



گلارین

نویسنده: سارینا

با تنی رنجور و خم شده خودم رو به تخت می‌رسونم، تخت سفید دو نفره‌مان...
خودم رو روی تخت می‌کشونم و به تاجش تکیه می‌زنم، نگاهم به دیوار مقابل می‌افته
به قاب های کوچیک و بزرگی که آویزونش کرده بودم.
لبخند تلخی روی صورتم می‌نشینم، خودم بودم، توی لباس بلند و سفید دنباله‌دار
عروسی و چهره ای که با یک آرایش ملیح توی اوج زیبایی قاب گرفته شده بود.
خودِ خودِ احمق و بی رحم، کنار همون کسی که به سختی کنار هم قرار گرفته
بودیم.

چه دیر متوجه شدم که لحظه‌های دو نفر همان شاید روزی تموم بشه.
لبخند تلخی روی لبم می‌نشینه. قصه‌ی زندگی‌ام چه زود داره به پایانش نزدیک میشه...

قصه‌ی زندگی آدم‌ها همیشه برای من جذاب بود. وقتی بچه بودم همیشه باید قصه گوش می‌دادم تا خوابم می‌گرفت، حتی وقتی بزرگ تر شدم عادت قصه گوش دادن، به خوندن سرگشت زندگی آدم‌ها تغییر کرد.

نمی‌دونستم یه روزی منم میشم یه قصه برای خیلی‌ها...

به صورت خسته و غمگینم که توی شیشه‌ی قاب عکس‌ها منعکس شده زل می‌زنم.

آهی می‌کشم از دیدن تصویر زنی رنجور...

سرم رو خم می‌کنم و نگاهم به عکس دو نفره‌ی روز عقدم می‌افته.

کنارش بودم، کنار کسی که قرار بود تنهام نزاره.

خودش قول داده بود همون لحظه‌ای که خطبه خونده شد و چادر رو از روی صورتم کنار زد آروم لب زد؛ «تا ابد کنارتم»...

خودش قول داده بود...

لبهای خشک شده‌ام رو با زبون تر می‌کنم، حتی آب دهنم هم خشک شده بود.

با افسوس نگاهم رو از قاب‌ها و داماد خوشتیپ و بلند قامتم می‌گیرم و سرم رو به طرف پنجره‌ی اتاق می‌چرخونم و به آسمون ابری بیرون خیره می‌شوم.

فکر می‌کنم به اینکه من چقدر بی‌رحم!

ولی نه...

من فقط می‌خواستم نگاه عاشق خودم توی چشمای مرد زندگی‌ام بیفته نه نگاه عاشق زن چشم آبی...

آهی می‌کشم و بی‌توجه به رو تختی سرخابی مچاله شده‌ام از روی تخت بلند می‌شوم
و به سمت بالکن اتاق می‌روم.

در فلزیش رو باز می‌کنم و با نفس کشیدن هوای دود گرفته‌ی تهران فکر می‌کنم من
از کی دچار این حس شدم؟

حس نفرت و ترس از دست دادن؟

از کی خودم رو باختم و با احساسم تصمیم گرفتم؟

یکبار دیگه یک بازدم عمیق از هوای آلوده ولی چرا هوا بوی مرگ می‌ده؟

مرگ برای من دقیقا زمانیه که من میبینمت ولی تو چشمت بسته‌ست...

از کی دیگه برای چشمت غریبه شدم؟

چرا دنیا یکبار دیگه درد شد و تو تنم نشست، تا من حالا بی خیال دنیا و آدماش مرگ
تنتفس کنم؟

من از زندگی فقط تو رو می‌خواستم!

چرا نفهمیدن و این دل خوشی کوچیک رو هم از من گرفتن؟

چشمام رو می‌بندم و قطره اشکی از گوشه‌ی پلکم پایین می‌ریزد، لبم رو به دندون
می‌گیرم و آهسته زمزمه می‌کنم؛

«چرا درست زمانی که احساس خوشبختی می‌کردم باید این بلا سرم می‌ومد؟ چرا...»

پرده‌ی اتاق کنار می‌رود و صدای دخترکم که به گوشم می‌رسد آه از نهادم بلند
می‌شود؛

_ما...ما

کنار پنجره ایستاده بودم و با گل کاکتوسم که روی طاقچه قرار داده بودم درد و دل می‌کردم. سرم رو روی شونه‌ام خم کردم که با دیدن ماشین مشک‌اش که وارد شرکت شد ضربان قلبم بالا رفت. لبم رو گاز گرفتم و مثل همیشه بدون توجه به اینکه توی شرکت هستم، صدام رو روی سرم انداختم و با حرص رفیق شفیقم رو صدا زدم؛

_لادن، لادن بدو بیا کارت دارم.

لادن طبق عادت همیشه که این روزها دچارش شده بود، با غرغر کردن نزدیکم شد؛
_چیه اخه... همیشه این ساعت لادن لادن راه میندازی!

بالای مقنعه‌ام رو صاف کردم و لب‌های رژ زده‌ام رو روی هم مالیدم. با اضطراب دستش رو گرفتم و مثل دختران دبیرستانی پر از شوق خواستن، آهسته توی گوشش زمزمه کردم؛

_تو رو خدا نگاش کن داره میاد

لادن بدون توجه به من به سمت مبل راحتی رفت و روی اون نشست و با صدایی که از حرص می‌لرزید به خاطر این عشق یک طرفه‌ام، گفت:

_خو بیاد من چیکار کنم، تو هم کشتی خودتو با این داراب خانت بابا، طرف دوازده سال ازت بزرگتره گلارین... اینو تو مخت فرو کن و به خودت بیا

لادن حرف می‌زد و من مشغول برانداز کردنش بودم، با اون کت و شلوار طوسی و پیراهن ذغالی‌اش محشر شده بود.

پوزخندی روی لبم نشست و اختلاف سنی دوازده ساله‌مان توی ذوقم زد.

داراب وارد شرکت شد، آهسته برگشتم و با دیدنش آهی از سر حسرت کشیدم.

سلام سردی به منشی داد و همونطور با غرور مردونه‌اش وارد اتاق کارش شد.

چشم رو محکم بستم و با کشیدن چند تا نفس عمیق کنار میز ایستادم و رو به لادن کردم؛

_برو حالا به کارت برس، من امروز سرم خیلی شلوغه
مردمک چشمش رو توی حدقه چرخوند و ابرویی بالا انداخت و با حرص رو به من
توپید؛

_خواستو جمع کن گلارین و از این عشق و عاشقی لعنتی بیا بیرون .
دستش رو بالا آورد و چند بار توی هوا تکون داد و از اتاق خارج شد.
خودمرو روی صندلی اتاقم رها کردم و به پشتی‌اش تکیه دادم. به آینده‌ی نامعلوم
فکر می‌کردم که تلفن روی میزم زنگ خورد .

نگاهم رو روی تلفن سیاه رنگ دوختم و بی‌حوصله به گوشم چسبوندمش و «بله‌ی»
آرومی زمزمه کردم، ولی با شنیدن صدای آقای مشیری سیخ روی صندلی نشستم؛
_سلام خانوم گلارین لطفا بیاین اتاقم

تعجب کردم چرا از منشی خواست که با من تماس بگیره، با استرس دستم رو مشت
کردم و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفتم:
_بله حتما

همیشه با لادن در مورد داراب صحبت میکردم و از عشقم بهش میگفتم. من واقعا
عاشق این مرد بودم، ولی هیچ وقت جوری رفتار نکردم که داراب چیزی بفهمه،
چون عزت نفس برام خیلی مهم بود.

با خونسردی و با قدم‌های محکم به سمت اتاقش حرکت کردم. پشت در اتاق ایستادم
چند تقه به در زدم و با شنیدن «بفرماییدش» وارد اتاق شدم. تمام دوست داشتن‌ها رو
پشت دلم گذاشتم و محکم گفتم:

_بله جناب مشیری؟

داراب اما با اخم‌هایی در هم و با صدایی عصبی تقریبا غرید؛

_پرونده شرکت اهورا چرا کامل نیست؟ مگه من به شما نگفتم تا فردا تمام نقشه هاش بررسی بشه و تکمیل بشه؟ پس الان این سهل انگاری...

نذاشتم ادامه بده. من تمام مسوولیت هام رو انجام داده بودم و قصور از دوتا مهندس نابغه‌ی خودش بود. مثل خودش عصبی جوابش رو دادم؛

_بله ولی دوتا از مهندسا هنوز شرکت نیومدن... در جریانین دیگه برای اون دوتا اینجا خونه‌ی خالست... اما من تا عصر پرونده رو کامل می‌کنم و روی میزتون میزارم...

از روی صندلی بلند شد. صندلی با کمی عقب رفت. دستاش رو روی میز ستون کرد و با تمسخر گفت:

_و اونوقت میشه تا غروب دو تا پلان و نقشه رو کامل کنی؟ اونم با تمام جزییاتش؟ چشمام رو ریز کردم و لبخند مرموزی روی لبم نشست. انگشتم رو روی چونه‌ام گذاشتم و با منظور پرسیدم؛

_اگه تموم کنم چی؟ اونم با تمام جزییات!

ابروهاش رو بالا فرستاد و با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

_یه پاداش خوب براتون در نظر میگیرم

یک قدم به جلو برداشتم. لبم رو از داخل گاز گرفتم و حرف آخر رو زدم و همانطور که خیره‌ی نگاه متعجبش بودم چند قدم به عقب برداشتم.

_اون دوتا جوجه مهندسا تا یک ماه میرن قسمت بایگانی

دستش رو که روی میز بو مشتش کرد و صورتش برای یک لحظه سرخ شد. سرش رو تکیه داد و گفت:

_میتونی بری

با اجازه‌ی گفتیم و با خنده‌ای کنترل شده از اتاقش بیرون اومدم.

توی دلم از این پیروزی جشن گرفتم و به یاد چهره‌ی اون دوتا آدم مزخرف کلی خندیدم.

چند ساعتی هست که سرم ثابت و چشمام به خاطر نگاه زیاد به صفحه‌ی کامپیوتر به سوزش افتاده .

نگاهی به لیستی که از قبل برای سریع‌تر انجام دادن کارها تهیه کرده بودم انداختم، تقریبا همه چیز تمام شده بود.

سرم رو بلند کردم و به چپ و راست تکونش دادم تا ورزشی برای گردن دردناکم باشه.

لبخند مطمئنی روی صورتم نشوندم و نگاهم رو به ساعت نقره‌ای گردی که روی دیوار رو به رویم قرار داشت دادم، با دیدن ساعت چشمام گرد شد، دستپاچه فایل ذخیره شده رو به فلش انتقال دادم و تا زمانی که جا به جایی کامل بشه بلند شدم و به سر و وضعم رسیدم. مقنعه کج شده‌ام رو مرتب کردم و چند ضربه روی گونه‌ام زدم تا کمی رنگ بگیرم. فقط یک ربع تا زمانی که داراب مشخص کرده، مونده بود.

کنار میز رسیدم و وقتی عملیات انتقال تموم شد فلش رو در آوردم و با عجله به سمت اتاق داراب به راه افتادم.

پشت در اتاقش لحظه‌ای مکث کردم، نفس عمیقی کشیدم و با لبخند پیروزی که روی لبم نشست چند تقه به در زدم. صدای «بفرمایید» داراب که به گوشم رسید در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. همین‌طور که روی میز کارش خم شده و مشغول نوشتن چیزهایی روی کاغذ بود با صدای تقریبا غریب؛

_ خانوم امیران لطفا به خانوم گلارین بگین زودتر بیان اتاقم تا چند دقیقه دیگه جلسه برگزار میشه

و بلافاصله «لعنتی» پر حرصی زیر لب زمزمه کرد .

آروم خندیدم و با «سلام» تقریبا بلندی حضورم رو اعلام کردم.

بلافاصله به سمت برگشت و خیره‌ی لب‌های خندونم شد، از این خیرگی سرخ شدم،
سرم رو پایین انداختم و لب‌هام رو گاز گرفتم. سرفه‌ی مصلحتی کردم و خجالت‌زده
با صدای آرومی لب زدم؛

_من کارم تموم شد جناب مشیری

نگاه متعجب داراب بین ساعت روی دیوار و من در گردش بود، تمام حرکاتش رو
زیر چشمی می‌پاییدم .

_تمومش کردی؟ به تنهایی؟

از این پیروزی حس خوشایندی دلم رو قلقلک داد. با نگاهی مطمئن سرم رو بلند
کردم و سرم رو بالا و پایین کردم .

چند قدم به جلو برداشتم و فلش رو به سمتش گرفتم. داراب سرش رو تکیه داد و
بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_دست خودت باشه... بهتره امروز جلسه رو خودت برگزار کنی

خنده‌ای که تا پشت لب‌هام اومد رو خوردم و «بله‌ی» محکمی به رییس مغرور و
جذاب و اخموی امروز گفتم و توی دلم برای فرستادن اون دوتا احمقی که خیلی ادعا
داشتند عروسی گرفتم.

دوست دارم وقت هایی که شرکت هستم ثانیه ها کش بیان فقط من باشم و تو ، اونقدر
نگاهت کنم که وجودتو، تو خودم حلش کنم .

دلم تنگه، هیچ چیزی آروم نمیکنه حتی دوست داشتن و عشق زیادم!

من تو عشق ورزیدن به تو ، به دوستت دارم گفتن به تو، تو خیالاتم اولم و همیشه تو
رو جلوی روی خودم تجسم میکنم و بارها و بارها میگم که دوستت دارم.

من انقدر عاشقت میمونم که تمام معادلات دنیا رو بهم بزنم، هر چند لادن مثل ساعت
زنگ دار هر دو دقیقه تو گوشم بخونه که این عشق غیر ممکنه .

الان که روی تختم دراز کشیدم و به تو فکر می‌کنم، می‌بینم که من به دنیا اومدم تا فقط به تو عشق بورزم و قلبم فقط برای تو بتپه .

صدای زنگ گوشیم، منو از رویام جدا کرد. غلتی زدم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

_جانم لادن؟

صدای لادن که مثل همیشه پر از شادابی به گوشم رسید.

_سلام عزیزم خوبی؟ می‌گما گلارین فردا می‌خوام برم مهمونی، خونه سهره، بهم گفت تورو هم بیارم، گفتم بگم بعد شرکت لباس بیار بریم خونه سهره، رفیقایی دانشگاه و دعوت کرد بعد چند وقت دور هم جمع بشیم،

تعجب کردم از این دعوت یکهویی سهره. لادن وقتی جوابی از من ندید چند بار «الو، الو» کرد.

_باشه عزیزم، فردا می‌بینمت

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

_باز توی هپروتی؟ باشه خداحافظ توهمی من

به گوشی توی دستم خیره شدم و برای دیدنش روی اپلیکیشن تلگرام ضربه زدم. مثل همیشه اولین کارم دیدن عکس پروفایلش بود. هر وقت به عکس نگاه می‌کنم به غرور چشمت افتخار می‌کنم.

«میرسه روزی که این چشما فقط منو ببینه؟»

قلبم از تنهایی به در میاد و با بغضی خفه کننده، از برنامه خارج شدم.

تا بخواهم تا زودتر فردا بشه و من طبق برنامه هر روزم برات چایی دم کنم با عطر عاشقی! می‌دونم همیشه چایی آوردنم باعث تعجبت میشه، اما دست خودم نیست، این یک کار رو نکنم می‌میرم.

اوایل اخم میکردی بعدها کنجکاو و الان احساس میکنم از اینکارم غرق لذت میشی،
و من فدای لذت بردنت.

صبح با صدای ساعت زنگدار طلایی یادگار مامان از خواب بیدار شدم. خمیازه‌ی
کوتاهی کشیدم و روتختی گل گلی دوست داشتتیم رو کنار زدم.

با شوق ذوق بیدار شدم تا یک روز دیگه رو با دیدنش بگذرونم. لبخند آرومی زدم و
با به یاد آوردن اینکه امروز به اون دو تا بچه مهندس درس حسابی قراره بدم با
خنده‌ی بلندی، به سمت سرویس رفتم تا زودتر به شرکت برم.

وارد شرکت شدم و یک راست به سمت اتاقم به راه افتادم. با دیدن لادن که روی
صندلی من نشسته، ابرو هام رو بالا انداختم و پرسیدم؛

_سلام لادن جون چقدر زود اومدی؟

لادن که گویا از دنده‌ی چپش بلند شده با بی‌حوصلگی، دستی رو مشت کرد و گفت:

_ول کن تو رو خدا اصلا حوصله ندارم تا همینجا با سامی دعوام شد. هی سرم غر
میزنه مگه به پول احتیاج داری میری سرکار؟ حالا بیا براش توضیح بده به خاطر
آرامش خودم میرم. خلاصه تا اینجا فقط دعوا بود و بحث، خدایا اینم دادش بود
نصیبمون کردی، اینا رو ول کن لباس آووردی برا امشب؟

پس موضوع همون دعوای همیشگی خواهر و برادره. چیزی نگفتم و فقط جواب
سوال آخرش رو دادم.

_آره عزیزم، من برم به کارام برسم و یه چایی توپ هم دم کنم با عطر...

یهو لادن گفت:

_عاشقی لابد

بلند خندیدم و یک دفعه جلوی دهنم رو گرفتم و آروم زمزمه کردم؛

_نههههه با عطر بهار نارنج تا اعصابت یکم آروم شه

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و از اتاق خارج شدم. بعد از دم کردن چایی رفتم به اتاقم تا نقشه ها رو کامل کنم و تحویل مهندس مرادی بدم .

چند دقیقه بعد وقتی عطرت زودتر از خودت وارد شد بلند شدم و آرو دست مشت شده ان رو روی قلبم گذاشتم. صدات رو که با منشی حرف زدی بهترین نوای زندگی بود.

__به خانوم گلارین بگین بیاد اتاقم

گفته بودم عاشق خانم گلارین گفتمنت شدم؟ از روز اولی که توی شرکت استخدام شدم به جای صدایی، خانم گلارین صدام میزدی و من از اول هم قبل اینکه عاشق خودت بشم، عاشق صدا زدنت شدم .

قبل اومدن به اتاق رفتم به چایی خوب تو لیوانی که قبلا خودم برات خریدم و همیشه توی اون برات چایی میریختم ، چای ریختم با شکلات های گلارین پز ، وارد اتاق شدم . وقتی من رو چای به دست دیدی خندیدی و من هزار بار مردم از طرز خندیدنت و با لبخند بهت گفتم :

__بفرمایید چای اصل شمال با عطر بهار نارنج با لبخند و کنجکاو گفتی:»بسیار هم عالی»

برنامه روز رو برات توضیح دادم و متوجه نگاه خیرهات شدم، ولی به روی خودم نیاوردم.

چطور بگم که نه از نگاه سردت تو روزای اول، نه از نگاه کنجکاوت و نه از نگاه خیرهات هیچی نمی فهمم، میشه به فرهنگ لغت از چشماي خودت برام بنویسی تا معنی نگاهات رو بفهمم؟

بخدا درک نگاهت برام سخته ...

بیا و بگو که دوستم داری و من دنیام رو هر چقدر هم کوچیکه به پات بریزم.

*

امروز به خاطر رفتن دوتا جوجه مهندسی که با من کل انداخته بودن انقدر خوشحال بودم که هر چند ثانیه یکبار مثل آدم‌های گیج می‌خندیدم. اما مگه لادن میزاره.

صدای هول شده و عجلول لادن مثل مته روی مخم رفته بود.

_بدو گلارین بدو که خیلی دیرمون شد الان باید از اینور شهر بریم اونور شهر،

کلافه یک دور چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم و پرحرص غریدم؛

_صبر کن لادن بزار آقای مشیري بره بعد من و تو هم میریم .

لادن مثل بچه‌های کوچولویی که چیزی روگ کردن دور خودش چرخید و تقریباً با صدای بلندی گفت:

_معلوم هست چي میگی ، شاید مشیري بخواد تا ده شب اینجا بمونه ما تا کی منتظرش باشیم؟

از این بی‌پرواییش به خاطر بردن اسم داراب، چشمام از حقه بیرون زده بود. ترسیده دو قدم به سمت در اتاق رفتم و همینطور که انگشت اشاره‌ام رو روی بینی‌ام گذاشتم ت، نالیدم؛

_هیس...هیس... صداتو بیار پایین، خیلی خب الان کارامو تموم میکنم و راه میفتیم .

لادن نمی‌دونست که من دیوونه عادت کرده بودم به دیدنش قبل از رفتنم تا ثانیه‌های قبل از خوابم چیزی برای ذخیره داشته باشم اما مثل اینکه امروز باید بدون دیدنش شبم رو بگذرونم .

با این فکر آهی کشیدم و غصه ندیدنش حالم رو گرفت.

لادن نمی‌دونست که من تمام ثانیه‌هام رو با یاد و خاطره و عطر به جا مونده‌اش نفس می‌کشم.

بعد از انجام کارها به سمت خونه سهره به راه افتادیم .

خونه سهره نزدیک میدون آزادي بود و با محل کار ما خیلی فاصله داشت براي همین مجبور شدیم و يك دريست گرفتیم و خودمون رو به خونه سهره رسوندیم .

وقتي وارد خونه شدیم بعد از سلام و احوال پرسي با دوستانمون وارد اتاق سهره شدم و لباسام رو عوض کردم. موهاي بلندم رو باز کردم و با يك آرایش ملایم به سمت دوستانمون حرکت کردم ، وقتي کنار بچه ها نشستم، همه در مورد کارهامون با همدیگه حرف میزدیم و وقتي فهمیدن من و لادن تو شرکت مهندسي آراز کار میکنیم تعجب کردن، و گفتن که چيجوري شرکت به اون معتبري دوتا دانشجویي که تازه درسشون تموم میشه رو استخدام کردن، و من یاد اون روز استخداممون افتادم...

از معدود آدم‌هایی بودم که توی دوران دانشگاهم بهترین نقشه‌ها و پلان‌ها رو می‌کشیدم. همه‌ی استادها به آینده‌ام امیدوار بودند. به خاطر همین دختر جسور و نترسی بودم و قدرت ریسک بالایی داشتم.

از همون روزی که فرم استخدام شرکت آراز رو بری پر کردن بالا و پایین می‌کردم، می‌دونستم که من هم یکی از مهندس‌های این شرکت میشم.

با غرور وارد شرکت شدم و روی صندلی انتظار نشستم. منتظر بودم که اسمم رو صدا بزنن تا براي مصاحبه با رییس شرکت صحبت کنم. يك ساعت نشستن روی مبل‌های چرم سالن حس خواب آلودگی رو به من منتقل کرده بود. اما وقتی اسمم رو از زبون منشی شنیدم، سرفه‌ی کوتاهی کردم و با قدم‌های محکم وارد دفتر داراب شدم. با دیدن مرد اخمویی که پشت میز بزرگی نشسته بود، متوجه شدم که اصلا آدم رو به روي من اعصاب درستي نداره .

سر سَری نگاه کوتاهی به فرم انداخت و بدون هیچ صحبتی گفت:

_عذر میخوام من دنبال آدم با سابقه میگردم شرمنده میتونین تشریف ببرین.

با شنیدن حرفش، پوزخندی روی لبم نشست. اما در کمال خونسردی توی چشماش زل زدم و گفتم:

_باهاتون تو کشیدن نقشه مسابقه میدم

اول با تعجب و چشمانی گرد شده نگاهم کرد. انگار مشغول حلاجی حرفم بود، یکدفعه با عصبانیت بلند شد و تقریباً با صدای کنترل شده‌ای داد کشید؛

_بفرمایید خانوم من اصلاً وقت مناسبی برای این بچه بازی ها ندارم،

اما من اومده بودم که هر طور شده اینجا استخدام بشم. دستی به گوشه‌ی مانتم کشیدم و دوباره درخواستم رو تکرار کردم. اما داراب...

چشمات رو بست و خیلی جدی گفت:

_تو پنج ساعت یه خونه ویلایی با زمینی به مساحت دویست و پنجاه متر

حرفش رو زد و پوزخند آشکاری روی لبش نشست. داراب نمی‌دونست که من چقدر تبحر دارم، اگر می‌دونست که من برنده میشم قطعاً اون لحظه با من شرط نمی‌بست.

گوشی سیاه رنگ جلوی میزش رو برداشت و به منشی زنگ زد؛

_خانوم لطفاً بقیه رو مرخص کن بگو فردا بیان

و بدون توضیح اضافه‌ای گوشی رو سر جای خودش گذاشت.

با همراهی من با هم وارد اتاق مهندسی شدیم که تمام تجهیزات اونجا قرار داشت. با دیدن اون اتاق بزرگ و مجهز شور و شوقی توی دلم نشست. با سرفه‌ی کوتاه داراب به خودم اومدم. مساحت زمینی رو که توی کاغذی قرار داشت جلوم قرار داد و با دیدن زمینی که طول و عرضش یکسان نبود، لبخند آرومی زدم. فکر می‌کرد که با گذاشتن این زمین ناقص جا می‌زنم اما داراب نمی‌دونست که من گلارینم، دختری با اعتماد به نفس بالا و توانایی زیاد.

برای کشیدن نقشه باهم شروع به کار کردیم. بدون هیچ خستگی مسغول بودیم. داراب بعد از سه ساعت نقشه رو کامل کرد اما من چهار ساعت و نیم کارم طول کشید. کارم که تموم شد، با جسارت تمام توی چشمات نگاه کردم؛

_بفرمایید

اما داراب روی همان موضع اش بود. پوزخندی زد و کنارم قرار گرفت. قشنگ و با دقت مشغول بررسی نقشه بود و هر چند یکبار سوالی از من می پرسید.

کارش که تمام شد، نگاهی به صورتم انداخت؛

_استخدامی

و با دستش مرا راهنمایی کرد که از اتاق خارج شویم. باهم وارد اتاقش شدیم و من همانجا روی همان مبل چرمی که چند ساعت پیش رویش نشسته بودم قرار گرفتم. داراب به جای اینکه پشت میزش بشیند، مبل رو به رویم رو انتخاب کرد. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

_وقتی گفתי مسابقه فکر میکردم دختر رو به روم واقعا گستاخه، اما با دیدن کارتون بهم ثابت شد که هنوز هستن آدم هایی که توانایی خوبی برای به اجرا رساندن اهدافشون دارن. بهتون تبریک میگم، نمیگم کار عالی تحویل دادین ولی برای يك دانشجویی که تازه درسشو تموم کرده همچین انتظاری نداشتم خانم گلارین .

از آن روز به بعد من کارم رو شروع کردم و وقتی تو شرکت جا افتادم، چند ماه بعدش لادن رو به شرکت معرفی کردم تا باهم کار کنیم.

با یادآوری این خاطره لبخندی روی لبام نقش بست و قلبم به تپش افتاد.

و دوستانم با دست و جیغ به خاطر این اعتماد به نفسم من رو مورد لطف خودشون قرار دادن و هر کدوم یک چیزی می گفتن اما من دوباره با یاد داراب توی خودم فرو رفته بودم و مثل همیشه دلتنگ.

می دوید، صدام می کرد

اون طرف خیابون ایستادم تا روم رو برگردوندم و نگاهش کردم، دیدمش..

صدای بوق، ترمز شدیدی و فریاد گوش خراشش توی گوشم پیچید .

نالهی کوتاهش توی سرم زنگ می زد.

ترس خورده، هول شده، سریع به سمتش دویدم، بالای سرش ایستادم، دستاش رو گرفتم،

مبهوت، گیج و منگ!

به دست‌های خونیمون نگاه کردم. انگار جانم داشت از بدنم خارج می‌شد. به خس خس افتادم.

هاج و واج نگاش کردم

_ عزیزم، دارابم

به آدم‌ها نگو دوستت دارم، بال در می‌آرن، پرواز می‌کنن، می‌روند
رفت، رفت... رفت...

داراب رفت!

فریادم دل آسمون رو لرزوند، با جیغ بیدار شدم و از ته دل داد کشیدم.
«نه. نه. نه. نههههه»

بلند شدم و دلم آغوش کسی رو می‌خواست تا آرامم کنه. اما نبود... هیچکس نبود تا
مرحمم باشه. به رو تختی چنگ زدم و یکبار دیگه از ته دلم داد کشیدم. نگاهم بی‌هدف
توی اتاقم چرخ می‌خورد. باورم نمی‌شد که هیچکس نیست. حتی برای یک دلداری
کوچیک.

چشمم به گوشی همراهم افتاد.

بدون فکر خم شدم و گوشی رو برداشتم. دلم می‌لرزید از ترس یا تنهایی...
نمی‌دونم...

اما دستم! بدون توجه به عقلم روی شماره‌ها نشست. شمارش رو گرفتم. یک بوق...
دو بوق... سه بوق و چهارمین بوق صدای خواب آلودش توی گوشم پیچید؛

_ الو!

مات شدم، رنگ باختم، این چه کاری بود که من کردم. بار دیگر و اینبار هوشیارتر از قبل اسسم رو زمزمه کرد و امان از قلب بیچاره‌ام.

_خانم گلارین!

لرزیدم، با لکنت و هول زدگی کلمات رو روی زبونم جاری کردم .

_سلام جناب مشیری... ببخشید این وقت صبح مزاحمتون شدم ، میشه امروز یکم دیرتر به شرکت بیام؟

حس کردم صدایش متعجبانه، ولی چاره‌ای جز گفتن همین چرتی که به زبونم رسید رو نداشتم.

_بله مانعی نداره

دلیل زنگ زدنم بیخود بود و «بله» گفتنش یک جور ی بود که معنی جز این نداشت» به نوری هم می‌گفتی حل میشد ، چرا به من زنگ زدی»

من مردم و زنده شدم تا بگم «خدا حافظ»

اصلاً قصد دیر رفتن به شرکت رو نداشتم ولی بدون فکر عمل کردم فقط برای اینکه دلم رو آروم کنم، ای کاش این کار رو نکرده بودم .

اشکی ناخواسته روی صورتم چکید و دارایی که جواب خدا حافظیم رو نداد من رو بیشتر حالت زده کرد. دلیل زنگ زدنم خیلی مسخره بود. کاش یک چیز دیگه گفته بودم اما آبی که ریخته شد رو نمیشه جمع کرد.

با شونه‌های افتاده، لباس پوشیدم و بدون خوردن چیزی، از خونه بیرون اومدم. هوای خونه برای نفس کشیدن سنگین بود.

توی خیابون بی‌هدف راه رفتم. به آسمان ابری نگاهی انداختم و با خودم فکر کردم که این هوای پاییزی عجیب با دلم همراه بود ، انگار بغض داره ولی نمیتونه بباره.

برای دیر رسیدن به شرکت و توجیح کارم، به طرف پارکی که کنار شرکت قرار داشت رفتم تا با خودم خلوت کنم و فکر کنم که چیکار کنم با این عشق يك طرفه!

فکر کردم به خودم و به داراب، به اختلاف سنی دوازده ساله ای که داشتیم، ولی رسیدنمون به هم یه آرزوی محال بود. نمی‌دونم چند ساعت اونجا نشستم و غصه خوردم. به ساعت مچی روی دستم نگاهی انداختم، ساعت داشت به ده نزدیک می شد، نگران بودم، کلافه، عصبی، اشکام رو پاک کردم. اصلاً نمیدونم کی این اشکام راه خودشون رو پیدا کردن، طاقتم طاق شد بلند شدم کیفم که تو دستم بود از دستم سُر خورد و به زمین افتاد، نمیدونم چیجوری وسیله هام رو توی کیفم گذاشتم، با کشیدن چند نفس عمیق به سمت شرکت راه افتادم، وقتی رسیدم به سر در شرکت توکل به خدا کردم و وارد شرکت شدم.

با دیدنت توی سالن چشمام پر شد. نفس عمیقی کشیدم و بغضی که از صبح باهام بود رو قورت دادم. برای رفتن به اتاقم باید از کنارت رد می شدم، به هر سختی بود با سلام زیر لبی که بهت دادم، از کنارت گذشتم و عطر سرد و ملایمت رو با تمام وجود وارد ریه هام کردم، اما قرار بود امروزم یک طور دیگه بگذرا. قبل از اینکه وارد اتاق بشم صدات رو شنیدم.

مخاطبت من بودم. انگار تو هم متوجه شدی که یک چیزی امروز درست نیست و گلارین تودار همیشه عجیب بُرون گرا شده.

خانم گلارین بدجوری معتاد به چایی های خوش عطر ت شدم

سرم رو پایین انداختم و قلبم همونجا ایستاد. انگار سکنه‌ی ناقصی کرده بودم و بعد بلافاصله قلبم شروع به زدن کرد و صدای ضربانش پرده‌ی گوشم رو لرزوند، ولی چرا تاپ تاپ قلبم به گوش تو نمیرسه؟ حس دوست داشتنت چیه که آدم رو دیوونه می کنه؟

زبونم نمی تونه جمله ها رو ادا کنه، میشه به چشمام نگاه کنی و حرفام رو از نگاهم بخونی؟

میشه دوباره از عطر چایی هام بگی؟

میشه نبودنم به چشمت اومده باشه؟

چقدر وقت می خوای که دلت بلرزه؟

برای منی که هر شب با یاد تو، خاطره ها می سازم، منی که هر شب بدون اینکه بخوام به آینده و عاقبت فکر کنم بی نتیجه دوستت دارم .

پر از حس خوب لب می زنم.

_ الان براتون آماده می کنم.

لبخندی زدی و شاید تو همینطوری این حرف از دهننت بیرون اومده باشه اما من قصه ها ساختم داراب...

قصه های دنباله داری که قرار بود از اینی که هستم بیچاره ترم کنه.

وارد آشپزخونه شرکت شدم ، چای ساز رو روشن کردم و چای خشک و هل رو داخل قوری ریختم. تا دم کشیدن چای، پنجره رو باز کردم و به بیرون نگاهی انداختم، نگاه من دلوایسه و قلبم عجیب از غم فشرده شده .

قراره با اینهمه دلدادگی چیکار کنم؟

چرا بعد خانواده ام این عشق عجیب و دور قسمتم شده؟

صدای تیک چایساز که دقیقه اش رو تنظیم کرده بودم نشون می داد که چای دم اومد. یه چای ریختم و چند تا هل کنار لیوان گذاشتم و به سمت اتاقش به راه افتادم. بعد از در زدن وقتی وارد اتاق شدم. توی چشمم نگاه کرد، بی پروا و اولین بار خیلی جدی میخ چشم هام بود.

_ اتفاقی افتاده؟ چشمتون؟

با همین پس لرزه ی پشت حرفش چه غوغایی در من به وجود اومد.

قرار بود امروز چند بار بمیرم؟

نمیشه تمومش کنی این حرف های بی منظور رو داراب؟

با تو همه چیز طعم تازه ای داره حتی مردن.

بدون اینکه جوابت رو بدم با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

خدایا!

خط و نشان دوزخت را برایم نکش!

جهنم تر از نبودنش

جایی سراغ ندارم...

غمگین تر از همیشه وارد اتاقم شدم و نفس عمیقی از اینهمه بی کسی ام کشیدم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم، من به این تنهایی عادت کردم. خیلی وقت ها اذیتم می کنه اما بعد چند ساعت یه پوسته روی تنهایی ام می کشم و میشم همون گلارین شاد و عاشق.

برای بررسی کارهای امروزم به سمت میز رفتم و مرتبش کردم. نقشه های شرکت دارا باید تموم می شد و تا غروب به دست مرادی میرسید، مشغول کارم بودم که لادن وارد اتاقم شد.

_سلام عزیزم خوبی؟

خودش رو به من رسوند و سرش رو خم کرد. دوباره مثل مسلسل ادامه داد؛

_واه، چرا رنگت پریده؟ چرا امروز دیر اومدی شرکت؟ اتفاقی افتاده؟ چیشده گلارین؟

چقدر گاهی داشتن این دوست خوش پوش و خوش چهره ام سر زوقم می آورد و الان از اون موقع ها بود.

_اولا سلام، دوما یکی یکی بپرس، چه خبره؟

ادای با نمکی در آورد و خودش رو روی مبل پرت کرد. مقتنعی سورمه ای رو روی سرش مرتب کرد و حق به جانب گفت:

_خو حالا، یکی یکی جوابمو بده

نگاهم میخ نقشه بود و احساس کردم یک جای کار لنگ می‌زنه .

_دیشب نتونستم خوب بخوابم ، خواب موندم، اینم جواب همه ی سوالات مختصرو مفید

اما لادن قصد کوتاه اومدن نداشت و امروز از اون روزهایی بود که قرار بود مخم رو تیالیت کنه.

_وای گلارین، دیشب دیدی مینا برای کار کردن ما تو شرکت، چه جلز و ولزی می کرد؟ انگاری قرار بود مینا استخدام بشه ولی من و تو جاشو گرفتیم و خودش بعد گفتن این حرف بلند خندید .

هر چی به نقشه بیشتر نگاه می‌کردم، آروم آروم اخم‌هام بیشتر توی هم می‌رفت.
_آره ، وقتی هم ماجرای استخدام و تعریف کردم ، شنیدم به سانی گفت، همیشه گلارین از خود راضی بود .

حالا لادن! این حرفا رو ولس کن ، نقشه شرکت دارا باید تا غروب تموم شه بیا یه کمکی بهم بده، امروز اصلا حوصله ندارم و به جاهایی انگاری ایراد داره.

لادن از روی مبل راحتی بلند شد و با لودگی گفت :

_باشه ، الان میام ، برم برا خودم چایی بریزم تو که فقط برای داراب جونت میریزی نه ما

خندیدم و گفتم :

_برو خاناباجی زود برگرد

لادن با همون ادا و اطوارهای مخصوص خودش از اتاق بیرون رفت. دوباره سرم رو توی نقشه‌ها فرو کردم و مشغول بررسی‌شان شدم. با دیدن دیوار اضافه‌ای که

اون وسط قرار داشت، چشمام رو محکم بستم. با این اعصاب آروم، این چه اشتباهی بود؟

با دقت دوباره شروع به بررسیش کردم، یک ساعت طول کشید تا نقشه رو آماده تحویل کنم. بعد از تموم شدن کارم تازه لادن خانم تشریف آوردن.

_نمیومدی دیگه

خنده‌ی بانمکی کرد و در حالی که در اتاق رو به آرومی می‌بست با صورتی قرمز که آماده‌ی انفجار بود به سمت اومد و گفت:

_بخدا داشتم میومدم ، ولی اگه بدونی چیشد؟

و باز تند تند، بدون نفس کشیدن شروع به تعریف کرد؛

_مرادی و نوری دعوا افتادن اصلا به وضعی بود، به لحظه احساس کردم دارن دوتا خانوم دعوا میفتن،

با زدن این حرف خودش شروع به خندیدن کرد. ولی من امروز اصلا حوصله خندیدن نداشتم، با لبخند بی‌روحي که زدم لادن هم ادامه حرفش رو خورد و با حرص گفت:

_مطمئنم این حالت از بی‌خوابی نیست

چند ثانیه‌ای به صورتم‌نگاهی انداخت، وقتی جواب دلخواهش رو نگرفت، سری تگون داد.

دوست دوران دبیرستانم فهمیده بود مه باز تنهایی داره منو له می‌کنه و می‌دونست که اینجور موقع‌ها فقط باید سکوت کنه تا من به خودم بیام. این دختر سر به هوا گاهی مثل حالا کار بلدتر از هر روانشناس خبره‌ای عمل می‌کنه.

بدون هیچ حرف اضافه‌ی دیگه‌ای به سمت اومد و باهم تا وقت ناهار سرمون تو نقشه‌های روی میز بود.

وقت ناهار با فکری مشغول وارد آشپزخونه شدیم تا غذامون رو بخوریم. اما من اشتهاهی به غذا نداشتم و فقط با لوبیا پلویی که غذای امروز شرکت بود بازی می‌کردم. بی‌خیال غذا شدم و برای فکر کردن به سمت اتاقم رفتم. روی مبل لم دادم و به کارهای امروز داراب فکر کردم.

می‌رسه روزی که قلب داراب برای من بپیه؟

برای منی که داراب رو در گوشه‌ترین جای قلبم، هر شب می‌بوسم، برای منی که حرفهایش رو با گوش جان می‌بلعم، برای منی که دیوانه وار برای رفتن توی آغوشش لحظه شماری میکنم، من لعنتی ترین دختری هستم که عشق همیشه در وجودم زندهست، لحظه هام رو می‌گذروم تنها به یاد تو، میرسم یه روزی به تو؟

آره داراب؟

به صندلی چرم چرخ دارم تکیه و کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و همان موقع چشمم به ساعت گرد نقره‌ای که بالای در اتاقم نصب شده بود افتاد، موقع تحویل دادن نقشه ها به مرادی رسیده بود. بلند شدم و نقشه‌های آماده شده رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

اصلا حوصله‌ی مرادی پُر چونه رو نداشتم، با دیدن سانازجون، لبخند ملایمی زدم و به سمتش رفتم. نقشه‌ها رو به سمتش گرفتم و با صدای ملایمی که کمی خواهش چاشنی‌اش کرده بودم، گفتم:

_ عزیزم میشه اینا رو به دست آقای مرادی برسونی؟

سانازجون بلافاصله با شنیدن این حرفم، ابروهاش توی هم رفت و با صدای کلافه‌ای اسمم رو زمزمه کرد؛

_ گلارین جون!

چشمک ریزی زدم و با خنده و صدای آرومی لب زدم؛

_ جون تو دست خودتو میبوسه

همون لحظه در اتاق داراب باز شد و از اتاقش بیرون اومد.

با فکر نقشه‌های جهانشیری و فرار از دست مرادی با قدم های محکم به سمتش رفتم.

_جناب مشیری؟

نگاهش با لبخند توی چشمم نشست، امروز داراب طور دیگه‌ای رفتار می‌کرد. قلبم از فکری که یک لحظه مثل صاعقه از ذهنم رد شد یک سقوط ناگهانی رو تجربه کرد. آب دهانم رو قورت دادم و با بی‌پروایی تمام خیره‌ی چشمم رو برداشتم.

_بفرمایید

نفسم رو از راه بینی‌ام خارج کردم. صدای ضربان قلبم انقدر بلند بود که یک قدم به عقب برداشتم تا این صدای بلند رسوا نکنه و آروم زمزمه کردم؛

_اسکیس ویلای آقای جهانشیری آمادست، وقت دارین یه نگاه بهش بندازین؟

ابرویی بالا انداخت و با صدایی که کمی هیجان‌زده بود، گفت:

_جدی میگین؟ به این زودی! اتفاقا فردا قرار بود به دفترم بیاد و ببینه کار طرح و نقشش به کجا رسید

«بله‌ی» آرومی زمزمه کردم. داراب کنارم قرار گرفت و خودش راه اتاقم رو به من نشون داد. لبم رو گاز گرفتم و با داراب همراه شدم.

همراه شدن با داراب حتی برای چند قدم شیرین‌ترین کار دنیا بود. برای تموم نشدن ثانیه‌ها توی دلم از فرشته‌ی آمین‌گو خواش کردم؛ «میشه دنیا همین الان بایسته؟»
میشه تا اتاقم کیلومترها فاصله باشه؟»

کنارش قدم زدن شیرین و دوست داشتنی بود حتی شده برای چند قدم. تنفس عطرش انقدر نزدیک حس زندگی به من می‌داد و من گاهی فکر می‌کردم آخرش این عشق دیوونه‌ام می‌کنه.

کنار در اتاقم ایستادم و به داراب تعارف زدم که اول او وارد بشه. داراب هم با اولین تعارف داخل شد و من وشت سرش. چند قدم نرفته بود که ایستاد و به رو به رو نگاه کرد. نگاهش رو دنبال کردم که دیدم به گلدون های اتاقم خیره شده.

برق توي نگاهش خوشحالم کرد،

_چقدر این گلها زیبا هستن؟ اسمشون چیه؟

لبخندی زدم و وقتی حرف گل و گیاه می شد، من هیجان زده می شدم و زمان و مکان رو فراموش می کردم. با ذوق و هیجان گفتم:

_گل میخک و گل ارکیده

نگاهم هنوز به سمت گل های زیبایم بود، سکوت داراب باعث شد نگاهم رو از گل ها جدا کنم و به داراب نگاه کنم. همین طور که میخ چشم های ستاره بارونم بود، با صدای آرومی گفت:

_شما خیلی خوش ذوقین،

آب دهانم رو قورت دادم. داراب دستی به داخل موهاش کشید و بلافاصله ادامه داد؛

_البته از طرح ها تون مشخصه که چه شخصیت با احساسی دارین و با اومدن به اتاقتون این برام به یقین تبدیل شد

امشب برای گریه کردن دیگه بارون و بهونه نمی کنم، امشب برای بی قراری ام دیگه سمت پنجره نمی رم، امشب خونم بوی تنهایی نمیده، امشب من هستم با خاطره های امروزم،

امشب قطعاً برای من شب خوبی میشه با رویای داشتن تو و با خیال بودن با تو!

آروم با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد، زمزمه کردم؛

_ممنون از لطفتون جناب مشیری

داراب لبخندی زد و دستی رو که در جیب شلوارش بود بیرون آورد. نفسم رو بیرون فرستادم و به صندلی خودم اشاره کردم؛

__بفرمایید پشت میز بشینید تا نقشه رو براتون بیارم

به سمت صندلی ام رفت. لبم رو گاز گرفتم تا از خوشی فریاد نکشم. نقشه رو روی میز قرار دادم و داراب با دقت مشغول بررسیش شد و من هم فارق از همه چیز خوب نگاهش کردم تا یکم آرام بشم. یکدفعه داراب سرش رو بلند کرد، دستپاچه دستم رو توی هم چلوندم اما داراب بدون توجه به ثانیه‌ی قبل به نقشه اشاره کرد.

__ورودی این طرح و نمیپسندم ، میتونی امشب چند تا ورودی دیگه طراحی کنی؟

وقتی صحبت کار می‌شد، تمام دوست داشتن‌هام رو گوشه‌ی قلبم می‌گذاشتم و سعی می‌کردم توی کار بهترین باشم. کنارش قرار گرفتم و با دقت نگاه کردم. صدای آرام داراب کنار گوشم نفسم رو بند آورد.

__درستش کن و برام توی تلگرام بفرست

نفسمش توی صورتم پخش شد. انگار زیادی بهش نزدیک شدم. با لکنت زمزمه کردم؛

__ب...بله...حتما

ترسیدم به صورتش نگاه کنم تا توی چشم‌هام شیفتگی رو ببینم. همین‌طور که سرم پایین بود، چند قدم به عقب برداشتم. داراب از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد.

__خُب من برم، خدا حافظ

آب دهانم رو قورت دادم و آرام نجوا کردم .

__خدا نگهدارتون باشه

بعد رفتن داراب تا ساعت‌ها توی اتاقم موندم و عطرش رو با تمام وجودم نفس کشیدم .

نفس کشیدن جایی که داراب باشه برای من خود زندگیه!

به جایی رفتن به خونه، تو اتاقم موندم و با حسی خوب طرح‌ها رو کشیدم.

بعد از تموم شدن کارم، کش و قوسی به بدن خسته‌ام دادم و شروع به عکس گرفتن از طرح‌ها کردم. وارد تلگرام شدم و عکس‌ها رو یکی یکی فرستادم و تایپ کردم.

_سلام جناب مشیری طرح‌ها تموم شد الان براتون میفرستم

بعد از دیدن عکس‌ها شروع به تایپ کرد و با دیدن ایز تایپینگ بالای صفحه‌ی گوشی‌ام قلبم درست روی گلویم شروع به زدن کرد. با دیدن پیامش خون با سرعت به صورتم هجوم آورد و دلم هری پایین ریخت.

_من گفتم تو شرکت خانوم گلارین؟؟ شما هنوز شرکت هستین تا این موقع شب؟ لطفا با حساب شرکت همین الان آژانس بگیرین و برین خونه

من همچنان توی سکوت خیره‌ی صفحه‌ی تو بودم که دوباره ایز تایپینگ نوشته شد؛

_در مورد طرح‌ها وقتی رسیدی خونه صحبت می‌کنیم

اگه فکر کنم که حساسیت‌ها فقط برای منه محاسبات کل دنیا به هم میریزه؟ اگر کل دنیا به هم بریزه دوست دارم فکر کنم که تو برای من نگران شدی و با این رویا تا مدت‌ها رو ابرا باشم داراب مشیری.

وسایلم رو جمع کردم تا سریع به خونه برم و خدا می‌دونه که امشب قراره چه اتفاقی بیفته.

موقع خواب وقتی طرح‌ها رو دیدی به ذوق و سلیقه‌ام افرین گفتم و از چهار طرح دوتاش رو قبول کردی تا به جهانشیری نشون بدم و من به تو نگفتم که وقتی طرحی رو با عشق بکشی قطعاً مورد پسند واقع میشه. موقع خواب دوباره عکس پروفايلت رو چک کردم.

کسی تا حالا بهت گفته که با نیم رخ جذاب تری؟ به چی خیره شدی که انقدر عمیق تو فکری؟ میرسه روزی که فکرت من باشم؟

با قلبی لرزون گوشی رو کنار پاتختی گذاشتم و به خودم فکر کردم.

چقدر تنهام !

توی اون سفر لعنتی چرا باید این اتفاق برای خانواده‌ام می‌افتاد؟

یادمه وقتی درسم تموم شد و توی شرکت داراب استخدام شدم، قبل از رفتن به سرکار، بابا ترتیب یه سفر به شمال رو داد .

کاش هیچ وقت نمی‌رفتیم. تمام لحظات اون اتفاق رو یادمه... تو راه برگشت از شمال بودیم، یه راننده که خوابش برده بود با شدت به ماشین ما برخورد کرد. من بیهوش شدم ولی بعد فهمیدم داداشی مهربونم قبل از رسیدن به بیمارستان تموم کرد ، بابا هم تو بیمارستان..

وای خدا...

منم بعد از دوماه از بیمارستان مرخص شدم.

باباجونم، بابای مهربونم که تمام زندگیم رو با عشق تو گذروندم ، فکر نمی‌کردم نباشی من بتونم زندگی کنم ولی چرا دارم زندگی میکنم؟

داداش عزیز تر از جانم تو دیگه چرا تنهام گذاشتی؟

مگه خودت همیشه بهم نمی‌گفتی مادر مون که فوت شد من و تو همدرد هم میشیم؟ رازمون رو بهم می‌گیم، یادته شبایی که حالم خوب نبود به جایی مامان تو آروم می‌کردی؟ چرا حالا نیستی!

چرا تنهام گذاشتین؟

تو و بابا دوری مامان رو تاب نیاوردین و پیش مامان رفتین...

هر سه نفرتون بی معرفتین.

تنهام گذاشتین. من موندم و یک عشق یک طرفه که داره میکشتم.

به در و دیوار اتاق نگاه می‌کنم. امشب پر از بغضم.

راستی می‌دونین هیچ چیز این خونه رو عوض نکردم تا هر روز که وارد خونه میشم به این فکر نکنم که دیگه شما نیستین؟

بعضی اوقات حتی براتون غذا هم آماده میکنم و وقتی یادم میفته که نیستین به جای غذا بغض قورت میدم...

داداشی الان اومدم رو تختت به یاد قدیما آروم کنی، اما نیستی...

من با این همه نیستن چیکار کنم؟ من با این همه نبودن چطور زندگی کنم؟

دل که گرفته باشه، ترک دیوار هم به آدم دهن کجی می کنه و با خودت فکر میکنی حتی دیوار ها هم دارن یادگاری ها رو پاک میکنن و هیچ چیز دردناک تر از نداشتن نیست، نداشتن مادر، نداشتن پدر، نداشتن برادر و حتی نداشتن خاطره ای روی دیوار...

با فکر و بغض خوابیدم تا فردا برام روز بهتری باشه.

و به امید روز بهتر...

هر روز بیش از پیش به این راز پی می برم که تو دنیای من هستی!

صبح با عجله از خواب بیدار شدم، چند لحظه با تعجب به اطرافم نگاه کردم، وقتی دیدم تو اتاق آرتینم، تمام دیشب جلوی چشمم اومد، با قدم های آهسته به سمت اتاقم رفتم، لباس فرم شرکت رو پوشیدم. صبحانه ی مختصری خوردم و به سمت شرکت راه افتادم. مثل همیشه...

کارهای تکراری این روزها!

قبل از رسیدن به شرکت ماشین داراب رو دیدم. همونجا ایستادم. از ماشین پیاده شد. با همون ژست و مرتب بودن همیشگی اش.

امروز چه زیبا لباس پوشیدی، تو خوب میپوشی؟ یا همه چیز تو برای من زیباست؟
کت وشلوار سورمه ای عجیب به موهای قهوه ایش میاد.

به قدم هام سرعت دادم تا به تو برسم.

وقتي از دور دیدي که دارم به سمتت میام احساس کردم آهسته تر قدم بر میداري!
وقتي به تو رسیدم با عشق و لبخند سلامت دادم و تو با همون لبخند جذاب جوابم رو دادی .

باهم به سمت شرکت راه افتادیم، درمورد طرح و نقشه ها صحبت کردیم تا به ورودی شرکت رسیدیم ، وارد شرکت شدیم و به سمت اتاق هامون رفتیم ، اسکیس ویلای آقای جهانشیری رو گرفتم و به سمت اتاق راه افتادم، وقتی اسکیس ها رو بهت نشون دادم، رفتم به سمت اتاق لادن.

_سلام لادن ، خوبی

_سلامم، خوبم، میگم بعد شرکت بریم بازار؟

واقعا نیاز داشتم به این بازار رفتن

_آره، خیلی خوبه، شب هم بیا خونه ی ما ، فردا که جمعت ، دخترونه کیف کنیم

_باشه پس بزار به سامی زنگ بزنم ،

لادن شماره برادرش رو گرفت.

_«الو ، سلام داداشی

شروع به خندیدن کرد

_نه بخدا، تو که همیشه بهترین داداش برای منی. میگما سامی من بعد شرکت با گلارین میرم بازار بعدش میرم خونه گلارین، شب و همونجا میمونم ، جمعه عصر بر میگردم.

قربونت برم عزیزم، بای.».

گوشی رو قطع کرد و بلافاصله شروع کرد به غُر غُر کردن.

_من نمیدونم چطوری نیکا تحملش میکنه، همه چیو باید بهش گزارش بدم، کاش حداقل بابا بود ، دیگه برای هر کارم متوسل به سامی نمی شدم.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-از بس قربون صدقه داداشت رفتی، خودش پشت گوشی هنگ شده بود، چیشد الان این حرف ها رو میزنی

بلند خندید و چشمک زنان ادامه داد؛

_اونا ضروري بودن

آهی کشیدم. لادن قدر عافیت نمی‌دونست.

_ولي جدا از شوخي، لادن قدر این لحظه ها رو بدون، تنهایی چیز مزخرفیه، من حاضر بودم آرتین بود تا من هر روز گزارش کارامو بهش میدادم

شونه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت به جمله‌ای که شنیده بود، گفت:

_شاید تو درست میگی، ولي سامي بعضي اوقات من و تو منگنه بدي قرار میده

_مطمئنا به خاطر اینه که در برابر تو احساس مسئولیت می کنه

_باشه، حالا بریم به کارامون برسیم، بعد شرکت بریم خرید درمانی

نمیدونم چرا هیچ چیزی لادن رو راضی نگه نمی‌داره.

با خنده وارد اتاقم شدم و تا عصر کارهایی که باید تحویل بدم رو انجام دادم.

توی طبقه‌ی دوم پاساژ بودیم که چشمم به یک لباس افتاد. دست لادن رو گرفتم و به همون سمت کشیدم.

_وای لادن این لباس چقدر خشکله

اما لادن با چشمای ریز شده، همچین متفکر به لباس خیره بود که من فکر میکردم داره طراح لباس رو مورد لطف و عنایت خودش قرار میده و یا شاید افسوس میخوره که چرا خودش زودتر این تاپ رو ندید.

شونه‌ای بالا انداختم و به تاپ خشک قرمز پشت ویتترین نگاه کردم. دور یقش سنگدوزی شده بود. سنگ‌های ریز با نمک.

رفتیم داخل مغازه و اون تاپ رو برای خودم خریدم.

از فروشگاه بیرون اومدم چشمم به مغازه رو به رویی افتاد. چه چیزهای تَک و نابی داشت. پشت ویتزین ایستادم و نگاهم به سمت دستبند چرم مردونه خورد که پلاک الله بهش وصل بود.

با خودم گفتم: «برات به یادگار می گیرم تا همیشه خدا پشت و پناهت باشه» دست لادن رو گرفتم و باهم وارد مغازه شدیم.

انقدر اون دستبند زیبا بود که لادن هم خوشش اومد. پول دستبند رو حساب کردیم و از اونجا بیرون اومدیم. لادن یکسره غر میزد.

_چرا آخه براش خریدی؟ کی میخوای بهش بدی؟ آخه تو چقدر بی فکری گلارین، چرا نمیخوای بفهمی هیچ ربطی بین تو و داراب نیست.
کلافه از غرهای لادن با بغض ته گلوم گفتم:

_خیلی خُب انقدر انرژی منفی نده، خودم ربطشو پیدا می کنم، فقط بلده غر بزنه
اما همون لحظه توی دلم با خواهش زمزمه کردم: «میشه به لادن ثابت کنی که تو به من ربط داری؟»

تا شب کلی خرید کردیم و موقع برگشت رفتیم به رستوران طبقه ی زیرین پاساژ و بعد از خوردن غذا به سمت خونه راه افتادیم.

تو راه برگشت هر دومون به فکر فرو رفتیم
شد تنگ خودم قبلنای واسه دلمه بود. بی خیال بودم ... ولی حالا فقط تو فکر تو و خیال تو هستم.

این درد کمی نیست!

من منتظر وقتی هستم که دست تو دست هم و با سلیقه ی تو برای خودم خرید کنم.

می دونستی، تکرار تو، به من زندگی میده؟ مثل نفس کشیدن، که باعث زندگی میشه. صفحه گوشیم رو باز می کنم وارد تلگرام میشم و بی بهونه بهتون پیام میدم.

دوست دارم تمام حرف های دلم رو همین الان براتون بفرستم ولی میدونم محاله، به جاش براتون تایپ میکنم

_سلام، امروز آقای جهانشیری طرح اولیه رو دیدن؟

پیامم تیک دوم و خورد، ولی تا چند دقیقه بدون جواب موند. نفسم حبس شد، میتونه منظورت این نباشه که چرا یهو این سوال و پرسیدم؟ میشه به سخره نگیری به بی بهونه پیام دادنم؟

بعد از چند لحظه با اومدن پیام بعدی قلبم با ضربان بیشتری میخواست از سینم بیرون بزنه

_خوبین؟

”تو“

مالک تمام احساسم هستی!..

تمام عشقم!..

تمام احساس ناب دست نخورده ام!..

که حاضر نیستم..

حتی ذره ای از آن را..

با هیچکس تقسیم کنم..

با هیچکس جز

.. ”تو“

لبم رو از داخل گاز گرفتم. با دست های لرزون و بدون فکر تایپ کردم.

_شرمنده ، برای طرح خیلی زحمت کشیدم، فقط میخواستم نتیجشو بدونم
استیکر لبخند و بعد از چند دقیقه پیام بعدی.

تو نمیدونی تو اون چند دقیقه من چندبار هوایی شدم برای داشتنت، برای لمس دستات،
برای با تو بودن ، برای در آغوش کشیدن. برای نفس کشیدن...

_بله ،طرحی که شبیه کلبه های جنگلی بودن و پسندیدن ، چون میخوان ویلاشونو تو
یه باغی که شمال دارن درست کنن
بلافاصله نوشتم.

_منم اون طرح و خیلی دوست داشتم

_بله معلوم بود روش دقت زیادی به کار برده شد

_با اجازتون ، کاری ندارین؟

_برای شنبه صبح باید بریم سر پروژه آفتاب، من ساعت هشت و نیم می رسم شرکت
،بمونین باهم بریم

میشه خداحافظی نکنیم!

میشه تا ابد بنویسم و تو در جوابم لبخند بزنی .

میشه؟

_چشم، منتظرتون میمونم، با اجازتون

_خدانگهدار تون باشه

لادن سقلمه ای بهم زد و گفت:

_کجایی؟ يك ساعته سرت تو گوشیه. یا همش تو هیروتی یا تو اینی

و به گوشی توی دستم اشاره کرد.

_داراب بود. گفت که فردا بریم سر پروژه ی آفتاب

_با هم میرین؟

_آره ، گفت که با هم بریم

_عجیبه واقعا، هیچ وقت با طراح مهندس نشد که بره سر پروژه مگه اینکه...

با خوشحالی و ذوق زدگی گفتم :

_واقعا میگی لادن؟ یعنی داره بهم فکر می کنه؟

و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، همینطور که می خندید گفت:

_نه بابا چرا جوگیر میشی، احتمالا یه جای طرح مشکل داره

پروژه ی آفتاب و تو ذهنم تصور کردم، اتفاقا یکی از بی نقص ترین کارام بود، یعنی کجای طرح مشکل داشت؟

با حرف لادن خیلی تو فکر فرو و فتم، حتما باید روز جمعه دوباره طرح ها رو بررسی کنم و فردا با حواس کامل برم سر پروژه، نباید کارم نقص داشته باشه.

به خونه رسیدیم ، بعد از تعویض لباسامون، نشستیم کنار هم خریدامون رو یکی ، یکی امتحان کردیم. بعد از پوشیدن هر لباس کلی مسخره بازی در می آوردیم.

بعد از کلی خندیدن ، خرید ها رو به اتاق منتقل کردم و فلش آهنگم رو در آوردم، آهنگ گذاشتیم و شروع به رقصیدن کردیم. هیجانمون که حسابی بالا رفت ، تشکا رو آوردیم و کنار تلویزیون دراز کشیدیم تا قبل از خواب فیلم ببینیم .

وقتی دراز کشیدم امروز رو دوره کردم ، باز مثل همیشه تمام ذهنم شد تو. تمام دوره هام همیشه تو. تمام زندگیم میشه تو .

میشه روزی که من هم برای تو همه چیز بشم؟

خمیازه ای کشیدم و به ساعت روی دیوار خیره شدم. حاج و واج به اطرافم نگاه کردم، وقتی لادن رو کنار خودم ندیدم سریع بلند شدم و با صدای بلند شروع به صدا زدنش کردم، از این آشپزخونه خودش رو خم کرد و گفت:

_چیه خونه رو گذاشتی رو سرت، بیا، آشپزخونه هستم، دارم صبحونه آماده می کنم.

_فکر کردم رفتی ، وقتی کنار خودم ندیدمت ترسیدم.

_نه بابا تا شب در خدمتت هستم.

_باشه پس صبحونه رو بخوریم، من يك بار ديگه پروژه آفتاب و بررسی کنم،

_ميام كمكت

بعد از خوردن صبحانه به سمت اتاقم راه افتادم و لپ تاپ رو آوردم، تا چند ساعت طرح رو بررسی کردم ولي هیچ چیز خاصی پیدا نکردم. با اطمینان به طرحم، با خیال راحت بلند شدیم و به سمت آشپزخونه به راه افتادیم تا دلی از عزا در بیاریم .

دیدم که لادن سمت کتابخونه رفت و کتاب بی شعوري رو از قفسه در آورد و چند دقیقه همونجور ایستاده بود، انگار کلمه به کلمه کتاب رو میبلعید، دقیقا مثل من که اولین بار این کتاب به چشمم خورد، شروع کرد یه تیکه از کتاب و خوندن

_آیا از اینکه همسایه‌تان زباله‌هایش را در جوی آب می‌ریزد عصبانی هستید؟ آیا تا به حال پیش آمده که در اداره‌ای برای گرفتن یک امضا روزها و ساعت‌ها در آمد و شد باشید؟ آیا احساس می‌کنید برخورد های رئیس‌تان با شما توهین‌آمیز است؟ آیا با شنیدن حرف‌های سیاست‌مداران دچار ریشه و ناسزاگویی می‌شوید؟ هیچ دلتان خواسته یک صندلی را بر فرق پزشکی بکوبید که بدون آنکه اجازه بدهد در مورد بیماری‌تان توضیحی بدهید شروع به نوشتن نسخه کرده است؟ آیا از دیدن مجری‌های تلویزیون عصبی می‌شوید؟ آیا وسوسه خفه کردن فامیل‌هایی که دائما مشغول فضولی و نصیحت و بزرگتری‌اند، زیاد به سراغتان می‌آید؟ با همکاران از زیر کار دررو و زیرآب‌زن زیاد دست به یقه می‌شوید؟ آیا هر هفته دوستانی به سراغتان می‌آیند که بخواهند شما را به فعالیت تجاری یا آیین جدیدی دعوت یا دست‌کم چاگرایتان را باز کنند؟ رابطه‌تان با همسران چطور است؟ به فکر جداسدن از او هستید یا آن‌قدر شرور است که حتی جرئت جداسدن از او را هم ندارید؟

_آره میدونم پشت جلد کتاب این مطلبو نوشته، من این کتاب و خوندم نه تنها یکبار بلکه چندبار، ببر خونه بخونش .

_وای عالییه ، مرسی، دقیقا چیزهایی که تو جامعه اتفاق میفته رو میگه،

_آره ، و ماهم واقعا این مدلی هستیم. اگه یک اتفاقی خلاف عرف و قانون ببینیم اولین کلمه ای که به ذهنمون میرسه میگیم: طرف چقدر بیشعوره

اونروز لادن فقط سرش تو کتاب بود، و هر چند دقیقه بلند يك تیکه از کتاب رو برام میخوند.

پلان ویلا رو که دید با تعجب برگه رو گرفت به طرفم و با کمی عصبانیت بهم گفت:

_خانم گلارین از شما بعیده، این چه وضع طراحی و رودیه؟
با اعتماد به نفس جلو رفتم و گفتم:

_با توجه به پلان ستون گذاری و جانمایی ستون ها، ورودی باید همین قسمت باشه.
یکم جا خورد و سریع به موضع خودش برگشت،

_خب اگه ورودی از سمت راست هم باشه مانعی نداره ، اینطوری فضای داخلی بزرگتر نشون داده میشه.

_آره قشنگ تر میشه ، ولی به این فکر کردید وقتی مهمون بیاد و توی نشیمن بشینه، وقتی در اتاق خواب و باز کنین، کل اتاق خواب جلوی چشماي مهمونه.

کمی فکر کرد و دوباره شروع به بررسی نقشه کرد.

لبخندی زد و شمرده ، شمرده گفت:

_از اینکه تو شرکت استخدامت کردم پشیمون نیستم.

با آسودگی خاطر و با لبخندی بر لب به سمت پایین ساختمان به راه افتادیم.

از هیجان زیاد ، وقتی کنارت قدم میزنم، بلند خندیدم.

چشمات گرد شدند و با تعجب نگاهم کردی، دلم میخواست از ته دل بخندم، شاد بودم. با این وضعیت میزانش هم بیشتر میشد.

_اتفاقي افتاده؟

جوابي نداشتم براي گفتن، دستي به شالم کشيدم و مرتبش کردم، با لبخند نگات کردم و سرم را به معنای چیزی نشده تکان دادم.

قدم هام رو با تو هماهنگ کردم، نگاهی به سمت انداختي و من از خجالت دوست داشتم زمین همین الان من رو ببلعه.

وقتي به ماشین رسیدیم، با کمی این پا و اون پا کردن گفتم:

_من با آژانس میرم مزاحمتون نمیشم .

_این چه حرفیه ، باهم اومدیم و با هم برمی گردیم .

با تعلل سوار شدم و بعد از چند دقیقه گفتم:

_راستي جناب مشيري، میشه از شرکت تقاضاي وام داشته باشم؟

به سمت برگشتي، با اون چشمان زیبای عمیق نگاهم کردی، آب دهانم رو قورت دادم. به حالت اولیه خودت برگشتي

_چقدر احتیاج دارين؟

_راستش قصد خرید ماشین دارم، ده تومن کم دارم.

بعد از کمی فکر کردن به سمت من برگشتي و گفتي:

_مشکلي نیست، شما درخواست بدین، تا به اطلاع تون برسونن کي وام آمادست تا تحویل بگیرين..

دوباره سکوت ماشین رو فرا گرفت ، دمای بدنم به هزار رسید، داشتم از نداشتنت می سوختم، وقتی سرم رو به سمت برگردوندم ، دیدم تو هم داری نگام می کنی،

برای چند ثانیه میخ چشمای عسلیت شدم، تو هم خیره نگام کردی، لذت بخش تر از این لحظه هم وجود داره؟ من باشم و تو و نگاهامون که با هم حرف بزنه.

با خوردن چیزی به شیشه، هر دو هول زده به بیرون نگاه کردیم...

مهندس مرادی بود که به شیشه ضربه زد، با کشیدن چند نفس عمیق، به خودت مسلط شدی، شیشه رو پایین کشیدی، مهندس خندید و گفت:

_جناب مشیری، حقوق کارگرا باید امروز داده بشه، گفتم اینجا هستین چک و ازتون بگیرم، و دیگه امروز تا شرکت نیام.

صدای بم و مردونه ات، باعث لرزش دستهام شد، دستام رو در آغوش گرفتم و تماما گوش شدم، برای شنیدن زنگ صدات، احساس کردم کمی دستپاچه و عصبی هستی.

_بله، چند لحظه منتظر بمون،

دسته چک رو گرفتی و مبلغ مورد نظر رو نوشتی، موقع دادن دسته چک:

_به حساب داری حتما اطلاع بده که حقوق و امروز واریز کردی،

_بله، حتما، با اجازتون

ماشین حرکت کرد، تا چند دقیقه توی سکوت گذشت، رو به من کردی و گفتی:

_رفیقم نمایشگاه ماشین داره، اگه شما جایی مد نظرتون نیست، یه روز ببرمتون پیش رفیقم ماشینتونو انتخاب کنید، آدم منصفیه.

لبخندی زدم و نگاهم رو به نیم رخت دوختم، چی بهتر از این!

یک توفیق اجباری برای دوباره باهم بودن.

_بله، اتفاقا قرار بود با برادر لادن صحبت کنم، ببینم کسی ومیشناسه یا نه.

نفست با آرامش از سینه ات خارج شد، من لبخند روی لبتم رو چی معنی کنم؟

دمای بدنم امروز با من لجبازی می کرد، داشتم میسوختم از حرارت بالایی بدنم، دستی به موهای بیرون اومده از شالم کشیدم، لبخند محوی زدم، دست روی گونه‌ام

گذاشتم ، این همه هیجان برای چیه؟ فقط برای يك نگاه؟ در هم ریخته بودم، گاهی پر از هیجان ، گاهی سراسر ناامیدی و یأس، زیاده خواه نیستم ، من فقط تو رو میخوام. با افکارم در حال جنگ بودم ، که با صدای در به سمت تو برگشتم، نگاهت کردم. پیاده شدي و به سمت اونور خیابون رفتي، به شیشه سمت من چند ضربه زدي ، لیوان آب انار رو به سمتم گرفتي و گفتي:

_به پای چایی های جادویی شما نمیرسه که خستگی از تن بیرون می کنه و آدم و آروم میکنه، ولی میل کنی خالی از لطف نیست.

به نظر خودت در مورد چایی هام اغراق نمیکردی؟ یا شاید هم متوجه می شدي که من کمی از اسانس عشق توی چایی ها میریزم؟

لبخند محجوبی زدم و آب میوه رو از دستت گرفتم. نگات کردم. تا از تو تشکر کنم که باز نگاه خیره و مات شدن نگاه من!

باز هم دوئل چشم ها، هر کدام انگار منتظر بودیم تا حرف نگاه های هم رو بفهمیم. چشم هات زیادی خاص و گیرا بودند، یا فقط این چشم ها برای من خاص بودند؟ تو

میشود!

راز چشمهای مرا بفهمی؟

بعد از تموم شدن آبمیوه ات ، همچنان به در ماشین تکیه داده بودی.

چند دقیقه گذشت، قصد سوار شدن نداشتی، در فکری عمیق فرو رفته بودی.

چه چیز تو رو کلافه کرده؟

به من بگو! شاید دلیل کلافگی تو، من باشم.

دلم گریه کردن می خواست،

نه!

گریه کردن کمه،

دلم زار زدن می خواد.

بغضم رو با خوردن بقیه ی آب اناری که کنارم بود قورت دادم.

سوار ماشین شدی، با صدای لرزونی پرسیدم:

_اتفاقی افتاده جناب مشیری؟

به سمت نگاه کردی ، گیرا و نافذ. بغض صدام رو شنیدی؟

فقط یک کلمه گفتی:

_نمی دونم .

می شد زار زد؟ اونهم بدون ترس از آبروم. دقیقا کنار تو.

تمام دل خوشی من این رود که تو هستی، در کنار من، در هوایی نفس می کشی که من هم همون هوا رو نفس می کشم. ولی تو کلافه ای .

زمزمه وار با خودم گفتم؛

«چیزی نیست، اتفاقی نیفتاده، شاید دلش برای من لرزیده باشه. از این که منو می بینه کلافه نیست، من آرامش دهنده ام، نه کلافه کننده. به آینده فکر کن ، به اینکه بعد ها در کنارش از عاشقانه هات می گی.»

دیگه تا رسیدن به شرکت حرفی نزدیم، بعد از اینکه پیاده شدم و منتظر موندم تا شما هم پیاده بشی، رو به من خداحافظی کردی و با سرعت از اونجا دور شدی، موقع خداحافظی وقتی با نگاه سرد و خشتن مواجه شدم، تعجب کردم، شونه ای بالا انداختم و به سمت شرکت راه افتادم.

شالم و روی سرم مرتب کردم و با یک نفس عمیق از خونه بیرون زدم. اما با دیدن شخصی که جلوم قرار گرفت ترسیدم و یک قدم به عقب برداشتم.

_هین

_ترسیدین؟

همراه با شاخه گلی که در دستش بود به سمتم خم شده بود.

ابرو در هم کشیدم و با حرصی آشکار گفتم:

_تمومش کنید آقای دلشاد، من جوابمو خیلی رک بهتون دادم.

لبش رو گاز گرفت و دستی که شاخه گل توش قرار داشت مشت کرد.

_هیس...یکم دیگه فکر کن، بخدا وقتی زندگیمونو شروع کردیم. انقدر بهت محبت میکنم که برای هر دومیون کافی باشه، انقدر بهت عشق میدم که تو هم عاشقم بشی.

خودم رو جمع و جور کردم، کمی عقب کشیدم و ترسیده از اینکه کسی این لحظه رو ببینه، به اطراف نگاه کردم ، و با عجله گفتم:

_ببینید آقای دلشاد ، من دیگه هیچ قلبی ندارم که بخواد برای کسی بتپه!

به چشمان باریک شده و ابروی بالا انداخته ام نگاهی کرد و با من و من کردن و دستپاچگی گفت:

_یعنی می خواهید بگید، ش... شما

دستام رو بالا گرفتم، متوجه منظورش شدم، قبل از اینکه جمله رو کامل کنه، فقط یک کلمه گفتم :

_بله

و از اونجا دور شدم، و ندیدم غرور مردی رو که شکسته شد. ندیدم امید و انتظارش نابود شد. باخیال راحت چشم روی تمام احساساتش گذاشتم و رد شدم.

با اعصابی بهم ریخته وارد شرکت گذاشتم. با شنیدن خبر لادن، حال امروزم تکمیل شد. با فکری مشغول وارد اتاقم شدم.

ناراحت گویشم رو کناری انداختم و از روی میز ، برنامه ی امروزم رو نگاه کردم. پشت سیستم نشستم و با فکری مشغول ، کامپیوتر رو روشن کردم.

چیجوري يك هفته نيينمت، الان چه وقت کیش رفتن بود، آخه بي معرفت بي خداحافظي؟

افسرده و غمگین وارد برنامه ي اتوکد شدم تا نقشه اي که روي ميزم بود و به صورت دوبعدي اجرا کنم.

انقدر تو کارم غرق شدم که اصلا گذر زمان رو احساس نکردم.

با سوزش چشمم، نگاهم رو از کامپیوتر گرفتم و مشغول ماساژ دادن اونها شدم، که گوشیم زنگ خورد، وقتی شماره ی داراب روي اسکرین گوشیم افتاد. هول شده به اطراف نگاه کردم، به هول شدنم خندیدم و تماس رو برقرار کردم.

_سلام خانم گلارین ، چقدر دیر جواب دادین؟

_سلام، شرمنده، اتفاقي افتاده؟

_قبل از رفتنم نتونستم ببینمتون، خبر دارین که براي اجراي اين پروژه بايد حتما میرفتم، خبر دارین کیش هستم دیگه؟

_بله، از لادن شنیدم

_خيلي هم خوب، بعد از برگشتنم، نقشه ها رو دوباره باهم بررسی میکنیم تا همه چي تکمیل باشه، قرار بر اين شد با شما و چند تا از مهندساي ديگه تا آخر پروژه اونجا بمونیم، شما مشکلي ندارين؟

_چند وقت؟

_سه تا چهار ماه

دست روي گلويم کشیدم، بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

_نه ، مانعي نداره

_نمي خواين اول با خانوادتون مشورت کنين؟

تلخ شدم، شیرینی براق دهانم، تلخ تر از يك شکلات نود درصد شد، چشم بستم و باز کردم، با صدایی که از ته حنجره ام بیرون اومد گفتم:

_عمرشونو دادن به شما

بعد از سکوت سی ثانیه ای، و بهت زدگی، صدات تارهای گوشم رو لرزوند،

_خانم گلارین!

با بغضی فروخورده، دلی گرفته، و حرف های نگفته، گفتم:

_کاری ندارین؟

سکوتی دلهره آور و تکراری دوباره

_خانم گلارین!

با غصه ای که از صدام مشخص بود و با لرزشی که تو صدام پیدا بود، آروم لب زدم

_من باید به کار ام برسم

_قصد ناراحت کردنتونو نداشتم، خدا رحمتشون کنه

_مانعی نداره، ممنونم، خدا رفتگان شما رو رحمت کنه.

_پس تا شونزده آبان کارها رو ردیف می کنین؟

_حتما، با اجازتون

با صدایی گرفته و خش دار گفتم:

_به سلامت

نمیخواستم به این فکر کنم که حس ترحمت تحریک شد، من دوست داشتم از ته قلبت من و درک کنی، آروم و زیر لب چند بار زمزمه کردم؛

از بیم و امید عشق رنجورم

آرامش جاودانه می خواهم
 بر حسرت دل اگر نیفزاییم
 آسایش بی کرانه می خواهم

همانطور که پیاز ها رو هم می زد غُر غُر کنان رو به کرد؛
 _این دختره دیگه داره زیاد از حد رو مخ من راه میره، فکر کرده کیه؟
 چاقو رو روی میز گذاشتم و با تعجب پرسیدم.
 _کیو میگی لادن؟
 لادن محکم دستش رو به میز وسط آشپزخونه کوبوند و با صدای تقریبا بلندی گفت:
 _مہتاب دیگه
 _مهندس سرلکی؟
 «هوف» کشداری کشید و چشمش رو از زور حرص بست.
 _آره باو، همون مهندس سرلکی، چپ میره، راست میره، می گه؛ آقای مهندس،
 انقدر هم مهندس و با عشوه میگه آدم دلش میخواد فقط عق بزنه،
 مهندس و کوفت، مهندس و مرض
 خنده ریزی کردم، پس بگو از چی دلش خون بود. لادن اخمی کرد و به سمت این
 آشپزخونه راه افتاد.
 _چیه خب، باید هم بخندی، اومدم اینجا دارم برات آشپزی میکنم،
 می بینم روزیو که واسه داراب جونت عشوه بیاد و تو هم اون روز بترکی ،
 رفتم پیشش با خنده بغلش کردم و گفتم:

_ عزیزم، مهندس حیدری اگه تو رو بخواد با عشوه خرکی هر کی که از راه می رسه، عوض نمیشه،

با عصبانیت به سمت گاز رفت. خودش هم نمی دونست داره چیکار می کنه .

_ ولم کن بزار اینا رو سرخ کنم

برای آروم کردنش باید بهش ثابت می کردم که عشق اگه واقعی باشه، با هر عشوه و ناز و طنازی عوض نمیشه. باید می فهمید بین خودش و مهندس حیدری عشق واقعی وجود داره یا فقط از روی هوس و یا یک خوش اومدن ساده بود که با هم هستن. بعد از چند دقیقه که همه چیز رو با آرامش برایش توضیح دادم. تنهانش گذاشتم تا با خودش یکم فکر کنه .

مثل یویو این طرف و اون طرف میره و خودش نمیدونه چي میخواد.

به سمت هال رفتم و روی کاناپه نشستم و به صدای غرغر لادن که با خودش حرف می زد و مهندس سرلکی رو مورد لطف و عنایت خودش قرار میداد ، گوش دادم و خندیدم.

ملاقه به دست اومد بالایی سرم.

_ چته امروز خوش خنده شدی؟ خوشت میاد من انقدر حرص بخورم؟ بی خیال

دستش رو گرفتم و خیره توی چشمای ناآرومش با صدای محکمی گفتم:

_ لادن باور کن مهندس حیدری فقط چشمش تو رو میبینه.

چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره به سمت آشپزخونه رفت و من با صدای بلند خندیدم.

"داراب"

روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق نگاه می کنم. حس های بهم ریخته ی الانم رو درک نمی کنم و حتی فرار هم فایده ای نداره.

حس مزخرف دوست داشتن توی این سن!

کلافه از روی تخت بلند شدم و رکابی سفید رو از تنم در آوردم. یاد اون دختر کم سن شرکت با اون چای‌های خاص نابش...

به سمت حمام رفتم و در رو باز کردم. بهم ریخته و کلافه بودم. حتی فرار به اینجا هم فایده‌ای نداشت و شرایط طوری پیش رفت که اینجا هم باید باهم باشیم.

موقع اومدن به اینجا دلم خوش بود که با ندیدن چهار ماهه‌اش شاید این حس لعنتی نبود بشه اما نشد و خیلی بده که بعد فهمیدن از اینکه حضورش اینجا الزامیه، حسی ته دلم رو قلقلک داد.

زیر دوش رفتم و آروز کردم کاش گلارین رو خیلی قبل‌تر دیده بودم. قبل از ازدواجم. آه عمیقی کشیدم و از خدا گله کردم.

شکایت کردم که چرا سرنوشت این زندگی کسالت بار رو برام رقم زد و چرا باید گلارین اینهمه با من فاصله‌ی سنی داشته باشه.

باید این حس لعنتی همین امشب و اینجا چال بشه. من و گلارین دو خط موازی هستیم که هیچ وقت قرار نیست کنار هم قرار بگیریم.

دوش سر سری گرفتم و از حمام بیرون اومدم. با همان حوله‌ای که دور خودم بستم، روی تخت دراز کشیدم و با اعصابی داغون و حالی خراب به خواب رفتم.

لبخندی روی لبم نشست. سفر کیش یک فرصت طلایی برای ثابت کردن خودم بود. لادن بالاخره از آشپزخونه بیرون اومد و محکم ضربه‌ای به پشتم زد.

_راحتی؟ اووف...بالاخره تموم شد، غذا پختن هم عجب کار مزخرفیه.

یکم که آروم تر شد به کنار خودم اشاره کردم و گفتم:

_بیا اینجا بشین می خوام یه چیزی بهت بگم،

_چی شده؟

لادن انگار منتظر خبر بدی باشه، صورتش در هم رفت و کلافه زمزمه کرد؛

__چیشده گلارین؟

لبخند ملایمی زدم، تا خیالش رو آسوده کنم. به کنار خودم اشاره کردم و دوباره گفتم:

__بیا بشین بهت میگم

بلافاصله کنارم قرار گرفت و با چشم های منتظر خیره ی صورتم شد.

__مٹ اینکه سر پروژه کیش ، باید همه حتما حضور داشته باشن.

__خُب، منظورت چیه؟

بلافاصله و بی هیچ مکثی ادامه دادم.

__هفده آبان به همراه اکیپ پروژه کیش، برای سه ماه باید بریم اونجا.

اولش متوجه حرفم نشد. کم کم چشماش گرد شد. دستاش رو به هم کوبوند و چهار زانو روی مبل نشست و با خوشحالی گفت:

__واقعا میگی گلارین؟ تو هم باید بری؟

اما یکدفعه سکوت کرد و با لب های آویزون زمزمه کرد.

__حالا من تنها بدون تو چیکار کنم؟

خنده ی آرومی روی لبم نشست و برای اذیت کردنش، چشمکی زدم و با صدای پایینی لب زدم؛

__باش و گیسای خانم سرلکی و بکن

و بعد با صدای بلند خندیدم. همینطور که نگاهش می کردم، ادامه دادم.

__هیچی ، تا حالا چیکار می کردی؟ همون کارا رو انجام بده.

وقتی دیدم لادن ساکته، و جوابی بهم نمیده به سمتش برگشتم. وقتی نگام بهش افتاد، چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود.

_چي شده لادن؟ چرا گریه آخه؟

_هیچی، دلم واست تنگ میشه خو، سه ماه خییلی، من که جز تو رفیق دیگه ای ندارم.

_قربونت برم لادنی، تو چقدر خوبی .

برای عوض کردن حال و هوای بینمون گفتم:

_لادن جونم میگما وقتی من نیستم حواست به گلای شرکت و خونم هست؟

_آره بابا این چه حرفیه، هفته ای دوبار به خونت سر میزنم، گلای شرکت هم که حواسم بهشون هست .

_ممنون عزیزم

بلند شدم، تاپ کوتاه و تنگم رو مرتب کردم، دستی توی موهام کشیدم و به سمت دستگاه موزیک رفتم، با گذاشتن آهنگ خواستم که من و لادن از این حال و هوا خارج شیم.

صدای موزیک رو بلند کردم، لادن بلند شد در حالیکه کمرش رو هماهنگ با ریتم شاد آهنگ تکیه می داد، چشمکی زد و بوسی توی هوا برای من فرستاد. نگاهی به ساعت انداختم همینطور که به سمت تلفن رفتم تا به بچه های دیگه هم خبر بدم تا یک دور همی کوچیک داشته باشیم به لادن گفتم:

_پایه ی یه دور همی شبونه هستی؟

لادن «هورایی» گفت و من شروع به شماره گرفتن کردم. بعد از زنگ زدن به سهره و بقیه بچه ها به آشپزخونه سرک کشیدم تا بساط پذیرایی رو آماده کنم.

بچه ها یک ساعت بعد همه رسیدن، سهره به محض ورود لباس از تنش در آورد و اومد وسط، رو به لادن کردو داد زد:

_عشقمیییی پیرزن

لادن چشماش و گرد کرد و پر حرص صداش رو بالا برد.

پیرزن ننه ی رامین جونته

«جونته» رو انقدر کشید که سهره قهقهه زد و من با دیدن انگشت شصت سهره که به علامت لایک بالا اومد از خنده ریشه رفتم.

با خنده خودم رو روی کاناپه ی سبز رنگ انداختم و به سهره‌ای که کنرش رو قر می‌داد نگاه کردم. دستی توی هوا چرخوند و داد کشید.

به عشق ننه‌ی رامین

با چشمای گرد شده به اون‌ها خیره شد و به عمق دوست داشتن سهره به ننه ی رامین پی بردم. فکر کنم از اون عروس‌های جلب.

همون لحظه ، پوپک سیب به دست از کانتر فاصله گرفت و موقع رد شدن از کنار سوده دستش رو با خودش گرفت و کشید وسط، با ادا و مسخره بازی مشغول رقص دو نفره شدن، به اداهاي مسخره شون نگاه می کردم و پرحرص گفتم:

خاک تو سرتون

صدای قهقهه شون کل ساختمون رو لرزوند. خوشحال بودم که به بچه ها زنگ زدم. وقتی با چند تا آهنگ رقصیدن و حسابی خسته شدن، به سمت میز ناهار خوری رفتیم و با خنده و خوشحالی چیزهایی رو که از سوپر سر کوچه سفارش دادیم، خوردیم. فردا هفده آبان ، ساعت دو به سمت کیش پرواز داشتیم.

تو این دو هفته ای که گذشت، داراب دوبار به شرکت اومد و تمام کارها رو بررسی کرد. توی این دوبار موفق به دیدنش نشدم و دلم برای عطرش و خودش حسابی تنگشده بود.

هر روز ناراحت‌تر و دلتنگ‌تر از دیروز می‌شدم.

فردا قرار شد همه باهم ، به مدت سه ماه سر پروژه ی کیش باشیم.

تنها امیدم به فردا بود اما می‌ترسیدم با دیدنش بعد این همه مدت کنترل رو از دست بدم و خودم رو رسوا کنم .

امروز رو به هر طریقی بود گذروندم. چند دفعه وسیله‌هایی که قرار بود رو ببرم چک کردم تا همه چیز کامل باشه. عد از مرتب کردن وسیله‌ها کنار در روی تخت دراز کشیدم و به فردا فکر کردم .

انقدر ذهنم مشغول شد که نفهمیدم کی خوابم برد. با شنیدن صدای زنگ گوشی موبایلم از خواب بیدار شدم. اول فکر کردم صدای زنگ آلارم گوشی بود، اما با دیدن اسم راننده چشم‌هام از ترس گشاد شدند. گوشی رو برداشتم که صدای راننده بلند شد.

_سلام خانوم پایین منتظرتونم

مثل برق‌گرفته‌ها از روی تختم پایین اومدم و تند تند آماده شدم .

به فرودگاه که رسیدیم، روی صندلی انتظار نشستیم. چشم‌هام همیشه و همه جا دنبال داراب می‌گشت. نگاهم یک لحظه هم از داراب جدا نمی‌شد و نفسم و آروم بیرون فرستادم. دستم رو مشت کردم و یک «لعنتی» مشت به خودم فرستادم. آهسته به طرف لادن برگشتم؛

_حالم خوب نیست

لادن نگران نگاهم کرد و بلافاصله پرسید؛

_از هواپیما می‌ترسی؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم. «هوفی» کشیدم.

_خو پس چیشده؟ بگو دیگه، چته؟

دیگه نمشد با لادن هم درد و دل کرد...

دستم رو روی دستش گذاشتم؛

_هیچی لادن جون، نگران نشو، از صبح سردرد دارم.

نموندم تا سوال و جوابم کنه، بلند شدم

_لطفا ، همراه نیا، میخوام چند لحظه تنها باشم

ناراحت سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

به سمت کافه فرودگاه به راه افتادم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی آرامشم رو به دست بیارم. میزی رو کنار پنجره و گوشه سالن انتخاب کردم، فقط سفارش آب دادم...

مجله ای که سر راه شرکت خریده بودم ، از کیفم در آوردم تا خودم رو باهانش سرگرم کنم.

متنی که اول جلدش بود خیلی با حال الانم همخونی داشت .

♥آدم گاهی دوست دارد برود ..

ولی نرسد...

دوست دارد گریه کند..

ولی کسی دلیلش را نپرسد

دوست دارد بغض کند..

ولی بی بهانه

آدم گاهی دوست دارد

گوشه ای از این دنیا را

برای خودش پیدا کند

خودش را بَغل کند

و آرام آرام

خودش را آرام کند !... ♥♥♥

خودم رو در آغوش گرفتم و خیره‌ی بیرون با بغض خفه‌کننده‌ای زمزمه کردم.

«خدا جونم خودت کمک کن»

نتونستم سوزش چشمام و طاقت بیارم...

آتش گرفتند و اشکام روون شدن،

دلگیر بودم... از دیده نشدن،

دلگیر بودم... از خواسته نشدن

چند روزی بود، ناامیدی پیچکی شد، توی قلبم رشد کرد، و تمام قلبم رو داشت مچاله می کرد.

دست روی گلی در دناکم کشیدم...

بغض‌هایی که توی گلوم جمع شده بودن، حتی با ساعت‌ها اشک ریختن هم قصد شکستن نداشتند.

سری تکیون دادم، تند تند و پشت سر هم، چشمام رو بستم و وقتی بازشون کردم؛

_خوبین؟

در کمتر از صدم ثانیه چشمام دوباره پر از اشک شدند...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم...

نه به اون روزهایی که بدون هیچ اتفاق خاصی می‌گذره، نه به این چند وقت که همینجور سورپرایز می‌شم، چند تا دیگه از این شوک‌ها بهم وارد می‌کرد باید از زندگی کردن استعفا می‌دادم.

سرم رو بلند کردم و با چشمانی که کنجکاو و خیره بودن و با تعجبی که تو حرفم معلوم بود، گفتم:

_خوبم!

نفس عمیقی کشید و با آرامشی که مخصوص خود داراب بود، دستاش رو بلند کرد و روی گونه ی راستش گذاشت؛

_اشکاتون

تا چند ثانیه هیچ حرکتی نکردم، با دستپاچگی سریع دستم رو روی گوئم گذاشتم و اشکام رو پاک کردم.

_اتفاقی افتاده؟

تنها چیزی که به ذهنم رسید رو سریع بیان کردم؛

_یاد خانوادم افتادم، یاد آخرین سفری که باهم رفتیم، یاد یکدفعه تنها شدنم، یاد خاطره هایی که یادش به

جای اینکه آرومم کنه، عذابم میده، به جای اینکه با یادشون لبخند بزنم، غمگین ترم میکنه.

به آرومی سرم رو بالا آوردم و چند دقیقه فقط نگاهش کردم. بعد از مدتی که به سکوت گذشت. صداش رو صاف کرد،

با آرامشی خاص شروع به حرف زدن کرد، محو زنگ صدای بم و خش دارش شدم، دوست داشتم زمان متوقف بشه، من باشم و داراب و تا خود ابدیت برام حرف بزنه و من گوش کنم.

_نمی خوام شعاری صحبت کنم، یا دلداریتون بدم، داغ خانوادت واقعا درد بزرگیه، آدم هیچوقت آروم نمشه، شما حق دارین دلتنگ خانوادتون بشید، دلتنگ خاطره هاتون، فقط...

_فقط چی جناب داراب؟

اول با بهت، بعد با لبخند، نگاهم کرد.

_فقط...هیچی...تجربه ی اولین بارها خیلی آدم رو سر حال میاره

و دور شدي،

چند لحظه فکر کردم، چيشد يهو وسط حرف زدندش؟! !

دار ايم عجيب شده ها.

يهو يادم اومد.

«واي...»

سريع بلند شدم ، اين چه سوتي بود من دادم؟ چقدر تو او هام و رويا مي گذرونم؟

واي خدای من. کاش فکر نکنه خبريه .

خوب خبري که هست

واي چي مي گم.

اين چه گندی بود بالا آوردم؟

با شرمندگي تموم به سمت لادن حرکت کردم.

_واي، اگه بدوني چيشد لادن

لادن فقط نگام کرد، معلوم بود که هنوز از اينکه گفتم؛ «همراهم نياد تا تنها باشم»

دلخور و ناراحته، دوباره ادامه دادم؛

_به جاي مشيري يهو گفتم داراب

لادن هنوز جدی بود. بی تفاوت زمزمه کرد.

_بالاخره اول و آخر که اين سوتي رو مي دادي!

فهميدم که لادن خيلي کفريه و حسابي از دستم دلخوره. دستام رو دورش حلقه کردم،

چند بار و پشت سر هم گونه هاش رو بوسيدم.

_لادن جونم! واقعا به اين تنهائي نياز داشتتم، نمي خواستم تو رو هم ناراحت کنم،

فقط همين. قصد ديگه اي نداشتم.

نگاهش رو به سمت من چرخوند. با صدای ناراحتی گفت:

_من به خاطر تو اودم اینجا، رفیقتم، نه فقط تو دوره های خوشیت، تو همه ی دوره ها رفیقتم، دوستتم و اگه قابل بدونی خواهرت

اشك توی چشمم جمع شد. از خدا به خاطر داشتن این رفیق، این خواهر، باید ممنون باشم. دوباره و چند باره پشت سر هم بوسیدمش. یهو ایستاد و همون لادن دوست‌داشتنی‌ه خودم شد.

_خیلی خُب بابا بخشیدمت، چیه هی تف مالیم می کنی؛

حالا شدي لادن خودم، صدای بلند گو پروازمون رو اعلام کرد. با تمام خستگی که تو تتم بود از لادن خداحافظی کردم و رفتیم که سوار هواپیما شیم.

به فرودگاه بین المللی کیش خوش آمدید، دمای هوا ۲۸ درجه بالای صفر، و ساعت ۳:۳۰ دقیقه ی بعدازظهر می باشد. لطفا تا توقف کامل هواپیما و باز شدن درهای خروجی صندلی های خود را ترک نفرمایید.

با صدای کمک خلبان ، چشمم رو باز و به اطرافم نگاه کردم. مهمون دارها باعجله حرکت می کردند و به بعضی از افراد تذکر می دادند تا صندلی های خودشون رو به حالت اولیه برگردوند .

دستی به چشمای خستم کشیدم، پرواز خوبی بود. نگاهی به کمر بند بسته ام کردم و با خیال راحت از طریق پنجره ی کوچیک به اطراف خیره شدم. تکه های هواپیما برای فرود ، سر دردم رو تشدید کرد، مخصوصا که از دیشب تا الان از زیادی استرس فقط چند ساعت خوابیده بودم و تقریبا هیچی نخورده بودم.

نفس کلافه ای کشیدم ، که دست کوچیکی روی دستم قرار گرفت، با تعجب به دختر دو یا سه ساله ای که کنارم نشسته بود نگاه کردم، از لپ های اناری این دختر با نمک نیشگون ریزی گرفتم، مادر دختر دستش رو گرفت و گفت:

_شرمنده خانم

لبخند مهربونی حواله دختر با مزه کردم و رو به مادرش گفتم:

__ مشکلی نداره بزار راحت باشه

با فرود هواپیما نفس راحتی کشیدم و بدون توجه به مهمان دار که پشت سر هم صحبت می کرد، ساک دستی کوچیکم رو از داخل باکس بیرون کشیدم، گوشیم رو از داخل جیب بغلش در آوردم و زنگی به لادن زدم، تا خبر رسیدنمون رو بهش بدم، بعد از چند لحظه انتظار بالاخره صدای شادش داخل گوشم پیچید:

__ سلاااام بر گلارین خانم خودم

لبخند ملایمی روی لبم نشست. لادن همیشه زود به همون حالت اولیه اش برمی گشت.

__ کجایی بلا گرفته که انقدر پر انرژی هستی و کبکت خروس میخونه؟

صدایش رو آهسته پایین آوردم و گفتم:

__ تو اتاق آیدین هستم

خنده ی ریزی کردم ، چشمم که به داراب خورد، آروم سري تگون دادم و پیچ زدم؛

__ به مهندس حیدری سلام برسون، زنگ زدم بگم رسیدم، کاری نداری گلم؟ البته به مهتاب هم سلام برسون

بعد از جیغ بنفشی که کشید گفتم:

__ دستم بهت برسه می کشمت، بای

__ خداحافظ

بعد که اطرافم یکم خلوت تر شد، بلند شدم و به سمت خروجی هواپیما به راه افتادم.

داراب زودتر پیاده شد و منتظر موند تا من و بقیه بهش برسیم، با خارج شدنم از هواپیما باد گرمی به صورتم برخورد کرد و قصد کلافه تر کردنم رو داشت، عینک دودی تیرم رو به چشمم زدم و با بقیه سوار اتوبوس های حمل مسافر تا سالن فرودگاه شدیم، دست آزادم رو به میله ی آهنی گرفتم ، نفس عمیقی کشیدم و به میله تکیه دادم.

گاهی فکر می کنم قراره زیر بار این همه احساس له بشم، گاهی فکر میکنم غرق هیجان و احساس نابی شدم که قراره هیشکی تجربش نکنه و فقط من دارم تجربش می کنم.

دلم کمی فکر آروم می خواست. حتی شده برای يك لحظه.

مثلا الان به جاي دوری و عذاب کاش فکرم درگیر بازار و آفتاب گرفتن کنار دریا رفتن بود.

با رسیدن به سالن اصلی فرودگاه با توجه به شماره ی پروازمون به سمت محل تحویل بار حرکت کردیم. چمدون ها هنوز نرسیده بود ، رو به داراب کردم و گفتم:

_جناب مهندس، قراره کدوم هتل اقامت داشته باشیم؟

لبخند ملایمی زد، احساس کردم لبخندش به خاطر مهندس گفتم باشه، گر گرفتم، سرم رو پایین انداختم، و شنیدم که گفت:

_برای صرفه جویی در هزینه ها، ویلایی که خودم تو کیش داشتم رو آماده کردم، هم بزرگ، هم به محل پروژه نزدیک تره، شما که مشکلی ندارین؟

ضربان قلبم روی دور تند رفت. نفسم برای یک لحظه قطع شد. با صدایی که از ته چاه در میومد زمزمه کردم.

_نه...نه...خیلی هم عالیه

چمدون ها یکی، یکی وارد می شدند ، منم از استرس هر از چند گاهی با پاشنه ی بلند کفشم روی زمین ضرب می گرفتم. به ساعت خیره شدم، با دیدن چمدونم لبخندی روی لبام نشست، دستم رو به سمتش دراز کردم تا آروم بلندش کنم، اما قبل از من داراب چمدون رو بلند کرد و کنارم گذاشت، نگاهم که بهش افتاد، زمزمه کرد.

_سنگین

لبخندم پررنگ تر شد و سریع از کنارش عبور کردم، تا همه باهم به سمت ویلای داراب حرکت کنیم. اصلاً هم تا اونجا توی رویا نبودم. صدای راننده من رو از فکر و خیال بیرون کشید.

_بفرمایید جناب رسیدیم

با صدای راننده چشمام رو باز کردم. عجیب بود ولی تمایل داشتم فقط چشمام رو ببندم و خودم رو کنار داراب تصور کنم.

_خیلی لطف کردید

با نگاه به در سفید رنگ خونه از ماشین پیاده شدیم. راننده دستي توی موهای جوگندمیش کشید ، چمدون ها رو از صندوق بیرون کشید و به دستمون داد، با تعارف داراب همگی به سمت خونه راه افتادیم.

با ورود ما خانمی جلو اومد و بعد از خوشامدگویی ، ما رو به سمت اتاق هامون هدایت کرد تا بعد از چند ساعت استراحت ، داراب در مورد کارها برامون توضیح بده.

قبل از وارد شدنم به اتاق از خانمی که اسمش سمیه خانم بود پرسیدم.

_میتونم از حمام استفاده کنم؟

سمیه خانوم در جوابم با مهربونی جواب داد.

_توی اتاقتون حمام هست دخترم.

از محبتش دلم قنچ رفت. سری تگون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

وارد اتاق شدم. قشنگ و زیبابود ، يك کمد بلند قهوه ای کنج دیوار سمت راست، کنارش یه میز تحریر و صندلی، و باکس هایی که جای کتابخونه بود بالای میز تحریر قرار داشت.

یک تخت سفید و قهوه ای که بالای سرش پنجره ای بود که رو به حیاطی که فضا سازی شده بود باز میشد. یه اتاق با ترکیب رنگ های سفید و عسلی.

از اتاقش خیلی خوشم اومد. لباسام رو در آوردم و به سمت حمام راه افتادم. وان رو پر آب کردم و برای آرامش چند دقیقه توی وان دراز کشیدم. بعد از دوش مختصر ، از حمام بیرون اومدم. وقتی لباسم رو پوشیدم ، به سمت لپ تاپ رفتم تا دوباره طرح ها رو بررسی کنم. مشغول نگاه کردن به اتوکدها بودم ، که صدای در زدن شنیدم، سرم رو که چرخوندم، چشمام به ساعت افتاد. با دیدن عقربه ها تعجب کردم. نمی دونم به خاطر شرایط آب و هوا بود یا چیز دیگه ای، واقعا گذر زمان رو احساس نکردم.

_بفرمایید

صدای همون خانوم مهربون بود.

_عصرونه آمادست خانوم، آقای مهندس گفتن که صداتون کنم.

نگاهی به صورت مهربون و تپش کردم و گفتم:

_ممنونم، الان میام.

با بسته شدن در سرو سامونی به برگه هایی که روی میز پخش شدن بود دادم. به سمت چمدون رفتم تا آماده شم. تازه یادم اومد که کاش اول لباسهام رو جابه جا میکردم. بعد از تعویض لباس از اتاق خارج شدم.

وقتی از در خارج شدم، با زنگ خوردن گوشیم، نگاهی بهش انداختم، اسم لادن چشمك میزد؛

_جونم

لادن با شنیدن صدام، خندید و گفت:

_سلااام، خوش میگذره؟

خیلی خونسرد زمزمه کردم.

_قابل تحملہ

لادن اما پر انرژی و شاد بود، مثل همیشه.

_ببینم، میتونی تو این سفر دست پر برگردی؟

دستی به پیشونیم کشیدم؛

_میشه یه روزی لادن؟

_به چیزای خوب فکر کن، انرژی های مثبت و بفرست سمت خودت.

به هال رسیده بودم،

_ببین لادن، من بعدا باهات تماس می گیرم.

_باشه،بای

همه دور سالن نشسته بودند، گویا فقط منتظر من بودند. گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و با يك سلام بلند و رسا رفتم روی مبل سرمه ای رنگی که در سالن مربعی شکل به زیبایی چیده بود، نشستم.

سمیه خانم با سینی شربت به سمتم اومد. لیوانی شربت برداشتم، رو به داراب کردم و پرسیدم؛

_جناب مهندس ، از فردا کار ما شروع میشه؟

بعد از شنیدن جناب مهندس ، دوباره خندید، قرار بود بعد از هر بار گفتن مهندس، اینطوری واکنش نشون بده؟

_بله، هر چه زودتر به کارها برسیم، بهتره ، پروژه زودتر به اتمام می رسه. چطور ! جایی کاری دارین ؟

شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم.

_نه همین طوری پرسیدم.

بعد از چند لحظه سکوت، مهندس ناظمی رو به داراب کرد و گفت:

_آقا داراب، دایی پروانه جان اینجا زندگی می کنن، از وقتی فهمیدن قراره ما سه ماه اینجا باشیم، اصرار دارن که به اونجا بریم تو این سه ماه، در جریان علاقتش به پروانه جان هستی که؟ امکانش هست؟

ما هر صبح میایم شرکت و تا ساعت اداری هستیم، و دوباره برمی گردیم. نظرتون چیه؟

همه ساکت شدن، این یعنی چی؟

یعنی تنها بودن من و داراب برای سه ماه!

وای یعنی چطور ممکنه؟ پیش خودشون چه فکری کردن؟ خدا کنه داراب قبول نکنه، هنوز دعایم به بالا نرسیده بود که داراب گفت:

_اگر خانم گلارین موافق باشن، من حرفی ندارم.

همه ی سرها به سمت من برگشت، اگه نه می گفتم ؛ این یعنی به داراب بی اعتمادم. اگه آره می گفتم، خودم که قطعاً به خودم بی اعتماد بودم. سردوراهی وحشتناکی گیر کرده بودم، تا خواستم حرفی بزنم، داراب مداخله کرد و گفت:

_عجله ای نیست، تا شب فکراتونو بکنین، اگه مشکلی ندارین جناب ناظمی و خانومشون راحت باشن.

بلافاصله ، سریع و بدون مکث گفتم:

_لزومی به فکر کردن نیست، مشکلی ندارم، هر طور خودشون مایلن همون کار و انجام بدن.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و تو دلم به زمین و زمان بد و بیراه گفتم. این دایی جان یهو از کجا سر و کلش پیدا شد؟!

دایي جان نمیشه شما هم سه ماه برین تهران؟

خو اگه برن خونشون که خالیه، خونه خالی هم که بیشتر مورد قبول ناظمی و پروانه جانشونه!

ای خدا چي میگم واسه خودم، تو این سه ماه خُل نشم؟

بالاخره تصویب شد که بعد از شام آقای ناظمی و پروانه خانوم، به قول خودشون زحمت رو کم کنند. به ناچار و برای فراموش کردن حس الانم، نگاهم رو توی سالن چرخوندم. چشمم به پیانوی گوشه ی سالن افتاد. با علاقه ی خاصی به سمتش رفتم، دستم رو روی کلاویه ها کشیدم و آروم لمسشون کردم. اونقدر ذوق زده شده بودم که چند دقیقه بالایی سر پیانو ایستادم، بدون توجه به اطرافم پشت پیانو نشستم. کمی بلد بودم، آروم شروع به نواختن کردم، وقتی تموم شد، به یاد خاطراتم قطره ای از چشمم بیرون ریخت، چشمام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. متوجه تشویق بقیه شدم. اونها هم ذوق زده شده بودن. تازه به یاد موقعیتم افتادم، با خودم فکر کردم، اگه پیانو زدن آرتین رو می دیدن چیکار می کردن؟

اونقدر محکم تشویقم می کردند که حس کردم بزرگترین پیانیست جهانم.

عرق شرمم رو پاک کردم، سرم رو برگردوندم و برای تشکر سری تکون دادم.

چشمم بهش خورد، متوجه نگاه تحسین برانگیزش شدم. لبخند خجولی زدم.

به معنای تعریف آروم چشماش رو بست و باز کرد.

قلبم دویست بار در ثانیه می زد، میخواست از قفسه ی سینم بیرون بزنه، با پاهای لرزون به سمت جای قلبم رفتم و نشستم.

داراب صداش رو صاف کرد و در مورد تایم های کاری، زمان هایی که باید سراسختمون باشیم. تمام جزئیات رو کامل توضیح داد.

ماهم مثل شاگرداي خوب همه رو توي ذهنمون ثبت کردیم، تا بهترین پروژه رو تحویل بدیم. اگه پروژه ي کیش عالي تموم مي شد و مورد استقبال قرار مي گرفت يه کار خوب تو کارنامه ي هممون ثبت مي شد.

بعد از تموم شدن حرفاش، با دستش به بیرون اشاره کرد و ما رو برای خوردن شام حیاط دعوت کرد.

توی حیاط پشتي چند تا تخت به شکل سنتي چیده شده. حیاط قشنگ و دلبازي مه به طور ماهرانه اي گل کاري شده بود.

چند تا درخت نخل دورتا دور حیاط کاشته شده بودند .

به سمت تخت ها رفتیم و روي يکي از اونها که سفره شام با نهایت سلیقه چیده شده بود، نشستیم. بوي جوجه تمام محوطه رو گرفته و واقعا باعث تحريك اشتهامون مي شد. سمیه خانوم دیس برنج رو آورد و شوهرش که جوجه ها رو آماده کرده سر سفره گذاشت.

با بفرمایید داراب همه مشغول شدیم، کمی این پا و اون پا کردم ، برای خودم کمی جوجه گذاشتم و آرام شروع به خوردن کردم.

پروانه جان:

_برنج بر نمي داري عزيزم؟

من به تو چي بگم پروانه جانسون، با این حرفش ، تمام حواس ها پرت من شد؛

_نه عزيزم، شب برنج نميخورم.

وقتي سير شدم. کمی خودم رو کنار کشیدم و به دور و اطراف نگاهی انداختم. واقعا حیاط زیبا و با صفایي داشت، جون مي داد صبح ها توش ورزش کنی. با این فکر لبخندي روي لبم اومد.

وقتي سفره جمع شد. ناظمي باز نظر داد که من رو معذب کرد.

_نظرتون با مشاعره چیه؟

این زن و شوهر واقعا قصد کردن تا نابودی کامل من پیش برن. آخه اگه نوبتی باشه من باید در برابر داراب شعر می خوندم. ناخودآگاه هم وقتی نگام به داراب بیفته تمام شعر هام عاشقونه میشه. مگه دست خودمه؟

قلب و مغزم در اختیار خودم نیست، وقتی که نگاه داراب رو روی خودم ببینم، میشم همون گلارین عاشق.

تا امشب ناظمی و پروانه جانشون، من رو نگشن ول کن نیستن؟

فکر کنم اینا زودتر برن خونه خان دایی جان، خیلی بهتره تا اینکه با نظراشون ما رو غافلگیر کنن.

وقتی همه موافقت خودشون رو اعلام کردن، من هم برای يك دوتل جانانه بین عقل و قلبم آماده شدم.

ناظمی نوبت ها رو اعلام کرد، و خودش شروع کننده بود:

_الا يا ايها الساقى ادر كاساً و ناول ها

که عشق آسان نمود اول ولي افتاد مشکل ها

پروانه جانشون:

_اي نام تو بهترين سر آغاز

بي نام تو نامه كي كنم باز

زل زدم تو چشمات، لازمه بگم قلبم برنده شد؟

_زان مي سوزم چو شمع تا در ره عشق

يك وقت شود جمله اوقات مرا

نگاهي عميق، خيره و سوزاننده:

_اي خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم

یعنی چی؟ الان من مهمونشونم؟ ناظمی و پروانه جانشون چی؟ اینا که خودشون عاشق و معشوقن!

انقدر تو رویا غرق بودم که صدای پروانه رو شنیدم.

_ الف ، گلارین جون

عاشقانه ترین نگاهی که میشد ، داشت رو روانه اش کردم:

_ اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من

به جای اینکه نگاهی رو به سمت ناظمی بگیره، زل زد تو چشمام:

_ نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند

یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

چند لحظه به همدیگه نگاه کردیم، ناظمی سرفه ای کرد، تا خواست شعرش رو بخونه، سریع و با عجله بلند شدم و گفتم:

_ من یکمی خستم، اگه اجازه بدین برم استراحت کنم.

ناظمی و خانومش هم بلند شدن و از من خداحافظی کردن و گفتن که همین امشب میرن.

بلند شدم، تا به سمت اتاقم برم. ناگهان داراب هم از جمع عذر خواهی کرد و با گفتن: «الان برمی گردم» قدم هاش رو با من هماهنگ کرد. تا رسیدن به ورودی فقط صدای نفس های عمیقی که می کشیدیم، به گوشمون می خورد، کنار در ورودی رو به من کرد و گفت:

_ چیزی ادیتتون می کنه خانم گلارین؟

با لکنت و کمی دستپاچگی گفتم:

_ن...نه...فقط یه خورده خستم، همین

نمی‌دونم احساسم غلط بود یا درست!

فکر کنم ذهن داراب هم درگیر من شده. لبخند دستپاچه‌ای روی لبم نشست که دوباره با حرف بعدی‌اش جان از تنم بیرون رفت.

_خیلی قشنگ پیانو می‌زنین، کلاس رفتید؟

یهویی و بی مقدمه این حرف رو زد.

خدایا این لرزش‌ها چرا تموم نمی‌شن؟ نفس عمیقی کشیدم. فشاری به بازوم دادم و سرم رو پایین انداختم تا افکار مزاحم از من دور بشن؛

_برادرم موزیسین بود، به منم یاد داد.

_بود؟

لحتم غمگین شد. از اینکه هر وقت حرف از خانواده‌ام می‌شد باید از فعل گذشته استفاده می‌کردم، عذاب می‌کشیدم.

_بله، توی اون تصادف، پدر و برادرم رو باهم از دست دادم.

_متاسفم، انگار من فقط باید خاطرات بد رو برای شما زنده کنم.

_نه این چه حرفیه، شما که از گذشته‌ی من چیزی نمی‌دونین،

_در هر صورت، اگه باعث ناراحتیت میشم، شرمندم

دیگه توانایی ادامه‌ی این مکالمه رو نداشتم. شاید هوس سر گذاشتن روی شونه‌هاش بود که سریع با اجازه‌ی گفتیم و به سمت طبقه‌ی بالا رفتم تا هر چه زودتر به اتاقم برم.

وقتی بالای پله‌ها ایستادم و پایین رو نگاه کردم، دیدم داراب همچنان ایستاده و داره من رو نگاه می‌کنه، سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم.

لباسام رو از تنم در آوردم، به طرف حمام حرکت کردم، شاید یه دوش آب گرم کمک کنه تا افکار مزاحم رو از خودم دور کنم.

دوش سر سری گرفتم و وقتی از حمام خارج شدم. حوله تن پوشم رو پوشیدم و با همون حوله روی تخت دراز کشیدم و به آینده ای که اصلاً نمی دونستم می خواد چه اتفاقی برام بیفته فکر کردم ، و به خواب رفتم.

نگاهی به نمایی شرکت انداختم، با اینکه چندین سال از ساختنش می گذره؛ نسبت به ساختمان های اطرافش هنوز هم جزء ساختمان های مدرن به حساب میاد.

به طبقه ی سوم از ساختمان هفت طبقه رفتیم. هم زمان با ورودمون ، نگاهم به مردی افتاد که در مقابل میز منشی ایستاده بود و با منشی مشغول بحث کردن بود، حدس میزدم جانشین داراب تو شرکت کیش باشه. منشی با دیدن داراب از جاش بلند شد و گفت:

_صبح بخیر آقای مهندس

داراب سری تگون داد و گفت:

_صبح بخیر

نگاهی به اون پسر کردم ، به رسم ادب جلو اومد، و با داراب دست داد،

_سلام داراب جان، خوش اومدی.

دستش رو به سمت من دراز کرد اما من بدون توجه به دست دراز شدش ، سلامی گفتم. احساس کردم ، داراب آروم خندید .

دستش رو کنار لبش کشید تا ما متوجه خندیدنش نشیم.

پسر هم آروم دستش رو پایین آورد و داراب رو به سمت اتاقش راهنمایی کرد.

داراب قبل از رفتنش به اتاق رو به منشی و اون پسر کرد و گفت:

پژمان جان و خانم درین ، ایشون خانم صدرایی ، یکی از مهندسای پروژه کیش هستن، الان هم آقای ناظمی و همسرشون به شرکت میان، لطفا به اتاقم راهنماییشون کنین.

بله چشم ،آقای مهندس.

خانم صدرایی گفتنش هم عجیب بهم مزه داد. اصلا داراب هر طوری صدام کنه برای من لذت بخشه.

لبخند ملیحی زدم و به سمت اتاق داراب حرکت کردیم. داراب پشت صندلی اش نشست. گوشیش رو از جیب کتش بیرون آورد و چک کرد. بعد از تموم شدن کارش اون رو روی میز گذاشت. تلفن شرکت رو برداشت و به منشی سفارش کیک و چایی داد.

با صدای در بفرماییدی گفت و منشی با سینی چایی و کیک وارد شد. روی میز جلوی من و داراب گذاشت و از در خارج شد.

چند دقیقه بعد همون آقا به اتاق آمد. روی مبل روبه روی من نشست، رو به داراب کرد و روند پروژه رو تا الان برای من و داراب توضیح داد.

وقتی کارش تموم شد با داراب مشغول صحبت شده بودند، سرم رو چرخوندم و چشمم به کتاب خونه ی کوچیک، کار گذاشته شده تو دیوار افتاد. دلم می خواست نگاهی به کتاب هاش بندازم. بدم نمیومد سلیقه ی جانشین رییس این شرکت رو بدونم ، پسری که فهمیدم اسمش پژمان مهدوی.

رو به داراب کردم و گفتم:

از کی باید کارمو شروع کنم؟

مهندس مهدوی رو کرد به من و گفت:

اتاق شما قسمت انتهاییه همین اتاقه،

و با دستش به همون قسمت اشاره کرد، با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم ، که همون گوشه ی اتاق بود رفتم. لپ تاپ و یه سری برگه هایی که از تهران آوردم رو روی میز گذاشتم. یه برنامه کلی از کارهام نوشتم و یکی یکی شروع به انجام دادنشون کردم ، تا وقت ناهار فقط سرم تو طرح ها و نقشه ها بود.

شده ام معادله ی چند مجهولی !این روزها هیچ کس از هیچ راهی مرا نمیفهمد.

هر کاری میکردم خوابم نمیبرد ... فقط غلت میزدم ... عجیب بود ... قاعدتا با اون همه پیاده روی ، از شرکت تا خود ویلا و حموم طولانی الان باید بیهوش میشدم !!! شکم که سیر بود!!!

پس من چه مرگمه ؟؟؟!!!

امروز عجب روزی بود !!! حالا چی میشه ؟؟؟

این قصه ی من به کجا می رسه؟

با فکری مشغول و با بی حوصلگی شدیدی که داشتم، بلند شدم تا به هال برم تا خودم رو با دیدن تلویزیون سرگرم کنم، شاید چشمم خسته میشد و خوابم می گرفت. وقتی به هال رسیدم لبخند عمیقی زدم.

داراب روی کاناپه خوابش برده بود ... و لیوان چاییش که انگار تازه برای خودش ریخته بود، دست نخورده رو میز بود. هنوز بخار از چاییش بلند می شد، پس چقدر خسته بود که انقدر زود خوابش برده...

با لبخند عمیقی نگاهش کردم. فکر کنم اصلاً يك درصد احتمال نمی داد که من این ساعت از شب پیام پایین. یا مثلاً شاید پیش خودش فکر می کرد که یه چرت کوتاه میزنه ، بعد میره اتاقش.

خُب خونه ی خودش بود و قطعاً باید راحت می بود.

به سمت آشپزخونه رفتم تا از همون چايي که داراب براي خودش دم کرده براي خودم بریزم.

بودم اینجا، اونهم تنها با داراب، یک حس عجیبی رو توی من زنده کرده بود. همخونه‌ی اجباری شدن با داراب هیچ وقت توی ذهنم نمی‌گنجید. کاش جور دیگه‌ای کنارش قرار گرفته بودم. کاش...

بخار لیوان چایی که تو دستم بود صورتم رو گرم کرد ... روی مبل نشستم و خیره به صورت داراب شدم، دوست داشتم دستم رو بلند کنم و صورتش رو نوازش کنم، تا خستگی امروز از تنش بیرون بره.

امروز داراب فقط سر ساختمون بود و اصلا، حتی برای چند دقیقه هم به شرکت نیومده بود، معلومه که تا چه اندازه هلاکه.

چاییم رو روی عسلی کنار کانایم گذاشتم، ناخودآگاه بلند شدم، رفتم پایین کاناپه‌ای که داراب روش خوابیده بود نشستم، اصلا کارها و حرکاتم دست خودم نبود، انگار هیپنوتیزم شده بودم، آرام دستم رو بلند کردم و روی گونش گذاشتم. با تمام عشقی که تو خودم داشتم نوازشش کردم، یه قطره اشک از چشمام پایین اومد، با خیسی صورتم، متوجه کارم شدم. بلافاصله بلند شدم و روی کاناپه خودم نشستم. توی افکار خودم غرق بودم و به یاد اولین باری که دیدمش افتادم.

شاید صلابتش اول من رو جذب کرد ... زنها هرچه قدرم که قوی باشن بازم به دنبال مردی میگردن که تکیه گاه باشه ... بشه بهش اعتماد کرد ... یکی که مطمئن باشی تحت هیچ شرایطی تنهات نمیداره ... داراب جزء آدمهایی بود که اقتدار رو میشه از چشمه‌اش خوند ... انگار ساخته شده بود برای تکیه گاه بودن ... برای تکیه گاه شدن...

من نازپرورده بودم ... همیشه مواظبم بودن ... عادت داشتم به بهترین امکانات ... عادت کرده بودم که تمام خواسته هام اجابت بشه.

پس چرا این خواستم اجابت نمی شد؟ تا کی باید صبر می کردم؟ پدر من آدم شرافتمندی بود ... هیچ وقت یادم نمیاد که کارمنداش ازش ناراضی بوده باشن ... به من هم همیشه شریف بودن رو یاد می داد.

لیوان چایم رو بعد از خوردن همونجا گذاشتم، برگشتم توی اتاقم و ملحفه ی نازکی برداشتم و روی سر داراب گذاشتم. دوباره به سمت اتاقم راه افتادم. اینجا بودم درست نبود .

فقط تو دلم دعا می کردم که دوباره ملحفه رو به من برگردونه تا من سه ماه با بوی تنش شبام رو با آرامش صبح کنم.

"داراب"

کش و قوسی به بدنم دادم. با لمس چیزی که روی تنم بود تعجب کردم. آخرین چیزی که از دیشب یادم بود یک لیوان چایی داغ و دست نخورده بود.

ذوی میز رو نگاه کردم. با دیدن دولیوان چای و ملافه ی سفید با گل های ریزی که روی سرم بود تعجب کردم. گلارین دیشب اینجا بود، اونهم با یک مبل فاصله از من. نفس عمیقی کشیدم و ملحفه رو روی صورتم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم. کلافه از روی مبل بلند شدم و ملحفه رو همونجا گذاشتم. این حس غلط بود... نبتید این اتفاق بیفته...

کلافه دستی به موهای سرم کشیدم و دوباره ملحفه رو برداشتم. تمام تلاشم رو کردم تا یکبار دیگه عطر این پارچه رو نفس نکشم .

باید زودتر یک فکر چاره ای برای این دل احمقم بکنم. هر روز باید بهش حالی کنم که این دختر برای من حیفه. برای منی که باهاش اختلاف سنی دوازده ساله دارم.

با بی حالی از تخت پایین اومدم. به سمت کمد رفتم لباسای رسمی سرمه ای رو از کمد بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم، به سمت سرویس اتاق رفتم بعد از انجام

دادن کارهای شخصیم وارد اتاق شدم. لباسام رو پوشیدم، شال سرمه ایم رو روی سرم انداختم. در اتاق رو باز کردم چشمم به ملحفه ی خودم افتاد، آروم خم شدم ملحفه ی تا شده رو از جلوی در برداشتم به سمت بینیم گرفتم و عمیق نفس کشیدم. در اتاق داراب باز شد ، با عجله و استرس بلند شدم، به ملحفه ی توی دستم نگاه کرد ؛

_واقعا دیشب زحمت کشیدید، از بس خسته بودم ، نمیدونم چطور خوابم برد.

_کاری نکردم...وظیفه بود جناب.

سری تکنون دادم و باهم به سمت آشپزخونه راه افتادیم، خندیدم و گفتم:

_به جبران چایی دیشب که خودتون میل نکردید،چایی امروز مهمون من.

سری تکنون داد و خیلی عادی گفت:

_با کمال میل

به سمت چایی ساز رفتم. آب پر کردم و تا جوش اومدن آب کنار چایی ساز ایستادم. تمام مدت متوجه نگاه خیره داراب به خودم شدم.

_تنها زندگی کردن، سخت نیست براتون؟

به سمتش برگشتم، من هر وقت به یاد خانوادم میفتم عجیب دلگیر و دلمرده میشم، با صدای خفه ای گفتم:

_میشه کار دیگه ای کرد؟

_چرا یه شریک زندگی برای خودتون انتخاب نمی کنین.

یکه خوردم،چند لحظه مات و متحیر فقط نگاش کردم، با صدایی که تعجب توش کاملاً معلوم بود گفتم:

_هنوز شریک زندگیمو پیدا نکردم.

داراب هم سرش رو پایین انداخت و با دستش شکل های نامفهومی روی میز می کشید. با صدای تیک چایی ساز ، چایی رو دم کردم و روی صندلی نشستم. به خودم جسارت دادم و من هم پرسیدم؛

_ شما چرا تنها زندگی میکنید؟

چیزی نگفت و فقط خیره‌ی نیز رو به روش بود. وقتی جوابی از طرف داراب نشنیدم، خجالت زده و با عجله دو لیوان چایی ریختم و روی صندلی که رو به روی داراب قرار داشت نشستم و دیگه هیچ حرفی بین من و داراب رد و بدل نشد. هر دو توی سکوت و فکری مشغول صبحانه رو خوردیم.

نیم ساعتی بود که توی ماشین نشسته بودم و منتظر داراب بودم. دلم از گرسنگی ضعف میرفت. کم کم سرگیجه هم داشت بهش اضافه میشد.

تلفنم زنگ زد. دست توی جیب مانتوی کرم رنگم گذاشتم و تماس رو برقرار کردم.

_ بله ... بفرمایید؟

_ سلام گلارین جون ... یاسمن هستم عزیزم

_ سلام یاسمن جان ... خوبی ؟

_ مرسی ... ممنون ... گلارین جان غرض از مزاحمت ، راستش بچه های دوره مون به خاطر رفتن ساناز قصد دارن جمعه دور هم جمع بشن واسه خداحافظی و عکس و اینجور چیزا... یه جورایی گودبایی پارتی ... آخه میدونی ، سانی داره میره اونور، میخوام بگم اگه مایلی تو هم بیا، خوشحال میشیم.

"مطمئن بودم فقط می خواست یه جورایی حالیم کنه که ساناز میخواد بره اونور، وگرنه تا اونجایی که یادم میاد ، سانی همچین دل خوشی از من نداره"

با صدای آرومی گفتم:

_ لادن بهت نگفت گلم؟

کمی من و من کرد و با صدایی که سعی می‌کرد، متعجب باشه گفت:

_نه، چيزي شده؟

پوزخندی زدم.

_تهران نیستم، برای یه پروژه ای، قراره چند ماه کیش باشم و فعلاً نمی تونم پیام تهران، شما خوش بگذرونین و به ساناز جون هم سلام برسون و از طرف من از شما خداحافظی کن

_عه...چه بد شد... واقعا دلمون می خواست که باشی.

بعد از قطع شدن تلفن، چند دقیقه بلند خندیدم، با خودم فکر کردم، ما با چه کسانی شدیم هفتاد میلیون.

چند دقیقه که گذشت دوباره گرسنگی به من غلبه کرد، صبرم تموم شد، گوشی رو گرفتم و به داراب زنگ زدم، بعد از خوردن چند تا بوق، جواب داد.

_وای اصلاً یادم رفت تو ماشین هستی، الان میام.

تق... تلفن رو قطع کرد، چند لحظه هاج و واج فقط به گوشی خیره شدم، یعنی انقدر کوچیکم که به چشم نمیام؟ یا کلاً منو ندید می گیره؟

با اعصابی خراب سرم رو به صندلی تکیه دادم تا هم اعصابم آرام بگیره و هم سرگیجه ای که دچارش شدم قطع بشه.

کاشکی به یاسمن و ساناز نمی خندیدم تا الان گریه می خودم رو نمی دیدم.

تا گریه کردن فاصله ای نداشتم، که در باز شد و داراب با عذرخواهی سوار شد، و سریع به سمت خونه حرکت کرد. تا رسیدن به ویلا حتی برای یک لحظه هم چشمم رو باز نکردم.

*

امروز جمعه بود، با خیالی آسوده بیدار شدم. سوییشرت و شلوار ورزشیم رو پوشیدم، به سمت حیاط رفتم تا ورزش کنم.

دور حیاط می دویدم و از طبیعتی که توی حیاط درست کرده بود لذت می بردم .
 یک لحظه نگاهم به داراب افتاد. شلوار مشکی ورزشی و تیشرت جذب سفیدی تنش
 بود، صورتش مثل همیشه اصلاح شده و مرتب بود.

انگار متوجه شد که دارم نگاهش میکنم. دست راستش رو بالا آورد و تکون داد. یه
 لبخند ملایم هم روی لبهاش نشست!

اولین بار بود که داراب رو با لباس اسپورت می دیدم. بی پروا شدم ، به سمتش
 حرکت کردم و گفتم:

__چقدر لباس اسپورت بهتون میاد!

ابروهاش رو به نشونه ی تعجب بالا برد و با ژستی بی نظیر که ابهتش رو چند برابر
 می کرد، سری به معنای تشکر برام تکون داد.

__من ورزشم تموم شد، برم یه دوش بگیرم، با اجازه

به همین راحتی تنتهام گذاشت و به سمت ویلا حرکت کرد.

توی فکر فرو رفتم، باید تکلیف خودم رو روشن می کردم. یا رومی روم و یا زنگی
 زنگ.

وگرنه این احساسم تبدیل به باتلاق میشه و مجبور میشم تا ابد تو این باتلاق دست و
 پا بزنم. یه خورده نگاهش کردم. انگار با خودم در حال جنگ بودم. !برام سخته که
 بخوام در مورد علاقم حرف بزنم . باید بهش نشون بدم که دوستش دارم.

سریع به سمت آشپزخونه رفتم تا صبحانه خوب و صبح جمعه ای درست کنم. چند
 وقتی بود که سمیه خانم و شوهرش برای درمان دخترشون به تهران رفته بودن و
 کسی نبود که کارها رو انجام بده، و باید خودمون کارها رو انجام می دادیم.

مشغول درست کردن پنکیک بودم که داراب حوله به دست ، همینجور که داشت
 موهاش رو خشک می کرد داخل آشپزخونه شد؛

__عجب بویی راه انداختین خانم گلارین

آرامش رو از این فاصله هم میشد تو چشمه‌هاش دید. احساس موفقیت کردم و لبخند زدم.

_بعد ورزش یه صبحانه ی خوب عجیب می چسبه

_بله...بله...همینطوره

یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و روی اون نشست، موقع خوردن صبحانه رو به من کرد و گفت:

_بابت صبحانه عالیتون ممنونم، در ضمن من امشب پرواز دارم برای تهران، یه سری کارها رو باید تهران انجام بدم و یک شنبه صبح اگه خدا بخواد بر می گردم، شما با تنهایی که مشکلی ندارین؟ اگه مشکلی هست به ناظمی و خانومشون بگم بیان اینجا.

بلافاصله گفتم:

_نه...نه...راحتم، من به تنهایی عادت دارم، مزاحم آقای مهندس و پروانه جانشون نشید

قهقهه ی بلند داراب بود که بعد از شنیدن این حرفم به خوا رفت.

_خیلی باحال بود

"ایییی... بمیری... انقدر تو دلت پروانه جانشون گفتمی که آخرش سوتی دادی"

سرم رو پایین انداختم و دیگه چیزی نگفتم. ولی داراب انگار خیلی خوشش اومده بود هر سه ثانیه یکبار میخندید.

_راستی برای رفت و آمدت هم به شرکت برای این دو روز، به یه راننده سپردم. خیالتون از این مورد راحت باشه.

لبخند نمکینی زدم و تشکر کردم.

موقع رفتن داراب شد، یه حسی داشتم، یه طور خاص، انگاری واقعا همسرم شده بود. این چند روز که کنارش بودم ، واقعا بهم مزه داد که از رفتنش داشتم دچار افسردگی می شدم. باز خوبه فقط يك روز و نصفی نیست، وگرنه فکر کنم کلم رو میکوبوندم به دیوار.

موقع برگشت به تهران با تنهاییم و بدون داراب بودن چیکار کنم؟

وقتی می خواست از در خارج شه ، با یه تصمیم آنی ، قرآن رو گرفتم و با کاسه ای که توش آب ریختم به سمتش حرکت کردم،

_جناب مهندس؟

به طرفم برگشت،

_از زیر قرآن رد شید، خدا حافظ و نگهدارتون باشه.

یه طور عجیب و خاصی نگاهم کرد، نگاهش تا عمق جانم رو میسوزوند. اشکم داشت در میومد که نگاهش رو گرفت و قرآن رو بوسید و از زیرش رد شد.

بیرون رفت ، به طرفم برگشت و با خداحافظی سریعی که گفت. مثل برق از اونجا دور شد. کاسه ی آب رو با آرزوی سلامتی که براش کردم پشتش خالی کردم.

بعد از چند دقیقه که خیره به مسیر رفتنش بودم، راهم رو کج کردم و به سمت هال رفتم. خودم رو روی کاناپه انداختم ، تلویزیون رو روشن کردم اما با جا به جا کردن کانال ها هم چیزی عایدم نشد .

با بی حوصلگی بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

به عکسایی که از تهران با خودم آوردم خیره شده بودم، همیشه حتی اگه برای سه روز هم جایی می رفتم حتما این قاب عکسا رو باید همراه خودم میاوردم. مثل يك گنجینه برام با ارزش بودن.

دلم برای آرتین تنگ شده بود .

بی معرفت ...انگار نه انگار یه خواهری داشت .

کجا رفتی؟ هان !

تمام دیوار روبروی تخته رو پر کرده بودم از عکسهای خانوادگیمون.

به عکسی که دونفری توی اتاقش و کنار کتابخونش ایستاده بودیم نگاه کردم. کتابخونش شلخته و به معنای تمام نامنظم. هیچ ترتیبی نداشت. به طوری که گاهی بین اون همه کتابهای تخصصی یک مجله‌ی آشپزی وجود داشت.

به هیچ کس اجازه نمیداد به وسایلیش دست بزنه. وقتی اتاقش مرتب میشد همه چیو گم میکرد. نظم آرتین تو نامنظمیش بود. هنوزم نقاشی ای رو که با دستامون رو دیوار کشیده بودیم سر جاش بود. نداشت وقت رنگ کردن اتاق پاکش کنن...

نگاهم رو به دیوار خاطرات دوختم. از هر دوره ای توش یه عکس بود. وقتی بچه قنداقی بودم و تو بغلش خوابیده بودم و آرتین با یه لبخند به دوربین نگاه میکرد. اون موقع مامان هم بود. چتری های مامان تو چشمش ریخته بود و من به این فکر کردم ، اون موقع هم چتری مُد بود؟

خاطره‌ی بعدی، کنار دریا بودیم. من و آرتین ، بابا رو تو ماسه دفن کرده بودیم. فقط سرش بیرون بود و روی شکمش نشستیم و داشتیم بلال هامون رو گاز میزدیم.

عکس بعدی، دو نفری زیر آبشار ایستاده بودیم. کاملاً مشخص بود که از سرما دندونامون بهم میخوره. لب هامون کج و معوج افتاده بود. خنده دارترین قسمتش لباس آرتین بود. یه شوارک نارنجی گشاد گل منگلی با کت مشکی!

این یکی رو خیلی دوست داشتم. بابا سفت مامان رو بغل کرده بود. من و آرتین تمام صورت مامان رو با البالو قرمز کردیم !

از یادآوری خاطرات گذشته لبخند روی لبم اومد. یک لبخند دردناک و دلتنگ !

آرتین بد، بابای بی معرفت ... مامانی...

قطره اشکی از چشمم پایین ریخت، آخه بی معرفتا چرا تنهام گذاشتین؟

چرا داغی گذاشتین رو دلم که هیچی ارومش نمی کنه؟

به سمت تخت رفتم جنین وار تو خودم مچاله شدم و با دلی پر از غم به خواب رفتم. با ویره موبایل از خواب بیدار شدم و پس از شستن دست رو صورتم ، به سمت کمد رفتم ، لباسام و پوشیدم. بعد از خوردن صبحانه به راننده زنگ زدم و به شرکت رفتم. تا غروب تو شرکت بودم و خودم رو با کار مشغول کردم. اصلا حوصله خونه رفتن و نداشتم. این چند وقت انقدر به وجود داراب عادت کرده بودم، که با نبودنش انگار تیکه ای از وجودم گم شده بود.

فقط غصه ی این رو می خوردم که اگه به تهران برگردم باید چیکار کنم. بعد از تموم شدن کارها دوباره به راننده زنگ زدم و به سمت ویلا حرکت کردم. وقتی به اتاقم رفتم با خیال آسوده از اینکه داراب نیست، بلوز یقه هفت و آستین حلقه ای با شلوارکی جذب پوشیدم... موهای خرماییم رو دم اسبی بستم و از اتاق بیرون اومدم...

به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول دم کردن چایی شدم... لیوان رو گرفتم که یهو لیوان از دستم افتاد و با صدایی وحشتناک شکست.. با بی حوصلگی خم شدم و مشغول جمع کرد تیکه های لیوان شکسته بودم. همینطور که جمع میکردم با صدای نسبتا بلند شروع کردم به خوندن آهنگی شاد. تیکه های بزرگ رو تو سطل آشغال انداختم و موقعی که آهنگ رو میخوندم می رقصیدم، پس از چند لحظه که به عقب برگشتم، از دیدن داراب خشکم زد...

داراب با تعجب و شگفتی نگاهم می کرد. با سوزش دستم به خودم اومدم. سرم پایین بود که دستمالی روی دستم قرار گرفت،

چند ثانیه مکث کرد. یهو به خودش اومد، عقب عقب رفت و سریع از اونجا دور شد. بدنم سست شد. همونجا روی سرامیک سرد آشپزخونه نشستم. مگه قرار نبود فردا برگرده؟

وای این چه کاری بود من کردم. چرا حواسم به صدای در ورودی نبود؟

من چرا انقدر میرم تو هیروت!

یکدفعه با عجله بلند شدم به سمت اتاقم دویدم تا از برخورد احتمالی دوبارم جلوگیری کنم.

وای... حالا من چطوری دوباره تو روش نگاه کنم؟

خدایا این چه شانس گندیه که من دارم. با افکاری در هم تا شب از اتاقم بیرون نیومدم. بعد از چند ساعت صدای تقه ی در.

_ب...ب...بله

_خانم گلارین ، بیاین پایین ،شام سرد میشه

«متوجه خنده ی تو صدایش بودم. خدایا منو بکش و ببر پیش خانوادم. آخه وجود من تنها چه فایده ای داره؟»

به خودم دلداري دادم که داراب بی موقع اومد و با همین فکرها به سمت پایین حرکت کردم.

به سمت میزی که غذا روش چیده شده بود رفتم. بعد از نشستم داراب رو کرد به من و گفت:

_از این به بعد تنها هستید ، در و قفل کنید، اگه جایی من یکی دیگه بود چیکار می کردید؟

"با یه حرصی این حرفو زد ، گفتم الان که گردنمو بشکونه"

منم جز سکوت کار دیگه ای ازم بر نمیومد.

به این فکر کردم اون کاسه اب یعنی انقدر تاثیر داره که هنوز یه روز نشد برگشت؟

به سمت کمد لباسام رفتم. یک بلوز آستین بلند چهار خونه مشکی و سفید و طوسی رو همراه شلوار مشکی پوشیدم. موهای بلند و خرماییم رو که تقریباً تا زانو هام می رسید، از حصار حوله آزاد کردم و به یادم اومد ، آرتین رو که همیشه عاشق موهای بلندم بود و چقدر سخته که در انتهای جملاتی که مربوط به بهترین برادر دنیا می شه، از فعل گذشته استفاده کنم.

بُرسم رو برداشتم و آروم آروم شروع به شونه کردن موهام کردم همونجوری که برادرم سال ها پیش موهام رو شونه میزد. ذهنم که به این خاطره رسید برس از دستم رها شد و روی زمین افتاد، روی زمین نشستم و به یاد تنها برادرم اشک ریختم.

فکر و خیال داشت دیوونم می کرد. از جام بلند شدم تا برای آرامش خودم دو رکعت نماز بخونم، وضو گرفتم و چادر سفیدم که گلهای بنفش ریز داشت رو روی سرم گذاشتم. دو رکعت نماز به نیت آروم شدنم قصد کردم. بعد از خوندن حمد، کسی به در اتاقم میزد. نمیتونستم جواب بدم، در زدن مداوم شد و کم کم تند، وقتی دید که جواب نمی دم، پرشتاب در اتاقم باز شد. فکر کنم نگرانم شده بود.

دیگه صدای بسته شدن در به گوشم نخورد.

نگاه خیرش رو احساس می کردم. لرزی تو تنم افتاد.

سلام نمازم رو که دادم، سرم رو بلند کردم و با حالت پرسشی نگاهش کردم. آروم وارد اتاقم شد، جلوم روی دو زانوش نشست، فقط نگاهامون بود که باهم عشق بازی می کرد.

با آروم ترین لحن ممکن صداشو شنیدم؛

_گلارین

تو وجودم يك زلزله هشت ریشتری اتفاق افتاد. چرا هر طور صدام می کنه انقدر جذاب؟

می دونه با این کاراش من دچار تنگی نفس میشم؟

مثل کسی که کیلومترها دویده باشه، نفسم منقطع و تیکه تیکه بیرون میومد. پشت هم چند نفس عمیق کشیدم. عطر رویایی تنش رو با تمام وجود، وارد ریه هام کردم. عمیق و طولانی.

آروم بلند شد، رو به من کرد و گفت:

_هیچی... هیچی... نه... میخواستم بگم که با هم بریم بازار، از سلیقه ی شما برای خریدن سوغاتی برای خانوادم استفاده کنم، ولی فضایی روحانی اتاقت منو تحت تاثیر خودش قرار داد، ببخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم.

تند تند و بدون وقفه این حرفها رو زد .

هول زده و پر بهت از اتاق خارج شد.

"پس اون گلارین با احساسی که خرج کرد چی بود، این دستپاچی رو چی معنی کنم؟"

احساسم درگیر بود، درگیرترش کرد و از اتاق خارج شد."

دوست دارم

دنیا بایسه

تو فقط

منو صدا کنی

و من با تمام عشقم

بگم... جالالانم

مشغول تماشای فیلمی بودیم که از تلویزیون پخش می شد، ثانیه ای نگاهم به طرف داراب رفت و برگشت. متعجب از صحنه ای که موقع نگاهم دیدم، دوباره مردمک هام چرخید. داراب اونقدر عمیق به من چشم دوخته بود که چشمام درشت شد. مبهوت از نگاهش ثابت موندم، انگار که هنگ کرده بودم از این خیرگی !

داراب تا متوجه شد مچ نگاهش رو گرفتم، سرفه ی مصلحتی کرد و سریع روش رو به سمت تلویزیون برگردوند. به مبل تکیه داد و وانمود کرد مشغول دیدن برنامهست.

ابروهام بی اراده بالا رفتن و در نهایت، بدون گرفتن هیچ نتیجه ای روم رو برگردوندم . زیر چشم دوباره نگاهی به سمتش انداختم، حواسش تماما به پخش بود.

منم نگاهم رو به همون سمت سوق دادم، ولی نه با همون حواس جمع چند لحظه پیش!

کمی خودم رو روی مبل جا به جا کردم و با خودم فکر کردم؛ «یعنی چی باعث شد که انقدر دقیق بهم نگاه کنه».

نفس نامحسوسی کشیدم، عجیب بود که حتی نتوانستم معنی نگاهش رو بفهمم، یعنی اون لحظه طوری تعجب کرده بودم که نمی‌تونستم تشخیص بدم که چی به چیه! با تموم شدن فیلم، داراب کنترل رو برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد.
-نظرتون چیه؟ به نظرتون فیلم خوبی بود؟

دست راستم رو روی میز گذاشتم و چهار انگشتم رو به بازی گرفتم، رو به داراب کردم و گفتم:

_عشق خیلی مقدسه، آدم که عاشق باشه هر کاری می‌کنه تا کسی که دوش داره عذاب نکشه، درسته مرد داستان از روی عشق این کارو انجام داد ولی به نظرم، زن هم با عشقش نپذیرفت که از هم جدا بشن، هر دو تا شون عاشق بودن و داشتن به همدیگه ثابت می‌کردن که چقدر برای همدیگه از خودشون می‌گذرن.

لبخند تحسین برانگیزی زد، چند لحظه تو سکوت فقط نگام کرد.

_به نظر من فیلم نغمه عشق و خوب به تصویر کشید.

با اجازه ای گفتم و دستپاچه بلند شدم که به اتاقم برم اما همون لحظه پام به لبه ی میز گیر کرد، داشتم می افتادم که دستی قدرتمند دور کمرم حلقه شد.

نفسم حبس شد و با چشمایی گرد شده تو چشماش نگاه کردم. خط نگاهش گنگ بود.

نمی‌دونم حرف نگاهش عوض شد، یا من خوندن نگاه رو یاد گرفته بودم؟

دستش که پشت کمرم مشت شد با حالی بد از ش فاصله گرفتم، تمام تنم بوی تن داراب رو به خودش گرفته بود. عطرش رو عمیق وارد ریه هام کردم. داراب لحظه ای ساکت موند، دستی به گوشه ی پیشونیش کشید، چند قدم با نگاه خیره‌اش به عقب رفت

و سریع به طرف حیاط رفت، من همونجا دوباره روی کاناپه نشستم و با کشیدن چند نفس عمیق به سمت اتاقم راه افتادم.

"داراب"

فندک رو از جیبم بیرون آوردم، سیگار رو روشن کردم و دودش رو عمیق وارد ریه هام فرستادم. چشمام رو ریز کرده و به دور دست خیره شدم... به حال الانم فکر کردم... به احساسی که الان داشتم... به جوششی که تو دلم افتاده بود... به حس گنگ و نامفهوم...

به دختری که گاهی اوقات حرکات کودکانش به دلم می نشست و غرق لذت می کرد... و گاهی اوقات همین دختر کوچولو با جسارتش عجیب متعجبم می کرد... چشمای مظلومش...

آخ امان از چشمای مظلومش...

سیگار که به آخرش رسید روی زمین انداختم و با حری زیر پام انداختم و لهش کردم با ذهنی درگیر و آشفته به داخل خونه رفتم.

بدون بلند کردن سرم راهم رو به سمت پله ها کج کردم که برم تو اتاقم تا این افکار و این لذتی که از لمس این دختر وجودم رو به آتیش کشوند رو از خودم دور کنم. به در اتاقم نزدیک شدم، سرم رو برگردوندم و به اتاق گلارین نگاه انداختم.

چراغ روشن اتاقش نشون از بیداریش بود، دلم می خواست همین الان در اتاق رو باز کنم برم و محکم تو آغوشم بگیرمش. بدون هیچ دلیلی و یا شاید دلیلش حس عمیقی بود که داشت آروم آروم توی قلبم جوونه می زد.

کاش میشد بغل کردن دلیل نمی خواست تا من بی هوا در رو باز کنم...

سرم رو تکیه دادم تا این افکار از ذهنم دور بشه، سریع وارد اتاقم شدم و چند قدم توی اتاقم راه رفتم. لباسام رو با شتاب از تنم خارج کردم و وارد حمام شدم، بی هوا زیر دوش آب سرد رفتم، نفسم که حبس شده بود رو از سینم با آه خارج کردم.

بعد از دوش آب سرد، حوله ای دور خودم بستم و با تن خیس روی تخت زیر کولر دراز کشیدم.

"گلارین"

تا صبح پلک روی هم نداشتیم، یک ساعت تا موقع رفتن به شرکت وقت داشتم از جام بلند شدم، به سمت حمام رفتم تا با گرفتن دوش از این بی حالی خارج بشم.

هوا گرم بود مانند کرمی رنگم رو برداشتم شلوار جذب مشکیم رو پوشیدم، شال مشکمی هم به سر کردم، یه رژ هم زدم تا از بی روحی در بیام.

موبایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. موهام لجوجانه تو صورتم می ریخت با دست به سمت داخل هلش دادم، چند بار این کار رو تکرار کردم، انگار قرار بود امروز همه چی با من سر لج باشه، به سمت آشپزخونه رفتم چای دم کردم، صبحانه مختصری روی میز چیدم و منتظر داراب موندم. هر چقدر صبر کردم داراب از اتاقش بیرون نیومد، تعجب کردم، یعنی بدون من به شرکت رفت؟

دیدم داره دیر میشه به آژانس زنگ زدم تا به موقع برسم. سر ساعت رسیدم. به سمت اتاق مشترکمون رفتم، چند تقه به در زدم که منشی رو به من کرد و گفت:

_جناب مهندس هنوز تشریف نیاوردن.

اول تعجب کردم، کم کم اضطراب هم به اون تعبیم اضافه شد، نمیدونم این دلشوره چطور به سراغم اومد، سریع و بدون مکث وارد اتاقم شدم، گوشی رو برداشتم و شماره داراب رو گرفتم، هر چقدر زنگ زدم کسی جواب نداد، به مهندس ساختمون زنگ زدم تا ببینم اونجاست، که متوجه شدم اصلاً سر ساختمون هم نرفته.

چند بار توی اتاق رژه رفتم و دور خودم چرخیدم، به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم، یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! سابقه نداشت داراب اینجا باشه و دیر به شرکت بیاد و یا به من اطلاع نده... هر چی فکر کردم ذهنم به هیچ جا نرسید... دلشوره امانم رو بریده بود...

با عجله و ترسیده راه اومده رو برگشتم ، منشی با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد، سریع به سمت خونه حرکت کردم، وقتی به خونه رسیدم مستقیم به سمت اتاقش رفتم. هر چقدر در زدم کسی جواب نداد، در رو بی هوا باز کردم و وارد اتاق شدم. داراب رو خوابیده روی تخت دیدم. آروم به سمتش حرکت کردم. سعی کردم نگاه به سینه ی لختش نیفته،

وقتی بهش نزدیک شدم دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، سریع دستم رو گرفتم. چقدر داغ بود. پس دلیل دلشوره هام اینجا روی تخت خوابیده بود...

به سمت حمام رفتم، تشت رو از آب ولرم پر کردم، موقع بیرون اومدن از حمام شال رو از روی سرم برداشتم و با یک حوله دوباره به طرف داراب حرکت کردم. حوله رو خیس کردم و آروم روی سینه و پیشونیش گذاشتم، پاهاش رو چند بار پاشویه کردم. تمام این کارها رو سریع و بدون مکث انجام دادم. به طرف آشپزخونه رفتم و سوپی بار گذاشتم. وقتی کارم تموم شد قرص تب بر با یک لیوان آب برداشتم و خیلی با عجله به سمت راه پله ها حرکت کردم.

موقع دویدن چند بار سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم.

وقتی به اتاقش رسیدم به زور قرص رو توی دهنش گذاشتم. انقدر اضطراب داشتم که به نفس نفس افتاده بودم. دستم رو دوباره روی سینش گذاشتم که ببینم تبش پایین اومد یا نه که مچ دستم با دستاش گرفت و فشار داد... انقدر دردش زیاد بود که گریم گرفته بود... ولی من تو سکوت فقط خیره به حرکاتش بودم... یهو من رو به سمت خودش کشید و من پرت شدم روی سینش... چند لحظه بی حرکت موندم... داشتم جون میدادم... لمس آغوشش بدون واسطه... نفسم به شماره افتاده بود... چند بار، پشت سر هم نفس عمیق کشیدم... آروم صداش رو زیر گوشم شنیدم... داشت اسمم رو صدا میزد،

_گلارین... گلارین

قطره اشکی از چشمم پایین ریخت، تو دلم گفتم:

"جون دلم دارابم،"

دستم رو آروم و نوازش گونه روي سينش کشيدم و چنڊبار بوسيدمش، يکھو به خودم اومدم و تقلا کردم تا از روي سينش بلند شم ، باسختي ازش جدا شدم و کنارش پايين تخت نشستم ، دستاش رو توي دستم گرفتم تا ببينم تبش پايين اومد يا نه، سرم رو آروم کنارش گذاشتم و به فکر فرو رفتم که نمي دونم کي خوابم برد.

با نوازش شدن موهام چشمام رو باز کردم. آب دهنم رو قورت دادم، سرم رو آروم بلند کردم که داراب سريع دستش رو کشيد.

_چقدر لطيفن و بوي خوبي ميدن

"چشمام گرد شدن، نمي دونستم داره در مورد چي حرف ميزنه فك كنم داره بازم هڏيون ميگه" رو کردم بهش

_هيچي نيست الان آروم ميشي...آروم باش...هيششش...

خنڊه بلند داراب بود که اتاق رو لرزوند،

_آرومم...تبم...ندارم...هڏيون هم...نمي گم...

چشمک ريزي زد و دوباره من رو کيش و مات کرد

_کو...چو...لو

دور خودم چرخيدم، من و من کردم و سريع از اتاق بيرون اومدم. ميخواستم شالم رو روي سرم مرتب کنم. وقتي دستم رو بلند کردم متوجه شدم شال روي سرم نيست، محکم روي سرم زدم که با درد مچ دستم جيغم به هوا رفت، داراب سريع از اتاق بيرون اومد و گفت:

_چت شد؟ چرا جيغ مي زني

_چيزي نيست...چيزي نيست...زمين خوردم، مچ دستم درد مي کنه...

کلمات رو رگباري و پشت سر هم مي گفتم. فقط نگفتم که انقدر مچ دستم رو فشار دادی که احساس مي کنم شکسته.

تا يك ساعت بعد خونه موندیم، داراب که حالش بهتر شد، با هم سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت راه افتادیم. توي ماشین هنوز هم با مچ دستم درگیر بودم. داراب نگاهی به من انداخت و کنار داروخونه‌ای توقف کرد.

از من که با تعجب بهش نگاه مي کردم عذرخواهی کرد و از ماشین خارج شد. با خودم حدس زدم که حتما براي خودش مي خواد دارويي تهیه کنه.

موقع خواب مي خواستم موهام رو باز کنم که فشاری به مچ دستم اومد و جیغ خفیفی کشیدم. از درد، ابرو هام رو در هم کشیدم که ضربه‌ای به در خورد.

ضربان قلبم تند شده بود. شالي روي سرم گذاشتم و نگاهی به چهره‌ام انداختم و آرام بفرمایدی زمزمه کردم.

داراب در رو باز کرد و آرام به من نزدیک شد. کنارم روی تخت نشست و مچم رو با احتیاط تو دستش گرفت. با تعجب نگاهش کردم، پمادی از جیبش بیرون کشید و کمی روی دستش زد و آرام روي دستم رو ماساژداد. با سوالی که پرسید شوکه شدم...

_خيلي درد مي کنه؟

مگه متوجه شد که چرا اینطوري شد؟ وای بغلش!

خدا کنه این رو فراموش کرده باشه ولی با حرف بعدیش، سرم رو از خجالت و شرم پایین انداختم تا گونه‌های قرمز شدم به چشمش نیاد. اما انگار چیزی از چشم‌های تیزبین داراب دور نمیمونه.

_شرمنده...اون لحظه تو حال خودم نبودم... ببخشید اگه باعث ناراحتیت شدم

من جز سکوت کاری از دستم بر نمیومد. انگار جز به جز اون لحظه ها رو یادش بود... نواز شهام... بوسیدنم... وای...

وقتی کارش تموم شد رو به من کرد و آروم پیچ زد:

_خب تموم شد... آروم تر شدي؟

با صدای آرومی لب زدم.

_اوم... ممنون، لازم نبود.

لبخندی به صورتم زد، چشماش رو به معنای آرامش روی هم گذاشت و بی حرف در حالی که عقب عقب می رفت اتاق رو ترک کرد. دستی به گونه های داغم زدم و زیر لب گفتم:

«وای چرا این قدر بی جنبه شدم! اه چقدر گرمه»

سریع شال رو از سرم برداشتم... نگاهی به مچ دستم انداختم، هنوز هم گرمای دستش رو حس می کردم.

خوشی وصف ناپذیری تو تتم تزریق شد و من رو تا اوج آسمون بالا برد، این لحظه ها قطعاً باید ثبت میشد و هیچوقت از ذهنم پاک نمی شد.

توی اتاقم بودم و داشتم به اتفاقات این چند وقت فکر می کردم. از اون روز به بعد به طور ناخواسته ای یه حس صمیمیت بین ما جاری شده بود، شونه ای بالا انداختم و روی صندلی کنار تخت نشستم:

موبایلم زنگ خورد لادن بود:

-سلام خوبی؟

با صدای هیجان زده ای گفت:

-سلام دوست عزیزم خوبی خوش می‌گذره؟ نه نگو که می‌دونم می‌گذره شهر به اون باحالی مگه نه؟

بی تفاوت به هیجانش لب زدم؛

_اگه اتفاق‌های این مدت رو در نظر بگیرم... این سردرگمی هارو... اره عالی بود.

آروم از جام بلند شدم، از اتاق خارج شدم و به سمت کتابخونه به راه افتادم.

_اهوع ... بگو ببینم چی شده؟! چرا سردرگمی؟!!

صدای زنگ در بلند شد سریع به سمت در راهم رو کج کردم.

_لادنی ایرادی نداره بعدا تماس بگیرم؟

لادن که مثل همیشه کمی گرفته شد، با گلایه گفت:

_ای بابا، خیلی خُب برو، میدونی چند وقته یه دل سیرباهات صحبت نکردم؟ تا میام

باهت حرف بزnm سریع کار داری

برای دلداری و آروم کردنش ادامه دادم.

_داره تموم میشه عزیزم، فقط دو هفته مونده، میام تهران بیا پیش خودم

بعداز خداحافظی گوشی رو قطع کردم و به سمت در حرکت کردم.

شیک پوش و مثل همیشه جذاب وارد شد.

سلام زیر لبی دادم و اون به اتاق خودش رفت.

روی مبل‌های سرمه‌ای رنگ نشستم و خیره به زمین شدم.

کمی معذب بودم، نمی‌دونم چه قدر گذشت که با آرامشی عجیب اومد بیرون. لباسش

رو با لباس تو خونه‌ای عوض کرده بود، به احترامش بلند شدم.

با دست اشاره کرد بشینم کمی هول گفتم:

_من میرم میز شام و میچینم.

نگاهی به ساعت مچی لوکسش انداخت و گفت:

-بله بله، من خیلی دیر کردم. کاش شام خودتو میخوردی. منم همین الان میام کمکت. همه ی زحمات افتاد گردن شما، من که بهتون گفتم به جای سمیه خانوم یکی دیگه رو بیارم، چرا قبول نمی کنین آخه؟

جملات رو با هول و بدون مکث گفت. لبخند ملایمی زدم، به سمت آشپزخونه حرکت کردم، با این فکر که چند وقتیته برایش تو شدم وارد آشپزخونه شدم.

کثلت هایی که آماده کرده بودم رو توی بشقاب های سفالی طرح کاشی چیدم و روی میز گذاشتم. به سمت داراب برگشتم تا بهش بگم گوجه و خیارشور رو بیاره که دیدم به در آشپزخونه تکیه زده و داره نگاه میکنه. وقتی نگاه من رو دید هول و دستپاچه، چند بار پشت سر هم عذرخواهی کردو بدون کمک سریع از آشپزخونه خارج شد. واقعا دست خودم نبود بلند بلند و بدون وقفه خندیدم.

بقیه ی وسایل رو به سمت میز بردم. داراب رو برای خوردن شام صدا کردم و خودم پشت میز نشستم.

کارهای شرکت به خوبی و خوشی تموم شده بود. داراب برای این پروژه ای که عالی به پایان رسیده بود تصمیم گرفت همونجا يك مهمونی بگیره.

بچه های تهران هم از شب قبل دعوت کرد و لادن و بقیه بچه ها هم به کیش اومده بودند. با بچه ها تصمیم گرفته بودیم به خرید بریم. به سمت پاساژی رفتیم که همون اول نظر همه به اون جلب شده بود. هر کسی برای خودش به خرید رفت و تنهامون گذاشتن. من و داراب هم تو سکوت به لباس ها نگاه می کردیم و شونه به شونه ی هم راه می رفتیم که نگام به لباس کالباسی رنگی افتاد. بلند بود و دنباله ی کمش که روی زمین کشیده می شد، خیلی زیبا بود. لباس از پارچه ی کالباسی رنگ ساده ای بود که گل های ریزی روش کار شده بود و آستین بلندش زیبایی خاصی به اون بخشیده بود. داراب که متوجه نگاه خیره ی من به اون لباس شد گفت:

-لباس قشنگیه، دوست داری امتحانش کنی؟

لبخندی بهش زدم و همراه من وارد مغازه شد، خیلی برام جالب بود که با من وارد مغازه شد.

از فروشنده خواستم تا از اون لباس سایش رو برام بیاره. وارد اتاق پرو شدم و لباس رو پوشیدم. رنگش به صورتم خیلی می‌اومد و زیباتر نشونم می‌داد. دلم می‌خواست در رو باز کنم و لباس رو به داراب نشون بدم تا نظرش رو بدونم. به پررویی و جو گرفتگی خندیدم و با خودم فکر کردم که بالاخره لباس رو تو تنم میبینم. اون موقع بهتره.

با این فکر لباس رو با لباس خودم عوض کردم و از اتاق خارج شدم. داراب با تعجب نگام کرد. فکر کنم هر لحظه منتظر بود من رو تو اون لباس زیبا ببینم.

واقعا با خودش اینطوری فکر می‌کرد؟

با این فکر لبخندی به لبم زدم و شونه‌ای بالا انداختم. رو به فروشنده کردم و گفتم:
_همین و میبرم.

متوجه شدم که داراب دست تو جیبش گذاشت. کارتش رو به سمت فروشنده گرفت و حساب کرد، از این کارش شوکه شدم.

_چرا شما؟

لبخند آرومی زد و با نگاهی خیره گفت:

_هدیه‌ی من برای تمام پروژه

و با چشمک با نمکی که به من زد از اونجا دور شد، من بعد از کمی مکث و قلبی که محکم به قفسه‌ی سینم می‌کوبید، به دنبالش راه افتادم...

وقتی بهش رسیدم با سری پایین تشکر کردم.

خیلی خونسرد همونطوری که به لباس‌ها نگاه می‌کرد گفت:

-خواهش می‌کنم.

دیگه چیزی نگفتیم و با هم به قسمت کت و شلوارهای مردونه که در طبقه بالایی پاساژ بود، رفتیم. با کمی گشتن نگاهم به کت و شلوار خاکستری قشنگی افتاد. به لباس اشاره‌ای کردم و گفتم:

-نظرتون در مورد اون چیه؟

داراب نگاهی به لباس کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-خوبه!

با هم وارد مغازه شدیم، داراب کت و شلوار رو گرفت تا پرو کنه. نگاهی به کراوات‌ها انداختم. یک کروات کالباسی خیلی چشمم رو گرفته بود. دقیقاً رنگ لباس خودم بود. می‌دونم خیلی زیاده روی می‌کنم ولی دلم رو به دریا زدم، برش داشتم که همون موقع داراب از اتاق بیرون اومد. کت و شلوار زیبا بود و به استایل مردونش می‌اومد، لبخند نمکینی زدم،

_عالیه!

همونطور که جلوی آینه خودش رو برانداز می‌کرد گفت:

-آره خودم هم خیلی خوشم اومده.

داراب با کمی شیطنت اشاره‌ای به کراوات کرد و گفت:

-قشنگه.

نگاهی بهش انداختم و با خجالت گفتم:

-آره.

کراوات رو از من گرفت و دقیق نگاهش کرد.

-رنگ لباس تو هم هست.

هول شدم و گفتم:

_همین جوری برش داشتم!

کراوات رو برگردوند و زیر لب با خودش زمزمه کرد: «کارمندای شرکت و چیکار کنم»...

با فکری مشغول دوباره وارد اتاق پرو شد. با لبای کج، کراوات رو به فروشنده دادم و از مغازه خارج شدم. از دست خودم عصبی بودم و با خودم فکر کردم این چه کاری بود که من انجام دادم؟ حالا داراب درمورد من چه فکری می‌کنه؟ گوشه‌ای انگشتم رو به دندون گرفتم و عصبی پوستش رو کندم. چند دقیقه‌ای ایستادم تا این که داراب کت و شلوار با کراوات انتخابی من، که دور کت بسته بود و از زیر کاور مشخص بود از مغازه خارج شد. هنگ کرده فقط نگاش کردم. سرش رو خاروند و گفت:

_از رنگش خوشم اومد، بعداً ازش استفاده می‌کنم،
سرم رو پایین انداختم و سعی کردم به روی خودم نیارم.

با زنگی که به لادن زدم فهمیدم که اونها هم خریدشون رو تموم کردن.

با هم توی رستورانی که طبقه‌ی اول پاساژ بود، قرار گذاشتیم تا شام بخوریم. داراب نگاهی بهم انداخت، از زمانی که از مغازه خارج شدیم حتی يك نگاه هم بهش ننداختم، آخه شدیداً از سوتی که دادم خجالت می‌کشیدم.

با رسیدن به رستوران نگاهم به لادن و مهندس حیدری افتاد که پشت میزی نشسته بودند. با هم به سمتشون رفتیم و کنارشون نشستیم. بعد از سفارش غذا لادن گفت:

_مهمونی کی هست؟

داراب: پس فردا.

دیگه کسی چیزی نگفت و هر کسی با بغل دستیش در حال صحبت کردن بود، من هم تو سکوت نگاهشون می‌کردم که غذاها رو آوردن. چنگالم رو تو سالادم فرو بردم و آروم شروع به جویدنش کردم. داراب چنگالش رو داخل سالادم برد که با تعجب

نگاهش کردم، متوجه بودم که کسی حواسش این طرف نیست ، ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

_نمی‌دونم چرا احساس کردم این خوش مزه‌تره!

چهره‌ی سرخم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم که لبخند محوی روی لب‌هاش احساس کردم. لادن با چشم و ابرو داراب رو به مهندس حیدری نشون داد و همراهش خنده‌ی ریزی کردند.

چرا امروز انقدر عجیب شده بود...من قطعاً امروز از خوشی می‌میرم...

صبح ساعت یازده بیدار شدم، لادن رو که توی اتاق خوابیده بود، آروم صداش زدم. می‌دونستیم که امروز کسی توی خونه نیست، برای تدارکات جشن، داراب و مهندس حیدری به باغ رفتن .

آخه امشب مهمونی توی باغ مهندس شرکت گرفته می‌شد.

با هم بلند شدیم و برای صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتیم. به سمت آشپزخونه به راه افتادیم و سرسری چیزی خوردیم. برای حاضر شدن به اتاق رفتیم نوبتی دوش گرفتیم.

لادن موهام رو فر کرد و آرایش ملیح رو با يك رژ کالباسی تکمیل کردم، به سمت لباسم که روی تخت بود رفتم و تنم کردم، چرخي زدم و بلند خندیدم. به نظر خودم عالی شدم. ذوق داشتم و خوشحال بودم، احساس خوبی داشتم.

لادن هم دستش رو به معني لايك بالا آورد و شروع به آرایش کردن خودش کرد .

تا زمانی که لادن خودش رو آماده کنه از اتاق بیرون رفتم و ناخودآگاه به سمت اتاق داراب کشیده شدم. نفس عمیقی کشیدم و راهم رو به سمت اتاقش کج کردم. عطر سردش رو که کل اتاق و در بر گرفته بود وارد ریه هام کردم.

نگاهی به عکس روی دیوار که داراب روی صندلی با ژست زیبایی نشسته بود انداختم، دور خودم چرخیدم، موهام رو با عشوه به یه سمت ریختم، رو به سمت عکس گفتم:

_خوب شدم داراب؟

صدای در رو شنیدم، فکر کردم لادن باشه. به طرف در برگشتم تا چیزی به لادن بگم که با دیدن داراب هنگ کرده سرم رو پایین انداختم و با لکنت گفتم:

_چیز... چیز... چیزه

قدم هاش رو به سمت من برداشت، دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد، با لبخند روی لب و با تعجب گفت:

_چیزه؟!

شنیدم زیر لب با خودش زمزمه کرد، "دلبری جلوی عکس آخه کوچولو، خودم اینجا چیکارم پس"

يك قدم به سمت در برداشتم، قبل از رفتن از اتاقش به سمتش برگشتم تا ازش عذرخواهی کنم. نگاهی بهش کردم. موهایش رو خیلی خوش حالت به سمت بالا داده بود و کت و شلوار حالا خیلی بیشتر بهش می اومد.

نگاهم به دستش افتاد که کروات رو بالا آورد و رو به من کرد و گفت:

_میشه قبل از رفتن اینو برام ببندی؟

ناخودآگاه لبخندی از روی خجالت کشیدم و با استرس به سمتش رفتم. مردد بودم اما دلم به رفتن ترغیب می کرد.

رو به روش ایستادم، به عمق چشماش نگاهی عمیق انداختم و کروات و ازش گرفتم. بهش نزدیک شدم، روی نوک انگشتای پام بلند شدم، نفس های داغش به پوست سردم میخورد و نوازشم می کرد، تپش قلبم نامنظم شده بود، داراب از بالا نگاهم می کرد،

جز به جز صورتم رو می کاوید انگاری دنبال چیزی می گشت، لبخندی به روم پاشید، آروم کنار گوشم نجوا کرد؛

_کی انقدر برام خواستنی شدی کوچولو

سریع و با دستایی لرزون کروات رو گره زدم. از شنیدن حرفش هول سده بودم. اگر این حرفها ابراز کردن نیست پس چیه؟

نگاهم رو با خجالت ازش گرفتم. حرارت بدنم افزایش پیدا کرده بود. با سرعت و با حالی دگرگون از اتاقش بیرون اومدم.

با خارج شدن از اتاق نگاهم به لادن افتاد، لباس آستین حلقه ای سفیدی تنش بود که کمی با پوست تیرش ناهماهنگ بود. به سمت لادن رفتم دستاش رو محکم تو دستانم گرفتم و گفتم:

_تو رو خدا همین الان به مهندس حیدری بگو با هم بریم!

_صبر کن عزیزم. چت شد آخه؟ باید همه باهم بریم. مهندس ناظمی و خانومش هم پایین منتظرن

بی حرف شال و مانتوم رو از لادن گرفتم، پوشیدمش و به سمت هال حرکت کردیم. با همه مشغول احوال پرسی شدیم، که مهتاب سرلکی با لباس دکلمه قرمز به سمتمون اومد

_سلام عزیزم.

_سلام.

لادن با سردی که ازش سراغ نداشتم گفت:

_خوبی مهتابجون؟

مهتاب: مرسی عزیزم، تو خوبی؟

با تعجب نگاهش کردم و با خودم گفتم: «فکر کنم این اصلا هیچی حالیش نیست، با این لباس نیم متری که تمام تنش رو به حراج گذاشته».

واقعا بین این همه آدم که خیلی خوب لباس پوشیده بودند. لباسی که مهتاب پوشید واقعا جلف و زننده بود. حتی از نگاه های پروانه جانشون هم حرص می بارید وقتی چشمش به مهتاب افتاد.

لادن آروم دم گوشم زمزمه کرد ؛

_حالا متوجه شدی چرا انقدر از این دختر بدم میاد؟

سری تکنون دادم. من انقدر ذهنم درگیر اون اتاق و اتفاق توش بود که اصلا هیچی متوجه نمی شدم.

درگیر اینکه اگه یکم دیگه اون تو می موندم دستهام بود که داشتن از من نافرمانی می کردند که دور کمر داراب حلقه بشن. نگاهم به سمت راه پله ها افتاد و داراب از پله ها پایین اومد. نگاهی به جمع کرد و بعد از احوال پرسی با مهندس ناظمی، همه ی ما رو به سمت بیرون هدایت کرد، تا سوار ونی بشیم که داراب از قبل کرایش کرده بود.

وقتی وارد باغ شدیم بیشتر مهمون ها اومده بودند.

صاحب پروژه من و داراب رو به همه ی مهمون ها معرفی می کرد. بعضی هاشون با تحسین نگاهمون می کردند و پیشنهاد کار می دادند که داراب هم استقبال می کرد. بعد از یک ساعت و خلاص شدن از دست مهمون ها به سمت آشپزخانه رفتم. کمی آب میوه داخل لیوانی ریختم و لاجرعه سر کشیدم که نگاهم به مهتاب افتاد که به سمت داراب رفت دستش رو به سمتش دراز کرد و متوجه شدم که بهش پیشنهاد رقص داد. نمی دونستم چرا احساس کردم نفسم بالا نمی آید و بغض کرده بودم. کلافه دستی به موهام کشیدم و به اونها خیره شدم. داراب سنگینی نگاهم رو انگار احساس کرده بود و با چرخیدن سرش به سمت من نگاه خیره ام رو غافلگیر کرد. سریع سرم رو پایین انداختم و چشم دزدیدم تا رسواتر نشم .

از آشپزخونت خارج شدم و کنار همسر یکی از مدیرانی که اسمش رو شنیده بودم ایستادم، سعی کردم سر خودم رو با او که زن یکی از مدیران شرکتی در دبی بود گرم کنم. بعد از چند دقیقه داراب اشاره کرد که کارم داره. کنجکاو شده بودم بدونم که چي می‌خواد بگه با یک عذر خواهی به سمتش رفتم و گفتم:

-چیزی شده جناب مهندس؟

داراب بدون حرف دستم رو کشید و من رو به سمت جایگاه رقص برد. رفتار هاش این مدت عجیب ذهنم رو مشغول کرده بود.

با بهت و ناباوری گفتم:

_جناب مهندس!!!

یکی از دستاش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

_اجازه می‌دین؟

سرم رو پایین انداختم و حتی نگاهی هم به چشماش ننداختم. داراب با لبخند انگشت اشارش رو زیر چونه‌ی من گذاشت و به سمت بالا هدایتش کرد.

_خانم کوچولو از چیزی ناراحته؟

لرزشی تموم وجودم رو گرفت، استرس داشتم و با پایین ترین حد ممکن پچ زدم

_اگه امکانش هست بشینیم.

داراب کمی این پا و اون پا کرد، فکر کنم خیلی سختش شد با این حرفم، آروم دستش رو از دور کمرم جدا کرد و به سمت کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن رفت، احساس کردم از دستم دلخور شد، ناراحتی رو توی چشماش دیدم ولی اگه یکم دیگه تو همین حالت می‌موندم قطعاً خودم رو لو می‌دادم، کنارش جای گرفتم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

_بلیط‌ها رو گرفتین؟

داراب بدون اینکه نگاهی به طرفم بندازه گفت:

_آره برای فردا ساعت شش.

_خوبه، لحظه شماری می کنم برای خونه، دلم برای خاطراتم تنگ شد

_اینجا خیلی بهتون بد گذشت؟

احساس کردم منظورم رو بد متوجه شد، نتونستم دیگه چیزی بهش بگم، آروم بلند شدم تا یه سر پیش لادن برم.

پسری به من نزدیک شد، دستش رو به سمت گرفت و با لهجه ای غلیظ که نمی دونستم اهل کجاست گفت:

_افتخار یه دور رقص رو بهم میدی لیدی؟

ناخودآگاه نگاهی به داراب کردم که اخم کرده بود، روم رو به سمت همون مرد کردم و محترمانه درخواستش رو رد کردم.

خدمت کاری به سالن اومد و همه ی ما رو به صرف شام دعوت کرد. داراب بدون اینکه به من توجهی کنه به سمت میز رفت. پام رو آروم به زمین کوبیدم و با خودم فکر کردم؛ «انگار مقصر من بودم که طرف از من درخواست رقص کرد».

من هم به سمت میز رفتم که بشقابی جلوی صورتم قرار گرفت که از غذای مورد علاقم توش ریخته شده بود. فکر کردم لادن باشه، سرم رو بلند کردم که متوجه داراب شدم. نمیدونم قصدش از این کارها چیه؟

بعد از مکثی بشقاب رو از دستش گرفتم و صداش رو آروم ولی همونطور دلخور شنیدم:

_تو این چند وقتی که با هم زندگی کردیم، از علاقت به این غذا مطلع شدم.

چرا این جمله ای که گفت، گوشت شد و به تن من چسبید؟

من غذا نخورده سیر شدم، با لبخندی ازش تشکر کردم.

بعد از شام همه ی مهمون ها قصد رفتن کردند و ما هم دوباره به ویلاي داراب برگشتیم.

از لادن و مهندس حیدری خداحافظی کردیم، قرار بود لادن چند روزی و کیش به بهونه شرکت بمونه و بعد برگرده.

سوار ماشین شدیم تا به سمت فرودگاه حرکت کنیم، بعد از چند دقیقه حرکت راننده رو به داراب کرد و گفت:

_جناب، مانعی نداره برم سمت پمپ بنزین؟

_راحت باشین.

ماشین راهنما زد و به سمت پمپ بنزین رفت، راننده با عذرخواهی از ماشین پیاده شد. سکوت چند دقیقه ای تو ماشین به وجود اومد، داراب رو به من کرد و گفت:

_میتونم یه چیزی بهتون بگم؟

_بفرمایید.

با کمی من و من کردن ، بدون مقدمه، حرفی زد که چند لحظه دچار شوک شدم.

_من از شما خوشم اومده.

سرم چنان به طرفش برگشت که رگ به رگ شدنش، لحظه ای چهرم رو از درد جمع کرد. دستم رو به گردنم گرفتم و ناباور از چیزی که شنیدم، با چشمانی گشاد شده از حیرت، به نیم رخ سختش زل زدم.

-شاید هم فراتر از چیزی که می گم.

پلک هام تند تند بهم پریدن. از این اعتراف چنان شوکه شده بودم که در تصورم نمی گنجید چنین چیزی! کم مونده بود چشمام از حدقه بیرون بزنه. مات و مبهوت لب زدم؛

-متوجه منظورتون نمی شم.

احساس می کردم بایه تلاش خاصی این حرفا رو میزنه ، به روبه رو نگاه می کرد.
-من بلد نیستم چطور باید احساساتم رو بیان کنم، ولی بلام تو خودم نریزم. اینکه این
خوش اومدن چجوری و از کجا اومده رو خودمم نمی دونم.
به طرفم برگشت.

-می خواستم اگر می شه یک مدت فرصت آشنایی بدید.
چشم دزدیدم ، به برق چشماش نگاه کردم. بیشتر ترسیده بودم تا اینکه تیش قلب
بگیردم.
-من نمی دونم چی بگم. حرفتون شوکه ام کرده .
صدام رو صاف کردم ، دستپاچه بودم، از درون می لرزیدم.
راستش...

حرفمو نیمه تموم گذاشتم و زبون به کام گرفتم.
داراب، دست روی پای خودش گذاشت و چند بار پشت هم روی اون رو ضربه زد.
-برام قابل درکه! منم نگفتم که همین الان ازتون جواب می خوام. می خوام که اول
فکر کنید بعد جواب بدید.
چشم ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم. مگه من منتظر همین فرصت نبودم، پس
چه مرگم شده بود؟
-تصورتون از من بهم نریزه. این بی اعتمادی چشمتون چندان برام جالب نیست. من
چیز سختی ازتون نخواستم؛ فقط یک آشنایی کوتاه، برای اینکه بیشتر همدیگرو
بشناسیم.

_نه...نه...من بی اعتماد نیستم، فقط یه کمی هول شدم
لبخندی زد که مفهومش این بود که خودم هم متوجه شدم.

_می تو نم امیدوار باشم که بعد از اینکه به تهران رسیدیم، به یه نتیجه ی مطلوب برسیم؟

نمی دونستم باید چي بگم. کلمات از ذهنم فرار کرده بودند و من رو با دنیایی از ندونستن تنها گذاشته بودند. عقم اونقدر بی پناه از کلمات شده بود که زبونش برای مقاومت، به پیش و پا افتاده ترین گفته ها چنگ زد.

_برسیم تهران؟

داراب خندید، و من تازه متوجه سوتی وحشتناکم شدم، خاک بر سري نثار خودم کردم، الان فهمیده من چقدر هولم. با خنده به سمت من برگشت؛

_میخواين همین الان به نتیجه برسیم؟

سرزنش خودم برای اینگونه رفتار، اون هم با بیست و چهار سال سن، حالا حالاها تمومي نداشت. بدون زدن هیچ حرفي به بیرون نگاه کردم و داراب هم دیگه حرفي نزد. تا وقتی راننده سوار بشه و به سمت فرودگاه حرکت کنه ، تمام من شده بود داراب، داشتم فکر مي کردم که منظورش از آشنایی چیه؟ یعنی تا حالا من و شناخت؟ هزاران هزار فکر تو سرم جولان مي داد، کاش مامانم بود تا ازش کمک مي گرفتم، داراب من تمام تورو میخوام ، تو آشنایی مي خوای؟

به فرودگاه رسیدیم، کارهاي پرواز و انجام دادیم، سوار هواپیما به مقصد تهران شدیم. وقتی از هواپیما پیاده شدیم، به سمت ماشین حرکت کردیم، اول قرار بر این شد من و برسونه، تو مسیر هیچ حرفي در مورد، چیزهایی که تو کیش گفت نزد، منم اصلا انگار نه انگار چیزی شنیدم.

به خونه ي من رسیدیم، ازش تشکر کردم و به سمت خونه راه افتادم.

داراب داخل ماشین نشسته بود تا من وارد خونه بشم. لبخند از روی لبان کنار نمی رفت. من از الان توی اوج آسمون ها بودم.

اما با دیدن دلشاد اونم نزدیک خونه، به سرعتم برای رسیدن به جلوي در اضافه کردم. اصلا دلم نمی خواست جلوي داراب برخوردی باهاش داشته باشم... دست هام

میلرزید... دلشاد دو قدم جلو تر اومد... فاصله مون خیلی کم بود... دلشاد بوی شراب میداد.. با ترس یک قدم به عقب رفتم ناگهان دلشاد بازوم رو چسبید و من و به سمت خودش کشید. ترسیدم و جیغ خفیفی کشیدم.

سرش رو جلو آورد و به چشم‌های پر از ترس من خیره شد. اونقدر ترسیده بودم که حتی قدرت تکلم رو هم از دست داده بودم... حتی نمیتونستم داد بزنم تا از کسی کمک بخوام...

متوجه داراب شدم که با چهره ی برزخي از ماشین پیاده شد و به سمت ما حرکت کرد، دلشاد دستش رو روی کمرم گذاشته بود و سعی داشت ولی داراب قبل از هر حرکت دلشاد، با عجله به سمتش رفت و با یک حرکت یقه دلشاد رو گرفت و اون رو به دیوار کوبوند... دلشاد هم نامردی نکرد و با لگد به پای داراب زد... داراب مشت‌ی حواله ی صورتش کرد و پس از اون با لگد به شکمش ضربه ی محکمی زد... دلشاد با عجله پا شد و با گفتن:

_کثافت

مشتی به صورتش زد ...چشم هام رو بسته بودم نمیدونستم چیکار کنم ...بدنم میلرزید... در همین حین صدای داراب رو شنیدم که داد زد:

_زود باش برو بالا یا لا...

در این وضعیت نمیدونستم چیکار کنم پس به سختی در رو باز کردم و وارد خونه شدم...

داراب آخرین مشتش رو زد و فریاد زد:

_برو گورتو گم کن، کثافت

دلشاد دیگه توانایی دعوا رو نداشت ، پس با دادن چند فحش رکیک از اونجا دور شد

.

داراب به سمت ماشینش رفت و در آن نشست... دستمالی گرفت و خون گوشه ی لبش رو پاک کرد، دوباره از ماشین پیاده شد و خیره توی صورتم گفت:

__ چرا خشکت زده؟ پشیمون شدم از وقت دادن

به پاهای ناتوانم حرکتی دادم تا بدون شنیدن کلمه‌ای دیگه وارد خونه بشم که داراب هم با من وارد خونه شد.

کلید رو تو قفل چرخوندم و در باز شد. متعجب نگاهش کردم که لب زد؛
__ برو تو

عقب کشیدم و رو به داراب گفتم:

__ اول شما... بفرمایید

هر دو وارد شدیم، قلبم محکم می‌زد.

داراب اما دور و بر خودش رو یکم نگاه کرد و با تحکم گفت:

__ تمام وسایلتو جمع کن و با من بیا، صلاح نیست تنها زندگی کنی

سردرگم بودم، نمیدونستم باید چیکار کنم. این حرف یعنی چی؟

مگه تا حالا با کسی زندگی می‌کردم؟ با لرزشی که از ترس تو صدام پیدا بود، با آروم ترین لحن ممکن گفتم:

__ تا الان مگه کسی باهام زندگی می‌کرد؟ من عادت دارم به تنهایی

عصبانی و با صدای بلند و خش دارش رو به من کرد؛

__ از این به بعد حق نداری تا من هستم تنها زندگی کنی.

هنگ کرده بودم از رفتارهای جدیدش. یعنی چی که وسیله‌هاتو جمع کن؟

با لکنت نالیدم؛

__ اونوقت شما چه نسبتی با من دارین؟

نسبت می خواي؟

سلام حسام جان خوبی؟ میتونی یه کاری برام انجام بدی؟

میشه گوشيو بدي به بابات يه صيغه برام بخونه؟

كَلَّا

شوخى ندارم حسام، جدیم

بَاشِه بابا چِنْد لَحْظَه گوشتی

بیا کنار من بشین

من فقط مثل مجسمه ایستاده بودم، با چشمایی که از حلقه در او شده بود لب زدم:

تو...تو در مورد من چه فکری کردی؟ انقدر دم دستیم؟

کلافه دستی به موهاش کشید. نمی‌فهمیدمش و واقعا از درکش عاجز بودم.

_____هیسسسسسسس، دِ لامصب بفهم چي میگی، من چیجوري برم خونه وقتی گرگایي هستن که باعث آزارت میشن؟ بشین کنار من سر فرصت همه چیو درست میکنم.

وقتی دید همونطور گنگ ایستادم دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید،

صدایی از پشت گوشی بلند شد،

_داراب جان چیکار کنم؟ حاضرین؟ در ضمن برای چه مدت

_بله حاج آقا،

خیره نگاهم کرد... طولانی... پلکاشو روی هم گذاشت و آروم زمزمه کرد؛

_بی زحمت نود و نه ساله

داراب چه فکری تو سرش داشت؟ چطور همه چی داشت به سرعت پیش می‌رفت؟
لعنت بهت دلشاد نامرد...

_بابا جان؟!!

_بخون حاج آقا... بخون

بگم سگته ی ناقص زدم باور نمی کنین، قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ من داراب رو
می‌خواستم... ولی... با این ذلت؟ این ننگ نبود؟ بابا... آرتین... کجایی که بی پناهیم
رو ببینین؟

بعد از چند لحظه نفهمیدم چطور کنارش جا گرفتم... نفهمیدم چطور قبلت
گفتم... نفهمیدم کی دستم تو دستای داراب قفل شد و نفهمیدم که چطور سر داراب به
صورتم نزدیک شد و پیشونیم رو عمیق و طولانی بوسید.

قطره های اشک من بود که انگار راه خودشون رو پیدا کردن و قصد تموم شدن
نداشتن.

_انقدر از من بدت میاد؟

با تکیه دادن سرم، چند بار و پشت سر هم، با صدای نالانی گفتم:

_شوکه ام، اینطوری کنارت بودن و نمی خوام. خانوادت؟

_بهشون میگم، یواش یواش. و با دسته گل میام در خونتون و ازت خاستگاری میکنم،
بهت قول میدم گلارین.

سردرگم بودم، نمیدونم کی حرکت کردیم و به خونه داراب رسیدیم. بی توجه به اطرافم به دنبالش وارد خونش شدم. در رو بستم. چراغها رو روشن کرد.

_خوش اومدی عزیزم.

من رو به سمت اتاق هدایت کرد ، چمدون هام رو وسط اتاق گذاشت

_اینجا اتاقته، اگه چیزی کم داشتی بهم بگو.

و خودش از اتاق بیرون رفت. من موندم و هزاران فکر و اینکه این رابطه به کجا میخواد ختم بشه؟

چند روزی بود که از اتاق بیرون نیومده بودم. داراب هم کاری باهام نداشت. انگاری می خواست که من با شرایط کنار بیام. قرار بود بهش فکر کنم، نه یکدفعه و یهو بیام تو خونش!

نفسم رو مثل آه بیرون فرستادم و لبخند تلخی زدم که تنها خودم تلخیش رو میفهمیدم...

گوشی رو برداشتم تا به لادن زنگ بزنم. هنوز خیلی از وسایلام تو خونه بود. همون شب با گریه همه چیز رو برای لادن تعریف کردم. فقط سکوت کرد و گذاشت تا آرام بشم.

_سلام دوست خلم

اگه زمان دیگه ای بود حتما اعتراض می کردم اما الان فرق داشت

_سلام خوبی؟

با نگرانی گفت:

_چیزی شده؟

_نه نه..میای جای همیشگی؟

_آره الان راه می افتم

از نگرانی بدون خدا حافظی قطع کرد... بعد از او مدمنم از کیش خیلی حواسش بهم بود و نگرانم می شد...

اولین مانتویی که دم دستم اومد رو پوشیدم... از در بیرون و به محل قرارم با لادن رفتم. سوار ماشینم شدم به سمت جای همیشگی حرکت کردم... جایی که من و لادن اسمش رو گذاشته بودیم بهشت... یه جای خلوت که کمتر کسی می رفت اونجا... وقتی هجده سالمون بود اتفاقی اونجا رو پیدا کردیم و به کسی نشون ندادیم...

وقتی رسیدم لادن اونجا بود... روی نیمکت همیشگی مون نشستیم...
نیمکت قهوه ای جلوی فواره آب همیشه جای ما بود... لادن سریع گفت:
- اتفاقی افتاده گلارین؟ چرا دلم شور میزنه؟

سکوت کردم، یک سکوت تلخ، بلند شدم... لادن هم سریع بلند شد، گیج بودم،
تو سکوت با لادن به سمت خونه حرکت کردیم، تا وسیله هایی که هنوز با خودم
نیاورده بودم و ببرم. وقتی به خونه رسیدم مستقیم به اتاقم رفتم،
تقه ای به در خورد و لادن سرش و از لای در داخل آورد و گفت:
_ اجازه هست؟

لبخندی به صورت مهر بونش زدم...

_ ||||... حالا که تا اینجا اومدی، بیا تو

لادن کامل وارد اتاق شد و خودش و روی تختم انداخت، نگاهی روی صفحه ی
کامپیوترم ثابت مونده بود، داشتم عکسام رو... خاطره هام رو می دیدم.

سرش رو روی بالشی گذاشت که روی تخت بود دست من رو هم کشید تا کنارش
دراز بکشم. متوجه میشدم که داره جو بینمون رو عوض می کنه، می خواد هر طور
که شده حالم رو خوب کنه.

_به نظرم مهم ترین اصل تو یک رابطه اینه که از طرف مقابلت آرامش بگیری، وقتی احساس آرامش می کنی دلیلی نداره با خودت تو رودربایستی بمونی، باهات تا آخرش بمون، حالا با هر روشی

به سقف بالایی سرم خیره شدم و چشمامی داراب و تجسم کردم، لادن به پهلوشد و به من نگاه کرد.

عقلم به فکر فرو رفت و دلم اما، امان از دلم...

هنوز هیچ دخالتی نداشت؛ انگار کنار کشیده بود و گهگداری از دور، خودنمایی می کرد. چون نظر قطعیش رو بهم اعلام کرده بود، تردیدم برای چی بود؟

_به نظرم خیلی نامفهومه! انگار هر چقدر بیشتر بهش فکر می کنم بیشتر دچار دلهره و اضطراب میشم شخصیتش آدم رو گیج می کنه. حتی نمی دونم چه حسی بهم داره در حالی که من عاشقونه دوشش دارم.

_تو که گفتی ازت خوشش میاد. گلارین مگه تو همینو نمی خواستی؟ چرا دچار تردید شدی؟ چته... این سردرگمی واسه چیه؟

_صیغه داره اذیتم میکنه، می ترسم از آینده، دوس دارم قطعی برم تو دلش نه موقتی، این ترساست که داره از درون نابودم می کنه. من رابطه نصفه نیمه نمیخوام... درکش انقدر سخته؟!

سوار ماشین شدیم، سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم. لادن هم که انگاری فهمیده بود خسته هستم و حوصله ی هیچ چیزی و ندارم ، هیچی نگفت و به سمت خونه ی داراب راه افتاد. با رسیدنمون به خونه چمدون و گلدون زیبام رو از صندوق درآوردم و رو به لادن گفتم:

_نمیای بالا؟

لبخند مهربونش رو به لب نشوند و گفت:

_نه تو هم خسته ای، برو استراحت کن، ان شاءالله یه روز دیگه.

دست‌های چمدون رو بلند کردم:

-باشه، دستت درد نکنه، خیلی زحمت کشیدی. یکم آروم تر شدم، فقط خدا کنه همه چیز به خوبی تموم شه.

_خواهش، نگران هیچی هم نباش، درست میشه، فعلاً.

سری براش تکون دادم و به سمت خونه حرکت کردم. سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی شیش رو فشردم. در واحدش رو با کلیدی که از قبل بهم داده بود باز کردم و داخل شدم. اول با بی تفاوتی، بعد با یک لبخند و در آخر با لذت به همه جا نگاه کردم. همه چیز انگار برام تازگی داشت. چراغ‌ها رو روشن کردم و نگاه دقیق‌تری به خونه انداختم. حسابی مرتب بود. لبخندی زدم. با نگاه کردن به بالکن چمدون و کیفم رو همونجا رها کردم. چشمم برقی زد و به سمتش حرکت کردم، گلدونم رو همونجا گذاشتم، دستی روی برگ‌هاش کشیدم. آبپاش رو که از خونه آورده بودم، پر از آب کردم و به آرومی روی برگ‌های خشکش می‌ریختم. قطره‌های آب که از برگ‌ها به پایین می‌ریخت روی تصویر زیبایی رو ایجاد کرده بود، مثل قطره‌های شبنم روی گیاه‌ها نزدیکای صبح. لبخندی زدم گلم و نوازش کردم و به سمت اتاقم راه افتادم. چمدون و گوشه‌ای از اتاق گذاشتم و به سمت حمام حرکت کردم. الان یک دوش آب گرم می‌تونست سرچالم بیاره. حوله‌ی تنم و با لباس راحتی عوض کردم و وارد آشپزخونه شدم، قهوه‌ای درست کردم و داخل فنجان محبوبم ریختم. ذهنم خیلی درگیر بود. رفتارهای عجیب خودم و داراب باعث شده بود گیج بشم. نگاه‌های پرتبوتابش، من و مجذوب خودش کرده بود. از رفتارش نمی‌تونستم چیزی بفهمم و هدفش رو کشف کنم.

کلافه دستی داخل موهام کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

_چی کار کنم خدا؟

صدای بمش هر لحظه تو گوشم می‌پیچید و خاطرات کوتاه‌مون رو مرور می‌کردم. برعکس اونچه فکر می‌کردم، مغرور نبود، خودخواه نبود و می‌تونستم بگم وقتی باهاش همخونه شدم بیشتر به اخلاقیات منحصر به فردش پی بردم، و بیشتر مجذوبش

شدم، به خودم که دیگه نمی‌توانستم دروغ بگم و حرف دلم و تکذیب کنم. فنجونم رو بین دستام گرفتم و گرم بودن فنجون با دستای سردم عجیب متناقض بود، داغ داغ شروع به نوشیدن کردم. ذهنم خیلی آشفته بود و باعث شده بود تمرکزی روی چیزی نداشته باشم.

فنجون خالی رو آب کشیدم، و به سمت کاناپه رفتم. با این‌که امروز خیلی کاری نکرده بودم؛ ولی باز هم خسته بودم. روی کاناپه دراز کشیدم و ساعت رو برای يك ساعت دیگه كوك كردم تا بلند بشم و شام درست کنم.

با صدای زنگ هشدار گوشیم، چشمام رو آروم باز کردم. صورتم رو شستم و کمی شکلات با چای خوردم. با دستایی لرزون سمت یخچال رفتم حس خوبی که گرفتم با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود.

مواد لازم رو پیدا کردم و بعد از سه روز شروع به آشپزی کردم.

این چند روز داراب اصلاً کاری به کارم نداشت، حتی شرکت هم نمی‌رفتم، انگار گذاشت تو همین حال بمونم تا با خودم کنار بیام، نمی‌دونست که درد من کنار او مدن با خودش نیست، درد من بی‌کسیه که یهو او مدم وسط یه زندگی که هیچکس جز لادن ازش خبر نداره.

سرم و چند بار به چپ و راست تکون دادم تا دوباره با هجوم آوردن این فکر اعصابی و داغون نشم.

آروم شروع به پختن کردم، وقتی همه‌ی لازمیا آماده شد تو فر گذاشتم تا وقتی داراب اومد تایم استارت و بزنم.

به سمت اتاقم حرکت کردم یه تونیک با شلوار جذب پوشیدم و شالی آزاد روی موهام گذاشتم و روی کاناپه نشستم تا داراب بیاد.

ساعت که به هفت نزدیک میشد لرزش دستهام هم بیشتر میشد، بعد از خوردن دوتا زنگ پشت هم کلید توی قفل چرخید و داراب وارد شد، سریع از جام بلند شدم و

دوبار پشت سر هم سلام کردم، صدای خنده ی آروم و با تعجبش و شنیدم، به سمت اومد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

سلام بانو! بالاخره از اون اتاق دل کندي؟!

آروم نجوا کردم:

_جناب مشيري

داراب...

چي؟!

_داراب صدام کن

بعد از زدن این حرف به سمت اتاقش رفت، و من هم با قدم هایی نامنظم و سرگردون و تپش قلب بالا وارد آشپزخونه شدم.

خودمو با دم کردن چايي و روشن کردن فر مشغول کردم . چند لحظه بعد عطرشو احساس کردم که وارد آشپزخونه شد، مي لرزیدم...مي ترسیدم...احساس ضعف داشتم...

چه مرگم شده بود، من سه ماه باهاش توي کيش تنها زندگي کردم، پس الان این حالتهاي هيستيريک چيه که دچارش شدم.

صدای صندلي آشپزخونه رو شنیدم و احساس کردم روي صندلي نشست.

دوتا فنجان چايي ريختم و روي ميز گذاشتم، سرم و بلند کردم تا تعارفش کنم که با دیدنش با چشماي بسته و لبخند روي لباش تعجب کردم.

چايي و روي ميز گذاشتم، نفس عميقي کشيد و آروم چشماش و باز کرد.

_بوي زندگي مياد

انگار روزه ي سکوت گرفته بودم...چند لحظه چشمام و آروم روي هم گذاشتم تا نبينه چطور آتیش جانسوزي رو به تن من ميزنه...تا نبينه قلبي و که ديوانه وار با دیدن

چشماش میتپه... میبندم چشمام و تا اینهمه خواستن و از چشمام نبینه... این حجم از ناباوری رو چطور هضم کنم... چطور وجود خودم رو توی این خونه باور کنم...

لباس‌های رسمیم و پوشیدم، از اتاقم خارج شدم، همزمان با من داراب هم بیرون اومد، سلامی گفتم، سرشو تگون داد و با لبخندی که زد هوش از سر من برد، هنوز فکر می‌کنم تو خواب و خیالم، انقدر نزدیک بودن من به داراب...

باهم به طرف در رفتیم و به سمت شرکت به راه افتادیم. رفتم سمت ماشین خودم که صداشو شنیدم:

_ از این به بعد با ماشین من میریم.

نگاش کردم و باشه ی آرومی از دهنم خارج شد. توی راه فقط صدای موسیقی بود که سکوت بینمون و میشکوند،

با رسیدنمون به نزدیکای شرکت، کمی من و من کرد و گفت:

_ اشکالی داره تو این خیابون پیادت کنم، بقیه راه رو پیاده بیای؟

بغض چسبید بیخ گلوم... موقتی بودن خورد توی سرم... رویاهام مثل حبابی ترکید...

با دستایی لرزون به دستگیره چنگ زدم و قبل از توقفش می‌خواستم در و باز کنم.

سریع روی ترمز زد:

_ گلارین؟!!

لعنتی انقدر قشنگ صدام نزن... انقدر من و غرق رویا نکن...

بدون گفتن هیچ حرفی سریع پیاده شدم، دستای مشت شدش و دیدم که چند بار پشت هم به فرمون ماشین کوبوند.

نمیتونستم کاری براش بکنم من خودم درمونده تر بودم.

قبل از ورودم به شرکت چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم، وقتی وارد راهرو شدم باچند تا از مهندساروبه رو شدم، به من خوش آمد گفتند، از همه‌شون تشکر

کردم و وارد اتاقم شدم. تلفن و برداشتم و از لادن خواستم تا کلیه‌ی قراردادها و پروژه‌هایی که تو این چند وقت انجام دادند و برام بیاره. بعد از ده دقیقه، لادن با تعداد زیادی برگه وارد اتاقم شد. اونا رو روی میز گذاشت و گفت:

_بفرمایید خانم آقای رئیس، امری نیست؟

_بس کن لادن، حوصله‌ی شوخی ندارم.

صداش رو آرام پایین آورد؛

_باز چته گلارین، هیچ چیز بدی اتفاق نیفتاده، الان ازدواج سفید مُد شده، اونوقت تو واس خاطر اینکه صیغت کرده داری بال بال میزنی؟ چرا بهش زمان نمیدی؟

با چشمای در اومده نالیدم؛

_اول اینکه بلانسبت تو، مردم انقدر احمقن ازدواج سفید می‌کنن، من و هیچ وقت با این آدمای تازه به دوران رسیده و بی خانواده مقایسه نکن. دوم اینکه درسته خانوادم پیشم نیستن ولی هنوز بی هویت نشدم..."و با بغضی که از صبح باهام بود گفتم"

و...سوم...چطور بگم میترسم؟؟؟

آروم دستم و بالا آوردم و تا اشکم و پاک کنم، لادن به سمتم اومد و من و تو بغل خودش فشار داد.

_عزیز من...دوست خوب من...من میگم یکم بهم زمان بدین، درست میشه همه چیز. اگه درست نشد بیا اینجا پیش خودم و هر چی دوست داری گلایه و شکایت کن

یکم باهم حرف زدیم، لادن به اتاقش رفت تا به کارهایش برسه، من هم با دقت به عملکرد شرکت در زمان نبودنم نگاه کردم.

کار تنها چیزی بود که ذهن من و از همه چیز و همه کس دور نگه می‌داشت.

خداروشکر همه چیز خوب پیش رفته بود. ساعت یک برای ناهار از جام بلند شدم و به سمت غذاخوری رفتم. لادن که انگاری ناراحت بود، دوباره با خنده رو به من با صدای آرومی پچ زد:

_ احوال خانم آقای رییس؟

دلم با هر بار شنیدن این جمله تپشش روی هزار می رسید. "خانم آقای رییس" با چشم و ابرو او مدن لادن از فکر بیرون او مدم و حواسم و جمع کردم ببینم داره به چی اشاره می کنه، متوجه مهتاب سرلکی شدم که غذاشو گرفت و رفت درست روبه روی داراب نشست.

هنوز خوردن غذاش تموم نشده بود، عصبانی و با صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود از جاش بلند شد و از غذاخوری خارج شد، من و لادن با دهن باز چند لحظه همدیگره رو نگاه کردیم.

خنده ی روی لب مهتاب سرلکی با عصبانیت داراب به هیچ وجه قابل توجیه نبود، صدای لادن به گوشم خورد که با خنده و تکون دادن سرش به معنی بیخیال، با شوخی رو به من کرد و گفت:

_ غذا تو بخور، شبیه نخ شدی میترسم چند وقت دیگه کلا محو بشی

نیشگونی از بازویش گرفتم که صورتشو از درد جمع کرد و آخ آرومی گفت.

نگاهی به بقیه انداختم، که تقریباً غذاشونو تموم کرده بودن، از جام بلند شدم و با اشاره به لادن گفتم که به اتاقم میرم. توی راه ذهنم فقط درگیر این بود که مهتاب چی به داراب گفت که انقدر بهمش ریخت.

وارد اتاقم شدم با صدای زنگ تلفن سریع به سمتش رفتم با برداشتن گوشی صدای محکم داراب و شنیدم؛

_ بعد تموم شدن کارت منتظرم بمون

همین و تق گوشی و قطع کرد، با تعجب به تلفن روی دستم خیره شدم و با کمی مکث سر جاش برگردوندمش.

برگه های بررسی نشده رو برداشتم تا به کارها رسیدگی کنم، با تموم شدن کارهام دستی به چشمم کشیدم، کشو قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم، خیلی خسته بودم.

برگه های روی میز رو برداشتم و تو کشو گذاشتم با نگاه کردن به ساعت که عدد هفت رو نشون میداد به سمت پارکینگ حرکت کردم.

"داراب"

وقتی وارد پارکینگ شدم، گلارین رو دیدم که به ماشین تکیه داده، کلافه به نظر می رسید... خسته...

البته حق هم داشت، بلا تکلیفی برای هر آدمی عذاب آورده. مثل من...
با یادآوری حرفهای امروز مهتاب اخمهام رو توی هم کشیدم و به سمت ماشین حرکت کردم، وقتی بهش نزدیک شدم سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، متوجه لرزش دستاش و دستپاچگیش شدم، با فکر اینکه از بودن با من هراس داره اخمهام رو بیشتر تو هم کشیدم و سوار شدم. از پارکینگ که خارج شدیم ازش پرسیدم:

_ کارها خوب پیش رفت؟

_ بله

_ خسته شدی؟

_ نه زیاد

از جواب های یه کلمه ایش خوشم نمیومد، دوست داشتم باهاش بیشتر حرف بزنم، دلتنگش بودم، امروز به اندازه ی کافی کلافه شده بودم، آرامش می خواستم، زیاده؟! بخدا که نیست... سردرگم بودم...

یه کمی سرعت و بالاتر بردم، نگاش کردم، پیشش آرامش خاصی داشتم، دوست نداشتم از این آرامش دور باشم.

_ شام بریم بیرون؟

و باز هم فقط يك کلمه

_باشه

دستم رو زیر چونه ام مشت کردم، من امشب باید با تو حرف بزنم، باید تکلیف وضعیتمون رو روشن کنم

_گلارین؟

به سمت برگشت و یه طور عجیبی نگام می کرد، دستاش میلرزید و با صدای فوق العاده اروم و با لکنت لب زد:

_ب...بله

_هنوز منتظر جوابت هستم؟

با چشمایی در اومده ، که چهرش رو جذاب تر و چلوندنی تر می کرد گفت:

_چه جوابی؟

تک کلمه ای و آروم به نشونه تلنگر زدن به فکرش گفتم:

_فرودگاه...کیش...تا تهران

خودم با زدن این حرفم خندیدم و بالاخره زبونش به کار افتاد، ولی چنان با گریه حرف میزد که سریع و بدون زدن راهنماییه گوشه ای پارک کردم،

_شما...شما اصلاً منتظر جواب من موندین؟ خودتون بریدین، دوختین و تتم کردین، دیگه چی میخواین من الان کنارتونم، بدون دادن جواب...حتی...حتی اتاق خوابم هم کنار اتاق خوابتونه، از این نزدیکتر؟ از این راحت تر؟

دستم رو بلند کردم و روی دستای سردش گذاشتم:

_نفس بگیر دختر... من به خاطر خودت این کارو کردم. ندیدی اونشب چطور اون پسره ی وحشی اومد سمتت؟ نکنه...

وای... امکان نداره...

_گلارین!؟

"فکرای تو سرم داشت مغزم و سوراخ می کرد، نکنه گلارین به اون پسر... نه... نه... نه..."

سرم و چند بار برای خارج کردن این توهمات از ذهنم تگون دادم ولی پاک نمیشدن، مسأله های بیشتری می ساختن، با هر بار تگون دادن سرم فشار دستام هم روی دستاش بیشتر میشد، این همه حرص از کجا اومده بود؟"

_تو و اون پسر... به همدیگه...

هنوز نداشت حرفم تموم بشه که با حرفش شوکه شدم؛

_به خدا نه... داری اشتباه فکر می کنی، به جون دارا...

هنوز ب، داراب رو نگفته، دستاشو سریع از دستام بیرون کشید و جلوی دهنش گذاشت.

حرفش آبی شد روی آتیش درونم، زیر لب چند بار با خودم تکرار کردم

"به جون دارا... به جون دارا..."

با تفریح نگاش کردم، با خنده داد زدم،

_به جون داراب نه؟!!

لپای سرخش باعث لذتم شد، هوفی از سر استیصال کشیدم، مثل مسخ شده ها دستام و بلند کردم و نرم روی گونه هاش گذاشتم، چند دقیقه ای تو همون حالت موندم، وقتی به خودم اومدم سریع به سمت خونه حرکت کردم. بدون اینکه یادم باشه قرار بود به رستوران بریم.

"گلارین"

از دردی که تو کمرم پیچید از خواب بیدار شدم، از تخت پایین اومدم و برق اتاق و روشن کردم، وقتی چشمم به نور اتاق عادت کرد، نگاهم به تقویم روی میز و خط قرمزی که دورش کشیده بودم افتاد. اخمی ناخواسته کردم، آهی کشیدم و با حال زاری گفتم:

"آخه الان وقتش بود؟"

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، دو نصف شب رو نشون میداد، قطعاً داراب خواب بود، با خیال راحت و با همون لباس های راحتی که تنم بود به سمت آشپزخونه حرکت کردم تا برای خودم چایی نبات غلیظ درست کنم، به دنبال مسکن تمام کابینت ها رو جستجو کردم، میخواستم به سمت یخچال برم، هنوز چند قدم بر نداشته بودم که چشمم سیاهی رفت و نزدیک بود بیفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و مانع افتادنم شد. به سمتش برگشتم که با چهره ی خواب آلود داراب روبهرو شدم.

_حواست کجاست دختر؟

دستی به چشمم کشید و سعی کرد تعادلش و حفظ کنه،

لبخند پردردی زدم. داراب دوباره با نگرانی با دقت زل زد تو چشمم و گفت:

_مطمئنی حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده!

_خوبم...چیزی نیست

و با چهره ی جمع شده ازش فاصله گرفتم، یکهو با یادآوری وضعیتم، نگاهی به خودم انداختم، جیغی از سر استیصال کشیدم که داراب تکونی خورد، با قدم های نامتوازن به سمت اتاقم رفتم.

آروم روی تخت نشستم، داشتم به زمین و زمان فحش می دادم که در بعد از خوردن چند تکه باز شد، و چهره ی جذاب داراب نمایان شد،

_گلارین حالت خوبه؟

چشمم و روی هم فشار دادم و گفتم:

_آره چیزی نیست.

اخمی کرد و گفت:

_چیزیت نیست و این جوری رنگت پریده؟

_نه چیزی نیست، یه کم حال خوب نیست.

لحظه‌ای عمیق نگام کرد و از اتاق خارج شد.

دستی به روی شکمم کشیدم و کمی فشار دادم تا شاید از دردش کم بشه؛ ولی فایده‌ای نداشت. چند دقیقه بعد داراب همراه لیوانی وارد اتاقم شد و کنارم روی تخت نشست. لیوان و همراه قرصی به دستم داد و گفت:

_مسکنه.

با خجالت و باچهره‌ای سرخ از درد و بغض، قرص و همراه آب ازش گرفتم و داخل دهنم گذاشتم. به سمتش برگشتم که دیدم خیره نگام می‌کنه، سرم و دوباره پایین انداختم که آبشار موهام دو طرف صورتم و گرفتن، خیره شده بودم، انگاری دیگه هیچی برام مهم نبود، دستاش و آروم بلند کرد و نرم موهام و پشت گوشم فرستاد.

مرگ همین نزدیکیه من حسش می‌کنم، چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم تا به خودم مسلط بشم، ولی تسلط کجاست وقتی ساعت دو نصف شب روی تختم نشسته و داره آروم آروم موهامو نوازش می‌کنه؟

از کنارش بلند شدم و به دست دراز شدش که توی هوا مونده بود توجهی نکردم، داراب هم به خودش اومد و با عذرخواهی و گفتن "هر چیزی که احتیاج داشتی بهم بگو" از اتاق خارج شد.

من موندم و...

او هام و...

درد و...

بغض...

با تابیدن نور خورشید غلتی روی تخت زدم. دستام رو روی چشمام گذاشتم و کمی مالششون دادم. به اطراف نگاه کردم هنوز بعد چند وقت به این محیط عادت نکرده بودم، کش و قوسی به خودم دادم که چشمام به ساعت روی دیوار خورد که ده صبح رو نشون می‌داد. دستپاچه شدم، وای که چقدر زیاد خوابیدم، با عجله از روی تخت بلند شدم، به سمت سرویس داخل اتاق رفتم، آبی به دست و صورتم زدم و بیرون اومدم. لباس‌هایی که روی صندلی میز آرایش بود رو برداشتم و پوشیدم، روسریم رو سرم کردم به سمت در رفتم که با یادآوری این چند وقت و محرمیتمون، و برخوردی که بینمون پیش اومد روسری رو از سرم درآوردم و دوباره روی صندلی گذاشتم و از اتاق خارج شدم، توی هال که رسیدم متوجه داراب شدم که داخل آشپزخانه بود. به سمتش به راه افتادم و کنار ورودی ایستادم، تیشرت سفید نایک و موهای خیسش، جذاب ترش کرده بود، از روی صندلی بلند شد و به سمت اومد با نزدیک شدنش باز هم بوی خنک و ملایمی وارد بینیم شد،

_صبح بخیر

_صبح تو هم بخیر، بهتری؟

لب گزیدم و چیزی نداشتم برای گفتن، دستش رو به سمتم دراز کرد و لیوانی به دستم داد، با تعجب به لیوان توی دستش خیره شدم که گفت:

_بالاخره کشف کردم تو دیشب چت بود، بخورش بهتر میشی

حرارت صورتم رو کاملاً احساس می‌کردم. سرم رو پایین انداختم و گوشی رو بیشتر توی دستم فشار دادم. لیوان رو از دستش گرفتم و ازش کمی نوشیدم، طعم خیلی شیرینی داشت. لیوان رو به سمتش گرفتم و آرام گفتم:

_این خیلی شیرینه!

اخمی کرد و گفت:

_باید همش و بخوری.

نگاهی به صورت جدیش انداختم، به خاطر این که طعم بدش رو کمتر احساس کنم، تمام محتویات رو یک نفس سر کشیدم و لیوان رو روی میز گذاشتم. داراب نگاهی به چهره‌ی مجاله شدم انداخت و گفت:

_ الان بهتر میشی، بیا صبحونه آمادست

باهم به سمت میزی که وسط آشپزخونه بود رفتیم و روی صندلی نشستیم، داراب که مشغول گرفتن لقمه نون و پنیر بود رو به من کرد و گفت:

_ دیشب خوب خوابیدی؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم، حرارت گونه هام رو نادیده گرفتم و بله ی آرومی زیر لب زمزمه کردم، شیرم رو برداشتم و کمی مزه مزه کردم که لقمه ای به سمتم گرفته شد، سرم رو بلند کردم که داراب گفت:

_ نون و پنیر و گردو، برات خوبه

لقمه رو از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم، دروغ اگه بگم رفتارهای داراب به دلم نمی‌شینه، یعنی به طورایی دقیقاً وسط قلبم و نشونه می‌گیره.

حوصله ام خیلی سر رفته بود، کتاب جدول رو از روی میز برداشتم و از اتاقم خارج شدم، روی تک مبلی که رو به روی داراب بود نشستم و مشغول حل کردن جدول شدم، روی یه سوال گیر کرده بودم، هر چی فکر میکردم به جواب نمیرسیدم، ابرو هامو به نشونه ی فکر کردن بهم نزدیک کردم، سرم و چرخوندم که متوجه نگاه عمیق داراب به خودم شدم، نگاش تا عمق وجودم نفوذ کرد و دلم و زیر و رو کرد، نگامو ازش گرفتم، که صداش و شنیدم:

_ نظرت در مورد یه سفر به شمال چیه؟ این چند وقت به خاطر کارها خیلی اذیت شدیم و قطعاً به یه سفر نیاز داریم. به لادن خانوم و آیدین هم پیشنهاد می‌دیم که همراهمون بیان.

_ ما تازه از کیش برگشتیم، کارهای شرکت و چیکار کنیم؟ کلی کار عقب افتاده داریم.

_چهارشنبه آخر هفته تعطیلی رسمیه، می‌تونیم چهارشنبه بریم تا جمعه. این جوری خیال‌مون هم از بابت شرکت راحت‌تره.

لبخندی زدم و گفتم:

_فکر همه جاشو کردین، چایی می‌خورین؟

_میشه از چایی هات گذشت خااانوم گلارین؟

سری بر اش تکون دادم و به لحنش که چطور خانوم و کشید، خندیدم و با لبهای خندون به سمت آشپزخونه حرکت کردم، نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو گرفتم تا پیامی برای لادن بفرستم تا موافقتشو اعلام کنه، که این سفر با استقبال لادن مواجه شد.

به اندازه چشم بر هم زدنی چهارشنبه رسید. چمدونم و که برای سفر آماده کرده بودم برداشتم و کنار در اتاق گذاشتم، نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که هفت رو نشون می‌داد. قرار بود ساعت ده مقابل خونه ی لادن باشیم، لادن و مهندس حیدری خروجی تهران باهم قرار گذاشته بودن.

یک دوش ده دقیقه‌ای گرفتم، حوله رو به عادت همیشگی دور تنم پیچیدم، و از حمام بیرون اومدم، به سمت لباسی که از دیشب آماده کرده بودم و روی مبل گذاشته بودم رفتم و برش داشتم، رنگ صورتی با پوست سفیدم زیبایییم و چندین برابر می‌کرد. لبخندی به تصویر خودم توی آینه زدم و رژ مات صورتیم و به لب‌هام مالیدم. موهای خیس و با کش کوچیکی بستم، شال طوسی رنگی رو هم روی سرم گذاشتم و به سمت بالکن رفتم. گل زیبایم و در برابر نور خورشید قرار دادم، کمی آب روی خاکش ریختم و همراه چمدون از در خارج شدم. داراب و دیدم که روی مبل نشسته چرت می‌زد و منتظر من بود، آروم به سمتش رفتم و دستم و روی شونش گذاشتم و آروم صدایش زدم:

_مهندس...جناب مهندس..

خواب آلوده صدایشو شنیدم که گفت:

_داراب

خندیدم و اصلاً انگار چیزی نشنیدم، تکرار کردم "جناب مهندس دیرمون شد، بلند نمیشین"

تکونی خورد و با حرصی که کاملاً توی صداش مشخص بود گفت:

_بله... خانوم مهندس... بریم

اون لحظه بعد از مدت ها از ته دلم بلند خندیدم، و زیر لب با خودم حرف میزد، داراب و دیدم که با یه ژست قشنگ و ابروهای بالا رفته داشت نگام میکرد.

_خوشت میاد خانوم مهندس صدات کنم؟

تو دلم گفتم "تو هر جور صدام کنی خوشم میاد" ولی روی زبونم یه جمله ی دیگه اومد:

_نه... حرص صداتون برام جالب بود.

سرشو خاروند و بی هیچ حرفی چمدون ها رو برداشت تا حرکت کنیم، من هم سریع سبد خوراکی که آماده کرده بودم و برداشتم و با هم سوار ماشین شدیم که به سمت خونه ی لادن بریم.

با رسیدنمون به خونه ی لادن تک زنگی به گوشیش زدم که سریع همراه چمدون کوچیکی از در خارج شد. از ماشین پیاده شدم و همون طور که کمکش می کردم تا چمدون و در صندوق جا بده، گفتم:

_سلام.

لادن اخم ریزی کرد و گفت:

_علیک، دیرتر می اومدی.

چهره ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم:

_ترافیک تهران دیگه!

_اول صبحي بهونه بهتر نبود؟ آره جون عمه ي نداشتت، معلوم نيست چقدر فس فس كردي!

لبخندی به غرغرهاش زدم و دستشو گرفتم تا سوار ماشین بشه و كم غر بزنه.

_در ضمن تهران اول صبح و آخر صبح داره؟ حرفا مي زنيا...

دیگه چيزي نگفت و با داراب هم مشغول احوال پرسي شد. حرکت كرديم و نيم ساعت بعد به خروجي تهران كه رسيديم، لادن از ما جدا شد و با تك بوقي كه مهندس حيدري زد دوباره به راه ادامه داديم.

وقتي به شدت حوصلم سر رفته بود، رو به داراب كردم و گفتم:

_نظرت چيه با مهندس حيدري كورس بزاريم؟

_فكر بدې نيست... بزن بريم

بعد گوشي و برداشت و به مهندس حيدري زنگ زد و روي اسپيكر گذاشت،

_آيدين جان، پنج كيلومتر جلوتر يه رستوران هست، تا اونجا مسابقه

صداي بلند مهندس حيدري تو ماشين پيچيد

_داراب پير شديا...

هنوز حرفش تموم نشده بود كه داراب سريع گوشي رو از حالت اسپيكر خارج كرد و زير لب چيزي زمزمه كرد كه من متوجه نشدم و با صداي بلند خودش خندي همون موقع هم سرعت ماشين و بالا برد، كه اين يك معني بيشتري نداشت، مهندس حيدري هم مسابقه رو قبول كرده بود. داراب رو به من كرد و گفت:

_بيا شرط بزاريم گلارين

_چه شرطي؟

_اگه من بردم هر كاري گفتم انجام ميدي و اگه باختم تو هر كاري گفتي من انجام ميدم. قبوله؟

با کمی مکث گفتم "قبوله"

قبول کردم ولی توی دلم با خودم گفتم مگه داره با من مسابقه میده که برام شرط میزاره؟ وای یعنی چی می خواد از من؟؟

مهندس حیدری خیلی سعی می کرد به ماشین داراب نزدیک بشه و تمرکزش و به هم بزنه؛ ولی موفق نمی شد. داراب با خونسردی فقط سرعتشو بالا میبرد و میروند، یواش یواش به خاطر سرعت بالا هر چی تو دهنم بود بار خودم می کردم به خاطر پیشنهاد مسخرم، داشتم سخته می کردم که با دیدن رستوران مورد نظر سرعت ماشین پایین اومد و نفس من آروم آروم منظم شد، داراب ماشین و گوشه‌ای نگه داشت. با ذوق و لبخند به سمت برگشت و چشمکی زد و با بدجنسی گفت:

شرط و بردم

با رسیدن لادن و مهندس حیدری، از ماشین پیاده شدیم و نگاهشون کردیم.

لادن: چه دست فرمونی مهندس، ایول دارین بخدا

ابرویی بالا انداخت و گفت:

ما اینیم دیگه!

داراب سرش رو به سمت مهندس حیدری چرخوند و باغرور گفت:

چه احساسی داری آیدین خان

قطعا باختن حس خوبی نداره داراب جون، فعلا يك-صفر به نفع تو

با خنده همگی به سمت رستوران حرکت کردیم. رو به لادن آروم گفتم:

حال کردی چه جوری سوسک شدین؟

لادن با اعتماد به نفس و با صدای جیغ جیغوش گفت:

ما گذاشتیم شما ببرید که آرزو به دل نمونین.

آره جون عمهت!

_ عمه چرا؟! به جووون داراب!

چشمام و برایش در آوردم و تا رسیدن به دور میز و نشستن روی صندای دیگه باهاش حرفی نزد.

_ چي مي خوريد سفارش بدم؟

لادن و مهندس حیدری سفارششون رو دادن و داراب رو به من کرد و گفت:

_ جوجه دیگه؟

از توجهش غرق لذت شدم و چشمام و به معنای آره آروم روی هم گذاشتم.

با رسیدن به ویلا، داراب تک بوقی زد و یه پیرمرد با خوش رویی در حیاط رو باز کرد. داراب سری براش تگون داد و داخل شد. ماشین رو توی حیاط پارک کرد و پیاده شدیم. کش و قوسی به بدنم دادم که چشمم به داراب افتاد، با خنده نگام می کرد، از خجالت سرم رو به زیر انداختم، به سمت صندوق ماشین رفتم تا چمدون رو بردارم، که دست داراب روی دستام قرار گرفت، آروم با انگشتاش دستم و نوازش کرد و گفت:

_ خودم میارمشون، سنگین

و من در دنیای دخترونه ی خودم غرق شدم، غرق شدم توی حسی که با لمس دستاش در من به وجود اومد، گرمای دستاش داشت دیوونم می کرد، آروم دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و با عجله به سمت لادن رفتم تا این احساسات به جوش اومده کار دستم نده.

لادن صورت سرخم و دید، نیشگونی از بازوم گرفت و ریز خندید،

_ خوب شیطونی شدینا؟

_ هیچی نگو لادن، فقط بریم زودتر...

تا خود ویلا چند قدم پیاده روی داشت، مسیر و با آرامش و با فکری شلوغ طی کردم، به در ورودی که رسیدیم، داراب چمدون ها رو پایین گذاشت و در ویلا رو باز کرد، با تعارف داراب همگی وارد ویلا شدیم، رو به ما کرد و گفت:

_بالا چهارتا اتاق هست، هر کدام و مایل هستین انتخاب کنید.

رو به من کرد و گفت :

_خانم گلارین وسایلتون و میزarm توی اولین اتاق از سمت چپ.

لادن آروم دم گوشم گفت:

_فکر کنم اتاق تو و خودش یکی

به شیطنت لادن خندیدم و چیزی نگفتم ولی ایندفعه من با تمام زورم نیشگونی از بازویش گرفتم.

با داراب به سمت پله ها رفتیم تا وسایل ها رو توی اتاقم جابه جا کنم.

چمدون خودش و دقیقاً کنار اتاق من گذاشت و با من وارد اتاق شد. اتاقی با یک تخت یک نفره کنار پنجره ای که رو به دریا باز می شد، پنجره با پرده های آبی کمرنگ، که طرح موج های دریا باعث شده بود که تو اولین نگاه به اتاق، فکر کنی که وارد یک فضایی باز کنار دریا شوی. از ذوق دستام و جلوی دهنم گذاشتم و محو زیبایی اتاق شدم، داراب روشو سمت من کرد و گفت:

_خوشت اومد گلارین؟

با حرفش به سمتش برگشتم "چطور توی جمع خانم گلارین هستم ولی الان گلارین، چی میخوای بفهمونی بهم جناب مهندس داراب مشیری".

_خیلی زیباست، اجازه میدین یه اسم براش انتخاب کنم؟

"با دیدن اتاق یاد قصه ی آنه افتادم که وقتی از کنار درختان پرشکوفه رد میشد براش اسم انتخاب کرد. منم دقیقاً همین حس و داشتم".

عجیب و با یه محبت خاصی نگام می کرد، یکی از ابروهاش و بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

_چی مثلاً؟!

_رؤیای آبی

خندید... آرام و بی صدا... جذاب و دوست داشتی...

سرش رو چند بار به چپ و راست تگون داد و گفت:

_استراحت کنید، من برم ببینم چیزی توی خونه هست یا نه، اصلاً فراموش شده بود به مش رحیم بگم یخچال و پر کنه.

_مش رحیم؟

_همون پیرمردی که در ویلا رو باز کرد.

وقتی از اتاق بیرون رفت، خودم و روی تخت انداختم و چند بار و پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم، عطرش که وارد ریه هام شد، لبخندی روی لبام اومد، به داراب فکر می کردم، به رابطمون که به کجا می خوابیم برسیم.

انقدر فکر کردم که اصلاً متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

"داراب"

کمی استراحت کردم تا خستگی رانندگی از تنم خارج بشه، بلند شدم به سمت حمام رفتم، دوشی گرفتم و از اتاقم بیرون اومدم، به در اتاق گلارین نگاهی کردم و با فکر اسمی که برای اتاق گذاشت لبخندی روی لبام اومد. "کوچولوی دوست داشتی من" راهی طبقه ی پایین شدم، مثل اینکه بچه ها هنوز استراحت می کردند، چون هیچ کس پایین نبود.

به سمت آشپزخونه رفتم و نگاهی کلی به کابینت ها و یخچال انداختم که با خونه ی پر از هیچی مواجه شدم، از فراموش کاری خودم عصبانی شدم که چرا به مش رحیم نگفتم که همه چیز و فراهم کنه، به سمت جاکلیدی رفتم تا سویچ و بردارم برم خرید که گلارین و دیدم با یه تونیک سفید و شال و شلوار صورتی داره پایین میاد. با دیدنش اولین چیزی که به ذهنم رسید دختر صورتی بود.

میدونست رنگ صورتی خیلی بهش میاد که همیشه این رنگ و انتخاب می کرد؟! ته دلم غنچ رفت از اینکه با وجود آیدین با شال پایین اومد، چون چند مدتی شده بود که دیگه پیش من شال سر نمی کرد. با دیدنش مکثی کردم، وقتی پایین رسید، نگاهی بهم انداخت یهو و بی مقدمه بهش گفتم:

_دارم میرم خرید، همراه میای؟

مکثی کرد...هیچی نگفت...فکر کردم که میخواد پیشنهادم و رد کنه...کلافه شدم... ولی وقتی به من رسید با لبخند و آرامش ذاتی که مخصوص خود گلارین بود گفت:

_من حاضرم، بریم

وقتی وارد فروشگاه شدیم، گلارین چرخ بر داشت و گفت "پیش به سوی خرید" و بدون پرسیدن از من که چه چیزی نیاز داریم شروع به برداشتن وسایل ها کرد. پاکت شیر و داخل چرخ گذاشت که متوجه نگاهش به قفسه های چیپس و پفک شدم، دستم و دراز کردم و چند تا چیپس و پفک داخل چرخ گذاشتم، خندید و من خیره شدم به خال روی گونه ی راستش. دوست داشتم دستم و بلند کنم تا لمسشون کنم، سرم و تگون دادم، دستام و مشت کردم تا از وسوسه ی لمس گونه هاش خودداری کنم. با صدای پر ذوقش به خودم اومدم،

_وای مربا توت فرنگی!

_نه آلبالو بهتره.

_وای نه، مربای توت فرنگی با پنیر عالیه!

چهره‌ی گلارین رو که انگاری در حال خوردن لقمه‌ی مربای توت‌فرنگی و پنیر، تصوّر و با تصور چهرش شروع به خندیدن کردم. گلارین که انگاری تازه متوجه رفتار بچگانش شده بود از کنارم عبور کرد و به روی خودش نیاورد. باید در مقابل خودم اعتراف می‌کردم که بودن در کنار دختری مثل گلارین بسیار لذت‌بخش خواهد بود. کنارش ایستادم که گفت:

__خیلی وقت بود خرید این‌جوری نیومده بودم.

به چهره‌ی اندوه‌گینش نگاه کردم، غم چشماش داشت دیونم می‌کرد، سعی کردم موضوع و عوض کنم و از راه دیگه‌ای برای خوشحال کردنش استفاده کنم.

__پس اولین تجربه‌ی خریدت پس از سال‌ها با من بود

گلارین تک خنده‌ای کرد و من با تمام محبت به نیم‌رخش نگاه می‌کردم.

"و گلارین شاید باورت نشه تو این مدت من هم اولین بارهای زیادی رو با تو تجربه کردم، که لحظات خوشی رو تو خاطراتم ثبت کردم".

به سمت صندوق رفتیم، خانمی با آرایشی نسبتاً غلیظ پشت میز نشسته بود و با لب‌خند به من خیره شده بود. متوجه چشم‌غره‌ای که گلارین به دختر رفت شدم، تعجب کردم... خندم گرفته بود از کار گلارین... ولی اون دختر رودارتر از این حرفا بود، باز هم به دید زدنش ادامه داد.

گفتم:

__چه‌قدر میشه؟

__قابل شما رو نداره، مهمون من باشید.

__متشکرم.

__جدی عرض کردم جناب.

لجش گرفته بود، این و از حرکات دستش و چشم غره هایی که نصیب دختر می کرد متوجه شده بودم، که با حرف گلارین که با منظور خاصی بیان شده بود سریع به سمتش نگاهی انداختم و به شیطنتش ریز خندیدم و من هم باهاش همراه شدم،

_داراب لادن خونه تنهاست، تازه شیرخشک هم برایش برنداشتم.

خندیدم و گفتم:

-وای عزیزم! زود برو بردار، من به پرستارش گفتم نیمساعت دیگه خونه‌ایم.

-اشکالی نداره سر راه می‌گیریم.

نگاهم به دختر افتاد، همینطور که با تعجب نگاهمون می‌کرد، گفت:

-چهارصد تومن میشه.

لبخندی زدم و کارتم رو به دختر دادم. وقتی از در فروشگاه بیرون اومدیم هر دو بلند و بدون توجه به اطرافمون خندیدیم که گلارین گفت:

_بریم برای لادن شیرخشک بخریم، وای اگه بدونه پوست سرم و می‌کنه.

با محبت نگاهش کردم، و آرام طوری که بشنوه گفتم:

_این هم یکی دیگه از این اولین‌ها.

"اولین‌هایی که قشنگ‌ترین خاطره‌ها رو دارن برام میسازن".

سرش و بلند کرد و با حالت زیبایی نگام کرد، و بعد سریع به سمت ماشین رفت و سوار شد، من هم با گذاشتن وسایل توی صندوق سوار ماشین شدم و به سمت ویلا حرکت کردم.

در حالی که کیسه‌های خرید و از صندوق بیرون می‌آورد با شیطننت خندید و رو به من گفت:

_بدو که دختر بابا خونه تنهاست، الان شیر خشکش دیر شد گریه می‌کنه

اول خجالت کشیدم ولی سریع در جوابش با شیطننت گفتم:

__ بده نجاتت دادم؟

__ خوب بود که، من مشکلی نداشتم! دختر خوشگلی بود، خریدها رو هم که می‌خواست حساب کنه.

کیسه‌ای که دستم بود و با حرص از صندوق برداشتم و با حرصی که کاملاً پیدا بود گفتم:

-اوم پس ببخشید، قصد بدی نداشتم.

داراب با تعجب به من نگاه کرد، لبخندی به حرکت زد و بعد از چند دقیقه نگاهی به من کرد، دستشو بلند کرد و لپم و کشید، خودم و کمی عقب کشیدم و دستام و روی لپام گذاشتم. به عقب نشینیم نگاه کرد و گفت:

__ حرص که میخوری شبیه جوجه اردک زشت میشی

گفت و خودش بلند بلند خندید، من هم نمیدونستم باید دقیقاً همین الان چه عکس‌العملی نشون بدم که با حرف های بعدی داراب فهمیدم امروز قصد کوتاه اومدن نداره، من هم برای راحتی خودم تصمیم گرفتم پا به پاش جلو برم.

__ بچه‌دار نشده بودیم که شدیم، تازه اون هم لادن خانوم! فکر کن لادن خانوم با اون قد و جیغ جیغاش پستونک توی دهنش باشه!

نتونستم خودم و کنترل کنم و همراهش شروع به خندیدن کردم .

"اگه لادن میدونست که داراب در موردش چي میگه".

باید پیش خودم اقرار می‌کردم که داراب مرد خوش‌سفری هست.

وسایل ها رو به آشپزخونه بردیم و باهم جابه جا کردیم، وسایل صبحانه رو تو یخچال جا دادم، کمی میوه گرفتم و مشغول شستشون شدم، در ظرف گذاشتم و به سمت بچه‌ها قدم برداشتم. ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و کنار لادن نشستم،

مهندس حیدری: خانم صدرايي خوب با داراب خان يهو غيب شدين ها.

انگاري هيچي توي يخچال نبود، داراب هم پيشنهاد داد بريم خريد،

_او هو ع... دااار ااب

حالا برنامه ی امشب چی هست؟

داراب سرش و به سمت مهندس برگردوند و گفت:

همه موافقت کردیم، من و لادن به سمت آشپزخانه رفتیم و تمام وسیله ها رو آماده کردیم، داراب هم به کمکمون اومد و مهندس حیدری زیرانداز حصیری رو از صندوق ماشینش گرفت، چهار نفری به سمت دریا حرکت کردیم. لب ساحل کنار دریا کلی خوش گذروندیم، ساعت که یازده شد همه به ویلا برگشتیم، و برای خواب به اتاق خودمون رفتیم.

لباسمو با تیشرت و شلواری عوض کردم، موهام و باز کردم، خودم و روی تخت انداختم.

وقتی به اتفاقات امروز فکر کردم از خوشی ضعف کردم ، نخودی خندیدم. و با احساس خوبی که همراهم بود به خواب رفتم.

مَـاـمـانِ یَاشـو دِیـگَـه، دِیـرِـم شـدَـه بـایـد بـرِـم مـدرِـسَـه، مَـاـمـان؟

چندین برابر شدن لرزش دستام و نمی دید، دستی به صورت سردش کشیدم، قطره های اشکی که به صورتش می چکید و نمی دید، سرم و روی سینه اش گذاشتم و با صدای بلند اسمش و فریاد زدم، جیغ زدم، فریاد کشیدم.

مگه نمي گن مامانا تحمل گريه كردن بچه هاشونو ندارن؟ پس چرا مامان من بي حركته؟ چرا انقدر بدنش سرده؟

جیغ زدم، داد زدم،

ماماان

با صدای فریاد خودم از خواب بیدار شدم، گریه می کردم، مامانم و می خواستم، اتاق در تاریکی غرق شده بود، تمام بدنم خیس بود و دستام به شدت می لرزید. در اتاقم به شدت باز شد و داراب با عجله داخل اومد، به طرفم اومد دستام و گرفت و شروع به نوازش دستام کرد، انقدر بی تاب بودم که دلم یک پناهگاه میخواست، خودم و توی آغوش داراب پرتاب کردم، متوجه مکثش شدم ولی چند لحظه بعد دستاش دور کمرم حلقه شدند.

نوازش می شدم ولی انقدر حس درموندگی داشتم که هیچ چیزی، احساس نمی کردم.

هق هق می کردم و فقط مامانم و صدا میزد، دلم برایش تنگ شده بود،

_آروم باش عزیزم، خواب دیدی

صورتتم و بلند کردم، توی چشمات خیره شدم، آروم نمی شدم، هر لحظه بغض توی گلویم سنگین تر می شد، قطره های داغ اشک حرارت صورتتم و بیشتر می کرد.

_غم توی چشمات داره دیوونم می کنه گلارین...

چیزی برای گفتن نداشتم، سرم و به چپ و راست تکیه دادم، آروم خودم و از بغلش بیرون کشیدم.

با صدایی آروم و دلی پر خون به طرفش برگشتم، کلمه ها مثل کلافی سردرگم از دهنم خارج می شدن

_ببخش که... ترسوندمت... الان... آرومم، میشه تنهام... بزاری؟

چند دقیقه نگاهم کردی، کلافه و سردرگم به طرف در اتاق رفتی

_هر موقع بهم نیاز داشتی من هستم،

فقط نگاهت کردم، هیچ حرفی به ذهنم نمی رسید که بهت بگم .

خسته از جام بلند شدم، به سمت حمام رفتم، شیر آب و باز کردم و اجازه دادم سردی آب صورت داغم و نوازش کنه. چند دقیقه ای گذشته بود و حالم بهتر شده بود. لباس هام و از تنم خارج کردم و دوشی گرفتم.

سوئی شرت و شلوار زرشکیم و تن کردم و موهای خیس و بافتم، نگاهی به ساعت کردم که پنج صبح و نشون می داد، وضو گرفتم نمازم و خوندم و برای روح مادر، پدر و برادرم طلب آمرزش کردم.

نور خورشید که به صورتتم تابیده شد، چشمهام رو از شدت نور جمع کردم، نفس عمیقی کشیدم، با آرامش بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم، نگاهی به خودم انداختم، سوئی شرتی که تنم بود رو با تونیک کرم رنگی عوض کردم، از اتاقم خارج شدم، سرم رو چرخوندم و نگاهی به دور تا دور سالن انداختم، چشمم که به در اتاق داراب

افتاد حدس زدم در حال استراحت باشه، به همون سمت به راه افتادم، تقه ای به در زدم، با بفرمایید آرومش، در اتاقش رو باز کردم، وارد اتاقش که شدم، نگاهم رو به اطراف چرخوندم که دیدمش روی تخت کرم رنگش که با روتختی قهوه ای که از طرح های درخت همیشه بهار پر شده، دراز کشیده و ساعدش و روی چشمش قرار داده است.

با صدای خفه ای پرسیدم:

_خوبی؟

دلم لرزید برای بغض گلویم، من چي از زندگی ام می خواستم؟ مگر غیر این بود که داراب و می خواستم؟

کمی نزدیک تر رفتم، نزدیک تختش که رسیدم، ایستادم، نجوای آرومش رو شنیدم؛
_آره.

دستش رو از روی چشمش برداشت، سریع بلند شد، یک قدم به عقب رفتم، آروم به سمت اومد، هر لحظه که به من نزدیک تر می شد، ضربان قلبم هم بیشتر می شد، نگاه عمیقی به چشمم انداخت و کنار گوشم پیچ زد؛

_دیگه هیچ وقت...دوست ندارم...که این حالت و ببینم.

کلمات و شمرده و شمرده بیان کرد، نفس عمیقی کشیدم، عطر خنکش وارد ریه هایم شد، حرفش رو که زد، عقب عقب به سمت سرویس اتاقش رفت، وقتی از من دور شد سریع از اونجا فرار کردم و با عجله به سمت اتاقم رفتم. نگاهم دور تا دور اتاق چرخید، چشمم به گیتار گوشه ای اتاق افتاد. به سمتش رفتم و برش داشتم، بدم نمی اومد که یه کمی با نواختن خودم و آروم کنم. لبخندی زدم و گیتار به دست به سمت بچه ها که تو بالکن طبقه ی بالا بودن رفتم.

لادن با ذوق نگاهم کرد؛

_ای جونم، می خوای بزنی؟

چشمکی بهش زدم، سرم رو به معنای آره بر اش خم کردم، بـوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش زدم که به عقب هلم داد، با صدای بلند خندید، انگار که چیزی یادش اومده باشه رو به من کرد؛

_مطمئننی گلارین؟ بعد آرتین... چهار ساله که بهش دست نزدیا؟

لبخند تلخی زدم، من چهار سال که خیلی کارها رو نکردم. روی صندلی سفید رنگی که دید خوبی به دریا داشت نشستم، صدای دریا آرامشی رو به وجودم تزریق می‌کرد. لادن با ذوق نگاهم کرد؛

_بزن دیگه!

لبخندی به لادن زدم، سرم رو پایین انداختم و دستم رو روی گیتار به حرکت در آوردم. به دلیل مدت زیادی که ساز نزده بودم، دستم خشک بود و صدای ناهنجاری ایجاد شد. سرم رو که برای عذرخواهی کردن بلند کردم چشمم به داراب افتاد، با تیشرت طوسی و شلوار کتان مشکی، در حالی که دستاش رو در هم قفل کرده بود، تماشا می‌کرد، سعی کردم که تمرکز کنم، دستام رو آروم روی سیم‌ها کشیدم، کمی بعد از نواختن با نگاه خیره ام به داراب شروع به خوندن دکلمه ای که توی دلم بود کردم؛

_دلم گرفت ای هم نفس

پرم شکست تو این قفس

تو این غبار تو این سکوت

چه بی صدا، نفس نفس

از این نامهربونی‌ها

دارم از غصه می‌میرم

رفیق روز تنهایی

یه روز دستاتو می‌گیرم

تو این شب گریه می تونی

پناه حق هقم باشی

تو ای همزاد همخونه

چی میشه عاشقم باشی؟

دوباره من دوباره تو

دوباره عشق. دوباره ما

صدام که به بغض نشست، قطره اشکی که از چشمام پایین چکید، سرم رو به زیر انداختم، دست از خوندن برداشتم، نگاهی دوباره به بچه‌ها انداختم، داراب با غم نگاه می‌کرد، لادن با تاسف، مهندس حیدری بدون توجه به نگاه‌های لادن و داراب، با شوق برام دست زد. سرم رو پایین انداختم.

لادن برای پرت کردن حواس بقیه شروع به دست زدن کرد

_وای گلارین همیشه خوب می خونی، خیلی به دل می شینه.

_ممنون گلم.

مردمک‌های چشمام که بی اختیار به سمت داراب کشیده شد، چهره اش که در قاب نگاهم نشست آروم لب زد:

_عالی بود، تو بی نظیری

چشماش رو آروم، روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

_بچه‌ها، بلند شین تا سمت چالوس حرکت کنیم.

با حرفی که داراب زد، همگی که از قبل آماده بودیم، به سمت سالن پایین رفتیم.

وارد حیاط شدیم، لادن رو به داراب کرد؛

_بهتر نیست که با يك ماشین بریم؟

داراب در حالی که به اطراف نگاهی می انداخت، پرسید؛

_موافقین که همگی با ماشین من بریم؟

همه قبول کردیم و به سمت گوشه ی حیاط که ماشین داراب پارک بود، رفتیم. با لادن داخل ماشین نشستیم، هنوز هم سرم درد می کرد، مسکنم، هم تمام شده بود. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

_لادن مسکن داری؟

لادن دستی به بازوم کشید و با ملایمت به طرفم برگشت؛

_نه عزیزم نیاوردم، خیلی سرت درد می گیره؟

نگاهی از داخل آینه به داراب انداختم ؛

_میشه لطف کنی و نزدیک یه داروخونه نگه داری؟

نگاه نگرانی به من انداخت و باشه ای زیر لب زمزمه کرد، يك لحظه هم چشمهای نگرانش رو از من بر نمی داشت.

با رسیدن به داروخونه داراب از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد همراه قرص و بطری آبی سوار ماشین شد و بسته ی قرص رو به دستم داد، از داراب تشکر زیر لبی کردم. قرص رو داخل دهانم گذاشتم و کمی آب خوردم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و تا رسیدن به مقصد چشمام رو بستم. با رسیدن به مرکز خرید و توقف ماشین، پیاده شدیم، داراب به سمتم اومد و گفت:

_خوبی؟

_آره ممنون.

با هم به داخل پاساژ رفتیم. وقتی لادن با مهندس حیدری همراه می شد به کلی من رو فراموش می کرد. من هم ترجیح دادم که همراه داراب باشم. به سمتش رفتم و با او هم قدم شدم. هیچ چیزی نمی گفت و فقط به مغازه ها نگاه می کرد. نگاهم به کت و دامن بادمجونی رنگی افتاد که در ویتترین قرار داشت. دامنش تا زیر زانو بود و

یقه‌ی گرد کت، مدل جدید و زیبایی رو به نمایش گذاشته بود، با اشتیاق اشاره‌ای به لباس کردم؛

_قشنگه؟

داراب نگاه دقیقی به لباس انداخت و به طرفم برگشت؛

_دوست داری امتحانش کنی؟

با هم به داخل مغازه رفتیم و از مغازه‌دار خواستم تا از اون لباس سایزش رو برام بیاره. لباس رو گرفتم و وارد اتاق پرو شدم، نگاهی به خودم درون آینه‌ی اتاق پرو انداختم، لباس فوق‌العاده قشنگی بود و هیکل ریزم رو به خوبی نشون می‌داد، در اتاق رو باز کردم، آروم داراب رو صداش زدم، رو به او با شرمی که توی لحن صدام پیدا بود گفتم؛

_به نظرت خوبه؟

چند لحظه مکث کرد، مردمک چشمم رو بالا آوردم تا دلیل سکوتش رو متوجه بشم، با نگاهی خیره نجوا کرد؛

_قشنگه... بهت میاد.

لبخندی به داراب زدم، که نگاهم به دستای دراز شده‌ی داراب افتاد، کفش‌های مشکی رنگ پاشنه بلندی که رویش پایبون بزرگی بود رو، جلوی پایم قرار داد. کفش رو به پا کردم، وای آرومی از سلیقه اش از زبونم خارج شد؛

_خیلی قشنگه، ممنونم.

لبخند کوتاهی زد، در اتاق رو بستم و لباس‌های خودم رو پوشیدم. باز هم داراب پول لباسم رو پرداخت کرده بود. با هم از مغازه خارج شدیم، تا نزدیک‌های ظهر به تمام مغازه‌ها سر زدیم، در راه برگشت نگاهم به مغازه‌ی نقره‌فروشی افتاد، به همون سمت حرکت کردم و چشمم به انگشتر ستی افتاد که نمونه اش رو تا حالا ندیده بودم، با خوشحالی دست داراب و گرفتم و به سمت مغازه کشوندمش، صدای خندیدن نرم

داراب که به گوشم رسید، تازه متوجه کاری که کرده بودم شدم، دستاش رو آروم رها کردم و در مغازه رو که روی اون نعل اسبی آویزون بود رو باز کردم و باهم وارد مغازه شدیم، کنار پیشخون که ایستادم دستهای گرم داراب رو دوباره حس کردم، نگاهی به من انداخت، با صدایی محکم و گرم گفت:

__جای دستات همینجاست. همیشه...توی دستای...من

«من» رو انقدر محکم گفت که قلبم با سرعت شروع به تپیدن کرد، و انگار میخواست از سینه ام بیرون بیفته، صورت گر گرفته ام رو به طرف صاحب مغازه برگردوندم و انگشتر مورد نظرم رو بهش نشون دادم تا برای من بیاره، انگشتر رو که جلوی من و داراب گذاشت، انگشتر رو بالا آوردم و به طرفش گرفتم، دوتا رینگ ساده که روی ست زنونه اش، دو ردیف نگین موازی با فاصله ی یک فرورفتگی و ست مردونه اش جاهای نگین براق تر از کل انگشتر بود، هر دو باهم در سکوت مشغول تماشای انگشتر بودیم، داراب دستهام رو بالا آورد و انگشتر رو به انگشت دست چپم که جای حلقه است، انداخت و ست مردونه رو به سمت گرفت، انگشت دست چپش که جای حلقه هست رو بالا آورد و با چشماش اشاره کرد که انگشتر رو به دستش بندازم، خیره به چشماش، این کار رو انجام دادم، دستم رو محکم تر از قبل در دستاش گرفت و با حساب کردن حلقه از مغازه خارج شدیم.

واقعا من و داراب الان برای همدیگه حلقه خریدیم؟

معنی این چیزایی که داره اتفاق می افته چیه؟ چرا از درکشون عاجزم؟

با خودم درگیر بودم که داراب رو به من کرد؛

__من خیلی گشنه‌ام، میشه به بچه‌ها بگیم بیان بریم ناهار؟

__آ...آره...اتفاقاً خودم هم صبحونه نخوردم.

داراب زنگی به مهندس حیدری زد، و نزدیک ماشین با هم قرار گذاشتند، چهارنفر که کنار هم قرار گرفتیم مهندس پیشنهاد یک رستوران نزدیک پاساژ رو داد، به سمت رستوران پیشنهادی مهندس حرکت کردیم، واقعاً جای زیبایی بود. تخت‌هایی که به

شکل سنتی در کنار هم قرار گرفته بودند و همچنین تابلوهای نقاشی، زیبایی‌اش رو چندین برابر کرده بود. نگاه دقیقی به تابلوی روبه‌رویم انداختم، ترکیب رنگ‌های استفاده شده در اون واقعا عالی و خیره‌کننده بود. با هم روی تخت بزرگی که روبه روی آب نمایی وسط حیاط بود نشستیم. گارسون که جلوی ما قرار گرفت، سفارش غذا دادیم. چند لحظه ای بینمون سکوت بود که مهندس حیدری رو به داراب کرد؛

_راستی داراب، رفیقم مهرداد، توی ویلای خودش مهمونی گرفته، فردا دعوتمون کرده، گفت که بهت بگم؛ خیلی خوشحال میشه اگه هممون بریم.

داراب جوابی نداد، لادن کنار گوشم گفت:

_من لباس ندارم.

نگاه عصبی به لادن انداختم،

_تو هم به چه چیزهایی فکر می کنیا، این همه تو پاساژ گشتی، چیکار می کردی پس؟

_الهی من قربونت برم، تهران که از این موقعیت ها ندارم، اینجا دارم نهایت استفاده رو میبرم، مثل تو نیستم که...

_خیلی خوب...من دارم بهت میدم.

_ عزیزمی...توی مسافرت هم تمام احتمالات رو در نظر می‌گیری!

بعد از خوردن ناهار اصلاً دلم نمی‌خواست به ویلا برگردیم، با لحن مظلومی به سمت داراب رفتم، و صدام رو آروم پایین آوردم؛

_میشه نریم خونه؟

داراب با نگاه عمیق و نافذی به چشمم زل زد؛

_برمی‌گردم.

به سمت مهندس رفت و چیزی کنار گوشش گفت و در آخر سوئیچ ماشینش رو به او داد. نگاه خیره‌ی لادن رو روی خودم احساس می‌کردم؛ ولی به روی خودم نیاوردم. داراب به سمت اومد؛

_به آیدین گفتم برن خونه تا من دخترکم رو ببرم دور بزنه.

از کي اين صمیمیت بین ما اتفاق افتاده بود رو نمیدونم.

بلند خندیدم، و کلمات رو شکسته شکسته به زبون آوردم؛

_دست شما...درد نکنه...بابابزرگ

لبخندی به من زد و با هم از بچه‌ها خداحافظی کردیم.

_حالا کجا بریم دخترکم؟

_دریا.

با تعجب نگاهم کرد؛

_ویلا هم که دریا داشت!

_خب اون تکراری شده بود.

لبخندی به لحن بیانم زد،

_واقعاً دیوونه‌ای!

با رسیدنمون به ساحل کنار هم روی ماسه‌ها نشستیم، با مماس شدن بازو هامون، نفس عمیقی از ته دل کشیدم، با لرزی خفیف نگاهم رو به غروب دریا که نارنجی‌های زیبایي رو به نمایش می‌گذاشت، دادم

_دیشب چه خوابی دیدی؟

تعجب کردم، اصلاً فکر نمی‌کردم که در این‌باره و بدون مقدمه از من سوالی بپرسد. نگاه کلافه‌ای به چشمان قهوه‌ای رنگش کردم؛

_میشه دربارش صحبتی نکنیم؟

چند لحظه چیزی نگفت و به دریا خیره شد، با سوال بعدی که پرسید، لبخند زورکی زد؛

_چرا آرام بخش گلارین؟

نگاه خیره اش رو که به من داد، با بغض زیر لب زمزمه کردم؛

_با مرگ مامانم، مدتی که گذشت با یاد مامانم و با گذروندن وقتم با بابا و آرتین، آروم می شدم، اما زمانی که پدر و برادرم رو از دست دادم، شوک بزرگی بهم وارد شد. اون موقع فقط با این قرص ها آروم می شدم، الان هم اگه موقعیتی پیش بیاد که عصبی بشم بهشون پناه می برم .

نگاهش غمگین شد، دستهام رو مشت کردم تا از ریزش اشکهام جلوگیری کنم. دستهای مشت شدم رو توی دستش گرفت و مشغول نوازشش شد، مشتم رو باز کرد، بوسه ی ریزی روی حلقه نشوند؛

_نمی شه که بشم، مامانت، بابات، آرتین، ولی میتونم بشم، داراب، میتونم بشم رفیق، میتونم بشم یه همراه، اینا آروم می کنه؟

"داراب"

نگاهم به سمتش کشیده شد، به دریا خیره شده بود، هنوز هم دستاش رو مشت کرده نگه داشته بود، تا از ریزش اشک هاش جلوگیری کنه. عصبی جعبه ی سیگارم رو بیرون کشیدم و تک سیگاری از داخلش برداشتم، می خواستم فندکم رو بیرون بیارم که گلارین جلوم رو گرفت.

_میشه ترکش کنی؟

بعد از زدن این حرف، لبخندی به لحن پر از نازش زدم،
و با خنده‌ی کوتاهی گفتم:

_اونوقت چطوری؟

_بدون این که آتیشش بزنی بکش، نگاه کن... اینطوری.

سیگار رو با حالت جذابی کنج لبانش گذاشت، من هم محو انحنای لبخندش شدم،

_گلارین سیگار اینجوری حال نمیده!

اخم با نمکی کرد،

_همینجوری بکش، این سیگار پوستت رو داغون می‌کنه.

لبخندی زدم و پیک عمیقی از سیگار خاموشم گرفتم، نیم‌نگاهی به گلارین انداختم که
به کودکی خیره شده بود.

_بچه دوست داری؟

_بچه دوست دارم، ولی بچه داشتن رو دوست ندارم.

با بغض ادامه داد:

_می‌ترسم من بمیرم و بچه‌م تنها شه، نمی‌خوام بچه‌م هم مثل خودم باشه.

_این چه فکریه دخترکم؟...

لبخند تلخی زد که تلخی‌اش حتی تا عمق استخوان‌های من هم نفوذ کرد، کام من هم
به تلخی زهر شد؛

... _هر وقت اسم بچه می‌آوردم سیما دعوا راه می‌نذاخت

_سی...سیما؟! سیما دیگه کیه؟!!

_همسرم

چقدر راحت گفت: «همسرم»

یعنی چی؟

با شوک نگاهش رو ه چشم‌های دوختم. منقبض شدن ماهیچه‌های بدنم رو احساس می‌کردم. باورم نمی‌شد مردی که کنارم، شونه به شونه ی من نشسته است و صیغه‌اش بودم، همسری داره!

زبونم از کار افتاده و فکم قفل شده بود. با شتاب از جام بلند شدم، چند قدم به عقب برداشتم؛

_تو...تو، زن داری؟

دار اب نگاهی به چهره‌ی متعجب و وحشت زده ام انداخت و ادامه داد:

_گوش بده گلارین، بزار توضیح بدم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، من قطعاً امروز می‌مردم. اشکهام مثل بارون گونه هام رو خیس می‌کرد، فریاد زدم؛

_پس چرا من الان کنارتم؟ چرااااا؟؟؟

سریع و با يك خیز خودش رو به من رسوند، دستهام رو تو دستش گرفت، با عجله و پشت سر هم جمله ها رو ردیف کرد؛

_گوش بده، بخدا اون چیزی که فکر می‌کنی نیست. دقیقاً سه سال پیش بود که به اجبار پدرم با هم ازدواج کردیم. رفتارهای خاصی داشت که من اصلاً نمی‌تونستم باهاش کنار بیام. هر روز توی خونه جنگ و دعوا بود، هر کاری براش می‌کردم ساز مخالف می‌زد. شیش ماهی از ازدواج‌مون می‌گذشت، زمانی که برای خرید بیرون رفته بود تصادف کرد و ضربه مغزی شد و در جا فوت کرد. همین بود، فقط همین...

صدایش غمگین بود، ناباور نگاش کردم، هر چي به شب نزديك تر مي‌شدیم، صدای موج های خروشان دریا هم بیشتر می‌شد؛

_دوستش نداشتی؟

خودم از لحن بیانم دلم لرزید، ناراحت بودم، عصبی.

_دوستش نداشتم؛ ولی در برابرش احساس مسئولیت می‌کردم.

نفس حبس شده‌ام با آه از سینه‌ام خارج شد.

چقدر نابلد عاشق شدم و چقدر هیچی از داراب نمی‌دونستم.

اولین بار بود که از مرگ کسی خوشحال بودم. تا چه حد بد شده بودم؟ بخدا که همه به خاطر دوست داشتن داراب بود. فکر این‌که دارم زندگی یک خانواده رو خراب می‌کنم، در این چند ثانیه دیوانه‌ام کرده بود.

-متاسفم!

نفس عمیقی کشید، بازدمش رو آرام از سینه اش خارج کرد؛

_باورم کردی؟

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد، اصلاً حالم خوب نبود، هنوز هم بغض داشتم. چاره‌ای نداشتم.

نمی‌دونستم حالا که فهمیدم در حال حاضر تنها فرد زندگی اش هستم، برای چی باز هم ناراحتم؟

شاید چون براش اولین نبودم.

کلافه دستی به موهای بیرون ریخته از روسری‌ام کشیدم، دلم می‌خواست هر چه زودتر به ویلا برگردیم.

_داراب میشه بریم؟

_آره حتما... عزیزم

حتی عزیزم گفتنش هم حالا دلم رو نلرزوند. قطعاً به سیما هم خیلی «عزیزم» می‌گفت. آهی کشیدم و با هم به راه افتادیم.

با رسیدنمون به ویلا، به سمت اتاقم رفتم، دوش ده دقیقه‌ای گرفتم تا کمی سر حال به نظر بیایم و از حرارت بدنم کم شود. تونیک مشکی رنگم رو به همراه شال یاسی که حاشه ی بنفشی داشت، تن کردم و از اتاق خارج شدم. لادن با لبخند دلنشینی نگاهش رو به من داد و با لحن کشداری رو به من کرد؛

-خوش گذشت؟

نگاهی به چهره ی لادن انداختم و بدون زدن حرفی به سمت آشپزخونه حرکت کردم، بعد از من لادن بلافاصله خودش رو به من رسوند؛

_باز چته؟ چرا از وقتی بهش انقدر نزدیک شدي، به جاي خوشحالي روز به روز داري افسرده تر ميشي؟ مگه همین رو نمیخواستی؟ چي میخوای گلارین؟

بلافاصله با شنیدن این حرف ها از زبون لادن خم شدم، روی زمین نشستم، با حال زار و با حق هق تمام چیز هایی که امروز از زبون داراب شنیدم رو تعریف کردم.

_دلم می خواست دل داراب اول من رو میدید، دوست داشتم اولین براش باشم، با من همه ی اولین ها رو تجربه کنه، ولی...

با به یاد آوردن حرف داراب در مورد اولین هایی که توی فروشگاه بهم زد، شدت گریه ام بیشتر شد، لادن متأثر نگاهم کرد، دستش رو روی شونه ام گذاشت، میخواست حرفی بزنه که صدای شوخی های داراب و مهندس حیدری به گوشمون رسید، بلند شد و دستهایش رو به طرفم دراز کرد؛

_بلند شو عزیز دلم، دست و صورتت رو بشور، الان میان و تو رو توی این حال میبینن اصلا درست نیست، بعدا مفصل با هم صحبت می کنیم. پاشو، بریم ببینیم سر چي بحث دارن می کنن!

با هزاران فکر و يك دل ناآروم به سمت سینک رفتم و صورتم رو آب زدم، با لادن به سمت هال رفتیم.

با دیدن داراب نفسم رو با آه از سینه ام خارج کردم، من دلم نمی‌خواست این مرد رو با کسی تقسیم کنم.

مهندس حیدری: رئیس پاشو یہ املت درست کن ببینم بلدی؟

داراب با لبخند تکه‌ای از سیبش رو داخل دهانش گذاشت؛

_برو بابا، حقوق بهت میدم که خودم غذا درست کنم؟

_حقوق برای شام و ناهار که نمیدی!

_اصلاً خجالت نمی‌کشی به رئیس میگی برو غذا درست کن؟

_والا اون موقع هم که رئیسم نبود می‌اومدم خونهت می‌گفتی آیدین سر راحت دو تا پیترزا بگیر بیار.

قبل از دادن جواب داراب، لادن با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

مهندس حیدری: اوا خواهر تمام مکالمه هامون رو شنیدن.

کم مونده بود که لادن از خنده روی زمین پهن بشه، نگاه کلافه‌ای به سمت لادن انداختم که چشمم به داراب افتاد که روی چشمهام زوم کرده بود و با دقت داشت نگاهم می‌کرد، بدون توجه به حس نگرانی‌اش، راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم تا املتی که الان سرش دعوا بود رو درست کنم.

گوجه‌ها رو از داخل یخچال بیرون آوردم که لادن وارد آشپزخانه شد، با گرفتن پلاستیک گوجه‌ها از دستم به سمت سینک رفت و شروع به شستشون کرد.

_میگم، نظرت در مورد آیدین چیه؟

_نمیدونم! به نظر بد نمیاد؛ ولی خب من زیاد باهاش هم‌صحبت نشدم.

نگاهی همراه با شیطننت به لادن انداخت، ضربه‌ی آرومی به کمرش زدم؛

_حالا برای چی می‌پرسی؟ بالاخره راضی شد بیاد بگیرت؟

_هی...هیچی... بابا همین‌جوری.

ابرویی بالا انداختم، لادن و خجالت!

و با خنده گوجه‌هایی که شسته شده بود رو خرد کردم. با آماده شدن غذا، میزی که توی هال و نزدیک آشپزخونه بود رو به همراه لادن چیده و بچه‌ها رو صدا کردیم، مهندس حیدری همین طور که تلویزیون میدید به سمت میز اومد و صندلی رو بیرون کشید و در حال نشستن رو به من کرد؛

_ای بابا گلارین خانوم، غذا بخوریم یا خجالت؟

همون موقع صدای داراب که از بغل گوشم رد شد رو شنیدم؛

_معلومه که خجالت. داراب نیستم رفتم تهران اخراجت نکنم!

مهندس با حالت نمایشی روی صورتش ضربه ای زد و رو به داراب کرد؛

_وای رئیس! دلت میاد؟ شیش تا بچه‌هام آواره میشن، چهار تا زن‌هام رو چی‌کار کنم؟

لبخندی به لحن بانمکش زدم، مهندس لقمه‌ای داخل دهانش گذاشت، همون موقع بود که قاشقی به سمتش پرتاب شد، چند لحظه همه جا سکوت شده بود که صدای جیغ جیغوی لادن به گوش هممون رسید؛

_گمت نباشههه، چهارتا زن؟!!

با تعجب به لادن نگاه کردم و با خودم داشتم، خجالت توی آشپزخونه رو مرور می کردم، با فریادی که لادن از سر خشم کشید، صدای خنده ی همه ی ما بلند شد.

لادن چشم غره ای به مهندس رفت، می خواست از جاش بلند بشه که مهندس حیدری سریع به سمتش رفت تا از دلش در بیاره، دستهایش رو که گرفت، من و داراب موقعیت رو احساسی دیدیم، هر کدوممون یه تیکه از ظرف های روی میز رو برداشتیم و به سمت آشپزخونه رفتیم.

وقتی وارد شدیم، داراب همونجا کنار کانتر ایستاد، من هم به سمت پنجره ای که میان کابینت های شکلاتی رنگ که رو به باغچه باز می شد، رفتم، بازش کردم، چشمهام رو آروم روی هم گذاشتم و عطر گل های نرگس رو وارد ریه هام کردم،

در حال و هوای خودم بودم که دستهای مردونه، اما گرم و حمایت گر داراب آروم من رو در بر گرفت، پلکهام لرزید، نفس عمیقی که کشید، دلم هم همراه پلکهام لرزید، با طمأنینه شالم رو از سرم پایین کشید و مشغول نوازش موهام شد، کنار گوشم پیچ زد؛

دخترکم هنوز آروم نشده؟!

حرارت گونه هام و لرز درونی تنم اصلا با هم همخوانی نداشتند، خودم رو محکم در آغوش گرفتم تا کمی به خودم مسلط بشم، سرم رو متمایل به راست کردم، مردمکهای لرزوم رو به نگاه خیره اش دوختم، قطره اشکی که راه خودش رو باز کرده بود با سرانگشتان دستانش مهار شد، لمس شدنم توسط داراب آخرین آرزویی بود که داشتم، صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد، با برخورد نفس های گرمش مورمورم شد، نوازش گونه و ملتمس نجوا کرد؛

نمیشه بشی همون گلارین؟

لبه اش که روی گونه هام نشست، نفس هایمان که تند شده بود، از هم فاصله گرفتیم، داراب چند قدم با نگاه خیره به عقب رفت و سریع از اونجا دور شد .

به بدنم که از هیجان زیاد لمس شده بود، تکیه دادم، آهسته و با قدم های سست خودم رو به اتاقم رساندم. لباس هام رو یکی یکی از تنم در آوردم، خودم رو روی تخت انداختم، آروم کش موهام رو باز کردم و با یاد لمس این موها توسط داراب، لبخند خجولی زدم، دستی روی گونه هام کشیدم، و با یاد اتفاقات امروز چشمهام رو بستم و خوابیدم.

سر میز صبحانه نشسته بودیم. همه در سکوت مشغول خوردن صبحانه بودیم که مهندس حیدری مهمونی امشب رو به همه ی ما یادآوری کرد، روبه داراب کرد و چیزی بهش اشاره کرد، داراب هم چشمک ریزی زد و هر دو بلند خندیدند. همون موقع بلند شدند و با گفتن جایی کار داریم با هم بیرون رفتند.

من و لادن از تعجب نزدیک بود که شاخ در بیاریم.

وقتی صبحانه ام تموم شد بلند شدم و به همراه لادن به سمت مبلهای طوسی وسط سالن رفتیم و روی مبل دو نفره‌ای نشستیم.

کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم، فیلم عاشقانه‌ای داشت از تلویزیون پخش می‌شد، لحظات آخر فیلم بود و صحنه‌ی کوچکی داشت، لادن سریع با دستاش چشمان من رو گرفت،

_ عزیزم این‌ها رو نبین، شب خواب بد می‌بینی!

خندیدم، دستاش رو پس زدم؛

_ ولم کن، اه... صحنه‌ی حساس فیلم رو از دست دادم.

لادن حالت نمایشی، چشم غره‌ای به من رفت و با صدای کلفتی رو به من؛

_ دختر هم دختر های قدیم، الانی‌ها چه بی‌حیا شدن!

زبونی براش در آوردم، و هر دومون با شوخی‌های همیشگی مون بلند بلند شروع به خندیدن کردیم. بعد از کلی شلوغ بازی، باهم به طبقه‌ی بالا رفتیم تا برای مهمونی آماده بشیم. با لادن وارد اتاقم شدم که لادن به طرفم برگشت؛

_ لباسی که دیروز گفתי از تهران آوردی رو بهم میدی؟

_ آره حتما.

به سمت کمد کنار پنجره رفتم و لباس قرمز _مشکی که همراه خودم آورده بودم رو به دستش دادم. لادن تشکری کرد و بوسی روی هوا برام فرستاد و از اتاق خارج شد. من هم به سمت میز آرایش رفتم و سشوار رو از کثو بیرون آوردم و موهام رو روی شونه هام رها کردم. لباسی رو که همراه داراب خریده بودم رو تن کردم و به سمت آینه رفتم. کمی مداد داخل چشمانم کشیدم، مقداری ریمل هم به مژه‌هایم زدم، رژ بادمجونی رنگی رو به لبانم مالیدم و لبخندی به خودم درون آینه زدم، مانند مشکی بلندی تن کردم و شال هم‌رنگش رو روی موهایم قرار دادم. با بیرون اومدن از اتاق، عطر آشنایی بینی‌ام رو نوازش داد. باز هم بوی سرد و خنک

هميشگى، معرف حضورش شد. نگاهى به او انداختم. در اين كت و شلوار خاکستري رنگ بى نظير شده بود.

_ دختر كم؟ خودت؟! خوشگل شدى.

لبخندى از شوخى داراب صورتم رو زينت داد، تجربه بهم ثابت كرد كه با شوخى همه ي حرفامون رو به زبون مياريم، اشكالش چيه منم ميشم مثل خودش.

_ تو هم جذاب شدى... بابابزرگ

نگاهم به جعبه ي صورتي رنگى افتاد كه در دست داشت. جعبه رو به سمتم گرفت. نگاهى به داخلش انداختم. جوراب شلواري مشكى رنگ نسبتاً كلفتى بود. واي آرومي از دهانم خارج شد، من چطور چيز به اين مهمي رو فراموش كرده بودم، داراب اشاره اى به پاهاي لختم كرد:

_ اين رو بپوشى خيلى زيباتر ميشى.

نگاهم در چشمانش قفل شد، سرم رو پايين انداختم، قلبم ديوانه وار به سينه ام مى كوبيد.

_ من... من ...

چشمانش رو همراه لبخند زيبايى روى هم گذاشت؛

_ برو گلارين، ميدونم.

با سرعت به طرف اتاقم برگشتم، دستانم روي قلبم مشت شد و از اين بي دقتي كلافه بودم، سريع جوراب شلواري رو پوشيدم و به طبقه ي پايين رفتم. همه آماده روي مبل نشسته بودن و گويا منتظر من، كنار لادن رفتم كه در گوشم گفت:

_ خانوم رييس چه خوشگل شده.

لبخندي به لحن با نمكش زدم و به لادن كه با اون لباس قرمز و مشكي و آرايش دلنشين بانمك شده بود نگاه كردم؛

_ تو هم خيلى زيبا شدي خانوم معاون رييس.

و مثل همیشه صدای خندیدنمون بود که بلند شده بود.

با شنیدن صدای داراب از کنار گوشم، سر کج کردم، چشمهام رو آروم بستم و معصومانه خندیدم؛

_افتخار همراهی می دین خانوم رییس؟

بعد از زدن این حرف، با چشמהایی که ستاره بارون شده بود، لبخند دلنشینی زد، یعنی اینکه من تمام حرف های شما رو شنیدم.

گونه ام به سرخی دونه های انار رسیده ی شب یلدا شد، شوقی در نگاهش نشست، و چشمک ریزی زد؛

_خجالتت هم...

هنوز حرفش رو کامل نگفته بود که سریع بلند شدم، دستش رو به طرفم دراز کرد، نفس نامحسوسی کشیدم و به سادگی دوران کودکی ام خندیدم. دستهام رو توی دستش گذاشتم و بدون توجه به چشמהای از حدقه در اومده لادن و سکوت مهندس حیدری، به سمت بیرون به راه افتادیم تا سوار ماشین بشیم، قرار بر این شد که هر کس با ماشین خودش بیاد. وقتی سوار ماشین شدیم، نگاهمون به سمت در ورودی ویلا کشیده شد، مهندس حیدری و لادن رو دیدیم که دست در دست هم از ویلا خارج شدند، من و داراب به هم نگاهی انداختیم، بعد از چند ثانیه سکوت هر دو با صدای بلند خندیدیم.

با حرکت کردن ماشین مهندس، ماهم پشت سرشون حرکت کردیم تا به سمت ویلای دوست مهندس بریم.

با رسیدنمون، همگی از ماشینهایمان پیاده شدیم. نمایی سفید ویلا با نورهای سفید روشن در تاریکی شب واقعاً منظره ی زیبایی رو خلق کرده بود، اسم قصر سفید اولین چیزی بود که به ذهنم رسید. مهندس حیدری ما رو به سمت ورودی ویلا که رفیقش برای خوشامدگویی ایستاده بود هدایت کرد.

_داراب جان، ایشون رفیقم مهرداد

داراب و آقاي مهرداد باهم دست دادند، بعد از احوال پرسي کوتاهي که انجام شد، ما رو به سمت داخل ويلا هدايت کرد. موقع راه رفتن روي سنگفرش ها و صدای فواره اي که وسط حوضي درست کنار باغچه ي پر از گل بود حال آدم رو خوب مي کرد.

داخل ويلا شدیم، همه جا تاريك بود، فقط چند جاي خونه مبل ها به صورت پراکنده چیده شده بود، اکثر مهمون ها ايستاده بودند. خدمتکاري به سمت من و لادن اومد، ما رو براي تعويض لباس به اتاقي راهنمايي کرد، وارد اتاق شدیم، مانند رو از تنم در آوردم، دستم به سمت شالم رفت که درش بيارم ولي با بياد آوردن حساسيت داراب پشيمون شدم، شال رو روي سرم مرتب کردم و همراه لادن به سمت سالن به راه افتاديم.

در فضاي تاريك سالن نگاهم رو به اطراف چرخوندم، چشمم به داراب و مهندس افتاد که روي مبلي کنار ستون نشسته و در حال صحبت بودند .

به طرف داراب رفتم و کنارش جاي گرفتم. قبل از نشستن لادن، مهندس از جاي خود بلند شد، دست لادن رو گرفت و به سمت پيست رقص برد.

نگاهي به آنها انداختم، لادن آروم همراه مهندس در حال رقصیدن بود. خوب باهم جور شده بودند، خدا کنه که سام با ازدواجشون مخالفت نکنه.

با بلند شدن داراب از کنارم تعجب کردم، دیدم که به طرف در ورودي رفت، من هم بلند شدم و به همون سمت حرکت کردم. داراب رو دیدم، کنار پله ها ايستاده بود، دستش رو داخل جيبش گذاشت و سيگاري بيرون آورد، سيگار رو با فندک نقره اي رنگش روشن کرد و کام عميقي از اون گرفت. کنارش رفتم، نگاهی به سنگريزه ي جلوی پايم انداختم و ضربه ي کوچکی به آن زدم. نگاهم که به چشمانش افتاد، سيگار رو از گوشه ي لبش برداشتم و به سمت لبم نزديك کردم، سيگار از دستام کشيده شد، خاکستر کمي روي دستام ريخت؛

_گلارین؟! چيکار مي کنی؟! برات خوب نيست.

لبهام رو با زبونم خيس کردم، سرم رو کج کردم و با نازی که ناخودآگاه مخلوط صدايم شده بود،

-فقط برای تو خوبه داراب؟!-

نگاهم کرد، عمیق و طولانی، متفکر دست راستش رو مشت کرد و تکونی داد؛
_برای من هم خوب نیست؛ ولی بعضی مواقع فشار روم زیاده و تنها این سیگاره
که آروم می‌کنه.

نگاهی به چشمانش انداختم، برق خاصی در آن دیده می‌شد. دلم می‌خواست فقط
نگاهش کنم و غرق در تپله های قهوه ای رنگش شوم. لبخند دلفریبی زد، لبهای
خندونش برای من آرامش دهنده بود، درست مثل به پرواز در اومدن قاصدکی در
هوا!

_می‌دونی چشم‌هات خیلی قشنگه؟

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم، دلم می‌خواست این لحظه ها کش بیان، من باشم
و داراب.

قلبم دیوانه‌وار خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید. دستم رو روی اون گذاشتم و نفس
عمیقی کشیدم. دست داراب روی دستی که روی قلبم بود نشست، سرش رو خم کرد،
با نگاه گنگی گفت:

_تند میزنه

به وضوح پریدن رنگ از صورتم رو احساس کردم، دستهام بلند شد و روی سینه
اش نشست، درست روی قلبش، تمام تنم کوره شد، سرم رو به زیر انداختم که با
جمله ی بعدیش، پبله ی تنهایی قلبم پروانه ای شد و از شوق شروع به پرواز کرد؛

_درست مثل مال من

دستهام کشیده شد و آروم در آغوشش جای گرفتم، سرم رو درست همونجایی که
دستم بود گذاشتم و به آهنگ قلبش گوش دادم، احساس شیرینی زیر پوستم دوید.

صدای مردونه و خش دار داراب، زمزمه وار تارهای صوتی گوشم رو لرزوند؛

_دلم گرفت ای هم نفس

پریم شکست تو این قفس
 تو این غبار، تو این سکوت
 چه بی صدا، نفس نفس
 از این نامهربونی ها
 دارم از غصه می میرم
 رفیق روز تنهایی.
 یه روز دستاتو می گیرم
 تو این شب گریه می تونی
 پناه حق هقم باشی
 تو ای همزاد همخونه
 چی میشه عاشقم باشی؟

سرم رو بیشتر به سینه اش فشار دادم، بغض چنبره زد و ته گلیم چسبید، چشمام
 ستاره بارون شده بود، نجواگونه، با تعجب و با تمام احساسم صداش زدم؛
 داراب؟!

پر مهر نگاهم کرد و دست روی سینه اش گذاشت، لب زد؛
 جون داراب

سرم رو به سمت راست کج کردم، موهای صافم از شال بیرون ریخت، نگاه داراب
 به سمت موهام کشیده شد و لبخند جذابی روی لبهایش نشست، با صدایی که از هیجان
 میلرزید؛

تو...تو این دکلمه رو حفظ کردی؟

دستهایش رو نوازش گونه روی موهایم گذاشت،

_تک به تک، کلمه به کلمه، حرف به حرفشو نفس کشیدم.

عشق پیچک شد و تمام تن و روحم رو در حصار خودش قرار داده بود، سرم رو بلند کردم و خیره در نگاه درخشانش در تاریکی شب که مثل قیر تمام آسمون رو پوشونده بود شدم.

با صدای خنده ی ریز لادن، سریع و دستپاچه از هم فاصله گرفتیم، نفس حبس شده ام رو آروم بیرون فرستادم، دستی به شال روی سرم کشیدم و مرتبش کردم، نگاهم به صورت سرخ داراب افتاد، دستی پشت گردنش کشید، نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد، با گفتن ببخشیدی سریع از ما فاصله گرفت و به داخل ویلا رفت.

لادن چند بار بالا و پایین پرید، دستش رو به شونه ام زد، با ذوق و پشت سر هم اسم رو صدا زد؛

_وای گلارین، گلارین

نمی شنیدم، نمی دیدم، من درگیر بودم، من لمس شده بودم، یک لمس پر احساس، نبض داشت، روح داشت، عشق داشت.

انگار خواب بودم و رویا دیدم، اما این هیجانات لادن چیز دیگری رو به من نشون میداد، من بیدار بودم، بیدار بیدار.

با تکنون شدیدی که خوردم، به خودم اومدم و با چشمان سوالی به لادن نگاه کردم،
_حواست کجاست؟ با توأم.

بلند و پرناز خندیدم، لب پایینم رو به دهان بردم، با دستانم خودم رو در آغوش گرفتم تا از سرمایی که به خاطر هیجان در تنم نشست کم کنم. زیر لب اسم داراب رو هجی کردم، انگار دوباره عاشق شدم، نه من عاشق تر شدم؛

_وای تو کلا تو هیروتي، اینجایی؟! بگو خوب، چیشده رفتی تو فضا

_برام شعر خوند

_همییین، به خاطر شعر خوندنش اینطوری شدی، پس اون ب...

حرفش رو قطع کردم، دستهایش رو گرفتم و با خودم به سمت در ویلا کشووندمش؛

چیکار میکنی؟! دیوونه شدی!

_بیا، فقط بیا

بدون توجه به غرغره‌های زیر لبی لادن، داخل رفتیم، مردمک لرزون چشمهام رو توی سالن گردوندم، دیدمش، کنار ستون نزدیک میزی که با گل‌های رز تزیین شده بود ایستاده بود، شربت آب پرتقالی دستش بود، متفکر و عمیق به ساعت طلایی رنگی که روی دیوار بود نگاه میکرد.

با قدم‌هایی آرام، در حالی که هنوز دستهای لادن رو می‌کشیدم به سمتش رفتم و خودم رو بهش رساندم. نگاهش به سمت من برگشت، دست چپش رو داخل جیبش گذاشت، نوشیدنی‌اش رو به لب‌هایش نزدیک کرد، چشمک ریزی زد و مشغول نوشیدن شد. صدایی از زیر گوشم بلند شد؛

_دستم رو ول کن گلارین، ناخونات پدرم رو در آورد.

سریع دستم رو جدا کردم و نگاهی شرم‌نده بهش انداختم، سری به چپ و راست تگون داد و نگاهی همراه با گله به من انداخت، رو به داراب کرد؛

_آیدین می‌گفت که قراره صبح برگردیم تهران. درسته؟

با تعجب و صورتی درهم به سمت لادن برگشتم؛

_می‌خواین برگردین؟

_می‌خوایم برگردیم. همه باهم.

و با انگشتش به من، داراب و جایی که مهندس حیدری ایستاده بود اشاره کرد.

لب‌های خشک شده ام رو با زبون خیس کردم و جمله‌اش رو در ذهنم مرور کردم، با سوتی وحشتناکی که دادم صورتم گر گرفت و با چهره‌ای شرمگین به داراب که با لب‌خند خاصی تماشایم میکرد نگاهی انداختم.

بلافاصله سرم رو باصدای خدمتکاری که همه رو برای صرف شام به سالن غذاخوری که کنار آشپزخانه بود، دعوت می کرد، چرخوندم تا از نگاه خاص داراب فرار کنم.

همگی به سمت سالن غذاخوری رفتیم، بشقابی برداشتم، مقداری جوجه به همراه سالاد ماکارانی برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم، آروم و شمرده، مشغول خوردن شدم، جمله ها و رفتارهای امشب هر لحظه در ذهنم تکرار میشد و من رو به آرامش می رسوند.

با ضربه ی لادن به کتفم به خودم اومدم، سرش رو جلو آوردم و آروم در گوشم پیچ زدم؛

چرا تو هیروتنی گلارین؟! نخورده مست شدی؟

سرم رو به سمت لادن چرخوندم و سوالی نگاهش کردم؛

داراب خان فرمودن، زودتر شاممون رو بخوریم و بریم ویلا استراحت، برای فردا صبح زود خسته نباشیم.

سرم رو به معنای موافقت تکیه دادم، شاممون که خورده شد با لادن برای برداشتن مانتوهایمان به اتاق رفتیم. بین راه و توی اتاق لادن هیچ حرفی نزد، انگار منتظر بود که من اول شروع کنم، ذهن و قلب من هنوز خودش در شوک و گیجی به سر میبرد، هنوز اتفاقات درون من حل نشده بود، من اصلا نمیدونستم باید چه چیز رو برای لادن توضیح بدم.

بدون زدن حرفی با قدم های آروم به سمت ورودی ویلا، حرکت کردیم، مهندس، داراب و دوستش کنار درخت کاجی ایستاده بودند و مشغول حرف زدن بودند. نگاه داراب که به ما افتاد به آقای مهرداد دست داد و به سمت ماشینش حرکت کرد، ما هم با خداحافظی و با تشکر کردن از زحماتشون به همون سمت رفتیم.

نفسم رو با استرس خارج کردم، با دست های لرزون در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. متوجه کشیدن نفس عمیق داراب شدم، لرز درونی ام بیشتر شد، ماشین که

روشن شد و به راه افتاد، کمی فقط کمی آرام شدم، هنوز درگیر احساسات شدید خودم بود که دستم داغ شد و حرارت و لرز درونی ام بیشتر، داراب دستهای من رو به سمت لبهایش برد و بوسه ی ریزی روی آن کاشت، فقط مستقیم و به روبه رویم نگاه میکردم، میترسیدم سرم رو برگردونم و نتونم خودم رو کنترل کنم. دستهام توی مشت محکم و بزرگ داراب اسیر بود و انگار قصد رها کردنش رو نداشت، فقط آرام و با لطافت با انگشت شصتش دستم رو نوازش میکرد. تارهای صوتی گوشم با صدای خش دار و مردانه اش لرزید، بخدا که يك جور خاصی صدام زد؛

_گلارین؟! !

چیزی نگفتم، فقط نگاه ستاره بارونم رو به داراب دوختم و بدون اینکه هیچ حرفی بزنم فقط خیره در چشمانش شدم، ماشین با زدن راهنما کنار جاده متوقف شد، سر داراب هم به طرفم چرخید، نگاه قهوه ای و خمارش رو به من دوخت و من رو باز به همون آغوشی که مزه اش عجیب زیر زبانم رفته بود، دعوت کرد، زمزمه وار، انگاری که فقط برای خودش تکرار میکنه؛

_این نگاه چی داره که دیوونم میکنه؟! چی داره گلارین؟

قلبم لرزید، گر گرفتم، خودم رو بیشتر توی آغوشش فشار دادم، دستهام رو دور کمرش قلاب کردم، سرم رو بلند کردم خیره در مردمک های لرزونش لبهام رو درست همونجایی که قلبش ریتم گرفته بود گذاشتم و چند ثانیه روی سینه اش نگه داشتم، چشمهام رو آرام بستم و بوسه ی ریزی روی قلبش کاشتم. دلنشین خندید، آرام آرام، ناخودآگاه نگاهمون به هم متصل شد، هرم نفس های گرمش روی صورتم پخش شد، پیشانی اش رو به پیشانی ام چسباند، لبهایش لبهام رو لمس کرد، ریز و نرم بوسه ای زد، سرم رو کج کردم، لب زیرینم رو به دندان گرفتم، دستش رو بلند کرد و لبهام رو از حصار دندان هایم جدا کرد و دوباره بوسید، سه باره بوسید و...

نفس هامون که به شماره افتاد از هم فاصله گرفتیم، لباس هام رو توی تنم مرتب کردم، سرم رو از خجالت به زیر انداختم، انگشتهای دستم رو در هم قلاب کردم و فشار می دادم، چشمهام رو بستم و داراب امشب رومرور کردم، فرق داشت، با همه

ی روزها و شبهایی که دیدمش فرق داشت، امشب چشماش ستاره داشت، چراغونی بود، امشب بین ما همه چیز فرق کرده بود، یک فرق بزرگ، انگار که روزهای خوب در راه بود...

وقتی به دم در ویلا رسیدیم، دیر وقت بود، داراب پیاده شد و در آهني ویلا با نمایی سر شیر که به رنگ طلایی بود و در شب درخشش زیادی داشت رو باز کرد، باد تندي می وزید، داراب سریع و با عجله به سمت ماشین دوید، بعد از سوار شدن به آرومی وارد حیاط شد، همه ی برق ها خاموش بودند، تنها نوری که وجود داشت، چراغ های پایه بلندی بودند که دو طرف باغچه قرار داشتند تا در شب هم گلهای بنفشه رو به رخ بکشند، گل آرایي باغچه با گل های لاله و بنفشه های رنگارنگ توی شب نمایی دل انگیز تری رو به وجود می آورد، همه جا رو سکوت فرا گرفته بود، تا رسیدن به پارکینگ دیگر حرفی نزدیم فقط گاهی اوقات صدای نفس عمیقی که داراب می کشید به گوشم میخورد، ماشین که خاموش شد هر دو همزمان اسم هم رو صدا زدیم، نخودی خندیدم، لبهای داراب هم انحنای کوچکی به خود گرفته بود، دستش رو روی فرمون گذاشت و رو به من با صدای ملایم و آرامش دهنده ای زمزمه کرد؛

__جونم، بگو عزیزم

خودم رو به سمتش کشیدم، با چشمانی متعجب نگاهم می کرد، خیره در نگاهش، سرم رو آروم روی شونه اش گذاشتم، چند ثانیه بی حرکت موند، دست راستش رو دور شونه ام گذاشت و من رو سخت در حصار امن بازوهایش قرار داد و به خودش فشرد، با بغضی که توی گلویم نشسته بود، شروع به حرف زدن کردم؛

__میشه یه قوی بهم بدی؟

__چه قوی؟

__همیشه کنارم باش، اتهام نزار، مثل مادرم، پدرم و برادرم که اتهام گذاشتن، قول داده بودند! ولی باز اتهام گذاشتن، تو سفت و سخت قول بده. محکم، تو همیشه کنارم

بمون... بشو مادرم، پدرم، برادرم، بشو... دارابم. محکم تر من رو به خودش
فشرد، نفس کم آورده بودم، نفس کم آورده بودیم، با التماس اسمم رو صدا زد،

_گلارین.

چشمهام پر شد، اشک ها روی گونه ام روان شدند، انگاری سیل جاری شد، من از
نداشتن داراب لرزیدم.

صدایش از کنار گوشم بلند شد، با طنز خاص، برای تغییر روحیه ی خرابم، با لبخند
شیرینی زمزمه کرد؛

_قراره تا صبح توی ماشین باشیم؟! تازه یه نگاه به روبه روت بنداز!

چشمهام رو به اطراف چرخوندم، به هر جا نگاه می کردم متوجه منظور داراب
نمیشدم، با دستش به جایی اشاره کرد، نگاهم با حرکت دستش به همان سمت کشیده
شد، وقتی انگشت اشاره اش رو دنبال کردم، سریع ازش فاصله گرفتم و خیره به رو
به رو شدم، وای آرومی از دهنم خارج شد، پرده ی اتاق لادن کنار رفته بود، انگار
متوجه نگاه ما به خودش شد، بلافاصله از پنجره فاصله گرفت، من و داراب باصدای
بلند خندیدیم. داراب همینطور که میخندید گفت:

_امشب خانم لادن زیاد سورپرایز شدن.

منظور خاصی که پشت حرفش بود من رو خجالت زده کرد، شرمگین سرم رو به
زیر انداختم، خندیدنش که تموم شد، از ماشین پیاده شدیم و پا به پای هم با صدای
موجهای دریا، در سکوتی آرامش بخش، هر کدام با فکری مشغول به سمت در
ورودی ویلا حرکت کردیم.

به در قهوه ای تیره که رسیدیم، با مکث کوتاهی، داراب دستگیره رو آروم و بدون
سروصدایی پایین کشید، آروم در رو باز کرد، از راهرو گذشتیم، وارد هال شدیم،
بدون زدن کلید برق به سمت طبقه ی بالا حرکت کردیم، نزدیک پله ها که رسیدیم
چند دقیقه ایستادیم، مردمک چشمهامون که به تاریکی عادت کرد، داراب دست من
رو توی دستش گرفت تا با کمک هم به سمت بالا برویم، به سالن طبقه ی بالا که رسیدیم

ضربان قلب من هم بالا رفت، کنار در اتاقش توقف کردیم، روبه روی هم ایستادیم، آروم دستهام رو رها کرد و شونه ام رو با دستهای گرمش گرفت، فشار آرومی به آن وارد کرد، چشمک ریزی زد،

__بیام برات لالایی بخونم دخترکم؟!!

سرم رو سریع بلند کردم و به چشماش خیره شدم، لبخند معناداری زده بود، چند قدم به عقب برداشتم، دستهایش از شونه هام جدا شدند، سریع با قدم های لرزون خیره در نگاهش، عقب عقب به سمت اتاقم پرواز کردم، در که پشت سرم بسته شد، همونجا سر خوردم و روی پارکت گرم اتاق نشستم، سرم رو به در تکیه دادم، دستهام رو مشت کردم همون لحظه صدای شلیک خنده ی داراب در سکوت شب به گوشم رسید، دست روی چشمهام گذاشتم و لبهام رو اسیر دندون هام کردم و من هم به یاد لحظه ی پیش خندیدم، چند ثانیه ای به همون حالت موندم، بلند شدم و با گام هایی سست و فکری مشغول به سمت تخت تقریباً دونفره ام رفتم، خودم رو روی اون پرت کردم و همونطور دراز کشیده لباسهام رو از تنم خارج کردم، تمام لحظه ها و اتفاق ها رو لحظه به لحظه مرور کردم، واو به واو، کلمه به کلمه، دلم از خوشی قنچ رفت، ضربان قلبم بالا رفت، بلند شدم باید کاری می کردم تا آروم بشم، تا این التهاب درونی کم می شد، در سفید رنگ حمام رو باز کردم از رختکن گذشتم، شیر آب رو باز کردم، زیر دوش ایستادم که نگاهم به تصویر خودم در آینه ی رو به رو افتاد، دقیق به چهره ام خیره شدم، دختری با ابروهای قهوه ای که به صورت هشت کوتاه برداشته شده بود، صورت سفید و چشمان عسلی، انگار چهره ام فرق کرد، صورتم سرخ شده بود و عسلی چشمانم پر نور.

شامپو رو روی سرم ریختم، سرم رو شستم، آب گرم رو یکم سردتر کردم و با کم کردن گرمای درونیم، از زیر دوش با احساسی بهتر بیرون اومدم، داخل رختکن حوله تن پوشم رو پوشیدم و با همون وضع خودم رو روی تخت انداختم. چشمهام رو بستم نفس عمیقی کشیدم عطر خنک شامپو، که به مشام رسید نفس عمیقی کشیدم، بالشت کنارم رو محکم در آغوش گرفتم و به یاد داراب چشمهام رو بستم.

بین خواب و بیداری بودم که صدای باز و بسته شدن در رو احساس کردم، در هیاهوی ذهنم انقدر غرق شده بودم که توان باز کردن چشمهام رو نداشتم، عطر سرد و خنکی دوباره وارد ریه هام شد، امشب این شامپو هم قرار بود من رو دیوونه کنه.

نوازش موهام رو احساس کردم، صدایی زیر گوشم شنیدم؛

_چرا موها رو خشک نکردی گلارین؟

خواب نبود، رویا نبود، این عطر مال خود داراب بود، خودش بود، خود خودش، توان باز کردن چشمهام رو نداشتم، خجالت میکشیدم، با حرف بعدی داراب سریع و با شتاب بلند شدم؛

_با حوله خوابیدی؟ نمی گوی سرما میخوری دختر خوب؟

نگاهی به خودم انداختم، آهی از ته دلم کشیدم، حوله را که کمی کنار رفته بود به هم نزدیکش کردم و هول زده از روی تخت پایین اومدم، سراسیمه به سمت کمد سفید کنار تخت رفتم با عجله تیشرت سفید و شلوار قرمزی برداشتم، شتابان وارد رختکن حمام شدم با عجله لباس ها رو پوشیدم، با چهره ای سرخ شده از خجالت بیرون اومدم، سرم رو به زیر انداختم، متوجه حرکت داراب به سمت میز آرایشی که کنج دیوار بود شدم، کشویی آبی رنگش رو باز کرد و سشوار رو بیرون آورد، به صندلی کنار خودش اشاره کرد؛

_بیا بشین اینجا

تکونی به خودم دادم با قدم های لرزون، به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم، سشوار رو روشن کرد، بعد از چند دقیقه از رطوبت موهام که کم شده بود، دست هاش رو نوازش گونه بین موهام تکون میداد، من هم در خلصه ای شیرین فرو رفته بودم، سرم رو کج کردم و به آینه رو به رو خیره شدم، چشمک ریزی زد و آرام لب زد؛

_دلبری نکن.

معصومانه خندیدم، لب هام رو با زبون خیس کردم،

بدون هیچ پلک زدن به نگاهم ادامه دادم، سشوار رو خاموش کرد، بینی اش به موهام نزدیک شد و یک نفس عمیق کشید، عمیق و طولانی، با دستاش من رو در آغوش کشید و محکم من رو به خودش فشرد، نجواگونه اسمش رو صدا زدم؛

_داراب؟

خواستم بچرخم که فشار دستهایش دور تنم بیشتر شد و پاهام رو بین دوتا پاش محکم نگه داشته بود، عطر آشنایی زیر بینی ام پیچید، بین خواب و بیداری بودم که یادم اومد توی بغل دارابم، چند ثانیه ای به صورتش خیره شدم، انگشت های دستم بدون اجازه از من ابروهایش رو نوازش کرد، چشم های داراب آروم باز شد هینی از خجالت کشیدم، لبخند پهنی روی لباش نشست، من رو دوباره به خودش فشرد و آروم همونجوری که توی آغوشش بودم، بلند شد و به تخت تکیه داد، سرش رو خاروند و ماساژی به پشت گردنش داد که نگاهش به ساعت طلایی کنار پاتختی افتاد و چند لحظه مکث کرد، من تو حالت مست و سکر آوری فقط چشم هام رو بهش دوخته بودم و خیره به حرکاتش، شب قبل رو مرور می کردم، رویای شیرینی که توی بیداری اتفاق افتاده بود، لمس شدن و نوازش شدنم با دست های داراب، صدایش که همراه با خنده بود من رو به خودم آورد؛

_خانم لادن که یهو هوس نمی کنه بیاد اتفاقت؟!!

بلافاصله از جام بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم، رو به داراب همینطور که به طرف در می کشوندمش، تند و سریع تکرار کردم؛

_پاشو، پاشو، برو، ای وای، ای وای، الان میاد

دست هام رو توی مشتت گرفت و فشار آرومی بهش وارد کرد، با خنده، یکی از ابروهایش رو بالا انداخت و زمزمه کرد؛

_همه چیز رو که دید، این یه مورد رو هم از دست نده دیگه؟!!

ناخودآگاه دستم رو مشت کردم و به بازوش زدم، با نازی که آمیخته در صدام بود اسمش رو صدا زدم؛

_داراااب

مستقیم به چشم‌هام زل زده بود، سریع گونه‌ام رو بوسید و از در خارج شد، احساس شیرینی از دلم گذشت، صورتم از شادی رنگ گرفت، به سمت سرویس اتاق رفتم، روبه روی آینه ایستادم و به چشم‌های ستاره بارونم که این روزها می‌درخشیدند نگاه کردم، آب خنک رو به صورتم پاشیدم و وضوی عشق گرفتم.

از سرویس که خارج شدم به سمت چمدونم رفتم تا سجاده ای رو که مادرم به من داده بود و همیشه و همه جا همراه خودم داشتم رو بردارم و دو رکعت نماز شکر بخونم. قامت بستم و نمازم رو با آرامش خوندم، سلام نمازم رو که دادم در اتاق باز شد و سر لادن جلوتر از خودش معلوم شد؛

_احوالات خانوم مشکوک و دل‌داده.

خودش بعد از زدن این حرف بلند بلند خندید، دوباره با متلك ادامه داد؛

_دیشب خوش گذشت؟!!

از حرصی که توی صداش بود خنده‌ام گرفته بود، چیزی نگفتم، فقط سرم رو به چپ و راست تگون دادم، مشغول جمع کردن جانمازم بودم که با ضربه ای که لادن بهم زد با چشم‌هایی در اومده نگاهش کردم؛

_چته؟! چرا میزنی؟!!

_چمه؟! تازه می‌پرسی چمه؟! از دیشب هر چی باهات حرف می‌زنم فقط نگام میکنی، چرا چیزی نمی‌گی؟

_چی بگم؟ همه چیزا رو خودت دیدی دیگه؟

به طرفش برگشتم که دهن باز شده از تعجبش من رو به خنده انداخت، بدون توجه به لادن به سمت در رفتم که دستم از پشت کشیده شد و صداش که عصبی بود به گوشم خورد؛

_کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟ دستور فرمودند کمکت کنم تا چمدونت رو جمع کنیم و راهی تهران بشیم. همه پایین منتظر تو هستن.

صورتتم از خجالت سرخ شد، لب گزیدم و بدون زدن حرفی پایین تخت نشستم و چمدون رو از زیرش بیرون کشیدم. حرف لادن رو توی ذهنم مرو کردم، به همون جایی که ایستاده بود و فقط توی سکوت نگاهم می کرد نگاهی انداختم، یکهو و بدون مقدمه احساسات درونی خودم رو باهاش مطرح کردم؛

_انگاری داره یه چیزایی تغییر میکنه، باورت میشه من رو بوسید، همون موقع با به یاد آوردن اولین بوسه‌اش قطره اشکی از چشم‌هام پایین ریخت. لادن کنارم نشست، صورتتم رو به طرف خودش برگردوند، لب زد؛
_گریه می کنی گلارین؟

_یه حس خوبی بود لادن...یه حس بی تکرار...شاید...شاید به خاطر این بود که اولین تجربم بود...

_این که خیلی خوبه، پس چرا دلواپسی توی نگاه و حرف‌هات نمیدونم این همه اضطراب چرا در وجودم ریخته شد، دست‌های لادن رو توی دست‌هام گرفتم و با حالتی درمونده گفتم؛

_چی بگم، همون ترس‌ها، همون اضطراب‌ها، برای همیشه پیشم میمونه مگه نه؟! لادن من رو توی بغلش گرفت و آروم کمرم رو نوازش کرد. قبل از اینکه لادن چیزی بگه صدای تقه ی در اومد و بعد به آرومی باز شد، صدای داراب رو شنیدیم؛
_آماده شدین؟

با شنیدن صداش صورتتم رو پایین آوردم تا چشم‌های اشکیم رو نبینه، خودم رو با جمع کردن لباس‌ها مشغول کردم، لادن به طرفش برگشت و با صدای آرومی گفت؛
_تموم شد، الان میایم پایین.

داراب مکئی کرد، انگار متوجه شده بود که جو بینمون عوض شده، بدون زدن حرفی، عقب گرد کرد، در رو همونطور باز گذاشت و رفت. مانتو سورمه‌ای و روسری با زمینه ی کرم و حاشیه ی سورمه ای رو با شلوار جذب پوشیدم، رو به لادن لبخندی زدم، انگار که اتفاقی نیفتاده باشه، چمدون رو برداشتم و باهم به سمت سالن طبقه‌ی پایین رفتیم .

مهندس و داراب روی کاناپه‌ی زرشکی نشسته بودند، سلام آرومی گفتم، لادن به سمتم برگشت؛

_ ما همه صبحونه خوردیم، برو یه چیزی بخور تا زودتر حرکت کنیم و شب توی جاده نباشیم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم، صدای حرف زدن لادن و بقیه که در مورد رفتن صحبت می کردند به گوشم می رسید، برای خودم از سماوری که کنار پنجره بود و قل قل می کرد چای ریختم، به سمت میز چهارنفره ی گردی که وسط آشپزخونه بود رفتم، کمی نون برای پر کردن معدم خوردم. استکانم رو آب کشیدم، سماور رو خاموش کردم، به سمت کانتر برگشتم که نگاه لادن رو خیره به خودم دیدم، تا متوجه من به خودش شد، چشمکی زد و صدای شیطونش به گوشم رسید؛

_ طرف خیلی خوشحاله، دوست داره زودتر برسه خونه، می‌گه مستقیم و بدون توقف بریم تهران.

خودش بعد از زدن این حرف بلند بلند شروع به خندیدن کرد.

حال دل لعنتی‌ام بدجور خراب بود، نفسی گرفتم و آغوش داراب رو در ذهنم تجسم کردم، با گونه‌هایی که از شرم سرخ شده بود به بازوی لادن مشت می‌زد و دیوونه ای نثارش کردم.

لادن دوباره با شیطنت چشم ریز کرد، با شعری که خوند با حیرت سر بلند کردم، دلم هری پایین ریخت، یک ریختن عجیب! لبم رو گزیدم و خودم رو در آغوش گرفتم، نمیدونستم در جواب این اشاره‌ی رکش چی بگم؛

_امشب چه شبی است، شب مراد است امشب

توی مردمک چشم‌هاش زل زدم که آرام یک قدم به عقب برداشت، با نگاه خیره یک قدم جلو رفتم، تا به خودم مسلط بشم، با شرارت خندید، ابرویی بالا انداخت و سریع فرار کرد، من هم به دنبالش...وارد هال که شدم، ایستادم و نگاهی به سالن انداختم، لادن خیلی خونسرد کنار مهندس نشسته بود، نگاهی به اطرافش انداخت و آرام زبانش رو برام در آورد، حرصی از رفتارهای لادن توی وجودم نشست، با قدم‌های محکم به سمتشون رفتم و با گفتن من آماده‌ام توجه همه به من جلب شد، اول داراب بلند شد، به سمت اومد و رو به بقیه گفت:

_بریم که خیلی دیر شد.

وقتی این حرف رو زد ناخودآگاه نگاهم به لادن افتاد که دست‌هاش رو جلوی دهنش گرفته بود و ریز ریز می خندید، چشم غره‌ای بهش رفتم و باعجله از ویلا خارج شدم.

بالاخره بعد از چند ساعت بودن توی ترافیک سنگین با خستگی فراوان به تهران رسیدیم، نفس عمیقی کشیدم، کش و قوسی به بدنم دادم تا خستگی راه رو از تنم خارج کنم، نگاهم به داراب افتاد که با لبخند تماشا می‌کرد، مستقیم به چشم‌اش زل زدم؛

_میشه برم خونمون؟!

حرفم رو که شنید، مثل برق گرفته‌ها نگاهی بهم انداخت، معنی‌اش رو که تو دهنش حلاجی کرد، با دست‌هاش فرمون رو انقدر محکم فشار داد که سفید شده بودن، با حرص و با تاکید زمزمه کرد؛

_داریم می‌ریم خونمون.

آب دهنم رو قورت دادم، به سختی و با نفس گرفته‌ای ادامه دادم؛

_خونه ی خودم.

هیچ حرفی نزد، گره ابروهاش رو بیشتر کرد، سرعت ماشین رو بالا برد و به مسیر خودش ادامه داد.

از ترس کمر بند ماشین رو محکم گرفته بودم و فشار میدادم، زبونم بند اومده بود، راه نیم ساعته رو کمتر از یک ربع رفتیم، ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد، بدون توجه به من پیاده شد، در صندوق رو باز کرد، چمدون ها رو گرفت و به سمت آسانسور حرکت کرد، کنارش ایستاد و نگاهی به من انداخت، منم با سری پایین خودم رو بهش رسوندم، سوار کابین آسانسور شدم، طبقه ی هشت رو زد، آسانسور که ایستاد هر دو بیرون رفتیم، در رو باز کرد و کنار رفت، دست هام رو مشت کردم و وارد شدم، کفش هام رو روی جاکفشی قهوه ای پشت در گذاشتم، از راهرو گذشتم و وارد هال شدم، صدای بسته شدن در به گوشم رسید، چمدون به دست از کنارم گذشت و به سمت اتاقم رفت.

نگاهی به سالن خونه انداختم، انگار برای اولین بار بود که به اینجا می آم.

مبل مان طوسی با کوسن های سفید که گرد وسط هال جلوی تلویزیون چیده شده بودند، میز سفید غذاخوری هشت نفره ای با صندلی هایی با پارچه ی طوسی کنار دیوار بود. مردمک چشمم به طرف چپ سالن که اتاقم همون سمت بود چرخید که داراب رو دست به سینه و تکیه داده به دیوار دیدم، چشم هاش حالت پرسشی داشت، جوابش رو نمیدونست، یا نمی خواست که بدونه؟!

شونه ای بالا انداختم، تکونی به خودم دادم و به سمت آشپزخونه رفتم، تا چای یا قهوه آماده کنم بلکه کمی خستگی راه از تنمون خارج بشه، صدای راه رفتن داراب با دمپایی رو فرشی که انگار خودش رو روی زمین می کشوند به گوشم رسید، به همون سمت نگاهی انداختم، خودش رو با همون لباس ها روی کاناپه پرت کرد، چشم هاش رو بست و دست هاش رو روی اون گذاشت.

کلافگی از تمام حرکاتش پیدا بود، ولی کاری از دستم بر نمیومد، من خودم از داراب کلافه تر بودم.

تا جوش اومدن آب کتری، روی صندلی سفید آشپزخونه نشستم، پیشونیم رو روی دست‌های قلاب شده‌ام روی میز گذاشتم و به آینده‌ی نامعلومم فکر کردم، قرار بود تا کی و کجا پیش بریم؟! چرا کاری نمی‌کرد؟! این همه آشفتگی من رو چرا نمی‌دید؟!!

صدای سوت جوش اومدن کتری که به گوشم خورد، تمرکز فکریم رو از بین برد، بلند شدم از کابینت طوسی کنار گاز یک لیوان و تی‌بگ برداشتم، تا با خوردن چای، کمی، فقط کمی خستگی فکری رو از خودم دور کنم.

به سمت جایی که داراب دراز کشیده بود نگاهی انداختم، هیچ حرکتی نمی‌کرد، نمی‌دونستم بیدار یا نه، با لیوان چای که ازش بخار بلند شده بود، کنارش رفتم، آرام بازویش رو تکیه دادم، وقتی جوابی ازش نشنیدم، چند لحظه‌ای خیره نگاهش کردم، نفسم رو با آه خارج کردم و به سمت اتاقم به راه افتادم.

در سفید اتاق رو باز کردم و نگاه کلی به اتاقم انداختم، دکور سفید و بنفش این فکر رو در من به وجود آورد، که دکوراتور این خونه عجیب به رنگ سفید علاقه داره، نگاهم به چمدون گوشه‌ی اتاق افتاد، برش داشتم و کنار میز آرایش بردم تا لباس‌هام رو توی کشو مرتب کنم، چاییم رو کمی مزه‌مزه کردم که نگام به قاب عکس روی میز افتاد و باز هم با دیدنشون خاطرات برام مرور شد.

-«گلارین عزیزم از کنار حوض بیا این‌ور می‌افتی ها!»

پشت چشمی نازک کردم و با اخم دلنشینی گفتم:

_نه خیرم حواسم هست!

بابام به سمت اومد که شروع به دویدن کردم.

-وایسا میفتی ها!

-نه نمی‌افتم.

پاهام درد گرفته بود و دیگه توان لجبازی و دویدن بیشتر و نداشتم. قهقهه زدم و با ایستادنم، بابا از پشت بغلم گرفت و بوسه‌ای نرم روی گونه‌ام کاشت.

بالاخره گرفتمت

به خندیدم ادامه دادم، سرم رو به به عقب برگردوندم، به مامان که دوربینی تو دستش داشت و موهای تازه رنگ شده‌اش تو نسیم بهاری به رقص درآمده بود، خیره شدم. مامان: پدر و دختر چه خوب افتادن، عجب عکس هنری شد، حتماً یادم باشه قابش کنم».

قطره‌ی اشکی روی گونه‌ام چکید و به خودم اومدم، آهی کشیدم؛ آهی پر از درد که از بی‌رحمی دنیای بی‌رحم بود. اول مامان و ازم گرفت... و بعد بابا و آرتین... شاید اگر اون اتفاق... سرم و به طرفین تگون دادم...

تمام دار و ندارم، خانواده‌ام بودند، من جز اونها کسی رو نداشتم که دست روزگار اونها رو هم از من جدا کرد.

پدر و مادرم، دختر عمو و پسر عمو بودند، تک فرزندی توی خانواده‌ی ما موروثی بود، بابابزرگ‌ها و مامان بزرگ‌ها برای اینکه نسلشون تداوم داشته باشه باعث ازدواج بابا و مامان شدن، من و آرتین معجزه‌ی خدا برای همشون بودیم، ولی تک بودن توی نسل ما انگار نوشته شده بود، اگر که همه هم میخواستند باهاش مبارزه کنن. اگر هم که معجزه رخ می‌داد، از اون خانواده‌ی کم جمعیت فقط من موندم، تک و تنها.

با یادآوری این خاطره‌ها کنار چمدون نشستم و بی‌رمق‌تر از قبل لباس‌ها رو توی کشو مرتب کردم، چمدون خالی رو زیر تخت گذاشتم، ملافه‌ای برداشتم، به سالن رفتم تا اون رو روی سر داراب بزارم، کارم که تموم شد تازه وقت کردم و مانتو و شال رو درآوردم و روی صندلی گذاشتمشون.

با هزاران آه و افسوس روی تخت مثل نوزادی که در جنین مادرش هست خودم رو جمع کردم و چشم‌هام رو بستم .

*

گلارین...گلارین

صدایش آرام و نوازش‌گونه تارهای صوتی گوشم رو می‌لرزوند، دلم هم که همیشه خدا با دیدنش، با شنیدن صدایش، با لمسش می‌لرزید. یک لرز شیرین و دوست داشتنی.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و به تصویر تار داراب خیره شدم، پلکی زدم و دقیق‌تر نگاه کردم، لبخندی روی صورتش نقش بست و دستی روی گونه‌ام کشید؛

_ساعت هفت، بیدار نمی‌شی بریم شرکت؟

آهسته بلند شدم و به تاج تخت تکیه دادم، دستی داخل موهام کشیدم، صدام رو صاف کردم، نگاهم رو به روتختی بنفش با گل‌های درشت سرخابی رنگم دادم و با صدایی آروم زمزمه کردم؛

_سلام...چرا، الان میام.

احساس کردم برخورد سردم کمی ناراحتش کرد، بدون زدن حرفی بلند شد و از اتاقم خارج شد، دلم گرفت، ولی کاری از دستم برنمی‌آمد، من هم حق داشتم، من احساس ناامنی می‌کردم، من می‌خواستمش، تمام و کمال، من اینجوری بودن، پنهانی بودن رو دوست نداشتم، خودش باید برای این رابطه کاری می‌کرد، باید دل گرم‌می‌کرد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، برای خارج شدن از این حال و هوا بلافاصله بلند شدم و بعد از مرتب کردن روتختی، لباس‌هام رو در آوردم، تا با حمام کردن این کرختی رو از تنم دور کنم که در اتاق یهو باز شد؛

_راستی...

جیغی کشیدم و از خجالت به سمت حمام فرار کردم، نفس نفس می‌زدم، چند لحظه مکث کردم تا آروم شم، چهره‌ی داراب رو تو ذهنم تجسم کردم، وقتی من رو در اون حالت دید چطور چشم‌هاش رو بست، با این کارش احساسی به لطافت برگ‌های گل سرخ زیر پوستم دوید، انگار که کیلو، کیلو عسل خورده باشم، حسی شیرین تمام تنم رو دربرگرفته بود زیر دوش آب رفتم. پنج دقیقه‌ای خودم رو شستم و حوله‌ای

کہ آویزون بود رو دور خودم پیچیدم، آروم در حمام رو باز کردم، نگاہی بہ اطراف انداختم و با همون حولہ ای کہ نیم تنم رو پوشونده بود بیرون اومدم .

لباس‌های رسمی‌ام رو باعجلہ تن زدم و با چہرہ ای کہ از شرم سرخ شدہ بود، با قدم های سست از اتاق خارج شدم، سروصدایی کہ از آشپزخونہ شنیدہ می‌شد نشون می‌داد کہ داراب توی آشپزخونست. سر جای خودم معذب ایستادم کہ صدایش رو شنیدم؛

__خیلی دیر شد گلارین، بیا یہ چیزی بخور تا زودتر حرکت کنیم.

با سری پایین در حالی کہ دستمال کاغذی از روی عسلی برمی‌داشتم بہ سمت آشپزخونہ رفتم، عرق صورتم رو پاک کردم و دوبارہ از هول سلام کردم .

صدای خندیدنش کہ بہ گوشم رسید، بیشتر توی خودم جمع شدم، همونطور ایستادہ بودم کہ داراب رو دیدم بہ سمتم اومد، صندلی رو برام بیرون کشید و گفت:

__تا یہ سری مدارک از اتاقم بردارم صبحونت رو بخور و راہ بیفتیم،

با این کاری کہ کرد مقیاس و اندازہ دوست داشتتم بیشتر شد، من ہمیشہ و تاابد این مرد رو می‌خواستم. "یہ کاری کن داراب، من بودنت رو ہمیشہ میخوام نہ ترس از دست دادنت رو".

بودنت را دوست دارم

وقتی پنجه در کمرم حلقہ مے کنی

و بہ آغوشت سفت مرا مے فشارے

و وادارم مے کنے

کہ بہ ہیچ کس فکر نکنم

جز تو! ...

تا نزدیک‌های شرکت همچنان معذب و خجالت زده بودم، لحظه‌ها توی ذهنم می‌ومدن و من بیشتر شرمگین می‌شدم، دست‌هام رو توی هم گره کرده بودم و هر چند لحظه انگشت‌هام رو به هم فشار می‌دادم تا شاید استرسم کمتر بشه، هیچ حرفی نمی‌زدیم، حتی موسیقی آروم و بی‌کلام هم نتونست کمی آرومم کنه. یک خیابون مونده بود برسیم که یادم اومد نباید بچه‌های شرکت مارو باهم ببینن، با صدایی لرزون و بغض غده شده‌ای که گلوم رو محاصره کرده بود، زمزمه کردم؛

_همین جا نگه دار، من پیاده میشم.

نگاهی به سمت انداخت و دوباره حواسش رو جمع رانندگی کرد، دنده رو عوض کرد و پرسید؛

_چطور؟! کاری داری اینجا؟! به چیزی احتیاج داری؟!!

نفسی گرفتم، به طرفش برگشتم با احساسی متفاوت خیره‌اش شدم، صدام رو پایین آوردم و زمزمه کردم؛

_نه، ولی بچه‌های شرکت نباید ما رو باهم ببینن.

سرش رو سریع به سمت برگردوند، صدای جابه جایی مهره‌های گردنش رو شنیدم، دستش رو محکم روی فرمون کوبوند و پاش رو با شدت روی ترمز گذاشت، قطعاً اگر کمر بندم بسته نبود با سر توی شیشه می‌رفتم، با چشم‌هایی که خشمگین بودند و با حرصی آشکار، فریاد زد؛

_ببین؟! به درک، از چی می‌ترسی؟! اصلاً معلوم هست چی می‌گی؟! چیا توی ذهنت می‌گذره؟! خب ببین... مگه پس و پنهونی از کسی داریم؟! مگه من...

نذاشتم جمله‌اش رو ادامه بده، سرم رو به چپ و راست تکون دادم، جمله‌اش دائم توی ذهنم تکرار می‌شد، هر لحظه گیج تر میشدم، اول آروم بعد یواش یواش صدام رو برای اولین بار بلند کردم و عقده‌های دلم رو فریاد زدم؛

_روزای اول، خودت گفتی، خودت کردی، خودت چند خیابون مونده پیادم کردی، الان پس و پنهون نداری؟! فکر منم هستی؟! فکر کردی پشت سر من تنها چیا می‌گن؟!!

پس و پنهون نداری؟! نمی‌گن یه دختر تنها که اصلا مسیرش هم به مسیر خونه‌ی رییسش نمیخوره تو ماشین رییسش چیکار می‌کنه؟! پس و پنهون نداری و فقط فکر خودتی؟! پس و پنهون نداری و...

صورتش سرخ شده بود، چند لحظه عمیق نگام کرد، بدون پلک زدنی، چشم‌هاش رو بست و پیشونیش رو آروم روی فرمون ماشین گذاشت، نفس‌های عمیق می‌کشید و هیچ حرکتی نمی‌کرد، نمی‌دونستم بمونم یا برم، بین رفتن و نرفتن سردرگم بودم که صدای زنگ گوشی داراب بلند شد، چشمم به اسکرین گوشی خورد که اسم بابا رو نشون می‌داد توجهم رو به خودش جلب کرد، اولین بار بود وقتی کنار داراب بودم خانواده‌اش باهاش تماس می‌گرفتند، منتظر بودم که جواب گوشی رو بده ولی هیچ حرکتی نکرد، تماس قطع شد ولی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره زنگ خورد، سه بار تماس گرفت تا بالاخره داراب کلافه سرش رو بلند کرد، دستاش رو توی موهاش فرو کرد، گوشی رو برداشت نگاهی بهش انداخت و با تعلل تماس رو برقرار کرد؛

_سلام بابا

..._

ممنونم، نزدیکای شرکت. چطور؟!

..._

الان اومده؟!

..._

من شرکت تهرانم رو به زور می‌چرخونم بابا،

..._

باشه، الان میرم ببینم چی به چیه.

نگاهی به من انداخت، بدون اینکه چیزی بپرسم خودش شروع کرد به توضیح دادن؛

_بابام بود، میگه: رفیقم میخواد باهم شراکتی تو کیش شرکت بزنیم.

بدون توجه بهش دستگیره ماشین رو پایین کشیدم تا پیاده بشم که دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشوند.

_از جات جُم بخوری اون روی داراب مشیری رو هم میبینی.

بدون توجه به من با سرعت تمام به سمت شرکت روند و ندید من باز هم شکستم و در معادلات ذهنم به هیچ نتیجه‌ی درستی نرسیدم، آینده‌ام همچنان مجهول و گنگ بود.

با حالی نزار وارد شرکت شدم، با قدم‌های آهسته راهم رو به سمت اتاق لادن کج کردم، قبل از اینکه در بزنم صدای منشی به گوشم رسید؛

_هنوز نیومدن،

با تعجب به سمت مارال برگشتم، چطور ممکن، الان که می‌خوام باشه هنوز نیومده، من الان باید یه طوری خودم رو آروم‌کنم، تشکری ازش کردم و به سمت اتاقم رفتم، تلفن بی سیم نقره‌ای رو برداشتم و شماره لادن رو گرفتم، چندتا بوق خورد وقتی تماس برقرار شد بدون اینکه اجازه‌ی صحبتی به من بده فوری کلمات رو پشت سرهم تکرار کرد؛

_رسیدم، تو آسانسورم.

باشه‌ی بی‌حالی گفتم و تلفن رو قطع کردم، با باز شدن در اتاق، نگاهی به چهره‌ی خواب‌آلودش انداختم، خسته بود، انگار کلافه هم به نظر می‌رسید، وارد اتاق شد و آروم زمزمه کرد؛

-سلام.

-سلام خوبی؟ خسته‌ای، دیشب خوابیدی؟!

-ممنون، بد نیستم، نه بابا، سام خیلی بهم گیر میده، راستی، جریان این مهمون ویژه چیه؟ آیدین داشت تلفنی با داراب صحبت می‌کرد؟

_دقیق نمیدونم، اینطور که متوجه شدم یه آقایی از رفقای پدر داراب اومده، می‌خواد کمکش کنه تا شعبه‌ی دیگه‌ای از شرکت رو تو کیش بزنه. مثل اینکه پروژه کیش توجه خیلی‌ها رو به خودش جلب کرده.

خستگی از چهرش رفت با خوشحالی نگام کرد، با ذوق و شگفتی، قدم‌هاش رو تند کرد و گفت:

_پس آیدین شوخی نداشت

از خرف‌هاش چیزی سر در نیاوردم که ادامه داد.

_آیدین می‌گفت قراره دوتایی بریم کیش. وای خدا، باورم نمیشه، من و آیدین و بفرسته کیش... وای

یکهو قیافش پکر شد و نالید؛

_سامو چیکار کنم اه. همش بهم گیر میده

همه چیز یکهو از ذهنم بیرون رفت، حس‌های خودم دود شدند و به هوا رفتند، به حال الان لادن فکر کردم، لادن برادری داشت که نگرانش بود، دغدغش یه زندگی خوب ساختن برای خواهرش بود ولی لادن این چیزها رو نمی‌دید، حمایت برادرش رو نمی‌دید، مسوولیتش رو نمی‌دید. دلم می‌خواست بهش بگم: "لادن، یکم برادرانه‌های سام رو بهم قرض می‌دی؟! یکم مسوولیتش رو به من قرض می‌دی؟! لادن، یکم برادرت رو به من قرض می‌دی؟! من دلم برادر می‌خواد... پشت و پناه می‌خواد... من دلم آرتین رو می‌خواد؟!"

با شنیدن صدای داراب و مهتاب سرلکی توجه من و لادن به بیرون جلب شد، گوش‌هام رو تیز کردم و با نگاهی متعجب چشمم رو به لادن دوختم، لادن بلافاصله از روی مبل چرم مشکی کنار میز بلند شد،

تا سر و گوشی آب بده، هر کاری کردم نتونستم بی‌تفاوت باشم، من هم همراهش بلند شدم و کنار در اتاق ایستادیم، در رو کمی نیمه باز کردیم، صداها کمی واضح‌تر شدند، صدای مرد غریبه به گوشمون رسید؛

_آره داراب خان وقتی موضوع رو با جمشیدخان و تهمینه خانوم مطرح کردم، خیلی استقبال کردن. من هم خیلی مشتاقم با شما کار رو شروع کنم، پس روی پیشنهادم حتما فکر کن، یه جورایی حتما جواب مثبت می‌خوام ازت.

بعد از زدن این حرف خودش بلند خندید، صدای داراب اصلا به گوشمون نمی‌خورد، من و لادن به معنای نشناختن شونمون رو بالا انداختیم، صدای مهتاب سرلکی که با ناز همیشگی بود نگاهمون رو دوباره به همون سمت کشوند، خودمون رو به سمت راست متمایل کردیم تا بهتر ببینیمشون، مهتاب و داراب درست کنار هم و روبه روی مرد غریبه ایستاده بودن، مرد غریبه تقریباً شصت و هفت یا هشت ساله به نظر می‌رسید، موهای جو گندمی و کت و شلوار طوسی با کروات صورتی که خط‌های طوسی داشت چهره‌اش رو جذاب نشون می‌داد، مهتاب دست‌هایش رو آروم به هم زد و گفت:

_واو، این عالیه جناب رادمهر.

لادن با آروم‌ترین لحن و با مسخرگی ادای مهتاب رو درآورد که خنده رو لب‌های من نشوند، لادن همونطور دست‌هایش رو بالا و پایین می‌کرد که صدای زنگ گوشی داراب، باعث شد چند لحظه‌ای سکوت بشه، مرد غریبه هم با گفتن امیدوارم که این کار به سرانجام برسه قصد رفتن کرد، انگار مهتاب سرلکی این مرد رو خوب می‌شناخت،

_جناب مهندس به مهگل جون سلام ویژه ی منو برسونین. بگین حتما بهش سر میزنم.

_حتما، باعث افتخاره. با اجازه داراب جان.

من و لادن با حرفی که مهندس به مهتاب زد ادای عق زدن درآوردیم، لادن با لودگی رو به من کرد؛

_وای، چه افتخاری از این بالاتر، هم صحبت شدن با مهتاب یکی از فانتزی‌های منه.

داراب خداحافظی مفصلی با جناب رادمهر انجام داد و تا دم در همراهی کرد، وقتی مهمونش رفت چند دقیقه‌ای همونجا مکث کرد با سری پایین به سمت اتاقش حرکت کرد، قبل از اینکه وارد اتاقش بشه ایستاد سرش رو به سمت ما برگردوند نگاهی به ما انداخت، از چشم‌هاش معلوم بود که متوجه فضولی ما شده، خنده‌ی نامحسوسی هم توی چشم‌هاش و هم روی لبش نشست، کمی بعد راهش رو به سمت اتاقش کج کرد، لادن سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم شروع به حرف زدن کرد، دقیقاً سوالات ذهن خودم رو داشت از خودم می‌پرسید؛

_میگم گلارین، این آقا رو ما چرا تو کیش ندیدیم؟ چهرش اصلاً آشنا نبود، حتی فامیلیش. راستی مهتاب چه نسبتی با داراب داره، که رفیق باباش رو هم میشناسه؟! چرا انقدر راحت بود این دختره؟!

کلافه شدم، یک قدم به عقب برداشتم و دوباره یک قدم جلو اومدم، کف دست‌هام عرق کرده بود، دستی به مقنعه مشکی روی سرم کشیدم و اون رو روی سرم مرتب کردم، اضطراب بیخودی به تنم تزریق شد، یکجور ترس و نگرانی، این سوالات ذهن من هم بود و با گسترش دادنش بزرگتر و پررنگ‌تر می‌شدن، هیچ جواب قانع کننده‌ای براشون نداشتم، انقدر هم من و داراب صمیمی نشده بودیم که جواب‌هام رو از خودش بگیرم، درگیر پیدا کردن مجهولات ذهنم و جور کردن پازل بودم که مردی کت و شلوار پوش، وارد شرکت شد، بدون توجه به لادن به طرف میز چوبی مشکی اتاقم رفتم و خودم رو روی صندلی تقریباً انداختم، لادن با گفتن میرم ببینم ماجرا از چه قراریه از اتاقم بیرون رفت تا به مهندس حیدری سری بزنه و تمام معادلات مجهول رو حل کنه، هنوز روی صندلی جاگیر نشده بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد.

_بله؟! !

مارال: خانم صدری، آقای آراسته تشریف آوردن، مهندس گفتن به اتاق کنفرانس راهنمایشون کنم و به شما هم اطلاع بدم که به اونجا برید.

_بله حتماً، الان میام

گوشی رو که سر جاش گذاشتم، ابرو هام رو به هم نزدیک کردم و اسم آشنای آراسته رو توی ذهنم سرچ کردم که به یکی از تاجران دبی رسیدم، با سرعت از روی صندلی بلند شدم تا خودم رو به اتاق کنفرانش برسونم.

قبل از رفتنم آیینیهی جیبی رو از توی کیفم بیرون آوردم و یکم چهره هام رو مرتبتر کردم، با قدم های آروم و شمرده به سمت اتاق کنفرانس که دقیقا کنار اتاق داراب بود به راه افتادم، قبل از ورودم به اتاق صدای داراب رو شنیدم؛

__یه لحظه صبر کن باهم بریم

سری تگون دادم و منتظرش شدم، و باهم به سمت اتاق کنفرانس رفتیم، تقه ای به در زد و وارد شدیم، مش رحیم در حال پذیرایی از آقای آراسته بود، داراب با صدای رسایی سلام کرد، احوال پرسى ها که تموم شد ما هم رو به روی آقای آراسته نشستیم، هنوز نمی دونستم دلیل بودن این آقا اینجا چیه، که خودشون شروع به حرف زدن کردن؛

__جناب مشیری، اون طراحی که شما و خانوم صدرایی برای برج های دوقلو انجام دادین مورد موافقت قرار گرفت و توی نشستى که با سهامدارامون داشتیم قرار بر این شد که نظارتش هم به عهده ی شما باشه

از شنیدن این خبر توی پوست خودم نمی گنجیدم، حال درونی من افتضاح خوب بود و هیجان زده بودم، این یعنی ما عالی داریم پیش میریم، از خوشحالی بی اراده دستم رو که زیر میز بود روی دست داراب گذاشتم و فشارش دادم، داراب سرش رو به سمتم برگردوند و در حد چند ثانیه نگام کرد، خجالت زده میخواست دست هام رو بردارم که نداشت و دستم رو توی مشتش گرفت و با شصتش آروم مشغول نوازش دادنش شد، همونطور با خونسردی رو به آقای آراسته کرد؛

__باعث خوشحالی ماست که طراحی مورد پسندتون قرار گرفت، راستش رو بخواین روی این پروژه خیلی زحمت کشیده شد، ما هم خوشحال میشیم که خودمون روی پروژه باشیم.

_بله، بله، واقعا معلومه تمام نکات به خوبی رعایت شده و سبک سنتی و مدرنش، باعث جذابیتش شده طوری که چند تا از شیخ های عرب تمام هزینه های این پروژه رو متقبل شدن.

لبخندی بین من داراب رد و بدل شد، قطعاً داراب هم به یاد اون روزی که سر سنتی و مدرن بودنش بحث کرده بودیم افتاد، من می گفتم سنتی و داراب می گفت مدرن و آخر تصمیم بر این شد که دوتاش رو باهم کار کنیم،

صدای دوباره ی آقای آراسته تمرکز من رو بهم زد؛

_نکته ی دیگه اینه که مدارکتون رو بهم بدین تا برای ماه بعد پروژه رو توی دبی شروع کنید،

حرفش که تموم شد چند لحظه ای سکوت شده بود، آقای آراسته منتظر بود که یک کدوم از ما چیزی بگیم، من که مخالفتی نداشتم، صدای داراب سکوت رو شکوند؛

_جناب بزارید ما یه مشورتی باهم داشته باشیم، جواب رو تلفنی بهتون اعلام می کنیم،

آراسته سرش رو به معنای باشه تکیه داد، نگاهی به ساعت مارک الگانشش انداخت و با گفتن ببخشید جایی دیگه کار دارم بلند شد و ماهم برای بدرقه اش تا بیرون شرکت همراهش رفتیم.

موقعی که به سمت اتاقم می رفتم داراب یهو گفت:

_گلارین ...

انگار که چیزی یادش اومده باشه به دور و اطراف نگاهی انداخت و قلب من با این کارش به یکباره ریخت، آروم لب زدم؛

_پس و پنهونی نداری؟!

چند لحظه خیره نگاهم کرد، با چشم‌هایی که بارونی شدن و با بغضی که بیخ گلوم چسبیده بود، با غمی که توی دلم مرثیه سرایی می‌کرد، چند قدم به عقب برداشتم که زمزمه کرد؛

_گلارین...

نگو... صدام نزن... انقدر این اسم لعنتی رو صدا نزن... بخدا گیج شدم... سردرگم شدم... عاشق شدم... گیج ترم نکن... سردرگم‌ترم نکن... عاشق ترم نکن...

چشم‌هام رو بستم، قطره اشکم راهش رو پیدا کردن، چند قدم به عقب برداشتم، نگاهش... امان از نگاهش... همچنان خیره به من بود... چشم‌هاش... امان از چشم‌هاش... غمگین بود... چی داشت اذیتش می‌کرد... پر شتاب و با عجله چند قدم به عقب برداشتم و خودم رو سریع به اتاقم رساندم، در اتاق رو پشت سرم بستم، تند تند نفس می‌کشیدم، عمیق و عمیق تر، ولی این نفس لعنتی جا نمی‌اومد، این دل لعنتی آروم نمی‌شد، اروم پیش خودم پیچ زدم؛

_داری... پس و پنهون داری... پس و پنهون داری داراب مشیری

چند دقیقه‌ای به تعطیلی شرکت مونده، نگاهی به ساعت نقره‌ای یادگار مادرم که دور مچ دستم همیشه بسته است، انداختم و با یادش آهی از ته دل کشیدم، با یه تصمیم فوری کیفم رو چنگ زدم، بیشتر محتویاتش بیرون و روی نقشه‌های پخش شده‌ی روی میز ریخت، با دست‌های لرزون جمعشون کردم و بدون اینکه به کسی چیزی بگم از شرکت بیرون زدم، تا این مغز گیج رو یکم، فقط یکم سروسامون بدم. انقدر سریع به سر خیابون رسیدم که قلبم تند تند میزد، ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم تا بلکه این قلب لعنتی یکم آروم‌تر بشه، دستی برای تاکسی سمند زرد رنگی که داشت از کنارم رد می‌شد بلند کردم، در جواب کجا تشریف می‌برید راننده، آدرس خونه‌ی پدریم رو دادم. گوشیم شروع به زنگ زدن کرد، اصلاً توجهی بهش نمی‌کنم، یکبار... دوبار... بار سوم که موبایلم باز زنگ خورد، نگاهی به اسکرین گوشیم انداختم، چشمم به عکس دوتایی من و لادن که کنار رودخونه تو جاده‌ی شمال گرفتیم می‌افته، دکمه کنار گوشی رو چند ثانیه نگه داشتم و خاموشش کردم، سرم رو به

شیشه تکیه دادم افکارم مثل کلاف تو هم پیچیده بودن چه حرفایی که توی ذهنم زده می‌شد، چه قصه‌هایی توی ذهنم گفته می‌شد، چه خیالاتی تو ذهنم نقش می‌گرفت، بغض کردم کاشکی آدم‌ها هم مثل موبایل می‌تونستن واسه مدتی خاموش باشن، بلکه یه استراحتی به روح و جسمشون بدن، بعد روشن بشن و ببینن همه چیز به حالت عادی برگشته، یه جورایی رفرش بشن .

داراب مشیری من بلد نیستم فراموش کنم من فراموش کردن یاد نگرفتم یه سری خستگی‌ها هست که با هیچی خوب نمی‌شه الان همون حال رو دارم، یه حالتی بین خواب و بیداری، یه گیجی مطلق، یه آینده‌ی نامعلوم و نا مطمئن...

تاکی کنار خونه ترمز زد، نگاهی با حسرت به اطراف انداختم، گرایه رو حساب کردم و با قدم‌های لرزون به سمت خونه به راه افتادم، نگاهی به نمای سنگی خونه انداختم، ساختمونی که ده‌ها سال از ساختش می‌گذره، ولی با تعمیراتی که انجام شده از بیرون شبیه ساختمون‌های بهروز و تازه ساخت. کنار در ورودی ایستادم، خاطره‌ها بودن که به مغزم هجوم آورده بودن و هر کدوم از اونها برای متلاشی کردنم کافی بودن، دستم رو برای در آوردن کلید داخل کیف شلخته و بی نظم گذاشتم، بعد از کلی گشتن بالاخره پیداش می‌کنم و با اضطرابی که توی وجودم نشست سریع وارد لابی ساختمون می‌شم، خودم رو به آسانسور می‌رسونم، مرددم که سوارش بشم یا نه، می‌ترسم آقای دلشاد و ببینم، نمیدونم بعد از اون اتفاق هنوز اینجا زندگی می‌کنه یا مثل من از همون شب محو شده، منتظرم آسانسور پایین بیاد، واقعا زندگی مثل آسانسور می‌مونه، بالا میری فقط با این تفاوت که دکمه‌ی پایین رفتنش خرابه، یه جا باید بعضی‌ها رو بیرون کنی تا افراد جدید وارد بشن ولی وای به روزی که بین دو طبقه بمونی؛ نه می‌تونی بری، نه می‌تونی بمونی، حال الان من همین، گیر کردم بین اتفاقی که به نظرم همش شوخی، يك شوخي مزخرف که هر لحظه منتظرم بهم بگن بخند تموم شد.

وارد خونه میشم، مردمک لرزون چشم‌هام دورتادور خونه رو از نظر گذرونند، بعضی جاها رو سریع رد می‌کنه ولی رو بعضی نقاط مکث، با به یاد آوردن خاطره‌های ثبت شده روی شبکیه، اشکم راهش رو پیدا می‌کنه و آبشار خروشان

روی صورتم به وجود میاد، پاهام تحمل وزنم رو نداشتند، همونجا روی زمین سرد و خاک گرفته نشستم، انگشتم رو کف زمین کشیدم و نگاهی به سرانگشتم انداختم خاک روش رو با صورتی اشکبار و شونه‌های لرزون فوت کردم، هیستریک خندیدم، خنده‌هایی بلند، کوتاه و لرزون.

از کی اینجا نیومدم و دستی به روش نکشیدم، من داشتم خودم رو هم فراموش می‌کردم، دلم می‌خواست این حقیقت تلخ رو بالا بیارم، مثل همون داروهای تلخی که تو بچگی می‌خوردم، با یک تصمیم ناگهانی و برای فراموش کردن لحظه‌های پیش، لباس‌هام رو از تنم در آوردم تا دستی به سر و گوش خونه بکشم، وارد آشپزخونه شدم، اول میز و صندلی‌های قهوه‌ای رو بیرون آوردم و شروع به تمیزکاری کردم، کف زمین رو قشنگ شستم و دستی به کابینت‌های سفید و مشکی کشیدم، چای‌ساز و شستم، آب توش پر کردم تا جوش بیاد و چایی بخورم، به هال برگشتم تا میز و صندلی‌ها رو سجای خودشون برگردونم که نگاهم به ساعت ایستاده‌ی گوشه‌ی هال افتاد، با دیدن عقربه‌ی کوچیک که بین هشت و نه بود با چشم‌هایی گرد شده به ساعت مچیم نگاه کردم و دیدم ساعت واقعا هشت و نیم. با اضطراب به سمت کیفم قدم برداشتم، گوشیم رو درآوردم و روشنش کردم، چند لحظه‌ای با دست‌های لرزون نگهش داشتم که دیدم پنجاه و سه تا تماس بی پاسخ و سی و شیش تا پیامک برام رسید، نگاهی به تماس‌های بی پاسخ انداختم که هر یک خط درمیون داراب و لادن بودن، فقط چندتایی مهندس حیدری هم توشون بود،

وارد پوشه پیام‌ها شدم، اول رو اسم لادن زدم،

_گوشی و بردار...

کجایی گلارین؟!

چرا گوشیت خاموشه؟! تو که حالت خوب بود صبح؟!

باز چه مرگته گلارین؟!

با خوندن این پیام پوزخندی زدم، باز چه مرگمه...

_داراب داره خودشو می‌کشه، کجایی احمق

_یکم دیگه جواب ندی کل شرکت می‌فهمن یه چیزایی بینتون هست...

یهو لرزیدم، وتی آرومی زیر لب زمزمه کردم، پیامتی دیگه‌ی لادن رو نخوندم و سریع پوشه داراب رو باز کردم؛

_میشه گوشیتو جواب بدی؟

_آره عزیزم... تو حق داری ولی...

_بخدا گلارین تو هیچی نمیدونی...

_د لامذهب بردار گوشیتو

_گلارین بخدا من موضوع و حلش میکنم

_دارم کم کم عصبی میشم، حداقل بگو کجایی

بدون اینکه بقیه پیام‌ها رو بخونم گوشی رو پرت کردم و چهار زانو کنار وسیله‌هام نشستم، الان حالم شبیه اون پرنده‌ایه که دور تادورش قفسه ولی بالای اون قفس بازه اما توانی تو بال‌هاش نیست که تا اون بالا پرواز کنه و رها شه، چطوری رها شم، من هم داراب رو می‌خواستم هم ازش دلگیر بودم، هم دوست داشتم پرواز کنم هم زندونی قفس داراب بودن رو دوست داشتم، تو فکرهای خودم غرق بودم که دوباره صدای گوشیم بلند شد، ضربان قلبم روی هزار رسید، پنج ساعت بیخبری قطعاً آدم رو به جنون می‌کشونه البته اگر برای طرف مقابلت مهم باشی، من بی‌خبری رو درک کرده بودم، با دست‌های لرزون گوشی رو برداشتم و دکمه‌ی قرمز رو به سمت دکمه سبز هدایت مردم که صدای داد زدن داراب رو شنیدم؛

_جواب داد، جواب داد... الو... الو گلارین؟! الو... صدام نمیاد؟!!

با صدایی لرزون و بغضی چنبره زده توی گلویم زمزمه کردم؛

_هستم... میشنوم

_کجایی تو پنج ساعته؟! نمی‌گی آدم دلوایس میشه؟! من به درک... دل من کشک...
اصلا من بیخودترین آدم برای تو... نمی‌گی رفیقت، خواهرت، ممکنه از بی‌خبریت
دق کنه؟!

دهنم از بهت نیمه باز شد و یک "نه" از روی حیرت به زبونم اومد؛

_چی نه؟!

چند ثانیه‌ای سکوت کردم، یک سکوت پر حرف، ولی بالاخره حرف دلم رو به زبون
آوردم؛

_مهمترین آدم، توی زندگیم...تویی

صدای نفس‌های عمیق داراب تارهای صوتی گوشم رو لرزوند، بینمون فقط سکوت
بود، هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدیم، بلند شدم و به سمت پنجره بزرگ سالن رفتم که
پرده‌های حریر ساده سفید اون رو پوشونده بود، پرده رو کمی کنار زدم، گوشی رو
بین شونه و گوشم نگه داشتم، دست‌هام رو بغل کردم، من با تموم این حرف‌ها باز
میخواستمش، می‌دونم که اینطور خواستش اشتباهه...ولی من این اشتباه رو با جون
و دل قبول می‌کنم...

_گلارین...

آروم اسمم رو صدا زد، نوازش‌گونه و پر حس، اما با لحنی درمونده، صدای
درموندش رو شنیدم و به خودم لعنت فرستادم، چشم‌هام رو روی هم فشار دادم اروم
نجوا کردم؛

_اینطوری اسمم رو صدا نزن، داغونم به خدا... داغون‌ترم نکن.

ولی باز تکرار کرد؛

_گلارین...

اشک‌هام باز راه خودشون رو پیدا کردن، این روزها میل به گریه کردن زیاد داشتم، مثل دوره‌ی بچگی، مثل همون موقع ها، تا آرتین اذیت می‌کرد فوری گریه می‌کردم، یه بار از همون روزا داداش مهربونم بهم گفت:

_احساسم می‌گه من خیلی زود ترکتون میکنم.

با شنیدن این حرفش، چند دقیقه فقط نگاهش کردم، عمق جمله‌اش که توی جونم نشست، دستهام رو جلوی دهنم گذاشتم، کاسه‌ی چشم پر شد و مثل ابر بهاری گریه کردم، آرتین اشکهام رو که دید باعجله کنارم نشست بغلم کرد، محکم من رو به خودش فشرد و زیر گوشم شروع به حرف زدن کرد؛

_خواهر مهربونم باید قوی و محکم باشه، هیچ کس نتونه بشکنتش. انقدر راحت اشک نریز، به خاطر یه حرف که فقط از روی شوخی بود چرا از هم پاشیدی؟! قول بده بهم، قول بده گلارین، قول بده قوی باشی و راحت هر کسی اشکت رو نبینه؟!!

سرم رو توی سینه‌اش فشار دادم، و فقط سرم رو به معنای باشه تکون دادم، من قول دادم، من به برادرم قول دادم، ولی آرتین من اون موقع‌ها فکر می‌کردم کوه دارم، پشتوانه دارم، تنها نیستم، برای همین قول دادم که قوی باشم و قوی هم بودم، من بعد از مرگ شماها هم قوی بودم، با زندگی جنگیدم، ولی الان... شوخی نبود داداشی... ترکم کردی... ترکم کردین... مثل همیشه بازم تونستی حرف خودت رو به کرسی بنشونی... رفتی و هیچ کدوم از وسایلی که دوستتون داشتی رو هم با خودت نبردی... دیگه نمیتونم، خسته شدم از بس سعی کردم که قوی باشم، الان دوست دارم ضعیف‌ترین آدم روی کره‌ی زمین باشم، دوست دارم نوازش بشم، عشق بدم و عشق بگیرم.

صدای داراب از پشت گوش‌ی من رو به خودم آورد؛

_بالاخره نگفتی؟! کجایی؟!!

_خونه‌ی بابام

هوفی کلافه کشید، پیش خودش چیز هایی زمزمه کرد و با کلافگی که توی صداش کاملاً پیدا بود گفت:

_الان میام اونجا، نباید...

حرفش رو ناتمام گذاشت، نفسش رو پرشتاب بیرون فرستاد و با صدایی که خشدار شده بود خداحافظی کرد، منم گوشه‌ی رو روی عسلی کنار مبل گذاشتم و به طرف اتاق آرتین رفتم،

وارد اتاق خاک گرفتش شدم، دکور اتاقش مشکی و سفید بود، اسپرت و کاملاً پسروانه، من چقدر اینجا نیومدم که کل خونه رو خاک گرفته بود، اشیا هم به مرور میمیرن، اینو وقتی اومدم توی این خونه فهمیدم، تمام وسایل سفید سیاه شدند، به سمت کمد مشکی لباسش رفتم، درش رو باز کردم، لباس‌ها بوی نا و کهنگی میدادن، عطر آرتینم هم رفته بود، بوی آرتینم نا و کهنگی نبود، دست‌های عرق کردم رو با لباسم پاک کردم، چشمهام رو به اطراف چرخوندم که نگاهم به گوشه‌ی کمد افتاد، گیتارش اونجا بود، برداشتمش و همونجا نشستم، گیتار رو از کاورش در آوردم، بغلش کردم، بوسیدمش، انگشتم رو روی سیمهایی که از کوک خارج شده بودن کشیدم، صدای ناهنجاری بلند شد، چقدر گیتارش رو دوست داشت، دلم براش تنگ شده بود، برای نواختنش... برای سربه سر گذاشتنش... برای همه چیزش...

صدای زنگ خونه بلند شد، از فکر بیرون اومدم، چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، جالب بود حس امید و زندگی بهم دست داد، خیلی وقت بود این صدا به گوشم نرسیده بود، حتی لادن هم کلید داشت، با عجله بلند شدم، دور خودم چرخیدم و دستی به صورتم کشیدم تا اشک‌هام رو پاک کنم، به سمت در ورودی رفتم، با دست‌های لرزون دستگیره در رو پایین کشیدم، ضربان قلبم به اوج رسید، بعد از اون اعتراف نمیدونستم برخورد باید چطوری باشه، در رو آرام باز کردم که نگاهم به دسته گل رزی که در دست داشت افتاد، لبخندی ناخواسته روی لب‌هام نشست و همه چیز رو برای لحظه‌ای از یاد بردم، اون اضطراب‌ها، اون هیجان‌ها، از علاقه‌ی من به گل‌ها خبر داشت؟! با حیرت زمزمه کردم؛

داراب؟!

با ذوق دست‌هام رو به هم زدم و نگاهم رو به چشم‌های عسلیش دوختم تا ازش تشکر کنم، ابروهاش که توی هم پیچید چشم‌هام گرد شدند، از اخم ناگهانیش تعجب کردم، دستش رو به سمت صورتم آورد و گونه ام رو نوازش کرد،

داشتی نقاشی می‌کشیدی؟!

از سوالش که همراه با حیرت بود تعجب کردم، چطور این فکر به ذهنش رسید، که با حرف بعدیش که یه جورایی جواب خودش رو داد، دوست داشتم رسماً زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه؛

آره... احتمالاً ... اونم نقاشی با زغال... نقاشی هم بلدی؟! راستی موقع نقاشی هم آدم گریه می‌کنه؟!

با جمله‌ی آخرش گره ابروهاش کور تر شد، با عجله به سمت کنسولی که کنار ستون بود رفتم، تا خودم رو توی آینه ببینم، نگاهم که به صورت کثیفم که فقط رد اشک جاشون تمیز بود افتاد خجالت زده سرم رو پایین انداختم، باید حموم می‌کردم خیلی شلخته و کثیف شده بودم، به سمت داراب برگشتم و با صدایی که از هیجان یکم می‌لرزید گفتم؛

خوب، وقتی اومدم اینجاها خیلی کثیف بود... عه بیا داخل چرا هنوز اونجا ایستادی... میگم...

خندید، بلند و مردونه، نفسم رو از سینه‌ام خارج کردم، شونه‌ای بالا انداختم، به سمت آشپزخونه رفتم و با صدایی که کمی بلند شده بود ادامه دادم؛

فعلاً تمیزترین جا اینجااست، بیا یه چای بخور تا منم این پیکج و روشن کنم و برم یه دوش بگیرم

با بی‌خیال‌ترین لحن ممکن تمام جملات رو ادا می‌کردم، انگار نه انگار که من حرف از خواستن زدم، انگار نه انگار داراب حرف از خواستنش شنید، در حال کلنجار

رفتن با فندک پکیج بودم که دست‌هام رو گرفت و به سمت سینک برد، چشمتی زد و رو به من کرد؛

_دستات رو بشور، اگه لباسشوییتون هنوز کار می‌کنه لباس‌هات رو بشور، از زوایای امر پیدااست که هم اینجا و هم تو به یک تمیزکاری اساسی نیاز داریم

فکری که توی سرم پیچید باعث شد که از شرم سرخ بشم و لب زیرینم رو به دندون بگیرم، نگاه داراب به سمت لبم کشیده شد، سریع روش رو برگردوند و زمزمه کرد؛
_عجله کن خیلی کار داریم.

واه عجله کن چیه، کجا لباس‌هام رو دربیارم؟! چیجوری بزارمشون تو لباسشویی، بدون توجه به حرفش کنار کشیدم، چایساز رو که از قبل از آب پر کردم روشنش کردم که دست‌هام کشیده شد، من رو به سمت هال برد، وارد سالن شدیم، نگاهی به دورتادور خونه انداخت و رو به من کرد؛

حمامتون کجاست؟!

لب هام رو با زبان خیس کردم و از شرم رنگ عوض کردم، وای داراب توجهت میچسبه، شیرینه، دوست داشتتیه.

با انگشتم به انتهای سالن که اتاق خواب‌ها اونجا بودن اشاره کردم، دوباره من رو به همون قسمت برد در حمام رو باز کرد و باهم واردش شدیم، کمی به دور اطراف نگاهی انداخت و به طرفم برگشت، من همینطور که چشم‌هام کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون داشتم نگاهش می‌کردم، داراب با دیدن چهره‌ی من بلند بلند شروع به خندیدن کرد، حالا مگه خندش بند میومد، در حالی که همچنان می‌خندید بریده بریده گفت:

_تا اینجا آووردمت، بقیه باخودت، میرم بیرون لباس‌هات رو در بیار بده من بزارم تو لباسشویی

با زدن این حرف چشمک با مزه‌ای زد، سرش رو خم کرد و چند قدم به عقب رفت و از حمام خارج شد، چند دقیقه‌ای ثابت سر جای خودم ایستادم، که با تقه‌ی در سر جام آروم پریدم؛

گلارین... منتظرم... خودم اقدام کنم؟!

وای آرومی از گلوم خارج شد، تند تند بلوز و شلوارم رو در آوردم و آروم دستم رو از کنار در بیرون بردم تا لباس‌ها رو بگیرم، چند بار دستم رو بالا و پایین کردم وقتی دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد، سرم رو آروم بیرون به سمت در کشیدم تا ببینم داراب کجاست، چشمم که بهش افتاد صدای قهقهش کل ساختمون رو پر کرد، من هم سریع در رو بستم و روی زمین نشستم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم خندیدم.

با آرامشی دلنشین زیر دوش آب رفتم حسی شبیه نسیم دلم رو نوازش کرد، با یادآوری لحظه‌های پیش هر چند ثانیه یکبار لبخند بانمکی روی لب‌هام می‌نشست، در حال حاضر داراب کنار من و توی خونه‌ی خودم بود، یه شوق درونی داشتم، ستاره‌های زیادی توی چشم‌هام به وجود اومده بودند و مشغول پایکوبی بودند، حس الانم با حسی که توی خونه‌ی داراب داشتم زمین تا آسمون فرق داشت، اینجا دیگه حس مهمون بودن نداشتم، معذب نبودم، اینجا خونه‌ی خودم بود و من صاحب خونه، من الان، این لحظه و امشب رو دوست داشتم، سرم رو بالا بردم و با عشق خندیدم، فکر کنم نیم ساعتی پر از هیجان زیاد و فکرهای خوب رو زیر دوش آب گذروندم، صدای پا که شنیدم، تماما گوش شدم، صدا پشت در متوقف شد و صدای مردونه و جذاب داراب رو شنیدم:

_گلارین جان لباس‌هات رو پشت در گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم، با صدای آرومی که حتی به گوش خودم هم به زور می‌رسید تشکر کردم. کارم که تموم شد با به یاد آوردن نداشتن حوله ضربیه‌ی محکمی به پیشونیم زدم، از بس محکم بود جاش صددرصد قرمز می‌شد، کمی دور خودم چرخیدم، بالاخره باید بیرون می‌رفتم، در حمام رو باز کردم تا لباس‌ها رو همینطور با بدن خیس بپوشم، آروم دستم رو دراز کردم، حجم چیزی که به دستم خورد خیلی

بیشتر از یک تیشرت و شلوار جین ساده بود، در رو بیشتر باز کردم و با دیدن حوله‌ی لیمویی رنگی که روی لباس‌هام بود خندیدم، حوله رو دور خودم پیچیدم، با دیدن بقیه چیزها چشم‌هام از حدقه بیرون زدند، "کی وقت کرد بره خرید؟! " ابرو هام رو بالا انداختم، تاپ قرمز رنگ رو که یقه‌ی هفتی داشت و پشتش با دوتا بند به شکل ضربدر بازیش رو پوشونده بود تن زدم و جلوی آینه‌ای که روی در حمام نصب شده بود ایستادم تا انتخاب داراب رو توی تن خودم ببینم، قرمزی لباس به پوست سفیدم خیلی می‌اومد، شلوارک کتان سفید رو هم که چاک کوچیکی به شکل هفت کنارش داشت رو پوشیدم و به سلیقه‌اش آفرین گفتم، گونه‌هام سرخ شده بودند، چیجوری با این لباس برم بیرون؟! من هنوز انقدر راحت لباس نپوشیده بودم، موهای خیس رو باز گذاشتم و باپاهای لرزون بیرون رفتم، وقتی وارد هال شدم تعجب کردم، خونه تمیز و مرتب بود، سرو صداهایی از اتاق خواب‌ها به گوشم می‌رسید انگار چند نفر توی خونه بودن، به سمت اتاق خودم رفتم که دیدم داراب در حال صحبت کردن؛

_لطفا تا یک ساعت دیگه هم کار اتاقا رو تموم کنین، ممنونم

صدای ظریف زنانه‌ای به گوشم خورد که چشم آرومی گفت. چند لحظه بعد داراب از اتاق بیرون اومد، همونطور که داشت دکمه‌ی سرآستینش رو می‌بست، سرش رو بلند که با دیدنم سر جاش ایستاد، دلم هری پایین ریخت، یک ریختن عجیب، و یک تجربه‌ی جدید.

مهربانانه سر کج کردم و با طنازی لبخند زدم، "یک ذره عشوه که بد نمیشه، میشه؟!"

به سمتم اومد، کنارم ایستاد و دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت،

_بهت میاد، دوستشون داری؟!

پلک‌هام رو آروم روی هم گذاشتم، دست‌هاش مو هام رو نوازش کرد و صداش دوباره به گوشم رسید؛

_موهات خیس، سشوار داری اینجا؟!

خندیدم، با دستم به اتاق اشاره کردم؛

_ اینجا چه خبره، صدای اون خانوم...

_ چند تا کارگر زنگ زدم از بیرون بیان برای تمیز کاری، آخه تو یه تابلوی سیاه قلم شده بودی،

با این حرفش بلند خندیدم، یک قدم به عقب برداشتم تا برای درست کردن شام اقدام کنم که دست هام کشیده شد و توی آغوشش فرو رفتم،

_ جدیداً فقط در حال در رفتنیا؟!

چشمهام از تعجب گرد شدند و کم مونده بود از حلقه بیرون بزنند، دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو به کمی عقب فرستادم، سرم رو بلند کردم و خیره در چشم هاش لب زدم؛

_ الان یکی میاد می بینه زشته،

خودم رو عقب تر کشیدم که من رو محکم تر به خودش فشرد، چشمک بامزه ای زد، سرش رو خم کرد، لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد، نفس های گرمش که به پوستم برخورد کرد، لرزش خفیفی سرتاسر وجودم رو فرا گرفت و سلول به سلول تنم از هیجان لرزید، آروم نجوا کرد؛

_ یکی نباشه حله... دیگه فرار نمی کنی...

جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو از آغوشش جدا کردم، با صورتی سرخ شده از خجالت به سمت آشپزخونه فرار کردم، صدای خندیدن بلند داراب به گوشم رسید، لب هام رو به شدت گاز گرفتم، خودم رو روی صندلی آشپزخونه پرت کردم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم، لحظات پیش رو مرور کردم و از درون غرق خوشی شدم، شوق پروانه شد و توی دلم شروع به پرواز کرد، هیچ چیزی زیباتر و قشنگ تر از داشتن و بودن کنار داراب نیست، الان و در این لحظه یکی از بزرگترین تصمیم های زندگیم رو گرفتم، من به داراب علاقه دارم، پس برای داشتنش می جنگم، خودم این رو به همه اثبات می کنم.

در حال مرور اتفاق‌های امروز بودم که لبخندی روی لبم نشست، نگاهم که به سمت بالا کشیده شد، چشمم به داراب خورد که کنار کانتر ایستاده و خیره‌ی من بود، مستقیم به چشم‌هام زل زده بود، نگاه ثابتم روی صورتش نشست، چند ثانیه ای خیره در چشمانش مکث کردم، من عاشق این مرد بودم، چیزی بود که باید قبولش می‌کردم، شاید هم نه... دختر تنهایی مثل من زود به دیگران عادت می‌کنه، درسته همینه... ولی نه... عادت نبود... من به هیچکس انقدر زود عادت نمی‌کردم، هر چیزی که بود، عادت نبود... عادت‌هام چیزهای دیگه بودن، من به دیدن این چشم‌های قهوه‌ای که طعم شکلات کاکائوی شیرین می‌داد عادت کردم، مزه‌اش عجیب زیر زبونم رفته بود، من به بوی خنک و سرد این مرد عادت کرده بودم، هر روز پیچیدن عطرش توی خونه، بوی شامپوش، بوی افترشیوش، من به اینها عادت کرده بودم. دیگه جدا شدنم از داراب غیرممکن بود، با شرم نگاهم رو ازش دزدیدم و به سمت تلفن خونه به راه افتادم، امیدوار بودم که قطعش نکرده باشن، چون یادم نمیاد بعد از تموم شدن صحبت‌م با داراب، گوشی‌ام رو کجا گذاشتم. گوشی بی‌سیم مشکی رنگ رو که روی میز تلفن قهوه‌ای رنگ که کنار شومینه بود برداشتم و شماره‌ی پیتزافروشی رو گرفتم، چند تا بوق خورد، صدای الو که شنیدم گفتم؛

__پیتزا آسمان؟!!

هنوز جواب رو نشنیده بودم که گوشی از دستم کشیده شد، سؤالی به داراب نگاه کردم تا علت این کارش رو بدونم؛

__برای شام وسایل جوجه گرفتم، همه چیز رو آماده کردم، نگران شام نباش

کارش دلگرم کرد، لبخندی زدم و ازش تشکر کردم، داراب راهش رو کج کرد و به سمت کاناپه‌ی کرم رنگی که توی سالن بود رفت، خودش رو روی اون انداخت و همینطور که دکمه‌های پیرهنش رو باز می‌کرد، به طرفم برگشت؛

__چند تا خانوم دارن اتاق‌ها رو تمیز می‌کنن، یه کمی خستم، چشم‌هام رو می‌بندم، وقتی رفتن صدام کن.

باشه‌ای گفتم، چند ثانیه‌ای همونجا موندم، چشم‌های داراب که بسته شد به سمت اتاقم به راه افتادم، همون لحظه سه تا خانوم از اتاق پدر و مادرم خارج شدن، با دیدن من مکثی کردن، یکی از خانوم‌ها که سنش کمی بیشتر از دوتای دیگه بود شروع به حرف زدن کرد؛

_سلام خانوم، طبق دستور جناب مشیری همه جا رو تمیز کردیم، امر دیگه‌ای نیست؟

_خیلی زحمت کشیدید، ممنونم

وسایل هاشون رو جمع کردن تا برن که به طرفشون رفتم و گفتم؛

_چقدر تقدیم کنم؟!

_حساب شده از قبل خانوم، با اجازتون

سرم رو تکیه دادم و به سمت در خروجی هدایتشون کردم، در که پشت سرشون بسته شد بهش تکیه دادم، نگاهی به اطراف انداختم، کل خونه تمیز شده بود و از اون خاک‌ها و کثیفی‌ها خبری نبود، چشمم به داراب افتاد، به خاطر قد بلندش یک پاش روی زمین بود و صحنه‌ی خنده داری شده بود، نخودی خندیدم، جرقه‌ای در ذهنم زده شد و چشم‌هام چراغونی شدند، اولین باره که من و داراب تو خونه‌ی خودم تنهایییم، مثل دوتا نامزد، من اینجا خونه‌ی خودم بودن رو دوست دارم ولی تنها حتی با حضور داراب خونه‌ی خودش رو دوست ندارم، اونجا به زور رفتم، بدون اینکه کسی بدونه، بدون سروصدا... یواشکی... پنهانی... پس هنوز خونه‌ی من نشده بود، سخت بودنم و راحت نبودنم طبیعی بود، خیلی طبیعی.

هیجان زده‌ام، آرامشی رو که اینجا دارم هیچ جای دیگه‌ای ندارم، این حال و هوا برای من عجیب نیست، یه جورایی دوست داشتنیه.

همه جای خونه رو نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم، خونه بوی تمیزی میداد، به سمت کاناپه‌ای که داراب روی اون خوابیده بود رفتم، کنارش روی زمین نشستم، خیره به دارابی شدم که خواب بود، نفس نامحسوسی کشیدم، سر کج کردم و با طنازی خندیدم،

احساس شیرینی زیر پوستم دوید، انگار سنگینی نگاهم رو حس کرده بود، یکی از چشم‌هایش رو باز کرد، با دیدن من ابرویی بالا انداخت و اون یکی چشمش رو هم باز کرد، شیطون خندید، با لحن خاصی بیان کرد؛

رفتن؟! الان که نیستن مشکل حل شد؟!

متوجه منظورش نشدم، نگاه گیجم رو بهش دوختم و زمزمه کردم؛

یعنی چی؟!

نگاه تب دارش رو به من دوخت، چشمک بامزه‌ای زد و زیر لب نجوا کرد؛

یکی نیست... فرار نمی‌کنی... مشکل حل شده دیگه؟!

به یاد همون لحظه از حمام بیرون اومدم افتادم، لبم برای طرح یک لبخند انحنای گرفت، خیره در چشم‌های ستاره بارونش با خودم فکر کردم،

"این مرد امشب قصد داشت با تمام جملات و نگاهش، من رو ذوب کنه و گونه‌هام رو گلگون"

مغناطیس نگاهش رو تاب نیاوردم، سرم رو پایین انداختم، صدای بلند شدن داراب از روی کاناپه به گوشم خورد، کنارم نشست، دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بلند کرد، بازی‌اش با کلمات من رو عجیب به اوج آسمون‌ها برد،

_این نگاه هیچ وقت نباید پایین باشه، مخصوصا وقتی من کنارتم.

خم شد آروم و نوازش‌گونه، پیشونی‌ام رو بوسید، مکثی کرد و گونه‌ام رو بوسید، به صورتم نگاه کرد، عمیق، پر حرارت و با نگاهش نوازشم کرد، سرش رو آروم به صورتم نزدیک کرد، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو بست، نفس‌هام تند شده بودند، باید فرار می‌کردم، عقل و احساسم درگیر بودند، یک جنگ درونی به پا کرده بودند، جنگی نابرابر، احساس می‌چربید ولی بالاخره عقلم پیروز شد، سریع از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه فرار کردم.

انگشت‌های دست و پاهام از هیجان زیاد سرد شدند، دور خودم چرخیدم، به سمت یخچال سایید نقره‌ای که درست روبه‌روی هال بود رفتم، درش رو بی‌هدف باز کردم، با تعجب به یخچال پر از خوراکی‌های نگاهی انداختم، با دیدن بسته‌های شکلات چشم‌هام برق زدند، شکلاتی برداشتم تا این افت فشار رو جبران کنم، گازی بهش زدم که با حرکت و حرف بعدی داراب کیش و مات شدم، با تعجب به دهن پر داراب خیره شدم، دستی به گونه‌ی پر حرارت زدم، فشار بالا نیومدم دوباره داشت افت می‌کرد، نفسم رو سریع از سینه‌ام خارج کردم، با داراب باید مثل خودش رفتار می‌کردم، شیطان و دور از خجالت. خندیدم و با شیطننت گفتم:

خوب، اینهمه شکلات، چرا مال من رو خوردی؟!

چشم‌هایش رو بست، انگاری داشت با تمام وجود شکلات رو مزه می‌کرد، با چشم‌های متعجب حرکاتش رو نگاه می‌کردم که صدایش رو شنیدم؛

_مطمئنم طعمش با همه‌ی شکلات‌های دنیا فرق داره.

مات و مبهوت نگاش کردم، حرکات امشبش رو درک نمی‌کردم، به طرفم اومد، با چشم‌هایی که برقش آدم رو کور می‌کرد نگام کرد، دست‌هایش رو دور من حلقه کرد، لبخند خاصی زد، دستش رو بالا آورد، با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کردم، دستی روی موهام کشید و زیر گوشم زمزمه کرد؛

_هیچ وقت جلوی من موهاش رو نبند، همیشه همینطور باز باشن

گرم شد، محکم ایستاده بودم ولی نه پاهام میلرزیدند... محکم نبودم... خانه خراب شدم...

نکن داراب، با دل لعنتی بی‌جنبه‌ام این کارها رو نکن، خانه خرابم نکن، من رویا می‌بافم، خیال سر هم می‌کنم، فکر می‌کنم عاشقمی، فکر می‌کنم دوستم داری، من قرار بود برای داشتنت بجنگم، قرار نبود همون اول کار شکست بخورم، داراب من... داراب من... همه چیز رو به تو باختم، لطفا مراقب امانتی‌ام باش، مراقب دلم باش، ایندفعه بشکنه با هیچ چیزی ترمیم نمیشه، متوجه حال خرابم شد، بشکنی جلوی چشم‌هام زد، تمام سعیم رو کردم تا اشک‌هام نریزن، با لبخند خاصی گفت؛

_برم شام رو آماده کنم، خیلی گرسنمه، از ظهر هیچی نخوردم.

سرم رو با به یاد آوردن اتفاق‌های امروز با شرمندگی پایین انداختم، چیزی برای گفتن نداشتم، سرمرو دوباره بالا گرفت و گفت:

_حرفام رو زود فراموش نکن

بدون زدن حرفی، باهم رفتیم تا شام رو آماده کنیم.

داراب در حال درست کردن جوجه برای شام بود، کارش تموم شده بود و من هم کنارش ایستاده بودم و موهای بلندم رو به خواست خودش، باز گذاشته بودم و با هم به منظره‌ی روبرومون که خیابون بود نگاه می کردیم.

به رفت و آمد ماشین‌ها و آدم‌ها، به اینکه هر کدوم برای چه کاری توی خیابون هستن،

در حال و هوای خودم بودم که یه دفعه احساس کردم تمام تنم داغ شد. تو بغلش بودم، اونم سرش رو توی موهام فرو کرده بود، زمزمه وار در گوشم نجوا کرد؛

_من عاشق این موهاتم، دیوونم می کنه، درست مثل خودت

وای خدایا، نگاهت به من افتاد؟! یعنی روزای خوبم داره میرسه؟! میشه روزی که بدون دغدغه و اضطراب بهش بگم؛ " من با دین خودت دیوونه میشم"

خاطرات این چند وقت پشت سر هم میاد توی ذهنم، مثل همون روزی که سر جانماز بودم و مشغول نماز خوندن. تو تمام مدت نمازم، داراب جلوی در ایستاده بود و نگاهم می کرد. با نگاهی متفکر و آروم، نمازم که تموم شد اومد و روبروم نشست و نگاه بی تابش رو بهم دوخت و گفت:

_می دونی خیلی معصوم و پاکی؟

بعد دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو آورد بالا، گونم رو بوسید؛

_واسه من خیلی دعا کن .

بعد سریع از من دور شد. اون روزها ارزش دلم خیلی شکسته بود، به خاطر یواشکی بودم، ولی از حق نگذریم تو این چند وقتی که با هم بودیم، هیچ بی حرمتی ارزش ندیده بودم. هیچ خاطره ی بدی واسم نداشته بود بی انصاف.

با صدای داراب از فکر بیرون اومدم، سرم رو به طرفش برگردوندم، صدایش که بر اثر دود ذغال بیشتر خش دار شده بود به گوشم رسید؛

_ عزیزم سفره رو می چینی؟ چند دقیقه دیگه کبابا حاضرن.

لبخند زدم، سرم رو تکیه دادم و با قدمهای آرام بدون زدن حرفی به سمت هال رفتم، نگاهی به اطرافم انداختم، دلم برای خونه و زندگیم تنگ شده بود، خودم رو در آغوش گرفتم، چشمهام رو بستم و عمیق نفس کشیدم، با صدای در بالکن با عجله به سمت آشپزخونه رفتم و با شتاب تمام وسایلها رو روی میز چیدم، دستم رو زیر چونهام گذاشتم و دقیق به میز نگاه کردم که همه چیز رو گذاشتم یا نه، سرم رو بلند کردم که با خندهی داراب رو به رو شدم؛

_ همه چیز تکمیل خانوم کدبانو

من هم خندیدم و با ناز «بفرمایید» زمزمه کردم، روی صندلی نشست و به من هم اشاره کرد که صندلی کنارش بشینم، از ظهر هیچی نخورده بودم، بوی کباب زیر بینیم پیچید و اشتها رو باز کرد، در سکوت شاممون رو خوردیم، غدام که تموم شد نگاهش کردم و گفتم؛

_ ممنون داراب، خیلی خوشمزه بود

نگام کرد و عمیق خندید، مستقیم به چشمهام زل زده بود و نوش جانی غلیظ نثارم کرد. بلند شدم چایساز رو روشن کردم، داراب هم کنارم اومد و باهم ظرفها رو توی ظرفشور چیدیم. کارها که تموم شد داراب به طرفم برگشت، سرش رو به طرف هال چرخوند، کمی سکوت کرد و دوباره به صورتم نگاه کرد؛

_ من یه سری کار دارم، میخوام برم خونه... میای همراه؟! یا... یا اینکه... میای گلارین؟

بدون زدن حرفی فقط با نگاهی دلخور به چشم‌هایش نگاه کردم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، ولی دوست نداشتم دوباره برم خونش، دوست داشتم ایندفعه برم خونه‌ی خودم، نه خونه‌ی داراب.

کلافه نفسش رو از سینه خارج کرد، دستی توی موهایش کشید و با صدایی خسته ادامه داد؛

_میای گلارین؟ ایندفعه درستش میکنم

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و نه آرومی زیر لب زمزمه کردم، راهم رو کج کردم میخواستم از آشپزخونه بیرون برم که دستم کشیده شد و سرم روی سینه‌ی داراب قرار گرفت، بوی دود و عطر خنک داراب زیر بینیم پیچید، چند بار پشت سرهم پلک زدم تا اشک‌هام جاری نشن، با آروم‌ترین لحن که حتی صدایش به گوش خودم هم نمی‌رسید نجوا کردم؛

_این جا، فقط باید جای من باشه داراب... چرا انقدر مرددی؟! چی باعث شده سکوت کنی؟! من می‌خوام که برای تو باشم، تو نمی‌خوای؟! !

سرم رو بلند کردم، تو نگاهی که تیره‌تر شده بود، خیره شدم، قطره اشکم راهش رو پیدا کرد، لب زدم؛

_تو نمی‌خوای داراب؟!!

محکم تر من رو به خودش فشرد، زیر بازوهای قدرتمندش در حال له شدن بودم، یه جورایی می‌خواست من رو تو خودش حل کنه، وای اول باید یه سری چیزها رو برای خودش حل می‌کرد، انگاری من و داراب دوتا محلول حل نشدنی بودیم، دست‌هام رو روی سینه‌ش ممت کردم و کمی ازش فاصله گرفتم، میخواستم به عقب برم که دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت:

_می‌خوام

خم شد، سرش رو جلوتر کشید، هرم نفس‌های گرمش روی صورتم پخش شد، اشک‌هام روی صورتم سیل راه انداخته بودند، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و

عمیق نفس کشید، دستش گونه‌ام رو نوازش کرد و اشک‌هام رو پاک کرد، پاک نمی‌شدند انگاری مدت‌ها بود که نباریده بودند، عقده‌ای شده بودند، چشم‌هایش رو محکم بست و با خشمی آشکار غرید؛

__بسه، دیوونم نکن، دیوونم نکن لعنتی

و لم کرد، دور خودش چرخید، انگاردنبال چیزی می‌گشت، به سمت برگشت و با خشمی که توی حرکاتش مشخص بود، دوباره من رو توی آغوش خودش گرفت و محکم به خودش فشار داد، و با حالتی در مونده گفت:

__همین امشب با مامانم صحبت میکنم، همه چیز رو حل می‌کنم، تو فقط گریه نکن، این اشک‌ها رو نریز،

آب روی آتیش که می‌گن همین بود، با این خرفش امیدوار شدم، حس خوبی توی دلم جوونه زد و رشد کرد، تمام دلم رو غنچه‌های صورتی پر کردند، اشک صورتم رو با دستم مثل بچه‌هایی که بعد تنبیه بهشون شکلات میدن پاک کردم و خندیدم، سرم رو پایین انداختم. دستم رو توی دستش گرفتم، پر شتاب نفسش رو خارج کرد، با انگشتش پشت دستم رو نوازش کرد، با صدایی که هنوز خش داشت زمزمه کرد؛

__یه امشب رو خونه‌ی خودت بمون، از فردا میزیم خونه‌ی خودمون

از هیجان لرزیدم و اینبار خودم برای آغوشش پیش قدم شدم، دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و نرم روی سینه‌اش رو بوسیدم، صدای ضربان قلبش که تند شده بود، عمیق‌تر لبخند زدم و آروم ازش فاصله گرفتم، داراب هم سعی نکرد که این فاصله رو کم کنه، سرم رو کج کردم و برای تغییر جو به وجود اومده، معصومانه گفتم؛

__میشه فردا برام مرخصی رد کنید جناب مشیری؟!!

از شیطنتم خندیدم، سرش رو به چپ و راست تکون داد و با لحن خاصی بیان کرد؛

__مانعی نداره، ثبت می‌کنم، مرخصی بدون حقوق خانم گلارین

بعد از زدن این حرف هر دو بلند بلند خندیدیم، فارق از لحظه‌های بدی که گذروندیم، به سمت در رفت و قبل از اینکه بیرون بره روش رو به طرفم برگردوند؛

_در رو حتما قفل کن، مواظب خودت باش

باشه‌ای گفتم، بعد از یک نگاه طولانی به سمت آسانسور رفت، وقتی وارد کابین شد، در رو پشت سرش بستم و قفل کردم، آروم روی زمین نشستم و با یاد لحظات پیش لبخند زدم.

با تابش شدید نور خورشید، پتوی صورتی که خیلی نرم بود رو بی‌حوصله روی سرم کشیدم و سعی کردم بدون توجه به این آفتاب طاقت‌فرسا به ادامه‌ی خوابم ادامه بدم، ولی فایده‌ای نداشت، خواب از سرم پریده بود. کلافه از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم، خیلی خسته بودم انگار که کوه رو جابه جا کرده بودم، به ساعت رومیزی قهوه‌ای زنگدار که روی پاتختی بود نگاهی انداختم ساعت یک ظهر بود، چشم‌هام داشتند از حلقه بیرون می‌زدند، انقدر خوابیدم ولی چرا هنوز خسته بودم؟! با عجله بلند شدم، گوشی که روی میز آرایش سفید و بنفش بود رو برداشتم با دیدن بیست و چهار تماس بی پاسخ از داراب، محکم به پیشونیم ضربه زدم، سریع شمارش رو گرفتم و هنوز اولین بوق نخورده بود که صداش رو شنیدم؛

_کجایی تو گلارین؟! میدونی چقدر زنگ زدم؟!!

کمی من و من کردم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، با خجالت و صدام که هنوز آثار خواب در اون پیدا بود، آروم گفتم:

_خواب بودم

کمی سکوت شد، صدای خندیدن داراب رو شنیدم، روی لب‌های من لبخند نشست، از سلامتیم که مطمئن شد، تند و بدون وقفه جمله‌ها رو پشت سر هم ردیف کرد؛

_خوبه که خوبی، من برم، همون آقایی که قرار بود بریم دبی اومده، از صبح تا حالا انقدر دلوایست بودم که تمام کارهام مونده، بهت زنگ می‌زنم

نگرانی که توی لحنش بود، حس شیرین و لذت بخشی رو توی دلم به وجود آورد، چند سالی بود کسی انقدر نگرانم نمی‌شد، از بعد بابا و آرتین دیگه این مدل نگرانی ها رو لمس نکرده بودم، خداحافظی که کردیم، گوشتی رو دوباره روی میز آرایش گذاشتم و به سمت سرویس رفتم، می خواستم امروز کمی به خونه سروسامان بدم. امروز رو باید خانوم خونه بشم و یه ناهار خوشمزه درست کنم و از داراب بخوام که ناهار بیاد پیشم. لیست غذاهایی رو که عالی می پختم رو توی ذهنم چیدم که به زرشک پلو با مرغ رسیدم. با این فکر دستی داخل موهام کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم، در یخچال رو باز کردم، همه چی توش بود، لبخندی زدم، فریزر رو هم برای گرفتن مرغ باز کردم که دیدم خالیه، باید به یک خرید اساسی می رفتم، با عجله صبحانه‌ی مختصری خوردم، به سمت اتاقم با قدم‌های تند حرکت کردم، همون مانتو و مقنعه‌ی شرکت که تنم بود رو پوشیدم و به سمت اولین فروشگاه‌ی که نزدیک خونه بود به راه افتادم.

با عجله و با قدم‌های بلند راه می رفتم انگار که کسی دنبالم کرده بود، خدا خدا می کردم که داراب شرکت ناهار نخورده باشه تا این همه هیجان و استرسم بیخود نباشه بلافاصله گوشتی رو از جیبم بیرون آوردم، بدون توجه به اطرافم صفحه‌ی پیام رو باز کردم و سریع نوشتم برای ناهار منتظرت هستم و دکمه‌ی ارسال رو زدم، می دونستم که تا برسه ساعت سه میشه، نگاهم رو برای پیدا کردن فروشگاه‌ی که قبلا سر همین خیابون بود چرخوندم، وقتی دیدم به جاش یه گل‌فروشی زدن دستپاچه شدم، به گوشیم نگاه کردم که اگه پیام ارسال نشد کنسلش کنم، خط سبز ارسال پیام که پر شد آهی از ته دل کشیدم، همونجا کمی مکث کردم، حالا کجا باید می رفتم تو این فرصت کم؟! نگاهی به اطراف انداختم که چشمم به فروشگاه‌ی که اونور خیابون بود افتاد، انگار گمشده‌ام رو پیدا کرده بودم، بدون توجه به اطراف قدم‌هام رو تند کردم، اصلا حواسم به خیابون نبود که ماشین‌ی با سرعت کنار پام ترمز زد، نفسم توی سینه حبس شده بود، چشم‌هام رو از ترس بستم، سپر ماشین مماس پاهام شده بود، پاهام می لرزید، صداها‌ی گنگ شده بودند، سرم رو به سمت راست چرخوندم که راننده ماشین رو دیدم، سرش رو از پنجره بیرون آورد و فقط فریاد می کشید؛

_مگه کوری خانوم، میخوای بدبختم کنی، بهت یاد ندادن داری از خیابون رد میشی به چپ و راست نگاه بندازی...

صداها دوباره نامفهوم شدند، فوبیای من تموم شدنی نبود، تمام بدنم عرق کرده و میلرزیدم، گوشتم سوت می‌کشید، ترس و اضطراب تمام وجودم رو گرفته بود، صحنه‌های تصادف مو به مو توی ذهنم مرور شدند... مرور شدند و تصویرها واضح‌تر، چهره‌ی پر از خون پدرم که جلوی چشم‌هام اومد دستم کشیده شد، به طرف کسی که دستم رو کشید برگشتم که نگاهم به چشم‌های غمگین دلشاد رسید، صحنه‌های قبلی دور شدند و جاش رو به ترس دادند، به تصویرهای جدید، به یاد همون شب مزخرف که ورق زندگیم یک جور دیگه رقم خورده بود، دستم رو با خشونت از دستش جدا کردم، چند قدم به عقب برداشتم و مثل دیوونه‌ها الکی شروع به دویدن کردم، صدای بلند دلشاد که اسمم رو صدا می‌زد می‌شنیدم ولی به راهم همچنان ادامه می‌دادم، اما تا کی؟! باید این قصه همینجا تموم می‌شد؟! با این فکر یکدفعه و ناگهانی ایستادم، اینجور فرار کردن اصلا فایده‌ای نداشت، با ابروهایی که گره کور خورده بودند به سمتش برگشتم، با دیدنم ایستاد، مکثی کرد، چشم‌هاش میخ دستم بود، صداش به گوشتم می‌رسید که چند بار اسمم رو زیر لب تکرار کرد، من این یک طرفه خواستن رو لمس کرده بودم، هم دلم براش می‌سوخت، هم ازش متنفر بودم، بین حس‌هام گیر کرده بودم که صدای پر از عجزش به گوشتم رسید؛

_ازواج کردی؟! آره خانوم... آره گلارین

بعد از پرسیدن سوالش سکوت کرد، در سکوتش ناباوری موج می‌زد، جوابی برای سوالش نداشت، انگشتر توی دستم گواه این امر بود، فقط سرم رو آروم تکون دادم، چند قدم به عقب برداشتم و گفتم:

_لطفا دیگه مزاحم نشین

قطره اشکی از چشمش پایین چکید، با بغضی آشکار دوباره حرفی زد که دلم رو سوزوند؛

_نخواستی منو؟! کم بودم برات؟! یا عشقم رو باور نکردی؟!!

سرم رو پایین انداختم، وقتی حرف می‌زد سعی می‌کردم نگاهی نکنم، حس عجیبی داشتم، صدای بغض دارش توی سرم اگو می‌شد، من بغض تو صدای هیچ مردی رو دوست ندارم، مرد وقتی بغض می‌کنه که دلش شکسته باشه، دلت شکست آقای دلشاد؟! خدا کنه تاوان پس ندم... تاوان دل شکسته رو پس دادن درد داره... یه درد جانسوز، میسوزونه... آتیش می‌زنه...

سرم رو بلند کردم که دیدم چند قدم به عقب برداشت و آرام لب زد؛

_خوشبخت شو... جای منم خوشبخت شو

عقب عقب با نگاه خیره از من دور شد و با سرعت رفت، انگار نه انگار دلشادی بود، چند ثانیه‌ای به جای خالیش نگاه کردم با زنگ خوردن گوشیم حواسم سر جاش برگشت، نگاهم به صفحه‌ی گوشی افتاد از دوتا چیز تعجب کردم، ساعت که یک ربع به دو رو نشون می‌داد و اسم لادن، تماس رو برقرار کردم که صدای جیغ جیغوی لادن به گوشم رسید؛

_کجا موندی پس؟! چرا شرکت نیومدی؟! خیلی نگرانم شدم

با این حرفش بیشتر عصبانی شدم، و غریدم؛

_خیلی زود یادت افتاد که نگرانم بشی

با صدای بلند خندید، گوشی رو کمی فاصله دادم و کوفتی زمزمه کردم، لادن دوباره به حرف اومد؛

_نه دیگه، دیروز خیالم جمع شد، داراب اومد خونتون، دیگه یار و داشتی، غار و میخواستی چیکار؟!!

پرسشی گفتم: غار؟!!

صدای خندونش دوباره بلند شد و شروع به توضیح دادن کرد؛

_رفیق غار... برو نت سرچ کن، به من میگن یار غار، ولی داراب خان خود یار

_خیلی خوب متوجه شدم، غار جان برای چی بهم زنگ زدی؟! چه خبره انقدر خوشحالی؟

صداش شادتر شد، انگاری هیچ غمی توی دنیا نداشت، با صدای تقریباً آرومی شروع به حرف زدن کرد؛

_دوتا خبر دارم برات، اولیش اینکه ماه بعد قراره مزدوج بشم، دومیش...

هنوز دومیش رو نگفته بود که جیغ آرومی زدم و گفتم:

_وای واقعا میگی لادن، چقدر خوشحال شدم، بالاخره سام راضی شد؟

_آره بابا کیه که آیدین و ببینه و نه بیاره، حالا دومیش هم اینکه شنیدم داراب به آیدین گفت میخواد ناهار بیاد پیشت

با شنیدن این حرف هینی کشیدم و به یاد ساعت و ناهار افتادم، با عجله به لادن گفتم:

_آره، باید برم، خداحافظ

قبل از اینکه بزارم لادن حرف دیگه‌ای بزنه گوشی رو قطع کردم و تو جیب مانتم انداختم، نزدیکی فروشگاه رسیدم، سریع به قسمت مواد گوشتیش رفتم و یک بسته مرغ آماده و پاک شده گرفتم، ادویه و یک سری وسیله که فاسد شدنی نبودن هنوز تو خونمون بود، با این فکر به سمت فروشنده رفتم تا حساب کنه که چشمم به ژله‌های رنگی افتاد، چند بسته ژله و بستنی خریدم تا یک دسر خوشمزه هم درست کنم.

ژله بستنی رو توی ظرف مستطیل شکل ریختم تا چهل دقیقه توی یخچال باشه وقتی که بست رُلش کنم، نگاهی به میز که همه چیز رو قشنگ و با دقت چیده بودم انداختم، خیلی خسته شدم، تا برسم خونه ساعت دو ربع شده بود، مثل فریره کار کردم و دور خودم چرخیدم، به خودم نگاهی انداختم، قبل از پختن غذا لباس‌هام رو در آورده بودم تا بوی غذا نگیرن، هیچ وقت بدون لباس غذا پختن رو تجربه نکرده بودم، امکانات کافی نداشته باشی همین میشه، نگاهی به ساعت انداختم که سه و ربع رو

نشون می‌داد، داراب خیلی دیر کرده بود، از آشپزخونه خارج شدم، لباس‌ها رو از روی مبل برداشتم و به سمت تلفن ثابت رفتم، همینطور که شلوارک و تایم رو می پوشیدم شماره ی داراب رو گرفتم، بعد از خوردن چند بوق صدای پر ابهتش به گوشم رسید؛

_بله بفرمایید

خنده‌ام گرفته بود، شماره من رو نمیشناخت، دوباره شیطنتم گل کرد و می‌خواستم اذیتش کنم، صدام رو نازک کردم و پرناز گفتم:

_داراب جون خودتی؟!!

چند لحظه‌ای سکوت شد و اینبار با صدایی که کمی خشن شده بود گفت:

_خیر

و تق گوشی رو قطع کرد، بلند بلند خندیدم، انقدر قهقهه زدم که از چشم‌هام اشک اومده بود، همون لحظه صدای آیفون بلند شد، با عجله به سمتش رفتم و با دیدن تصویر داراب لبخندم عمیق‌تر شد، دکمه باز کردن رو زدم و کنار در ورودی ایستادم، چند دقیقه منتظر موندم که بالاخره در آسانسور باز شد، نگاهم که به داراب افتاد لبخند زیبایی روی لبم نشست، سلام کردم، از آسانسور که بیرون اومد چشمم به ساکی که توی دستش بود افتاد، هیچی نگفتم، فقط با تعجب نگاهش کردم، که خودش متوجه شد و شروع به توضیح دادن کرد؛

_یه چند تا لباس از خونه برای خودم و خودت آوردم

از شنیدن حرفش از تعجب شاخ در آوردم، رفت سر کشوی من؟! ای وای من، حس می‌کردم از خجالت صورتم سرخ شد، سرم رو پایین انداختم و بفرمایید آرومی زیر لب زمزمه کردم.

متوجه خجالتم شد، خندید، وارد خونه که شد عمیق نفس کشید، به طرفم برگشت؛

_عجب بویی راه انداختیا، بریم غذا بخوریم که خیلی گشتم شد

خندیدم و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم، نگاهی به میز انداخت، برق نگاهش چشمم رو زد، با لحنی با مزه صدام رو دوباره همونطور نازک کردم و با ناز گفتم:

_بفرمایید داراب جون

اول خندید، بعد چشماش رو تنگ کرد، بالاخره متوجه شد، مرموز خندید، لبخندش واگیر داشت به من هم سرایت کرد، آرام به طرفم اومد، ایندفعه قصد فرار کردن نداشتم، با لبخند و خیرگی نگاهش کردم، صداش رو شنیدم که خش دار شد؛

_داراب جون خودتی... او هوم خودمم... کارم داشتی؟!!

آروم دستش رو دور کمرم گذاشت و من رو در آغوش کشید، و زیر گوشم نجوا کرد؛
_دیشب سخت گذشت، خیلی سخت، دیگه حتی اجازه نداری یک شب از من دور باشی

در سکوت شیرینی که هیچ کدوممون قصد شکستنش رو نداشتیم ناهار می‌خوردیم، فقط صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب های طرح گل رز مامانم بود که به گوشمون می‌رسید، حرف داراب مدام توی ذهنم تکرار می‌شد و لبم برای طرح یک لبخند انحنای پیدا می‌کرد، حسی شبیه به نسیم دلم رو نوازش می‌کرد و غوغایی در دلم برپا شده بود، با صدای داراب از خیالات دلچسبم بیرون اومدم و با چشم‌هایی ستاره بارون خیره‌اش شدم، خندید و با صدایی پر از شعف و خوشحالی به من نگاهی انداخت؛

_عالی بود، مثل همیشه

دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت، لب‌هاش رو جمع کرد و با صدایی شیطون چشمکی زد و گفت:

_اما نه، یک فرقی داشت

هول زده و با چشم‌هایی که کمی از حالت معمولی گشاد تر شده بود، پرسیدم؛

_نه... همونطوری درست کردم، مثل همیشه

آروم و مردونه خندید، دلم با شنیدن صدای خندیدنش قنچ رفت، گفته بودم... من برای همه چیز این مرد میمیرم! !

_اینبار انگاری چاشنیش فرق می‌کرد، درست می‌گم؟

چشم‌هام برقی زد، تمام عشقم رو در نگاهم ریختم و لب زدم؛

_فرق داشت...عشق داشت...امید و آرزو داشت

همونطور که خیره به لب‌هام بود از جاش بلند شد و کنارم اومد، دستم رو که روی میز بود گرفت و با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش کرد، مور مورم شده بود و دلم از هیجان می‌لرزید، آروم سرش رو خم کرد نفس عمیقی کشید و کنار لبم بوسه‌ای زد، چشم‌هام رو بستم و نفس لرزونم رو آهسته و چندباره از سینه‌ام خارج کردم، قطره اشکی از چشم‌هام پایین ریخت، انگشت داراب روی گونه‌ام نشست و کنار گوشم پیچ زد؛

_نریز اینا رو نفس داراب

نفس گرمش به لاله‌ی گوشم برخورد کرد و جمله اش در ذهنم تکرار شد، حس شیرین خواسته شدن رو با تمام وجودم لمس کردم، دست‌هام رو دور گردنش انداختم، سرم رو کج کردم و مستقیم به چشم‌هایش زل زدم، با تمام حس‌های نابم با صدایی که طناز بود، شعری که مدت‌ها در حصار ذهنم مخفی بود روی زبونم جاری شد؛

_بهترین جای دنیاست

آغوش چشمانت

آن جا که دلم

رؤیا به پا می‌کند

در حصار لب هایت

بهشتی است به پهنای

از بوسه تا عشق!

سرش رو به صورتم نزدیک کرد بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت، عقب نکشید، چند لحظه خیره نگام کرد و آروم لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت، حرکتی نمی‌کرد فقط لمس لب‌هاش من رو به اوج رسوند، قلبم لرزید، گر گرفتم، دستهام رو بیشتر دور گردنش قلاب کردم، سرم رو بلند کردم خیره در مردمک‌های لرزانش عشق دادم و عشق گرفتم، دوباره پیشانی‌اش رو به پیشانی‌ام چسبوند، لب‌هاش لبهام رو لمس کرد، ریز و نرم بوسه‌ای زد، نفس هامون که به شماره افتاد از هم فاصله گرفتیم، شیرین خندیدم، داراب دستی پشت گردنش کشید، به چپ و راست نگاهی انداخت و نفسش رو پرشتاب بیرون فرستاد، با صدایی که بیش از اندازه خش دار شده بود گفت:

_ اینجا بالکن داره ؟!

چشم‌هام رو تنگ کردم و پرسیدم؛

_ آره داره، اتاق من.

بدون زدن حرفی به سمت اتاق من به راه افتاد، خیره به جای خالی‌اش، با به یاد آوردن لحظه‌های پیش ریز خندیدم، خنده‌های آروم کم کم بلند و بلندتر شدند، من این لحظه‌ها و این بودن‌ها رو دوست دارم، سرم رو بلند کردم و از ته دل از خدا خواستم که این لحظه‌ها ابدی باشند، بعد از فوت خانواده‌ام این اولین حس خوبی بود که تجربه کردم، بلند شدم و میز غذا رو جمع کردم، چایساز رو روشن کردم، آب جوش رو توی لیوان ماگ خودم و آرتین ریختم با چند تا نسکافه فوری به سمت بالکن به راه افتادم، وارد اتاقم که شدم از دیدن داراب که روی تختم دراز کشیده تعجب کردم،

سینی رو روی پاتختی کنار تخت گذاشتم و روی تخت نشستم، آهسته کنارش خزیدم و با شیطنت نزدیکش شدم، تکون خوردن قفسه سینه‌اش رو دیدم، سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم، ریز خندیدم، دست داراب پیچک وار به دور کمر باریکم پیچید و با صدای خواب آلود و بمش زیر گوشم زمزمه کرد:

_ آروم جونم

ریز خندیدم و خودم رو بیشتر در آغوشش فشار دادم.

چشم‌هام رو آرام باز کردم، گیج بودم و هنوز میل به خوابیدن داشتم، دست‌هایی که محکم به دورم حلقه شده بود من رو به یاد چند ساعت پیش انداخت، نگاهم به پایین تخت افتاد و با دیدن لباس‌هام گونه‌هام از شرم سرخ شدند، سرم رو بیشتر توی سینه‌ش فشار دادم و از نگاه کردن به صورت غرق خوابش هم خجالت می‌کشیدم، نفس‌های آرام داراب به گوشم می‌خورد که نشون می‌داد خوابیده، آرام دستش رو از دور گردنم باز کردم می‌خواستم بلند بشم که ناگهان از درد جیغ خفیفی کشیدم، داراب ترسیده چشم‌هاش رو باز کرد و نگاه نگران‌ش رو بهم دوخت، از شرم لب گزیدم و ملحفه رو بیشتر دور خودم پیچیدم، سرم رو پایین اوردم و سعی کردم نگاهم به سینه‌ی برهنش نیفته تا دوباره هوس در آغوش کشیدنش رو نکنم، دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و با لبخند نگام کرد، و با صدایی آرام زمزمه کرد؛

_ اذیت شدی؟

با شنیدن این حرف از زبون داراب گر گرفتم و بیشتر توخودم جمع شدم، تخت تکونی خورد، داراب کنار تخت ایستاد و رو به من پرسید؛

_ شاخه نبات دارین اینجا؟! یا باید برم بخرم

پرسشی نگاهش کردم که دوباره گفت:

_ یکم چای نبات بخوری بهتر میشی

آتش شعله کشید و تمام من رو سوزوند، گونه‌هام از خجالت سرخ شد و با صدای ضعیفی لب زدم؛

_ کم‌دی که کنار چایساز هست تو قوطی صورتی

بدون زدن حرفی به طرف در رفت، به مسیر رفتنش خیره بودم، قبل از اینکه از اتاقم خارج بشه دوباره به سمت برگشت، چشمک ریزی زد و شمرده شمرده کلمات رو طوری بیان کرد که طعم شیرین و دلچسبی به‌جانم تزریق شد؛

_از اینکه مال من شدی خوشحالم

این حرف رو زد و من رو تو رویاهای شیرینم تنها گذاشت، دست‌هام رو دور خودم محکم گره زدم و نفس عمیقی کشیدم، تمام اتاقم از عطر داراب پر شد، چند دقیقه بعد داراب با لیوان چای و نبات کنارم نشست، لیوان رو روی سینی که من آورده بودم گذاشت، دست‌هاش رو بلند کرد و آروم و با احساس مشغول نوازش موهام شد، چشم‌هام رو بستم و رویاهای زندگیم رو رج به رج بافتم، زیر و روی زندگیم رو مرور می‌کردم و حواسم رو جمع می‌کردم که جایی رو اشتباه نبافم تا زندگیم مدل و زیباییش رو از دست بده. در خیالات زیبای خودم غرق بودم که صدای داراب رو شنیدم:

_گلارین، من میرم بیرون برای شام چیزی بخرم و پیام، شما همینجا استراحت کن تا من برگردم

نگاهی به صورتش کردم و گفتم:

_نیازی نیست، گوجه و تخم‌مرغ هست املت می‌کنم

با گفتن حرف بعدیش و اشاره‌ی مستقیمش دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه؛

_نه خوب، برم چند سیخ جیگر بگیرم برات لازمه

سریع دراز کشیدم و صورتم رو با ملحفه پوشوندم، صدای قهقهه‌ی داراب که به گوشم رسید لبم رو محکم گاز گرفتم و آروم و نرم خندیدم، صدای بسته شدن در که به گوشم رسید، سرم رو بیرون آوردم و با فکر داراب لبخندی روی لبم اومد، چشم‌هام گرم شدند و خواب من رو در آغوش کشید.

"داراب"

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار ماشین کمری سیاه رنگم شدم، ماشین رو روشن کردم و وارد خیابون اصلی شدم، دستم و مشت کردم و زیر چونه‌ام گذاشتم و به این فکر کردم که حتما باید گلارین رو به مامانم معرفی می‌کردم، من این دختر رو برای تمام عمرم می‌خواستم و با دیشب تنها شدم متوجه شدم که به بودن بهش عادت کردم که این عادت رو دوست داشتم، آرامش دهنده و تسکین دهنده بود، نگاهی به خیابون انداختم و اصلا نمیدونستم که جگرکی خوب کجا داره، خیابون‌ها رو که بالا و پایین کردم بالاخره تصمیم گرفتم که برم همون جای همیشگی خودم که همیشه از اونجا کباب می‌گرفتم، اولین دوربرگردون رو دور زدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، موبایل رو برداشتم و با دیدن اسم مامان تعجب کردم، این ساعت هیچ وقت به من زنگ نمی‌زد، معمولا آخر شب و یا ظهر باهام تماس می‌گرفت، قبل از قطع شدن تماس رو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم که صدای حق حق مامانم به گوشم رسید، ترسیدم و چند بار اسمش رو صدا زدم ولی جز حق حق کار دیگه‌ای انجام نمی‌داد، سریع ماشین رو روی ترمز زدم که صدای فریادها و فحش‌های رکیک راننده‌ها به گوشم رسید، نگاه خشمگینی بهشون انداختم، با حالتی عصبی سریع ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و فریاد زدم؛

__ جون به لب شدم... بگو چیشده، برای کسی اتفاقی افتاده؟!!

__ بابات

«یا خدا» کلمه‌ی بابا چند بار توی ذهنم تکرار شد، همونجا کنار جدول نشستم و دوباره با صدایی که کمی خشن شده بود گفتم:

__ بابا چیشده مامان؟! چه اتفاقی براش افتاده؟! بابا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای نالان مامان دوباره به گوشم رسید؛

__ بابات حالش خوبه... البته فعلا... بیا خونه داراب، فقط بیا

بدون اینکه گوشی رو قطع کنم، باعجله سوار ماشین شدم، گوشی رو روی صندلی پرت کردم که از روی صندلی سر خورد و پایین افتاد، بدون اینکه برش دارم با سرعت سرسام آوری به سمت خونه‌ی پدرم به راه افتادم.

ماشین رو با سرعت سرسام آوری میروندم، قطعا چند جریمه‌ی تپل روی شاخش بود، به سر کوچه که رسیدم نفسم رو پرشتاب بیرون فرستادم و به سرعت اضافه کردم، بلافاصله جلوی در سفید رنگ به شکل نادرستی پارک کردم و سریع پیاده شدم، با قدم‌های بلند خودم روجلوی در رسوندم دکمه‌ی زنگ رو چند بار و پشت سر هم فشار دادم در با صدای تیکی باز شد وارد شدم و با قدم‌های بلند به سمت ساختمون حرکت کردم، راه باریک رو طی کردم و به حیاط اصلی رسیدم که چشمم به ردیف گل‌های بنفشه‌های رنگارنگ کاشته شده کنار حوض بزرگی که درست وسط حیاط بود افتاد، همونجا ایستادم، کلافه شدم، مکثی کردم و چنگی به موهام زدم، وای آرومی از زبونم خارج شد، اسم گلارین مدام توی ذهنم تکرار می‌شد، موندم بین دوراهی سخت، از اون طرف گلارین از اون طرف وضعیتی که نمی‌دونم چیه و چیشده و بیقراری مامان، قرار بود تنه‌اش نزارم، قرار بود همدم و یاورش باشم، اما امروز، مهمترین روز زندگیش...

دستم رو برای در آوردن گوشیم داخل جیبم گذاشتم، چیزی پیدا نکردم، هر دو تا جیب شلوارم رو چک کردم ولی نبود، میخواستم عقب گرد کنم که همون لحظه مامان سراسیمه در ورودی رو باز کرد و با گریه به سمتم اومد، خودم رو بهش رسوندم و در آغوشش گرفتم، مامان سرش رو روی سینه‌ام گذاشت و چندبار یک جمله رو تکرار کرد؛

__بدبخت شدیم داراب... بدبخت شدیم پسر

"گلارین"

منتظر برقراری تماس شدم، بوق‌ها پشت هم تکرار می‌شدند ولی کسی جوابگو نبود، سرم رو پایین انداختم، موهام رو که لجوجانه روی صورتم ریخت رو پشت گوش هام فرستادم، چند بار تماس گرفتم ولی جوابی از داراب دریافت نکردم، کلافه و نگران طول و عرض اتاق رو رفتم و برگشتم، ساعت ده شده بود و هنوز هیچ خبری از داراب نداشتم، باید چیکار می‌کردم، با دست‌هایی لرزون دوباره گوشی رو برداشتم

هر زنگ ده بار بوق آزاد، بیست و سه بار زنگ زدم، چند بار بوق آزاد شنیدم و کسی جوابگو نبود؟! چند بار نفسم رو توی سینه‌ام حبس کردم؟! چند بار مردم و زنده شدم؟! لب فشردم، کم مونده بود از بیقراری زار بزنم، نگران بودم و دلشوره امانم رو بریده بود، صدای زنگ گوشیم بلند شد باشوق تقریباً به سمتش حمله کردم، با دیدن شماره‌ی لادن نزدیک بود گریم بگیرم، روی زمین نشستم، خیره به صفحه‌ی موبایل بودم، آرام و با دست‌های لرزون تماس رو برقرار کردم، حرفی نزد منتظر بودم لادن اول شروع کنه که صدای شادش توی گوشم پیچید؛

هیچ چیزی برای گفتن نداشتم، انگار صدا نداشتم، کلمات توی ذهنم ردیف می‌شدند اما روی زبونم جاری نمی‌شدند،

خوبم لادن؟ ... خوب؟! ...! افتضاحم...! افتضاح... چندبار دوباره الو الو گفت، وقتی دید جوابی نمیدم، زیر لب با خودش غر زد؛

ای بابا، صدا چرا نمیداد، سه ساعت دارم جیغ جیغ میکنم که خبر مزدوج شدنم و بهش بدم

صدای بوق اشغال که توی گوشتم پیچید، سراسیمه از جام بلند شدم، خودشه، لادن، مهندس حیدری.

بلافاصله شماره لادن رو گرفتم که بوق

اول به دوم نرسید جواب داد؛

—سلام، خوبی گلارین؟! زنگ زدم صدام نمیومد؟! خبر دارم توپ

اصلا متوجه نبودم چی میگه تند و بی وقفه چندبار اسمش رو صدا زدم که سکوت اونور خط نشون می‌داد که لادن هم متوجه اوضاع نابسامان من شده؛

_لادن، لادن، داراب، داراب

صدای خوشحال لادن حالا پر از نگرانی و ترس بود؛

_چیه هی لادن، داراب می‌کنی؟! چیشده؟! جون به لب شدم

از کجا می‌گفتم؟! چی رو براش توضیح می‌دادم؟! !

می‌گفتم؛ امروز بهترین روز زندگیم تنهام؟! دلواپسم؟! نگرانم؟! شاید... شاید ترک شدم؟!!

خجالت زده سرم رو پایین انداختم، قطره اشک سمجی از چشمم پایین چکید، لب‌هام رو به دندون گرفتم تا حق هم رسوا نکنه، من گله داشتم، من حرف‌ها داشتم، من... من چیزی نداشتم،

خدایا داراب هم رفت؟! آره؟!... نه... نه... امکان نداره، گفت که نفشتم، آروم جونشم. کسی نفس و آروم جونش رو ول می‌کنه؟! !

مامانم کجایی که ببینی الان و امروز به جای اینکه آروم باشم نیستم، به جای اینکه کنارم باشی و بهم قوت قلب بدی نیستی، به جای اینکه کل بکشی برای دختر تازه عروست نیستی... بیا و تنه‌ایم رو ببین... من کل کشیدن نمیخوام، بیا و فقط پنج دقیقه بغلم کن.

لادن با عجله کلمات رو ردیف می‌کرد؛

_الو... الو... چرا جواب نمیدی؟! جونمو به لبم رسوندی بگوچته؟! داراب چیشده؟!!

با شنیدن اسم داراب حق هم بلند شد و مثل کسی که خبر مرگ عزیزش رو شنیده گریه سر دادم، صدای مضطرب لادن رو شنیدم؛

_گلارین، قربونت برم، بگو چیشده؟! نصف عمرم کردی

فقط یک کلمه از زبونم خارج شد؛

_بیا

گوشی از دستم سر خورد و پایین افتاد، نشستم و پاهام رو در آغوش گرفتم، صحنه‌های ظهر توی ذهنم رژه می‌رفتند، تکرار می‌شدند و با طبل و دهل توی سرم ضربه می‌زدند، نفس هام به زور در می‌اومد، انگار چیزی روی قفسه‌ی سینم سنگینی می‌کرد، چشم‌هام نیمه باز شدند و دیدم تار، مزه‌ی دهنم بد شد، انگار جام زهر رو یکجا سر کشیده باشم، قلبم پر از درد، ترانه‌ی بی کسی سر داده بود .

توی او هام خودم شناور بودم که صدای چرخش کلید توی قفل، فرمان ایست داد، سرم رو به همون سمت چرخوندم، لادن سراسیمه داخل اومد، در رو با صدای محکمی بست و تقریباً به سمت پرواز کرد، کنارم زانو زد و گفت:

_چت شده؟! واسه داراب اتفاقی افتاده؟! وای گلارین، تا اینجا پیام دلم هزار راه رفت، تو رو خدا بگو چی شده

ناله کردم و چندبار اسم داراب رو زیر لب تکرار کردم،

یکهو یک طرف صورتم سوخت، با چشمهائی که حتما توش رگه های خون بود و از حدقه در اومده به لادن نگاه کردم که فریاد کشید؛

_بگو چته... داراب چی شد... چپیده گلارین

از تک تک کلماتش اضطراب می‌بارید، ترس و نگرانی رو توی چشم‌هاش دیدم، نگاه از لادن گرفتم و به دیوار روبروم خیره شدم و تمام اتفاقات امروز رو براش تعریف کردم، از تنهاییم، از بی کسیم، از همه چیز گفتم، لادن پا به پام اشک ریخت، صحبت هام که تموم شد سریع از جاش بلند شد و به طرف اتاقم رفت، چند لحظه بعد صدای داد زدنش رو شنیدم؛

_زنگ بزن به اون رفیق بی معرفت ببین کجاست بی انصاف

...._

_آره... داراب خانتون رو میگم، ببین کجاست بی انصاف

... _

_آروم باشم... آ

همون لحظه گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد، برعکس افتاده بود و نمیتونستم ببینم کیه، خیره و با نگاهی خالی بهش زل زدم، انقدر زنگ خورد تا قطع شد، صدای فریادهای لادن هم هنوز قطع نشده بود، دست هام رو روی گوش هام گذاشتم تا هیچ صدایی رو نشنوم که دوباره گوشیم زنگ خورد، مردد شدم، دست لرزونم رو دراز کردم برش دارم ولی از ترس اینکه اسم کس دیگه ای روی گوشی افتاده باشه دستم رو عقب کشیدم، صدا قطع شد و دوباره لرزش گوشی و زنگ صداش بلند شد، طرف مقابل هم مثل من تعداد بوق ها رو میشمره؟! چند تا بوق؟! من براش حساب کنم... ایندفعه بدون مکث گوشیم رو برداشتم، شماره ای ناشناس روی اسکرین بهم دهن کجی می کرد، چه خیال خامی که فکر می کردم داراب،

دکمه قرمز رو به سبز رسوندم تا این مزاحم رو دک کنم که صدای آشنایی قلبم رو لرزونند؛

_گلارین... عزیزم... کجایی... نصف عمرم کردی

شنیدن صداش داغ دلم رو تازه کرد، چشمه ای اشکی که خشک شده بود دوباره جاری شد، اشک ریختم و زار زدم، گفتم، حرف زدم، داد زدم، داراب فقط گوش داد و هیچی نگفت، آروم تر که شدم روی زمین دراز کشیدم و نفس عمیقی وارد شش هام کردم تا این خفگی رو کمترش کنم، چند دقیقه ای بینمون سکوت شد و فقط یک کلمه گفت:

_ببخش

پوزخند داشت روی لب هام میومد که دوباره صدای نالانش رو شنیدم؛

_اوضاع خونه بابام اصلا درست نیست، پدرم سخته کرد، الان بیمارستانم، می بخشی منو؟!!

با شنیدن جمله‌هاش سریع بلند شدم که دردی زیر شکمم پیچید و آخ آرومی از دهنم خارج شد، نگران شدم، با صدایی که از گریه گرفته بود زمزمه کردم؛

الان چطورن؟!

خوبه، بهتره، کاش...

نذاشتم جملش رو تموم کنه و بلافاصله تکرار کردم کاش... داراب هم نذاشت جمل رو تکرار کنه و خودش جملش رو ادامه داد؛

کاش الان کنارت بودم... کنارم بودی

شنیدن این جمله از زبون داراب مثل همون گلستان شدن آتیش ابراهیم بود، تمام التهابات درونیم خاموش شد و شکوفه‌های بهاری توی دلم جوونه زدن، طرح لبخندی رو لبم شکل گرفت و باز قطره اشکی از چشمم پایین چکید، این اشک از شوق بود و با ریختنش راه‌های تنفسی من هم باز شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اگه بخوای همیشه کنارت می‌مونم و هستم

چند دقیقه‌ای سکوت شد، صدای ظریف زنانه‌ای که با طنازی حرف می‌زد از اون طرف خط به گوشم رسید؛

آقا داراب... ته‌مینه جون کارتون دارن

خش خشی توی گوش‌های پیچید، داراب با صدایی مردونه و با ابهت، مثل زمانی که توی شرکت جدی می‌شد، جواب داد؛

الان میرم پیششون، ممنونم

ابهت صداش باعث شد ریز بخندم، که دوباره صداش رو شنیدم ولی با یک لحن جدید؛

جناب مولایی، بنده فردا می‌رسم شرکت و مفصل باهم صحبت می‌کنیم

متوجه شدم که جلوی همون دختر داره حرف می‌زنه، چیزی نگفتم، و فقط جمله‌ی فردا همدیگه رو می‌بینیم توی گوشتم زنگ می‌خورد، چیزی نگفتم و فقط آروم زمزمه کردم؛

_خدا حافظ

گوشی رو از گوشت فاصله دادم و بهش خیره شدم، دستم داشت می‌رفت روی دکمه‌ی قرمز که صدای ضعیف داراب به گوشتم رسید؛

_متاسفم... برای همه چی... جبران می‌کنم... جناب مولایی

"داراب"

خسته از اینهمه درگیری و کشمکش، از جمع عذر خواهی کردم، بلند شدم و راهم رو به سمت پله‌ها کج کردم، هر پله‌ای که بالا رفتم یک جمله توی ذهنم تداوی شد، پله‌ی اول؛

_سرش کلاه گذاشته و رفته

پله‌ی دوم؛

_شیش میلیاد وام گرفته به اسم پدرت

پله‌ی سوم؛

_از فردا همه‌ی چکای بابات برگشت میخوره

پله‌ی چهارم؛

_بابات میره زندان

پله‌ی پنجم؛

_فقط یه راه داره از این فلاکت نجات پیدا کنیم

پله‌ی ششم؛

_ازدواج کن داراب

و پله‌ی آخر تمام زندگیم سیاه شد، حرف‌ها توی سرم چرخیدند و ناامیدی تمام قلبم رو فشرد، چهره‌ی زیبا و دوست داشتنی گلارین توی ذهنم اومد و تمام نامردی‌های دنیا توی سرم خورد، این نامردی بود، خودِ خودِ نامردی.

به در قهوه‌ای اتاقم رسیدم، در رو باز کردم و وارد اتاقم شدم، انگار به یک منطقه‌ی امن رسیدم، جایی که کودکی، نوجوانی و جوانی‌ام رو در ان گذروندم، نگاهی به اطرافم انداختم، همه چیز مثل قبل همونطور تمیز و مرتب، جای هیچ کدوم از وسیله‌ها عوض نشده بود، دستم رو چندبار روی ته ریشم کشیدم، نگاهم به آئینه‌ی روبه روم افتاد، سرخی صورت و گردنم نشون می‌داد که چقدر عصبانی و کلافه‌ام، دکمه‌ی بالایی پیرهنم رو باز کردم و در رو پشت سرم محکم بستم، نفسم رو پرشتاب بیرون فرستادم، سیگار رو از جیب پیرهنم بیرون آوردم و به سمت کشوی میز کارم رفتم، یادمه همون موقع دانشگاه قبول شدم مامانم این میز قهوه‌ای رو برام خریده بود، چقدر اون لحظه احساس غرور کردم، کشوش رو باز کردم و به دنبال فنک رو نفره‌ای که رفیقم مرتضی برام خریده بود گشتم، وسایل‌های داخلش رو زیر و رو کردم، بالاخره فنک رو که انتهای کشو بود پیدا کردم، برش داشتم و وارد بالکن اتاقم شدم، از هوای اینجا که بوی گل و برگ تازه می‌ده، خوشم می‌اد، جریان لطیفی از هوای سرد به صورتم برخورد کرد، عطر یاس که به مشام رسید چشم‌هام رو بستم و به یاد گلارین افتادم، دخترکم که امروز تنه‌اش گذاشتم، دخترکم که نمی‌دونستم آخرش به کجا می‌رسیم، دخترکم که دوستش داشتم، ولی...

عصبی چند بار فنک رو زدم تا بالاخره سیگار رو باهش روشن کردم، کام عمیقی از سیگار گرفتم، انقدر عمیق که اشک توی چشم‌هام جمع شد، چشم‌هام رو تنگ کردم و حرف‌هایی که مادرم بهم زد دوباره توی ذهنم رژه رفتن، یک رژه‌ی نامنظم و نامرتب؛

_باید کمکمون کنی داراب

_فقط با اینکار جلوی ورشکستگیه بابات گرفته میشه

_داراب اکه اینکارو نکنی بابات دق می‌کنه

_زندگی‌ما به تصمیم تو بستگی داره

سرم رو بلند کردم، صدایی به گوشم رسید، صدای حرف زدن اومد، گوشم رو تیز کردم تا ببینم صدای کیه، صدای صحبت کردم آقای رادمهر و دخترش به گوشم رسید، دندون‌هام رو از حرص به هم ساییدم، اینا وسط زندگی من از کجا پیداشون شد، این چه اتفاق شومی بود که برای من افتاد، می‌خواستم وارد اتاقم بشم که با حرف‌هاشون سرجام سیخ ایستادم؛

_بابا... شما نباید این کار رو میکردید

_عزیزم... دخترم... آروم باش، عصبانیت برات خوب نیست، به خاطر...

_به خاطر کی؟!... من؟!... به چه قیمتی؟!... زیر پا گذاشتن غرورم؟!... اره بابا؟!...
اره

تک‌تک جمله‌ها رو با گریه و صدایی که به زور خفه کرده بود گفت، صدای لرزون رادمهر به گوشم رسید؛

_نگو اینا رو... نگو عزیزم...

سرم رو با دست‌هام گرفتم و سریع وارد اتاقم شدم تا دیگه صدای صحبت کردنشون رو نشنوم، خودم رو روی کاناپه‌ی تک نفره‌ی کرم رنگی که کنار میز کارم بود پرت کردم، قاب دستمال کاغذی کنار دستم رو چرخوندم و به این فکر کردم که من هم همینطوری دارم می‌چرخم، بی هدف و سرگردون، یکبار برای زندگیم تصمیم گرفتن و نابودم کردن، حالا هم...

بلافاصله از جام بلند شدم، از اتاقم خارج شدم و با سرعت پله‌ها رو طی کردم، قبل از اینکه به در هال برسم صدای لرزون مادرم رو شنیدم؛

_کجا میری پسر؟ الان تنهامون نزار

سرم رو پایین اوردم، یک جمله گفتم و سریع از اونجا خارج شدم؛

_بزارید برم، فقط یه کمی به درد خودم بمیرم

توی ماشین نشستم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم، اسم گلارین توی ذهنم تکرار شد و ضربان قلبم رو زیاد کرد، سرم رو برای گرفتن گوشیم چرخوندم و به صندلی کنارم نگاهی انداختم، گوشیم رو پیدا نکردم، خم شدم و همه جا رو گشتم، گوشیم رو زیر صندلی پیدا کردم، قفل کنار گوشی رو زدم صفحش روشن شد، بیست و سه تماس بی پاسخ از دخترکم.

"چی کشیدی از دست من نامرد"

دستم رو توی موهام فرو کردم، ماشین رو روشن کردم سریع به سمت خونه‌ی گلارین به راه افتادم.

جلوی در رسیدم، دستم رو توی جیب شلوارم گذاشتم، کلیدی که قبل از رفتنم از روی کانتر گرفته بودم رو توی قفل گذاشتم و آروم چرخوندم، خونه توی تاریکی و سکوت فرو رفته بود، با قدم‌هایی آروم خودم رو به اتاق گلارین رسوندم، آروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، گلارینم ...

گلارینم؟! از کی شدی گلارینم؟! از کی شدی دخترکم؟! از کی شدی نفسم؟! !

توی خودش جمع شده بود، با دست‌هایی که روی شکمش بود خوابیده بود، با قدم‌هایی آروم کنار تختش رفتم، نفس عمیقی کشیدم، نشستم و موهایش رو نوازش کردم و آروم پشت گوشش انداختم، رد اشک خشک شده روی صورتش خودنمایی می‌کرد، آهی از ته دل کشیدم، من با تو چیکار کرده بودم؟! چند دقیقه به صورت همچون ماهش نگاه کردم، با بادی که به صورتم خورد، بلند شدم و به سمت پنجره‌ی اتاقش رفتم، دست به سینه شدم و نگاهم رو به بیرون دوختم، پنجره باز بود و پرده‌ی آبی رنگ اتاق تکیه می‌خورد، با این فکر که گلارین ممکنه سردش بشه پنجره رو بستم، سرم رو برگردوندم، نگاهم رو به پلک‌های بسته اش دوختم و لبخند تلخی به لبم نشست. و این جمله رو زمزمه کردم؛

_من تو رو به خودت بدهکارم... بدهکار

"گلارین"

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، هنوز میل عجیبی به خواب داشتم، پلک‌هام رو به زور باز کردم، کش و قوسی به بدنم دادم و به این فکر کردم صبح‌ها آدم خودش از خواب بیدار شه خیلی بهتر از اینه که ناگهان با صدای زنگ کوک کرده‌ی گوشی از خواب بپره، مخصوصا با فکری داغون و روحی آسیب دیده به خواب رفته باشه، سرم رو تکون دادم، نفس عمیقی کشیدم تا این هوای سنگینی که توی سینم بود رو از بدنم خارج کنم، عطر داراب وارد ریه‌هام شد و لبخندی روی لبم نشوند، تمام اتاقم بوی داراب رو گرفته بود، غلطي زدم که نگاه دارابی که با لبی خندون خیره‌ی من بود قفل شد، شوکه شدم، چند بار پلک زدم، لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم، ابرهای باران‌زا با سرعت نور به هم برخورد کردند و قطره‌ها رو دونه دونه روی صورتم روون کردن،

زشت بود؟!... زشت بود اگه اعتراف می‌کردم که دلم برایش تنگ شده بود؟!... اصلا هم برام مهم نیست به هر دلیلی تنهام گذاشت، حتی به سخت گذشتنش... حتی اگه هر چند ثانیه یکبار خیره شدنم به در... شاید که در بزنه و وارد بشه... باز هم دلم برایش تنگ شده بود...

نفس عمیقی کشید، انگار می‌خواست قبل از حرف زدن خودش رو آروم کنه، لب‌هاش تکون خوردن و آروم آروم شروع به توضیح دادن کرد، جمله بندی‌هاش با مکث بود، انگار می‌خواست اون شرایط رو با گوشت و پوستم لمس کنم؛

_مامان یهو زنگ زد... گریه می‌کرد... و فقط یه کلمه رو هی تکرار می‌کرد... بابات، گیج شدم، گفتم حتما برای بابام اتفاقی افتاد،

ترسیده سریع بلند شدم و کنارش روی زانو هام نشستم، با چشم‌هایی که کمی از حالت طبیعی گشاد شده بود گفتم:

__ برای بابات اتفاقی افتاده داراب؟!

سرش به معنای «آره» تکنون خورد. با نگرانی «هینی» کشیدم، انگشت‌های دستم رو توی هم قلاب کردم و نه آرومی زمزمه کردم، لب زیرینم رو به دندون گرفتم و به چشم‌های داراب خیره شدم، انگشت دستش روی لبم نشست و از حصار دندونم آزادش کرد، آروم روی لبم رو دست کشید و زمزمه کرد؛

__ دیگه اینطوری داغونش نکن...

هنوز حرفش تموم نشده بود که در با شتاب باز شد، سر من و داراب به سرعت به طرف در برگشت، با دیدن لادن بلافاصله از تخت پایین پریدم، صورت لادن از شرم سرخ شد و با عذرخواهی سریع از اتاق بیرون رفت، من و داراب هنوز تو شوک اومدن لادن توی اتاق بودیم، صدای در ورودی هم بلند شد که نشون می‌داد لادن رفته، به طرف داراب برگشتم و بلند بلند باهم شروع به خندیدن کردیم، یکهو به یاد پدر داراب افتادم و سوالم رو تکرار کردم؛

__ برای بابات اتفاقی افتاده داراب؟

نگاهش رو دوباره به من دوخت، با یادآوری دوباره‌اش تلخندی زد و آروم گفت:

__ ورشکست شد... با بدهی سنگین... سکتی خفیف رو رد کرده

بهت زده نگاش کردم، وای آرومی از دهنم خارج شد، و این سوال توی ذهنم تکرار می‌شد "الان داراب باید چیکار کنه" انگار سوالم رو از نگاهم خوند که شمرده شمرده جواب داد؛

__ باید سهام شرکت رو بفروشم... هر کاری از دستم بر میاد انجام بدم...

مکثی کرد و دوباره با نگاهی خیره و غمگین لب زد؛

__ وگرنه بدبخت میشم... بدبخت میشیم گلارین

دلم هری پایین ریخت... سقوط آزاد... سقوطی که شکستن داشت... درد داشت... ناامیدی داشت...

نگاه ثابتم همچنان به صورتش بود، چند ثانیه ای خیره در چشمانش مکت کردم، با انگشت اشاره‌ام خودم و خودش رو نشون دادم و نجوا کردم؛

_بدبخت شدیم داراب؟! آره...

بلند شد و به سمتم اومد، محکم در آغوشم گرفت و تکرار کرد؛

_اجازه نمیدم، اجازه نمیدم هیشکی تو رو از من بگیره، تو خانوم خودمی... فقط و فقط خودم

دست‌هام همونطور بی حرکت کنار بدنم بود، برای اولین بار تمایلی نداشت که به دور کمر داراب قلاب بشه، نگاه پر تشویشم رو به اطراف دادم آروم دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم، دور خودم چرخیدم، انگار چیزی گم کرده بودم، بدون مقدمه گفتم:

_برم صبحونه حاضر کنم، باید بریم شرکت، دیروز هم نرفتم، کلی کار عقب افتاده دارم

دست‌هام رو توی مشتش گرفت، متاثر نگاهم کرد، به سینه‌اش اشاره کرد، با تحکم و با جدیت گفت:

_هر چیزی بشه و هر اتفاقی بیفته جات همینجاست، پس افکار اضافی رو از ذهنت دور کن. باشه گلارین؟!!

چشم‌هام که دوباره قصد باریدن داشت رو از نگاهش جدا کردم و بدون زدن حرفی به سمت هال رفتم.

با خودکارم روی میز ضرب گرفتم و با دقت به نقشه‌ی روبه‌روم نگاه کردم، با صدای در سرم رو بلند کردم که چهره‌ی بشاش لادن جلوم نمایان شد. با چشم‌هایی سوالی نگاهش کردم، به سمت میزم حرکت کرد و سرخوش گفت:

_به به، خسته نباشید دختر خانوووم

خانوم رو انقدر کشید که خندم گرفته بود، خودش رو روی صندلی کنار میزم پرت کرد و تکه‌ای از شکلات‌های روی میز رو برداشت و داخل دهنش گذاشت. پرسیدم؛

__چیزی شده؟

با لبی خندون نگاهم کرد و همون جمله رو با چشم‌هایی که کمی تنگ شده بودند، تکرار کرد؛

__چیزی شده؟! ... اممم...

به خودش اشاره کرد، چهره‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

__این سوال من باید ازت بپرسم، چه خبر شده گلارین؟ نه به اون گریه‌ی شب قبلت، نه به اتفاقای بعدش، داری با خودت چیکار می‌کنی گلارین...

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، فقط خیره نگاهش کردم که آرام و پر از بهت و دلوپسی زمزمه کرد؛

__بینتون هنوز همه چی ثابت. مگه نه گلارین؟! چیزی که عوض نشده؟! عوض شده گلارین؟!!

هیچ حرفی نزد، سرم رو پایین انداختم و صدای "ای وایی" که لادن گفت رو شنیدم و قطره اشکی از چشم‌هام پایین ریخت، عروس شدنم خوشحالی نداشت؟! جمله توی ذهنم تکرار شد و به هزاران جمله‌ی دیگه تبدیل شد...

"عروس شدنت یواشکی بود"

"عروس شدنت غریبانه بود"

"عروس شدنت تنهایی داشت"

"عروس شدنت گریه داشت"

"عذاب داشت...درد داشت... اندوه داشت..."

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و با حالی خراب از جام بلند شدم، بدون توجه به صدا زدن لادن وارد راهرو شرکت شدم، به طرف منشی پا تند کردم و با لکنت پرسیدم؛

_دا... جناب مشیری...هس...هستن

منشی با تعجب نگاهم کرد، سرم رو کلافه تگون دادم که صدای «بله» گفتنش رو شنیدم، با قدم‌های بلند خودم رو به در اتاقش رسوندم، قبل از اینکه وارد اتاقش بشم پرسیدم؛

_تنهان

دوباره سرش رو به معنی «آره» تگون داد، بدون در زدن وارد شدم، چشم‌های گرد شده منشی هم نتونست مانع کارم بشه، در رو پشت سرم بستم و با نگاهی غمبار نگاهش کردم، سرش رو سریع بلند کرد تا ببینه کی بدون در زدن وارد شده چشمش که به من افتاد بلافاصله بلند شد و سریع خودش رو به من رسوند،

_چیشده؟! اتفاقی افتاده؟!!

منتظر چه اتفاقی بود؟! بالاخره عقده‌ها خالی شدند،

دستم رو مشت کردم، مشت آرومی به سینه‌اش زدم، آروم آروم شروع به حرف زدن کردم؛

_قرارمون این نبود...قرارمون دوباره ساکت شدن نبود... قرارمون حرف شنیدن نبود... قرارمون تنهایی من نبود... قرارمون... اصلا قرارمون رو ولش کن، قول دادی...قول دادی بشی پدرم...مادرم...برادرم... همراهم... همسرم

هنوز حرف‌هام تموم نشده بود که من رو در آغوشش کشید و چند بار پشت سر هم زمزمه کرد؛

_عزیزم، قرارمون نبود، بخدا که قرارمون نبود

زیر لب چند بار قرارمون نبود رو تکرار کرد، سخت‌تر من رو به آغوشش فشرد، شونه‌هاش که لرزید، اشک‌های من خشک شدند، راهشون رو گم کردند، و همونجا پشت پلک‌هام موندند، نفسم توی سینم حبس شد، من شونه‌ی لرزون داراب رو نمی‌خواستم من از داراب یک شونه‌ی محکم می‌خواستم، شونه‌ای که تکیه گاه باشه نه بلرزه و زلزله‌اش باعث ویرونی قلبم بشه، "چقدر فشار روت هست دارابم"

داشت چه چیزهایی توی سرنوشتمون نوشته می‌شد؟! تا کجاها باید می‌رفتیم؟! چرا آرامش از من، از ما فراری بود؟! این شونه‌ی لرزون چی می‌خواست بهم بگه؟! !

دست‌هام رو روی سینه‌اش گذاشتم و کمی ازش فاصله گرفتم، دست‌هاش همچنان به دور کمرم بود، سرم رو کمی خم کردم و به چشم‌هاش که بسته بودن خیره شدم، آروم بهش نزدیک شدم و لب‌هام رو روی چشمش گذاشتم، آروم بوسیدمش و لب‌هام رو ازش جدا نکردم، آهی از سینه‌اش خارج شد، آروم خودم رو عقب کشیدم و با صدایی که کمی گرفته شده بود، دستم رو روی قلبم گذاشتم و با خواهش زمزمه کردم؛

_مرد محکم من باش...

دستی به صورتش کشید و صورتش رو میون دست هاش گرفت، کلافه و پریشون بود، انگار گیر کرده بود بین دوراهی که هر کدوم رو انتخاب می‌کرد باز بازنده بود، لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست، انگار می‌خواست قبل از حرف زدن خودش رو آروم کنه، نفس عمیقی کشید و با صدایی که کمی خش‌دار شده بود شروع به حرف زدن کرد؛

_اوضاع خونمون آشفته‌ست، همه چیز بهم ریخته، مامانم از من یه کار غیر ممکن می‌خواد، بابام حالش خوش نیست، دکتر گفت: یک خبر بد دیگه قطعا مرگه،

دسته‌هاش رو توی موهاش گذاشت و محکم موهاش رو کشید، سرش رو بلند کرد و با نگاه خیره‌ای ادامه داد؛

_باید تموم زندگیم رو بفروشم، از صفر شروع کنم، مشکلی نداری کلارین؟! !

با یک قدم بلند خودم رو بهش رسوندم، دست‌هایش رو توی دستم گرفتم و برای آروم تر شدنش تمام گلایه‌ها رو توی قلبم دفن کردم و آروم زمزمه کردم؛

__رو کمک من حساب کن، تا آخر، پا به پات، زندگیمون رو می‌سازیم

حرفم که تموم شد دوباره من رو به آغوش کشید، هر دو باید آروم می‌شدیم، گرمای وجودمون، ضربان قلبمون رو بالا برد، سرش رو به صورتم نزدیک کرد و لبش رو آروم و نوازش گونه روی گونه‌ام گذاشت و پر احساس بوسید، نفسم به شماره افتاد که صدای ضربه زدن در هر دومون رو دچار شوک کرد، بلافاصله از هم فاصله گرفتیم، دستی به صورتم کشیدم، چند ثانیه هیچ کدوم حرفی نزدیم، داراب نفسش رو بیرون فرستاد، صدایش رو صاف کرد و «بفرمایید» محکمی گفت، در به آرومی باز شد و دختری که اولین بار می‌دیدمش وارد شد، اولین چیزی که به چشم اومد چشمان آبی رنگ و پوست سفیدش بود، لب‌های درشت قرمز رنگش هم صورتش رو جذاب‌تر نشون می‌داد، به جرات می‌تونستم بگم که یکی از جذاب‌ترین دخترانی بود که تا به حال دیدم.

نگاه دختر بین ما در گردش بود، سلام آرومی گفت و با صدای نازی که قطعاً طبیعت وجودی‌اش بود آروم گفت:

__بد موقع مزاحمتون شدم داراب خان

ابروهام از تعجب بالا پریدند، نگاهی به داراب انداختم که تازه متوجه اخم‌های گره خورده داراب به هم‌شدم، و پیش خودم فکر کردم "پس این دختر زیبا از آشنایان داراب خان"

هنوز حرف از دهن داراب بیرون نیومده بود که در دوباره باز شد و اینبار مهتاب سرلکی وارد شد، بدون توجه به ما، با صورتی خندون به سمت دختر رفت و با شوق مشغول احوال‌پرسی شد، داراب به سمت برگشت و با صدایی رسا گفت:

__در مورد ادامه‌ی پروژه بعداً صحبت می‌کنیم، ممنونم

حرفش رو زد و به سمت میز کارش رفت، همون موقع به سمت دختر برگشت، دستش رو به کانپهی چرم قهوه‌ای که کنار میزش بود اشاره کرد؛

__بفرمایید خانوم رادمهر

"داراب"

گلارین از اتاقم خارج شد با قدم‌های محکم پشت میزم رفتم و روی صندلی نشستم، گره ابرو هام رو کورتر کردم و رو به مهتابی که بدون اجازه‌ی من وارد اتاق شد با تندی گفتم:

__کسی با شما کاری داشت که بدون در زدن وارد شدین؟

قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفت، از بچگی همینطور بود هیچوقت از کاری که می‌کرد خجالت زده نبود بلکه یک جورایی خودش رو محق هم میدونست، با حرصی که کاملاً توی کلامش پیدا بود جوابم رو داد؛

__به خاطر مهگل جون اومدم داراب، نه به خاطر تو

بعد از شنیدن حرفش پوزخندی روی لبم نشست، يك تاي ابروم رو بالا انداختم و با خودم فکر کردم، "مهگل جون! از کي تا حالا، دختر عموي هفت خط خودم! از کي تا حالا شد مهگل جون؟!"

نگاه نافذی بهش انداختم، متوجه شد که باید اتاق رو ترک کنه، اگر اون سرتق بود من هم در برابرش کم نمی‌اوردم ده برابرش رو جبران می‌کردم، بلافاصله بلند شد و به خانوم رادمهر گفت:

__عزیزم کارت تموم شد قبل رفتن بیا اتاقم

خدا حافظی کوتاهی کرد و بدون توجه به من بیرون رفت، با اینکه نگاهم عادی بود، ولی می‌دونستم جدیتی که در چشم هام هست همه رو وادار به گوش سپردن و اطاعت

کردن بدون چون و چرا می‌کنه، مهتاب مغرور هم از این قاعده مستثنی نبود و سریع اونجا رو ترک کرد. در اتاق که بسته شد، اول گوشی رو برداشتم و سفارش دوتا قهوه دادم، خیلی بد بود ازش نظر خواستم ولی انقدر حالم بد بود که به این چیزها فکر نمی‌کردم، دلم و قلبم الان توی اتاق بغلی بود، گوشی رو سرجاش گذاشتم و به سمت خانم رادمهر برگشتم، سوالی بدون زدن حرفی نگاهش کردم، دستپاچه و کلافه شده بود این رو از تکون دادن پاهاش متوجه شدم، سعی کردم ملایم صحبت کنم، اون شب از شنیدن صحبت‌هاشون متوجه شدم که بی‌گناهِترین فرد قصه همین دختره، اگه غرور این دختر براش مهم باشه کارمون راحت تر بود و می‌تونستیم از طریق خودش به خانواده‌هامون حالی کنیم که ما به درد هم نمی‌خوریم، سعی کردم اینبار با آرامش حرف بزنم تا کمی از استرسش کم بشه؛

_امری داشتید خانوم رادمهر؟

کمی من و من کرد، به میز رو به روش خیره شد و آروم شروع به صحبت کردن کرد؛

_راستش... راستش برای شرکت کیش... شرکت کیش که بابا از قبل باهاتون صحبت کردن مزاحمتون شدم

چشم‌هام کمی گرد شدند، به روزی فکر کردم که آقای رادمهر یهو پیداش شد و قرار شد یک شرکت باهم تاسیس کنیم، انگار قبل از ورشکستگی بابا، آقای رادمهر هدف‌هایی داشت، چرا روی من زوم کرده بود رو باید می‌فهمیدم، بعضی آدم‌ها رو درک نمی‌کردم، چطوری راضی می‌شن که جگر گوششون رو پیش کش کنن؟! دلیلی چی میتونه باشه؟! داشتم تمام هدف‌ها رو توی ذهنم مرور می‌کردم که با صدای خانوم‌مهگل از فکر بیرون اومدم؛

_اطلاعی در مورد شرکت نداشتین؟! بابا گفتن که با شما صحبت کردند

گُلوم رو صاف کردم، دست‌هام رو روی میز توی هم قلاب کردم و گفتم:

_بله... خبر داشتم... فقط اطلاع نداشتم که قراره با شما همکار بشم

بین هر کلمه‌ای مکث کردم تا متوجه بشه که منظور شون رو می‌فهمم خودش جریان رو برام توضیح بده، ولی انگار این دختر با او کسی که اول اومد تو فرق کرده بود، روی مبل جابه‌جا شد و صاف نشست، و با صدایی رسا سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام خیره شد، جدی و محکم گفت:

_ببینید داراب خان، بحث کار یک چیز جداست، لطفا هیچ مسأله‌ای رو باهاش قاطی نکنین، من الان فقط به خاطر شرکت کیش اینجا هستم نه چیز دیگه‌ای

بعد از زدن این حرف‌ها نفسش رو به آرومی از سینه‌اش خارج کرد، پس متوجه شد که منظورم از زدن اون حرف‌ها چیه، از جام بلند شدم، همون لحظه چند تقه به در خورد و آقا مرتضی سینی به دست وارد شد، قهوه‌ها رو روی میز گذاشت با گفتن با اجازه‌ای اونجا رو ترک کرد، به سمت گلاصندوق که گوشه‌ی سمت راست اتاقم و پشت میز کارم بود رفتم و همونطور هم به صحبت کردنم ادامه دادم؛

_من الان فقط به فکر فروش سهام اینجا و کمک کردن به بابا هستم، در جریان ورشکستگی بابا که هستین؟ و اصلا به فکر احداث شرکت جدید اونم توی کیش نیستم، پس بزارید ببینم که چیکار باید الان انجام بدم، شما اگه براتون مهمه راه‌اندازی شرکت، میتونم یه آدم خیلی کار بلدتر از خودم بهتون معرفی کنم، هوم...

نگاهم رو بهش دوختم، بلافاصله از جاش بلند شد و با گفتن «پس بزارید اول با بابا مشورت کنم» قصد خروج کرد، با دستم به قهوه اشاره کردم و گفتم:

_چیزی میل نکردید...

به صورتم نگاهی انداخت، سعی می‌کرد که چشم‌هاش به نگاهم نیفته، جمله‌ای که گفت باعث شد خجالت بکشم و شرمزده بشم، که چرا ازش سؤال نکردم چی میل می‌کنه؛

_اهل نوشیدنی‌های کافئین دار نیستم، مخصوصا قهوه

خداحافظی آرومی گفت و از اتاقم خارج شد، چند لحظه‌ای به در خیره شدم، سرم رو به چپ و راست تکون دادم و شونه‌ای بالا انداختم، " خوب چمیدونستم کافئین، اونم

از نوع قهوش رو نمیخوره" بی خیالی زمزمه کردم و به سمت گوشی موبایلم رفتم، شماره‌ی مامان رو گرفتم، چند بوق پشت سر هم خورد و صدای خسته‌ی مادرم بود که به گوشم رسید؛

_جانم داراب

_سلام مامان خوبین؟ بابا بهتره؟

آهی از ته دل کشید که دل من هم لرزید؛

_خوب؟... تا خوب رو چی بدونی داراب... از وقتی بیدار شد هیچ حرفی نمیزنه، فقط با هر صدای زنگی که بلند میشه، چشمش رو به در میدوزه و دستاش رو مشت می‌کنه، انگار منتظره که بیان و ببرنش

دستم رو داخل موهام گذاشتم و مشتش کردم، پوست سرم به گز گز افتاد، چند بار طول و عرض اتاق رو راه رفتم و با صدایی که کمی گرفته شده بود گفتم:

_دارم سهام شرکت و می‌فروشم، من هر کاری از دستم بر بیاد برای بابا انجام میدم، نمیزارم کار به اون جاها کشیده بشه

صدای ای وایی که مامان گفت دلم رو به هراس انداخت، چند بار پشت سر هم الو الو کردم و جوابی از مامان نشنیدم، با عجله کتم رو از جالباسی برداشتم و از شرکت خارج شدم.

سوار آسانسور شدم دگمه‌ی پارکینگ رو زدم، سوار ماشین شدم و بعد از روشن کردن ماشین با سرعت از شرکت خارج شدم و به سمت خونه‌ی پدریم به راه افتادم، نزدیکای خونه با دیدن آمبولانس و مادرم با چشم‌های اشکی که داشت سوار آمبولانس می‌شد، قلبم از سینه‌ام بیرون زد، با گفتن یا خدا از ماشین پیاده شدمو با دو به سمتشون حرکت کردم، قبل از رسیدن ماشین حرکت کرد، راه اومده رو برگشتم سوار ماشینم شدم و پشت سر آمبولانس به راه افتادم، با چه سرعتی حرکت کردن و من با چه سرعتی بهشون رسیدم رو نمیدونم، فقط لحظه‌ای به خودم اومدم که دیدم پشت شیشه‌ی

آی سی یو ایستادم و دارم پدرم رو که به خاطر سکتہ ی دوم قلبی اینجا آوردنش نگاه می‌کنم.

نفس آسوده‌ای کشیدم، با شنیدن بهتر شدن حال بابا خطر از بیخ گوشمون رد شده بود، ولی با صحبت‌های دکتر متوجه شدم که مشکل اصلی هنوز سر جای خودش باقی بود، نباید هیچ شوکی بهش وارد می‌شد، اگر این اتفاق می‌افتاد اینبار احتمالا جون بابا رو درگیر می‌کرد. صورتم در هم شد، خسته و باچهره‌ای غرق فکر به سمت مامان رفتم و کنارش روی صندلی فلزی بیمارستان نشستم، آهی کشیدم، سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم، صدایی از عمق وجود می‌گفت این درصد نگرانی و استرس بیخود نیست، قطعا خبرهای زیادی در راه بود. اولین خبر همین صدایی بود که کنار گوشم با خودش حرف می‌زد، ولی فقط و فقط مخاطبش خود من بودم، انقدر حرف‌هاش عصبی و کلافم کرد که حال خودم رو نفهمیدم؛

_خدایا... خودت بهم رحم کن، یه عقلی به پسر من بده راه درست رو انتخاب کنه، نزار بدبخت شیم

گر گرفتم و دلخور به سمتش برگشتم،

_راه درست؟! راه درست چیه مامان؟! از نظر تو راه درست ازدواج با دختر رادمهره؟!!

چند ثانیه خیره با چشم‌هایی که از عصبانیت سفیدی‌اش به قرمزی می‌زد نگاهش کردم، دست از حرف زدن کشید و با چشم‌های اشکی نگاهم کرد؛

_دروغ میگم؟! تو باید زندگی پدرت و من رو نجات بدی...

باید حرفم رو می‌زد، مامان به هیچ وجه کوتاه نمی‌اومد، مرگ یکبار، شیون هم یکبار، با صدایی گرفته ولی محکم به مادرم گفتم:

_یک حقیقتی هست که قرار بود چند وقت پیش بهتون بگم، ولی موقعیتش پیش نیومد، اما... اما الان میگم که من...

حرفم کامل از دهنم بیرون نیومد، که دستاش رو به معنای «هیس» بالا آورد، ولی من کوتاه نیومدم و بلافاصله و پشت سر هم کلمات رو ردیف کردم؛

_دوسش دارم... قراره زنم بشه... زنم شد

آخرین جمله که از دهنم خارج شد، چهره‌ی مادرم مبهوت و گیج شد، لب‌هاش چند بار پشت سر هم تکون خورد ولی صدایی ازش بیرون نیومد، سرش رو به چپ و راست تکون داد، بالاخره با هر جون‌کندنی بود زمزمه کرد؛

_ز... ز... زنت شد؟!... یهویی؟!... چ... چطور ممکنه؟!!

نگاش کردم، باید همه چیز رو می‌گفتم، باید متوجه میشد که قلبم برای کسی میتپه، سرم رو دوباره به دیوار پشت سرم تکیه دادم خیره به دیوار روبه رو همه چیز رو توضیح دادم؛

_یهویی نبود، اتفاقاً خیلی آروم بود، هر روز میدیدمش، خانوم بود، سر به زیر ...

نذاشت کامل تعریف کنم، با صدایی که تقریباً بلند بود داد زد؛

_بسه... دیگه نمی‌خوام بشنوم، هر چی بود، هر کی بود تموم شد، الان اولویت پدرته... پدرت... متوجه شدی

هاج و واج نگاهش کردم، نگرفت، بخدا که جمله‌ی اخرم و نگرفت، دوباره تکرار کردم؛

_مامان... میگم زنم شد

یک طرف صورتم سوخت، ولی دلم نه... نسوخت... باید از گلارینم دفاع می‌کردم... سر چند نفری که توی راهرو بودن به طرفمون برگشت، بی توجه به نگاه اطرافیان همچنان خیره به چشم‌های مادرم تکرار کردم؛

_زنم شد

نگاهی به ساختمون روبه روم انداختم، نمیدونم چطور این مسیر رو طی کردم، به خودم اومدم دیدم تو راه خونه‌ی گلارین هستم، ساختمونی با نمای سنگ های قهوه‌ای و سفید که پنجره‌های بزرگش زیباترینش کرده بود. نگاهی به اطرافم انداختم، با دیدن جای خالی کنار در ورودی، ماشین رو همونجا پارک کردم، خاموشش کردم و بدون اینکه پیاده بشم به یاد چند ساعت قبل و جمله‌ی مادرم افتادم که با عصبانیت، فریاد زد «همین الان از اونجا دور بشم، به طرفش قدم برداشتم تا آرومش کنم، اما چندبار پشت سر هم جیغ کشید و به پرستارها اشاره کرد که من رو بیرون کنن»

چند قدم به عقب برداشتم، نگاه درموندم رو به چشم‌هایش دوختم و از اونجا دور شدم. یادآوری همون چند دقیقه کافی بود تا کلافه و رنجور بشم، نفس پر حرصی کشیدم، یک حال عجیبی داشتم، گیج‌بودم و نبودم، عصبی بودم و نبودم، انگار تمام انرژی‌های مثبت و منفی به من حمله کردند، پیاده شدم، دستم رو توی جیبم گذاشتم و کلیدی که از همون روز توی جیبم موند رو دراوردم، لبخند کوتاهی زدم طوری که این لبخند رو فقط خودم حس کردم، لب‌هام چند ثانیه انحنا پیدا کردند و دوباره به حالت اول برگشتند، وارد ساختمون شدم، به سمت آسانسور حرکت کردم و دکمه‌ی هشت رو فشردم، دست چپم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم و به دیوار آسانسور تکیه دادم، با توقف آسانسور، بیرون اومدم، نفس عمیقی کشیدم و به سمت در کرم رنگی که عدد شونزده روش حک شده بود رفتم، زنگ واحد رو زدم، اینبار میخواستم خود گلارین در رو برام باز کنه، چند دقیقه‌ای منتظر بودم، دیدم خبری نشد دوباره زنگ زدم، اینبار صدای پر نازش رو از پشت در شنیدم؛

__بله؟!!

با شنیدن صدایش لبخندی زدم، اینبار عمیق و پر از آرامش، صدام روصاف کردم بعد از مکث کوتاهی گفتم: «منم»

در رو باز کرد، چادر نماز سفید با گل‌های ریز صورتی، صورت سفیدش رو قاب گرفته بود، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت وقت اذان رو نشون می‌داد، دخترکم در حال عبادت بود، این لحظه‌های روحانی زیباتر و خواستنی‌تر می‌شد، نگاه نافذ و

داغم رو به چشم‌هاش دوختم، دلتنگش شده بودم، سلام آرومش به گوشم رسید، کنار رفت و من هم بدون معطلی داخل رفتم، در که بسته شد بلافاصله در آغوش کشیدمش و جسم نحیفش رو محکم به خودم فشردم، انقدر محکم که صدای آخش بلند شد، رهانش کردم ولی دست‌هام هنوز روی شونه‌هاش بود، چادر از سرش کمی عقب رفته بود و موهای خرمایی رنگش بیرون ریخت، دستم رو بلند کردم و موهایش رو دور انگشت دستم پیچوندم، زمزمه کردم؛

_بگم دلم برات تنگ شده، باور می‌کنی؟!

چشم‌هاش رو بست و گلارین هم مثل من زمزمه کرد؛

_باور می‌کنم... چون... دل من هم برات تنگ شده بود

انگشتم رو از دور موهایش آزاد کردم، موهایش فر شدند، چشم‌هام برقی زد، قهقهه زدم و گفتم؛

_آرایشگر شدم، بدون این آت و آشغالا، لول شدن

خندید، همینطور که از من فاصله گرفت با صدای شیطونی گفت:

_آقای زرنگ، مدل موهام همین‌ه، همچین کار شاقی نکردی

با گفتن این جمله خنده‌ی با نمکی روی لب‌هاش نشست، وقتایی که شیطان می‌شد عجیب خواستنی تر می‌شد، چشمکی زدم، خواستم دوباره توی بغلم بگیرمش که با گفتن «الان بر می‌گردم» به سمت آشپزخونه رفت. نگاهی به اطراف انداختم، این‌جا خونه‌ی گلارین بود! باید زودتر کاری می‌کردم تا هر دو باهم توی خونه‌ی خودمون باشیم، اینجا بودن واقعا برام سخت بود.

_نوشیدنی گرم یا سرد؟

صدایش از توی آشپزخونه به گوشم رسید، بدون درنگ جوابش رو دادم؛

_قهوه.

با گفتن قهوه یاد امروز افتادم، خوب بود گلارین از من پرسید که چی میل دارم، اگه مثل امروز نوشیدنی سرد یا چای میاورد قطعاً علاقه‌ای به خوردنش نشون نداشتتم، تا قهوه آماده بشه به سمت اتاق گلارین به راه افتادم، کشو لباس‌هایی که مخصوص خودم چید رو باز کردم، تیشرت سفید آدیداس و شلوار مشکی رو در آوردم، بعد از تعویض لباس با فکری مشغول و قلبی که دیوانه‌وار خودش رو به قفسه‌ی سینم می‌کوبید و انگار قصد داشت تمام بی‌قراری‌ام رو فریاد بزنه، به سالن برگشتم.

"گلارین"

نفس عمیقی کشیدم، حال خودم رو اصلاً درک نمی‌کردم. فکرم درگیر اون دختر بود و چهره‌اش در ذهنم مجسم شد. نمی‌دونستم چطور بحث رو به اون دختر بکشونم، حس خوبی بهش نداشتتم، قهوه‌ها که آماده شدند توی فنجون مخصوص مهمان ریختم و به سمت هال رفتم، باز هم هوا پر شده بود از بوی عطرش، بوی سر و خنک، بوی مرد من! نگاهم رو به اطراف چرخوندم، داراب با لباس خونه از اتاق بیرون اومد، لبخندی به روم زد و خودش رو کنار من رسوند، سینی رو با یک دست از من گرفت و با اون دستش، دستم رو توی پنجه‌های مردونش قفل کرد و من روبه سمت کاناپه برد، سینی رو روی میز گرد گذاشت، کنار هم نشستیم، خم شدم تا فنجون قهوه‌ها رو بردارم، با به یاد آوردن لباس کوتاه‌م که الان حتماً بالا رفته بود میخواستم دوباره به حالت اول خودم برگردم که انگشت‌های داراب کمرم رو نوازش کرد، همون قسمتی که بالا رفته بود، چند ثانیه مکث کردم و خجالت زده صاف نشستم ولی دست‌های داراب از من جدا نشد فقط مکانش عوض شد و به دور شونه‌هام قرار گرفت و من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد، فنجون روبه دستش دادم، ترکیب بوی قهوه با عطرش فوق العاده بود، رایحه‌ای بی‌نظیر و به یاد ماندنی. کمی قهوه‌ام رو مزه مزه کردم، اما نگاه خیره‌ی داراب به من بود، نگاهش حس اضطراب رو به من منتقل کرد، هر کاری کردم نتونستم بی خیال این حس و نگاه بشم، به طرفش برگشتم و گفتم:

__چیزی شده؟

باز هم همون نگاه خیره نصیبم شد، سرم رو کج کردم و دوباره سوالم رو تکرار کردم که فقط یک کلمه گفت:

__نه

چشم‌هام رو تنگ کردم و زمزمه کردم؛

__پس چرا انقدر نگام می‌کنی؟

__خیلی وقته یه دل سیر ندیدمت، فکر کنم از همون روز به بعد، دلم تنگ شده،

با چهره‌ای سرخ شده از خجالت سرم رو پایین انداختم و سعی کردم به روی خودم نیارم، سرش رو به من نزدیک کرد، دستش رو روی لاله‌ی گوشم گذاشت و خم شد آروم نجوا کرد؛

__خال کنار لاله‌ی گوشت رو خیلی دوست دارم .

ناخودآگاه سرم رو چرخوندم و نگاهم رو به چشم‌هاش که دقیقا کمتر از نیم سانت با چشمم فاصله داشت دوختم، با سر انگشت‌های گرمش گردنم لمس کرد و بوسه‌ی ریزی کنار لبم کاشت، کم پیش می‌اومد کسی به این خال کوچیک توجه کنه، هول شدم و برای فرار از اون موقعیت به قهوه ها اشاره کردم و پشت سر هم تکرار کردم؛

__سرد شد، سرد شد، بفرمایید

قهقهه‌ی بلندی سر داد و کمی از من فاصله گرفت، نگاش کردم و ذهنم دوباره شروع به سوال و جواب از خودش کرد. هول شده بودم؟! نه... قطعا از رابطه دوباره می‌ترسیدم. جواب سوالم مثل پتکی محکم به سرم برخورد کرد و باعث شد بلافاصله بحث و جو بینمون رو عوض کنم، چه چیزی بهتر از کار؛

__داراب؟

__جونم

جونمی که گفت شهد شد و کام رو شیرین کرد، لبخند ملایمی زدم و «جونت بی بلایی» گفتم،

_اتفاقی افتاده گلارین؟

_نه، امروز داشتم پروژه‌ی نفیس...

چشم‌هاش رو برای ثانیه‌ای روی هم گذاشت، دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

_بیا به هیچ‌چیز فکر نکنیم... فقط همین امشب...

چشم‌هاش رو باز کرد، نگاهی به من کرد و آرام و با خواهش تکرار کرد؛

_فقط برای دو ساعت! دو ساعت آرامش، آرامشی که

تمام سلول‌ها بهش نیاز داره، باشه گلارین!؟

دلم برای لحن غریبانه‌اش به درد اومد، داره چه بلایی سرت میاد داراب، چرا کمکی از دستم بر نمیاد، اینبار من پیش قدم شدم و خودم رو توی آغوشش انداختم، دست‌هام رو دور کمرش قلاب کردم و عطر خنک و دلچسبش رو عمیق نفس کشیدم،

_چیشده داراب؟! چرا احساس می‌کنم همه چیز، یه طورایی داره بهم میریزه!؟

با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم، دستی داخل موهام کشیدم خودم رو روی بازوهاش جابه‌جا کردم، نگاه عمیق و پر از نگرانی بهش انداختم، دست‌هام رو دور کمرش قلاب کردم، گرمای آغوشش رو دوست داشتم، بهم حس امنیت و آرامش می‌داد، زندگی کردن بدون این آغوش جز محالات شده بود، تمام دیشب رو بیدار بودم و به حرف‌های داراب فکر کردم، به اینکه حقیقت رو به مادرش گفته، به اینکه امروز قراره من رو ببره تا به خانوادش نشون بده، به اینکه قراره براش همیشگی باشم و به جمله‌ی آخرش که با التماس بیان کرد؛

"گلارین با تموم سختی‌ها و حرف‌ها کنارم باش"

همه‌ی این‌ها باعث شده بود کل دیشب رو بیدار بمونم و هیجان، ترس و دلشوره، همه رو با هم لمس کنم، کم کم از اون رخوت خارج شدم، هوشیار شدم و آرام از جام

بلند شدم، تخت تکون ریزی خورد، نگاهی به داراب انداختم، خواب خواب بود، کش و قوسی به بدنم دادم، باید قبل از آماده شدن دوش می‌گرفتم تا کمی سرحال بشم، به سمت حمام رفتم، نگاهی به خودم درون آینه انداختم، چشم‌های خسته و صورت رنگ پریده چهره‌ی ناخوشایندی رو به نمایش گذاشته بود، لباس‌هام رو از تنم درآوردم و زیر دوش ایستادم، قطره‌های داغ آب، روحم رو نوازش داد، و حال رو بهتر کرد، شامپوی مورد علاقه‌ام رو به موهام زدم و با دست‌هام ماساژشون دادم تا کمی از سردردم کم بشه، حال کمی بهتر شد و سرحال تر از قبل شدم، حوله‌ی قرمز رنگم رو برداشتم و دور خودم پیچیدم. صورتم کمی رنگ گرفته بود و قابل تحمل‌تر شدم، ولی باز هم خستگی در چشم‌هام بیداد می‌کرد. لبخندی زدم با همون حوله روی صندلی میز آرایش نشستم و روغن آرگان رو برداشتم و روی موهام اسپری کردم، موهای خرمایی براقم رو با گیره جمع کردم، لحظه‌ای تردید کردم که آیا کارم درست هست یا نه؟! که با به یاد آوردن جمله‌ی داراب که از من خواست هیچوقت تنهانش نزارم مصمم‌تر شدم، نگاه زیر چشمی به داراب انداختم، وقتی مطمئن شدم که هنوز خوابه سریع لباس‌هام رو پوشیدم، رژ لب گلبهی رو برداشتم و روی لب‌هام مالیدم، چرخی جلوی آینه زدم، صورتم شفاف‌تر شده بود، به سمت تخت رفتم و آروم روی تخت نشستم، دستم رو روی ته ریشش کشیدم، صورتش رو توی بالشت فرو کرد، شیطنتم گل کرد، گوشه‌ی پتو رو گرفتم خم شدم و آروم روی نوک بینیش زدم، اخم‌هاش تو هم رفت خنده‌ی ریزی کردم که دستم یکهو کشیده شد و توی آغوش داراب جا گرفتم، یکی از چشم‌هاش رو باز کرد و با صدای خواب آلود گفت:

_شیطنت... اونم اول صبح... یه خانوم خوشگل و خوشبو... سرش رو خم کرد و موهای نم دارم رو بو کشید، به سمت گردنم اومد و نفس عمیقی کشید، حرکت دست‌هاش رو تنم مثل مخدر عمل می‌کرد،

از خجالت گر گرفتم و مثل لبو سرخ شدم، چهره‌ی سرخم باعث خنده‌ی داراب شد، دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و نوازشگونه زمزمه کرد؛

_من می‌میرم برای صورت سرخت

لبهام رو بوسید، چندبار و پشت سر هم

من هم تسلیم این نوازشها شدم...

گوشی داراب زنگ خورد، تا داراب با تلفن صحبت کنه من هم به سمت آشپزخونه حرکت کردم تا صبحانه‌ی مفصلی آماده کنم، مشغول درست کردن نیمرو بودم که داراب با صورتی شاد و خوشحال وارد آشپزخونه شد، چهره‌ی شادش لبخند روی لبم آورد، با لحن دلگرم کننده‌ای بیان کردم؛

_همیشه به شادی ...

با گام‌های بلند خودش رو به من رسوند، من رو در آغوش گرفت و همونجا چند دور دور خودش چرخوند، یکبار پام به پایه‌های میز هم خورد و درد گرفت، مشتی به سینش زدم و گفتم:

_زدی پامو داغون کردی، چیشده انقدر خوشحالی

خم شد، میچ پام رو که قرمز شده بود لمس کرد، بلند شد، روبه روم ایستاد، شونه‌هام رو گرفت و گفت:

_بابام حالش بهتر شده، قراره تا ظهر ترخیص بشه، بعد صبحونه بریم پیششون؟!!

چشم‌هام دوباره پر از اشک شد ولی اجازه ندادم بیارن، پس حرف‌های داراب درست بود و قرار بود براش همیشگی بشم، خودم رو توی آغوشش انداختم و چند بار روی سینه‌اش رو بوسیدم، ضربان قلبش که اوج گرفته بود به گوشم رسید، سرش رو پایین آورد و کنار گوشم پیچ زد؛

_بسه... بسه گلارین... تو که باز نمی‌خوای...

قبل از اینکه جملش تموم بشه جیغی کشیدم و سریع به سمت میز صبحانه رفتم، صدای خندیدن و زمزمه‌ی زیر لبش رو شنیدم که گفت: " دخترک شیطون من"

روی صندلی نشستیم و با کلی شوخی و شادی صبحونمون رو خوردیم، لقمه‌هایی که برای هم می‌گرفتیم، لبخندهایی که به هم تحویل میدادیم همه این‌ها باعث شد تا امروز

برای من یکی از بهترین روزهای زندگیم در تقویم خاطراتم ثبت بشه. بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه به اتاقم رفتم تا برای اولین دیدار و سرنوشت ساز ترین دیدار خودم رو آماده کنم، به سمت کمد لباس هام رفتم یکبار تمام لباس ها رو از نظر گذروندم، از بین رگال لباس هام، مانند ی مشکى رنگ بلندی رو بیرون کشیدم و تنم کردم، روسری آبی آسمانی ام رو به سرم گذاشتم و به تصویر شادم توی آینه خیره شدم، لبخندی به چهره ی شادم زدم، به طرف داراب برگشتم و گفتم:

__چطور شدم؟! مادرشوهر پسند شدم?!

یک لحظه احساس کردم چهره اش در هم شد، ولی بلافاصله لبخند مضطربی زد و گفت:

__مهم آینه شوهر پسند شدی

چشمک ریزی زد و روی هوا بوسه ای برای من فرستاد، به طرفش رفتم، دستم رو توی دست های مردونش گذاشتم و با گفتن من آماده ام با هم از خونه خارج شدیم. قبل از سوار شدن به سمت داراب برگشتم، نور خورشید مستقیم به چشم هام خورد و باعث شد سرم رو کمی کج کنم و با چشم هایی نیمه باز گفتم:

__میشه نرسیده به بیمارستان یه جا نگهداری، تا یه دسته گل هم بخرم؟

لبخندی روی لبش نشست، دلنشین گفت:

__کاش همیشه خورشید مستقیم بهت بتابه

دست هام رو سایه بون چشم هام کردم تا واضح تر ببینمش، سوالی نگاهش کردم؛

__چطور؟!

لبخندش عمیق تر شد، با لحن خاصی بیان کرد؛

__من تو رابطه ی تو و خورشید موندم! اصلا توی کار تو و دنیای اطرافت گیج می زنم!

کمی به سمت جلو خم شد، سرش رو از بالای سقف ماشین جلوتر آورد و مستقیم توی چشم هام زل زد و گفت:

_عسلی چشم های تو دنیای من رو روشن می کنه گلارین؛ نه خورشیدی که الان روی صورتت رخ کشی می کنه! نه... منبع روشنایی دنیای من تویی!

هر جمله ای که از زبانش می شنیدم، ضربان قلبم رو بالا می برد و دلم رو می لرزوند، چند ثانیه ای خیره در نگاهش مکث کردم، طاقتم تموم شد سرم رو پایین انداختم و با گونه ای سرخ شده آروم لب زدم؛

_بریم... دیر شد

بلافاصله سوار ماشین شدم، داراب هم بعد از مکث کوتاهی سوار شد و حرکت کرد، چند خیابون رو رد کرد کنار گل فروشی ایستاد و به طرفم برگشت؛

_همرام میای یا با سلیقه ی خودم بخرم؟!!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

_معلومه همراست میام، میخوام خودم بخرم!

نگاهش برقی زد، لپم رو با دوتا انگشتش کشید و در حال پیاده شدن گفت:

_پیاده شو شیطان

من هم خندیدم، پیاده شدم، کنار هم به سمت گل فروشی رفتیم، قبل از اینکه داخل بشیم دست هاش رو توی دستم گرفتم، نگاه شیرینی به من کرد و با لبخند وارد شدیم.

کنار گل ها قدم زدم و هر گلی که چشمم می خورد رو دوست داشتم بخرم، انقدر این و اون کردم که داراب دستم رو گرفت و من رو گوشه ی مغازه برد، توی چشم هام نگاه کرد و با حرص گفت:

_همین جا باش خودم یه چیز خوشگل انتخاب میکنم

دستش رو روی گونه ام گذاشت، اشاره ای به من کرد و زمزمه کرد؛

__تو انتخاب گل خوش سلیقم

نخودی خندیدم و دلم پر از پروانه هایی شدند که شوق پریدن داشتن، همه رو به پرواز در اوردم و قلبم مشغول پایکوبی شد.

بالاخره با یک سبد پر از گل های لیلیوم به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

ماشین توقف کرد، نگاهی به ویلای نسبتاً کوچیکی که جلوی روم قرار گرفت انداختم، تقریباً خارج از شهر قرار داشت. نگاه متعجبم رو بهش دوختم و گفتم:

__بابا از بیمارستان مرخص شد؟ قرارمون بیمارستان نبود؟

__نه عزیزم، صبح ترخیص شد با مامان اومدن اینجا، امروز آقای رادمهر بهم زنگ زد و گفت

نمیدونستم باید این حرف رو بزنم یا نه، ولی بالاخره طاقت نیاوردم و سوالم رو پرسیدم؛

__چرا خود مامان بهت زنگ نزد؟!!

احساس کردم کمی هول شد، ولی سریع به خودش مسلط شد و با عجله جمله ها رو پشت سر هم ردیف کرد؛

__بدو زود بریم داخل، بابا عجیب منتظرته

شونه ای بالا انداختم، همراه داراب از ماشین پیاده شدیم و هم قدم با هم به سمت ویلا حرکت کردیم،

زنگ در رو زد، استرس تمام وجودم رو در بر گرفته بود، در با صدای تیکی باز شد، داراب در رو باز کرد و با دست اشاره کرد که اول من وارد بشم، با دیدن خونه ته دلم خالی شد و تمام آرامشم دود شد و به هوا رفت، یک لحظه احساس کردم من اصلاً آمادگی برای این دیدار رو ندارم، به چه خیال و سرعتی سریع قبول کردم، چند قدم به عقب برداشتم که نگاه نگران داراب به سمتم برگشت؛

__چیشده گلارین؟! اتفاقی افتاده؟!!

چند ضربه با نوک کفشم به زمین زدم، دستی به شال روی سرم کشیدم و با صدایی که لرزون شد لب زدم؛

_زود نیست؟! یکهو اومدم عجیب نیست؟! میترسم داراب؟! اگه منو نپذیرفتن چی؟! دستم رو توی دستش گرفت و با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش کرد، نگاه داراب هم نگران بود، بخدا که نگران بود، ته دلم بیشتر خالی شد، چشم هام رو بستم و گفتم:

_برگردیم داراب، تنها برو، من تو ماشین میمونم تا تو بیای
شونه هام رو گرفت، با لحن محکمی گفت:

_با منی، پشتتم، همراهتم، کافی نیست

نگاهی به چشمهای پر از آرامش و محکمش انداختم و اولین قدم رو برداشتم، لبخند که روی صورتش نشست دومین قدم رو برداشتم و بقیه ی قدم ها رو دست در دست های قدرتمندش طی کردم .

از حیاط نقلی و کوچیکش که فقط چند تا درخت توش کاشته بود گذشتیم و به در ورودی که توسط خانومی باز شد رسیدیم، خانوم با چشم هایی متعجب به داراب نگاه کرد و با حیرت گفت:

_سلام آقا

داراب نگاهی به اون خانوم انداخت و سلامی کرد، قبل از وارد شدن از اون خانوم پرسید؛

_مامان و بابا خونه هستن

اون خانوم همچنان با چشم هایی متعجب خیره داراب بود لب زد؛

_خانوم رفتن بیرون، اقا هم توی اتاقشون هستن

داراب ممنونی گفت و من رو به سمت هال راهنمایی کرد، دکوراسیون آبی و سفید سالن لرزشی رو به بدنم منتقل کرد. ترکیب رنگ‌ها سرما رو به وجودم تزریق کرده بود، به سمت مبل‌های راحتی آبی رنگ رفتم و روش نشستم. کیف مشکی رو کنارم گذاشتم و نگاهی به دارابی که هنوز ایستاده بودم انداختم؛

_برم پیش بابا، اکه بیدار بود میام میبرمت پیشش،

داراب که رفت، نگاهی به اطراف انداختم، با اینکه دکورش سرد بود ولی زیبا و آرامش بخش هم بود، مخصوصا با پرده‌های حریر سفید ساده ای که کل پنجره رو پوشونده بود، نگاهم به شومینه‌ی کنار سالن افتاد و لبخند زیبایی روی صورتم نشست، به این فکر کردم کنار داراب تو روزهای زمستون و شومینه‌ی روشن، چای خوردن عجیب می‌چسبید، توی افکار خودم غرق بودم که با بفرمایید اون خانوم از رویا بیرون اومدم، به سینی توی دستش که یک فنجان قهوه و یک برش کیک بود نگاهی انداختم، برداشتمش و ازشون تشکر کردم، چند دقیقه همونجا ایستاد و مستقیم و خیره نگاهم می‌کرد؛

_اتفاقی افتاده خانوم؟

چند بار پشت سر هم «نه نه» گفت و از اونجا دور شد، همون موقع در اتاق قهوه ای رنگی که داراب داخلش شده بود باز شد و داراب با چهره ای خوشحال و با قدم‌هایی بلند به سمتم اومد، دستم رو سریع گرفت و گفت:

_بیا بابا میخواد ببیننت

خوشحالی از تک تک کلماتش پیدا بود، لبخندی روی لبم نشست، قبل از ورودمونه اتاق دست داراب رو کشیدم، نگاه سوالی بهم انداخت، لب زدم؛

_خوبم؟!

خندید و در گوشم آروم زمزمه کرد؛

_عالی... و... دوست داشتنی

از اینهمه ذوق زدگیش خندیدم و بعد از چند تقه به در وارد شدیم، نگاهم به روی تخت و روی چهره‌ی مرد خسته‌ای که شباهت عجیبی به پدرم داشت افتاد، یک لحظه دلم لرزید، اشک توی چشمم حلقه بست، ناخودآگاه قدمی به سمتش برداشتم و کنار تختش رسیدم، به چهره‌اش که لبخند روی لب داشت خیره بودم و به یاد بابام با حسی پر شور گفتم:

_بابا

دلنشین خندید و با صدایی که از بیماری ضعیف بود ولی همچنان پرقدرت و با صلابت گفت:

_خوبی باباجان

لبخند شیرینی زدم، چقدر بابا جان گفتنش به دلم چسبید، چند سالی میشد که با اسم بابا غریبه شده بودم، بابای خودم بود دیگه! می‌گن پدر شوهر بعد طلاق هم به آدم محرمه، پس بابای واقعی هم میشه دیگه؟! بابای داراب میتونه بابای منم باشه...

ناخودآگاه سرم رو خم کردم و بوسه‌ای روی دستش زدم، دستش رو از زیر صورتم بیرون آورد و روی سرم گذاشت، قطره اشکی از چشم‌هام پایین چکید، عجیب محبت این مرد واقعی بود، صدای آرومش رو شنیدم که مخاطبش داراب بود؛

_داراب بابا... ناز خانومت خیلی زیاده‌ها

سرم رو به طرف داراب چرخوندم، نگاهش ستاره بارون بود، با نگاهی خیره آروم لب زد؛

_نازش رو هم می‌کشم

صدای با محبت بابا رو شنیدم؛

_داراب خان بلندتر حرف بزن منم بشنوم

هر سه تامون شروع کردیم به خندیدن که در اتاق باز شد، خانومی با قد متوسط و بسیار زیبا وارد شد، خیلی شیک لباس پوشیده بود، کت و دامن زرشکی به تن لاغر

اما تو پرش خوب نشسته بود، اخم محکمی روی صورتش بود، نگاه کوتاهی به من انداخت و سلام آرومی زیر لب زمزمه کرد، عرق سردی روی تنم نشست، با اضطراب سلام کردم و لبخند زدم. حس خوبی نسبت بهش نداشتم. من از اون آدم هایی نیستم که از روی قیافه قضاوت کنم، ولی واقعا نسبت به این زن حس خوبی نداشتم. زیادی سرد و یخ بود، نگاه نگرانم رو به داراب دوختم که دیدم با اخم هایی محکم به سمت اون زن رفت و با صدای محکم وجدی گفت:

_سلام مامان

وای این زن مادر داراب بود، پس چرا انقدر سرد و یخ، خدای من، ذهنم درگیر هضم این برخورد بود که با صدایی جدی به سمت داراب برگشت؛

_چند دقیقه تنهام بزارین

و با دستش به در اشاره کرد، چشم هام از این گشادتر نمی شد، با حالی آشفته به سمت پدر داراب برگشتم؛

_خیلی خوشحال شدم دیدمتون، بهم انرژی مثبت دادین

این مرد انقدر سراسر آرامش بود که اصلا رفتار مادر داراب تاثیری روم نذاشته بود، لبخند ملایمی زد، وقتی می خندید بیشتر شبیه داراب می شد، با این تصور لبخندی زدم که با آرامشی که توی صداش بود گفت:

_دختر خوبی هستی، منم از دیدنت خوشحالم دخترم

دستم رو روی دستش گذاشتم، آرامشی که از این لمس دریافت کردم انقدر روم تاثیر گذاشت که با حالی خوش به سمت داراب برگشتم و باهم از اتاق خارج شدیم.

به محض خروجمون داراب دستم رو گرفت و من رو با خودش به همون سمت خونه که اول اومده بودیم برد. روی راحتی دونفره ای نشستیم، نگران بود، بلافاصله دست هام رو توی دستش گرفت و گفت:

_گلارین، مادرم رو دیدی؟! زن خوبیه ها... فقط یک مشکلی داره... حلش کنم خودش میاد...

هنوز حرفش تموم نشده بود که انگشتم رو روی لبش گذاشتم، میخواستم کمی مثبت باشم تا حال امروزم بابت بابا دار شدنم خراب نشه و با لبخند گفتم:

_من که چیزی نگفتم داراب، خوب طبیعیه، الان بابات مریضه و این مشکل اخیر، درک می کنم داراب.

من رو به سمت خودش کشوند و محکم بغلم کرد، چند نفس عمیق کشید و زمزمه کرد؛

_ممنونم بابت درک کردنت، ممنونم

صدای در اتاق باعث شد که از هم فاصله بگیریم، نگاهی به همون سمت انداختیم که صدای عصبانی مادر داراب همینطور که به من اشاره می کرد به گوشمون رسید؛

_این دختره زنت شده؟! زنت...

زنت رو با یک تحقیری گفت که چهار ستون بدنم لرزید، حس ترس تمام وجودم رو گرفته بود، این جمله‌ای که با کینه بیان شده بود فقط به خاطر یه اتفاق ساده نبود، یه چیزهایی این وسط درست نبود، میخواستم بلند شم اما قبلش دستم رو داراب کشید و محکم و با چشم‌هایی که عصبی شده بود گفت:

_بشین

"داراب"

این چه رفتار زننده‌ای بود که مامان با گلارین داشت، دلم به حال مظلومیت دخترکم سوخت، با چشم اشاره‌ای به مادرم کردم و خودم جلوتر وارد آشپزخونه شدم، هنوز

کامل وارد نشده بود که اول خودش با حرص و چهره‌ای جمع شده، کلمات رو پشت سر هم ردیف کرد؛

این دختر ساده چی داره که انقدر روت تاثیر گذاشته؟! که داری جلوی من... جلوی مادرت می ایستی؟!

چشم‌هام از عصبانیت قرمز شد، با نگاهی خیره و با تحکم گفتم:

_ساده... تو به گلارین میگی ساده... انقدر متفاوت و خاصه که با هیچ کدوم از دخترهای که دور و برم هستن قابل قیاس نیست.

فقط خودم می دونستم منظورم از تفاوتی که برای گلارین گفته بودم یعنی چی، گلارین ساده و بی آرایش من، گلارین مهربون من، حقش اینهمه یکه‌تازی نیست، اونم فقط به خاطر پول؟! سرم رو تکون دادم و با صدایی خفه داد زدم؛

_این پنبه رو از گوشتون بیرون کنین که با بی محلی کردن بهش، ازش دست بکشم. انگشتم رو چند بار سمت چپ سینم و روی قلبم زدم و تکرار کردم؛

_اینجا حک شده... بیرون نمیره... پس خودتون رو خسته نکنین... هستم پاش... تا آخرش...

اینها رو گفتم و از کنار مادرم که چهره‌اش سرخ و چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود گذشتم، هنوز کامل خارج نشدم که برگشتم طرف مامان و گفتم؛

_به فکر بدهی بابا هم هستم، خودم برم زندون اجازه نمیدم پای بابا اینجور جاها باز بشه

به سمت جایی که گلارین نشسته بود رفتم، دست سردش رو گرفتم و بهش گفتم که بریم خونه، هیچ واکنشی از خودش نشون نداد، فقط مثل مجسمه همراه شد، مسیر برگشت توی سکوت مزخرفی گذشت، به خونه که رسیدیم گلارین بدون زدن حرفی از ماشین پیاده شد و به سمت خونه به راه افتاد، دستش رو گرفتم که چیزی بگم، اما دستش رو بالا آورد و با صدای لرزونی گفت:

فعلا هیچی نگو

و با قدم های تند به سمت خونه به راه افتاد، وقتی وارد سالن شدم نگاهی به اطراف انداختم، گلارین رو توی هال ندیدم، برای آروم کردن خودم به سمت پنجره رفتم،

فقط خودم میدونستم داره چه اتفاقاتی میفته، باید دلش رو آروم می کردم تا این ماجراها روحیه ی حساس و شکنندش رو نابود نکنه، خدا کنه نفهمی گلارین که گزینه ی روی میز مامانم نیستی، یک دستم رو روی سرم گذاشتم، جعبه ی سیگار رو از جیب کتم در اوردم، سیگاری آتیش زدم و جعبه رو روی کنسول کنارم پرت کردم، از سیگاری که روشن کرده بودم کام عمیقی گرفتم، گلارین از سیگار بدش می اومد، این رو خوب می دونستم، ولی باید آروم می شدم، لب هام رو کمی از هم فاصله دادم و دود رو از راه بینی و دهنم خارج کردم، خیره به دود شدم و زیر لب زمزمه کردم "نمی تونم این یک مورد رو مطابق سلیقت باشم، دردم زیاده، فقط برای آرامش و آسایش، حتی شده مصنوعی و لحظه ای"

دست دیگم ولی بی اختیار به سمت کنسول رفت، پاکت سیگاری که روی اون بود رو برداشتم و اون رو توی دستم مچاله کردم، باید به همین سادگی اتفاق های بد رو مچاله کنم و ثابت کنم همه چیز دست سرنوشت نیست، باید اراده ام رو قوی کنم و جلوی زورگویی مادرم بایستم، من برای داشتن گلارین سرنوشت رو عوض می کنم.

"گلارین"

زانو هام تا شدند و پشت در سر خوردم، نفس هام رو تند و تند بیرون فرستادم، نگاه خیره و مستقیم به تیرگی کوچیکی که روی دیوار کنار پنجره بود افتاد، انقدر عمیق و طولانی که اون نقطه تبدیل به یک نقطه ی بزرگ شد، بزرگ و بزرگتر، بالاخره کل دیوار روبه روم رو اون دایره گرفته بود، دنیا جلوم تیره و تار شد، بغض گلوم رو قورت می دادم ولی بالاخره شکستم دادند و با هق هق بیرون اومدند، دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بیرون نره، بدنم سست بود به سختی از جام بلند شدم، خودم رو کشوندم و به تخت رسوندم، هق زدم و شال رو از روی سرم دراوردم

و پرت کردم، هق زدم و خودم رو روی تخت رسوندم، هق زدم و خاطرات رو مرور کردم؛

_ "عشق مامان؟! گلارینم؟!"

سرم رو با اخم پایین انداختم و لبهام رو غنچه کردم، چونه‌ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد، با صدایی آرام بخش گفت:

_ نیبیم عزیز دل مامان ناراحت باشه؟

با شنیدن همین حرف مامان، قطره اشکی از چشمم پایین چکید طاقت نیاوردم و خودم رو توی بغل مامانم انداختم، دستی به موهام کشید:

_ چیشده شیشه‌ی عمر مامان؟! کی دلخورت کرده؟!"

با یادآوری این خاطره روتختی رو توی دست‌هام مشت کردم و زار زدم؛

شیشه‌ی عمرت؟! کجایی پس؟! کجایی که شیشه‌ی عمرت داره مثل شمع آب میشه؟! مگه من شیشه‌ی عمرت نبودم، پس الان کجایی؟! کجایی که شیشه‌ی عمرت داره نابود میشه؟! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اکسیژن رو وارد ریه‌هام کنم. قلبم تیر کشید. دستش رو روش گذاشتم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم. سرش رو با دست‌هام پوشوندم، داد زدم... فریاد زدم... نیستی مامان... نیستی... کاش بودی مامان... کاش... دلم امروز خیلی شکست... خسته شدم! دیگه طاقت ندارم! چرا من رو هم نمی‌برین پیش خودتون؟ بینتون فقط من اضافی بودم؟! آره؟! فقط من اضافی‌ام؟! به خدا بسه، به خدا دیگه نمی‌کشم!

در با ضرب باز شد و داراب با ظاهری آشفته داخل اومد، خودش رو با چند قدم بلند به من رسوند و محکم در آغوش کشید، انقدر محکم که صدای استخون‌هام در اومد، بوی تند سیگار به مشام رسید و اشک‌هام شدت بیشتری گرفتند، مرد من آرامش نداشت، خودش گفته بود که فقط برای آرامش سیگار می‌کشه.

خدایا بس نیست، من و داراب هر دو مون فقط آرامش می‌خوایم... آرامش... عجیبه؟!!

دستش نوازگر کمرم رو نوازش داد و زیر گوشم نجوا کرد؛

_ببخش گلارین، ببخش، پشتتم، همراهتم، تا آخرش گلارین، قول شرف میدم

چیزی برای آروم کردنش نداشتم، فقط تمام تلاشم رو کردم که اشک هام قطع بشه تا بیشتر از این باعث ناآرومیش نشم، خودم رو به سختی از آغوشش جدا کردم و جنین وار روی تخت دراز کشیدم، چشم هام رو بستم، حرکت نوازشگر انگشت های داراب روی سر و گونه ام حتی لحظه ای هم آروم نکرد، نفهمیدم کی خواب توی خونه ی چشم هام لونه کرد و من میون حق حق مهمون سرزمین رویاها شدم.

*

صدایی مثل ناقوس توی سرم پیچید، هر لحظه هم بلندتر می شد و اصلا قصد کوتاه اومدن نداشتم، خسته بودم و چشم هام اصلا باز نمی شدند، به هر سختی بود بازشون کردم و نگاهی گیج به اطراف انداختم، صدا از گوشه ی داخل کیفم که کنار در افتاده بود میومد، چشمم که به ساعت روبه روم افتاد و با دیدن ساعت شیش صبح، چشم هام رو مالوندم و دستی داخل مو هام کشیدم. با نگاه به مانتوی چروک تنم، تمام اتفاقات دیشب رو به یاد اوردم و آهی کشیدم، موبایلم هنوز هم زنگ می زد و اعلام می کرد وقت رفتن به شرکت است. سرم رو چرخوندم و نگاهی به داراب انداختم، دستم رو بلند کردم و با انگشت اشاره ام آروم روی صورتش و نوازش کردم، مسیر نوازش رو ادامه دادم و روی گردنش توقف کردم، درگیر حرف های دیشب بودم که انگشت دستم توی مشت داراب قرار گرفت، با صدایی که خش داشت و گرفته بود لب زد؛

_شیطونی نکن گلارین

به خودم اومدم و بابت اشتباهی که کردم هینی کشیدم، بلافاصله بلند شدم به سمت کیفم رفتم، با دست های لرزون دنبال گوشه ی گشتم وقتی از هول و استرسم پیداش نکردم، تمام محتویات کیف رو بیرون ریختم، گوشیم رو گرفتم و صداش رو قطع کردم. مانتوی چروک رو از تنم دراوردم، حوصله ی صبحانه و هیچ چیزی رو نداشتم، به سمت کمد لباسم رفتم و با صدای آروم و بی روحی لب زدم:

_بلند شو بریم شرکت

متوجه مکث داراب شدم، ولی کاری از دستم بر نمیومد، با کار دیشب مادر داراب متوجه شدم خیلی کار زیاد داریم، باید این رابطه و این زندگی تکلیفش مشخص میشد، وگرنه کنار هم بودنمون جز عذاب چیزی نداشت.

صدای عشوه او مدن مهتاب رو از اتاقش می شنیدم، چطور به خودش اجازه میده انقدر راحت با داراب صحبت کنه... کار از نخ دادن گذشته... رسماً داره طناب میده، عصبی شدم... چند بار طول اتاق رو با اعصاب داغون رفتم و برگشتم... بخدا که لادن حق داشت هر چی تو دهنش میومد بار این دختر می کرد...

در اتاق رو باز کردم و به سمت اتاق داراب حرکت کردم. بعد از زدن چند تقه به در و گرفتن اجازه ورود وارد اتاقش شدم. با دیدن من با لبخند از جاش بلند شد، خودش رو به من رساند و پشت در اتاقش ایستاد، منو سمت خودش کشوند، کلافه بودم و هنوز تو حال و هوای دیشب، سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم ولی داراب سرش رو پایین آورد و آرام و نرم، چندبار پشت هم روی لبهام رو بوسید، بعد از کشیدن نفس عمیق رو به من کرد؛

_از صبح تا حالا که از هم جدا شدیم، اونم با اون حال بد ندیدمت، دلم برات تنگ شد عزیزم

دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم، نگاه شرمسارش رو به من دوخت، مهتاب بهونه بود تا تمام عصبانیت رو یکجا خالی کنم، با پر خاش بهش گفتم:

_خسته شدم از این وضعیت، تا کی؟ زمان بهم بگو، تا کی یواشکی برات باشم

سکوت کرد و هیچی نگفت، با صدای خفه ای دوباره تکرار کردم؛

_زمان میخوام... تا کی؟!

سکوتش باعث عذابم شد، نگاه اشکبارم رو بهش دوختم، چند قدم به عقب برداشتم... انگاری با ذهن و روحم در حال جنگ بودم... هم از کار خودم عصبانی بودم و هم خوشحال، از اینکه بالاخره حرف دلم رو زدم.

دچار سردرگمی عجیبی شدم... به سمت در اتاق رفتم، سریع و با عجله از اتاقش و سپس از شرکت خارج شدم. لحظه‌ای جلوی در ایستادم با چکیدن قطره‌ی آبی روی صورتم، سرم و بلند کردم و به آسمون خیره شدم. متوجه بارون شدم و با خودم زمزمه کردم:

-چه بارونی، اون هم تو روزهای اردیبهشت!

صدای پدرم توی گوشم پیچید:

«گلارین از زیر بارون بیا بیرون سرما می‌خوری

تا وقتی شما مراقب منین سرما نمی‌خورم».

امسال سومین بهاری بود که بدون داشتن پدر و داداشم داشتم می‌گذروندم. سرما تنم و به لرزه در آورد. حالا کجا بودند که به من بگن: «نرو زیر باران سرما می‌خوری؟» کجا بودند تا مراقب دختر کوچیکشون باشن تا قلبم و سرما نزنه؟ کجا بودن تا ببینن روحم داره داغون میشه... دلم تنگ بود و هر لحظه آرزو می‌کردم، کاش بودند...

سرم رو چرخوندم و به عقب نگاهی انداختم، پوزخندی روی لبم نشست،

"حتی دنبال نیومده بود"

با شونه‌هایی خمیده توی پیاده رو قدم زدم، مقصدم مشخص نبود، انقدر راه رفتم که هوا هم تاریک شد، نگاهی به ساعت انداختم که ده رو نشون می‌داد. چشم‌هام رو چرخوندم و با دیدن منطقه‌ای که توش بودم پیش خودم فکر کردم که چقدر راه اومدم، به سمت خیابون اصلی رفتم، تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم، نزدیک‌های خونه که رسیدم ماشین داراب رو کنار در ورودی همونجا که جدیداً پارکینگ داراب شده بود دیدم. پیاده شدم و از راننده خواستم صبر کنه تا پول رو براش بیارم، چون بدون برداشتن کیفم از شرکت بیرون زده بودم. به اتاقک نگهبانی رفتم و گفتم:

«مش حسین میشه پول تاکسی رو حساب کنین؟ کیف همراه نیست»

بنده خدا سریع بیرون اومد و با گفتن چشم خانوم شما بفرمایید به بیرون از ساختمون رفت، منم به سمت خونه رفتم.

در رو با کلیدی که توی جیب مانتوم بود باز کردم، وارد هال شدم، تمام لباس هام خیس شده بودند. با رسیدنم داراب از جاش بلند شد، نگاهم کرد و با ناراحتی و صدایی که می لرزید اسمم و صدا زد؛

_ گلارین... کجا بودی تا حالا؟

فقط خیره نگاهش کردم، سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با ریختن چند قطره اشک به سمت اتاقم دویدم.

گلویم شدیداً درد می کرد و احساس می کردم دمای بدنم بالا رفته . لباس هام رو بدون توجه به حضور داراب عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم، داراب که به داخل اتاق اومد با صدای گرفته ای لب زدم؛

_ فعلاً می خوام تنها باشم

قدیمی به سمتم برداشت، دست هام رو به معنای ایست بالا اوردم و تکرار کردم؛

_ لطفاً تنهام بزار

نفس عمیقی کشید و گفت؛

_ استراحت کن میام باهات صحبت می کنم، باید باهات صحبت کنم

کلمه ای باید رو محکم و با حرص گفت، لبخندی روی لبم نشست که کم کم تبدیل به پوزخند شد، چشم هام رو بستم، نمی دونستم چند ساعت گذشته بود که حضور داراب رو از طریق عطری که زودتر به مشامم رسیده بود، توی اتاق احساس کردم. بی حال و غمگین نگاهش کردم، و با چهره ای گرفته و غمگین تر داراب روبه رو شدم. می دونست که از این وضعیت خسته شدم، ولی چرا کاری نمی کرد؟

روی تخت کنارم نشست و گفت:

_ کجا بودی؟

آروم‌تر شده بودم، خیره و عمیق توی چشم‌هاش زل زدم و نالیدم؛

_تو بارون، تنهایی هامو داشتم میشستم

دستشو کلافه داخل موهاش کشید، دستش روی یقه‌ی لباسش گذاشت و دگمه‌ی بالای پیراهنش رو باز کرد،

_با داشتن من هنوز تنهایی؟

امروز این پوزخندها دست از سر لب‌هام بر نمی‌داشت، هر چند دقیقه یکبار روی لب‌هام ظاهر می‌شدند؛

_آره، خسته شدم از قسطی نگه داشتنت، از کامل نداشتنت، از اینکه بری پشت در اتاقت بایستی تا کسی من و تو رو تو اون وضعیت نبینه، از اینکه مهتاب و مهتاب‌ها برات عشوه بیان خسته شدم... خسته... تا کی داراب؟ بگو تا کی؟!... یک سال... دو سال... شایدم...

دستش رو روی لبم گذاشت، چشم‌های خستشو بهم دوخت و با صدایی ناراحت شروع به حرف زدن کرد؛

_باهاشون صحبت کردم، دیدی که بابام چقدر از تو خوشش اومده، مامانم... بهم وقت بده گلارین

_تا کی؟ الان شیش ماهه که گذشته، دوست دارم همه جا باهات باشم، تا کی دلبری دیگران و نسبت به تو بینم و سکوت کنم؟ تا کی باید پنهون باشم از اینکه با تو آم؟

چند دقیقه تو سکوت نگاهم کرد، دست‌هاش رو به سمتم دراز کرد سرم رو گرفت، عمیق طولانی نگام کرد، سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید، سرش رو عقب نبرد و آروم زمزمه کرد؛

_می‌رسیم به روزای خوش... می‌رسیم...

دوباره سکوت کرد و با صدایی که کمی خش‌دار شده بود دوباره زمزمه کرد؛

_خیلی دوستت دارم گلارین... خیلی

جمله رو که گفت، سریع بلند شد، با نگاهی تبادار چند قدم به عقب برداشت و از اتاق بیرون رفت، خیره به در و رفتنش بودم که صدای در ورودی به گوشم رسید . اولین بار ... بعد از شیش ماه ،بهم گفت که دوستم داره ، این چه حسی بود؟! دست لرزونم رو روی قلبم گذاشتم و با خودم گفتم :

"تو داری باهام چیکار می کنی داراب؟!"

دراز کشیدم، سرم رو روی بالشت گذاشتم و با فکر به داراب و آیندم با حالی داغون به خواب رفتم.

"داراب"

با اعصابی داغون،بعد از چند ساعت فکر کردن وارد خونه شدم، صدایی از هیچ جای خونه به گوشم نمی رسید، به ساعت نگاه کردم که عقربه ها ساعت دو نیمه شب رو نشون میدادند، به سمت اتاق گلارین به راه افتادم، آروم در اتاق رو باز کردم، نگاهم به جسم جمع شده ی گلارین که افتاد به سمت تخت رفتم ،با آهی که از سینم بیرون اومد همچنان نگاهش می کردم،

"کوچولو چطوری انقدر تو دلم خونه کردی که يك لحظه بدون تو نمی تونم نفس بکشم، من با اینهمه مانع چیکار کنم؟"

دست هام رو بلند کردم و آروم و با تمام احساسم نوازشش کردم. با لمس صورتش ترسیدم و چند بار تکونش دادم...دختر تو چرا این قدر داغی؟

_گلارین...گلارین...پاشو، باید بریم دکتر.

چشم هاش رو آروم باز کرد، لب هاش رو جلو داد ،تو حال خودش نبود ، صداش به گوشم خورد و تموم جونم داشت از مظلومیتش در می اومد ،

_بابایی...تنهام نذاشتی مگه نه؟

عصبی شدم، دستم رو روی شقیقه‌ام به حرکت در آوردم، با عجله به سمت کمد رفتم و یک پالتو مشکی از اون بیرون کشیدم. کمکش کردم تا روی تخت بشینه و پالتو رو تنش کردم. دست‌های ظریفش رو تو دستام گرفتم تا کمکش کنم بلند بشه؛ ولی اصلاً توانش رو نداشت. یک دستم و زیر پاهاش گذاشتم و دست دیگم و زیر گردنش. گلارین اونقدر حالش خراب بود که اصلاً تو حال خودش نبود و مدام هذیون می‌گفت، تو هذیون گفتنش فهمیدم امروز از دست مهتاب کلافه بود، خنده‌ی ریزی کردم و حسود کوچولوم رو محکم به سینه هام فشردمش، به سمت ماشین رفتم و آروم روی صندلی جلو گذاشتمش، خودم هم سریع نشستم و حرکت کردم. خیلی کلافه بودم و هول شده بودم. خودم رو مقصر این حال گلارین می‌دونستم و عذاب وجدان هم گریبان‌گیرم شده بود. با رسیدن به درمونه‌گاه، دکتر نگاهی به گلارین انداخت و با انگشت کمی عینکش رو جابه‌جا کرد. معاینه‌ی کوتاهی کرد و با دیدن فشار پایش تعجب کرد، سریع یک سرم توی نسخه نوشت و به من گفت:

__ همین الان تزریق بشه،

نسخه رو گرفتم و با سرعت به سمت داروخونه رفتم، سرم و گرفتم و به دست دکتر رسوندمش، بعد از زدن سرم، کنار تختش نشستم و دست‌های داغش رو توی دستم گرفتم، سرم رو روی تخت گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

با لمس شونه‌ام آروم سرم رو بلند کردم و با چشم‌های نیمه باز گلارین روبه روشدم، با صدای بی‌حال و گرفته‌ای گفت؛

__ چند دقیقه هست سرم تموم شده

با شنیدن این حرف به ساعت مجیم نگاهی انداختم دیدم که نیم‌ساعته به خواب رفتم، بلند شدم و پرستار رو صدا زدم، با بهتر شدن حال گلارین به همراه قرص‌ها و شربت‌هایی که از داروخونه گرفتم سوار ماشین شدیم، قبل از استارت زدن به طرفش برگشتم؛

__ بهتری عزیزم؟

بدون زدن حرفی فقط سرش رو تکون داد و به اطراف خیره شد، متوجه صورت خیسش شدم ، فقط نگاهش کردم...سنگینی نگاهم رو حس کرد...صورتش رو به سمت من برگردوند...مظلومیت نگاهت چیه گلارین...با درموندگی گفت:

_داراب...

_جون داراب...عمر داراب...

سریع و تند خودش رو توی بغلم انداخت و صدای گریه و هق هق بلندش بود که به گوشم می‌رسید. انقدر نوازشش کردم تا بودن من رو حس کنه، چطور بهش بفهمونم که دائمی تو دلمه. چطور بهت بگم این قلب برای تو می‌زنه... چطور بهش اطمینان بدم که تا ابد بهت وفادارم... چطور... خدایا خودت یه راهی جلوی پام بزار...

توی این سه سال که از مرگ خانواده‌ام گذشته، اونقدر شکستم و دوباره پاشدم که دیگه یاد گرفتم چطور بعد از شکستن و خورد شدنم تیکه‌های خورد شدم رو طی چند ساعت بهم بچسبونم و بشم همون آدم قبل، خیلی شب‌ها تنهایی شکستم و کسی نبود که من رو سرپا کنه، خودم تیکه‌های شکسته ام رو بند زدم و صبح باز هم می‌شدم همون گلارین گذشته، گلارین محکم، که کسی اجازه‌ی حرف زدن بهش رو نداشته. اشک توی چشم‌هام حلقه بست، پس الان چه مرگم شده بود که با هیچ چیزی درست نمی‌شدم، و با هیچ چسبی تیکه هام بهم وصل نمی‌شدند؟! انقدر عشق داراب ضعیفم کرد که نمیتونم خودم باشم؟! داراب...داراب...

این اسم چند بار توی ذهنم اکو شد، توی حال و هوای خودم بودم که داراب از پشت من رو توی آغوش خودش جا داد، بینیش رو به سرم نزدیک کرد و عمیق نفس کشید، سرش رو عقب برد موهام رو به سه دسته تقسیم کرد و همونطور که مییافت زمزمه کرد:

_میدونی گلارین، من فقط عاشق اینم وقتی از همه جا و از همه ی دنیا کلافه ام بشینم یه گوشه ی دنج و موهای تو رو ببافم

داراب هم مثل من کلافه بود، دوتا آدم که همدیگر رو دوس دارن ولی نمیشه که باهم باشن، چرا همیشه باید یک ساز ناکوکی توی زندگیم باشه؟! چرا هیچ وقت زندگیم روی یه نت زده نشده؟! حتی یک نت ساده...

بافت موهام تموم شد، دوباره من رو در آغوش کشید و شروع به حرف زدن کرد؛
_همه‌ی قصه‌ها یه آدم بد داره و یه آدم خوب، میدونم الان توفکر می‌کنی مامان من اون آدم بده قصه هست، ولی مامانم اصلا اونی که دیدیش نیست... یه سری چیزا داره بهش فشار میاره... فکر می‌کنه اگه تو...
انگشت دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم:

_نگو... نگو که مامانت فکر می‌کنه با من بدبختی به سراغت میاد... نگو و نزار بیشتر از این بشکنم

لب‌هاش رو روی هم فشرد، چشم‌هاش رو بست و دستش رو پشت گردنم گذاشت و با خشونت سرم رو روی سینه‌اش فشرد، نفسش رو پرشتاب بیرون فرستاد و زیر گوشم پچ زد؛

_اگه همه‌ی دنیا بشن آدم بد قصه... تو... تاکید میکنم... تو حق نداری از من جدایی و ترکم کنی

از خودخواهی کلامش، لبخندی روی لبم نشست و همون لحظه اشکم چکید، بین دوتا حس بد و خوب گیر کرده بودم، پیش خودم نامفهوم زمزمه کردم "چیزهای خوبی در انتظارم نیست... باید ایندفعه یه بند زن ماهر پیدا کنم"

به سمت شرکت حرکت کردیم، سر صبحونه تا همین الان که توی راه شرکت هستیم داراب توی فکره و حتی یک‌کامه هم حرف نزد، دو خیابون مونده برسیم به شرکت که ماشین رونگه داشت، دستگیره در رو گرفتم که پیاده شم و طبق معمول کسی مارو باهم نبینه که دستم کشیده شد، با چهره‌ای گرفته و اخم‌های درهم نگاهم کرد و گفت:

_وایسا الان برمی‌گردم، باهم میریم

از ماشین پیاده شد، نگاهم به قدم‌هاش بود، وارد مغازه‌ی شیرینی فروشی که شد، تعجب کردم ولی تا بر نمی‌گشت نمیتونستم بفهمم دلیل کارش چیه، وقتی با جعبه‌ی شیرینی برگشت تعجبم بیشتر شد، با نگاهی کنجکاو و سوالی به طرفش برگشتم، حرفی نزد، ماشین رو روشن کرد و دوباره به راه افتاد، ماشین رو به سمت پارکینگ شرکت هدایت کرد، دستم رو روی دستش که دور فرمون بود گذاشتم، پر از بهت و ناباوری صداش زدم، صدام بدجور می‌لرزید؛

_داراب...

نگاه مهربونی بهم انداخت، لبخند دلنشین و جذابی زد، دست‌هام رو توی مشتش گرفت و زمزمه کرد؛

_پس و پنهونی ندارم... امروز همه متوجه میشن که تو مال منی

چشم‌هام رو بستم و سرم رو پایین انداختم، باید به خودم مسلط می‌شدم، سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می‌کردم، مطمئن بودم چهره‌ام سرخ شده، اینو از صورت گُر گرفتم متوجه شدم، فقط نمیدونستم از خشم بود یا از اضطراب، نفس عمیقی کشیدم سرم رو بلند کردم و توی چشم‌هاش زل زدم؛

_نباید یه مشورتی باهام بکنی؟! یهویی؟!

با نمک خندید، این مدل خندیدنش رو تا به حال ندیده بودم، انگشت شصتش رو گوشه‌ی لبش کشید، چشمکی زد و گفت:

_نگفتم چون میدونستم مضطرب میشی، بهترین شیوه برای تو عمل انجام شدست، خوب جواب میده

نمیدونستم چی بگم، یواش یواش معنی حرفش به عمق جونم نفوذ کرد و باعث شد لبخندی روی لبم بشینه، ولی نه... موضوع معرفی شدن من به همه نیست، مهمترین موضوع مادرشه، چطور داراب من رو به همه معرفی کنه در صورتی که شخص اول زندگی داراب من رو نپذیرفت؟! با فکر کردن به این موضوع دوباره ناراحت و کلافه شدم، حس کسی رو داشتم که توی یه جای خیلی بزرگ و خوش آب و هوا

هست، ولی دست و پام بسته و نمیتونم نه راه برم نه نفس بکشم، داراب برام محیط خوب رو فراهم کرد ولی مخالفت مادرش دست و پام رو بسته، نمیتونم راه برم، اگر تلاش هم بکنم بالاخره می‌لنگم.

دست داراب زیر چونه ام قرار گرفت؛

_ چرا پیاده نمیشی؟! مگه همینو نمیخواستی؟!_

سرم رو بالا گرفتم و به زور لبخندی زدم، صدام وقتی شروع به حرف زدن کردم اصلا شبیه صدای خودم نبود؛

_ آره من همینو میخواستم، ولی مادرت داراب

آه کشید و به نقطه‌ای توی پارکینگ که نمیدونستم کجاست خیره شد. دلم واقعا براش سوخت. تغییر رفتارش به حدی آشکار بود که فکر کردم غمگین‌ترین فردیه که توی زندگیم دیده‌ام. با خودم فکر کردم اگه من جای داراب بودم همین اندازه احساس درموندگی می‌کردم. با دستم که توی دستش بود، نوازشش کردم و آروم شروع به حرف زدن کردم؛

_ درستش می‌کنیم... باهم... تلاشمو میکنم تا اون چیزی که مامانت میخواد بشم. خوب؟! میتونم... مگه نه؟!_

نگاهش درمونده تر شد. حس کردم موضوع خیلی مهم‌تر از این چیزاییه که ذهنم رو به خودش مشغول کرد. چی توی ذهنت می‌گذره داراب مشیری؟! چی ذهنت رو انقدر به خودش مشغول کرده؟!_

بعد از چند دقیقه سکوت به طرفم برگشت و گفت:

_ پیاده شیم امروز خیلی کار داریم

**

دست من رو توی دستش گرفت و در شرکت رو باز کرد، ورودمون به شرکت دقیقا با خروج مهتاب از اتاقش یکی شده بود، نگاه متعجبی به دستای ما انداخت و چند

دقیقه خیره به داراب نگاه کرد، مهتاب از اون فرم زن‌هایی بود که می‌دونستند که چه لباسی رو باید چه زمانی بپوشن، حتی انگار میدونست که چی بپوشه تا جمعی رو تحت تاثیر خودش قرار بده. مانتوی آبی جلو باز با شلوار جین و شال سفیدی مه روی موهای بلوندش رها کرده بود با اون آرایش ملایم لوندتر و زیباتر از هر زمان دیگه‌ای شده بود، دست داراب رو توی دستم فشردم، سرم رو نزدیک گوشش بردم و نجوا کردم؛

میشه دقیقاً بدونم چرا داره با نگاهش قورتت میده؟!

شونش لرزید، دستش رو مشت کرد و جلوی لبش گذاشت تا کسی متوجه خندیدنش نشه، مثل خوردم آروم لب زد؛

_دختر عمومه حسود جان

سرم رو سریع به سمت مهتاب برگزیدم که اینبار نگاه خشمگینش من رو هدف قرار داده بود، با نگاهی خیره عقب گرد کرد و به داخل اتاق خودش برگشت، داراب هم به سمت میز منشی رفت، جعبه‌ی شیرینی رو روی میز مارال گذاشت و با صدایی محکم گفت:

_این شیرینی نامزدیمه، به من رحیم بگو به بچه‌ها تعارف کنه

مارال «چشم» آرومی زیر لب گفت، من و داراب هم باهم به اتاقش رفتیم. در روکه پشت سرش بست به سینه‌اش اشاره کرد و با صدایی که هیجان داشت گفت:

_سرت و بیار بزار اینجا نامزد جان حسودم

خودش بعد این حرفش شروع کرد به خندیدن که در اتاق بدون زده شدن باز شد و مهتاب با چهره‌ای سرخ وارد شد، به سمت داراب رفت و انگار که من توی اتاق وجود ندارم، هنوز از رفتار بدش متعجب بودم که مشتی روی سینه‌ی داراب زد و با فریاد شروع به صحبت کرد؛

_میخوای عمو رو به کشتن بدی؟! آره... آرههه

داراب محکم دستش رو توی دستش گرفت و با چشم‌هایی که سرخ شده بودند پوزخندی زد و با تحکم گفت؛

_اولاً خفه شو و داد نزن، اینجا من آبرو دارم، دوماً نگران عموئی؟! !

مهتاب مستاصل شد. تقلا کرد و دستش رو از دست دارابیرون کشید، صاف ایستاد به خودش مسلط شد و با حرص گفت:

_زن عمو جان دارن میان اینجا

با نگاهی تحقیرآمیز به من اشاره کرد و کلمه ها رو با مکث کنار هم ردیف کرد؛

_میاد تا... نامزد... دسته گل داراب... رو ببینه

تمام قلبم شروع به لرزیدن کرد اما نگاه خونسرد داراب و بی خیالی که توی مردمک چشم‌هاش بود آروم کرد، با دست اشاره‌ای به در کرد و با صدایی که کمی خش دار شده بو و این نشون میداد که داره ظاهر خودش رو جلوی مهتاب حفظ می‌کنه، و خشمی که فروخورده بود داد زد؛

_مستقیم میری حساب‌داری و.... اخراج

آنچنان این جمله رو محکم و جدی گفت که من هم ترسیدم. مهتاب چند قدم به عقب برداشت و با صورتی که همچنان عصبانی بود زمزمه کرد؛

_میام... ایندفعه با مهگل

بعد از شنیدن اسم مهگل، دختر چشم آبی لوند توی ذهنم پررنگ شد و باز حس بدی تمام وجودم رو در بر گرفت.

بدون توجه به حضور من به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت، دستش رو پشت گردنش گذاشت و چند بار رفت و برگشت ماساژش داد، کلافگی از چهره‌اش می‌بارید، چند قدم به جلو برداشتم، با عقل و احساسم داشتم مبارزه می‌کردم، احساسم می‌گفت برگردم ولی اینبار عقلم فرمان ایست داده بود، می‌گفت بمونم و آرومش کنم، من هم برای داشتنش قدم بردارم.

داراب واقعا تمام تلاشش رو کرد، بقیه قسمت و تقدیر بود که ببینیم چه بازی‌هایی میخواد باهامون بکنه. قدم‌های بعدیم رو با اطمینان و محکم برداشتم، نزدیکش رسیدم، دست‌هام رو از پشت دور شکمش قلاب کردم، سرم رو به پشتش تکیه دادم، دستش از گردنش جدا شد و روی دستم قرار گرفت، آروم و شمرده حرف‌های دلم رو به زبون اوردم؛

_اینی که بهش تکیه زدم... تکیه گاه یه مرده... یه حامی... یه آقا... و یه همسر... میدونی داراب... این تکیه گاه مال کسی که همیشه و همه جا فقط تو رو می دید... همیشه حسرت داشت... همه جا توبودی... تو خونس... تو محل کارش... همه جا... این داستانی که دارم برات میگم مال خیلی قبله... خیلی قبل... شاید به قبل سفرمون به... به کیش...

دستام رو توی دستش محکم فشار دادم، به سمت برگشت، نمیتونستم سرم رو بلند کنم، اینبار سرم رو روی قلبش گذاشتم و دوباره ادامه دادم؛

_میدونستم محاله... اخه هیچ جوره باهم جور نبودیم... اختلاف سنیمون... تنها بودیم... ولی... ولی قلبم حالیش نمیشد... هر روز که میدیدمت عاشق تر می شدم... انگار آهن ربا داشتی، فقط جذب میکردی... نفس عمیقی کشید و آروم اسمم رو صدا زد؛

_گلارین

خندیدم، بوسه‌ای روی قلبش زدم و گفتم؛

_اولین بار با شنیدن خانم گلارین از زبونت دلم لرزید... بهش بها ندادم... ولی با هر بار صدا زدنت بیشتر دلم لرزید... تا جایی که دیگه نتونستم کنترلش کنم و شدم یه عاشق

اینبار سرم رو بلند کردم، با چشم‌هایی که مطمئن بودم اشکی شد بهش زل زدم، دستش رو بلند کردم و روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم؛

_همیشه برای تو میزنه... همیشه برای تو میزد... تنهات نمیزارم... هستم باهات
داراب جان

دست‌هاش رو دور صورتم گذاشت و دقیق نگام کرد، برق اشک رو تو چشم‌هاش
دیدم و بیشتر دلم به حال مردم سوخت، لب‌هاش رو به صورتم نزدیک کرد، اول
چشم چپ، بعد چشم راست، روی هر دو چشم رو بوسید و من آروم و با نازی که
توی صدام نشست لب زدم؛

_دوستت دارم داراب

دست‌هاش بود که من رو در آغوش کشید و بوسه‌هایی که از بهترین مرد زندگیم
نصیبم شد، بوسه‌هایی سراسر عشق و محبت. بوسه‌هایی که بوی دلدادگی می دادند،
و شاید هم... بوی دلتنگی...

حس شیرین زندگی زیر پوستم جوونه زد، خواستتم اوج گرفت و اوج گرفت و
حاصلش گرهي بود که میان قلبمون به وجود اومد، عشق بازی شور گرفت، شنیدن
اسم از زبونش با اون لحن گیرا و جذاب باعث شد چشم‌هام رو باز کنم و نگاه ثابتم
روی صورتش بشینه، چند ثانیه ای خیره در چشم‌هاش مکث کردم، لبخند زد، دکمه‌ی
بالای پیراهنش رو باز کرد، نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

_اعتراف به این شیرینی تا حالا نشنیده بودم

احساس گرما کردم ولی بعد از اون اعترافم خجالت روکنار گذاشتم و با عشق لب
زدم؛

_تا آخر دنیا باهاتم ...

ادامه‌ی حرفم با صدای تپه‌ای که به در خورد قطع شد، نگاه هردومون به همون
طرف چرخید، در آروم باز شد و چند ثانیه بعد چهره‌ی مادر داراب جلوی رومون

قرار گرفت، اخم‌های داراب توی هم گره خوردند و من دستپاچه و نگران شدم، بلافاصله چند قدم به چپ برداشتم و از داراب فاصله گرفتم، ولی داراب همون چند قدم رو پر کرد، دست من رو توی دست‌هاش گرفت و با صدایی جدی و محکم گفت:

__بفرمایید مامان، منتظرتون بودیم

مادرش بدون توجه به من داخل اومد و در رو پشت سرش بست، چند دقیقه با نگاهی خشمگین به چشم‌های داراب خیره شد، ولی با یادآوری چیزی رنگ نگاهش عوض شد، به سمت مبل‌های راحتی که جلوی میزکار داراب بود رفت، لبه‌ی راحتی نشست و شروع به حرف زدن کرد؛

__وقتی چند روز درد کشیدم، همه بهم گفتن احتمالاً فردا یا پس فردا مادر میشی... روز ۲۴ تیر بود... از صبح دردام شروع شدن... اول یه درد زیاد بعد قطع شد... دم دمای غروب فاصله‌ی دردها که بیشتر شد بی‌طاقت باباتو صدا زدم و گفت دیگه نمیتونم تحمل کنم... دردا به جیغ تبدیل شده بودن... دیگه فقط از درد جیغ می‌کشیدم... اون جیغا هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشن...

سرش رو بلند کرد، نگاهش فقط روی داراب بود، یه قطره اشک توی چشمش نشست، اینبار با چشم‌هایی که مستقیم به داراب خیره بودند ادامه داد؛

__چند بار توی صورتم ضربه زدند... می‌گفتن که خوابم فقط یه کمی دیگه مونده... آخه یه مقدار درشت بودی... داشتم از حال می‌رفتم... ولی اون روز به خاطر سالم بودنت از یه پرستار سیلی خوردم... چندبار... پشت سر هم... تا خوابم... بیدار باشم تا تو خفه نشی... تمام تلاشمو کردم... بالاخره صدای گریت پیچید... نگاهی به صورت سرخ و گریونت انداختم... لبخند زدم و فقط گفتم: «سالمه؟» پرستارا «آره» که گفتن، بیهوش شدمو از حال رفتم

پوزخند زد، ولی نگاهش همچنان خیره به داراب بود، سرم رو به سمت داراب چرخوندم که دیدم با سری افتاده داره به این قصه گوش میدی، نمیدونستم قرار بود آخر این داستان به کجا برسه. نگاهم رو دوباره به مادرش دوختم، عقب تر رفت و کامل توی مبل فرو رفت، پاهاش رو روی هم گذاشت؛

_ به هوش اوادم، دیدم بی‌طاقت و گرسنه‌ای... قرار بود از شیرهای جانم بهت شیر بدم تا سیر شی... تا بزرگ شی... تا پسر شی... مرد شی... دومین لذت بعد دیدن صورتت، شیر دادن به تو بود... با عشق بهت شیر دادم... نوازشت کردم... لمست کردم

مکشی که بین جمله‌هاش به کار می‌برد دلم رو می‌لرزوند، دست داراب از دور انگشت‌هام شل شدند، انگار داشت پیروز می‌شد.

_ مرحله‌ی بعدی اون و اکسن‌ها... اون تب کردن‌ها... اون بیدار موندن‌ها بود... آخر قصه اینه که... همه‌ی مرحله‌ها رو طی کردم... با عشق طی کردم... به هر سختی که بود، خستگی‌ها رو به جون خریدم... شب بیداری‌ها رو به جون خریدم... بالاخره مرحله‌ها رو طی کردم... تا... تا مرد بشی... مرد شدی... مرد شدی

از روی مبل بلند شد، چند لحظه همونجا ایستاد، به سمت ما قدم برداشت، دست داراب دوباره دور انگشت‌هام سفت شد، قلبم آروم گرفت و دلم عاشق‌تر شد، بهمون رسید، نگاهی از بالا به پایین به من انداخت، خندید و با لحنی بی‌تفاوت گفت:

_ قیافت خوبه، البته بد... نه خوبی خداییش...

_ مامان لطفا تمومش کن

نگاهش رو به داراب دوخت و با انگشت اشاره‌ش چند ضربه روی سینه‌ش زد، با احساس مادرانه‌ای و با خواهش گفت:

_ اینهمه زحمت... منتهی نیست داراب... لذتشو من بردم... از مادرانگیم... ولی فقط یه خواهش داراب...

زندگیم... پدرت...

حرف آخر رو زد و چند قدم به عقب برداشت، داراب به سمتش رفت، دست مادرش رو توی دستش گرفت، پیشونیش رو بوسید و مادرش رو در آغوش کشید، حس نداشتن مادر دلم رو درد آورد، در حسرت آغوش مادرم بودم که صدای صحبت کردن داراب با مادرش روشنیدم؛

_من درستش می کنم مامان، فقط با گلارین... فقط با گلارین

مادرش شونه‌ای بالا انداخت و با چشم‌های اشکی اتاق رو ترک کرد، داراب هم برای بدرقه‌اش رفت.

امشب پنجمین شبی بود که داراب ساعت دوازده شب میومد خونه، انقدر خسته بود که فقط یه چای میخورد، لبخند بی روحی تحویل میداد و روی همون کاناپه توی هال می‌خوابید.

منم چند دقیقه نگاهش می‌کردم، با شونه‌هایی افتاده و چهره‌ای غمگین وارد اتاق میشدم و روی تخت با هزار فکر داغون می‌خوابیدم.

اما امشب باید بدونم که چه خبر شده، کجا میره که اصلا شرکت هم نیست.

رفتم کنار همون کاناپه ای که دراز کشیده بود، صدای نفس هاش نشون میداد که هنوز نخوابیده، دستش رو چشم‌هاش بود و به حضورم توجهی نمی‌کرد، صداش زدم، یک بار... دوبار...

بالاخره دستش رو از روی چشم‌هاش برداشت و نگاه خسته‌ای بهم انداخت و با صدایی که داد میزد خستست گفت:

_میزاری برای یک شب دیگه؟! امشب خستم... خیلی خسته

وقت گله گذاری نبود، چند ثانیه نگاهش کردم، «باشه‌ای» گفتم، عقب گرد کردم که به اتاقم برم، دیدم که به سینه‌اش اشاره کرد، سوالی نگاش کردم که لب زد؛

_بیا اینجا

گیج شده بودم، نمیدونستم باید برم یا باشم، لبخند خسته ای زد و دوباره به سینه‌اش اشاره کرد؛

_بیا اینجا گلارین

آهسته به سمتش قدم برداشتم و پایین کاناپه کنارش نشستم، سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم، دستش رو روی سرم گذاشت و شروع به نوازش موهام کرد؛

_گفتم شریک بابام سر بابام کلاه گذاشت؟

او هومی زیر لب زمزمه کردم و ادامه داد؛

_اینم گفتم که شیش میلیارده؟

نمیدونستم منظورش از تکرار دوباره این حرف‌ها چی بود، سرم رو تکیه دادم، نفسش رو پر شتاب بیرون داد و نالید؛

_هر جور می‌کنم، حتی اگه شرکت رو هم بفروشم، نصف اون پول هم جور نمیشه دستش به سمت گردنم رفت، لاله‌ی گوشم رو لمس کرد، همینطور که با گوشواره‌ام بازی می‌کرد، حرفی زد که شوکه شدم؛

_مامانم میگه، ازدواج کنم... اونم نه با تو... با...

میخواستم سرم رو بلند کنم تا ببینمش که با دست‌هایش گردنم رو بیشتر روی سینه‌ش فشار داد و آهی کشید؛

_بزار بگم گلارین... بزار خودمو از این برزخی که هستم نجات بدم

چشم‌هام پر از اشک شدند، چی داره میگه؟ احتمالاً تب داره. به هر سختی بود سرم رو بلند کردم، توی چشم‌های خستش نگاهی انداختم، دستم رو روی پیشونیش گذاشتم که خندید، پر درد خندید؛

_تب ندارم گلارین، هذیون هم نمیگم. مامانم راهکار داد بهم... اونم فقط ازدواج...
یک ازدواج صوری

دستم رو پشت گردنم بردم و روی دست مشت شده‌ی داراب گذاشتم، سرم روبالا آوردم و به چشم‌های ناراحت و غم‌زده‌اش خیره شدم، نفس عمیقی کشید و ادامه داد؛
_گلارین خیلی خستم. وقتی صبح رفتم خونه، پیش مامان و بابا خسته‌تر شدم. مامان که اصلا حرف من تو گوشش نمیره، بابا هم انگار از همه‌ی دنیا بریده

چهره‌ی مهربون پدرش جلوی چشمم اومد. کنارش رفتم، توی آغوشش من رو فشرد و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

_پدر و مادر بهترین گوهر روی زمین هستن، نمیدونم چرا مامانت من رو نمیپذیره... نمیدونم چرا میگه...

سخت بود بگم ازدواج صوری، خیلی سخت بود، ولی به هر جون کندن بود ادامه دادم؛

_چرا میگه ازدواج صوری؟! ولی بابات... داراب نزار بابات ناراحت بشه... نزار این شکست پدرت رو از پا در بیاره... نزار داراب فشاری به کمرم وارد کرد؛ بینیش رو داخل موهام گذاشت و عمیق نفس کشید، آرام و با صدایی خسته گفت:

_تو همیشه باش، آرامم کن... آرامم کن گلارین
دستم رو دور گردنش گذاشتم. نگاه عمیقی به صورتش انداختم لبخند زدم، چشم‌هایش رو بوسیدم و با صدایی که کمی با ناز مخلوطش کردم لب زدم؛

_چشم آقایی... من باهاتم... تا ته ته دنیا
خندید، از روی مبل بلند شد و من رو هم با خودش بلند کرد، دستم رو توی دستش گرفت و آرام زمزمه کرد؛

_بریم بخوابیم؟!!

مستانه خندیدم، چشمکی زدم و به کاناپه اشاره کردم؛

_شب بخیر جناب مشیري

بعد زدن این حرف به سمت اتاقم دویدم و وقتی به اتاق رسیدم بلند بلند خندیدم. صدای داد داراب به گوشم رسید؛

_بهم می رسیدم خانوم گلارین

به دیوار تکیه دادم و با خودم زمزمه کردم؛

_من برای داشتن تو می جنگم... می جنگم

"داراب"

توی جلسه بودم که گوشیم زنگ خورد، بدون توجه پروژه رو برای مشتری های جدید توضیح میدادم، ولی تماس گیرنده قصد ول کردنش رو نداشت. از جمع عذرخواهی کردم و از اتاق کنفرانس بیرون رفتم، تماس رو وصل کردم که صدای فریاد مادرم سوهان روحم شد؛

_به ولای علی داراب، این ازدواج سر نگیره و زندگیم نابود شه شیرمو حلالیت نمیکنم عصبانی شدم، دستم رو داخل موهام کشیدم و گفتم:

_باز چیشده مامان؟! چه اتفاقی افتاده؟!!

صدای حق هقش بلند و شد و با صدای لرزونی شروع به حرف زدن کرد؛

_آقای خان زاده رو میشناسی؟! همونی که جلو بابات خم و راست میشد... امروز با حکم جلب اومد در خونمون... میفهمی یعنی چی داراب؟! یعنی حقارت... یعنی...

حرص زده پوست لبم رو جوییدم، دستي به صورتم که چند روزي بود اصلاح نکرده بودم و ته ریش داشت کشیدم، و آهسته گفتم:

__بسه مامان، نیم ساعت دیگه میام اونجا. فعلا خداحافظ

قطع تماس رو زدم، دکمه ي اول پیراهنم رو باز کردم، به سمت آبدارخونه چرخیدم و مش رحیم رو صدا زدم.

با عجله بیرون اومد و گفت:

__بله جناب

__لطفا یه لیوان آب خنک بیار برام

چشمي گفت و داخل آبدارخونه رفت، چند ثانیه بعد با لیوان آب برگشت، آب رو يك نفس سر کشیدم و دوباره به اتاق کنفرانس برگشتم.

وارد اتاق شدم عذرخواهي بابت تاخیرم کردم و شروع به توضیح دادن نقشه برجي که قرار بود تو سعادت آباد ساخته بشه کردم. موقع توضیح دادن چند بار تمرکز من از دست دادم طوري که سرمایه گذار پروژه رو به من کرد؛

__اگه کاري پیش اومد، مشکلي نیست. فردا میایم

چند ثانیه چشم هام رو بستم و با صدای رسایی گفتم؛

__مشکلی نیست

و اینبار با حواس جمع و با صدایی پرصلابت توضیحات رو کامل کردم. کارم که تموم شد با دیدن امضای من و گلارین پایین نقشه لبخندی روی لبم نشست و توی دلم با یاد داشتنش غرق لذت شدم.

تک زنگی زدم و با کلیدی که از قبل داشتم در رو باز کردم، نگاهی به خونهی غرق در سکوت انداختم که مامان با شتاب از پله ها پایین اومد. چونهی مامان می لرزید و با دیدن این صحنه دلم یک طوری شد ، چند وقت بود جز این چهره از مادرم چیز دیگه ای ندیده بودم، به سمتش رفتم و دست هام رو دورش حلقه کردم، و سرم رو

بالا گرفتم، نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم، اوضاع این چند وقت خونه اصلا درست نبود، خسته شده بودم از این وضعیت، مامان با پشت دست اشک‌هاش رو پاک کرد و با حال زاری نالید:

_بدبخت شدیم داراب، امروز ده نفر طلبکار اومدن دم در خونه، خانزاده بیشراف انقدر داد و بیداد راه انداخت که بابات رو از اتاق کشوند بیرون دوباره اشک‌هاش شدت گرفت و زار زد؛

_الهی من قربونت برم مادر؛ یه کاری کن! نمی‌دونی چقدر چشم انتظارت بودم. انگار رفته بودی سفر، تا از شرکت بررسی اینجا چند بار مردم و زنده شدم... داراب مادر... این مشکل فقط به دست رادمهر حل میشه... داراب التماس می‌کنم... دستم رو روی صورت نرم مادرم کشیدم و گفتم:

_گریه نکن عزیزم. درست میشه مامان ...

_نمیشه مادر، تا تو درستش کنی بابات از دستم میره

چشمم به پله‌ها خورد که دیدم بابا به سختی و با عصایی که از وقتی سگته کرده بود توی دست‌هاش جا خوش کرده بود از پله‌ها پایین اومد. پدرم پیر شد، شکسته شد. سریع به سمتش رفتم و گفتم:

_بابا شما چرا با این وضعیت؟!

بابا نگاه گوشه‌ای به مامان انداخت و با صدایی که معلوم بود مریضه و هنوز بهبود پیدا نکرد، آروم شروع به حرف زدن کرد؛

_من خوبم پسر... فکر کنم شیوه‌ی جدیده... تهدید جواب نداد.

لبخند ریزی زد و دوباره ادامه داد؛

_پسر رو خواسته‌ات پافشاری کن. من به اندازه کافی زندگی کردم. بسمه... دخترم که اوردیش اینجا... گفتی اسمش چی بود؟!

به صورت مامان نگاه کردم که دیدم اشک‌هاش شدت گرفته و لرزش چونه‌اش بیشتر شده. تعجب کردم، شوکه شدم و زمزمه کردم؛

_خانوم گلارین

خندید و «پدر سوخته‌ای» زیر لب زمزمه کرد، پس بابا از تمام اتفاقات مطلع شد. یعنی اینبار مامانم از راه احساسات میخواست وارد بشه؟! دوباره به مامان نگاه کردم و دلم به حالش سوخت. صدای خستش رو که خطاب به پدرم بود رو شنیدم؛

_بده به فکر زندگیمونم. به فکر تو ...

جملش رو قطع کرد و به طرفم برگشت. دستپاچه بود، کلافه و عصبی. دوباره ادامه داد؛

_اصلا داراب... بزار... بزار چی بود اسمش؟! آها گلارین... بزار یواشکی بمونه... هوم... فعلا فقط صیغت باشه... به هیچکس هم نگو. اینجوری از این منجلا ب نجات پیدا می‌کنیم.

از بهت حرفی که از زبون مامان شنیدم، مسخ شده به پدرم خیره شدم که دیدم نگاهش دست کمی از نگاه من نداره. «یواشکی بمونه؟! صیغه ای بمونه؟! این حرف‌ها رو مامان چطور بیان می‌کرد؟!»!

یواش یواش خشم چیره شد و با صدای خفه ای صدایش زدم؛

_مامان...

_چیه مامان، مامان میکنی؟ میگم پدرت داره از دستم میره؟ ساکت بمونم؟

بعد از زدن این حرف لبه‌ی حوضی با کاشی های سنتی که وسط خونه بود نشست، سرش رو بین دستاش گرفت. بابا چند بار عصاش رو به زمین زد و با صدای خسته‌ای گفت:

_من خوبم خانوم، وقتی داراب میگه درستش میکنم یعنی درستش میکنه... در ضمن اون دختر م...

نزاشت بابا ادامه‌ی حرفش رو بزنه. این وسط یک چیزی درست نبود. یه چیزی واقعا غلط بود... زیاد هم غلط بود... وگرنه اینهمه اصرار رادمهر برای ازدواج با دخترش غیر ممکن بود. چه رازی توی این ازدواج و اصرار بود؟! من باید بفهمم... باید...

حرص زده و عصبی شدم. باید به خودم مسلط میشدم تا بابا بیشتر آسیب نبینه. به طرف پدرم پا تند کردم. دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

_ شما بیا بریم داخل، زیاد سرپا بودی، باید استراحت کنی بابا

دست بابا رو گرفتم، عصا رو از دستش گرفتم و با کمک من از پله‌ها بالا رفتیم، به پله‌ی سوم که رسیدم صدای گرفته‌ی مادرم رو شنیدم؛

_ بابات رو نبین انقدر خونسرده... داغونه... داراب خان، امروز بعد چهل سال زندگی اشک پدرت رو دیدم... پدر مقتدرت داراب... کمر خمیدشو ببین داراب...

با هر بار داراب گفتنش انگار مته‌ای شده بود و داشت مغز من رو سوراخ می‌کرد، چشم‌هام رو بستم به طرف صورت پدرم نگاه کردم که دیدم مامان راست میگه.

قدش خمیده شد... صورتش چروک شد... و چشم‌هاش... وای... برق اشک توی چشم‌هاش.

نزاشت به کنکاش روی صورتش ادامه بدم، سرش رو پایین انداخت و با صدایی که هنوز قدرت داشت با تحکم گفت:

_ بس کن خانوم، من اگه بمیرم نمیزارم ایندفعه هم مثل سری قبل داراب با طناب ما توی چاه بره. ایندفعه باید با دلش راه بیاد

قدم‌های مامان محکم شد، کنارمون رسید. ایستاد و نگاه دلخوری به بابا انداخت و گفت:

_ امروز خان‌زاده کسی نبود که ما رو ببره زیر سوال. باشه بزار داراب همه‌ی بدهیت و صاف کنه. ولی فقط ده روز... دیدی که خان‌زاده ده روزو با فریاد گفت.

رو به من کرد و انگشت‌های دستش رو بالا آورد و با پوزخندی که روی لبش شکل گرفت با تاکید ادامه داد؛

_فقط ده روز داراب خان... ده روز بعد همین دست‌هایی که گرفتی تا عصاش بشی میره توی دستبند... دستبند که میدونی چیه؟!

این حرف رو زد و به سمت داخل خونه به راه افتاد .

عصا رو توی مشتم فشردم و بدون زدن حرفی ما هم چند دقیقه بعد داخل رفتیم.

"داراب"

نزدیک اتاق خواب که رسیدیم، بابا به طرفم برگشت و گفت:

_بریم به اتاق کارم باباجان، حساب و کتاب کنیم و ببینیم چقدر به مردم بدهی دارم
سمت چپ اتاق کار بابا بود، به در قهوه‌ای و کنده کاری شده اتاق رسیدیم، در رو باز کردم و عصا رو به دست بابا دادم. با هم وارد شدیم، بابا به سمت کاناپه‌ی طوسی رنگی که جلوی میز کارش بود رفت و آروم روی اون نشست. به سمت کتابخونه قهوه‌ای رو به رویش که همه سبک کتاب در اون موجود بود اشاره کرد و گفت:

_طبقه‌ی سوم پرونده های شرکته، قبل از این اتفاقها دسته بندیش کردم. بیار ببینیم باید چیکار کنیم.

به همون قسمتی که بابا گفت رفتم و پرونده هایی که روی هم، توی پوشه های دکه دار به صورت منظم و مرتب چیده شده بودند رو برداشتم و روی میز بزرگ مشکی، روبه روی بابا گذاشتم.

اولین پوشه سفید که رویش نوشته بود "شرکت مواد غذایی رانا" رو برداشت و با آرامش دکه رو باز کرد. چند تا فاکتور و کاغذ رو در آورد، سرش رو بلند کرد و زمزمه کرد؛

__بسم الله، ماشین حساب و خودکار همونجا توی کشوعه

کشویی که زیر میز داشت رو باز کردم، ماشین حساب، دفتر و خودکار رو در اوردم و مشغول شدم. یک ساعت بدون وقفه تمام پوشه رو زیرو رو کردم. بابا بدون هیچ حرفی و در سکوت کامل فقط نگاهم کرد، انگار از دیدن رقم‌ها میترسید، البته ترسش هم بی مورد نبود. توی اولین پرونده دو میلیارد و سیصد تومن بدهکار بود. کارم که تموم شد، دستی پشت گردنم کشیدم و ماساژش دادم تا خستگی از تنم خارج بشه. ولی تا نگاهم به چشم‌های ناراحت بابا افتاد خستگیم چند برابر شد.

__چقدر؟!

میدونستم منظور بابا چیه، ولی باز تعجب کردم. دوباره تکرار کرد؛

__چقدر؟!

نمیدونستم بگم یا نه، این تازه اولین پرونده بود و ده‌تا دیگه مونده بود .

__دو میلیارد و خورده ای...

خندید. آروم و ملایم. همیشه آرامش پدرم رو دوست داشتم. ولی چند وقتی بود که ناراحتی و اضطراب هم به این آرامش اضافه شده بود؛

__پسرم، اون خورده ای چقدره؟!

بدون فکر کردن به اعداد و ارقام، به بابا گفتم؛

__چطور اینهمه پول رو انقدر راحت به حسابش ریختین؟! اصلاً بهش شک نکردین با اینهمه پول وسوسه بشه؟! اونم تو این آشفتن بازار ای تحریم و گرونی؟!

بابا آهی کشید و شروع به حرف زدن کرد؛

__رفیق پنجاه ساله میدونی چیه داراب؟! پیوند برادری چطور؟! من نمیدونم چطور مهران بهم خیانت کرد.

ما از اول قرار بستیم هر سال پول تو حساب یکیمون ریخته بشه. نمیدونم بعد اینهمه سال چرا طمع کرد؟!

_بابا این دستگاههایی که شما با وجود اینهمه تحریم از کشور های دیگه وارد می‌کردین به همین راحتی نبود. چرا سریع پولی که واریز شد و انتقال نمیدادین تا این مشکل به وجود نیاد؟!

آهی کشید. چند دقیقه سکوت کرد و زمزمه کرد؛

_طمع... طمع

پدرم اهل این حرف‌ها نبود پس چرا الان این حرف رو میزد که ادامه‌ی جملش باعث تعجبم شد؛

_مهران نامرد گفت دوماه دیگه باید پول و واریز کنیم بزاریم بانک سود پول رو هم میگیریم از رو خرید دستگاه‌ها هم سود میکنیم. میشد معامله دوسر سود.

سرش رو بین دست‌هاش گرفت. و حالا شونه‌هاش هم‌شروع به لرزیدن کرد. وای خدای من پدرم داشت گریه می‌کرد.

_گناه که وارد زندگیم شد، تمام هستیم رو ازم‌گرفت. من میخوامم از پول یکی دیگه سود بگیرم در صورتی که خود طرف هم میتونست همون دوماه بعد پول رو واریز کنه. گناه کردم پسر... الان هم دارم تقاص گناه رو پس میدم.

کلافه شدم، از روی کاناپه بلند شدم. دور خودم چرخیدم. دستی توی موهام کشیدم، نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم. دو تا دست‌هام رو روی راحتی گذاشتم. خم شدم و با صدای خفه ای نالیدم؛

_نمیدونستی اینو بابا؟! نمیدونستی که از پول دیگران سود بگیری حرامه؟! چطوری...

صدام رو قطع کرد. عصاش رو چند بار به زمین کوبوند و شروع به توهین کردن خودش کرد؛

_من احمق چمیدونستم کاندید نماینده مجلس که همه تاییدش میکنن خلاف میکنه...
 من احمق چمیدونستم مهران تسبیح به دست اهل گناهه... من احمق چمیدونستم پیشونی
 پینه بستش از قاشق داغه نه سجده‌های طولانی مدت...

ناخودآگاه پوزخندی روی لب‌هام نشست. تسبیح... پیشونی پینه بسته... چرا عقل
 همه‌ی ماها توی چشم‌هامونه. مهران که سرتا پاش ریا پیدا بود... آخ بابای ساده دلم.
 آخ...

به طرف پدرم رفتم. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

_بلند شو بابا، جلوی ضرر و از هر کجا بگیری منفعت. پاشو برو استراحت کن من
 خودم بقیه رو حساب میکنم.

دستش رو گرفتم، بلندش کردم که دیدم کمرش خمیده‌تر شد. دستم رو وسط کمرش
 گذاشتم و فشار آرومی رویش وارد کردم، نگاهی پر از سوال به چشم‌هام انداخت. با
 آرامش کلمات رو از زبونم خارج کردم؛

_کمر پدر من همیشه باید صاف باشه... همیشه مقتدر و قدرتمند.

انگشت اشاره‌ام رو به سینه‌ام زدم و ادامه دادم؛

_تا پسرت اینجاست غصه هیچی رو نخور. تازه یه عروس خوشگل داری که جلوتر
 از من عاشق شماست

لبخندی روی لب‌های بابا نشست که کمی دلم رو آروم کرد. سرش رو جلو آورد و
 پیشونیم رو بوسید و لب زد؛

_خوشبخت بشی باباجان. منم تا آخر پشتت هستم

تا شب سرم تو حساب و کتاب بود. به قدری توی ارقام غرق شده بودم که وقتی
 چشم‌هام رو هم می‌بستم عددها توی سرم رژه میرفتن. چند باری مامان به اتاق اومد،
 میوه و چایی گذاشت و بدون زدن حتی یک کلمه حرف از اتاق خارج شد. دلم از
 رفتارهای مامان می‌گرفت ولی کاری از دستم بر نمیومد. بدهکاری‌ها که محاسبه

شدن با دیدن عدد پونزده میلیارد مخم سوت کشید. اگه من تمام اموال خودم و بابا رو با بهترین قیمت ها هم میفروختم به ده میلیارد هم نمی رسید .

خودکار رو روی میز وسط اونهمه کاغذ پرت کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. چشم هام رو که از خستگی به سوزش افتاده بود و ماساژ دادم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. فکری مثل موریانه داشت مغزم رو میخورد، فکر میکردم نهایت بدهی بابا هشت تا ده میلیارد باشه ولی این عدد ...

هر کاری می کردم نمیتونستم از پشش بر بیام. نمیشد... هیچ جوری این گره کور باز نمیشد مگر به دست یک نفر...

"گلارین"

به ساعت روی دیوار خیره شدم. صدای تک تک ثانیه های رد شده توی گوشم زنگ میزد. تمام صداهاى اطرافم چند برابر شده بودند. به میز شامی که دست نخورده بود خیره شدم. چه نقشه هایی که واسه امشب نکشیده بودم، میخواستم جشن بگیرم، چیز کیک درست کردم، پیراهن کوتاه قرمز رو پوشیدم، رژ قرمز زدم. امشب میخواستم این رابطه ی سردی که بینمون به وجود اومده بود رو گرم کنم، امشب میخواستم خانوم خونه بشم، زن بشم، همسر بشم ولی...

دوباره به عقربه ها خیره شدم. ساعت دو نیمه شب بود و هنوز داراب بر نگشته بود. حتی گوشیش رو هم جواب نمی داد. از روی کاناپه بلند شدم. اسپیکر رو خاموش کردم... امشب میخواستم برقصم ...

شاد باشم... میخواستم برای یک لحظه هم شده همه چیز رو از ذهنمون پاک کنیم... نخواست... شایدم نشد...

بلند شدم تا با دوش گرفتن خودم رو آرام کنم. به سمت اتاق خواب رفتم... پیراهن قرمز رو با نفرت از تنم خارج کردم... حرص زده با پشت دستم رژ رو از صورتم

پاک کردم... قطره اشکم که لجوجانه سعی داشتم پایین نریزه راه خودش رو پیدا کرد و روی صورتم جاری شد.

وارد حمام شدم شیر آب رو باز کردم تا وان پر بشه. آروم پاهام رو داخل آب گذاشتم و دراز کشیدم. چشم هام رو بستم و به آینده ای فکر کردم که اصلا امیدی بهش نداشتم... جنگ... جنگیدن... فایده ای نداره...

"داراب"

چشم هام رو باز کردم، دستمالی برداشتم و پیشونیم رو که خیس عرق شده بود خشک کردم، دکمه های پیراهنم رو باز کردم و از تنم درش اوردم، نگاهم به ساعت رو به رو افتاد با عجله بلند شدم «وای خدای من چقدر خوابیدم» ضربه ای محکمی به پیشونیم زدم، ساعت دو نیمه شب رو نشون میداد و من حتی اطلاعی به گلارین ندادم. گوشیم رو از توی جیب شلوار جینم دراوردم و با دیدن گوشی سایلنت شده و چند تماس بی پاسخی که از گلارین دریافت کرده بودم کلافه چند قدمی توی اتاق قدم زدم. روی اسمش ضربه ای زدم مردد شدم تماس بگیرم یا نه. نمیدونستم بیداره یانه، به تردیدم خاتمه دادم و روی دکمه ای که عکس گوشی بود ضربه زدم. چند تا بوق خورد و رد تماس داده شد.

پس بیدار بود و صد در صد دلخور. دوباره تماس گرفتم اینبار تماس رو رد نکرده بود بلکه جواب نداد و من رو منتظر نگه داشت. صفحه ای پیام گوشی رو باز کردم و فقط تایپ کردم «شرمندم»...

دست هام رو توی موهایی که کمی بلند شده بودند فرو کردم سرم رو بالا اوردم و به سقف اتاق خیره شدم؛ پس کی خدا نگاهی به من می انداخت؟! !

گوشی ام رو برداشتم، وارد گالری شدم و نگاهی به عکس گلارین انداختم. خوب می دونستم به هم رسیدنمون سخته، و گاهی فکر می کردم غیر ممکن.

چگونه مامان از من می‌خواست از گلارین دل بکنم؟! مگه می‌تونستم؟! کلافه شدم،
حالم خراب شد، منبع آرامشم رو می‌خواستم؛ حتی شنیدن صداش هم برام پر بود از
آرامش.

دوباره شماره اش رو لمس کردم؛ دلم دیگه طاقت دوری نداشت؛ دلم پر می‌زد برای
صداش؛ دلم می‌خواست باز هم با همان آهنگ زیبای صداش، اسمم رو صدا بزنه و
دل دیوونه‌ام رو دیوونه تر کنه.

بعد از خوردن چند بوق دیگه از جواب گرفتن ناامید شدم، دستم روی دکمه‌ی قرمز
رفت که صدای پر نازش توی گوشی پیچید؛
داراب...

گلارین هم دلتنگش بود، یکی از پاهام رو روی کاناپه گذاشتم، سرم رو به راحتی
تکیه دادم، چشم‌هام رو بستم، صدای نفس‌های گلارین هم برام کافی بود تا دنیام
برگرده. آروم زمزمه کردم؛
خوبی؟

_تو خوب باش منم خوبم.
از شنیدن این جواب، تیره‌ی پشتم لرزید. قطعاً گلارین عاشق‌تر بود، خیلی عاشق...
صدای پر بغضش آه از نهادم بلند کرد؛
خیلی داغونم داراب...

قلبم تیر کشید؛ گلارینم حالش خوب نبود! چنگی به موهام زدم، یقه‌ی باز رکابی‌ام
رو باز تر کردم تا بلکه راه نفسم باز شه.
دوباره با صدای لرزون صدام زد؛
دارابم...

میم مالکیتی که به اسمم چسبوند، عجیب با وجود حال خرابم تمام وجودم رو شیرین کرد. احساساتم رو روی یک کلمه ریختم و نجوا کردم؛

_جانم

زمزمه کردم «دخترکم»

صدای نفسی که پشت گوشی رها شده بود رو که شنیدم، طاقتم طاق شد. بدون توجه به ساعت روی دیوار پیراهنم رو پوشیدم و دکمه هاش رو بدون اینکه ببندم از اتاق خارج شدم.

با سرعت خیابونای خلوت تهران رو گذروندم و بعد از پارک ماشین خودم رو پشت در رسوندم. نفس عمیقی کشیدم و قفل رو آروم چرخوندم، وارد خونه شدم.

قدم هام روتند کردم و خودم رو به اتاقش رسوندم. در رو آروم باز کردم، گلارین روی زمین نشسته بود و دست هاش رو دور زانو هاش قلاب کرده بود. سرش رو بلند کرد نگاهی بهم انداخت، لبخند آرومی زد، دوباره سرش رو روی زانوش گذاشت.

امشب انگار شکسته تر از قبل شده بود. به طرفش رفتم کنار پاش زانو و سریع بغلش کردم. دست هام رو دورش قلاب کردم، چند بار و پشت سر هم سرش رو بوسیدم. هیچی نمی گفت. با صدای نفس های لرزونی که می کشید متوجه شدم داره گریه می کنه. به خودم لعنت فرستادم، از وقتی که باهاش آشنا شدم فقط اشکش رو در اوردم. با صدای آرومی گفتم؛

_امروز حسابای شرکت بابا رو رسیدگی کردم، خسته شدم یه لحظه چشم هام رو بستم نمیدونم کی خوابم برد

فاصله گرفتم، دست هام رو روی شونه اش گذاشتم و به صورتش نگاه کردم، قطره اشکی از چشم هاش پایین چکید. دستم رو بلند گرفتم و اشکش رو با انگشت دستم گرفتم. انگشت اشکیم رو روی لبم گذاشتم و بوسیدم. تنش زیر دستم لرزید با صدایی که گرفته شده بود لب زدم؛

_نریز اینارو... هر وقت من مردم...

دستش رو روی لبم گذاشت و آبشار اشکش بیشتر شد، با صدای لرزونی گفت:

_نگو... هیچ وقت از مرگ نگو... هیچ وقت از رفتن نگو...

اشکش شدت گرفت و خودش رو توی بغلم انداخت، زار زد؛

_نرو... تو دیگه تنهام نزار... بمون برام... خواهش میکنم... خواهش میکنم داراب

دختر مظلوم من. اونو به خودم فشردم. چند دقیقه بعد آروم دستم رو زیر زانوش گذاشتم بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش. بالشت رو زیر سرش تنظیم کردم که دست هام رو محکم بین دست هاش گرفت.

_بمون... فقط همین امشب... بمون...

خیره به چشم های غمگینش شدم و دلم آتیش گرفت. موهایش رو از روی صورتش کنار زدم و همونجوری پیراهنم رو از تنم دراوردم و گوشه ای اتاق انداختم که چشمم به پیراهن قرمزی که تیکه تیکه شده روی زمین افتاده بود افتاد. آلام ها توی سرم زنگ خوردند. پس امشب منتظرم بود... امشب پیراهن قرمز پوشیده بود... وای بر من...

چشمم رو از اون نقطه گرفتم و به سمت گلارین برگشتم که دیدم با لبهای لرزون خیره به همون پیراهنه. صدای آرومش رو شنیدم؛

_نشد که تو تنم ببینی... یادگار دادم بود... قشنگ بود... همون موقع که آرتین از کانادا این پیراهنو آورد... پیش خودم گفتم: اولین بار برای عشقم میپوشمش... ولی تو هم ندیدی... نشد که ببینی... نیومدی که ببینی...

کنارش خزیدم، تن گر گرفتش رو به خودم فشار دادم و زیر گوشش نجوا کردم؛

_یه پیراهن قرمز طلبت...

"داراب"

پلک چشمم رو به زور باز کردم، خیلی دیر خوابیدم و تمام تنم خسته و کوفته بود. دستم رو از زیر سر گلارین آروم برداشتم و به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم. با دیدن ساعت هشت صبح عصبی و کلافه روی تخت نشستم، امروز یک قرار کاری مهم در شرکت داشتم و به خاطر حال خراب دیشب گلارین خواب موندم. از تخت آروم پایین اومدم و رکابی و شلوارم رو در آوردم، حوله رو از توی کمد برداشتم تا دوشی بگیرم و سرحال بشم. وارد حمام شدم تمام قرار های امروز رو که با طلبکار ها داشتم توی ذهنم مرور کردم. امروز خیلی کار داشتم. حتما باید به کارهای بابا رسیدگی می‌کردم.

دوش چند دقیقه‌ای گرفتم و حوله‌ای که همراه خودم آوردم رو دور کمرم بستم و از حمام خارج شدم.

نگاهم به گلارین که روی تخت نشسته بود افتاد، تا چشمش به من افتاد لب گزید و سرش رو پایین انداخت. بلند خندیدم، به سمت تخت رفتم و کنارش نشستم. دستم رو زیر چونه‌اش گذاشتم، چشمکی زدم و گفتم:

_ خجالت خانوم؟! _

صورتش سرخ بود، سرخ‌تر شد. گونه‌اش رو نوازش کردم و ادامه دادم؛

_ میای همراهم شرکت؟! یا میخوای استراحت کنی؟! _

بلند شد و بلافاصله و با عجله شروع به حرف زدن کرد؛

_ چرا... چرا الان حاضر میشم.

دستش رو گرفتم و کشیدمش توی بغلم، سرش روی سینه‌ی برهنم قرار گرفت. نفس‌های داغش پوست تنم رومیسوزوند. سرم رو به صورتش نزدیک کردم و بوسیدمش. اما گلارین هیچ واکنشی نشون نداد.

یکبار... دوبار... چند بار... انقدر بوسیدمش تا گلارین هم باهام همراهی کرد. غرق توی خوشی بودیم و عشق دادیم، دلهامون که آروم‌تر شد، نفس عمیقی کشیدم و به سختی ازش دل‌کندم و نگاهی دوباره به ساعت انداختم، کمتر از یک ساعت دیگه به قرارم مونده بود، از این که وقت نبود کلافه شدم، دستی به موهای گلارین کشیدم و مجبور شدم حاضر بشم.

روی گونه‌اش رو دوباره بوسیدم. نوازشش کردم و گفتم؛

__یه قرار مهم دارم. بریم؟

سری به معنای «باشه» تکون داد و هر کدوم به سمت کمد رفتیم تا حاضر بشیم.

لباس پوشیدیم صبحانه‌ی مختصری خوردیم و به سمت شرکت به راه افتادیم.

با ایستادن آسانسور، سریع پیاده شدیم. در شرکت رو باز کردیم و باهم وارد شدیم. همه‌ی نگاه‌ها به سمت ما برگشت. لادن جلوی میز مارال ایستاده بود و انگشت‌هایش رو روی میز حرکت می‌داد. با دیدن من به سمتم قدم تند کرد. وقتی به من رسید شروع کرد تند تند به حرف زدن؛

__معلوم هست کجایی؟ نمیگی نگرانت میشیم؟! پس اون گوشی برای چیه گلارین جان؟

جان رو یکجوری گفت که از صد تا فحش هم بدتر بود. لادن فرق می‌کرد، نباید تماس‌های لادن رو بی جواب می گذاشتم ولی گرفته بودم، دل مرده بودم. نمیتونستم تماس هیچکس رو برقرار کنم، توی خلا و ناامیدی دست و پا می‌زدم.

صدای داراب رو از کنار گوشم شنیدم؛

__فعلا بازپرسی از خانومم رو بزار کنار. بگو آیدین اومده یا نه؟!

لادن پشت چشمی برام نازک کرد و با لحن آرومی که هنوز دلخور بود گفت:

__آره توی اتاق کنفرانسه. مثل اینکه مهمون دارین

داراب بلافاصله بعد از شنیدن این حرف به طرف من برگشت و گفت:

_ عزیزم من جلسہ‌ی مهمی دارم. تا دو ساعت دیگر کارم تمومہ .

سرمرو تکون دادم و زمزمہ کردم؛

_ برو بہ کارات برس. منم کلی کار عقب افتادہ دارم.

بعد از زدن این حرف بہ سمت اتاق کنفرانس بہ راہ افتاد. خیرہ بہ رفتنش بودم کہ گوشت بازوم سوخت. دستم رو روی بازوم گذاشتم و با حرص بہ لادن توپیدم؛

_ وای لادن... چہ مرگتہ؟!!

لادن با غیض گفت:

_ بریم تو اتاقت بگم چہ مرگمہ.

باہم بہ سمت اتاقم رفتیم. وقتی وارد اتاق شدیم کیفم رو روی میز گذاشتم و خودم پشت میز کارم نشستم. لادن ہم خودش رو روی کاناپہ پرت کرد. انگشت اشارش رو بالا آورد تا من رو بہ توپ ببندہ کہ در اتاقم یکہو باز شد و چہرہ‌ی مہتاب سرلکی جلوی چشم‌ہامون قرار گرفت. اخمی کردم و با تحکم گفتم:

_ شما عادت دارین بدون اجازہ وارد ہر جایی بشین؟!!

لبخند مضحکی روی لبش نشست و با حالت چندی لب زد؛

_ ہر جایی... ہر... جایی

منظورش رو خوب رسوندہ بود. لادن بعد از شنیدن این حرف زشت و زندہ، بلافاصلہ از روی مبل بلند شد و مثل خودش گفت:

_ ہر جایی خودتی عفریتہ...

نزاہت لادن ادامہ بدہ. کامل وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. با انگشت اشارہ‌ای بہ من کرد و دوبارہ با گستاخی ادامہ داد؛

_ رفیقت... دوستت... صیغہ ایہ...

بہ خودش اشارہ کرد؛

من هرجایی ام؟!

جمله‌هاش رو که کامل کرد شروع به خندیدن کرد و با همون خنده همچنان سکان دار بود؛

تازشم زن عموم...

نذاشتم ادامه بده، به سمتش رفتم و سیلی محکمی روی صورتش نشوندم. هیچ واکنشی نشون نداد. حتی دستش رو هم روی صورتش نذاشت. نمیدونم اینهمه کینه و نفرت چرا توی لحنش بود، چند قدم به عقب برداشت و با لحنی قاطع گفت:

توی اتاق کنفرانس... قرارای کاری یا ...

بشکنی روی هوا زد و ادامه داد؛

_مهگل جونم احتمالاً نقش اول این قرارای کاریه

حرفش رو که زد، با صدای بلند خندید. چند قدم عقب گرد کرد. چشمکی زد و از اتاق خارج شد. تمام صداها توی سرم اکو شدند، هرجایی... صیغه ای... ازدواج... و از همه پررنگ تر، مهگل... دختر چشم آبی...

لرزشی تمام وجودم رو گرفته بود. دست‌هام یخ کرده بودند، چشم‌هام سیاهی رفت و به خاطر ضعفی که از دیشب با من بود همونجا رو زمین نشستم. چشم‌هام داشت بسته میشد که لادن خودش رو به من رسوند و دیگه هیچی نفهمیدم.

با ضربه‌های پی در پی و آرومی که به گونه‌ام می‌خورد آروم چشم‌هام رو باز کردم و اولین تصویری که توی قاب چشم‌هام نقش بست چهره‌ی گریون لادن بود، که ریز ریز داشت حرف می‌زد؛

گلارین، چرا انقدر ضعیف شدی؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ اینهمه مصیبت دیدی سرپا شدی. این عشق کوفتی چی داره که داره جونتو می‌گیره؟

حرف‌هاش مثل خاری توی قلبم فرو می‌رفت. بتید سرپا میشدم و این دندون لق رو می‌کشیدم. اینهمه سردرگم بودن داشت ذره ذره من رو از خودم دور می‌کرد. آروم

از جام بلند شدم و دستم رو روی دست لادن گذاشتم. با صدایی که از ضعف درونیم لرزون بود زمزمه کردم؛

_خوبم لادن. غصه منو نخور. خوب میشم... سرپا میشم...

با صدای خفه و کنترل شده‌ای گفت:

_میتونی سرپا شی؟! آره؟! تو با شنیدن خبر مرگ پدر و برادرت انقدر داغون نشدی و خودت رو نباختی که الان باختی... به خاطر حرف کی؟! مهتاب؟!!

پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست. دستم رو روی شونه ی لادن گذاشتم و گفتم:

_امروز تکلیفم رو مشخص می‌کنم. تو برو به کارات برس.

هوفی کشید و غرغر کنان گفت:

_به کارام برس؟! کدوم کار؟! چند وقته منو از سر خودت وای می‌کنی؟! مشکلتون چیه؟! چرا ازدواجتون رو دائمی نمی‌کنین؟!!

سوال‌ها رو رگباری و پشت سر هم پرسید، فقط یک کلمه در جواب سوالاتش داشتم، لب زدم؛

_مامانش مخالفه

حرفم رو زدم و به سمت اتاق داراب به راه افتادم، به میز منشی رسیدم بدون اینکه چیزی بگم و مطمئن از اینکه داراب توی اتاقش نیست در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم. به سمت میز کارش رفتم و با چهره‌ای عصبی و کلافه روی صندلی قهوه‌ای داراب نشستم. سرم رو به صندلی تکیه دادم تا جلسه‌ش تموم بشه. امروز باید جدی باهاش صحبت کنم.

**

"داراب"

قرار امروزم با آقای رادمهر بود باید حتما بدون مسئله‌ی مطرح شده ازش این پول رو قرض می‌گرفتم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم اما به جای آقای رادمهر دخترش جلوی دیدم قرار گرفت. تعجب کردم و ناخودآگاه یک تای ابروم رو بالا انداختم و سلام رسایی کردم.

مهتاب و دختر مشیری با دیدنم از جاشون برخاستند و سلامی گفتند.

نیم نگاهی به مهتاب انداختم و با با صدام که کنی حرص قاطیش بود گفتم:
-می‌تونی بری؛ ممنون.

مهتاب چند ثانیه خیره نگاهم کرد بلند شد، به طرفم قدم برداشت کنارم رسید مکثی کرد، تنه‌ای به شونه‌ام زد و با پوزخندی روی لب از در بیرون رفت. بدون توجه به اتفاق چند ثانیه قبل به سمت خانم رادمهر برگشتم و گفتم:

_آقای رادمهر خودشون تشریف نیلوردن؟

دختر دستی به شالش کشید؛ نگاهم همچنان به چهره‌ی رنگ پریده‌ی دختر روبه‌رویم بود که صدای آرومش به زور به گوشم رسید؛

_بابا چند وقتی خودشون رو بازنشسته کردند و کارهاشون رو به دست من سپردن. بهت زده از حرفی که از دهنش خارج شد به سمت میز رفتم و روی صندلی روبه‌روی اون دختر نشستم و با تعجب تکرار کردم؛

_خودشون رو بازنشسته کردن؟! چرا انقدر زود؟!!

به چهره‌اش دقیق شدم. هول کرده بود. ولی من همچنان خیره به صورتش بودم. نمیدونم چرا هیچ‌وقت با اینکه اینهمه باهم و از بچگی رفت و آمد داشتیم به چشمم نیومده بود. همیشه و همه جا با اینکه بود ولی من نسبت بهش حسی نداشتم، حتی یک حس دوستی و رفاقت هم بین ما شکل نگرفته بود. ناخودآگاه تصویر گلارین توی

ذهنم اومد و لبخندی روی لبم نشست که دختر جوان سرش رو پایین انداخت و آروم
اسمم رو صدا زد که یکهو به خودم اومدم؛

_داراب خان!

سرم رو پایین انداختم و از دست خودم به خاطر این نگاه خیره عصبانی شدم. صدام
رو صاف کردم و گفتم؛

_دلیل حضورتون؟

من و منی کرد و کمی که به خودش مسلط شد شروع به توضیح دادن کرد؛

_راستش پدر می خواستند برای تاسیس شرکت جدید از شما خواهش کنند شراکتی
با ما داشته باشید

یک تای ابروم رو ناخواسته بالا فرستادم، من دیشب درمورد چیزهای دیگه با رادمهر
صحبت کرده بودم و امروز حضور دخترش با یک دلیل دیگه رو درک نمی کردم.
چند و انیه سکوت کردم و هیچی نگفتم. ولی این سکوت زیاد دووم نیاورد چون خودش
دوباره ادامه داد؛

_شما موافق این شراکت نیستید؟

صدام رو صاف کردم و همونطور که خودکار روی میز رو میچرخوندم گفتم؛
_من قراره همین شرکتم رو برای جور کردن بدهی بابام بفروشم. شراکت دیگه به
چه دردم میخوره؟

بعد از شنیدن این حرف بلافاصله سرش رو بلند کرد و توی چشم هام خیره شد.
مردمک های چشمش لرزون بودند. با صدای لرزونی زمزمه کرد؛

_شرکت و بفروشین؟!

«بله ی» محکمی گفتم و از جام بلند شدم. به در اتاق اشاره کردم و گفتم:

_من امروز باید آقای رادمهر رو میدیدم. دلیل نیومدنشون یک چیز بیشتر نبود و اون این بود که نمیخواه کمکم کنه. شراکت و بقیه چیزا...

نذاشت ادامه بدم بلافاصله از جاش بلند شد و سریع و پشت سر هم جمله‌ها رو ردیف کرد؛

_نه... نه ... لطفا ادامه ندین... من به بابا میگم کمکتون کنه... خودم بهتون قول میدم.

از اینهمه سماجتش تعجب کردم و گفتم:

_به چه دلیل؟!

بدون هیچ حرفی نگاهم کرد، یک قطره اشک از چشمش پایین ریخت. با چشم‌هایی که بیش از حد گشاد شده بودن نگاهش میکردم، بدون مقدمه حرف ترسناکی زد و از بلافاصله دوید و از اتاق خارج شد؛

_هیچ وقت منو ندیدی...

سردرگم و گیج همونطور سرپا ایستادم. حرفش توی ذهنم تکرار شد، معنی حرفش تمام ذهنم رو سوراخ کرد روی صندلی خودم رو انداختم، عصبانی و پر خشم تمام وسایل رو از روی میز به زمین پرت کردم و همه‌ی کاغذها وسط سالن روی هوا پخش شدند. و با صدای خف‌ای نالیدم؛

_لعنت بهت زندگی

عصبانی بودم، خیلی زیاد. یعنی این علاقه انقدر زیاد بود که حاضر بود جلوی من کوچیک بشه؟!

دستم رو مشت کردم و دوبار محکم روی میز کوبیدم. این ماجرا به شکل عجیب و بیخودی داشت کش میومد. نباید می‌زاشتم رادمهر به مقصودش برسه برای من مهمترین فرد توی زندگی فقط گلارین بود. از دستش نمیدادم حتی اگه تمام کائنات جلوی من قد علم کنند. از اتاق کنفرانس خارج شدم. به میز منشی رسیدم و گفتم:

_امروز هیچ تلفنی رو به اتاقم وصل نکنین

_بله جناب مشیری

سرم رو به معنای خوبه تکون دادم و به سمت اتاقم به راه افتادم. وارد اتاقم شدم گلارین رو نشسته روی صندلی دیدم. تعجب کردم. بیشترین تعجبم از رفتارش بود، حتی با دیدنم از جاش بلند هم نشد و با ابروهایی که شدیداً به هم گره خورده بودند خیره به من بود. نگاه سوالی بهش انداختم و گفتم:

_اتفاقی افتاده؟ از کی توی اتاقم؟

به چهره‌اش که دقت کردم عصبانیت و غم رو توی نگاهش دیدم. چی انقدر بهمش ریخته بود. وقتی شروع به خرف زدن کرد با تمام عصبانیتش، لحنش اما آروم بود. _دقیقا مهتاب سرلکی چه نقشی توی زندگی تو داره؟! و دقیقا جای من توی زندگی چیه؟!

بعد از گفتن جمله‌ی آخرش عجز رو راحت میشد توی صداش تشخیص بدی. دوباره اخمی کرد و دلم رفت برای گلارینی که غصه داشت. کاش می‌شد تمام غصه‌هاش رو از ذهنش پاک می‌کردم تا خودش یک تنه اونها رو به دوش نکشه. مگه گلارینم چه قدر توان داشت؟! با التماس صداش زدم؛

_گلارین!

سرش رو به چپ و راست تکون داد، انگار که یک جنگ درونی توی دلش برپا شده بود. توی چشمان مهربونش خیره شدم و گفتم:

_راحت شناسنامه هامونو برداریم و ببرم عقدت کنم. ولی عزیزم تو لیاقتت خیلی بالاتر از این حرفاست. تو باید در شان خودت پاتو توی خونم بزاری .

دستش رو روی میز گذاشت، ایستاد. سرش رو کج کرد. آروم و پر بغض زمزمه کرد؛

_تا کی داراب؟! تا کی طعنه بشنوم...

با شنیدن جمله‌ی آخر متوجه شدم دلیل این رفتار گلارین چی بود یا بهتر بگم که کی بود «لعنت بهت مهتاب... لعنت بهت...» با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم. مقابلش ایستادم. دستم رو روی دست‌های مشت‌ش گذاشتم و با شصت دستم آروم نوازشش کردم. چند دقیقه‌ای بینمون سکوت بود که گلارین به این سکوت خاتمه داد؛

_خستم... خستم داراب... دلم آرامش میخواد... یه زندگی بدون دغدغه... خیلی زیاده؟! زیاده داراب!؟

با شنیدن این حرف‌ها حال دل لعنتی ان بدجور خراب شد. لب‌هاش رو با زبانش خیس کرد و بی رمق تر از قبل ادامه داد؛

_دیگه پر شدم... بیشتر از این صبر کنم میترسم ظرفیتم تموم شه و سرریز بشم... نذار سرریز بشم...

جمله اش هر لحظه در ذهنم تکرار می شد و هر لحظه گیج تر میشدم. عمیق نفس کشیدم. به خودم مسلط شدم. شونه‌هاش رو گرفتم و مستقیم به چشم‌هاش زل زدم، محکم گفتم:

_امشب شناسنامه تو آماده کن

"مهتاب"

دست‌هام رو مشت کردم و کلمه‌ی شناسنامه توی ذهنم زنگ میزد. نمیزارم... مطمئن باش نمیزارم...

وارد اتاقم میشم و فکر میکنم، به خاطر کاری که کرد بی حس تر از همیشه دارم زندگی میکنم... دارم فقط مردگی می‌کنم نه زندگی...

جبران می‌کنم... مطمئن باش داراب مشیری... مثل خودت... به شیوه‌ی خودت... دورت می‌کنم... انتقامم رو ازت میگیرم..

انتقام این خنده های از ته دلت.. انتقام گلارین صدا کردنت با عشق ... انتقام ماه هایی که من از دوری سعید خون گریه کردم... انتقام چیزهایی که التماس کردم تا به خونوادم نگی ولی گفتی...

انتقام همش رو میگیرم ... نوبت منه این سری بروم...

بچرخ و ببین... ببین چطور دورت می کنم... از عشقت... از زندگیت... مثل روزی که تو من رو از سعید دور کردی...

گوشی تلفن رو بر میدارم و شماره ای آقای خانزاده رو میگیرم، منتظر میمونم بعد از چند بوق صدای ظریف زنونه ای به گوشم خورد؛

__بفرمایید...

انقدر «بفرمایید» رو کشید دلم میخواست بالا بیارم. لبم رو روی هم فشار دادم و پر حرص گفتم:

__با آقای خانزاده کار دارم. هستن؟!

باز اون صدای نکره و چندش آور بلند شد، وقیحانه گفت:

__خیلی بهشون فشار اومد، دارن استراحت می کنن

دختره ای کثافت. حالم داشت از طرز حرف زدنش و منظور خاصی که پشت تک تک کلمه هاش بود بهم میخورد. تقریباً غریبم؛

__گوشی رو بده بهش احمق، کار فوری دارم

زیر لب چند تا فحش رکیک داد که چشم هام از حلقه بیرون زدند. من موندم این آدم رو از کجا پیدا کرد، مردک ریاکار متظاهر. صدای خش خشی توی گوشم پیچید و بعد صدای خانزاده رو شنیدم؛

__احوالات مهتاب خانوم... چطوری شما خانوم؟

مردک چشم‌چرون، بی‌ناموس. در مورد من چی فکر می‌کرد. چند تا چند تا میخواست عوضی. صورتم رو جمع کردم و بدون مقدمه چینی حرف اصلی رو زدم؛

_امشب آماده باش، بهت زنگ زدم خودت رو برسون

با لحن زننده و مشمنز کننده‌ای گفت:

_او مممم... چه شبیست امشب

تلفن رو قطع و روی میز پرتش کردم. به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم، بازش کردم و سرم رو بیرون گذاشتم تا کمی آرام بشم. نفس عمیقی کشیدم. چیکار کردی با من... چیکار کردی که انقدر پست شدم با این آدم‌دم خور بشم... قطره اشکی از چشمم پایین ریخت و زمزمه کردم؛

"هر جای دنیا باشی، پیدات می‌کنم و دوستت دارم سعید"

"گلارین"

امشب قرار بود همراه داراب به محضر بریم، قول داده بود با پدر و مادرش بیاد. قرار بود دائمی بشم، قرار بود اسمم بره توی شناسنامه‌اش. ولی خوشحال نبودم. یک چیزهایی این وسط درست نبود. عقد بدون خاستگاری کسی دیده بود؟ یا من اولین نفر بودم که بدون خاستگاری... بدون تعیین مهریه... بدون شیربها... قرار بود عقد کنم.

نفس عمیقی کشیدم و این افکار مخرب که داشت ذهنم رو داغون می‌کرد از ذهنم دور کردم. برای فرار کردن از این موقعیت به سمت کمد اتاق رفتم و از بین رگال لباس‌هام، مانتوی عبایی سفید رنگ بلندی رو بیرون کشیدم و روی تاپ مشکی پوشیدم. روسری کله‌غازی که دورش نوار طلایی داشت رو به سر کردم و چرخه جلوی آینه زدم. این رنگ پوست سفیدم رو روشن‌تر می‌کرد. کرم پودر رو به صورتم زدم، رژ گلبهی رنگم رو که به صورتم می‌اومد روی لب‌هام مالیدم.

کیف قهوه‌ایم رو از روی تخت برداشتم، تمام نگرانی‌ها رو توی همین اتاق گذاشتم و از در خارج شدم.

داراب با دیدنم، لبخند پر مهری زد. با نگاهی که ستاره بارون بود خیره‌ام بود. به سمتش رفتم، چند قدمیش ایستادم. صدای آرومش رو شنیدم:

_سلام خانم.

نخودی خندیدم. تمام دلهره‌ام رو پشت در اتاقم جا گذاشتم و منم مثل خودش جواب دادم؛

_سلام آقا.

دستش رو جلو اوورد و دستم رو توی دستش گذاشت. دست‌هامون رو بلند کرد و با عشق زمزمه کرد؛

_بچرخ

اتصال نگاهمون رو قطع نکردم، خیره توی چشم‌هاش چرخیدم. روسری از سرم پایین افتاد. دستش رو روس سرم گذاشت و موهام رو باز کرد و انگشت‌هاش لابه لای موهام به رقص در اومدند و چونه‌اش رو روی سرم گذاشت، نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد؛

_عطر تنت...

صورت‌م رو نوازش کرد؛

_لطافت صورتت...

خال زیر لاله‌ی گوشم رو لمس کرد؛

_و این خال...

اینبار عمیق تر نفس کشید و بدون اینکه جمله‌اش رو کامل کنه زمزمه کرد؛

_دوستت دارم گلارین

داراب در جلو رو برام باز کرد. لبخندی زدم، و تشکر کوتاهی زیر لب زمزمه کردم. در رو بست. چند ثانیه بعد روی صندلی راننده جای گرفت. هر کاری می‌کردم آروم باشم امکان پذیر نبود. مشغول جوییدن لبم شدم، چشم‌هام رو بستم و چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم که صدای خندیدن داراب بلند شد. به در تکیه داده بود و نگاهش به سمت من بود، سوالی نگاهش کردم و صداش رو شنیدم؛

آماده‌ای؟! بریم!

لبم رو بین دندونم گرفتم و سرم رو تکیه دادم. دستش رو زیر لبم گذاشت و پر حرص گفت:

_ول کن این لبو... داغونش کردی

لبخند شیطونی روی لبش نشست. چشمک ریزی زد و آروم زمزمه کرد؛

_این فقط سهم منن

از خجالت گر گرفتم و سرم رو پایین انداختم. دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و با لحن فریبنده‌ای زمزمه کرد؛

هنوز خجالت؟!

هینی کشیدم، با دست‌هام صورتم رو پوشوندم و گفتم:

_وای بس کن داراب

خنده‌ی مردانه‌ای سر داد. بشکنی زد. ماشین رو روشن کرد و زیر لب مدام تکرار می‌کرد؛ "امشب چه شبیست... شب مراد است امشب... این خونه پر از شمع و چراغ است امشب... بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا..."

با چشم‌هایی که تقریباً از حدقه در اومده بودند نگاهش کردم. این بُعد از رفتار داراب رو تازه دیدم. با صدایی که کاملاً متعجب بود اسمش رو صدا زدم؛

داراب...

"جووون" کشداری گفت و من قهقهه سر دادم. امشب همه چیز یه طورایی عجیب بود. عجیب و دوست داشتنی.

*

تقریبا به محضر نزدیک می شدیم که صدای فریادها هم بلند تر میشد. صد متر مونده بود برسیم که با دیدن پدر و مادر داراب کنار درخت بزرگ و کهنسالی که توی همون خیابون قرار داشت تکیه داده بودند به سرعتمون اضافه کردیم. جلوتر یک مرد قد کوتاه کچل که داشت فریاد می کشید جلوی دید ما قرار گرفت. تقریبا طوری ایستاده بود که انگار پشت همون درخت قابم شده باشه. داراب با دیدن اون مرد زیر لب زمزمه کر؛ "حرومزاده، این اینجا چیکار میکنه"

دستم رو روی داشبورد ماشین گذاشتم. خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

_این کیه؟! چرا داره داد میزنه ...

بدون اینکه جوابی به سوالم بده، عصبانی ماشین رو یه گوشه ای پارک کرد. پیاده شد و بدون اینکه در رو ببده با پا قدم های بلند خودش رو به پدر و مادرش رسوند. خم شدم در طرف داراب رو بستم و پیاده شدم. به طرف داراب دوییدم اما قبل از اینکه بهشون برسم، داراب یقه ای اون مرد رو توی دست هاش گرفت و چند بار محکم به تنه ای درخت کوبود. از ترس اینکه نکنه بلایی سرش بیاره به سمشون دوییدم، چند بار سکندری خوردم و نزدیک بود زمین بخورم. به هر جون کندن بود خودم رو بهشون رسوندم. دستم رو روی بازوی داراب گذاشتم و با گریه التماس کردم؛

_کشتیش داراب... ولش کن... خواهش میکنم ولش کن...

انگار کر شده بود و هیچ صدایی رونمی شنید. محکم تکونش دادم اما تاثیری نداشت. از بینی اون مرد خون بیرون زد وحشت زده جیغی کشیدم و گفتم:

_مرگ گلارین ولش کن... کشتیش داراب

صدای جیغ کار خودش رو کرد. مرد رو رها کرد و دستی داخل موهاش کشید. چشم هاش که از فرط عصبانیت قرمز شده بود رو به اون مرد دوخت و فریاد کشید؛

_ببین خانزاده... اون موقع‌هایی که وشت سر بابام موس موس می‌کردیو یادت بیار...
نمیدونم الان پشتت به کی گرمه ولی این روزا می‌گذره... همین مدلی نیمونه
کف دستش رو محکم به تخت سینه‌ی مرد کوبید، و اینبار بلند تر فریاد کشید؛

_اون روز دیر نیست... قبر خودت رو از الان آماده کن...

بعد از زدن این حرف به طرفمون برگشت و به در محضر اشاره کرد. و با صلابت
و صدایی که از فریاد خشدار شده بود گفت:

_بفرمایید. نوبت ما نزدیکه

پدر داراب دستی که روی قلبش مشت شده بود رو پایین آورد به سمت قدم برداشت.
سرم رو توی دستش گرفت و پیشونیم رو بوسید؛

_ببخشید عروس گلم... حقت یک مراسم با جلال و جبروت بود... جبران میکنم

دست من رو توی دست‌هاش گرفت و صورتش رو به طرف جمع کرد؛

_من دخترم رو همراهی میکنم... به عنوان پدر عروس

نداشتن خانواده توی سرم زنگ زد. چند تا حس رو یکدفعه تجربه کردم. بی گس
بودم در صورتی که همه گسَم کنارم بود. ولی همه کسانم کنارم نبودند. آهی از ته دل
کشیدم به خودم مسلط شدم و زیر لب زمزمه کردم؛

_ممنونم با... با

بر خلاف مادر داراب که انگار من وجود نداشتم، پدرش همراه من شد، لبخندی زد
و همگی به سمت محضر حرکت کردیم. به دو محضر رسیدیم که صدای ظریف
زنانه‌ای تمام حواسمون رو به همون سمت معطوف کرد؛

_سلام

این دختر اینجا چیکار می‌کرد. مادر داراب به سمت مهتاب رفت و در آغوشش
گرفت؛

_ممنون دخترم. فکر نمی‌کردم که بیای.

شنیدن دخترم از زبانش که با سخاوت نثار مهتاب کرد، حس نفرتم نسبت به این دختر چند برابر شد. نگاهم رو به داراب دوختم که از چهره‌ی سرخ شدنش تعجب کردم. به سمت مادرش تقریباً غریباً؛

_میشه دقیقاً بگی مناسبت بودن این اینجا چه معنی میده؟

جمله‌اش رو طوری با حقارت گفت، که هر کسی جای مهتاب بود از خجالت و شرم سرخ می‌شد، اما مهتاب با لبخندی به طرف پدر داراب رفت؛

_خوبین عموجون؟! شازده پسر تون داره داماد میشه تبریک میگم بهتون.

پدر داراب نگاهش رو به من دوخت، لبخند ملایمی زد و با آرامش گفت:

_دخترم میبینی مهتاب جان... داره عروس میشه...

دخترم توی گوشم زنگ زد و گرمای مطبوعی از دلم گذشت و تن لرزونم رو آرام کرد. حرف پدر داراب یعنی من پشتتم... من حامیتم... من پدرتم... اما نگاه مادر داراب خونسرد بود. بدون توجه به بقیه دست مهتاب رو گرفت و به سمت در محضر حرکت کرد. پدر داراب نگاه شرمنده‌ای بهم انداخت دستم رو گرفت و گفت:

_ما میریم داخل بابا... ته‌مینه هیچی تو دلش نیست... فقط یه کمی نگرانه... سنگاتون رو وا بکنین و بیاین داخل

به طرف داراب برگشت دستش رو گرفت و توی دست من گذاشت، ادامه داد؛

_همیشه و تا آخر دنیا پشت هم باشین

آروم آروم با کمری که هنوز صاف نشده بود مارو ترک کرد. داراب کلافه موهایش رو چنگ زد، نفس عمیقی کشید و نگاه شرمندش رو به من دوخت؛

_بریم عزیزم...

دلم برای خودم و داراب سوخت.

ما سنگی نداشتیم برای باز کردن...سنگ‌ها رو داشتن جلوی پامون مینداختن...راه سخت شده بود...از کل دنیا فقط همدیگه رو می‌خواستیم...اما این خواستن تقریباً صعب‌العبور شده بود...

پله‌های محضر رو در حالی که هر دو مون ناراحت و توی فکر بودیم، بالا رفتیم. مگه همه روز عقدشون شاد نیستن؟! پس چرا همه‌ی قانونای دنیا برای ما برعکس شده بود؟!

به در قهوه‌ای محضر رسیدیم، داراب در نیمه باز رو کامل باز کرد و شنیدم زیر لب زمزمه کرد؛ "خدایا به امید تو "

با دستش به داخل اشاره کرد و گفت؛

_بفرمایید خانوم...

مکثی کرد، لبخندی زد و ادامه داد؛

_خانوم داراب مشیری

معلوم بود که داره جو بینمون رو عوض می‌کنه، ولی کینه‌ی مادر داراب خیلی پررنگ بود. با هیچ چیزی کمرنگ نمی‌شد. فقط در حدی که لبم تکونی بخوره لبخند زدم. نگاهش غمگین شد، سرم رو پایین انداختم و وارد سالن کوچیکی شدیم که جز چند تا صندلی و میز منشی چیز اضافیه دیگه‌ای توی سالن نبود. به طرف صندلی‌هایی خالی سالن که همگی روی اون نشسته بودند رفتم. چشمم به مهتاب خورد که با پوزخند مسخره‌ای داشت نگاهمون می‌کرد، سرم رو بلند کردم و محکم ایستادم، دستم رو توی دست داراب گذاشتم. داراب لحظه‌ای ایستاد با دست‌های گرمش دستم رو محکم گرفت، به صندلی کنار پدرش اشاره کرد و با صلابت گفت:

_بفرمایید عزیزم، تا من کارها رو انجام بدم

به سمت میز منشی رفت، دستش رو توی جیب کت مشکیش کرد، برگه‌ای رو در آورد و روی میز منشی گذاشت. منشی برگه رو برداشت و باز کرد. چند ثانیه نگاهی بهش انداخت، سرش رو بالا آورد و گفت:

_امروز آزمایش دادین؟ چرا تاریخ ننوشته؟

آزمایش؟! ما که آزمایشی ندادیم؟! چشم‌هام از تعجب گرد شده بودند. داراب برگه روگرفت و با دستش به جایی اشاره کرد. صدای غرغر خانوم منشی بلند شد؛

_کی اینجا تاریخ میزنه؟!!

اخم‌هاش توی هم رفت و دوباره شروع به حرف زدن کرد؛

_شناسنامه‌ها لطفا

داراب تمام مدارک رو داد و کنارم روی صندلی نشست. چشم‌هام همچنان گرد و خیره به داراب بود. سرش رو به گوشم نزدیک کرد؛

_اینطوری نگام نکن

چشم‌هام گرد تر شد که دوباره زمزمه کرد؛

_میگم گلارین... اینجا جز اون اتاقی که مال محضردار هست و همین سالن، اتاق دیگه‌ای هم داره؟!!

اصلاً متوجه حرف‌هاش نمی‌شدم، فقط کلمه‌ی آزمایش توی سرم تکرار می‌شد. لبخند بامزه‌ای زد و سرش رو خاروند. با صدایی که کمی خشار شده بود زیر گوشم پچ زد؛

_برم با منشی صحبت کنم تا یه اتاق خالی بهمون بده...

دستم رو جلوی لبم گذاشتم و با ناز اسمش رو صدا زدم؛

_داراب

_جون داراب

انگار به آرامش رسید. چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. تونسته بود جو بینمون رو عوض کنه... شاید کمی هم جاده رو صاف‌تر

کنار هم روی صندلی که سفره‌ی سفید زیبایی جلوش پهن بود نشستیم. سفره‌ای با خنچه‌هایی شبیه قلب. انقدر با سلیقه چیده شده بود که آدم از دیدنش سیر نمیشد. قطعاً کار یک طراح خبره بود. جلومون کتاب خدا بود به نشونه‌ی مورد تایید قرار داشتن وصلتتون از سوی خدا که جلوی آینه و بالای جانماز بود. آینه‌ای بزرگ با دور قاب نقره‌ای که تصویر من و داراب توش منعکس شده بود تا با دیدن چهره‌ی همدیگه در اون دلهامون نسبت به هم مثل آینه صاف و زلال باشه و سعادتمند بشیم.

شمعدون‌هایی نقره‌ای که شکل مجسمه بود دو طرف آینه قرار گرفته بود و این رو میدونستم که شمع‌های روشن درون شمعدون وقتی صیغه‌ی عقد جاری میشه، نشونه‌ی آرزوی روشنایی و گرمی در پیوند بین عروس و داماد.

مهر و جا نمازی که به شکل قلب روی سجاده‌ی مخمل سفید که روش با نخ براق نقره‌ای و زرشکی سوزن دوزی شده بود. هر چیزی که برای یک سفره‌ی عقد کامل و مجلل لازم بود روی سفره دیده می‌شد. کاسه نبات برای شیرین شدن پیوندمون... نقل و سکه برای شیرین کامی و رزق روزی فراوان... عسل... سبب حلقه... کامل کامل بود. صدای گرم داراب به گوشم رسید؛

طراحی این سفره کار خودمه. خوشت اومد؟!

قطره اشکی از شوق از چشمم پایین چکید. داراب هول کرد و ادامه داد؛

_میدونم کوتاهی کردم... باید خودت سفره عقدتو آماده می‌کردی... اما وقت

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. انگشتم رو روی لب داراب گذاشتم و زمزمه کردم؛

گفتم بدون تو می‌میرم؟!

نگاه‌هامون باهم عشق بازی می‌کردند. که صدای حاج آقا اتصال نگاهمون رو قطع کرد؛

_یاالله.

پدر داراب بفرمایدی گفت و روحانی با دفتر بزرگی که توی دستش داشت وارد شد. روی میزی که کنار مبل فیروزه‌ای ما بود نشست و با لبخند به داراب نگاه کرد؛
_آماده این پسر م.

داراب بله‌ی محکمی گفت. حاج آقا بعد از کسب اجازه از بقیه دفتر رو باز کرد و می‌خواست خطبه عقد رو جاری کنه. قلبم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و یک دلشوره‌ی مزخرف ته دلم رخت می‌شست و چندیاری پلکم پرید. حاج آقا شروع کرد؛
_بسم الله الرحمن الرحیم...

صدای زنگ گوشی از جمع بلند شد. روحانی سرش رو بلند کرد، نگاهی به جمع انداخت و گفت:

_لطفا گوشی‌ها خاموش

مادر داراب دستش رو توی کیف چرم مشکیش گذاشت و گوشیش رو درآورد. قبل از اینکه گوشی رو خاموش کنه دوباره صدای زنگ بلند شد. نگاهش میخ صفحه‌ی گوشی بود. چند ثانیه‌ای سکوت بود و فقط صدای زنگ موبایل این سکوت رو شکسته بود. مادر داراب با عجله بلند شد. ببخشیدی گفت و از در خارج شد. همه از این کار تعجب کردیم. هیچ‌کس حرفی برای گفتن نداشت. صدای حاج آقا که گویا عجله هم داشت، بلند شد؛

_ادامه بدم، یا منتظر می‌مونیم؟

پدر داراب می‌خواست حرفی بزنه که چند تقه به در خورد و منشی وارد شد؛
_جناب داراب مشیری مادر تون کارتون دارن.

پنج دقیقه‌ای میشد که داراب از اتاق خارج شده بود و هنوز برنگشته بود. پوزخند مضحک مهتاب واقعا با اعصابم بازی می‌کرد. سرم رو پایین انداختم تا چشمم به این دختر عقده‌ای نیفته. نگاهم به گوشه‌ی ناخون شصتم افتاد، که کمی پوست پوست شده بود. شروع کردم به کندن پوست‌های اضافه انگشتم که صدای پدر داراب رو شنیدم؛

_بابا جان برو ببین داراب کجا مونده

از اینکه حواسش به همه چیز بود من رو حیرت زده کرد. بلند شدم، با اجازه‌ای گفتم و از اتاق خارج شدم. به سالن نگاهی انداختم ولی کسی جز منشی اونجا نبود. با قدم‌های آرام ولی دستپاچه به سمتش رفتم و گفتم:

_ببخشید خانوم... همسرم و مادرشون بیرون رفتن؟

نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت، یک وری خندید که صدای زمزمه وارش رو شنیدم «بی کس و کار هم هست... مگه مجبوری اینجوری ازدواج کنی» شنیدن این حرف‌ها از زبانش واقعا دردناک و سخت بود. ولی من روزهای سخت تری رو پشت سر گذاشتم. این بار با چهره‌ای که شدیداً اخمو شده بود گفتم:

_نفرمودین

لبش رو کج کرد. به اتاقی با در طوسی اشاره کرد و با تمسخر گفت:

_توی اون اتاق... انگاری جلسه گرفتن

به سمت دری که اشاره کرده بود چرخیدم دو قدم برداشتم. ایستادم، به طرفش برگشتم؛ بی کس و کار نیستم... تمام گسَم توی اون اتاقه...

بدون توجه بهش به سمت اتاق پا تند کردم. به در رسیدم که کمی باز بود. نگاهم ناخودآگاه توی اتاق چرخید که با دیدن مادر داراب که روی زانوش نشسته بود و سرش پایین بود خشک شدم. صدای پر از عجز تهمینه خانوم باعث شد همونجا ثابت بایستم؛

_نکن این کار رو با ما مادر... بدبختم نکن مادر

داراب روبه روی مادرش نشست دستش رو روی شونه‌ی مادرش گذاشت، کمی فشردهش و با صدایی که دورگه شده بود گفت:

_چطور می‌خوای از همه‌ی زندگیم بگذرم... چطور می‌خوای بدون گلارین زندگی کنم...

حرف‌هاش شهادت شدند و کامم رو شیرین کردن. دستم رو روی دستگیره گذاشتم اما با شنیدن جمله‌های بعدی یک قدم رفته رو برگشتم پلک راستم پرید، مردمک‌هام دود زدند و صداها توی سرم تکرار شدند و دلم شروع به مرثیه‌سرایی کرد، من دم دستی شدم، وحشت زده به گام‌هام سرعت دادم، قلبم میان شوکی از ترس و ناامیدی نوا سر داده بود، یک‌جایی میون دلم ولی نه تمام دلم زخمی شده بود، امروز شکستم، شکستی که هیچ بند زنی قادر به بندزدنش نبود، بغض آوار شده روی گلوم مثل سیلی خروشان روی گونه‌ام جاری بود، عقب‌تر رفتم و خودم رو به اتاق عقد رساندم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. نگاهی به پدر داراب انداختم و زمزمه کردم؛

_بابا جون میشه چند دقیقه‌ای بیاین بیرون؟

نگاه نگرانی به من انداخت و گفت:

_الان میام بابا جان

کنار در به دیوار تکیه دادم و تا اومدن پدر داراب حرف‌ها دوباره توی سرم شروع به زنگ زدن کردند.

_«بزار صیغه‌ای بمونه داراب... بزار فعلاً یواشکی بمونه... نزار اسمش بره تو شناسنامه... نزار بدبخت شم داراب.»

مشت محکم شده‌ی داراب و اب سردی که رو دلم ریخت؛ _اگه کل دنیا بگن نه... باید امروز این عقد انجام بشه.

چشم‌های وحشت زده مادر داراب و تیر خلاصی: _اگه این ازدواج سر بگیره یک جوری خودم و پدرت رو از زندگی محو میکنم که عذاب وجدانش تا آخر عمر بچسبه بیخ گلوت و خفت کنه.

چهره‌ی سرخ داراب... دست‌های مشت شدش...»...

با صدای پدر داراب از فکر بیرون اومدم؛

جانم بابا جان... چیزی شده؟!

نگاه گیج رو بهش دوختم. باید این بازی رو تمومش کنم. نباید داراب رو توی دوراهی بزارم. نباید عذابش بدم. صدام گرفته بود، اصلا نمی فهمیدم چی دارم میگم. فقط تونستم یک کلمه رو به زبونم بیارم؛

_آزمایش

آزمایش؟ آزمایش چی بابا...

سرم رو بلند کردم. پلکی زدم، و به روبه رو چشم دوختم. بغض رو قورت دادم و با صدای لرزونی زمزمه کردم؛

_ما آزمایش قبل عقد ندادیم... اون برگه قلبی بود

دستی به صورتم کشیدم، خیلی سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم. از خجالت سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزونی ادامه دادم؛

عقدمون باطل میشه... برای بچه... آزمایش قبل عقد لازمه...

نفس عمیقی کشید. بدون زدن حرفی توی چشم هام خیره شد. طوری بهم نگاه می کرد که انگار قصد حل کردن مسئله ی مهمی رو داشت. چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

دقیقا وقتی از اتاق بیرون رفتی چه اتفاقی افتاده که به این نتیجه رسیدی برگه ی آزمایش قلبیه؟

جلوی خودم رو گرفتم که نگم زنت... شریک زندگیت... دارابم رو تهدید کرده... دارابم رو توی منگنه گذاشته... داره با روح و روان همه ی زندگیم بازی می کنه ...

سخت بود، خیلی سخت... ولی بالاخره و با هر جون کندن بود گفتم:

من فعلا موافق این وصلت نیستم... باید همه ی کارها بدون نقص باشه تا نگرانی برای آینده نداشته باشیم.

در اتاق رو به رو باز شد و داراب با چهره‌ای درهم بیرون اومد. چند لحظه بعد مادرش هم با صورتی سرخ و چشم‌هایی متورم کنار داراب قرار گرفت. اولین نفر تهمینه خانوم بود که متوجه ما شد. باباجون نگاه موشکافانه‌ای بهشون انداخت، مادر داراب دستپاچه با چند قدم خودش رو کنار شوهرش رسوند و تقریباً نالید؛

_از کی اینجا هستین؟! چرا از اتاق عقد بیرون اومدین؟

بابا جون به طرف داراب چرخید و تقریباً غرید؛

_معلوم هست اینجا چه خبره؟

داراب نفس عمیقی کشید و نگاه غمگینش رو به من دوخت. لب زد؛

_متاسفم

پوزخند روی لبم ناخودآگاه بود، به سمت باباجون برگشتم و گفتم:

_شما می‌گین یا خودم بگم؟

پدر داراب مکثی کرد و به طرف داراب حرکت کرد. کنارش رسید. دستش رو مشت کرد و دوبار روی سینه‌ی داراب کوبوند. دستپاچه و ناخودآگاه به سمتش پا تند کردم، دستم رو روی سینه‌ی داراب گذاشتم و با عجز نالیدم؛

_نزنین بابا... تو رو خدا نزنین

قطره اشکی از چشم داراب پایین ریخت، سریع دستم رو روی گونه‌اش گذاشتم و پاکش کردم. نباید غرور مردم خدشه دار میشد. مرد من همیشه قوی و قدرتمند بود. دست داراب روی دستم نشست و با صدایی که ضعیف بود و انگار از ته چاه بلند شده بود گفت:

_بریم... برای ادامه‌ی مراسم

صدای محکم و جدی پدر داراب پرده‌ی گوش من رو لرزوند، دست‌های داراب رو مشت کرد و چهره‌ی تهمینه خانوم رو شاداب.

_این عقد امروز سر نمیگیره...

سکوت بدی حکم فرما شد. دست‌های داراب مشت شدند و چهره‌اش از سرخی گذشت و تقریباً کبود شده بودند.

مرد من خیلی تحمل کرد... خیلی به خاطر من خودش رو به آب و آتش زد... صبر میکنم داراب... منتظر میمونم به وقتش... ناراحت نشو... خود خوری نکن... من به خاطر تو تا قیام قیامت هم صبر می‌کنم...

بدون اینکه علتش رو از پدرش بپرسه به من نگاه کرد، چشم‌هاش غم رو فریاد می‌زدند. صورتم رو برگردوندم و بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنم به طرف در محضر حرکت کردم. صدای دوییدن اومد و دستم از پشت کشیده شد. مرد هم مگه بغض میکنه؟ چرا صداش بغض داشت؟

خسته شدی گلارین؟! تنهام میزاری وسط اینهمه نامردی؟!

به طرفش برگشتم. دست‌هام رو بلند کردم و روی صورت اصلاح شده و مرتبش کشیدم. سعی کردم لبخند بزنم. نمیدونم موفق شدم یا نه... سرم رو بلند کردم و در گوشش گفتم:

_میرم خونه... شام درست می‌کنم... هر وقت به نتیجه رسیدی بیا پیشم... وقت برای سیاه شدن شناسنامه هست...

خسته بودم... خیلی خسته... ولی خودم رو قوی نشون دادم... با لحنی که کمی ناز توی صدام قاطیش کردم ادامه دادم؛

_تا دنیا، دنیاست... تو شریک لحظه‌هامی

دست‌هاش رو دور تنم حلقه کرد. محکم من رو به خودش فشرد. سرم روی سینه‌اش گذاشتم و بوی عطر سرد و اقترشیوش که باهم مخلوط شده بودند، رو عمیق نفس کشیدم... عمیق و طولانی... قطره اشکم پایین چکید... یک احساسی بهم می‌گفت؛ «عطر تنتش رو ذخیره کن... ذخیره کن گلارین»

چونه‌اش رو روی سرم گذاشت و مثل من زمزمه کرد؛

_تا دنیا، دنیا، دنیا... تو شریک لحظه‌های

در خونه رو آروم باز کردم و با شونه‌هایی لرزون و با قدم‌هایی نامطمئن و نامتعادل وارد شدم. کفش‌های پاشنه دارم رو از پام دراوردم و گوشه‌ی راهرو کنار جاکفشی پرت کردم.

شالم رو از سرم دراوردم و همینطور که روی زمین می‌کشیدمش به سمت اتاقم به راه افتادم.

لحظه‌های جلوی محضر جلوی چشم‌هام اومدند. اشک توی چشم‌هام جمع شد. لبخند مسخره‌ی مهتاب توی ذهنم مجسم شد. روی زانوهایم کف پارکت نشستم، دست‌هام رو توی موهایم گذاشتم و محکم کشیدمشون، فریادی از ته دلم روی زبونم جاری شد و داد زدم؛ «خدااااااااااا»

سرم رو پایین اوردم و به یادم اومد موقعی که مهتاب از کنارم رد شد زمزمه کرد؛

_این پایان ماجرا نیست گلارین صدی

کینه‌ی توی صدایش چی داشت که تن و بدن من رو لرزوند... منتظر چی بود... از این بدتر چیزی هم توی دنیا وجود داشت...

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و ایستادم... نه هنوز پایان ماجرا نبود...

به ساعتی که دور مچ دستم بسته بود نگاه کردم تا اومدن داراب دو ساعتی وقت داشتم...

دو ساعت آینده معلوم‌میشد که جایگاه واقعی من توی زندگی داراب کجاست...

وارد اتاقم شدم، مانتو و شالم رو روی تخت پرت کردم و به سمت کشوی لباسم رفتم. باید از این حال و هوا خارج میشدم... داراب میاد... مطمئنم که میاد...

سرم رو چند بار به چپ و راست تکون دادم تا افکار مزاحم از ذهنم بیرون بیان. نیم تنه‌ی سفید و دامن کوتاه چین دار قرمزم رو در آوردم و پوشیدم. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و به سمت سالن به راه افتادم. بلوتوث گوشیم رو روشن کردم و به تلویزیون وصل شدم. آهنگ جون و دلم میثم ابراهیمی رو گذاشتم و روی مبل نشستم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. وقتی دیدم هنوز کلافه هستم و بی طاقت برای فرار از این وضع داغون صدای آهنگ رو بالاتر بردم، بلند شدم و آروم آروم شروع به رقصیدن کردم. همیشه رقصیدن باعث آرامشم میشد. کاری بود که آرتین همیشه بهم میگفت که توش عجیب مهارت دارم. آهنگ رو دوباره پلی کردم.

دست‌هام رو بردم بالا و یه دور چرخیدم... یه گوشه‌ی دامنم رو گرفتم و با شونه هام به سمت جلو حرکت کردم... چرخش بعدی چشم‌هام به نگاه گرم و خندون داراب رسید. فکر میکردم توهمه، چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم و دیدم نه اینی که روبه روم ایستاده و با یک لبخند و کراواتی که شل دور یقش بسته بود و دکمه‌ی بالای پیراهن سفیدش باز بود داره نگاهم می‌کنه خود داراب. خودِ خودِ داراب مشیری...

کُتی که روی دستش بود رو روی کاناپه پرت کرد... لبخندی زد و آروم لب زد؛

_ادامه بده

چهره‌ام از خجالت سرخ شد. جلوتر اومد و کنارم ایستاد و دوباره تکرار کرد؛

_برقص

هیچ حرکتی نکردم و فقط به یک چیز فکر کردم؛ «داراب برگشته»

همین فکر باعث شد قری به گردنم بدم. دستش به سمت موهام رفت و کیلیپس رو از سرم باز کرد ...

_قول دادی همیشه پیش من موهات باز باشه

دستی توی موهام فرو کرد و گفت:

برقص گلارین

خجالت روکنار گذاشتم و آروم آروم با آهنگ ریتم گرفتم. سرم رو به طرف راست کج کردم، مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کردم، چشمی زدم و با لبهایی که از قصد غنچه کرده بودم یک دور چرخیدم و گوشه‌های دامنم رو بالا گرفتم درحالی که یک دستم بالا بود با عشوه ولوندی به سمتش رفتم و خودم رو به آغوشش رسوندم. دست‌هایم رو دور کمرم حلقه کرد و همگام با من خودش رو حرکت داد. آهنگ که تموم شد، لبخندی زدم و زمزمه کردم؛

انتخابت شدم؟

خیره توی چشم‌هایم لب زد؛

نبودی؟!

دلم میخواست قهقهه بزنم. ولی جلوی خودم رو گرفتم. سوالی توی ذهنم موریانه شده بود یک کلمه گفتم:

مادرت...

دستم رو گرفت و کشید. خودش رو روی مبل پرت کرد و من هم مستقیم روی سینه‌اش فرویدم. کلافه پوفی کشید و نالید؛

حل شد عزیزم... همه چیز حل شد

خندیدم از ته دل، سرم رو بهش نزدیک کردم، عمیق و طولانی بوسیدمش. داراب هم با نهایت عشق همراهیم کرد. انقدر زیر گوشم نجوای عاشقانه سر داد که من حس کردم ملکه‌ی این سرزمینم. انقدر از نوازش‌هایش سرمستم کرد که احساس کردم خوشبخت‌ترین دختر روی زمینم. لحظه‌های ناب یکی شدنمون دوباره تکرار شد و حس خوب عشق توی چشم‌هایم شعله‌ور شد. هر دو در حالیکه نفس‌هایمان داغ و تند شده بودند به همدیگر نگاه می‌کردیم. خجالت زده کتک رو که روی مبل انداخته بود روی خودم کشیدم که دست داراب روی صورتم نشست؛

خوبی؟!

سرم رو روی سینش گذاشتم تا نگاهم به چشم‌های تبارش نیفته، آروم «اوهومی» زمزمه کردم. حرفی زد که از شرم سرخ شدم و مشتی روی سینش زدم؛

_زبون نداری یا زبونتو آقا موش خورده

با اعتراض صداش زدم؛

داراب...

قهقهه زد سرش را کنار گوشم سُر داد. لاله ی گوشم رو بوسید و چندبار پشت سر هم گفت:

دوستت دارم. دوستت دارم...

انقدر اعترافش شیرین و دوست داشتنی بود که من مست صدا و گرمای تنش شدم. من هم مثل خودش چند بار تکرار کردم؛

منم. منم. منم...

موهام رو نوازش کرد و من رو به خودش فشرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

_تا خانومم چایی دم کنه، یه دوش بگیرم و بیام

آروم از کنارش فاصله گرفتم. یقه‌ی کت رو به هم نزدیک کردم و گفتم:

_چشم آقامون

لبخندی زد و به سمت حمام رفت. چند دقیقه به لحظه‌های شیرینی که بینمون گذشت فکر کردم و لبخندی روی لبم نشست با لرزیدن چیزی از جیب کت داراب، به بالا پریدم. دستم رو توی جیب داراب گذاشتم که دیدم این لرزش از زنگ‌گوشی داراب. گوشیش رو در آوردم. نگاهی به اسکرین گوشی و به پیامی که براش اومده بود کردم. تمام تنم به رعشه افتاد و گوشی از دستم سر خورد و به زمین افتاد.

"مهتاب"

نگاهم خیره به صفحه‌ی گوشی و به پیامی که اومده زل زدم؛

_چرا هر چی بهت زنگ می‌زنم جواب نمیدی؟!

با انزجار از دیدن اسمش بالای صفحه‌ی گوشی صورتم رو جمع کردم و گوشی رو کنارم روی عسلی گذاشتم. دستم رو توی موهام چنگ زدم و دکمه پلی کنترل رو زدم. تصویر خندیدن من بود که با عشق به چشم‌هایم خیره بودم.

_اینطرف و نگاه کن. میخوام این لحظه‌ها رو ثبت کنم

نگاهی به من انداخت و دستش رو دراز کرد تا گوشی رو از دستم بگیره، چند قدم به عقب برداشتم قهقهه زدم و پرسیدم:

_چند تا دوسم داری؟؟

با پاهایم کلافه بطری نوشابه‌ای که جلوش بود رو اینور واونور پرت کرد و با لبخندی دلنشین جواب داد؛

_هر چند تا که تو دوسم داری

به سمتش رفتم و دست‌هایم رو گرفتم، با صدایی که بچه گونه کرده بودم در گوشش زمزمه کردم؛

_همیشه نگو... ولی میدونی که من تا ته دنیا دوستت دارم.

نفسم رو کنار گوشش فوت کردم، چند قدم به عقب برداشتم و فرار کردم. صحنه‌ها از جلوی دوربین رفته بودند و فقط تصویر ناواضح سبزه و خیابون بود. اما صداها واضح و واضح بودند.

_وایسا پای عواقب شیطننت دختر

_اگه تونستی بیا منو بگیر

_دستم بهت برسه دیگه خوددار نیستما

صدای جیغ و فریاد پر از هیجانم که تو گوش هام پیچید، دکمه‌ی اف رو زدم و کنترل رو روی سرامیک پرتاب کردم. قطعه‌های شکسته کنترل بهم دهن کجی می‌کرد. سرم رو به کاناپه تکیه دادم و اشک هام رو که مثل سیل خروشان روی صورتم جاری شده بودند رو پاک کردم. بلند شدم و گلدون کریستالی که یادگاری مادرم بود رو با کف دستم ضربه‌ای محکم بهش زدم و با شنیدن صدای شکستنش، با تمام وجودم جیغ زدم.

با هر جیغم خالی می‌شدم... اما پر از نفرت می‌شدم... فکرم آزاد می‌شد و از انتقامی که هنوز تموم نشده بود حس خوب سراسر وجودم رو می‌گرفت... انقدر جیغ زدم که بی حال کنار شیشه خورده ها نشستم و با یاد عشقی که ناگهان در قلبم رشد کرده بود و تمام وجودم رو گرفته بود زار زار زدم...

زار زدم به خاطر عشق از دست رفته‌ام... زار زدم به خاطر نارو خوردنم...
پر از خشم، نفرت و انتقام بود. دست هام رو مشت کردم و محکم روی شیشه خورده ها زدم و فریاد زدم؛

_بالاخره تمومش می‌کنم

دست هام که خونی شده بود رو مشت کردم. از درد چهره‌ام جمع شد، بلند شدم گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. به سمت سرویس به راه افتادم. چند تا بوق خورد که صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید؛

_الو...

صدای خش خش توی گوشی پیچید و با صدایی بلندی که کاملاً ذوق زده و خوشحال بود گفت:

_بالاخره زنگ زدی عزیزم... نمیگی دلم...

«پیر خرفت خجالت هم نمیکشه» سعی کردم به خودم مسلط بشم. وارد سرویس شدم. شیر آب رو باز کردم و دستم رو زیر آب سرد گرفتم. با دیدن خون که روی سنگ جاری شده بود به یاد چند سال قبل افتادم.

_بابا تو رو خدا... نزن... تو رو خدا بسه...

دستش رو بالا آورد، سیلی محکمی به صورتم زد و با نفرت توی چشمهام زل زد و گفت:

_دختره‌ی کثافت... خجالت می‌کشم که دخترمی... گمشو از خونم برو بیرون

اشک‌هام رو با پشت دستم پاک کردم و زار زدم و نالیدم؛

_بابا بره بدبختم... بابا بچ...

مشتی توی دهنم کوبیدو لگد محکمی به پهلویم زد. از درد نالیدم و خم شدم. احساس کردم که شلوارم خیس شد. فریاد بابا تمام بدنم رو لرزوند؛

_هرزه‌ی کثافت... چپو داری انقدر راحت به زبون میاری؟! هرزگیتو....

دستش رو روی سینش گذاشت و چنگ زد. با انزجار آب دهنش رو کنارم ریخت و به در اشاره کرد؛

_همین حالا از اینجا گورتو گم می‌کنی... دیگه دختری به اسم تو ...

_نگو بابا... گناه من چیه؟!!

پوزخندی زد و با درد نالید:

_گناهت؟!... نمیدونی؟!...

دستم رو زیر دلم گرفتم و جیغ زدم؛

_دوستش داشتم... فقط همین... عاشقش بودم... جرمه؟!!

به طرفم اومد، یقه‌ی لباسم رو گرفت و به سمت در پرتم کرد و غرید؛

_انقدر به گندی که بالا آوردی افتخار نکن... همه جا آبروتو برد... برو... اسمتو از

شناسنام خط میزنم... تو هم فراموش کن که خانواده‌ای داشتی

پرتم کرد. محکم به در ورودی خوردم و زیر شکمم از درد تیر کشید.

«بچم... بچه کوچولوی من... خداحافظ مامان... دنیا جای نامرداست... خوب شد که نیومده داری میری»

_الو... الو عزیزم... صدام میاد

نگاهم به تصویر روبه روم افتاد. من کی گریه کردم؟! این اشکها برای چی بود؟! برای بچم؟! پدرم؟! یا عشقم؟! !

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم؛

_فردا محمودی رو بفرست همونجا...

"گلارین"

وارد اتاقم شدم. تمام تنم به لرزه افتاده بود. دور خودم چرخیدم. تمرکز نداشتم و فقط به کلمه‌ی رفتن فکر می‌کردم.

"باید برم... باید از اینجا دور شم... هر چی دورتر بهتر..."

صدای شر شر آب که قطع شد، یک لحظه ترسیدم. دست و پام رو گم کرده بودم. نکنه الان بیاد بیرون. نه نباید من رو ببینه. کت رو از تنم در آوردم و وسط اتاقم رها کردم. دوباره صدای آب بلند شد. نفسم رو رها کردم، به سمت کثو رفتم تند و با عجله بدون اینکه به رنگ و مدل لباس توجه کنم، هر چیزی که دم دستم اومد رو درآوردم و پوشیدم.

باید میرفتم... باید از اینجا می‌رفتم...

به سمت تخت رفتم، خم شدم و چمدون قرمز رنگم رو از زیرش بیرون کشیدم. صدای آواز خوندن داراب از توی حموم به گوشم رسید که شاد و شنگول ترانه‌ی "ای یار ای یار" رو میخوند.

اشکم سرازیر شد. زمزمه کردم؛ «ببخش مرد من... ببخش»...

به سمت کمد لباس‌ها رفتم و تند تند لباس‌ها رو داخل چمدون ریختم، کنار تخت نشستم و کشوی پاتختی رو باز کردم. کیف مدارک... سوییچ ماشین... جواهرات و هر چیزی که لازم بود رو برداشتم...

نگاهی به اتاق انداختم. چشمم به کت رها شده وسط اتاق افتاد برای یادگاری چیز خوبی بود، برداشتمش و توی چمدون گذاشتم. یک قطره اشک از چشمم جاری شد. با عجله و قدم‌های بلند خودم روبه در ورودی رسوندم. مانتوی عبایی وشالم رو که کنار در آویزون بود پوشیدم... نگاه کلی به خونه انداختم... دستم رو روی دستگیره گذاشتم... اما نه... نباید اینطوری میرفتم...

به سمت اتاق خواب دوییدم، با دست‌های لرزون رژ قرمز رو از روی میز برداشتم و روی آینه نوشتم؛

«دوستت دارم بهترین اتفاق زندگیم»...

رژ رو پرت کردم. به نوشته‌ی روی آینه خیره شدم. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و های‌های گریه کردم. محکم جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام به گوش داراب نرسه. با پاهایی که دیگه رمقی نداشت و با حالی داغون از خونه خارج شدم. بدون توجه به آسانسور با اون چمدون سنگین پله‌ها رو یکی یکی پایین رفتم و زار زدم... یک طبقه پایین رفتم... توی پاگرد طبقه‌ی بعدی توانم رو از دست دادم و روی زمین نشستم. دستم رو روی زمین گذاشتم تا دوباره بلند شم. باید زودتر دور می‌شدم... نباید فرصت رو از دست می‌دادم... نباید اینجا باشم...

بقیه‌ی طبقات رو با آسانسور و حالی خراب پایین رفتم تا به پارکینگ رسیدم. نگاهم به ماشینم که گوشه‌ی پارکینگ داشت خاک می‌خورد افتاد. دزدگیر رو زدم و سوار ماشین شدم. در رو با ریموتی که داخل ماشین بود باز کردم و بدون هدف توی خیابون راندم. اصلاً نمیدونستم مقصدم کجاست... کجا باید برم... نیم ساعتی با چشم‌های گریون رانندگی کردم... بالاخره به یادم اومد که همیشه پدرم از روستایی توی شمال کشور حرف می‌زد... روستای پدرم... باید برم اونجا... به اولین دور برگردون رسیدم دور زدم و به سمت جاده چالوس رفتم...

چند ساعت با چشم‌های گریون و بدون وقفه رانندگی کردم... صددرد صد فهمیده بود که من نیستم... الان داشت چیکار می‌کرد؟! من حتی گوشیم رو هم همراه خودم نیاوردم... عصبانی نشو داراب... فقط به خاطر خودت بود... فقط به خاطر خودت... مشت محکمی به فرمون زدم... فرمون رو رها کردم و جیغ زدم... شیشه رو پایین کشیدم و جیغ زدم... نور سفید توی چشمم زد و جیغ زدم... جیغ...

"داراب"

حوله رو دور گردنم گذاشتم. خوشحال بودم. تمام مشکلات داشت حل می‌شد. بالاخره تونستم مامان رو راضی کنم... حتی شده به اندازه ده سال کار کردن برای رقیبم... پوزخندی روی لبم نشست. وقتی بهش زنگ زدم، میتونستم ابروهای بالا رفتش رو تصور کنم. مکالمه‌ی دلچسبی نبود... واگذار کردن امتیاز شرکت راحت نبود... بیست سال زحمتم راحت نبود... کارمند رقیب شدن راحت نبود... اما می‌ارزید... به آرامش گلارین می‌ارزید... به لبخند روی لب‌هاش می‌ارزید... به همین لحظه می‌ارزید...

از حمام بیرون اومدم و حوله رو روی موهام گذاشتم. همینطور که موهام رو خشک می‌کردم به سمت میز آرایش گلارین رفتم تا سشوار رو از توی کشو بردارم نگاهم به آینه افتاد، دلم غنچ رفت و ضربان قلبم زیاد شد. زیر لب جمله‌اش رو خوندم و عجیب چسبید؛

«تو بهترین اتفاق زندگیم هستی»

قهقهه زدم. جمله ناقص بود. به دنبال چیزی برای کامل کردنش روی میز رو نگاه کردم. چشمم به رژ قرمزی که ولو شده بود افتاد. برداشتم و زیرش نوشتم؛

«تو خود زندگی هستی... نفسم»

رژ رو روی میز گذاشتم. حوله رو روی تخت پرت کردم و از اتاق خارج شدم؛

زندگی کجایی؟

هیچ جوابی نگرفتم. دوباره و اینبار با تردید صداش زدم؛

گلارین؟!

همه جا به طرز مزخرفی ساکت بود. ابرو هام ناخودآگاه در هم شد. نگاهم به سمت اتاق آرتین افتاد. شاید اونجا باشه. نکنه حالش بد شده باشه. دستم رو توی مو هام مشت کردم و با قدم های بلند خودم رو به اتاق آرتین رساندم. در اتاق رو باز کردم. اتاق خالی بهم دهن کجی کرد. دوباره به هال برگشتم آشپزخونه رو هم نگاه کردم. نبود... به سمت دستشویی پا تند کردم. در زدم و با صدایی که کمی می لرزید گفتم:

گلارین؟! عزیزم؟! اونجایی!

هیچ صدایی نیومد. بدون مکث در رو باز کردم. اینجا هم که کسی نیست. به سمت کاناپه رفتم تا بهش زنگ بزنم. شاید رفته خرید کنه. می دونستم دلداری بیخودی بود. ساعت یازده شب کسی برای خرید بیرون نمیره. هر چی روی کاناپه رو گشتم کتم رو پیدا نکردم. مشت محکمی به کاناپه زدم که چشمم به سرامیک خورد و گوشی مشکی خودم رو شناختم. با چشم هایی که از حلقه در اومده بود به طرف گوشی رفتم. برداشتمش تا زنگی به گلارین بزنم. روی عکس تلفن ضربه زدم، ولی اسم مهتاب بالای گوشیم باعث تعجبم شد. چند سالی بود که این گوشی اسم مهتاب رو به خودش ندیده بود. وارد صندوق پیام شدم و با دیدن پیامی که از طرف مهتاب به من رسید دست هام رو مشت کردم. تیکه های پازل داشتن تکمیل می شدند. دوباره متن پیام رو خوندم؛

"داراب جان... لباس سیاه تو آماده کن پسر عمو... منتظر یه اتفاق جذاب تو زندگیت باش... عمو جون حالش خوبه؟!"

اینهمه کینه برای چی بود؟! برای نجات دادن زندگیش؟! دختره ی احمق...

شماره ی گلارین رو گرفتم. با بوق اول گوشی روی این آشپزخونه شروع به زنگ خوردن کرد.

گوشی رو محکم به دیوار کوبوندم که هزار تیکه شد. روی زانو هام نشستم و با صدایی پر از خشم فریاد زدم. رفتی... جا زدی... اعتماد نکردی... اعتماد نکردی... صداها نامفهوم بودند. انگار توی گوش هام پنبه گذاشتند. صدای یک زن بود؛

چرا به هوش نمیاد؟!

میخواستم چشم هام رو باز کنم، اما هر چی تلاش می کردم نمیشد. حرف زدنشون داشت اذیتم می کرد. می شنیدم ولی هیچ عکس العملی نمیتونستم انجام بدم.

بنده خدا الان سه روزه اینجاست. انگاری کسی رو هم نداره...

با شنیدن این حرف تمام تنم لرزید. اتفاقات به آرومی توی ذهنم رنگ می گرفتند. به هر سختی بود پلک هام رو باز کردم. تصاویر واضح نبود. چند بار پلک زدم. فقط کمی تصویرهایی که به چشم چپم می رسید واضح تر شد. اجسام سمت چشم راستم همچنان تیره و تار بود. صدای ذوق زده ی پرستاری که انگار کنارم ایستاده بود بلند شد؛

_وای لعیا چشاشو باز کرد... ببین بالاخره بعد سه روز بیدار شد

زیر لب نالیدم؛

اینجا کجاست... من چرا اینجا... چرا هیچ چیزی نمی بینم...

تا این جمله از زبونم خارج شد. نفر دومی که اصلا نمیدیدمش روی صورتم خم شد و کف دستش رو جلوی چشم راستم گرفت و گفت:

الان می بینین؟

آروم زیر لب «بله ای» زمزمه کردم. دوباره کف دستش رو جلوی چشم چپم گذاشت و گفت:

_حالا چی

چند بار پلک زدم. مستاصل و نگران شدم. تاریک تاریک بود. سیاهی مطلق. هیچ چیزی دیده نمیشد. يك قطره اشك از چشم پایین ریخت و با صدای نالانی زار زدم؛

_هیچی فقط سیاهی و تاریکی

دستش رو از جلوی چشم برداشت و کنار پرستاری که ساکت توی اتاق ایستاده بود رفت. آروم در گوشش زمزمه کرد؛

_باید به دکتر شایان اطلاع بدیم.

صداش رو پایین تر اوورد و آروم گفت:

_احتمالا چشم راستش کور شده

کلمه‌ی کور به مغزم رسید... ناخودآگاه جیغی کشیدم و شروع به فریاد زدن کردم. داد می‌زدم و می‌گفتم: «نه من کور نیستم... کور نشدم»

دوتا پرستار به سمتم دویدند و دست هام رو گرفتن. و یکسره برای دلداری دادن یک جمله رو تکرار می‌کردن؛

_آره گلم... آره عزیزم

_تو دو دقیقه نمیتونی جلوی دهن‌تو بگیری... اون زنگو بزن

همون لحظه هم دکمه‌ی بالای تخت رو زد. من همچنان در حال جیغ زدن بودم که در با شتاب باز شد و یک پرستار دیگه وارد شد. با صدایی جدی گفت:

_چه خبره اینجا؟

_بیمار به هوش اومده... بهش شوک وارد شد... نیاز به آرامبخش داره

جمله‌ای از دهن پرستار خارج شد که تمام چهار ستون بدن من رو لرزوند. تمام مغزم قفل کرد و بدون آرامبخش خفه شدم؛

_آرامبخش برای چی؟! بیمار بارداره... برای بچه ضرر داره

قطعا اشتباه گرفته بود. به سمت چپ نگاه کردم. هیچ تختی کنارم نبود. سمت راستم که فاصله‌ی چندانی با دیوار نداشت. نه با من نبود. زیر لب چند بار زمزمه کردم؛
«بچه... بچه»

مطمئنم با من نبود. پوزخند زدم. احتمالا اینجا تیمارستان بود و من گیر یک عده آدم روانی افتاده بودم. پوزخندم تبدیل به خنده شد و با تعجب به پرستار روبه‌روم چشم دوختم و با جیغ و خنده‌ای که حالا عصبی و هیستیریک بود فریاد زدم:

«چی؟!... بچه!؟»

پرستار لبخندی زد و دوباره با همون صبوری گفت:

«بله عزیزم... برای بچه‌ی شما...»

حرفش مثل خانه‌ای زلزله زده، روی سرم آوار شد، من باردار بودم؟
من بچه‌ی داراب رو...

این موضوع به قدری برام سنگین بود که ماجرای چشمم رو هم به کلی فراموش کردم. همون جا دنیا روی سرم آوار شد، و با تمام وجودم فریاد زدم؛
«خدااااااا...»

واژه‌ی بچه از بی‌کس بودن و یک چشم بودن هم برام سنگین‌تر بود. حتی هیچ سوالی از اینکه چرا کل صورتم رو با باند پوشوندن نپرسیدم. فقط یک کلمه توی سرم زنگ می‌زد.

از وقتی پرستارها سوالی که در مورد خانوادم پرسیدن رو بی‌جواب گذاشتم، نتیجه‌ای نگرفتن. فقط اشک ریختم طوری که چشم‌هام به سوزش افتاده بود و سوزن سوزن شده بود.

شنیدم که دوباره همون زن زیر گوش دوستش در حالی که به سمت در می‌رفت گفت: «نگفتم بی‌کسه»

تمام دردهای دنیا به سراغم اومده بودند و فکرم فقط ناامیدی تزریق می‌کرد... افکار مخرب چنان توی مغزم می‌پیچید و همه‌ی ذهنم رو پر کرده بود که دیگه برام غیر قابل تحمل شده بود... به بچه‌ای که پدر داشت ولی نداشت... به شناسنامه‌ی سفیدی که اسم شوهر نداشت... به شناسنامه‌ی بچه‌ای که اسم پدر نداشت...

همه‌ی این‌ها باعث شد تا به اوج بدبختی برسم. من باید توی همون تصادف می‌مردم. چرا سرنوشتم انقدر شوم و مزخرف رقم خورده بود؟! چرا دنیا باهام لج افتاده بود؟! تقه‌ای به در خورد و رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشتم. سرم رو به سمت دیواری که سمت راست تختم بود برگردوندم. صدای باز شدن در و سلام یک مرد پرده‌ی گوشم رو لرزوند.

اعتنایی نکردم، به دنیای اطرافم بی‌اعتماد شده بودم. از بوی عطری که پیچیده بود متوجه شدم کنار تختم ایستاده. صدایش نشون می‌داد که کنارم یک مرد جوان ایستاده؛
_ حال بیمارمون چطوره؟!

هیچ حرفی نزدیم. اما مرد کناریم مصمم بود و خیال کوتاه اومدن نداشت؛

_ خانم جوان میشه بدونم اسمتون چیه؟!

پوزخندی روی لبم نشست. اسمم؟! وقتی بجم بی‌هویت، من اسم به چه کارم میاد؟!
صدای دکتر دوباره روی مغزم خط کشید؛
_ می‌خوای بهت کمک کنم؟! بچه‌ای که...

نذاشتم ادامه بده سریع به سمتش برگشتم و واکنشم کاملاً ناخودآگاه بود. هنوز باورم نمی‌شد که باردارم. زمزمه کردم؛

_ بچه؟!

جفت ابروهای دکتر بالا پریدند. نگاهم به اسمی که روی روپوش سفید رنگش نصب شده بود افتاد، به سختی اسم رو توی ذهنم خوندم؛ «دکتر زانیار زمانفر»

کنارم روی تخت نشست و توی چشم‌هام خیره شد. بی تفاوت به چهره‌اش خیره بودم که زمزمه کرد؛

__پدر بچه باید بیاد برای عمل شما رضایت بده...

با صدای بلندی تقریباً فریاد زدم؛

__پدر نداره... پدرش...

نتونستم جمله‌ام رو کامل کنم. اشک به چشمم هجوم آوردن و مثل سیل روی صورتم جاری شدن.

نمرده... پدرش نمرده... داراب من نمرده...

دوباره صدای منحوس دکتر بلند شد؛

__شما اگه عمل نکنین یک چشمتون رو از دست می‌دین.

با صدایی که تحلیل رفته بود آرام زمزمه کردم؛

__کسی رو ندارم...

نمی‌دونم اصرارش برای چی بود. در صورتی که خودم هم میتونستم پای برگه رو امضا کنم. خیره توی چشم‌هاش شدم و با صدایی محکم گفتم:

__خودم امضاش میکنم. لطفاً بگین برگه رو بیارن

کمی من و من کرد و دوباره ب خودش مسلط شد. انگار که چیزی به ذهنش اومده باشه، لبخندی زد و گفت:

__پس میگم فرمو بیارن تا شما تکمیلش کنید

پوزخندی زدم و «باشه‌ای» آرام گفتم. زنگ بالای تختم رو زد، چند ثانیه بعد پرستاری وارد شد. دکتر از روی تختم پایین اومد و رو به پرستار کرد؛

__فرم پذیرش بیمار رو بیارید لطفاً

_بله آقای دکتر

چند دقیقه بعد فرم پذیرش و یک خودکار جلوم قرار گرفت. دکتر تخته رو با اهرم صاف کرد و گفت:

_بفرمایید تکمیلش کنید تا فردا برای عمل اقدام کنیم

نگاهی به کاغذ رو به روم انداختم و شروع به پر کردن کردم.

من الیکا سماعی شدم. با یک هویت جدید و شناسنامه‌ی جدید...

نام: الیکا

نام خانوادگی: سماعی

سن: بیست و چهار

دکتر برگه رو توی دستش گرفت و اسم رو زیر لب زمزمه کرد؛ «الیکا سماعی»

نفس عمیقی کشید و دوباره کنارم روی تخت نشست. برگه رو بالا آورد و روی اسم همسر ضربه زد؛

_اسم همسر خالی مونده

بدون توجه به دکتر، به رو به روم نگاه کردم و خیره به در سبز رنگ اتاق شدم، توی ذهنم گذشت «چقدر برای رنگ این در بی سلیقه‌گی نشون دادن».

صدای آروم دکتر خطی روی فکرم کشید؛

_خانم سماعی اون بچه مشروعه؟

ناخودآگاه بدون توجه به دردم، آنچنان به طرفش برگشتم که صدای مهره‌های گردنم توکل اتاق پیچید.

«آخی» گفتم و نالیدم؛

_معلوم هست چی می‌گین؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_انکارتون... هر کی جای من بود همین فکر رو می‌کرد.

قطره اشکی از چشمم پایین چکید. بین تمام دردهام یه حس خوبی بهم القا شد، حس خوب مادر شدن. حس خوب داشتن بچه‌ی داراب. دستم رو روی شکمم گذاشتم و با چشم‌های اشکی به دکتر زل زدم؛

_شما روانشناسی؟!!

لبخند زد و به صورتم چند ثانیه خیره شد. معذب شدم. سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بلند کرد. از گستاخیش ناخودآگاه ابرو هام به هم قفل شد و سرم رو عقب کشیدم. خندید و گفت:

_سوءتفاهم نشه. دارم نگاه میکنم چند بار باید عمل کنین تا صورتتون مثل اولش بشه

متوجه منظورش نمی‌شدم. با چشمانی که اینبار سوالی شدند نگاهش کردم ، ادامه داد؛

_یه سوختگی جزیی سمت راست صورتتون باعث شده پوستش جمع بشه و چشم راستتون

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

_دوتا شیشه کنار چونتون فرو رفته بود که قطعا جای اونم میمونه... البته اگه مایل باشین عمل زیبایی انجام بدین این اتفاقات میفته. در غیر اینصورت نیازی به حضور بنده نیست

اصلا حرف‌هاش رو درک نمی‌کردم. اینجور که این آقا تعریف می‌کرد کل دکوراسیون صورتم نابود شده بود و باید از نومی‌ساختمش. هضم حرف‌هاش واقعا دشوار بود. اصلا نمیتونستم این موضوع رو درک کنم. دوتا دست‌هام رو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم. از درد صورتم رو جمع کردم و بی‌مقدمه گفتم:

_ میتونم به کسی زنگ بزنم؟

به گوشی که توی دستم قرار گرفت نگاه کردم. مردد بودم، برای تصمیمی که گرفته بودم. چند بار دستم روی صفر رفت ولی شماره رو کامل نگرفت. نگاهم به دکتر افتاد که برای راحتیم کنار پنجره رفت و بیرون رو نگاه می‌کرد. شماره رو گرفتم و صدای مردونه‌ای توی گوشی پیچید؛

_ بله بفرمایید؟

اشک با قدرت بیشتری روی صورتم جاری شده بود به طوری که تمام باند صورتم رو خیس کرد. دوباره صدای مردونش که اینبار کلافه بود به گوشم رسید؛

_ یه ذره شعور هم خوب چیزیه... نامردا انقدر مزاحم نشین... شاید کسی منتظر عزیز گم کردش باشه

دستم روی دکمه‌ی قرمز رنگ گوشی رفت و تماس رو قطع کردم. صورتم رو با دستام پوشوندم و های های شروع به گریه کردم. «دار ایم شکسته بود... وای دار ایم... مرد من، من با تو چیکار کرده بودم»...

دکتر هراسون به سمت اومد و شونه‌هام رو توی دست‌هاش گرفت. این دکتر یا کاملاً غرب زده بود یا جنسیت برایش اهمیت نداشت. دستم رو بالا آوردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_ لطفا فاصله بگیرین. من معذبم...

عذرخواهی کوتاهی کرد و از من فاصله گرفت. دوباره گوشی رو گرفتم و با دستهای لرزون اول شماره‌ی داراب رو پاک کردم و بعد شماره‌ی لادن رو گرفتم. بعد از یک بوق بلافاصله جواب داد. انگار منتظر زنگی بود. صدای لادن هم گرفته بود؛

_ بفرمایید...

بغض کرده بودم و اصلاً توان صحبت کردن نداشتم. چند ثانیه حرفی نزدم که لادن هم شروع به فحش دادن کرد. هنوز صدای جیغ و فریادش توی گوشی می‌پیچید که زمزمه کردم؛

الو...

یکدفعه لادن ساکت شد. بعد آنچنان جیغی کشید که مجبور شدم گوشی رو از خودم دور کنم. چند بار یک کلمه رو تکرار کرد؛

الو الو الو

اعصابم بهم ریخت و با خشم و صدای خفه‌ای غریدم؛

_کوفت و الو... یه چند لحظه ساکت شو

اینبار سوزنش روی اسمی که با شنیدنش هم ضربان قلبم بالا می‌رفت گیر کرد؛

_داراب... وای داراب... داراب

ترسیدم از اینکه داراب کنارش باشه با التماس گفتم:

_لادن نه... هیچکس نباید چیزی بدونه... لادن داراب نه... تورو به جون آیدین، داراب نباید بفهمه

این حرف‌ها که ناخودآگاه از دهنم خارج شد تازه به یاد دکتر افتادم که با چشم‌هایی متعجب نگاهم می‌کرد. دستم رو روی دهنه‌ی گوشی گذاشتم و گفتم:

_میشه چند لحظه تنهام بزارین؟

دکتر که همچنان متعجب بود سری تکون داد و از اتاق خارج شد. آرام لادنی رو که ساکت شده بود صدایش زدم؛

رفتی لادن؟!

خیلی نامردی... خیلی نارفقی... تو هممونو کشتی گلارین... داراب...

نذاشتم ادامه بده. نباید میشکستم. باید دست‌هام رو به زمین می‌گرفتم و بلند می‌شدم. اینبار محکم گفتم:

_اگه میخوای قطع نکنم دیگه ادامه نده... کارت دارم وگرنه بهت زنگ نمیزدم... صدای لادن پر از بهت و گیجی بود؛

_چیشده گلارین؟! چرا انقدر عوض شدی؟! چیشده که از عزیزترین دست کشیدی؟!

بغض روی گلوم چنبره زده بود و میخواست خفم کنه. ولی باز به خودم مسلط شدم و با صدایی که کمی لرزون بود ادامه دادم؛

_باید ببینمت... مخفی... هیچکس حتی سام و آیدین هم نباید بفهمن... تنها لادن... تنها... اگه کسی از این تماس بویی ببره دوستی به اسم لادن هم ندارم متوجه سردرگمیش شده بودم. لحنش پر از گیجی و پر از سوال بود. آروم زمزمه کرد؛

_کجا باید پیام؟!

نگاهی به اطرافم انداختم. حتی خودم هم نمیدونستم کجا هستم. زیر لب گفتم: «آدرس رو برات میفرستم»

و بعد تلفن رو قطع کردم. دوباره وارد تاریخچه‌ی تماس‌ها شدم و شماره‌ی لادن رو از روی گوشی پاک کردم.

زانو هام رو بغل کردم و به آینده‌ی نامعلومی که خودم داشتم برای خودم رقم می‌زدم فکر کردم. چرا ترکش کردم که حالا نگرانش شده باشم؟ ذهنم به جنون رسید و فریاد چه کنم می‌کشید. فکرها توی سرم جولان می‌دادند، قصه‌ها ساختند و ناامیدترم کردند، دیگه خسته شده بودم، خسته از اینکه هر بار هیچ راه نجاتی پیدا نمی‌کردم. به بچه‌ای فکر کردم که شناسنامش اسم پدر نداره. سردرگم بودم بین نگه داشتن و نداشتنش. کفهی ترازوی داشتنش سنگین‌تر بود چون یادگار عشقم بود. چند دقیقه‌ای

توی خیالات خودم مشغول ریختن برنامه بودم که تقه‌ای به در خورد و اینبار همون دکتر و یک نفر دیگه باهم وارد شدند. پرونده‌ای دستشون بود، سر یه موضوعی داشتن باهم بحث می‌کردند. کنار تختم رسیدند. دکتر زمانفر به طرفم برگشت و گفت:

_حالت چطوره؟! بهتری?!

این حجم از صمیمیتش اصلاً برام قابل درک نبود. هنوز توی بهت رفتارش بودم که صدای خش‌دار مرد من رو شوکه کرد؛

_خانم سماعی... فردا برای عمل آماده‌این؟

بدون توجه به سوالی که پرسیده بود. گوشی رو به سمت دکتر زمانفر گرفتم و پرسیدم؛

_الان تهرانیم؟

نگاهی بینشون رد و بدل شد. دکتر زمانفر که انگار به کشف مهمی رسیده باشه با کنجکاوی خودش روبه‌من نزدیک‌تر کرد و با اشتیاق شروع به صحبت کرد؛

_باید از لهجتون متوجه می‌شدم که مال این شهر نیستین...

اتفاقات توی ذهنم رو مرور کردم و به این فکر کردم که انقدرها هم از تهران دور نشده بودم. صدای دوباره‌ی دکتر به گوشم رسید؛

_مثل منو امیرعلی پس اینجا غریبی... اینجا شهر رامسره

با شنیدن اسم رامسر لب‌هام رو روی هم فشردم. چطور اینهمه مسیر رو رفته بودم در صورتی که هیچی یادم نمیومد. تنها صحنه‌ای که به یاد داشتم سوار شدنم توی ماشین و پرسه زدن توی خیابون بود. آهی از ته دل کشیدم. سرم رو بلند کردم تا در مورد عمل بپرسم که گوشی توی دستم لرزید. نگاه هر دو روی دستم خیره شد. دکتر زمانفر دستش رو دراز کرد و گوشی رو از دستم گرفت. نگاه دزدکی به اسکرین گوشی انداختم ولی شماره به طور واضح مشخص نبود. تماس رو برقرار کرد و با گفتن: «الو» گوش من هم تیز شد. اضطراب داشتم، نکنه لادن گیج بازی دربیاره و

شماره رو به داراب بده. باید به لادن می‌گفتم که به این شماره زنگ نزنه. صدای دکتر روی اعصابم خط انداخت؛

_گلارین کیه خانوم؟ اشتباه گرفتین

دستم شروع به لرزیدن کرد. گوشی رو از گوشش فاصله داد و با صدای عصبی تقریبا غرید؛

_چرا جیغ می‌کشی خانوم... می‌گم گلارین...

چشم‌هایم رو تنگ کرد. نگاه موشکافانه‌ای به من انداخت. سکوت مزخرفی توی اتاق به وجود اومده بود. خودم رو نباختم. بدون توجه به چشم‌های خیره‌اش که به من دوخته بود، سرم رو پایین انداختم. صدایش رو پایین اوورد و گفت:

_قطعا اشتباه گرفتید. بای...

گوشی رو قطع کرد و به طرف دکتر که کنارش ایستاده بود برگشت. به من اشاره کرد و گفت: «خانومه...» مکثی کرد و آروم ادامه داد: «الیکا سماعی»

سرگیجه داشتم و تمام تنم سرد شده بود، ولی تلاش خودم رو کردم تا ظاهرم آروم و خونسرد باشه. دکتر زمانفر به سمت من هم اشاره کرد و گفت:

_دکتر امیر علی شایان فوق تخصص جراحی چشم هستن

به چهره‌ی دکتر شایان نگاه کردم، برعکس رفیقش چهره‌ای کاملا جدی و اخم آلود داشت. دستی به تهریشش کشید، سرش رو آروم تکیه داد و با صدایی که سراسر ابهت و تکبر داشت، شروع به توضیح دادن عمل فردا کرد:

_چشم راست شما به دلیل رفتن خورده شیشه توی قرنیه ی چشمتون که لایه شفافیه داره و کارش اینه که از عنبیه و مردمک چشم محافظت کنه باعث شده دیدتون تار و تقریبا به هیچ برسه. فردا با برداشتنش بعد از اینکه یک هفته باید بسته بمونه، باند رو از چشمتون باز می‌کنیم انشاالله که دیدتون برگرده...

میون حرفش پریدم و با ترس و دلشوره‌ای که امونم رو بریده بود زمزمه کردم؛

_ امکان داره تا آخر عمر کور بشم؟

ابروهاش رو توی هم کشید و گفت:

_ اجازه دادین حرفم رو کامل کنم؟

چند ثانیه مکث کرد و دوباره ادامه داد؛

_نود درصد افرادی که داخل چشمشون اشیا خارجی میره با دراوردنش کوری موقت هم از بین میره. اون ده درصد هم اگه لایه‌های داخلی رو پاره کنن امکان نداره که بیناییشون برگرده. ولی عکس برداری که از چشم شما انجام شد آسیب جدی وارد نشده، پس قطعاً بعد یک هفته بیناییتون کامل میشه.

تمام تذکرات در مورد عمل رو به من داد و به طرف دکتر زمانفر برگشت؛

_ عمل زیبایی ایشون اگه مایل باشن بعد از عمل چشمشون باید انجام بشه

اصلاً به فکر عمل زیبایی نبودم. چون وقتش رو نداشتم. یک سوال ذهنم رو درگیر کرده بود و با صدای آرومی پرسیدم؛

_ این عمل برای... برای بچه... بچم خطری نداره؟

«میم» مالکیتی که به بچه چسبوندم آرامش عجیبی به درونم سرازیر کرد. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. لبم طرح یک لبخند گرفت. قطعاً الان اون دوتا دکتر با تعجب نگاهم می‌کردند. آروم چشم‌هام رو باز کردم که دیدم، دکتر زمانفر با ابروهای بالا رفته و دکتر شایان با ابروهای گره خورده دارن تماشام میکنن. این دوتا دوست دوتا قطب کاملاً مخالف هم بودند. سوالی نگاهم رو بهشون دوختم که صدای دکتر شایان بلند شد؛

_ بیهوش نمیشین با بی حسی موضعی این عمل رو انجام میدیم که برای جنین ضرری نداره

تمام نکاتی که برای عمل لازم بود رو بهم یادآوری کرد. به سمت دکتر زمانفر برگشت و گفت:

_بریم؟

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، صدای دکتر زمانفر بلند شد؛

_شما برو امیر علی جان. منم یه نکاتی در مورد عمل صورتشون بگم و پیام

ندیدم دکتر امیر علی چه عکس العملی نشون داد. فقط شنیدم که گفت:

_اصلا تا قبل عمل گریه نکنین تا خورده شیشه ها حرکت نکنن... فعلا

صدای بسته شدن در نشون میداد که بالاخره اون لحظه ای که ازش می ترسیدم رسید. تختم تکون خورد که با این روحیه ی راحتی که از دکتر دیدم حدس زدم که روی تخت نشسته. سرم رو بلند کردم که دیدم داره گوشی رو توی دستش می چرخونه. بدون کوچکترین حرفی خیره نگاهش می کردم که صدای پر از تمسخرش به گوشم رسید؛

_خانوم گلارین... یا الیکا سماعی؟!!

نگاه لرزونم رو ازش گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم. با صدایی که سعی کردم محکم باشه گفتم:

_متوجه نمیشم چی میگین...

انگار نه انگار که چیزی شنید. گوشی رو روی دستم گذاشت و مطمئن زمزمه کرد؛

_به رفیقت زنگ بزن... گوشم سوت کشید از بس جیغ کشید

بدون اینکه منتظر واکنشم بمونه از روی تخت پایین پرید و از اتاق خارج شد. دستم رو روی پاهام مشت کردم. تمام تنم نبض میزد. این صورت باند پیچی شده هم با اعصابم بازی می کرد. جیغ خفه ای کشیدم که یکهو در باز شد. چشم های متعجبم رو به در دوختم که سر دکتر ظاهر شد؛

_راستی اگه موافق باشی در کنار عمل چشمت صورتت هم عمل کنم...

لبخند مضحکی زد و در و پشت سرش بست. بلافاصله گوشی رو بالا اووردم و زمزمه کردم؛ «احمق قفل گوشو باز نکرد»

دستم رو روی اسکرین کشیدم که دیدم گوشی رو از قفل خارج کرد و عکس دکتر با رکابی و شلوارک که پشت صفحه‌ی اصلی گوشی بود ظاهر شد.

با دست‌های لرزون شماره‌ی لادن رو گرفتم که صدای جیغش بلند شد.

_ احمق نگرانی می‌فهمی یعنی چی... گوشی رو بده...

نذاشتم ادامه بده. تمام حس‌های بدم رو ریختم بیرون و برای اولین بار روی بهترین رفیقم، خواهرم، صدام رو بلند کردم؛

_ احمق کیه؟!... می‌فهمی آدمی که از زندگی بریده چه حسی داره؟!... می‌فهمی هر لحظه آرزوی مرگ کردن چه دردی؟!... می‌فهمی هم درمون بودن و هم غده‌ی سرطان شدن چه حس مرخرفیه؟!... تو اینا و می‌فهمی لادن؟!...
صدای پر از بهتش هم نتونست آروم کنه؛

_ گلارین...

اینبار اشک‌هام هم سرازیر شده بودند. لادن هم باهام زار می زد. بدون توجه به هشدار دکتر زار زدم؛

_ چیه هی گلارین گلارین می‌کنی... تو که میدونی چقدر دوش داشتم... تو که میدونی چقدر براش جنگیدم... وقتی گم و گور شدم یعنی این پازل یه تیکش گم شده، هر جا هم بگردی پیداش نمی‌کنی... فقط با رفتن من کامل میشه... فقط...

دیگه نتونستم ادامه بدم. گوشی از دستم سر خورد و توی بغلم افتاد. صدای هق هق لادن هم قطع نشده بود. آروم طوری که صدام رو بشنوه گفتم:

_ زنگ زن بهم... دیگه زنگ زن تا خودم باهات تماس بگیرم... با زندگیم بازی نکن لادن... احساسی برخورد نکن... خواهش می‌کنم...

تلفن رو قطع کردم. دست لرزونم رو روی گوشی زدم که شماره رو پاک کردم. در باز شد و با دیدن فردی که جلوم ظاهر شده بود. دستپاچه شدم و بلافاصله اشک‌هام رو پاک کردم که تمام صورت و چشم‌هام به سوزش افتاد. زیر لب نالیدم؛

_شما؟...!

حضور این مرد رو درک نمی‌کردم. نمیدونستم آیا حرف‌هام رو شنیده یا نه؟ با صدایی که به خاطر گریه گرفته بود گفتم:

_نکته‌ای مونده که نگفتین آقای دکتر؟

با اخم‌های درهم کامل وارد اتاق شد. بدون هیچ حرفی دستش رو توی موهای قهوه‌ای و لختش فرو کرد و چنگی به اون زد. نگاه مرموزی حواله‌ام کرد و به سمت پنجره‌ی اتاق که از صدای رد شدن ماشین‌ها نشون می‌داد رو به خیابون هست رفت و کنار پنجره ایستاد. دست‌هاش رو توی جیب روپوش سفیدش گذاشت. منتظر بودم هر لحظه چیزی بگه تا من هم همه چیز رو انکار کنم. اما فقط دو کلمه روی زبونش جاری شد. دو کلمه‌ی نامفهوم و پر از حرف؛

_مرموزترین دختر بیمارستان...

درونم غلغله‌ای به پا بود. انگار داشتم توی این دنیای بی‌خود و مزخرف دست و پا می‌زدم. و هر چی بیشتر تلاش می‌کردم ناموفق‌تر بودم. با صدایی که اینبار موفق به پنهون کردن لرزشش نبودم به حرف اوادم. نمیدونم چطور و بدون شناخت این چیزا رو گفتم. باید از این مردابی که هر لحظه منو بیشتر درون خودش غرق می‌کرد نجات پیدا می‌کردم. بدترین چیز رو اول گفتم:

_شناسنامه‌ی سفید... یه بچه‌ی بی پدر

دستش رو از جیبش بیرون اوورد و بدون اینکه به سمتم برگرده و با صدایی که اصلا ولومش تغییر نکرده بود گفت:

_از دواج سفید؟

پوز خندی روی لبم نشست. آقای دکترمون عجیب روشنفکر بود. زیر لب چند بار این جمله رو تکرار کردم و گفتم:

_ صیغش بودم... بدون ثبت... به جورایی سفیده سفید...

خیره به قامتش بودم و وقتی به سمتم برگشت چند ثانیه‌ای توی چشم‌های هم خیره شدیم و کسی که این اتصال نگاه رو قطع کرد خودش بود. سرش رو پایین انداخت و روی صندلی که کنار یخچال و گوشه‌ی اتاق بود، نشست. پاهاش رو روی هم انداخت و ادامه داد:

_ اینقدر سخت نیست این ماجرا... زنگ بزنین به پدر این بچه

و به شکم اشاره کرد. ناخودآگاه دستم روی شکم نشست و آروم نوازشش کردم، زیر لب زمزمه کردم: «بچه‌ی داراب»

و پر از حس‌های خوب شدم، ولی پیام مهتاب که اون رو به مرگ پدرش تهدید کرده بود تمام حباب‌های سفید سرم رو ترکوند و جاش رو با سیاهی و رذالت پر کرد که باعث شد با غیظ بگم:

_ دقیقاً مشکل من پدر بچست... نمیخوام...

دستش رو به معنای ادامه نده بالا اوورد و قاطع گفت:

_ نامرده؟!!

اشک توی چشم‌هام جمع شد. سرم رو به معنای نه بالا بردم.

_ کثیفه؟!!

چشم‌هام با درد بسته شد و دوباره سرم رو بالا بردم.

_ معتاده؟!!

اینبار گریه‌ام تبدیل به هق هق شد و با حس خفگی زمزمه کردم: «بهترین مرد... عاشقشم... عاشقمه»...

بلند شد، با سه قدم خودش رو به من رسوند. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با صدایی که کمی خشن شده بود آروم نجوا کرد؛

_دردت چیه گلارین؟!

به سرعت سرم رو بلند کردم و خیره به چشم‌هایی که احساس کردم کمی نمناک شد زمزمه کردم؛

_دکتر امیر علی... شما... شما من رو...

"امیر علی"

سرم رو پایین انداختم و آهی از ته دل کشیدم. مرور گذشته‌ها جز عذاب هیچ چیز دیگه‌ای برام نداشت. دست‌هام رو مشت کردم و لبم رو گزیدم. چند قدم به عقب برداشتم که پر از بهت تکرار کرد؛

_من گلارین نمی‌شناسم... من الی...

چهره‌ام از خشم جمع شد. پوزخندی روی لبم نشست. نمی‌دونست که توی این چند سال تمام ذهنم پر از گلارینه. با صدایی که کمی سردتر شده بود گفتم:

_من زانیار نیستم... من امیر علی شایان هستم

شایان رو با تاکید گفتم، شاید که یادش بیاد رفیق گرمابه و گلستان داداشش رو. هر چند که چشمم آب نمی‌خورد. ابروهاش توی هم رفت و زیر لب زمزمه کرد؛

_من گلارین نیستم

هنوز روی حرفش پافشاری می‌کرد. بی طاقت چند قدم توی اتاق قدم زدم و با حرص گفتم؛

_آرتین رو هم نمیشناسی؟! آرتین صدرايي

با چشم‌هایی که کمی درشت شده بودند خیره ام شد .

نکاهش پر از آب شد و یک قطره از چشمش پایین چکید. قلبم از دیدم اینهمه غم به درد اومد. یقه‌ی لباسم رو پایین دادم تا راه نفسم باز بشه. با صدایی که از بغض می‌لرزید نجوا کرد؛

آرتین کیه؟!

نه انگار باید به زور متوسل بشم. با چند قدم بلند دوباره خودم رو کنار تختش رسوندم. دست‌هام رو روی تخت گذاشتم و به سمتش خم شدم؛

_نمی‌دونم مشکلات چیه... ولی من تو رو از برم ...

آروم دستم رو بلند کردم و نزدیک صورتش بردم. می‌خواستم گونه‌اش رو لمس کنم که با به یاد اووردن بچه‌ی توی شکمش که نشون می‌داد تعهد داره... چشم بستم، دست‌هام رو بین راه مشت کردم. زیر لب غریدم؛

_سه ساله با این چشم‌ها...

سخت بود... ادامه دادن این جمله از جان کندن هم سخت تر بود... مشتم روی تخت فرود اومد و به سختی لب زدم؛

_دارم زندگی می‌کنم.

"گلارین"

صداها توی ذهنم چند برابر شدند. هر لحظه من رو گیج‌تر می‌کرد و گاهی با حرف‌هاش باعث می‌شد برای چند ثانیه علائم حیاتی من هم قطع بشه.

اسم آرتین کنار امیرعلی شایان فقط یه خاطره‌ی دور رو توی ذهنم تداعی می‌کرد؛

_«به به دکتر بعد از این...»

خنده‌ی بلند آرتین. دستش رو روی سیم‌های سنتور کشید و ادامه داد؛

_دکتر جان با دخترای موبور اینگیلیسی چیکار می‌کنی

روی کانایه خودش رو انداخت. تلفن رو روی پخش گذاشت و روی میز کنار مبل سورمه‌ای پرت کرد.

صدای مردونه‌ای توی گوش‌ی پخش شد؛

_اونی که دلم رو برده نیست... بقیه رو میخوام چیکار...

بعد آهی کشید، آرتین جدی شد. هلوئی از ظرف میوه‌ی روی میز برداشت و گفت:

_امیر آخرش نگفتی کیه؟ شاید کمکت می‌کردم

_کوفت و امیر... من امیر علیم

به طرز خنده‌داری بحث رو عوض کرد. اما آرتین با صدای محکمی تاکید کرد؛

_بالاخره پیداش میکنم امیر علی شایان»

اسم شایان توی سرم تکرار شد و تمام پازل‌ها رو تکمیل کرد. از فکر اینکه شناخته شدم تمام موهای تنم سیخ شدند. باید اتفاق‌ها رو حل‌جی می‌کردم. نباید بی‌گدار به آب می‌زد. بعد اینهمه سختی به هیچ عنوان نمیشد که دوباره روی پله‌ی اول برگردم. روی موضع خودم موندم و جدی گفتم؛

_من نه گلارین می‌شناسم و نه... آرتین... لطفا تنهام بزارین

سرم رو به بالش فشار دادم و چشم‌هام رو بستم. صدای در که اومد، بلافاصله گوش‌ی رو بالا اووردم و شماره‌ی لادن رو گرفتم. با اولین بوق برداشت؛

_وای گلارین نصف عمرم کردی... اینجا اوضاع...

دوست نداشتم هیچی از اونجا بدونم. حداقل الان آمادگیش رو نداشتم. بدون توجه به حرف‌های لادن، گفتم:

_لادن برو اون حسابی که دفترچم دستته و هیشکی ازش خبر نداره. تمام پول‌ها رو بردار و به آدرسی که میگم بیار.

ترسیدم که جام رو لو بده، با تمام جدیتی که از خودم سراغ داشتم ادامه دادم؛

_اگه بفهمم به کسی در مورد جام گفتم. جوری محو میشم که دست هیچکس بهم نرسه

لادن سکوت کرد و با ناباوری و صدایی که کمی آهسته بود گفت:

_اینهمه پول و می‌خوای چیکار؟!

خیلی کارها داشتم که باید انجام میدادم. فقط چند کلمه به زبون اووردم و تماس رو قطع کردم؛

_خیلی کارها دارم... ادرس رو ارسال می‌کنم

نگاهی به آسمونی که سیاهی شب اون رو پوشونده بود انداختم، نفس عمیقی کشیدم. انقدر از درون فریاد زدم که تمام تنم دچار رعشه شده بود. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو رویش گذاشتم. و آرام و بی صدا گریه کردم. چشم هام از فرط گریه می‌سوخت. اصلاً برام دیگ مهم نبود حتی اگه کور می‌شدم.

نگاهی به گوشی که کنارم افتاده بود انداختم. این دکتره هم عجیب و غریب بود. هنوز دنبال گوشیش نیومده بود. شایدم دکتر امیرعلی نداشت که گوشیش رو بگیره. تصمیم رو گرفته بودم. باید این بچه رو سالم به دنیا می‌اوردم. تنها دلخوشی که میتونستم با یادش به یاد داراب بیفتم.

شماره‌ی لادن رو گرفتم و گزینه‌ی تماس رو لمس کردم، تماس رو بدون خوردن بوقی وصل کرد و حرف‌ها رو رگباری و پشت سر هم ردیف کرد؛

_بیشعوری... خودخواهی... فقط فکر خودتی... نمی‌گی یکی هست اینجا که...

دوست نداشتم ادامه بده، دستم رو روی گوشم گذاشتم و با حق‌حق گفتم؛

_تو از دلم چی میدونی... اینجوری بهتره... بخدا بهتره... اگه می‌موندم دارابم از دستم می‌رفت...

صدای جیغش بلند شد و بعد شروع به خندیدن کرد؛

_هه ... از دستت می‌رفت؟! فکر می‌کنی الان خیلی ریلکس نشسته و بیخیال دنیا داره خوش می‌گذرونه؟!!

گریهام شدیدتر شد. زار زدم؛

_بسه... تو رو جون عزیزترین گسیت بسه ...

صداش آروم‌تر شد و با خواهش زمزمه کرد؛

_برگرد گلارین... تورو خدا برگرد... اینجا همه چیز بهم ریختست

موهام رو کشیدم و با درد چشم‌هام رو بستم؛

_فردا منتظرتم لادن... فقط همه‌ی پول‌ها رو بیار... به همشون نیاز دارم...

گوشی رو قطع کردم و آدرس رو برای لادن ارسال کردم و در آخرش تاکید کردم نه به این شماره زنگ برنه و نه چیزی بفرسته. وگرنه دیگه هیچ‌وقت من رو نمی‌بینه.

"داراب"

خسته و داغون و با نفسی گرفته از پزشک قانونی بیرون اومدم. تقریباً خودم رو توی خیابون پرت کردم. به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم تا این بوی گند کافور از توی بینیم خارج بشه. چند بار نفسم رو پر و خالی کردم تا مجرای تنفسیم بوهایی بهتر از مرگ ذخیره کنن. دکمه‌ی بالای پیراهنم رو باز کردم. هر چقدر نفس می‌کشیدم باز انگار تنگی نفس داشتم. قرار نبود این نفس سنگین از بین بره، حناق شده بود و داشت خفم می‌کرد. قطره اشکی از چشم‌هام پایین چکید، زیر لب زمزمه کردم؛

_بی انصاف

قطره‌ی دوم پایین چکید؛

_بی معرفت

دست‌هام مشت شدند؛

_نامرد

مشتی توی هوا زدم و چند بار فریاد زدم؛

_نامرد... نامرد... نامرد

با قدم‌های ناموزون و شل به سمت ماشین آیدین به راه افتادم. اجازه ندادم با من وارد پزشکی قانونی بشه. گفتم خودم تنها برم تا این درد و عمیق تر لمس کنم. نزدیک ماشین شدم، چند بار نزدیک بود زمین بخورم ولی به سختی خودم رو کنترل کردم. آیدین بلافاصله از ماشین پیاده شد و خودش رو به من رساند. دستش رو زیر بازوم گذاشت و من رو گرفت. زیر لب غرید؛

_لعنتی نگفتم تنها نرو...

توی حال خودم نبودم با عجز گفتم؛

_کی می‌گه زن‌ها نامرد نیستن؟! پاش برسه نامردتر از مردا میشن...

مشتی به سینه‌ی آیدین زدم. با چشم‌های غمگین خیره ام بود. ادامه دادم؛

_قول دادیم همراه هم باشیم...

نفسم رو با خنده فوت کردم و نالیدم؛

_نفس هم باشیم... حالا من... بی نفس... چیکار کنم؟!!

بازوم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و روی زمین نشستم، به کابوت ماشین تکیه دادم، یک زانوم رو خم کردم و دستم رو روش گذاشتم. با انگشت اشاره محکم به سینه‌ام زدم و با درد گفتم؛

_همراهش نشدم؟! حامیش نشدم?!!

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و ادامه دادم؛

_بخدا که شدم ...

از جیب پیراهنم سیگاری در آوردم و خاموش روی لبهام گذاشتم؛

_همه چیزش شدم...

آیدین کنارم نشست. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

_درست میشه داراب... پاشو مرد... بریم به همه ی بیمارستان های کشور از طرف پلیس پیگیری کنیم.

سیگار رو بین دوتا انگشتم گرفتم و نگاهم رو بهش دوختم که با هیجان اضافه کرد؛

_بهتره اول از بیمارستان های شمال شروع کنیم... راحت ترین جا برای رفتن شماله... موافقی؟! *

توی حال خودم بودم که گوشی ام زنگ خورد. بلافاصله بدون دیدن اسکرین تماس رو برقرار کردم که صدای پر نفرت مهتاب توی گوشم اکو شد. تمام تنم کوره ی آتیش شد. صداش که پر از عقده و حسرت بود؛

_دوری از عشق سخته پسر عمو؟!...

گلدون گرون قیمت رو از روی عسلی برداشتم و به دیوار کوبیدم. عصبانیتیم تخلیه نشد و حالم هنوز هم خراب بود.

_تازه شدیم یک_یک مساوی...

ظرف سرامیکی سفید رنگ رو از روی میز گرد وسط سالن بلند کرد و به صفحه ی تلویزیون کوبیدم. روی ال سی دی لکه های سیاه رنگ به وجود اومد و این لکه ها کم کم بزرگ شد و کل صفحه سیاه شد مثل زندگی من. سوخت... من هم سوختم...

چرا انقدر راحت من رو شکونده بود؟! روی زمین سر خوردم و روی زمین افتادم. سرم رو به مبل تکیه دادم. اشک هام روی صورتم جاری شد و به غرور مردونه ام

خدشه وارد کرد. خیلی راحت من رو پس زد؛ مگه چیز کمی بود؟! پس زده شده بودم... هیچ توجیهی نداشت... پس زد...

بدون توجه به تکه‌های کوچیک و بزرگ شیشه به سمت تلفنم رفتم. خورده شیشه‌ها به داخل پایم فرو می‌رفتند و لکه‌های خون زمین رو رنگین می‌کردند. این درد در مقابل زخمی که به قلبم وارد شده بود، هیچ بود.

تلفنم رو از روی شومینه برداشتم و نگاهی به عکسش کردم. صورت زیبای گلارین با اون موهای باز خرمایی در مقابل چشمانم ظاهر شد و قلبم تیر کشید.

سرم رو بالا گرفتم و با درد نالیدم؛ «ای خدا»

دندون‌هام رو به هم ساییدم و شماره‌ی آیدین رو گرفتم. صدای «الو» گفتنش رو شنیدم بدون سلام کردن گفتم:

_سریع بیا دنبالم بریم رامسر...

تلفنم رو قطع کردم و وارد صندوق پیام شدم روی اسم مهتاب زدم و تایپ کردم؛ «دعا کن گلارینو پیدا کنم... خودت خواستی... یک جوری زیر پام لهت می‌کنم که تا آخر عمرت مثل سگ جون بدی»...

صورتم از نفرت جمع شد و گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم. کنار پنجره رفتم. به خیابون شلوغ و پر رفت و آمد زل زدم و زمزمه کردم؛

_چرا اعتماد نکردی گلارین؟!...

"گلارین"

اضطراب داشتم و تمام تنم سرد شده بود. خودم رو بغل کردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. پرستاری با لبخند و پوشه‌ی قرمز رنگی وارد اتاق شد. کنارم رسید و گفت:

_سلام گلم، قراره تا یک ساعت دیگه عمل بشی. هم صورت و هم چشمتم.
پرونده رو جلوم گرفت و بازش کرد. به قسمت پایین اشاره کرد و ادامه داد؛
_اینجا رو امضا بزن...

خودکار رو به سمتم گرفت. دست لرزونم رو جلو بردم که صدای ویبره‌ی گوشی بلند شد. پرستار به من نگاه می‌کرد و من به اون. زیر لب با صدایی که خودمم به زور میشنیدم گفتم:

_گوشیتون زنگ میخوره

نگاه آرومی به من انداخت و گوشی رو از کنارم برداشت و گفت:

_گوشی خودته عزیزم...

اصلا حواسم به این گوشی نبود. دستپاچه شدم. آخه گوشی من نبود که جواب بدم. گوشی رو برداشتم به شماره ای که اسمش نیفتاده بودم نگاه کردم. شماره ی لادن باعث شد که از عصبانیت سرخ بشم. تماس رو بر قرار کردم و با خشم غریدم؛

_مگه قرار نبود بهم زنگ نزنی... فکر میکنی شوخی دارم...

صدای هول شده ی لادن بلند شد؛

_گوش بده گلارین... وقت ندارم... آیدین و داراب دارن میان رامسر...

چشم‌هام رو بستم و زیر لب نالیدم؛

_لعنتی نتونستی هیچی نگی؟! دیگه من رو نمی‌بینی لادن... دیگه...

اینبار لادن عصبانی شد و فریاد زد؛

_به جون آیدین میخوام دنیاش نباشه من هیچی بهشون نگفتم. منم همراهشون میام رامسر و یه جا باهات قرار میزارم پولا رو میدم بهت...

دستم رو مشت کردم و محکم گفتم:

_خودم باهات تماس می‌گیرم. دیگه بهم زنگ نزن.

نگاهم بالا اومد و توی چشم‌های متعجب پرستار نشست. سرم رو تکون دادم و با صدایی که کمی می‌لرزید گفتم:

_میشه به دکتر شایان بگین بیاد؟ یک کار فوری باهاشون دارم.

سرش رو تکون داد. انگار هنوز توی بهت بود. به پرونده اشاره کرد و گفت:

_شما اینجا رو امضا بزنین .

نگاه زیر چشمی بهش انداختم، خودکار رو گرفتم و یک دایره و چند خط زیرش کشیدم. زیرش نوشتم "الیکا سماعی" و پوشه رو به دستش دادم. و تاکید کردم؛

_لطفا به دکتر شایان بگین بیان... همین الان باید پزشک معالجم رو ببینم

سری تکون داد و از اتاق خارج شد. من موندم هزاران فکر و خیال، آینده‌ای نامعلوم... بچه ای که گاهی یادم می‌رفت که اصلا هست و دارایی که تا چند ساعت دیگه وارد شهری می‌شد که من هستم.

سرنوشت چه بازی‌هایی با آدم داره. آهی کشیدم. «قرار بود هر جا تو باشی من هم باشم... دارابم» ولی چرخ روزگار چرخید و جوری داره بازیمون میده که باید از تو فرار کنم. مشت محکمی روی روم پام زدم و از درد چهره‌ام رو در هم کشیدم. با صدای خفه‌ای جیغ زدم؛ «خدااا!» و سیل اشک روی صورتم جاری شد. در باز شد و دکتر امیرعلی با قدم‌های سریع و چهره‌ای اخم آلود وارد شد. به سمتم پا تند کرد و گفت:

_چیشده؟! گریه برای چی؟! گریه براتون سمه...

بدون هیچ فکری به طرفش خم شدم، از حرکت جا خورد و با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود نگاهم می‌کرد. با صدایی که به خاطر گریه لرزون شده بود، حرف زدم و اصلا اختیار چیزهایی که از زبونم خارج میشد رو نداشتم. فقط نالیدم؛

_تو رو به جون آرتین منو از اینجا ببر... اصلاً نباید الان اینجا باشم... تو رو به جون آرتین قسم میدم...

سرم رو پایین گرفتم، پایین روپوشش رو توی مشتم فشار دادم و زار زدم؛

_دنبالمن... نباید اینجا باشم... دارن میان رامسر... تو رو...

دستش رو روی دستم گذاشت، نفس عمیقی کشید که به يك آه مبدل شد و با صدایی که کمی ناراحت بود، گفت:

_هیس... آرام باش... آرام باش گلارین

اسم رو که از زبونش شنیدم، هق هقم بیشتر شد. انگشت شصتش که آرام پوست دستم رو نوازش می کرد حس خیانت رو در من به وجود آورد. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و با التماس و ولوم صدایی که به پایین ترین حد خودش رسیده بود زمزمه کردم؛

_منو از اینجا ببر... خواهش می کنم

متفکر دست راستش رو مشت کرد و لب هاش رو روی هم فشرد. با تردید گفت:

_مطمئنی فرار بهترین گزینست؟!

این شک و تردید نابود گر بود و ذره ذره وجودم رو می خورد. با چشم هایی خیس خیره اش شدم و توی دلم گفتم: «به این حسم دامن نزن امیرعلی شایان... دوست آرتین... نزن... دامن نزن... من احمق با پای خودم وسط باتلاق ایستاده بودم و مدام دست و پا می زدم. تو بدترش نکن...»

سرم رو روی دو زانوم گذاشتم و همونطور خیره اش بی صدا اشک ریختم! بغضی فجیعی به گلویم چنگ انداخت.

_کمکم می کنی مگه نه؟! به خاطر آرتینم شده کمکم کن ...

به طرفم خم شد. اشک روی صورتم رو با انگشت اشاره اش پاک کرد و محکم و با صلابت گفت:

_نریز ... این لعنتیا رو نریز... به خاطر خودت... به خاطر گلارین کمکت می‌کنم...
 دو دقیقه بعد از رفتنش می‌فهمم که چیا بهش گفتم. حس من پر از ترس و فرار بود.
 ولی توی نگاه امیر علی چی بود که کاملاً ناشناخته بود. چرا خط نگاهش قابل خوندن
 نبود؟! چیو داری پنهون می‌کنی امیر علی؟! !

با عجز چند بار پشت سر هم پیشونی ام رو به زانو هام کوبیدم. این چه مکافاتی بود
 که من اسیرش شده بودم .

شدت غم در وجودم زیاد و زیاد تر شد و توان ایستادگی در مقابلش برای من کم و
 کم تر. ضعیف شده بودم... بی طاقت و دلتنگ ...

سه بار از ته دل فریاد زدم؛

_لعنتی ... لعنتی ... لعنتی...

با صدای تقه ای که به در خورد از جا پریدم. امیر علی با یه ساک وارد شد. موقع
 نزدیک شدن گفت:

_چه خبرته انقدر داد می‌زنی؟! میخوای همه بفهمن؟!!

کنار تخته رسید و سوییشرت و شلوار ورزشی مردونه‌ای رو از داخل کیف بیرون
 کشید. به طرفم گرفت و گفت:

_سریع بپوش... زود تا کسی نیومده برای عمل آمادت کنه

لباس رو از دستش گرفتم و روی همون لباس بیمارستان پوشیدم. کلاه سوییشرت رو
 روی سرم گذاشتم تا صورت و سرم که باندپیچی شده بود رو بپوشونه. آروم از روی
 تخت پایین اومدم که دیدم کفشی برای پوشیدن ندارم. نگاهم رو به دورتا دور اتاق
 چرخوندم و دیدم هیچ دمپایی هم توی اتاق نبود. امیر علی دستش رو توی ساک گذاشت
 و کتونی خودش رو بیرون کشید. سرش رو خاروند و گفت؛

_این ساک ورزش بیمارستانمه...موقع هایی که شیفتم، اینا رو میپوشم میرم پیاده
 روی... شرمنده چیز دیگه‌ای نداشتم.

سرم رو به معنای مشکلی نیست، بالا انداختم. انگار اضطرابم به دکتر هم سرایت کرد که با عجله کلمات رو پشت سر هم ردیف کرد؛

_الان از اتاق میرم بیرون، چند ثانیه دیگه از ساختمون و محوطه برو بیرون. خیابون رو به رویی کنار دکه‌ی روزنامه فروشی وایسا... یه ماشین زرد کنارت ترمز می‌کنه، سوارش شو تو رو به ویلای من می‌رسونه... من غروب میام خونه.

دستش رو داخل جیب شلوارش گذاشت و کلیدی از اون خارج کرد. کلید رو به سمت گرفت و ادامه داد؛

_کلید کوچیکه مال در حیاطه و کلید بزرگتره مال در ورودی خونه

کلید رو از دستش گرفتم و روی تخت دنبال گوشی دکتر زمانفر گشتم. گوشی رو پیدا کردم و به سمتش گرفتم؛

_گوشی دکتر زمانفر... از شون تشکر کنین

با نگاهی متعجب به من و گوشی توی دستم نگاه کرد و زیر لب گفت؛

_همراهِت باشه... رسیدی برو تو کانتکت، اسم "دکتر بعد از این" رو سرچ کن. بهم زنگ بزن که رسیدی...

نگاهم بارونی شد. یادمه آرتین بهش گفته بود دکتر بعد از این. با صدایی که به زور به گوش خودم هم می‌رسید گفتم:

_دکتر زمانفر هم؟!

نفسش رو رها کرد و گفت:

_سه تا رفیق بودیم... از دبیرستان باهم بودیم... من... زانیار... و آرتین

قطره اشک درشتی از چشمم پایین چکید و نگاهم میخ چشم های خیس شده امیر علی بود. کلافه به تخت تکیه داد؛

_من برم... رسیدی حتما بهم زنگ بزن

با عجله به سمت در حرکت کرد که صدایش زدم؛

_دکتر... برای همه چیز ممنون

نگاهی بهم انداخت، سرش رو تکیه داد و از در خارج شد.

من هم چند ثانیه بعد تمام کارهایی که گفت رو انجام دادم. البته اگه از کفش هایی که هر ده قدم از پام در میومد و کفش شلواری که محکم داشتمش تا از پام پایین نیفته رو نادیده بگیرم، تقریباً بدون مشکل به مقصد رسیدم.

ماشین کنار در بزرگ آهنی که کاملاً زنگ زده و فرسوده بود توقف کرد. ترس تمام وجودم رو در بر گرفته بود، من با چه شناختی اعتماد کردم؟! الان اینجا کنار این در بزرگ که معلوم نیست داخلش چه خبره چیکار می‌کنم؟! آهی جانسوز از بی کسی خودم کشیدم، ولی چاره‌ای نداشتم. یا باید اعتماد می‌کردم و یا منتظر می‌موندم تا داراب من رو پیدا کنه و زندگیش کن فیکون بشه. لرزی به خاطر از دست دادن پدر داراب توی تنم نشست و من رو به فرار بیشتر و همین راهی که دارم میرم ترغیب کرد.

تشکر کوتاهی زیر لب زمزمه کردم و با پاهای سست از ماشین پیاده شدم. کلید رو از جیب سویشرت بیرون آوردم و توی قفل چرخوندم. در با صدای بدی باز شد.

وارد حیاط شدم، در رو محکم پشت سرم بستم و با قدم هایی که از نگرانی کمی لرزون بودند به سمت ورودی ویلا به راه می‌افتم. چند قدم اول رو آهسته و قدم‌های بعدی رو با سرعت طی می‌کنم. چند باری نگاهم تار شد و سوزش عجیبی درون چشم‌هام احساس کردم. ولی قدرت ترس بیشتر بود و سریع خودم رو به در ورودی ویلا رساندم. در ورودی رو هم باز کردم، عرق از گوشه‌ی صورتم به پایین می‌ریخت و این باعث سوزش صورتم می‌شد. تمام صورتم به خارش افتاده بود، تا حالا توی عمرم انقدر دچار استرس و ترس نشده بودم، در حال حاضر مرگ برام شیرین‌تر از هر چیز دیگه‌ای بود. با لرزش جیب سویشرت جیغ بلندی کشیدم و پشت ستونی که کنار در ورودی بود رفتم و پشتش قایم شدم. دوباره صدای ویریه بلند شد، نفسم رو با شتاب بیرون فرستادم و گوشه‌ی رو از توی جیبم بیرون آوردم. به صفحه‌ی

گوشی نگاهی انداختم و اسم " دکتر بعد از این " روی گوشی باعث آرامشم شد. تماس رو برقرار کردم که صداش رو شنیدم؛

_رسیدی گلارین؟!

گلارین؟! این صمیمیت کی به وجود اومد؟! حس خیانت تمام وجودم رو گرفته بود. اخم هام ناخودآگاه توی هم گره خورد و با صدای محکم و با تاکید روی "آقا" گفتم:

_بله... آقای امیرعلی

خنده‌ی مردونه‌ای از اونور خط به گوشم رسید. دکتر اما با صدای جدی ادامه داد؛
_استراحت کنین... شما امروز حتما باید خورده شیشه‌ها از چشماتون خارج بشه. وسایل مورد نیاز و میخرم میام خونه .

صداش رو کمی ملایم‌تر کرد؛

_لطفا دیگه اشک هم نریز

و قبل از اینکه بزاره چیزی بگم، گوشی رو قطع کرد. با این تماس کمی آرام‌تر شدم و بدون توجه به اطرافم روی کاناپه‌ی مشکی رنگی که توی هال بود رفتم و روش دراز کشیدم.

دراز کشیده‌ام و دستم رو که نمیتونستم روی چشم هام بزارم، کلافه‌ام کرده بود و احساس می‌کردم این اعضای بدن روی تنم اضافیست .

یکباره و با اعصابی داغون بلند میشم و حس می‌کنم الان به تنها چیزی که نیاز دارم هوای تازه است. به طرف پنجره‌ی بزرگ سالن که با پرده‌های ضخیم زرشکی پوشیده شده است می‌رم و پرده رو کنار می‌زنم. نور وارد اتاق شد و تمام محیط خونه رو از تاریکی در آورد. پنجره‌ی بزرگ و رو باز کردم و وارد بالکنی که به شکل نیم دایره بود شدم. توی بالکن باغچه‌ی کوچیکی درست شده بود و کنارش یک میز و صندلی حصیری قرار داشت .

شکل و شمایل گل‌ها نشون می‌داد که مدتی است که خشک و پژمرده شده‌اند. با دیدن این باغچه دلم برای گل‌های خودم تنگ شد.

کنار نرده رفتم و دست‌هام رو روی نرده گذاشتم، از بین لابه لای برگ‌های درختان بلند نورهایی به شکل خط روی حیاط سوسو می‌زدند و عجیب بود موقع ورودم اینهمه زیبایی به چشم نیومده بود.

سرم رو به سمت بالا می‌گیرم و از بین شاخه‌ها به آسمون خیره می‌شم. با یاد داراب اشکی از چشمم پایین می‌چکه و زمزمه می‌کنم؛ «دوستت دارم... دلتنگتم... خیلی دلتنگ...»

صدای حق هقم بلند میشه و قلبم از درد فشرده میشه. صدای موتور ماشین و باز و بسته شدن در که به گوشم میرسه، چشم‌هام رو میخ دروازه می‌کنم، در با صدای جیغی که ازش بیرون میاد باز میشه، در اولین فرصت باید بهشون گوشزد کنم که در رو روغن کاری کنن تا دیگه این صدای گوش‌خراش باعث اذیت نشه.

اول امیرعلی و بعد دکتر زمانفر باهم وارد میشن. امیرعلی چیزی میگه و دکتر محکم پشت کمرش میزنه و بلند بلند میخنده. عصبانیت از این راه دور هم توی چهره‌ی امیرعلی معلوم بود. خنده‌ای روی لبم نشست و ناگهان به یاد آرتین که جاش بین دوتا از دوستاش خالی بود دوباره بغض روی گلوم چنبره زد. انقدر غم و ناراحتی تمام روحم رو گرفته بود که حتی لحظه‌ای نمیتونستم آروم باشم. همیشه به یاد عزیزترین کسانم باید درد می‌کشیدم. این دنیا کی قرار بود که روی آرومش رو نشونم بده؟! تا کی با دیدن هر کس و هر چیزی غم از دست دادن بهم یادآوری بشه و کمرم خمیده‌تر بشه؟!!

چند قدم به عقب برداشتم، نگاهم رو از رفیق‌های دور گرفتم و روی صندلی حصیری نشستم. تنها و بی کس بودن رو با گوشت و پوستم داشتم لمس می‌کردم.

سرم رو با دست‌هام گرفتم و نالیدم؛ «تا کی این داستان ادامه داره؟!...»

انقدر توی خیالاتم غرق شدم که سکوت و هم‌آوری همه جا رو فرا گرفته بود. از اولین روز ورودم به شرکت رو مرور کردم... اولین خانوم گلارین شنیدن از زبون

داراب... دستم روی شکم مشت شد... اولین حس دوست داشتن... زجرهایی که برای رسیدن بهش کشیدم... ولی نمیدونم چیشد که یکهو بعد کیش محرم شدیم... داراب از کی دوستم داشت؟! داراب... داراب...

با درد چشم‌هام رو بستم. وقتی صورتم رو برگردوندم، چشمم به چهره‌ی رنگ پریده‌ی امیر علی که با چشم‌های تیره‌ای که بهت زده بودند، نگاهم می‌کرد افتاد. حالت نگاهم پرسشی شد که خودش به حرف اومد؛

_اینجایی؟! کل ساختمون رو دنبالت گشتیم.

بعد به طرف راستش چرخید و سرش رو به داخل خونه برد و داد زد؛

_زانبار پیداش کردم... اینجاست... تو بالکن

پوزخندی روی لبم نشست. با لبی که یک وری شده بود گفتم:

_دیگه بیشتر از این فرار نمی‌کنم... ایستادم... دست‌هام رو از هم باز کردم و اینبار با درد فریاد زدم؛

_فراری تر از این نمیشم...

با خشم و دلتنگی داد کشیدم؛

_لعنت به تو... لعنت به تو مهتاب سرلکی...

غم و ناامیدی مثل موجی دوباره توی وجودم به جریان افتاد، انقدر دلتنگ شده بودم که پر حرارت زجه زدم؛

_لعنت به تو... داراب... دارابم...

صدای عصبی امیر علی بلند شد؛

_بسه... نگفتم گریه نکن...

لرزی تمام تنم رو میگیره. دست‌هام شل میشن. احساس سرما می‌کنم. همه‌جا سیاه میشه. و سقوط...

صدای قدم‌هایی رو که به سمت اومد رو شنیدم و آخرین چیزی که به گوشم رسید
اینه؛

_مرگ امیر علی طاقت بیار گلارین...

_گلارین؟!... چشمتو باز کن...

میخوام چیزی بگم. ولی صدام خفست. فقط لب‌هام رو باز و بسته می‌کنم. سرگیجه دارم و اصلا محیط اطراف رو درک نمی‌کنم.

_میشنوی چی میگم؟! گلارین!...

صدای مرد کناریم آرام و یکنواخته، هر کاری می‌کنم چشم‌هام باز نمیشن. نور چراغ قوه توی چشمم اذیت می‌کنه. صداها دوباره تکرار میشن؛

_زانبار امروز حتما باید عمل بشه... اگه همینجور ادامه بده قطعا چشم راستش دچار مشکل میشه

توی ذهنم دنبال اسم زانبار می‌گردم. هر چی فکر می‌کنم چنین کسی رو نمی‌شناسم. اینبار یک صدای دیگه، با یک ولوم آرام‌تر؛

_اینجا؟! تو خونه؟! با این امکانات کم؟! شدنی نیست...

توی کدوم خونه بودم و اصلا خبر نداشتم؟!...

توانایی باز کردن چشم‌هام رو نداشتم. صورتم سنگین بود و به طرز عجیبی میل به خواب داشتم. بوی عطر تلخ بینیم رو پر می‌کنه. ضربه ای آهسته تر به گونه‌ام زده میشه و دوباره صدای مرد اول؛

_گلارین...

به سختی چشم‌هام رو باز می‌کنم. انگار کسی به زور پلک‌هام رو نگه داشته و اجازه نمیده از هم فاصله بگیرن.

چشم‌های نیمه باز به نگاهش گره میخوره. به من زل زده، چشم‌هاش مهربان به نظر می‌رسن. ظاهراً می‌فهمد که چقدر نیاز دارم که من رو از این سردرگمی خارج کنه. دستش رو کنار دستم حس می‌کنم. حس بدی از این لمس به وجودم سرازیر میشه. بلافاصله دستم رو جمع کردم و لب‌های مرد روبه‌روم از اینکارم روی هم محکم فشار داده شد. صدای خش گرفته‌ام که گوشم رو آزار میده بلند شد؛

_ شما کی هستین؟! _

سرش به سمت چپ متمایل شد و به مردی که کنارش ایستاده بود خیره شد. صدای پر بهت مرد دوم به گوشم رسید؛

_ آرتین ...

آرتین که از زبانش خارج شد، خاطرات با تمام قوا به ذهنم مثل یک پرده‌ی سینما هجوم آورد. اشک‌ها... لبخند ها... جدایی‌ها...

چشم‌هام پر از آب شد و دردها دوباره به قلبم حمله کردن. لحظه‌ای که توی بی خبری بودم انگار تولد دوباره‌ام بود. اما حالا و در این لحظه فهمیدم...

من گلارینم

زنی زخم خورده...

از دواجی ثبت نشده...

و

بچه‌ای بدون شناسنامه...

صدای هوفی از کنارم بلند شد و با تحکم و تاکید در حالی که دندونش رو به هم می‌سایید گفت:

_ انقدر گریه نکن. آخرش خودتو کور می‌کنی...

"داراب"

چند ساعتی بود بدون وقفه رانندگی می کردم. خسته و کلافه بودم. ناامیدی موریانه‌ای شده بود و مغزم رو ذره ذره می‌خورد. از اون طرف صدای آهی که هر چند ثانیه یکبار از طرف لادن به گوشم می‌رسید باعث آزارم می‌شد. توی احوالات خودم غرق بودم که صدای آیدین سکوت ماشین رو شکوند؛

_ داراب نمیخوام ناراحتت کنم... ولی اگه خودش رفته چرا دنبالش می‌گردی؟ بهتر نیست صبر کنی تا خودش برگرده؟

صدای عصبی لادن بلند شد؛

_ چی میگی آیدین؟! حتما دلیل منطقی داشته... ما باید دست رو دست بزاریم؟! ...آره آیدین؟!!

_ خوب منم به خاطرهمون دلیل منطقیش میگم دیگه... شاید رفته تا آروم شه و برگرده

بلند قهقهه زد و ادامه داد؛

_ هه... اصلا بیا جملم رو اصلاح کنم... اگه اتفاقی واسش افتاده باشه میخوایم چه خاکی به سرمون بریزیم؟!!

و بعد از زدن این حرف های شروع به گریه کرد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم، به مکالمه و بحث مزخرفی که راه انداخته بودن گوش میدادم. حرفاشون حال بدم رو بدتر می‌کرد. زیر لب زمزمه کردم؛

«بیشتر از این نزار بشکنم

نزار خورد بشم

اومدی مرحم دردم باشی چرا نمک روی زخم شدی گلارین؟! »!

صدای داد لادن که بلند شد روی پلی ضبط ماشین ضربه زدم و صداش رو بلند کردم. با این کار به هردوشون حالی کردم که سکوت کنن.

کمی از آهنگ که زده شد محمد علیزاده شروع به خوندن کرد. کاش صدای فریادشون به گوشم میرسید تا با گوش دادن به این آهنگ دوباره درد توی جونم بیشتر بشه.

"تو بری دووم نمیارم بدون تو یه روزم

من میترسم آخرم بی تو از این دوری بسوزم

تو بری تنهایی بدجوری تو این خونه میمونه

باید عکساتو بغل کنم تو تنهاییم دیوونه"

_رفتی گلارین؟ ولی دووم اوردم اونم چه دوومی، هر روز مردم... مردم گلارین

"تو بری بارون

نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت

تو بری قلبم

میگیره برگرد

ببین این دستام از دوریت یخ کرد

تو بری بارون

نمیاد دیگه

کاش بشه با اون روزا بازم بشه دیدت"

_کاش بشه برگردی... برگرد اینبار تو حامیم باش... تو به همه ثابت کن که پشتمی...

حتی اگه تمام دنیا باهام دشمن باشن... نزار مهتاب موفق بشه... برگرد تمام تنم از

دوریت یخ کرد...

"تو بری قلبم

میگیره برگرد

ببین این دستام از دوریت یخ کرد

پرپر مکن

آسون

عاشقت شدم

آروم

دیگه مکن زندگیمو باز

داغون"

_خیلی آروم عاشقت شدم... تند نبود... زود نبود... آروم توی قلبم جا شدی... ولی زود جا زدی... خیلی زود...

گیج و بی قرار

میشم

خاطراتت رد میشن

ببین عاشق ترینم

از همیشم

_پرپر مکن گلارین... گیج مکن... گلارین! بی گلارینم مکن...

دیدم تار شد. محکم دکمه‌ی خاموش رو زدم و تا داغون‌تر نشم. ماشین رو با یک حرکت به گوشه‌ی خیابون رسوندم، به صدای فحش و بوق دادن راننده‌ها توجه نکردم و از ماشین پیاده شدم.

با قدم‌های بلند خودم رو به کناره جاده که درختان بلند داشت رسوندم. از خشمی غیرمنتظره به جوش اومدم. دو قدم رفتم و به زیر پام نگاه کردم. زمزمه کردم؛

_ "وقتی گلارین نیست... زندگی نیست"

دو قدم دیگه جلو میرم. تنهایی بیشتر از هر روز دیگه داره بهم فشار میاره. می‌نالَم؛
_ "با رفتنت زندگی روی سرم آوار شد... درهم شکست"...

حالا من با این خرابه‌ها چیکار کنم؟! باد ملایمی وزید چشم‌هام رو بستم. دستم رو
توی جیب پیراهنم گذاشتم و سیگاری در آوردم. روشنش کردم و کام عمیقی از سیگار
گرفتم. قلبم درد گرفت، دستم روی قلبم مشت شد... مشتی محکم روش زدم و بلند
فریاد زدم؛

_ لعنتی برگرد...

"داراب"

طبق اطلاعاتی که از راهنمای ماشین به دست آورده بودم، دو تا بیمارستان توی
رامسر وجود داشت. یکی کوچیک که بیشتر شبیه درمانگاه بود و دومی که بیمارستان
اصلی و بزرگ رامسر بود. کنار تاکسی برای گرفتن آدرس روی ترمز زدم و
شیشه‌ی سمت آیدین رو پایین کشیدم؛

_ سلام... جناب معمولاً بیمارای تصادفی رو توی کدام بیمارستان میبرن؟!

مرد از تاکسی پیاده شد و دستی به سبیلش کشید. قیافش متعجب و هول زده بود. حقم
داشت یک راست رفته بودم سر اصل مطلب. بدون وقفه شروع به توضیح دادن کرد؛

_ والا اینجا یه بیمارستان مجهز داره که اسمش بیمارستان امام سجاده... منظورتون
همینه؟!

زیاد حوصله صحبت کردن نداشتم. سرم رو تکیه دادم. راننده تاکسی با تمام جزییات
آدرس رو توضیح داد. تشکر کوتاهی کردم و مستقیم حرکت کردم. طبق آدرس اون
مرد بعد از اولین چهار راه باید به سمت چپ می‌رفتم. با سرعت زیاد در حال حرکت
بودم که هنوز پنجاه متر نرفته بودم که به اولین چهار راه رسیدم. حواسم نبود که

اینجا تهران نیست و آدرسی که میدان خیلی نزدیکتر از اون چیزی هست که ما فکر می‌کنیم.

بعد از یک ربع به بیمارستان رسیدم. دیدن سر در بیمارستان حس مزخرف دلشوره رو دوباره توی دلم به وجود آورد. ماشین رو بدون وسواس گوشه‌ی خیابون پارک کردم و به آیدین و لادن گفتم:

__ پیاده نمیشین تا برگردم

سریع وارد حیاط سرسبز و پر درخت بیمارستان شدم. با قدم‌های لرزون ولی بلند خودم رو به اطلاعات بیمارستان رساندم.

دستم رو روی میز گذاشتم. داشتم دنبال کلمات درست می‌گشتم، ترس مبهمی داشتم. لبهام آروم می‌جنبیدند. نگاه پر سوال مرد رو به روم که نشون میداد از سکوت من خسته شده و ادارم کرد که جملاتم رو پشت سر هم ردیف کنم

__ ببخشید بیمار تصادفی این چند روز اینجا نیاوردن؟!

مرد بی توجه به من موس کامپیوتر رو گرفت و مشغول شد. عصبی ضربه‌ای به میز زدم و ادامه دادم؛

__ با شما هستم آقا...

خونسرد، انگار که هر روز شاهد این صحنه‌ها باشه نگاهم کرد و یه جمله گفت:

__ دارم چک میکنم...

لبهام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

__ زودتر لطفا...

__ چند روز پیش یه خانومی رو آوردن اینجا که به شدت آسیب دیدن ...

سرش رو جلوتر برد و ادامه داد؛

__ چشم چپشون آسیب دیده بود و چشم راستشون انگار کور شده بود...

این مرد علاوه بر خونسرد بودن واقعا بی احساس و بی ادب بود. تمام قلبم رو اضطراب گرفته بود. هنوز توصیفش تموم نشده بود؛

_ صورتشونم کلا داغون شده بود...

تقریبا با صدای خفه‌ای غریدم؛

_ کدوم اتاق هستن؟؟

نگاهش رو از بالا به پایین به من دوخت و گفت:

_ فرار کردن... بدون تسویه حساب... اما ماشینشون تو پارکینگ پلیس.

کلمه «فرار» توی سرم تکرار می‌شد. یعنی گلارین تصادف کرد و اینهمه بلا سرش اومد. آهی کشیدم و با لکنت نالیدم؛

_ اسمش چی بود؟!

مرد با همون بی خیالی که مخصوص خودش بود، گفت:

_ اسم ماشین؟...!

روانم بهم ریخته بود. دستم رو جلو بردم و یقش رو توی مشتم گرفتم؛

_ لعنتی اسم بیمار...

_ یقه رو ول کن آقا... اسمش اگه اشتباه نکنم الیکا سمیعی یه همچین چیزهایی بود

اسمی که از دهنش خارج شد نفس منم آروم گرفت، برای اطمینان خاطر گفتم:

_ برای دیدن ماشین باید به کجا مراجعه کنم؟! آدرسشو میدین؟!

دستی به یقه‌ی لباسش کشید. زیر لب غرغر کرد و چیزی توی کاغذ نوشت و به دستم داد. من هم ناامید به سمت ماشین به راه افتادم.

"گلارین"

سرم رو کمی به سمت پنجره ی اتاق کج کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. هنوز تابستون بود اما پاییز زندگی من زودتر رسیده بود.

چرا اینقدر زود همه چیز رنگ باخته بود؟

من کی غرق شدم تو این نداشتن ها؟! چرا هر چی دست و پا میزدم نجاتی درکار نبود؟!

پر از ناامیدی ام! مملو از درد و فراق.

دلم می خواست فریاد بزنم؛

«خوشی ها کدوم گوری هستین؟! »

کدوم قبرستونی دفن شدید که نمياید سراغ من؟!

منم این گوشه ی دنیا دارم نفس می کشم.

پیش من سیاه بخت هم بیاید...»

این زندگی درد داشت. تک تک نفس هایی که می کشیدم درد داشت. داراب امید و روزنه ی خوشبختیم بود. اما اینهم دنیا به من ندید...

با هقی که زدم. اسمم صدا زده شد. به سمتش چرخیدم و خیره نگاهش کردم. گرفته و ناراحت بود.

نفس عمیقی کشید و با انگشتش آروم روی میز ضربه میزد. یک ریتم یکنواخت و منظم.

«نمی خوای این آه و ناله رو تمومش کنی؟! »

لب هاش رو روی هم کیپ کرد. انگار گفتن ادامه ی جملش براش سخت بود؛

«آرتین خیلی از مقاومتت می گفت... از صبوریت ...»

نگاهش رو توی صورتم چرخوند، مکثی کرد. با دستش به چشم هام اشاره کرد و ادامه ی جمله رو کامل کرد؛

_ از این اشکا که بگذریم... فشار روحی واسه تو سمه ... فکر اون بچه باش .
 با شنیدن اسم بچه... بچه‌ی داراب قلبم پر شتاب شروع به تپیدن کرد. دستی روی شکمم کشیدم و نالیدم؛

_ با این بچه ی بی پدر چیکار کنم؟! چطور ثابتش کنم؟!
 به خودش اشاره کرد؛

_ گلارین من تنهات نمی دارم. من خواهر آرتین رو تنها نمیزارم... مراقبتم... مثل یک... برادر

کلمه‌ی آخر به آرومی و به سختی از زبانش خارج شد. چند قدم با نگاهی که کمی براق شده بود به عقب برداشت و تکرار کرد؛

_ پس دیگه غصه هیچی رو نخور... دوتایی درستش می‌کنیم
 عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. من هم دوباره به سمت پنجره برگشتم و با فکری آروم‌تر از لحظاتی پیش به بیرون خیره شدم.

"داراب"

با قدم‌های بلند و باپاهایی که از همدیگه سبقت گرفته بودند برای رسیدن به ماشین از محوطه‌ی بیمارستان خارج شدم. خودم رو به ماشین رسوندم. آیدین با نگرانی پرسید؛

_ اتفاقی افتاده؟! پیداش کردی؟!

توجهی به سوالش نکردم. ماشین رو از پارک دراوردم و وارد خیابون شدم. صدای لرزون لادن بلند شد؛

_ آقا داراب چیزی شده؟!

از توی آینه نگاه کوتاهی بهش انداختم. تنها دوست گلارین حقش بود که بدونه. آروم زمزمه کردم؛

_یه تصادف گزارش شده...

صدای «یاخدای» بلند آیدین بلند شد. به طرفش برگشتم و گفتم:

_فرار کرده... وضعیتش هم چندان خوب نیست

هق هق گریه به گوشم رسید. لادن بود که برای دوستش گریه می‌کرد و زیر لب نامفهوم چیزی می‌گفت.

با تردید ادامه دادم؛

_ولی اسمی که ثبت بود گلارین نبود...

نفسم رو از بینیم با شتاب خارج کردم و گفتم:

_گفتن برم ماشین و ببینم... شاید یه سرنخی باشه

نمیدونستم باید دعا کنم اون ماشین رو بشناسم یا نه. دیگه حرفی نزدم و به رانندگیم ادامه دادم. بیست دقیقه سطح شهر رو چرخیدیم تا به پارکینگ پلیس راه رسیدیم. آروم پام رو روی ترمز گذاشتم و ماشین بعد از چند ثانیه توقف کرد. نگاهم به پارکینگی افتاد که بیشتر شبیه یه گاراژ بود یه جای سرپوشیده که ماشین‌های زیادی توش پارک بود. در رو باز کردم، اصلاً توان و قدرت پیاده شدن رو نداشتم. دست آیدین روی دستم نشست؛

_بزار اینبار من برم جلو...

لبم به یک طرف کشیده شد. نه شبیه یک لبخند و نه پوزخند. تمام اعضای بدنم هم دچار شوک شده بودند. محکم گفتم:

_باید ببینم تا کجا توی بدبختی فرو رفتم... باید تمام این لحظه ها توی ذهنم ثبت بشن

مثل اینکه اینبار آیدین قصد عقب نشینی نداشت. دست‌هاش رو مشت کرد و دست من رو محکم فشار داد؛

_لجبازی نکن مرد... بی‌خیال این قصه شو...

سرم رو به طرفش چرخوندم. و با درد نالیدم؛

تو هم دچار تردیدی نه؟! گلارینم کور نشد مگه نه؟!

جمله‌ای که گفتم باعث تعجبش شد. صدای جیغ لادن بلند شد؛

چی؟!... کی کور شده؟!... چیکار با خودش کرده این دختر...

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم. به طرف اتاقک کوچیکی که نگهبانی اونجا بود رفتم. یک حسی داشتم. انگار اینجا آخر دنیا بود. تعادلم رو از دست دادم. دستم رو روی دیواره‌ی اتاقک نگهبانی گذاشتم تا نیفتم. آیدین خودش رو به من رسوند و بلند فریاد زد؛

کسی اینجا نیست؟!

صدایی نشنید. بلندتر داد زد؛

کسی اینجا نیست؟!...!

مردی با لهجه‌ی زیبای شمالی در حالی که زیر لب دعا داشت جواب داد؛

اعووو آقا جان... چیه هاوار هاوار * میکنی ...

وقتی به ما نزدیک شد، سایه‌ای تقریباً اندازه‌ی ما جلوی ما ظاهر شد. از پشت در که بیرون اومد دیدم قدش خیلی کوتاهتر از سایه‌اش بود. ابروهای پر پشتش رو به هم نزدیک تر کرد و با خشم گفت:

فرمایش...

بلافاصله آیدین شروع به صحبت کرد؛

_چند روز پیش خانوم این آقا تصادف کردن، ماشینشون رو آوردن اینجا... میخواستیم ماشین رو ببینیم

یک چشمش رو جمع کرد و با دقت در حال برانداز کردن من بود. دستش رو جلو آورد؛

_مدارک... مدارک ماشین و بدین بهتون بگم کدومه...

عصبی شدم. دستی داخل موهام کشیدم و با تحکم اسم ماشین و پلاکش رو گفتم. نگاه مرموزی به ما انداخت .

تاریخ تصادف؟!

اون شب کذایی به ذهنم اومد و با کلافگی گفتم:

_پنجم مرداد...

سرش رو به سمتی که ماشین های تصادفی اونجا پارک بودن برگردوند و جمله ای گفت که قلب من همونجا ایستاد؛

_ردیف سوم... چهارمین ماشین

جمله ای مرد بیمارستان توی ذهنم اکو شد و باعث شد با زانو هام روی زمین فرود بیام؛

«چشم چپشون آسیب دیده بود و چشم راستشون انگار کور شده بود...»

صورتشونم کلا داغون شده بود...»

مرگ همینجاست؛

دقیقا همین جایی که

من؛

ایستاده ام

#داراب_مشیری

*(هاوار=هوار)

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و بدون توجه به حضور بقیه اشک ریختم. دست هام می لرزیدند و نوک انگشتانم به گز گز افتاده بود. زیر لب نالیدم؛

"چیکار کردی با خودت گلارین؟" !

روی زمین خم شدم و دست مشتم شده ام رو بیشتر فشار دادم طوری که رنگ پوستم به سفیدی زد. با غیظ و نفرت گفتم:

_خدا لعنتت کنه مهتاب...

مشتم محکمی روی زمین کوبیدم. فریاد زدم؛

_چیکار کردی با خودت لعنتی...

آیدین به طرفم اومد، به شونه ام ضربه زد و با صدایی لرزون گفت:

_شاید یکی باهаш بوده. مگه نگفتی اسمی که تو بیمارستان گفتن گلارین نبود...

سرم رو بلند کردم. قطره اشکی از چشمم پایین چکید و ناامید زمزمه کردم؛

_گلارینم نیست مگه نه؟!... چشمش...

نتونستم جمله ام رو کامل کنم. سرم رو، رو به آسمون گرفتم و با تمام قوا داد زدم؛

_گلارین...

آیدین بازوم رو گرفت و من رو بلند کرد. بدنم تحلیل رفته بود و احساس بی وزنی می کردم. به سمت ماشین رفتیم، در کنار راننده رو باز کرد و اشاره کرد که سوار بشم. خودم رو روی صندلی ماشین انداختم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

لادن با اضطراب سرش رو جلو آورد و یک بند جمله بندی کرد؛

_چیشد؟ ماشین خودش بود؟ اره؟ اونی که...

دستم رو که بالا آوردم صدای لادن قطع شد. چشم هام رو بستم که صدای لادن دوباره بلند شد. دست بردار نبود؛

_میگم اونجا چه خبر بود... نداشتین از جام تکون بخورم... حق نیست بدونم چه بلایی سرمون اومده؟!

نمی‌خواست تمومش کنه. اعصابم به اندازه کافی خورد شده بود. با ابروهایی درهم رفته به سمتش چرخیدم و با حرص غریدم؛

_بلا؟! چه بلایی؟! بلا از همون موقعی که گلارین رفت روی سرمون آوار شد... تازه میپرسی چه بلایی؟!

چشم‌های لادن بارونی شد. دستش رو جلوی دهنش گرفت و برای دفاع از رقیفش بی وقفه حرف زد؛

_مجبور بود... مطمئنم مجبور بود... گلارین زن درد کشیده‌ایه... مطمئنم یه چیزی آزارش داد که اینجوری رفت... بدون خبر دادن...

در ماشین باز شد و آیدین روی صندلی راننده نشست. با غر غر گفت:

_ولی این مرده عجب سیریشی بود... می‌گفت تا نگین چیشده نمیزارم برین...

نگاهش از توی آینه به لادنی که داشت اشک می‌ریخت افتاد و یکهو ساکت شد. به طرف من برگشت و آروم زیر لب زمزمه کرد؛

_گفتی بهش؟!

سرم رو آروم به سمت بالا تکون دادم و هیچ حرفی نزد. سرم نبض میزد و به شدت درد می‌کرد. با چهره‌ای درهم و حالی پریشون به آیدین گفتم:

_دوباره برو همون بیمارستان...

با سرعت مجاز هشتاد تا خیابون ها رو گز می‌کرد و اصلا به این فکر نمی‌کرد که من چطور دارم این حجم از استرس و ترس رو تجربه می‌کنم. دستم رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم:

_نگهدار...

به سمت برگشت و با نگاهی که متعجب شده بود پرسید؛

_اتفاقی افتاده؟

محکم روی داشبورد کوبیدم و با حرصی که توی تک تک کلماتم پیدا بود و با خشمی فروخورده گفتم:

_اتفاق؟! زودتر برو برس به بیمارستان و الا پیاده شو خودم میروم...

فرمون رو رها کرد و دست‌هاش رو بالا برد؛

_تسلیم...

پاش رو روی گاز گذاشت و اینبار کمتر از ده دقیقه به بیمارستان رسیدیم. قبل از اینکه پاش رو روی ترمز بزاره در رو باز کردم تا پیاده بشم. آیدین که از نیتم با خبر شد سریع روی ترمز زد که سرم محکم به شیشه‌ی در برخورد کرد. «آخی» گفتم و بعد از توقف ماشین بی اعتنا به درد سرم پیاده شدم. با سرعتی باور نکردنی به سمت اطلاعات بیمارستان رفتم. چند باری نزدیک به زمین بیفتم که تعادلم رو حفظ کردم و مانع از افتادنم شدم. به قسمت اطلاعات رسیدم اینبار مردی مسنی که لبخند روی لب داشت اونجا نشسته بود. سرم رو پایین اوردم و شروع به توضیح دادن کردم؛

_پنجم مرداد مثل اینکه یه خانومی تصادف می‌کنه و میارنش اینجا... میشه مشخصاتشو بهم بدین؟!!

مرد دستی به ریش سفید و یک دستش می‌کشه. او هم مثل همون مرد چند ثانیه‌ای موس زیر دستش رو چند بار حرکت داد و با لبخند به صورتم نگاه کرد؛

_نسبتتون با این خانوم چیه؟

«نمیدونستم باید چی بگم. اگه اون فرد گلارین نباشه چه اتفاقی قراره بیفته؟...!

من فقط اومدم تا مطمئن بشم که گلارین اینجا نبوده»...

خیره به نقطه‌ی روی میز بودم و سکوت چند ثانیه‌ای بین ما ایجاد شد. همون مرد سکوت رو شکوند؛

میگم نسبتتون با اون خانوم چیه؟!

همسرشون هستم...

دستش رو جلو آورد و ادامه داد؛

مدرک و بدین تا من اطلاعات بیمار رو در اختیارتون بزارم...

تازه اینجا بود که فهمیدم اگر این عقد رسمی میشد اینهمه دستم خالی نبود و من الان کنارش داشتم زندگیم رو می‌کردم. آهی از ته دل کشیدم و زمزمه کردم؛

صیغه بودیم...

مرد نگاهی به سرتا پای من انداخت. دوباره دستی به ریشش کشید و گفت:

صیغه نامه؟!

پوزخندی زدم... «گلارین دغدغه هات بیخود نبود... من و تو، توی جامعه بدون عقدنامه یا صیغه نامه هیچ نسبتی نداشتیم»...

_بین خودمون خونده شد

مرد از روی صندلی بلند شد. سرش رو جلو آورد و گفت:

ما اجازه نداریم بدون مدرک اطلاعات بیمار رو به شما بدیم...

عصبانی شدم. دستم رو محکم روی پیشخون زدم و گفتم:

جناب اون ماشینیه که تو گاراژ بود، ماشین زن منه... تو از من مدرک میخوای... بگو چه خاکی به سرم شده...

چند نفر دور ما جمع شدند. مرد آروم فقط نگاهم می‌کرد. میز رو دور زدم و دقیقه رو به روش قرار گرفتم. جدی گفتم:

اسم اون زنی که پنج مرداد تصادف کرد و اینجا آوردنش چی بود؟

مرد لبخند ملایمی زد. انگار اصلا این رفتار من برایش مهم نبود. کمی جدی شد و گفت:

_اسم خانومتون چی بود؟

دلم به جوش و خروش افتاد و زیر لب زمزمه کردم؛

_گلارین صدراپی...

صدای مردی از بیرون با عینکی مستطیلی که به چشم داشت و لباس پزشکی رو پوشیده بود توجه ما رو به خودش جلب کرد؛

_اینجا چه خبره حاج بابا...

مرد با همون لبخند روی لب به سمت پسر برگشت و گفت:

_چیزی نیست امیرعلی جان، ایشون دنبال خانومشون که پنج مرداد تصادف کرده میگرده...

امیرعلی"

«پس مرد رویاهای گلارین تو هستی... فقط سه سال نبودم، چطور از چنگم درش آوردی؟»!

چند ثانیه خیره‌اش شدم. بدون توجه به چهره‌ی پر از خشمش دستم رو بالا اوردم و به حاج بابا پیرمرد دوست داشتنی که همیشه آروم بود گفتم:

_زودتر این بساط رو جمع کنین. اینجا بیمارستانه و مریضا نیاز به استراحت دارن.

سرم رو چرخوندم و به سمت اتاقم که طبقه‌ی دوم بود به راه افتادم. قدم دوم به سوم نرسیده بود که صداش رو شنیدم؛

_آقای دکتر چند لحظه صبر کنین...

دست‌هام رو مشت کردم و ایستادم. به روبه روم خیره بودم که کنارم قرار گرفت، دستپاچه و هول زده بود. هر کلمه‌ای که از دهنش خارج میشد نشون می‌داد تا چه حد نگرانه؛

_پنجم مرداد یه تصادفی شده که شواهد نشون میده اون ماشین همسرم بود... همون موقع یه بیمار تصادفی میارن... ولی اسماشون به هم نمیخوره؟!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و نگاهی بهش انداختم؛

_کمکی از دستم برمیاد؟

دستی به موهای نامرتب و بهم ریخته‌اش کشید و گفت:

_میشه پرونده پزشکی‌شون رو من ببینم؟

اخم‌هام توی هم گره خوردند و با نگاهی که کنی عصبی شده بود به طرفش برگشتم، دستم رو داخل جیب روپوش سفیدم گذاشتم و گفتم:

_اونوقت چطور فکر کردین که من تمام اطلاعات بیمارارو دارم؟! برای اینکار باید به یه بخش دیگه‌ای مراجعه کنین.

این حرف رو زدم و صورتم رو به سمت راست چرخوندم. به راهم ادامه دادم و مرد منتظر پشت سرم رو تنها گذاشتم.

من تا وقتی دلیل فرار گلارین رو نمیدونستم نباید جاش رو لو بدم. حتما دلیل محکمی برای اینکارش داشت. باید این مرد شکسته و مضطرب رو پشت سر خودم جا بزارم، چشم‌هام رو ببندم و نبینم مردی اون بیرون شکسته و داغون از پیدا نکردن همسری که بچه‌ی اونو توی شکمش پرورش میده.

وارد اتاق شدم، بلافاصله گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره‌ی زانیار رو گرفتم. تماس برقرار شد، به بوق سوم رسید که صدای شاد زانیار توی گوشی پیچید؛

_به جناب امیرعلی خان... دکتر بعد از این

همیشه عادت داشت بعد این حرف حتما جمله‌ای که آرتین همیشه بهمون می‌گفت رو بگه. یه عادتی بین من و زانیار که همیشه به یاد آرتین باشیم. به میزی که پشت سرم قرار داشت تکیه دادم و گفتم:

_گوش کن زانیار...

سخت بود کلمه‌ی شوهر رو به زبون بیارم. دستم رو مشت کردم و چند بار آروم روی لبم زدم. بالاخره باید میگفتم. تا کی قبول نکنم که گلارین ازدواج کرده و شوهر داره. صدام رو پایین اوردم و ادامه دادم؛

_شوهر گلارین اینجاست... پایین توی سالن انتظارات

زانیار هول شده بود و بدون اینکه اجازه بده ادامه‌ی حرفم رو بزنم. وسط حرفم پرید و تقریباً داد زد؛

_چی؟! شوهر...

_هیسیسیسی... میخوای بفهمه که کی الان اینجاست؟! دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببین چی میگم...

زانیار که انگار هنوز از شوک خارج نشد با صدای تحلیل رفته «باشه‌ای» آروم زمزمه کرد. گوشی رو به دهنم نزدیک کردم، انگار می‌ترسیدم صدام از دیوار هم خارج بشه. آهسته و یواش گفتم:

_یه جوری به گلارین توضیح بده. اگه دلش میخواد برگرده که من برم سراغ شوهرش. اگر هم قراره برنگرده اول بفرستیمش ترکیه بعد هم کانادا.

"داراب"

هیچ‌کس به حرفم توجهی نمی‌کرد. همه فقط با جوابای بیخود من رو سر میدوانند. تا حرفی از دهنم بیرون میومد سریع مدرک می‌خواستن. یکی نیست بهشون بگه من اگه مدرک داشتم الان با پلیس اینجا بودم، نه تک و تنها.

با تنی خورد و خسته به سمت آیدین رفتم. دست به سینه کنار در شیشه‌ای بیمارستان ایستاده بود و نگاه اخم دارش رو به من دوخته بود. بهش نزدیک شدم و با حالی خراب نالیدم؛

_میگن مدرک بیار ...

مشت محکمی به سرم کوبیدم و ادامه دادم؛

_من احمق چرا انقدر دست دست کردم... چقدر گلارین بهم می‌گفت... چقدر می‌گفت اینجوری... یواشکی بودنمون درست نیست... غلطه...

بدون توجه به مردم، روی زمین نشستم یک پام رو جمع و پای دیگم رو دراز کردم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و دستم رو روی پایی که جمع کرده بودم گذاشتم. بالاخره آیدین سکوت مسخرش و نگاه خیرش رو تموم کرد و گفت:

_تموم شد؟! !

گوشیشو از جیبش بیرون آورد، توی هوا تکون داد.

_اجازه میدی من کارمو انجام بدم؟! !

نگاه خستم رو بهش دوختم و با عجز زمزمه کردم؛

_دعا می‌کنم هیچ کسی بی‌خبر از ناموسش نباشه...

به قلبم اشاره کردم و مشت ارومی روی سینه‌ام زدم؛

_اینجا میسوزه. چند روزه که میسوزه.

پوف کلافه‌ای می‌کشه و شماره می‌گیره. گوشی رو نزدیک گوشش می‌کنه که لادن سراسیمه به سمت ما میاد. خم میشه و نفس نفس میزنه. به پشت سرش نگاهی میندازه و با عجله میگه؛

_بلند شین بریم. زود باشین. الان میان...

من و آیدین باهم می‌گیم؛

__چیشده؟! کی دنبالته؟!__

چشم‌های لادن به لب‌های ما دوخته میشه. نخودی میخنده و دست آیدین رو میگیره و همراه خودش میکشه؛

__بیاین بریم تو ماشین براتون توضیح میدم...__

"لادن"

داراب با عجله از ماشین پیاده شد و یک جورایی به سمت بیمارستان می دوید. حرف‌هایی که از زبون داراب شنیدم تمام تنم رو به لرزه انداخته بود. فقط منتظر بودم یک لحظه تنها باشم و با گلارین تماس بگیرم. نگاهم به آیدین افتاد که عصبی چند بار روی رون پاش ضربه زد. جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. خودم رو از بین دوتا صندلی جلو کشیدم و گفتم:

__چرا اینجا نشستی؟ برو دنبال داراب ببین چه خبر شده دیگه؟
به طرفم برگشت و با خشم گفت:

__اصلا مهلت میدی این پسر؟ بدون مدرک میشه؟ داشتم فکر می‌کردم زنگ بزنم به شروین ببینم اینجا رفیقی داره که بدون مدرک اون پرونده رو بدن بهمون ببینیم اون دختر کیه؟!__

نگران شدم، باید قبل از آیدین کاری می‌کردم. وگرنه گلارین معلوم نبود چه بلای دیگه‌ای سر خودش بیاره. خودم رو ناراحت نشون دادم. دستش رو گرفتم و دستپاچه شروع به حرف زدن کردم؛

__تو رو جون لادن برو یه کاری کن. مردم از نگرانی... دارم دیوونه میشم...__

آیدین چشم‌هایش رو بست. با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش کرد و گفت:

__تو نگران نباش الان میرم حلش می‌کنم، خودتو کشتی این چند وقت...__

_جون لادن فقط زودتر...

سرش رو تڪون داد و از ماشين پياده شد. يڪم دورتر كه شد بلافاصله گوشي رو از توي كيفم بيرون اوردم و به همون شماره اي كه گلارين باهام تماس گرفت زنگ زدم. پنج تا بوق خورد و صدای مردی توي گوشي پيچيد. صدام رو صاف كردم و گفتم:

_گوشيو بده گلارين خيلي مهمه...

صدای خشن و جدی مرد بلند شد؛

_اشتباه گرفتین خانوم...

چند بار با صدای بلند داد زدم؛

_قطع نکن... قطع نکن... مدارکشو اوردم... خودش ازم خواست...

تماس قطع نشد. «اينا کی بودن كه گلارين باهاشون بود» نگران بودم. بدنم از عرق خيس شده بود. از يك طرف به گلارين اعتماد داشتم ولی از طرف ديگه اين مرد غريبه من رو ميترسوند.

صدای مرد غريبه رشتهای افكارم رو پاره كرد؛

_گوشي رو نگه داريد خانوم

خش خشی توي گوشي پيچيد و صدای گرم و آروم گلارين پردهای گوشم رو لرزوند؛

_لادن شما كجايين؟

اشك توي چشمهام جمع شد و زير لب ناليدم؛

_بیمارستان رامسریم... همونجایی كه تو بستری بودی... گلارين تمومش نمی‌كنی؟!

چه اتفاقی برات افتاده؟! ماشينت چرا اونجوری شد؟!

صدای آه از گوشي بلند شد. چند ثانيه‌ای سكوت كرد و گفت:

_یه جوری برو داخل بیمارستان... دکتر امیرعلی شایان و پیداش کن و مدارک و بده بهش... فقط کسی نفهمه جای منو میدونی... میدونی که چیکار می‌کنم؟!

اینهمه بی‌رحمی از گلارین بعید بود. چه اتفاقی افتاده بود که اصلاً حالی از داراب نمی‌پرسید؟! کجای کار داراب غلط بود؟!

_لادن میشنوی صدامو؟!

با چشم‌های گریون نالیدم؛

_گلارین، داراب...

نذاشت ادامه بدم و صدای تک بوق اشغال و قطع تماس. کیف مدارک رو از داخل کیف بزرگ بیرون کشیدم و با شونه‌های افتاده، طوری که هیچ‌کس نفهمه به سمت بیمارستان به راه افتادم.

گلارین دچار یک نوع منطق بی‌منطق شده بود و درک موقعیتی که در اون قرار داشت اصلاً برام قابل لمس شدن نبود.

حرفهایی که از زبون داراب شنیدم من رو دچار ترس کرده بود و قلبم هر چند ثانیه درست روی گلوم نبض میزد و میخواست که خفه‌ام کنه. با دست‌های لرزون و قدم‌هایی نامطمئن تا جلوی در شیشه‌ای بیمارستان رفتم. آیدین کنار صندلی‌های فلزی ایستاده بود و به نمایشی که داراب با یک پیرمرد راه انداخته بود نگاه می‌کرد.

چرا آیدین انقدر خونسرد ایستاده بود و جلو نمی‌رفت؟!

چند قدم به سمتش برداشتم تا دلیل کارش رو بپرسم، اما با فکر اینکه دوباره چطور ازش جدا بشم، مسیرم رو به سمت نگهبانی عوض کردم.

کنار اتاقک کوچیکی که مردی با لباس آبی داخلش بود

رفتم و گفتم:

__ آقا اتاق دکتر امیرعلی شایان کدوم طبقست؟

مرد نگاهی به سر تا پام انداخت. مانتوی جلو بازی که تنم بود رو جمع کردم و با اخم دوباره تکرار کردم؛

__ با دکتر شایان کار دارم... اتاقشون کدوم طبقست؟!

مرد دوباره بدون زدن هیچ حرفی ایستاد و به دنبال چیزی روی میز بود. کاغذ و خودکاری برداشت و به سمتم گرفت. متعجب نگاهش کردم که به کاغذ اشاره کرد. با دستش به زبون و گوشش اشاره کرد و دوتا دستش رو باهم بالا آورد، به این معنی که من کر و لال هستم. از قضاوت بیجام ناراحت شدم و کاغذ و خودکار رو از دستش گرفتم. روی کاغذ سوال رو تکرار کردم که اون مرد روی برگه طبقه و شماره‌ی اتاق رو نوشت. با سر تشکر کردم و چند قدم به عقب برداشتم، پشیمون شدم و دوباره خودکار رو از روی کاغذ برداشتم، مرد انگار منتظر سوال بعدیم بود که زیرش نوشتم؛

«در موردتون بد قضاوت کردم... من و ببخشین»...

خودکار رو روی برگه گذاشتم، و با قدم های بلند به طرف طبقه‌ی دوم به راه افتادم. پله ها رو با عجله و دوتا یکی بالا رفتم. به طبقه‌ی دوم که رسیدم خم شدم و تند تند نفس کشیدم.

عجله داشتم و اصلا نباید وقت رو تلف می‌کردم. از کنار اتاق ها گذشتم و یکی یکی اسم دکترها رو رد می‌کردم. به اتاق سوم که رسیدم پلاکی کنار اتاق نصب بود که نوشته بود؛

«دکتر امیرعلی شایان جراح و متخصص چشم»

«وای خدای...» آرومی از دهنم خارج شد. تمام تنم به لرزه افتاد. دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم. چشم کور گلارین توی دهنم تداعی شد و تمام دهنم خشک شد. سینم به خس خس افتاده بود و راه تنفسیم داشت بسته میشد. پرستاری با عجله به من نزدیک شد. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

__وای عزیزم چیشده؟! چرا رنگت پریده?!

انگشت اشاره‌ام و به سختی بالا اوردم و اسم دکتر شایان رو نشون دادم. پرستار نگاه متعجبش رو به من دوخت و بدون توجه به من دوستش رو صدا زد؛

__مونا بیا اینجا... مثل اینکه این خانوم دچار شوک شدن...

بلافاصله صدای دوییدن اومد و خانومی با مقنعه‌ی سورمه‌ای کنارم قرار گرفت؛

__چیشده نازدونه؟! چرا انقدر کبوده؟! سریع برو و دستگاه فشار سنجو بیا...

دختر کناریم از کنارم دور شد و جاش رو خانوم دیگه ای گرفت. با کمک هم من رو به سمت اتاقی بردن و با کمکشون رو تخت دراز کشیدم. شال رو از دور گردنم کنار زدن. همون موقع در باز شد و همون پرستار با دستگاه فشار سنجی که همراهش بود داخل اومد. پرستاری که مونا اسمش بود دستم رو دراز کرد و گوشی رو روی دستم گذاشت، سرماش تا مغز و استخونم رو سوزوند و من به این فکر کردم؛

«گلارین چطور کور شد... با خودت چیکار کردی دختر...»

دستی من رو تکون داد و من رو به دنیای اطرافم برگردوند؛

__خانوم فشارتون پایینه، باید سرم وصل کنین...

وقتم کم بود باید سریع‌تر این مدارک رو به دست همون کسی که گلارین گفته بود میرسوندم و پیش آیدین بر میگشتم. از روی تخت بلند شدم. یک لحظه اتاق به دور سرم چرخید. چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم. به پرستاری که سمت راستم بود نگاه مستاصلی انداختم و گفتم:

__یه کاری دارم. انجام دادم میام که بهم سرم وصل کنین...

پرستار اخم کرد و محکم و جدی کلمات رو ادا کرد؛

__امکان نداره خانوم، ما مسوولیم

پوز خندی ناخواسته روی لبم نشست. بدون توجه به حرفش آروم از تخت پایین او مدم و با قدم های لرزون به سمت در اتاق حرکت کردم. قبل از اینکه در رو باز کنم، به طرفشون برگشتم که دیدم با چشم‌هایی گرد شده و اخمی در هم نگاه می‌کنن. بدون در نظر گرفتن چیزی گفتم:

_کاش همیشه و همه جا هر کس مسوولیت کارشو قبول می‌کرد

همین جمله رو گفتم و اجازه ندادم که کسی چیزی بگه، از اتاق خارج شدم و در رو بستم. دوباره به سمت همون اتاق مزخرف و کذایی به راه افتادم. کنار اتاق دکتر که رسیدم، چند لحظه مکث کردم. نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم. صدای رسا و مردونه‌ای بلند شد؛

_بفرمایید...

در رو باز کردم و با دیدن مرد جوون و مقبول رو به روم چند لحظه‌ای همون جا ایستادم. انگار که منتظرم بود. با دستش به صندلی کنار میزش اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید خانوم....

ذهنم درگیر معادلات چند مجهولی شده بود، به هر روشی که حلش می‌کردم به بن بست می‌رسیدم. با پاهای لرزون به سمت صندلی بی‌رنگ و رویی که روکش قرمز مخملی داشت رفتم. حال درونی‌ام گرفته بود و سوالات ذهنم بی‌شمار. هر جوابی برای هر سوالم فکرم رو درگیرتر می‌کرد. جلوی صندلی نشستم و دستم رو روی میز گذاشتم. با صدایی ارزون پرسیدم؛

_حال گلارین چطوره؟!

مرد روبه‌روم نگاهی بهم انداخت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد؛

_تا حال خوب رو چی بدونین...

اصلاً حوصله‌ی معما حل کردن نداشتم. چهره‌ام رو از حرص جمع کردم و تکرار کردم؛

میگم حالش چطورَه؟!

با دستش به پنجره اشاره کرد و گفت:

_مثل همون مردی که بیرونه... داغون... خراب... شکسته

دست هام رو مشت کردم. زیر لب نالیدم؛

«چرا با خودتون داری اینکارو می کنی؟»

صدای مرد نگاهم رو به سمت خودش کشوند؛

_حتما دلیلی برای اینکار داره. یه دلیل محکم و منطقی

این جواب نشون میداد که صدای زیر لبی من رو شنیده. با دستم به بیرون اتاق اشاره کردم و زمزمه کردم؛

_اون بیرون خبرهای خوبی نشنیدم

به جلو خم شد و گفت:

چی شنیدی؟!

میگن چشم چپش کور شده...

_موقتیه

میگن صورتش داغون شده...

_با عمل درست میشه

سکوت کردم. از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد. روی صندلی ای که رو به روم قرار داشت نشیت و پای راستش رو روی پای چپش گذاشت. با نگاهی مستقیم و نافذ گفت:

دیگه چی شنیدی؟!

امکان داشت باز هم چیزی شده باشه؟! یعنی بدتر از اینها هم وجود داشت؟! اینبار لرزش دستم کاملاً مشخص شده بود. خم شدم و با التماس گفتم:

_ خواهش می‌کنم هر چیزی شد بهم بگین... گلارین حالش خوبه؟! خوبه دیگه نه؟! اره خوبه؟!!

نگران بودم و نمیدونستم چند بار يك سوال رو پرسیدم. دکتر خم شد، پارچ رو از روی میز برداشت، و لیوان آب رو به سمتم گرفت؛

_ اینو با یه شکلات بخور یکم حالت جا بیاد. گفتم که حالش خوبه... هیچ چیز دیگه ای هم نشد... مدارك رو بهم بده و زودتر خودتو برسون پایین تا شك نکردن...

با شنیدن این حرف «وای» آرومی از دهنم خارج شد و بلافاصله ایستادم. لیوان رو با ضرب روی میز گذاشتم و به سمت در پا تند کردم. که صدای خندون دکتر رو شنیدم؛

_ کیف مدارك رو بده بعد برو...

با چشم اشاره‌ای به کیف توی دستم کرد. ضربه‌ی آرومی به پیشونیم زدم. کنارش رفتم و کیف رو به طرفش گرفتم. دستش رو دراز کرد اما من سفت گرفته بودمش و قصد رها کردنش رو نداشتم. با صدایی که ولومش رو خیلی پایین اوردم گفتم:

_ و شما چرا اینهمه لطف دارین در حقش می‌کنین؟!!

_ فکر کن که می‌شناسمش... آشناشم

_ چیجوری یهو این آشنا از آسمون ظاهر شد که منم نمی‌شناسمش؟

_ خودشم منو نمی‌شناخت؟!!

_ تو کی هستی دکتر شایان؟!!

_ از این به بعد برادرشم... می‌شم یه آرتین دیگه براش...

کلافه از اینهمه سوال و جواب و نشنیدن دلیل قانع کننده‌ای، دستم رو رها کردم و کیف توی دستش افتاد. دستم رو به سمت شالم گرفتم و مرتبش کردم. سوالم رو تکرار کردم؛

_تو کی هستی دکتر شایان؟! گلارینو از کجا میشناسی؟!

بدون توجه به سوالم. خم شد از روی میز برگه ای برداشت و به سمتم گرفت؛

_برو پایین بگو این پرونده رو یواشکی کش رفتی... سریع از این بیمارستان برین.

نگاهی به برگه‌ی توی دستم انداختم؛

«الیکا سماعی

فرزند مهرداد»

تاریخ تصادف رو هم نگاه کردم و کلی اصطلاحات پزشکی که من فقط چشم و صورت رو از توش تونستم بخونم. صدای دکتر نداشت که دقیق تر به برگه نگاه کنم؛

_برو دیر شد ...

نگاه قدردانی به چهره‌اش انداختم و گفتم:

_مواظبش هستی؟!

چند ثانیه خیره نگاهم کرد، دستش رو روی قلبش گذاشت و محکم گفت:

_مواظبشم خیالت راحت... فقط یه چیزی...

از توی جیبش کارتی رو بیرون آورد و به سمتم گرفت؛

_اینم شماره‌ی من. بهتره داشته باشیش

کارت رو گرفتم، زیر لب تشکر کوتاهی کردم و از اتاق خارج شدم.

"امیر علی"

به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم پرده‌ی جمع شده رو توی دستم گرفتم و کنارش ایستادم. دست‌هام رو داخل جیبم گذاشتم و خیره به حیاط بیمارستان بودم. دیدمشون که با عجله به سمت ماشین رفتند و بلافاصله از محوطه خارج شدند. گوشیم رو در اوردم و شماره زانیار رو گرفتم. بعد از خوردن یک بوق انگار که روی گوشی خیمه رده باشه سریع تماس رو برقرار کرد؛

_ الو امیر علی چیشد... اونجا چه خبره... این دختر خودشو کشت
کلافه چنگی به موهام زدم و جدی گفتم:

_ گوشی رو بده به گلارین

کمی سکوت کرد و این سکوت از زانیار بعید بود. انگار جو اونجا هم طبیعی نبود. خش خشی توی گوشی پیچید و صدای گلارین تارهای صوتی گوشم و قلبم رو لرزوند. آروم مشتی روی قلبم زدم و توی ذهنم مرور کردم؛ «نزن لامصب... دیگه انقدر تند نزن»

تکرار دوباره‌ی حرفش من رو به دنیای کثیف برگردوند؛

_ الو... هستین آقای امیر علی

قبل از اینکه اب باز کنم، پوفی کشیدم و چشم‌هام رو بستم؛

_ امیر علی هستم

بدون توجه به چیزی که شنید، جمله‌اش رو ادامه داد؛

_ لادن مدارکو آورد؟

_ آره و همین الان رفتن

صدای آهش بلند شد. برای گفتن جمله‌ای مردد بودم ولی بالاخره به زبون اوردم؛

_ اون بیرون... برای اون آدمای خیلی عزیزی

_میدونم

_دوستت دارن

_میدونم

درک کردن فلسفه وجودی آدم‌ها کار آسونی نبود و پی بردن به حال درونی و اینکه چه چیزی توی مغزشون می‌گذره هم از این قاعده مستثنی نبود. پس چطور به خودمون اجازه میدیم که قضاوت کنیم وقتی هیچ چیزی از طرف مقابلمون نمیدونیم. دقیقا من الان یک همچین حسی داشتم. علاقه ی شدیدی که بین دوفر وجود داشت ولی این جدایی برام قابل هضم نبود.

اینبار سوالم رو تغییر دادم؛

_معلوم بود که خیلی دوستت داره

و بعد از زدن این حرفی که به سختی از زبونم خارج شد دستی به صورتم کشیدم. صدای ملایم و آرومش به گوشم رسید؛

_دوست داشتن به تنهایی برای یک زندگی کافی نیست... گاهی سکوت خیلی از رابطه‌های عاشقونه رو سیاه می‌کنه...

جمله‌اش توی سرم اکو شد. همونجا روی زمین نشستم. پاهام رو جمع کردم و ناخودآگاه این جمله از زبونم خارج شد؛

_مثل سکوت من... از دستش دادم

یه جورایی داشتم درد و دل می‌کردم، پیش کسی که خود درد بود؛

_خیلی دوش داشتین؟!!

_خیلی

_اون میدونست که دوش دارین؟!!

_اصلا نمی‌دونست که هستم

صدایش پر از تعجب و شگفت‌زدگی بود. آروم نجوا کرد؛

_یعنی چی؟!

چشم‌هام رو با درد بستم، آهی کشیدم و گفتم:

_همیشه منو می‌دید. ولی بی تفاوت از کنارم رد می‌شد... هیچ وقت نگاه مشتاقم رو روی خودش درک نکرد...

امروز باید این علاقه رو همینجا سر می‌بریدم. فقط هم با حرف زدن با خودش این اتفاق می‌افتاد. باید به خودم حالی می‌کردم که گلارین شوهر داره و بچه‌ی همون شوهر رو توی بطنش داره پرورش میده.

قطره اشکی از چشم‌هام پایین چکید و ادامه دادم؛

_رفتم تا با درد این دوست داشتن یک طرفه کنار بیام... رفتم تا رفیق نارفیق نشم... رفتم تا چشم به ناموس رفیقم نداشته باشم...

صدای پر درد گلارین هم بلند شد. انگار با دردم، درد می‌کشید. اسمم که از دهنش بلند شد تمام تنم رو لرزوند. آروم صدام زد؛

_امیر علی

«جون امیر علی» تا نوک زبونم اومد، اما جاری نشد.

همین امروز باید این عشق سر بریده می‌شد، ادامه دادنش جز رنج و عذاب چیزی نداشت.

کلمه‌ها رو از بی نفسی تکه تکه به زبون اوردم؛

_میشم برات آرتین... برادرت... قبولم می‌کنی؟!

چشم‌هام رو بستم و به صدای نفس‌هایی که تند شده بود گوش دادم. نمیدونم تیکه‌های پازل رو درست چیده بود یا نه. اما آروم تر شده بودم و این یعنی یک قدم مثبت.

صدای گلارین که انگار پر از بغضه به گوشم رسید؛

_اگه نشناختمت بزار به خاطر چشمای کم سوام... همیشه دیدمت... از همون اول
برام داداش بودی... و هستی...

نگاهم تار شد. سرم رو به دیوار تکیه دادم، لبخندی زدم و زمزمه کردم؛ «تیکه های
پازل رو درست چیدی گلارین»

"مهتاب"

_خانوم! خانوم!

چشم هام رو باز کردم و به چشم های مصنوعی دخترک که لنز آبی اش به جای زیباتر
کردنش توی ذوق می زد خیره شدم. لبانش رو که به خاطر تزریق زیاد از حد درشت
بود، روی هم فشرد و گفت:

_رسیدیم عزیزم.

چهره در هم کشیدم و تشکر زیر لبی زمزمه کردم. از جام بلند شدم که دوباره صداش
بلند شد؛

_شما هم تنها اومدی؟

بی حوصله موهای بیرون زده از شال قرمز رنگم رو به سمت داخل فرستادم و «بله»
کوتاهی زیر لب زمزمه کردم. اینبار تن صداش کمی بالاتر رفت؛

_من هم تنها اومدم. مسافرت های اینجوری حال نمیده آدم با خانواده بیاد. تنهایی
بیشتر می چسبه...

نفس عمیقی کشیدم. «مگه می شد مسافرت همراه سعید بد باشه؟! سعید هم جز
خانواده ام بود... نبود؟! دستی روی شکم کشیدم و نوازشش کردم؛ تو هم جز خانواده
کوچیکمون بودی»...

این‌ها رو توی ذهنم مرور کردم ولی در جواب دخترک تنها لبخندی زدم و از هواپیما خارج شدم. باد گرمی به صورتم خورد و شرعی بودن هوا کمی آزارم می‌داد. شالم رو پشت گوشم زدم و از پله‌ها پایین رفتم.

لحظه‌ای نمی‌گذاشت به حال خودم باشم، این دخترک سرتق و بیش از حد گستاخ. صدای نحسش باز روی اعصابم خط انداخت؛

_ اسم هتل شما چیه؟

کاش می‌تونستم به عقب برگردم و با دستانم خفه‌اش کنم و انتقام همه رو یکجا از این آدم بگیرم. کلافه گفتم:

_ نمی‌دونم.

_ وا، مگه میشه؟!

چرا نمیشه رو تف کنم توی صورتش یا هنوز زود بود. بی‌حوصله سوار اتوبوس شدم و برگه‌های مربوط به هتل رو به دستش دادم. سرتقانه از دستم گرفت. تابی به مژه‌های بلند و ریمیل زده اش داد و با ناز گفت:

_ نه، هتلتون با من فرق داره.

«خدا رو شکری» تقریباً رسا زیر لب زمزمه کردم و دستم رو به میله گرفتم. و صورتم رو جهت مخالفش چرخوندم. عصبانی و آروم غرید؛

_ از خداتم باشه رفیق باحالی مثل من گیرت بیاد...

مردمک چشمم رو توی حلقه چرخوندم و خوشحال بودم که اینبار خدا هوام رو داشت.

با رسیدنمون به سالن فرودگاه چمدون‌ها هم رسیده بودند. چمدون کوچک صورتی رنگم رو برداشتم و از ترس دخترک پرحرف، با قدم‌های بلند از فرودگاه بیرون زدم.

در مقابل در خروجی فرودگاه، ماشین می گرفتم و نام هتل رو که از زبون دخترک پر حرف شنیده بودم، زمزمه کردم. ماشین بلافاصله راه افتاد و بیست دقیقه بعد کنار ورودی هتل توقف کرد. پیاده شدم و به سمت لابی هتل به راه افتادم. ایندفعه آروم و شمرده قدم می زدم. اصلاً دلم این رویارویی رو نمیخواست. قبل از اینکه در شیشه‌ای خودکار باز بشه نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. نگاهم رو به اطراف یک دور چرخوندم که دیدمش. درست روبه روم، روی مبل کرم رنگ نشسته بود. سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم‌هایش بسته بود. ریش پرفسوری تنها چیزی بود که در صورتش تغییر کرده بود. شلوار کتان قهوه‌ای و تیشرت کرمی به تن داشت. فقط چند قدم‌مونده بود که بهش برسم. سرش رو بلند کرد و نگاهش به من افتاد. بلافاصله بلند شد و چند قدمیم ایستاد؛

_مہتاب عزیزم...

توی دلم پوزخند زدم، اما روی صورتم لبخند دلنشینی نشست. با ناز گفتم:

_خوش اومدی به وطن مهران جان...

"گلارین"

سرم از شنیدن این اعتراف سنگین شد. مغزم قدرت پردازش نداشت. این همه اتفاق کی و کجا افتاده بود؟! اینهمه شوریدگی و دلدادگی امیرعلی رو چطور هضم کنم؟! با دوندنش فقط عذاب دلم بیشتر شده بود و موندن من رو کنارشون سخت تر می‌کرد.

باندی که دور تا دور سرم بسته شد انگار به پوست صورتم چسبیده و من رو بی قرار تر می‌کرد. باید یک تصمیم جدی و قطعی می‌گرفتم. امروز که مدارک و پولم به دستم می‌رسید تصمیم رو عملی می‌کردم. کلافه جیغی از درموندگی کشیدم که دکتر زمانفر بلافاصله در رو با شتاب باز کرد و داخل شد. انگار که پشت در ایستاده بود که به این سرعت وارد شد. دستپاچه به سمت قدم برداشت؛

_چیشده؟! چه اتفاقی افتاده؟!

دستم رو روی صورتم گذاشتم و نالیدم؛

_لطفا این بانداژ رو از دور سرم باز کنین... کلافم میکنه، انگار داره پوست صورتم رو میخوره...

پوفی کشید و روی تخت تقریبا خودش رو پرت کرد. دستی به صورتش کشید، خندید و گفت:

_به جوری جیغ زدی فکر کردم سوسک دیدی؟!

لبش رو جمع کرد و دستی توی هوا تگون داد. با چشم‌هایی در اومده به رفتار مضحکی که به نمایش گذاشته بود خیره شدم و به صورتم اشاره کردم؛
_بازشون کن...

چند ثانیه نگاهم کرد. لبخند روی صورتش ماسیده بود ولی زود به خودش مسلط شد و ادامه داد؛

_وجدانا سوسک ندیدی؟!

مشکوک نگاهش کردم و پیش خودم فکر کردم؛ «تا حالا کسی بهش نگفته بود توی عوض کردن بحث خیلی خیلی بی استعداد؟»!
دوباره به صورتم اشاره کردم و محکم گفتم:

_بازش کن... وگرنه خودم بازشون می‌کنم...

نفسش رو از بینیش خارج کرد و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت. تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفتم به نظر مضطرب میومد. چند قدم به طرفش برداشتم. اشاره‌ای به صورتم کردم؛

_خیلی کریه و غیرقابل تحمل شدم؟!

آروم بلند شد و ایستاد. به خودش مسلط شد و شروع به توضیح دادن کرد؛

_ اصلا اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست...

خندید و دستی به صورتش کشید و ادامه داد؛

_ از اونجایی که متوجه شدم خیلی رو حرفت هستی و بد پيله‌ای برات می‌گم... فقط
یه خراش روی گونت که کمی عمیق و جاش میمونه و یکم سوختگی...

نذاشتم ادامه بده. صورت سوخته دیده بودم و اصلا برام قابل تحمل نبود. کلافه دور
خودم چرخیدم و با استرس گفتم:

_ تو رو خدا این بانداژو باز کن ببینم تا چه حد داغون شدم...

دو تا دستش رو بالا آورد و هشدار گونه اسمم رو صدا زد؛

_ گلارین گوش کن... اصلا چیز جدی نیست. اینو منی که تخصصه می‌گم. با چند
تا عمل همه چی درست میشه. خوب؟!

ناامید و گرفته روی زمین نشستم و زیر لب زمزمه کردم: «برای با تو بودن خیلی
بها دادم... مهمترینش زیبایییم بود»

سرم رو بلند کردم و اینبار محکم و جدی گفتم:

_ بازش کن...

چند روزی بود که این قیافه‌ی زشت و صورت ترسناکم رو تحمل می‌کردم. تمام
مدارک و پول‌هام الان توی دستم بود. مدارکی که امیر علی بهم گفته بود روز تصادف
به دستش رسیده و من رو همون موقع شناخته و سکوت و تعویض اسمم اون رو
ترغیب کرده تا مدارک رو از من مخفی نگه داره. همین باعث شد الان اینجا باشیم.
توی هال، روی کاناپه‌ی سبز رنگی که به صورت نیم دایره جلوی تلویزیون چیده
شده بود. دستی به پیراهن مردونه‌ای که چهارخونه قرمز و مشکی داشت کشیدم تا
عرق کف دستم رو پاک کنم. شالم رو مرتب کردم. روی مبل کمی جابه‌جا شدم و
نگاهم رو به امیر علی و زانیاری که خیره‌ام بودند انداختم. می‌خواستم عکس‌العملشون

رو موقع گفتن جمله‌ام خوب ببینم. تمام حرف‌هایی که قرار بود بزنم رو توی ذهنم مرتب کردم، صدام رو صاف کردم و کل حرف‌هام رو توی یک جمله خلاصه کردم؛

_باید از ایران برم... کمکم می‌کنین؟!

لبم رو به هم مالیدم. سکوت کردم و نگاهم همچنان به صورتشون بود. کمی تعجب کردند این رو از ابروهایی که بالا داده بودند متوجه شدم.

تلاشم رو کرده بودم که با احتیاط بگم. امیرعلی مات و مبهوت شده بود و زانیار ایستاد، کمی کلافه دور خودش چرخید. من تمام معادلات رو حساب کرده بودم، باید این کار رو تا تهش انجام می‌دادم.

امیرعلی زودتر به خودش مسلط شد. چشم چپش رو تنگ کرد و گفت:

_اگه تا الان سکوت کردیم به خاطر این بود که خودت تصمیم درست و عاقلانه بگیری. ولی الان این حرفت یعنی که چی؟!

به شکم اشاره کرد و پوزخند زد؛

_و بچه‌ی توی شکمت تکلیفش چی میشه؟!

پوزخند روی لبش روی اعصاب ضعیف شدم خط انداخت. احساس کردم اضطراب و دلهره‌ای که تمام روز من رو در چنگال خودش گرفتار کرده بود حالا با هر جمله‌ای که از زبون امیرعلی می‌شنیدم بیشتر هم می‌شد.

سعی کردم به خودم مسلط بشم. دستم رو آروم روی شکم گذاشتم و زمزمه کردم؛

_دقیقا به خاطر همین بچست که قراره برم. این بچه شناسنامه می‌خواد...

آهی از ته دل کشیدم. با لحنی پر بغض ادامه دادم؛

_مشروعیت می‌خواد...

دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و فشار دادم. صدای امیرعلی ناغافل بغض روی گلویم رو بیشتر می‌کنه؛

دوسش نداری گلارین؟! میخوای با این دوری و بی رحمی ولش کنی؟!

چند ثانیه‌ای خیره نگاهش کردم. تمام لحظه‌های باهم بودنمون از جلوی چشم‌هام گذشتن. لبخند زدم و یکهو اشک ریختم. چشمه‌ی خروشانم با انحنای لبم همخونی نداشت و این مرد روبه روم رو عصبی تر کرد. ایستاد و سریع میز وسط رو دور زد و جلوی پام قرار گرفت. سرم رو بلند کردم تا بهتر ببینمش همون لحظه اشکم با سرعت بیشتری پایین می‌چکه. و این درمونده ترش می‌کنه؛

اون مردی که توی بیمارستان خودش رو برات به آب و آتیش می‌زد چیکارت کرده که می‌خوای بچشو ازش دور کنی?!

سکوت عمیقی برقرار می‌شه. سرم رو پایین می‌ندازم و تجسمشون می‌کنم که چطور خیره‌ی من هستن و دنبال شنیدن جوابی منطقی برای کارهام می‌گردن. آروم نجوا می‌کنم؛

میخواد دائمی ازدواج کنه... نه صیغه‌ای و یواشکی...

مرد تنهای امروز من جلوی پاهام زانو می‌زنه. دستش رو مشت می‌کنه و کنار پام قرار می‌ده. مستاصل می‌گه؛

این کجاش بده گلارین... دوست داره توی زندگیش دائم باشی...

پوزخند که روی لبم نشست ناخواسته بود. ایستادم و به سمت اتاقی که این چند وقت برای من در نظر گرفته شده بود رفتم. من حرف‌هام رو زدم. اگه مشکلی با رفتنم داشته باشن. از پیش حامی‌های چند روزه‌ام هم فرار می‌کنم.

"امیرعلی"

چند دقیقه‌ای بود که هر دومون سکوت کرده بودیم. من به مبلی که تا دقایق پیش گلارین روش نشسته بود تکیه داده بودم و به گلدون مسی و قدیمی که کنار میز

تلویزیون قرار داشت نگاه می‌کردم و توی ذهنم تمام اطلاعات رو دسته بندی می‌کردم.

داده‌ها رو از روز اولی که گلارین رو دیدم وارد ذهنم می‌کردم ولی به هیچ نتیجه‌ی درستی نمی‌رسیدم. یک طورایی سیستم مغزم ارور می‌داد. اینهمه شوریدگی و فرار، هیچ کدوم با هم همخوانی نداشتند. یک چیزی این وسط خالی بود. یک حفره‌ی بزرگ...

همه‌ی این‌ها باید امشب حل می‌شد. وگرنه من با گلارین همراه نمیشدم تا از اینی که هست تنها تر بشه.

به طرف زانیار برگشتم حالی بهتر از من نداشت، خیره به یه نقطه‌ای عمیقاً توی فکر فرو رفته بود. صدایش زدم اما جوابی دریافت نکردم. چند بار پشت سر هم اسمش رو صدا زدم وقتی دیدم عکس‌العملی نشون نمیده بلند شدم و به طرفش رفتم. دستم رو روی شونش گذاشتم و تکونش دادم؛

_ زانیار کجایی...

بلافاصله از جاش بلند شد و دستی به صورتش کشید. نگاهش رو به اتاق اخری که گلارین داخلش بود داد و زیر لب زمزمه کرد؛

_ داره با خودش چیکار می‌کنه؟ !

به من و خودش اشاره کرد. چشم‌هاش سرخ شده بودند. زانیار همیشه خندون چه دردی رو داشت تحمل می‌کرد؟! قطعاً همون چیزی که داشت توی مغز منم رژه می‌رفت داشت زانیار رو از پا در میاورد. نگاه مستأصلی به من انداخت؛

_ به منو تو سپردش... یادته اون روز، شمال؟! قرار بود توی همین خونه همه همدیگه رو ببینیم...

دستی به دور لبم کشیدم. چشم‌هام رو بازتر کردم و اون روز تصادف رو به یاد اوردم؛ «چند تا بوق خورد. صدای خش خش توی گوشی پیچید. از سرمستی و

خوشحالی قهقهه زدم. امروز که اینجا بیان همه چیز رو به آرتین میگم. صدای «الوش» توی گوشم پیچید؛

_بیا جون امیر دلم واستون لک زده...

صداش تغییر کرد و با خنده گفت:

_میام امیر... احساس می‌کنم یکی باید اساسی معاینم کنه...

با خنده گفتم؛

_چشمات چپ شد ایشالا؟!!

_نه امیر علی... قلبم مثل فرفره روی گلوم نبض میزنه...

جدیش نگرافتم، با لحن با نمکی به حرف اومدم؛

_تخصصم چشمه‌ها... باید بری پیش یکی دیگه...

سکوت کرد و گفت:

_زانبار پیشته؟!!

_آره چطور؟!!

_گوشی رو میزاری روی بلند گو؟!!

_داری نگرانم می‌کنی آرتین...

_بزار رو پخش لطفا

گوشی رو روی پخش گذاشتم که زانبار داد زد؛

_بیا دیگه دلمون واست تنگ شد... گفتیم همون تهران قرار بزاریم

با صدایی که از ته چاه میومد زمزمه کرد؛

_بچه‌ها مواظب خواهرم هستین؟! مثل داداش برایش میشین؟!!

لحنش نگرانمون کرد. هر دومون لرزیدیم. دستم رو بلند کردم و روی سرم گذاشتم. زانیار به طرف گوشی حمله کرد. گوشی رو به لبش نزدیک کرد و تقریباً داد زد؛

چی زر میزنی؟! چند ساعت دیگه میرسین!

گلارینو تنها نزارین...

بعد صدای آرتین که دیگه به گوش هیچکدومون نرسید. فقط صدای مهممه و آژیر آمبولانس بود. این آخرین مکالمه بین ما و آرتین بود. همون لحظه‌ی تصادف. فقط خواست خواهرشو به ما بسپره ولی ما نامردی کردیم».

با به یاد آوردن اون روز دردی توی سینم پیچید. دستم رو مشت کردم و به سینم زدم. صدای زانیار با عجز و درموندگی بلند شد؛

ما چیکار کردیم؟! نامردی کردیم... تنه‌اش گذاشتیم... نشدیم داداشش... رفتیم... جا زدیم...

روی زمین نشستیم. هیچ چیزی برای گفتن نداشتیم. اون روز که با عجله رفتیم، وقتی به محل تصادفی که فقط یک کیلومتر با ما فاصله داشت رسیدیم. دیدن آرتین توی اون وضعیت قول و قرارمون رو فراموش کردیم. ندیدیم گلارین چیشد... ندیدیم که تنها شد... ما فقط صورت پر خون و گوشی دست آرتین رو دیدیم... ما فقط رفتن بهترین رفیقمون رو دیدیم.

صدای آرتین باعث شد که به زمان حال برگردم. جلوی پام زانو زد و گفت:

اینبار هر طور شده پشتشتم... هر طور شده کمکش میکنم تا بره... حتی اگه اون مرد دوشش داشته باشه...

داشت احساسی حرف می‌زد. از اون موقع‌هایی بود که بعد منطقی زانیار به کل خاموش می‌شد و فقط احساسش حکمرانی می‌کرد. به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

باید دلیل منطقی داشته باشه... الان بارداره به شوهرش احتیاج داره. باید بفهمیم چی شده...

حرفم رو قطع کرد و بلند شد، کلافه دور خودش چرخید و دوباره بی اعصاب شروع به چیدن کلمات کنار هم کرد؛

_من تا آخرش پاش و ا میستم حتی اگه دلش منطقی نباشه.

دندون قروچه‌ای کردم و پر از حرص گفتم:

_فعلا اولویت سلامتیشه. تو هم برو استراحت کن بعدا در موردش حرف میزنیم.

روی کاناپه سه نفره رفت و روی اون نشست. نگاهش رو به من دوخت، ادامه دادم؛

_باید زودتر چشماتشو عمل کنم. باید بره بیمارستان. این عمل تو خونه نمیشه. بیشتر از این صبر کنیم خطرناکه. ولی هر جا بره مدارک میخوان... شناسنامه میخوان...

چشم‌هاشو جمع کرد و انگار چیزی یادش اومده باشه بشکنی روی هوا زد. چشم‌هاش برقی زد و گفت:

_مجید خاص و یادته؟!!

_مجید خاص؟!!

ژست مغرورانه‌ای به خودش گرفت و لبخند زد؛

_او هوم مجید خاص

کلافه و سردرگم گفتم: «خوب»

دست به سینه نشست. نگاهی بهم انداخت و بعد روی کاناپه خودش رو انداخت و دراز کشید. دست‌هاش رو روی چشم‌هاش گذاشت و آروم ادامه داد؛

_فردا میگم یه شناسنامه‌ی جعلی برای گلارین درست کنه. تا ببریش بیمارستان تا عمل چشمش رو انجام بدی.

"داراب"

با چشم‌های ریز شده و ذهنی درگیر خیره به اطرافم هستم. خیابون‌های آشنای تهران حالا برام غریبه شدند. با نگاهی گنگ به آدم‌ها و کوچه‌ها نگاه می‌کنم. چقدر همه چیز بی معنی و بی‌رنگ هستند. سرم رو به سمت آیدین می‌چرخونم، با زبونی سنگین و صدایی که حتی به گوش خودم هم به سختی می‌رسه بی‌حال زمزمه می‌کنم؛

_داریم کجا می‌ریم؟!

سر آیدین به سرعت به سمت من بر میگردد، پر از بهت و ناباوری اسمم رو صدا می‌زنه؛

_داراب؟!...

صدای های های گریه‌ی لادن بلافاصله بعد از گفتن اسمم توسط آیدین بلند می‌شه. دست آیدین روی دستم قرار می‌گیره و با صدایی تحلیل رفته می‌گه؛

_هنوز راه تموم نشده خودتو باختی مرد؟! به همین زودی جا زدی؟!

لبخند پر دردی روی لبم می‌شینه. به جلو خیره می‌شم و با خودم زمزمه می‌کنم؛ «مرد؟! نامردم که امنیت زنمو فراهم نکردم».

قفسه‌ی سینه‌ام منقبض شد و نفسم برای لحظه‌ای بند اومد. به یاد لحظات مزخرفی که توی شمال گذروندم افتادم و قلبم توی سینه‌ام فشرده شد؛ «هر جا رفتیم نشونی از گلارین پیدا نکردیم. رفتمون به اداره پلیس و اثبات اینکه گلارین همسر موقتم بود بیشتر از نصف روز وقتم رو گرفت... بدون اوبات به هیچ عنوان برام کاری انجام نمی‌دادند».

بعد از اثبات، تازه شروع به بررسی کردن و استعلامی از فرودگاه و تمام ایستگاه‌های مسافربری گرفتن، نشون داد که گلارین با هواپیما و هیچ وسیله نقلیه‌ی دیگه‌ای به هیچ کجا نرفته .

هر اطلاعاتی که وارد مغزم می‌شد دلهره‌ام از نداشتنش بیشتر میشد. چراغ‌های ذهنم داشتن تک به تک خاموش می‌شدند.

ماجرای تصادف و ماشین رو جویا شدیم، پلیس برای ما شرح داد که اون تصادف تک سرنشین بوده و شخص دومی توی ماشین قرار نداشته. برای محکم کاری اطلاعات بیمارستان رو هم بهمون نشون داد اما با گلارینم همخونی نداشت. ناامیدتر و سرخورده تر شدیم. تمام امیدمون همون ماشین داغون شده بود.

برای اطمینان به روستاهای اطراف تصادف هم سر زدیم باز هم هیچ کجا نبود... انگار گلارینی از اول وجود نداشت».

غصه پیچک شد و تمام قلبمون رو محاصره کرد. با کوله باری از درد و یأس به طرف تهران حرکت کردیم. تنها امیدواری و دلگرمی ما این بود که حتما زیر یکی از خونه های این کشور هست و تا خودش نخواد نمیتونیم هیچ ردی ازش پیدا کنیم.

"امیر علی"

پرونده سبز رنگ جلوم رو باز کردم. خودکار آبی رو از روی میز برداشتم و با دقت نکته های مربوط به عمل امروز رو روی کاغذ دیگری یادداشت کردم. تقریبا عمل سخت و زمان بری بود. کارم که تموم شد خودکار رو روی میز پرت کردم عینک فریم مستطیلیم رو روی چشمم مرتب کردم، دست هام رو پشت سرم قلاب کردم و به صندلی تکیه دادم. تمام دیشب رو توی بیمارستان بودم و از خستگی روی پاهام بند نبودم. نیاز شدید به دوش آب گرم و یک استراحت چند ساعته داشتم. دستم رو از زیر عینک به چشمم رسوندم و چند دقیقه ای مشغول ماساژ دادنش شدم. همون لحظه چند تقه به در خورد و زانیار بدون اینکه اجازه ورود بدم وارد اتاق شد. اون قطعا قرار نبود این اخلاق نادرستش رو ترک کنه، پوفی از بی مبالاتی زانیار کشیدم و خیره نگاهش کردم. پاکت سفید رنگی رو روی میزم انداخت و به بسته اشاره کرد؛

__بازش کن. میگه اگه گرفتنتون لوم بدین.

بعد از زدن این حرف عمیق خندید. با چشم های ریز شده پاکت رو برداشتم و بازش کردم. با دیدن چیزی که درون پاکت بود اخم هام بیشتر توی هم رفتند و چشم هام رو بیشتر ریز کردم.»الیکا سماعی_فرزند امیر»

شناسنامه رو بستم و به جلو پرتش کردم. با چشم‌هام بهش اشاره کردم و گفتم:

این چیه؟!

مضحک خندید. سرش رو خاروند، سرش رو به چپ و راست تکون داد؛

شوخی میکنی؟! معلوم نیست چیه؟! شناسنامه‌ی گ...

اجازه ندادم بیشتر از این ادامه بده از روی صندلی بلند شدم و دستم رو ستون میز کردم؛

میخوای باهاش همدست بشی؟! تا کجا میخوای باهاش پیش بری؟! جلوتر از چشمتون و میبینن شما؟!

نفسم رو پر شتاب بیرون فرستادم و به سمت پنجره‌ی کوچیکی که گوشه‌ی اتاقم قرار داشت رفتم. نگاهم رو به آدم‌هایی که توی حیاط بیمارستان بودند دوختم. از سکوت زانیار استفاده کردم و ادامه دادم؛

فکر کردی چرا گلارین صیغه اش شد؟!

آدم‌هایی که بعضی‌ها میخندیدند و بعضی‌ها گریون بودند. آهی کشیدم؛

به نظرت از سر بی پناهی صیغه اش شد؟!

جمله‌ها پراکنده توی ذهنم ردیف می‌شدند. چیزهایی که چند روز بود داشت قلبم رو داغون می‌کرد. بی هوا روی زبونم جاری می‌شدند؛

_میدونی اینا داره مغزمو میخوره زانیار؟! حالا اینجوری با فرار کمکش کنیم؟! اول باید صیغه رو باطل کنیم... این بهترین راهه

پوزخند صداکاری زد و کنارم قرار گرفت. زانیار هم مثل من به بیرون خیره شد و گفت:

تکلیف بچه‌ی توی شکمش چی میشه؟! فکر کردی با وجود اون بچه به راحتی باطل میشه؟!

به طرفم برگشت. انگشتش رو دوبار روی سینم زد و ادامه داد:

_من باهاش صحبت کردم و الان تا آخرش همراهشم. تا آخر آخرش...

به طرف میزم رفت. خم شد، شناسنامه رو از روی میز برداشت و به طرف در رفت. قبل از بیرون رفتن دوباره نگاهم کرد. شناسنامه رو توی هوا تگون داد و گفت:

_از الان دکترشی. فردا میارمش برای عمل جناب دکتر امیرعلی شایان...

"گلارین"

به شناسنامه‌ی جدیدم با همون اسمی که توی بیمارستان توی فرم نوشتم نگاهی انداختم. چند بار از بالا به پایین خوندمش، و به حرف‌های زانیار فکر کردم؛ «فردا با همین شناسنامه میری بیمارستان. عمل چشمت باید زودتر انجام بشه. اون خورده شیشه‌ها اگه در نیان حرکت می‌کنن و اصلاً چیزهای خوشایندی پیش نمیاد. با امیر علی هماهنگه. باید زودتر درمان چشمت انجام بشه. بعد هم مستقیم میریم اونور... و با دستش هواپیمایی درست کرد که در حال پروازه.

روی تخت جابه جا شدم و آرامم زمزمه کردم؛

_تکلیف این بچه چی میشه؟!

چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و دست‌هاش رو به هم مالید و با صورتی خندون گفت:

_مال خودته...

ابروهام بالا پریدند و با دهنی که از حیرت باز موندند لب زدم؛

_پس میخواستی مال کی باشن؟!

با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ی آرامی به سرم زد و با خنده گفت:

_خنگول منظورم اینه شناسنامه میگیریم براش به اسم خودت

مردمک چشمم دودو زد و با صدایی آرام نجوا کردم؛

چطور ممکنه؟!

انگار که به کشف مهمی رسیده باشه، کنارم قرار گرفت و روی تخت نشست؛

_ببین گلارین، من کلی تحقیق کردم. از وکیل خانوادگیمون هم پرسیدم. یه چیزایی سر بسته بهم گفت. یه تبصره تو ماده 16 قانون ثبت احوال پیش بینی کردن. وقتی ازدواج رسماً به ثبت نرسیده باشه، اگر پدر با شناسنامه خودش مراجعه کنه، شناسنامه با مشخصات پدر و نام خانوادگی پدر صادر می شه تا اینجا که مشکلی نیست.

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد؛

_اما اگر به هر دلیلی، حضور پدر میسر نباشه، مادر با داشتن حکم "امین موقت" که نشون دهنده سرپرستی اون بر کودک، به ثبت احوال مراجعه می کنه و شناسنامه ای یک طرفه با مشخصات و نام خانوادگی مادر به بچه می دن. به همین راحتی.

موضوع برام جالب شده بود. خودم رو روی تخت کج کردم تا بهتر صورتش رو ببینم و گفتم:

امین موقت چیه؟!

سرش رو خاروند. نگاه گیجی بهم انداخت و گفت:

_اینو دیگه نپرسیدم. دیدم راه حل داره به بقیه چیزاش فکر نکردم.

گیج شده نگاهش کردم و لب زدم؛

_مهمترین نکتهش همون امین بود... وای زانیار

بلند خندید و باز انگار چیز مهمی نشنیده باشه بلند شد و به طرف در رفت. دستش رو توی هوا تکون داد و به خودش اشاره کرد؛

_الانم چیزی نشده فردا از وکیل میپرسم آقا امین کیه...

به طنز خودش بلند خندید و از در بیرون رفت. چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که سرش رو از در رد کرد و با لحن زیبا و دلنشینی گفت:

_بالاخره گفתי زانیار... داداش مخلصه تا ته ته مسیرو... غصه هیچی رو نخور... به تنهایی تا آخر باهاتم»...

و ندید دلم غنچ رفت از برادریش... و ندید پروانه ها به پرواز در اومدند از برادریش... و ندید گلارین بی کس برادر دار شد... و ندید گلارین تنها خانواده دار شد...

سه روز بود به دنیای ناشناخته ای قدم گذاشتم. دنیای سیاهی...

انقدر سیاه، که هر لحظه ترسی همراه با لرز درون وجودم به وجود میومد و حس گنگ ندونستن و ندیدن اطرافم، من رو دچار ترس و دلهره کرده بود.

صداها ی اطرافم روز اول مثل صدای ضربه ای که به طبل کوبیده میشه توی سرم گرومب گرومب اکو میشد اما کم کم صداها واضح تر و بلند تر به گوشم می رسیدند. جوری به همه ی صداها حساس شده بودم که الان صدای راه رفتن مورچه روی دیوار رو هم میتونستم تشخیص بدم.

در با صدای قیژی باز شد و صدای پای چند نفر به گوشم رسید. نفس عمیقی کشیدم و از بوی عطرشون متوجه شدم که امیرعلی و زانیار هستن.

زانیار بهم نزدیک شد، این رو از بوی عطری که تندتر زیر بینیم پیچید متوجه شدم. با صدایی خندون گفت:

حال الیکا خانوم ما خوبه؟!

حال خوب؟! چند وقتی بود که این مفهوم برام ناشناخته و مبهم بود. پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست و با صدایی که تن ضعیفی داشت زیر لب زمزمه کردم؛

_خوبم...

خوبمی که من زمزمه کردم به این معنی بود که افتضاحم. زانیار با صدای شادش سعی داشت این جو رو، روبه راه کنه. دستم رو توی دستش گرفت. ناخودآگاه دستم رو عقب کشیدم. چطوری بهشون بفهمونم که من با لمس گاه و بی گاهشون حس مزخرف خیانت بهم دست میده؟! چطوری بگم چیزی که برای شما راحتی برای من جز گناهان کبیرست...

بدون توجه به کارم، چیزی مثل یک دفترچه‌ی کوچیک که ضخامت کمی داشت کف دستم گذاشت و با صدایی که پر از شادی بود گفت:

__مژده گونی بده. چیزی برات اوردم که

وقتی ببینیش به داشتن من افتخار می‌کنی

لبخند بی‌جونی زدم و پیش خودم زمزمه کردم؛ «اگه ببینم»...

صدای امیرعلی که تا حالا شنونده بود از سمت راستم بلند شد. لبخند محوی روی لبم نشست. یکی سمت چپم و دیگری از سمت راست من رو اسکورت کرده بودند. سرم رو به سمت راست چرخوندم، دفترچه رو بالا گرفتم و توی هوا تکونش دادم و گفتم:

__این چیه که زانیار رو انقدر ذوق زده کرده؟!

یک کلمه از زبونش خارج شد و همون یک کلمه من رو دچار بی‌حسی و بی‌وزنی کرد؛

__پاسپورتم

دستم توی هوا خشک شد و به ناخودآگاه گفتم:

__برای کیه؟!

صدای زانیار از کنارم بلند شد و توضیح داد؛

__ببین گلارین میتونی برای بچت شناسنامه

به اسم خودت بگیری اونم با داشتن امین موقت

کلافه شده بودم، هم به خاطر ندیدنم و هم به خاطر چیزهایی که یهویی به مغزم هجوم میاوردن؛

_پس چرا باید برم؟! من فقط برای شناسنامه میخوام برم...

اینبار امیر علی رشته‌ی کلام رو به دستش گرفت؛

_امین موقت باید خودت باشی... امین بچت تا پدر بچه پیدا بشه. تا اینجا مشکلی نیست...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بدون اینکه اجازه بدم تکرار کردم؛

_مشکلش چیه؟! این که خوبه؟!!

زانبار هوف بلندی کشید و گفت:

_اره مشکلی نیست ولی باید ثابت کنی که صیغه بودی...

من گیج شده بودم یا این‌ها داشتن به یک زبانی که من متوجه نمی شدم صحبت می‌کردند؟! بی طاقت تر پرسیدم؛

_نمیفهمم مشکلش چیه؟!!

امیر علی سرش رو به من نزدیک کرد و نفس عصبی کشید؛

_مشکلش اینه که کافیه اسم شوهرت

رو بفهمن، اونوقت راحت با یک استعلام از ثبت احوال این آقا رو پیدا می‌کنن...

سرم گیج رفت و همه چیز دور سرم شروع به چرخیدن کرد. تنها دلخوشی که این چند روز بهش رسیده بودم هم از بین رفت.

چیزی که زیاد بهش فکر کردم دیدن داراب از راه دور بود ولی انگار قسمت اینه که باید دور بشم، خیلی دور...

"داراب"

سرم رو با دستم گرفتم و مشت محکمی روی میز کوبوندم. مهندس قلبی بی‌شرف و اسه من آدم شد. صدای نحسش توی گوشی بلند شد. کسی که به خاطر گلارین بهش رو زدم داشت بازی کثیفی رو باهام راه می‌انداخت؛

_پشیمون شدم داراب جان... من همینقدر تلاش کنم به شرکت خودم برسم برام کافیه... دیگه وقت اداره کردن دوتا شرکت همزمان رو ندارم.

ابروهام توی هم فرو رفتند، حرف هاش برام سنگین تموم شد. با صدایی که سعی کردم کنترلش کنم تا خشمگین نباشه گفتم:

_من قیمت خیلی خوبی رو بهت پیشنهاد دادم... اگه به خاطر قیمت...

بی ناموس نداشت جلم رو کامل کنم میون حرفم پرید و انگار داشت چیزی میجوید با سرخوشی ادامه داد؛

_نه داداش بحث این حرف‌ها نیست. احتمالاً تا ماه آینده از ایران برم برای همین نمیخوام سرمایه اینجا هدر بره.

از ایران بری؟! با اینهمه برج نساخته؟! با مناقصه‌ای که برای ماه آینده بود و داشتی خودت رو براش جر میدادی؟! با شرکت من سرمایهش هدر میره؟!!

داشت زیر پوستی تحقیرم می‌کرد این آدم نجس از خود راضی. اونوقت توی شرکت زپرتی خودش لابد پول پارو می‌کرد. سرم رو به سمت بالا گرفتم و به سقف اتاق خیره شدم. آخرین زورم رو زدم تا این زندگی نکبتی رو نجات بدم، گرچه با نداشتن گلارین همه چیز برام بی رنگ جلوه می‌داد؛

_حاضر دویست میلیون پایین تر بیارم قیمتو اما بیشتر جا نداره جون تو...

التماس کردنم بهش مزه داد قهقهه ای زد و صدای خراشیدش اعصابم رو تحریک کرد؛

_راه نداره...

دیگه ادامه جمله‌اش رو نشنیدم، گوشی رو محکم به دیوار روبه رو کوبوندم و فریادی از ته دل زدم.

خدایا چرا ما رو محتاج بنده‌هات می‌کنی...

در اتاقم باز شد و قیافه‌ی مهندس جلوی دیدم قرار گرفت. حرص و عصبانیتم بیشتر شد، بلافاصله از روی صندلی بلند شدم و با صدایی کنترل شده گفتم:

امری داشتین جناب مهندس رادمهر؟!

"داراب"

با دستم به صندلی جلوی میز کارم اشاره کردم و با خشمی فرو خورده گفتم:

_بفرمایید جناب رادمهر

انقدر پر از دلتنگی بودم، دلم می‌خواست تمام حرص و کینه‌ام رو سر این مرد خالی کنم. روی صندلی نشست.

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

امری داشتین جناب رادمهر؟!

کمی روی صندلی جابه‌جا شد، دستی روی پیشونیش کشید. انگار کلمات رو به سختی از زبانش خارج می‌کنه، وقتی شروع به مطرح کردن چیزی که به خاطرش اینجا اومد می‌کنه من رو هم مثل خودش دچار دستپاچی می‌کنه.

مادرتون گفتن که در مورد پیشنهادم هنوز به نتیجه نرسیدین؟!

عصبانی شدم از اینهمه کوچیک کردن دخترش. کاغذی که رو میز بود رو برداشتم و مچاله کردم. دیگه نباید سکوت می‌کردم. احترام‌نگه داشتم که زندگیم دچار تحول شده بود. بلند و با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید گفتم:

خسته نشدین از کوچیک کردن دخترتون؟!

غمی توی نگاهش نشست. نفس عمیقی کشید. مستقیم به چشم‌هام زل زد و زمزمه کرد؛

_ باید به هر چیزی چنگ بزنم تا به دخترم انگیزه زندگی بدم...

لبم به طرز مسخره‌ای کش پیدا کرد. به صندلی تکیه دادم و دست‌هام رو روی سینه ام جمع کردم. با صدایی که سعی کردم بلندتر از حد معمول نشه و پر تمسخر نباشه گفتم:

_ اینهمه مشاور توی تهران... بترین بهش انگیزه زندگی بده... چرا من؟!!

دست‌هایم رو توی هم فشرد و چند ثانیه ای نگاهم کرد. غم داخل چشم‌هایم تبدیل به اشک شد ولی پایین نچکید. خودش رو به سمتم کج کرد و گفت:

_ حال داری یه قصه گوش کنی جوون؟!!

گیج شده بودم و حس اینکه حال هیچکدوممون روبه راه نبود اصلاً سخت نبود. هر دومون در تلاش بودیم تا حال درونیمون رو از هم مخفی کنیم. بدون هیچ واکنشی خیره‌اش بودم که خودش شروع کرد؛

_ همیشه از پیری می ترسیدم. می ترسیدم پیر شم و هیچکس نتونه نگهم داره... می ترسیدم یه روزی ناتوان و دست و پاگیر زندگی بچه هام بشم... می ترسیدم نتونم خوشبختی مهگلم رو ببینم و از دنیا برم...

همیشه از خدا خواستم اگه قرار زمین گیر شم خودش منو ببره، نزاره مهگل اذیت شه... نزاره تو چشم‌های دخترم خستگی رو ببینم... آخه این دختر تنها سرمایه‌ی زندگیمه

اشکش بالاخره پیروز شد و پایین چکید. با انگشت شصتش اشک رو پاک کرد و خندید. نگاهش رو به روبه رو دخت و ادامه داد؛

_ چند روز بعد از این فکرای مخرب و آزار دهنده داشتم توی خیابون قدم می‌زدم. چشمم به یه پیرزن افتاد که گوشه پیاده رو نشسته بود و یه کیسه سفید هم دستش بود.

با خودش حرف می‌زد و به دورو برش نگاه می‌کرد، هوا هم خیلی گرم بود. رفتم جلو گفتم :

-چیزی شده حاج خانم ؟ !

تو جوابم با صدایی که داد میزد عمری ازش گذشته گفت: -دارم می رم خونم خسته شدم

گفتم: -میتونم کمکتون کنم؟ !

یکهو یه جوونی کنارمون قرار گرفت. خم شد و نفس نفس میزد. دست اون پیرزن رو گرفت و گفت:

-وای مامانی کجایی یک ساعته همه دارن دنبالت می‌گردن؟!!

به طرف من برگشت و شروع به عذرخواهی کردن کرد؛

-ببخشید جناب مامان بزرگم آلازم داره... الانم یک ساعته از خونه زد بیرون هممونو اسیر خودش کرد...

این حرف‌ها رو زد و تند تند با مادر بزرگش رفت. پیرزن به طرفم برگشت چشاش اشکی شده بودند آروم لب زد؛ - پیر شی جوون

یه لحظه به خودم اومدم شاید برای من هم اتفاق بیافته. و این فکر باعث شد فکر کنم خیلی ترسناک ... ترسناک و خوف‌انگیز که آدم دچار فراموشی بشه... غافل از اینکه شاید برعکس شه... شاید دخترم زودتر از من دست به کار شده باشه...

متعجب شدم. چیزی از حرف هاش نمی‌فهمیدم. روی میز خم شدم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم. مهندس انگار تو حال خودش نباشه دوباره شروع به حرف زدن کرد؛

_با هزار فکر رسیدم خونه... دم در با دیدن کفش‌های نا مرتب تعجب کردم. آخه خانومم خیلی روی نظم حساس بود. در رو با کلید باز کردم و وارد هال شدم. خونه

ی ما که همیشه اول صدای خنده‌ی مهگل با شنیدن صدای در شنیده می‌شد اینبار ساکت و یه جورایی عجیب و غریب شده بود ...

انرژی منفی که از صب دچارش شدم و پس زدم و با صدای بلند داد زدم؛ - مهگل بابا اومده ها؟!!

تا این حرف از زبونم خارج شد صدای های های گریه به گوشم رسید. قلبم داشت از سینم بیرون میفتاد. با قدم‌های بلند خودم رو به هال جایی که صدای گریه از اونجا میومد رسوندم و دیدم ، مهگل روی تک مبلی چمپاتمه زده و زخم داره تو سرش میزنه و گریه می‌کنه. با عجله خودم رو بهشون رسوندم و گفتم؛ - چی شده؟! چرا شما اینجوری هستین؟!!

صدای ناز دخترم بلند شد؛ - خوبی باباجونم؟!!

کلافه شدم از اینکه هیچ چیزی از حرف‌هایش رو متوجه نمی‌شدم. نمی‌دونستم ربطش به من چیه. دستی داخل موهام کشیدم و گفتم:

_جناب رادمهر با این حرف ها می‌خواین به کجا برسین؟! ربطش به من چیه؟!!

به صندلی که تا حالا روش راحت ننشسته بود تکیه داد. دستی به ریشش کشید و چشم‌هایش رو بست. لب‌هایش رو روی هم فشرد و آروم زمزمه کرد؛

_گوش بده جوون... منم دلم نمی‌خواد جیگر گوشم انقدر حقیر بشه... من فقط واس انگیزه دخترمه که دارم غرور خودم رو فدا می‌کنم... گوش بده تا آخر

نمیدونم چرا از شنیدن حرف‌هایش می‌ترسیدم. کم کم داشت من رو دچار ترس و اضطراب می‌کرد. اینبار صدایش خش دار شد؛

_کنارش رفتم و چهار زانو جلوش نشستم. صدای گریه ی زخم روی اعصابم بود. به چشم‌های آبی دخترم که اونو از من به ارث برده بود خیره شدم و نالیدم؛ - چی شده بابایی... ماما چرا انقدر گریه می‌کنه؟! برا کسی اتفاقی افتاده؟!!

دخترم صورتش رو کج کرد. دست‌هاش رو روی صورتم گذاشت... همیشه برای آروم کردنم این کار رو می‌کرد... آخه می‌دونست من با اینکارش آروم میشم.

ولی اون روز دل من با دیدن وضعیتشون آشوب شده بود و اصلاً با هیچ چیزی آروم نمی‌شد. دستم رو روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم؛-دارم سخته می‌کنم. یکی بگه اینجا چه خبره...

نگاهش به میز سفیدی که جلوش بود خیره شد. نگاهش رو دنبال کردم، دیدم کلی برگه روی میز هست که همشون بهم ریخته هستن. آروم پشت به مهگل کردم و برگه رو برداشتم. دیدم جواب آزمایش.

کلی آزمایش که روی همشون نوشته مهگل رادمهر.

خون توی تنم یخ بست. یک چیزایی از پزشکی میدونستم. یک ساعت به تمام آزمایش‌ها خیره شدم. همشونو بالا و پایین کردم و به یک نتیجه رسیدم.

به اینجا رسید از روی صندلی بلند شد. کت رو با شتاب از تنش بیرون کشید و روی میز پرت کرد. عرق روی صورتش شر شر پایین می‌ریخت. دستش روی قلبش مشت شد. به طرفم برگشت و مشتی روی سینه‌ش زد و با درد و بغض پدرا نه ای نالید؛

_من از پیری و ناتوانی خودم ترسیدم... میدونی چی دیدم؟! توی همه‌ی آزمایش‌ها به یک نتیجه رسیدم «لوسمی». میدونی لوسمی چیه؟! سرطان...
دخترم سرطان داره...

بعد از زدن این جمله سرش رو با دست‌هاش گرفت و شونه‌هاش لرزید. از روی صندلی بلند شدم و با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم. داد زدم؛

_مش حسن... مش حسن...

در باز شد و مش حسن توی اتاق اومد. بلند گفتم:

_یه لیوان آب بیار سریع

یکدفعه مهندس دست‌هام رو توی دستش گرفت و روش رو بوسید. هنگ کرده بودم از این کارش.

داشت جلوی پام زانو میزد که شونه‌اش رو گرفتم و گفتم:

__چیکار می‌کنی مهندس!_

__داراب تو رو به جون هر کی که دوستش داری بشو یه انگیزه برای مهگل... توی دفتر خاطراتش خوندم که دوست داره..._

داراب مشیری تمام زندگیم رو به پات میریزم فقط بشو انگیزه تمام زندگیم...

تمام حس‌ها جوری هستن که تا خودتون تجربه و درکش نکنین نمی‌تونین در موردش راحت نظر بدین. مثل زمانایی که بچه بودیم، دلمون یا سرمون درد می‌گرفت... مادرمون نوازشمون می‌کرد... تا صبح بالا سرمون بیدار می‌موند و وقتی می‌گفتیم مامان! خوب میشیم، چرا غصه میخوری؟! تو برو استراحت کن... نگاه عمیقی به چشم‌هامون می‌انداخت و فقط یک جمله می‌گفت: «تا مادر نشی متوجه نمیشی من چی میگم»

ما نه چیزی از این جمله می‌فهمیدیم و نه درکش می‌کردیم، فقط ابرو هامون رو بالا می‌انداختیم.

تمام حس‌های دنیا همینطوری هستن. حتما باید لمسشون کرد تا متوجه بشیم چی هستن.

«یادمه زمان دبیرستانم وقتی باشگاه می‌رفتم یه رفیق داشتم نابینا بود. خیلی که باهاش صمیمی شدم ازش پرسیدم؛

-تارا تو دنیا رو سیاه می‌بینی؟

تارا چند لحظه‌ای مکث کرد دستم رو گرفت و با انگشتش پشت دستم رو لمس کرد. لبخند بامزه‌ای زد و گفت:

-ما هیچی نمی‌بینیم...

نمیفهمیدم هیچی چیه... گفتم؛

-یعنی چی هیچی؟! هیچی یعنی سیاه دیگه؟!!

بلند خندید... انقدری که اشکش از خنده‌ی زیاد از گوشه‌ی چشمش پایین چکید؛

-هیچی یعنی هیچی... اصلا بیا...

دستم رو گرفت و با کمک عصای سفیدش دنبال صندلی گشت. جالب بود که دستم رو راحت کشید و من رو به سمت صندلی‌های آبی که کنار دیوار سالن قرار داشت برد. وقتی روش نشستیم به طرفم برگشت.

-یه دستت رو بزار رو یه چشمت و با یک چشمت به یک نقطه خیره شو...

همون کاری که گفت رو انجام دادم که پرسید؛

-با اون چشمی که دستت رو باهاش گرفتی چی می‌بینی؟!!

چشم‌هام گشاد شدند و زیر لب زمزمه کردم؛

-هیچی...

آهی کشید و دستم رو که توی دستش بود رها کرد.

-حالا هر دو تا چشمت رو ببند و بگو چی می‌بینی. همینکار رو هم انجام دادم؛

-سیاه... همه چیز سیاهه

عصای سفید رو با دستش جمع کرد و توضیح داد؛

-ادمی که مادرزاد نابیناست هیچ تصویری از هیچی نداره... نمیدونه سیاه چه رنگیه و نه میدونه سفید چه رنگیه... میدونه با لیوان آب میخورن... میدونه لیوان استوانست ولی نمیدونه استوانه چه شکلیه...

دست‌هاش رو بالا آورد و ادامه داد؛

-من فقط با این دستا و با لمس کردنشون محیط اطرافم رو درک می‌کنم و با این گوش‌ها صدا هارو... من هیچ تصویری از دنیای بیرون ندارم... من هیچی نمی‌بینم وقتی می‌گم هیچی یعنی هیچ چیزی...

سال‌ها این فکر با من بود و من حالا درکش می‌کردم»

یک هفته بود چشم‌های من هم بسته بود ولی با این تفاوت که تصویر همه چیز توی ذهنم حک شده بود. ولی باز گاهی انگار هیچ چیزی نمی‌دیدم.

قرار بود امروز پانسمانم رو باز کنن. ترس ناشناخته‌ای تمام وجودم رو پر کرده بود. احساس می‌کردم قراره دیگه هیچ‌وقت دنیای اطرافم رو نبینم... از صبح از بس چشم بسته‌ام به در خیره بود خسته شده بودم.

چند تقه به در خورد و بعد صدای «سلام» امیرعلی به گوشم رسید. با اضطراب گفتم:

_از صبح گوشم هی به دره که زودتر بیاین... کجایین مردم از دلوایسی...

مردانه خندید و کنارم قرار گرفت. صدای خندونش به گوشم رسید؛

_از صبح دنبال ردیف کردن کارهات بودیم. بعد اینکه چشمتو باز کردی یه سورپرایز داریم برات...

ضربان قلبم بالا رفت. تقریباً میدونستم داره در مورد چی صحبت می‌کنه. صدام رو کلافه کردم و گفتم:

_باز کن این باندا رو دارم دیوونه میشم...

به سمت خم شد، این رو از بوی ادکلنش که به بینیم نزدیک شده بود متوجه شدم. عطرش مثل عطر داراب سرد و خنک بود. سرم رو به خاطر یادآوری این خاطره تکون دادم که صدای امیرعلی بلند شد؛

_یه لحظه سرتو تکون نده میخوام باندا رو باز کنم...

آروم باندها رو باز کرد. احساس سبکی می‌کردم. اول پانسمان چشم راستم رو باز کرد؛

_آروم چشمتو باز کن...

چشم رو آروم باز کردم. اول همه جا تار بود، یک لحظه ترسیدم، «نکنه نتونم دیگه ببینم؟!»

امیر علی شروع به شمردن کرد؛

_تا پنج می‌شمرم... وقتی به پنج رسیدم تصویر برات واضح میشه. یک... دو... سه... چهار و پنج

دیدت بهتر شد؟!

صورت امیر علی با اون عینک فریم مستطیلی جلوی دیدم قرار گرفت. لبخندی روی صورتم نشست و آروم لب زدم؛

_می‌بینمت...

لبخندی زد و دستش به سمت چشم چپم رفت. آروم باند رو باز کرد و دوباره همون کار رو تکرار کرد تا پنج شمرد و تصاویر آروم آروم واضح و کامل شدند. لبم کامل برای خندیدن از هم فاصله گرفت. دستم رو جلوی لبم گذاشتم و با ذوق گفتم:

_وای امیر علی مرسی... وای مرسی امیر علی...

امیر علی با لبخند زیبایی خیره من بود. نگاهش برق داشت، نتونستم هیجانم رو کنترل کنم و برق نگاهش من رو از این رفتار کودکانه‌ام شرمزده کرد. سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم؛

_خیلی زحمت کشیدین. واقعا ازتون ممنونم دکتر...

پوزخند صداگذاری زد و با تک سرفه ای صداش رو صاف کرد. به طرف گوشه‌ی اتاق رفت. صندلی که گوشه‌ی اتاق بود رو برداشت و کنار تخت گذاشت. روش

نشست، پای راستش رو روی پای چپش گذاشت. برگه ای که توی دستش بود رو بالا آورد. نگاه کنجکاوم به سمت برگه کشیده شد که شروع به توضیح دادن کرد؛

_بیلپت برای پس فرداست... با اسم الیکا... طرف از کارش مطمئن... میگه به هیچ عنوان شک نمیکنن شناسنامت قلبی باشه... مهم اینه از طریق همین شناسنامه پاس اصل برات گرفتیم...

یک لحظه ضربان قلبم متوقف شد و دوباره سریع و پر شتاب شروع به تپیدن کرد. بالاخره به روز رفتن و دور شدن نزدیک شدم. باید میرفتم و این بچه رو به دنیا میاوردم. باید بدون پدر به دنیاش میاوردم. بدون عشقم... بدون دارابم... بچه‌ی دارابم...

بلیط رو توی بغلش گذاشت و دستش رو زیر چونه‌اش مشت کرد. متفکر بهم نگاه کرد و ادامه داد؛

_میدونی چیه گلارین... الان دقیقاً روی یه تیغه نازک که به دوسر پرتگاه وصله داری راه می‌ری، خود تیغه زخم بهت می‌زنه.

راست بری هم افتادی!

چپ هم بری افتادی!

باید زخم‌ها رو تحمل کنی و مستقیم بری! میتونی گلارین؟! میتونی این زخم‌ها رو با جون و دل بپذیری؟! میتونی بدون شوهرت...

سخت نبود درک کردن جمله اش. خیلی راحت و قابل لمس بود... توی این مسیر زخمی می‌شدم... بد هم زخمی می‌شدم...

دستم رو به معنی ایست بالا اوردم. برای نجات داراب از این مخمصه یک کلمه به زبون اوردم؛

_میتونم...

"داراب"

روزها طولانی تر شده بودند و شبها قصد تمام شدن نداشتند. مثل تمام شبهای تنهایی من.

سیگار پشت سیگار... سومین پاکتی بود که به آخر رسیده بود... پر از بغض و دلتنگی حجم دود رو با غلظت از سینه ام خارج می کردم...

تمام اتفاقات این چند وقت رو توی ذهنم مرور کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم... هر وقت کارم داشت به درست می شد با سر توی باتلاق فرو می رفتم. همه چیز دست به دست هم دادند تا اونی که می خوام نشه. هفته ای بدی داشتم و داد طلبکارها دراومده بود. اوضاع خراب تر شد و حسابی همه چیز باهم قاطی شده بودند.

دست و پا زدنم دیگه فایده نداشت. تمام راهها به بن بست رسیده بودند. طرف قرار داد هم از خریدن شرکت امتناع کرد. دیگه هیچ کسی نمی تونست کمک کنه جز راد مهر...

تنها گزینه ای که زندگیم رو دچار تحول بزرگ می کرد.

با این فکر خوفناک، عصبی پیراهنی که رو مبل بود رو چنگ زدم و به بینیم نزدیک کردم... عمیق نفس کشیدم... عطر سیگار با عطر تن گلارین مخلوط شده بود و دلتنگی رو بیشتر روی دلم آوار کرد... دلم با لمس پیراهن و عطش داشتنش هری پایین ریخت... سست و بی حال بودم و احساس برافروختگی می کردم. دستم رو مشت کردم و فریادم رو توی گلو خفه کردم... این همه عذاب حقمه... باید جای پاش رو سفت می کردم تا به همین راحتی ترکم نکنه... داغون و خراب بودم... می خواستمش ولی نبود... نبود تا آروم کنه... پیراهن رو توی مشتم گرفتم و اشکی از چشم راستم آروم پایین چکید... حرارت بدنم رفته رفته زیاد شد، گر گرفتم و سوختم. تنها رکابی مشکی که تنم بود رو از تنم در آوردم و با قدم هام نامتعادل به سمت روشویی رفتم. سرم رو زیر آب سرد گرفتم تا بلکه حرارت تنم کمتر بشه...

از گردن به بالا زیر شیر آب سرد بودم که صدای زنگ گوشی تلفن بلند شد... سرم رو بالا گرفتم ، متعجب از اینکه کی به خونه گلارین زنگ زده به آئینه و تصویر بی روح خودم خیره شدم. بعد از خوردن چند بوق صدای آیدین توی فضا پیچید؛

_الو داراب؟! اونجایی؟! چرا هر چی با گوشیت تماس میگیرم جواب نمیدی؟! الو...
_الو داراب...

وقتی از جواب دادنم ناامید شد، گوشی رو قطع کرد. چند ثانیه بعد دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد و باز جواب ندادن من و رفتن روی پیغام گیر. صدای حرف زدن لادن و آیدین میومد؛

_مطمئنم داره گوش میدی... بهش بگو

_اونجام نیست لادن

_تو پیغامتو بزار اگه اومد گوش میدی... میدونم هر شب میره اونجا

صدای خش خشی اومد و دوباره صدای آیدین بلند شد؛

_داراب مثل اینکه گلارین اون ماشینو توی راه داده به یه خانومی... اینو لادن از دوستش پرسید که بهش گفت... در ضمن یه چیز دیگه ای هم دوستش گفت...

مکثی کرد و من همچنان خیره به روبه رو بودم. اینبار صدای لادن توی گوشی پیچید؛

_داراب خان گلارین به رفیقم گفت که دنبالش نگرد... گفت که نبودن من برای داراب بهتره... گفت هیچ جا نمیتونی پیدام کنی تا وقتی که من نخوام...گفت به حق...
به حق...

من و منی کرد و ادامه داد؛

_گفت به حق همون لحظه هایی که باهم داشتیم دیگه دنبالم نگرد...

با صدای بوق نفس من هم حبس شد تا جایی که احساس خفگی کردم. نفسم رو پر شتاب بیرون فرستادم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. چشم هام رو بستم، با عجز و

پر از دلخوری زیر لب زمزمه کردم؛ «چرا صبر نکرد تا بشنوه، به حق همون لحظه‌هایی که باهم داشتیم قسمش بدم تا برگرده؟»...!

دستم مشت شد و چشم‌هام رو از زور حرص محکم روی هم فشار دادم. چند بار پشت سر هم به دیوار مشت کوبیدم و به دردی که توی دستم داشت به اوج خودش می‌رسید توجهی نکردم.

پاهام خم شد و روی سرامیک سرد فرود اومدم. به دیوار تکیه دادم و پاهام رو که بی‌وزن شده بودند روی زمین دراز کردم.

یک قطره اشک از چشمم پایین چکید... دومی بعد از چند ثانیه و سومی و چهارمی...
 حق هق مردانه ام بلند شد و با درد نالیدم؛

_ چرا؟؟؟

به زمین چنگ زدم و فریاد زدم؛

_ چرا؟؟؟

مردانه گریه کردم و پر از بغض اسمش رو صدا زدم؛

_ چرا گلارین؟...!

نمیدونم چند ساعت به همون حالت موندم. فکر کردم و فکر... بالاخره ناامید و مأیوس از جام بلند شدم. به دستم که ازش خون می‌ومد و چند جایی خونش خشک شده بود توجهی نکردم.

با پاهای لرزون به سمت اتاق گلارین رفتم. نگاه کلی به اتاق انداختم تمام جزییات رو توی ذهنم ثبت کردم. نگاهم به آئینه که کنی خاک گرفته بود افتاد. نوشته رو چند بار خوندم. چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم برای سورپرایز و خوشحال کردن من روی آئینه نوشت؛

-دوستت دارم بهترین اتفاق زندگیم...

و من با چه سرخوشی جوابش رو دادم؛

-تو خود زندگی هستی... نفسم

سرم رو تکیه دادم و با غصه از اتاق خارج شدم. به سمت کاناپه رفتم و کتم رو روش بود رو چنگ زدم. گوشه‌ی رو از توی جیبم درآوردم و به سمت در ورودی به راه افتادم. نگاه دوباره‌ای به جای جای خونه انداختم و دوباره نگاهم میخ مبل‌ی شد که آخرین خاطره مشترکمون رو روش ثبت کردیم. اون روز زندگیمون داشت خوب رقم می‌خورد... تمام اون روز پر بود از خاطره... با یادآوری اون روز و پیام مهتاب زیر لب با خشم نجوا کردم؛

«مهتاب سرلکی من با تو کار دارم»...

با عجله از اون خونه و خاطراتش فرار کردم و به سمت در ساختمون رفتم. قبل از خروج به طرف نگهبانی رفتم و گفتم:

_احتمالا دیگه اینجا نیام. هر کسی خواست به این خونه بیاد با من تماس بگیر...

شماره‌ام رو بهش دادم و با چهره‌ای اخم آلود و فکری برای آینده به سمت ماشین رفتم. سوار ماشین شدم، گوشیم رو برداشتم. توی دفترچه تلفن رفتم و روی شماره‌ای ضربه زدم. مردد بودم تماس رو برقرار کنم یا نه. چند دقیقه‌ای مستأصل به گوشه‌ی چسبیده بودم. باید این غصه رو تمومش می‌کردم. دکمه تماس رو زدم و بعد از سه بوق صدای ناراحت و غمگینی توی گوشه پیچید؛

_جانم داراب جان

لب‌هام رو جمع کردم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم. آروم ولی پر صلابت گفتم:

_قبوله جناب رادمهر فقط با یک شرط...

چند ساعتی توی اتاق بودم و به فردایی فکر کردم که قراره برای همیشه از مرز ایران خارج بشم.

گوشی توی دستم رو روی میز گذاشتم و یک دور چرخوندمش و لحظاتی که گذشت رو توی ذهنم مرور کردم.

موقعی که به لادن زنگ زدم و همه چیز رو گفتم. از اون پیامکی که به گوشی داراب رسید تا وقتی توی بیمارستان به هوش اومدم و گیرهای امیرعلی و زانیار.

گفتم به داراب بگه دیگه دنبالم نگرده... گفتم به داراب بگه که از اولم کارم اشتباه بود... گفتم بهش بگه اشتباه کردم فکر کردم عشقم کافیه...

همه چیز رو گفتم غیر از بارداریم رو... نگفتم که باردارم... نگفتم که قراره مادر بشم... نگفتم که قراره بچه‌ی داراب رو به دنیا بیارم...

تو تمام لحظاتی که باهاش حرف می‌زدم، هر دومیون آروم آروم گریه می‌کردیم. من برای از دست دادن داراب و لادن رو نمیدونم، شاید برای بدبختی‌های رفیقش...

ساعت‌ها با مرور خاطره‌ها گذشت. صدای تقای که به در خورد من رو وارد دنیای الان پرت کرد و صورتم از غم جمع شد و با صدای گرفته‌ای آروم لب زدم؛
_بفرمایید...

در بعد از مکث کوتاهی باز شد و امیرعلی وارد اتاق شد. سرم رو پایین انداختم و آروم اشک روی صورتم رو پاک کردم.

سرم رو بلند کردم که نگاهم به سمت چمدونی که توی دستش بود افتاد. همون چمدون و همون رنگ بود. درست مثل مال خودم.

چمدون رو پایین گذاشت و با اخم در حالی که به صورتم اشاره می‌کرد گفت:

_اگه قراره از این به بعد اینجوری باشی و دائم گریه کنی هنوز دیر نشده... خوب فکراتو بکن...

بلافاصله از روی صندلی بلند شدم. در حالی که نگاهم هنوز میخ چمدون بود با پایهای کم جونم یک قدم بهش نزدیک شدم. زمزمه کردم؛

_طول می‌کشد آرام شم. ولی بالاخره آرام میشم... من به جدایی و دلتنگی از عزیزانم عادت کردم.

سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. غمی عجیب توی چشمش خونه کرده بود. آرام نفسش رو با پوفی از دهنش خارج کرد و به چمدون اشاره کرد؛

_چمدون خودته... همون موقع که فهمیدم گلارینی. همون گلارینی که من میشناختمش... وسایلت رو هم گرفتم تا بهت بدمش.

نگاهم میخ چمدون شد. حالا وقتش بود که جواب سوال هام رو ازش بگیرم. به طرف تخت رفتم و روش نشستم. به گل‌های ریز و درشت رو تختی خیره شدم و پرسیدم؛

_از کجا مطمئن شدی که خواهر آرتینم؟!

چند دقیقه‌ای هیچ حرفی نزد. انگار امیرعلی هم متوجه شد که بالاخره باید جواب بده؛

_اون روز ، همون روزی که آوردنت اورژانس... انگاری همه چیز دست به دست هم داد تا خودم پیام بالا سرت... آخه دکتر کشیک اون روز من بودم... وقتی تو رو آوردن... درست همون موقع یه بیمار بدتر از شرایط تو رو آورده بودن... خیلی بدتر...

آهی کشید و انگار به همون روز برگشته، نگاه خیره‌اش رو از پنجره گرفت و به صورتم زل زد؛

_همه تقریباً رفتن سر وقت اون مریضه... پلیس اومد و یه سری مدارک بهم نشون داد و گفت که توی داشبورد ماشینت بود... گفت: «هیچ گوشی همراهات نبود... و هیچ شماره تلفنی... فقط این مدارک که باید استعلام بگیریم و کس و کارش رو پیدا کنیم»...

همون لحظه حال اون بیمار وخیم شد و پرستاد داد زد: «دکتر شایان لطفا بیان اتاق شماره پنج»

میخواستم از کنار پلیس رد بشم که دستم به مدارک خورد و پخش زمین شد. با عذرخواهی خم شدم و در حال جمع کردن وسایل بودم که اسم و فامیلی که توی شناسنامه‌ی جلو روم نوشته بود من رو دچار شوک بدی کرد...

نگاه بی‌قراری بهم انداخت. کلافه دستی داخل موهایش کشید، به سختی و با صدایی که آروم تر شده بود ادامه داد؛

_ مگه من چند تا گلارین صدرایی می‌شناختم؟ !

آروم روی سینه‌اش، همونجایی که قلب آدم ضربان داره دست کشید و با خودش زمزمه کرد؛

_ همون جا دنیا برای یک لحظه ایستاد... به در اتاقت خیره شدم... یعنی توی اون اتاقی که الان بودم...

جمله اش رو ادامه نداد. من هم ترجیح دادم که بیشتر از این ادامه نده تا شرایط برای هر دومون سخت تر نشه. از سکوتش استفاده کردم و پرسیدم؛

_ چی باعث تعجبیت شد که مدارک رو پیش خودت نگه داشتی؟! به صندلی گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت:

_ اجازه میدی بقیه حرف‌هام رو بشنیم و ادامه بدم؟

هینی از خجالت کشیدم و دست‌هام رو جلوی لبم گرفتم؛

_ وای تو رو خدا ببخشید... بفرمایید بشنیم...

به طرف صندلی رفت و نشست. پای راستش رو روی پای چپش گذاشت و ادامه داد؛

_ سریع شناسنامه رو گرفتم و به پلیس گفتم: «من این خانوم رو میشناسم. خودم به خونوادش خبر می‌دم».

پلیس نگاه متعجبی به من انداخت و گفت: «مطمئنی؟» !

وقتی نگاه مشکوک پلیس رو دیدم، از رفیقم که تو آگاهی بود کمک خواستم و اون یه جورایی قضیه رو جمع و جور کرد.

توی اتاقم رفتم و به مدارکی که روی میز بود خیره شدم...

نگاهش همچنان میخ صورتم بود، ولی انگار توی همون زمان داشت سپری می کرد؛

_تعجبم از شناسنامه‌ی سفیدی بود که صاحبش باردار بود... همین باعث شد هیچی از اسم و مشخصات به پذیرش ندم... میخواستم واکنش خودت رو اول ببینم که چیه؟!

گلارینی که من می‌شناختم...

سکوت کرد و من تا انتهای جمله‌اش رو از صورت درهمش خوندم. و تصور کردم چه دردهایی همون لحظه به امیرعلی وارد شد.

_وقتی به هوش اومدی و خودت رو انکار کردی... ندیدی که من چقدر داغون شدم... اصلاً دوست ندارم به اون لحظه ها فکر کنم... واقعا ترسیده بودم... از فکرهای تو سرم می‌ترسیدم...

لبخند محزونی روی لبم نشست. من چطور باید توی جامعه‌ای زندگی کنم که اولین واکنشون وقتی بفهمن باردارم همینه؟! رفتن برای من بهترین گزینه بود... باید می‌رفتم و همه چیز رو به زمان موکول می‌کردم... باید صبر می‌کردم تا ببینم قراره دنیا سرنوشتم رو برام چطور رقم می‌زنه.

امیرعلی بلند شد. نفسش رو پر شتاب بیرون فرستاد و گفت:

_بقیه چیزها هم خودت یکم پازل و بالا و پایین کنی متوجه میشی که اوضاع از چه قراره ...

جمله‌اش رو گفت و از روی صندلی بلند شد. قبل از اینکه از اتاق خارج بشه به طرفم برگشت؛

_خوب فکراتو بکن گلارین، وقتی از ایران خارج بشی هیچ راه برگشتی وجود نداره

وقتی در بسته شد، نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و وقتی چشمم به چمدون خورد، سریع به سمتش هجوم بردم. چمدون رو باز کردم و کت داراب رو که لحظه‌ی آخر توش گذاشتم رو برداشتم. به بینیم نزدیکش کردم و حریصانه عطرش رو به مشامم فرستادم...

وای داراب

دل‌تنگم

دل‌تنگ روزهایی که داشتیم

دل‌تنگ روزهایی که؛

نه

برای روزهایی که ندارم

دل‌تنگ نیستم

دل‌مرده‌ام

#سارینا

از پنجره‌ی کوچیک هواپیما لحظه‌ای به رفت و آمد مهندسی‌نی که مشغول چک کردن بودن شدم. چشم‌هام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. لبخند دلنشینی روی لبم نشست. به چند دقیقه قبل فکر کردم و دلم غنچ رفت از برادر بودن زانیار و غیرتی شدن امیرعلی.

دوتا از بهترین آدم‌هایی که خیلی دیر باهاشون آشنا شدم. خیلی دیر...

یاد موقعی افتادم که زانیار دستش رو به سمتم دراز کرد وقتی واکنشی از من ندید خودش دست‌هام رو توی دستش گرفت و با خوشحالی گفت:

_بالاخره رفتنی شدی. برو عزیزم منم تا یک ماه دیگه میام پیشت

به سمت امیر علی برگشت، وقتی با اخم‌های گره خورده‌اش مواجه شد ضربه ای به شونش زد و ادامه داد؛

_این گولاخو با خودم نمی‌ارم... فقط بلده اخم کنه... خودم می‌ام و دوتایی کلی با این فسقل دایی میریم می‌گردیم

اشک توی چشم‌هام به خاطر شنیدن کلمه دایی جمع شد ولی خودم رو کنترل کردم. لبخندی زدم تا دل این دوتا موجود جدید زندگیم که عجیب دلوایسم بودن آروم بگیره. زانیار دست‌هاش رو باز کرد که بغلم کنه. از ترس یک قدم عقب رفتم و چشم‌هام رو گرد کردم. همون لحظه امیر علی دست زانیار رو کشید و جدی گفت:

_بسه دیگه دور بر ندار...

به سمت امیر علی برگشتم و با چشم‌هام ازش تشکر کردم. دستش رو که کنارش مشت شده بود رو دیدم و دلم از این همه مرد بودنش به درد اومد. یک قدم بهش نزدیک شدم، سرم رو کج کردم و گفتم:

_منتظر دایی امیر علی هم باشه بچم!؟

نگاه غمگینی به صورتم انداخت. چند ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد و لب زد؛

_باشه... منتظر دایی امیر علیش هم باشه...

نتونستم مقاومت کنم و یک قطره اشک بدون اجازه از چشم راستم پایین چکید. دستش رو بلند کرد، انگشتش رو به صورتم نزدیک کرد و نرسیده به صورتم دست‌هاش مشت شدند. زانیار ضربه‌ی تقریباً محکمی به پشت دست امیر علی زد و برای تغییر دادن جو با خنده چشم غره‌ای به امیر علی رفت و گفت:

_بسه دیگه دور بر ندار...

دقیقا حرف امیر علی رو به خودش برگردوند. نگاه چپکی به من انداخت و ادامه داد؛

_برو خواهر آرتین... برو داداشات یک ماه دیگه پیشتن...

چند وقتی بود برای دلخوشی خودش اینطوری صدام می زد. میگفت حس میکنم آرتین پیشمونه ...

شماره پروازم از بلند گو اعلام شد. زانیار دستپاچه انگار که قراره از پرواز جا بمونم با عجله چمدون رو از کنارم برداشت و جلوتر از من به راه افتاد تا چمدون رو به باربری تحویل بده .

مدارک رو از توی کیف دستیم در اوردم و کنار امیر علی قرار گرفتم، باهم به سمت تحویل بار حرکت کردیم. توی صف کنار مسافرها ایستاده بودم. امیر علی کاغذی به سمتم گرفت و گفت:

_دلیل و میفرستم دنبالت. اگه نیومد یا پیدات نکرد، این آدرس خونه ی خودمه.ساناز جون منتظرته. گلارین سفارش نکنما... خب؟! مواظب خودت هستی؟!
نگاه پرمهری به سمتش انداختم. کاغذ رو از دستش گرفتم و با محبت درحالی که به سمت جلو حرکت می کردم گفتم:

_ممنون امیر علی... مرسی که تا الان باهام همراه بودی... جبران می کنم برات...
نوبت به من رسید. مدارک رو تحویل دادم و به سمت امیر علی برگشتم؛
_تو شاد باش این جبران برای منه...

"مهتاب"

چشم رو از وان معطری که مهران برام آماده کرده بود برداشتم. خیره کننده و وسوسه انگیز بود... پوزخندی روی لبم نشست. این مردک پیر خرفت چقدر رمانتیک بود...

با ست قرمز لباس زیرم به سمت وان پر از گل های سرخ قدم برداشتم. پاهای بلند و بلوریم رو داخل آب گذاشتم. ولرم بود و دلچسب.

توی وان پر از گلبرگ‌های قرمز رنگ دراز کشیدم... جامی که توش مایعی قرمز رنگ بود رو از کنارم برداشتم و یک جا سرکشیدم ...

امروز همه چیز قرمز بود... رنگ انتقام... رنگ خون جنین از دست رفته‌ام...

قهقهه مستانه ای زدم و با چشم‌هایی که خمار شده بود و صدایی که در اثر مستی کشار شده بود، شروع به فحش دادن کردم؛

_کثافت عوضی ...

جام رو محکم روی زمین کوبیدم که هزار تیکه شد. اینبار فریاد زدم؛

_بی ناموس بی پدر...

همیشه بعد از هر بار که با مهران بودم، دچار این حس منزجر کننده و نفرت انگیز می‌شدم.

بلند بلند خندیدم و مشت محکمی توی آب کوبوندم.

ولی می‌ارزید... هر بار متفکر شدن از خودم می‌ارزید تا داراب هم با هر بار رابطه زجر بکشد...

شل و وار رفته ایستادم، دز بالای الکل مجنونم کرده بود. دستم رو بالای لبم گذاشتم؛

_لی لی لی... قراره دوماه شهههههه

مستانه خندیدم. و فریاد زدم؛

_مهرالان...

در حمام باز شد و مهران در حالی که موهایش رو مرتب می‌کرد وارد حمام شد. نگاهی به هیکل چاق و زشتش انداختم. با اون شکم گردش تنها یک شلوارک مشکی به پا داشت. پیرمرد کثیف ریاکار...

با دستم ادای گوشی رو در آوردم و کشار گفتم؛

_برو ... گوشیمو بیار

لبخند چندشی روی لبش نشست. امروز همه چیز این پیرسگ به طرز نا متعارفی حال بهم زن بود. از حمام خارج شد و گوشی رو به دستم داد. با دستم به در اشاره کردم و لب زدم؛

_برو... اتهام بزار

از حمام خارج شد. چشم هام رو باز و بسته کردم تا تاری دیدم کمتر شه. شماره داراب رو گرفتم. چند تا بوق خورد و صدای نحسش به گوشم رسید؛

_خانوم مهتاب مشیری... خوبی خانوم؟!

یک جورایی مسخره خانوم رو گفت که حرصم گرفت؛

_بکش داراب مشیری... بکش ...

تمام کلمات را می کشیدم. صدای پر خشمش به گوشم رسید؛

_فقط برگرد، کافیه ببینمت...

نذاشتم ادامه بده. توی حال خودم نبودم، اسم سعید رو با درد زمزمه کردم؛

_سعید به خاطر تو رفت... تو پرس دادی...

بلند بلند خندید و پر حرص گفت؛

_سعید خودش رفت... میدونی بهم چی گفت؟! احمق سعید گفت دختر خراب به دردم نمیخوره ...

مغزم سوت کشید... پلکم راستم پرید... قلبم یک لحظه کامل ایستاد... کلمه ی دختر خراب توی ذهنم اکو شد و چشم هام بسته شد... آروم آروم... گوشی از دستم رها شد و محکم توی آب فرود اومدم...

صدای خلبان که با آرامش اعلام کرد؛

_خانم ها ، آقایان

خلبان پرواز شماره 152 هستم. ورود شما را به خاک استانبول خوش آمد عرض می‌کنم.

هوایما تا چند دقیقه دیگر بر زمین می‌نشیند...

و همه‌ی این جملات رو با زبانی غیر از زبان مادریش انقدر روان گفت که با یادآوری خاطره‌ای دور لبخندی روی لبم نشست.

«بچه بودم... همون موقعی که هممون بودیم ...

بابا... مامان... آرتین و من. یک خانواده چهار نفره.

بابا به دلیل ارتقاء شغلش تصمیم گرفت ما رو به شهر مشهد ببره اونم با هوایما. از این تصمیمی که بابا گرفت چند بار خوشحال به هوا پریدم و هورا گفتم.

بالاخره روز سفر رسید. تمام مراحل سفر رو طی کردیم و سوار هوایما شدیم. چند دقیقه بعد خلبان شروع به صحبت کرد به طرف پدرم برگشتم و با ذوق گفتم:

-بابا میشه پیاده شدیم این آقا که میگه خلبان صحبت میکنه رو بهم نشون بدی. خیلی قشنگ حرف میزنه

بابا با صورتی خندون به من نگاه کرد و سرش رو به معنای باشه تگون داد. نفهمیدم کی به فرودگاه مشهد رسیدیم. انقدر توی هوایما حرف زدم و سوال پرسیدم که وقتی موقع پیاده شدن رسید، هر مسافری که از کنارم رد می‌شد به طرفم خم می‌شد و می‌گفت:

_خداحافظ طوطی هوایما

و من غرق خوشی میشدم با هر با طوطی شدنم.

بالاخره به سالنی رسیدیم و منتظر بودیم تا چمدون‌ها به دستمون برسه. من محو شلوغی و بزرگی اونجا بودم. همون لحظه چند آقای جوون و خوشتیپ که لباس سفید و کلاه بامزه‌ای به سر داشتند وارد سالن شدند. پدرم به اون سمت اشاره کرد؛

-اونی که یکم از بقیه جلوتره خلبانه. خلبانه همون هواپیمایی که ما توش بودیم اون لحظه انقدر اون مرد برام جذاب بود که با نهایت کودکی ام ذوق زده به سمت بابام برگشتم، سرم رو کمی خم کردم و گفتم:

-من دوس دارم شوهرم خلبان بشه... آخه هم خوشترین هم صداشون عالیه.

این حرف که از زبونم خارج شد، پدرم لب گزید و سعی کرد خندش رو پنهون کنه. اما مادرم با چند قدم خودش رو به من رسوند و زیر لب گفت:

-وای گلارین آروم‌تر

و با خجالت به اطراف نگاه کرد. نگاه مادرم رو دنبال کردم که با چهره‌های خندون بعضی از مسافرها مواجه شدم. همون موقع بود که متوجه شدم بعضی حرف‌ها رو آدم نباید بلند داد بزنه».

خاطره‌ها شیرینند ولی گاهی که لبخند روی لب میارن به همون اندازه با یادآوریشون خنجر توی قلب فرو می‌کنند. سرم رو بلند کردم و نگاهم به مهماندارها افتاد که به مسافرها برای بستن کمربندشون تذکر می‌دادن. این یعنی تا چند دقیقه دیگه قراره هواپیما به زمین بشینه. کمربندم رو بستم و به ساعت مچی دور دستم نگاهی انداختم. باید منتظر می‌موندم تا از همین فرودگاه به سمت فرودگاه تورنتو کانادامی‌رفتم. دو ساعت دیگه و این طاقت فرسا بود در صورتی که میدونستم تا اونجا حداقل هشت ساعت باید توی آسمون باشم.

خداروشکر این پرواز با یادآوری خاطرات خیلی خستم نکرد، سه ساعت زمان در برابر مدت زمان سفرم تا کانادا مسیر کوتاهی بود، به اندازه یک پذیرایی و استراحت کوچولو به شهر استانبول رسیدیم.

از هواپیما پیاده شدم در حالی که نگاهم بین مسافرهایی که انگار از قید همه چیز راحت شده بودند، درست مثل زندانی ای که تازه به هوای آزاد می‌رسه به نظر می‌رسیدند. بدون روسری و مانتو از هواپیما پیاده شدند. به این فکر کردم این‌ها کی وقت کردند لباس‌هاشون رو در بیارن و انقدر خوب آرایششون رو تجدید کنن؟! به

یاد صورت داغون خودم افتادم روسریم رو کمی جلوتر کشیدم و به سمت اتوبوسی که چند قدم اون طرفتر پارک بود حرکت کردم.

تمام مسیرها رو با این فکر که قراره وارد چه دنیای عجیبی بشم گذروندم... به این فکر کردم که تا کی قراره این جوری و با فرار زندگی کنم؟! در نهایت به یک چیز خیلی بیشتر فکر کردم. داراب قراره چطور ادامه زندگیش رو بسازه؟!....!

خسته و کوفته وارد فرودگاه تورنتو شدم. اینهمه توی هواپیما نشستن من رو خسته و دلزده کرده بود.

دستم رو روی شکم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم؛

می‌ارزید؟! آره عروسکم!

و خودم جواب خودم رو دادم؛

آرامش داراب و بچه‌ام بیشتر از این می‌ارزید...

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم. به پاسپورت توی دستم خیره شدم. از استانبول تا اینجا رو با پاسپورت اصلی خودم رو به اسم گلارین صدرایی به این شهر دور رسوندم.

فعلا به عنوان گردشگر پام به این کشور باز شد تا بعدها بتونم با کمک وکیل امیر علی و زانیار ویزایی که آرتین قیل از مرگش برای هر دومون گرفته بود رو تمدید کنم، گرچه سخت و تقریباً غیرممکن بود ولی شاید بتونن کاری کنن.

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم تا دنیلی که قرار بود دنبالم بیاد رو از روی عکسی که امیر علی بهم داده بود بشناسم. تمام مردان سالن رو یک جورایی تک به تک و دقیق نگاه می‌کردم که چشمم به مردی حدوداً سی و چند ساله که دستش مقوایی بود و اسمم رو به فارسی روش نوشته بود افتاد. تعجب کردم و با قدم‌های تند به سمتش رفتم. کنارش رسیدم و با زبان انگلیسی که خوب یاد گرفته بودم گفتم:

سلام آقا

نگاه دقیقی به من انداخت. مثل اینکه من رو شناخت لبخندی زد و کلاه کپ سورمه ای رو که سرش بود از سرش برداشت و با لحن با مزه‌ای به زور به فارسی گفت:

_سلام گلارین. خوش اومدی خیلی خیلی

خیلی سعی کردم نخندم ولی موفق نشدم و لبخندی به پهنای صورتم روی لبم نشست. دستش رو به سمت دراز کرد و من برای اینکه بی‌احترامی نشه ساکم رو به دستش دادم. دنیل هم مثل من خندید سرش رو خاروند و دوباره با لحن بامزه‌ای شروع به صحبت کرد. تقریباً بین هر کلمه‌ای مکث می‌کرد انگار کلمات به سختی روی زبانش جاری می‌شدند؛

_یک چیزایی امیر علی مورد آدابتون گفت. اما من گاهی فراموش

دلم می‌خواست همونجا روی زمین بشینم و چند دقیقه بی وقفه به جمله بندیش بخندم. سخت خودم رو کنترل کردم و با صدایی که از خنده می‌لرزید آروم نجوا کردم؛

_بهتره برویم. کمی خسته

تند تند چند بار «بله،بله‌ای» کرد و به طرف خروجی به راه افتاد .

کنار ماشینش ایستاد و در عقب رو باز کرد. چمدونم رو صندلی عقب گذاشت و در رو بست. خیره به حرکات عجولانه اش بودم که درجلو رو باز کرد. سرش رو خم کرد و با دستش به صندلی اشاره کرد؛

_بفرمایید خانوم گلارین

روی حرف «ر» انقدر مکث می‌کرد که انگاری کلمه‌ی تشدید دار رو داره ادا می‌کنه. لبخندی زدم و سوار سانتافه‌ی شاسی بلند سورمه‌ایش شدم. رنگ ماشینش و لباس‌های سورمه‌ای که به تن داشت میتونستم حدس بزنم که این آدم علاقه‌ی زیادی به این رنگ داره .

بعد از سوار شدنم به ساعت نگاه کردم. ساعت توی دستم که به وقت ایران تنظیم بود چهار و نیم صبح روز بعد رو نشون می داد. اما ساعت ماشین و تاریکی هوا ساعت نه شب رو به نمایش گذاشته بود. فکر کنم یک هفته طول می کشید تا خودم رو با شرایط اینجا وقف بدم.

در طول مسیر هیچ حرفی بین من و دنیل زده نشد چون سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام بسته بود. نمیدونم چقدر گذشت که به یک خونه ی ویلایی با دیوار های آجری سه سانتی قهوه ای پوشش داده شد رسیدیم. یک خیابون سر سبز که هر سه متر چراغ های پایه بلند با نور های سفید قرار داشت. یه صحنه ی زیبا و دوست داشتنی بود. نگاهم رو به اطراف و خونه های بغل انداختم و از ماشین پیاده شدم. دنیل ساک رو از ماشین کنارم گذاشت و به در حیاط اشاره کرد؛

_ساناز جون چند ساعت است که منتظر است

لبخندی زدم و تشکر کوتاهی زیر لب زمزمه کردم. باهم به سمت خونه به راه افتادیم. دنیل زنگ رو زد، چند دقیقه بعد در با صدای تیکی باز شد. استرس داشتم. قرار بود مزاحم کسی بشم که اصلا نمیشناختمش. داخل حیاط شدیم که در ورودی باز شد و یک خانوم تقریباً میانسال با پیراهن گل گلی وارد حیاط شد. دست هاش رو باز کرد و به سمت تقریباً پرواز کرد. من رو به آغوش کشی و پر از شوق و شادی که از تک تک کلماتش پیدا بود گفت:

_خوش اومدی رویا

تعجب کردم که من رو رویا خطاب کرد. چشم هام رو گشاد شدند و به دنیل نگاه کردم لبخندی زد و شونه اش رو بالا انداخت. دستم توسط زنی که من رو شگفت زده کرد کشیده شد و دوباره تکرار کرد؛

_نمردم من هم رویا رو دیدم

بدون زدن هیچ حرفی چون اصلا اجازه نمی داد من کاری کنم دنبالش کشیده شدم و فاز جدید زندگیم از الان استارت زده شد.

"امیر علی"

چند بار شماره‌ی ساناز جون رو گرفتم ولی هنوز زنگ نخورده قطعش می‌کردم. نمیدونستم وقتی ساناز جون از کل ماجرا خبردار می‌شد چه عکس العملی نشون میداد. از واکنش ساناز جون می‌ترسیدم.

من امیر علی شایان که توی تمام لحظه‌ها بهترین تصمیم‌گیری رو داشتم حالا با این همه اعتماد به نفس درمونده تر و کلافه تر از هر وقت دیگه‌ای بودم.

چند بار روی صندلی نشستم و بلند شدم. طول راهرو رو دوبار رفتم و برگشتم. چنگی به موهام زدم و بدون تعلل شماره رو گرفتم. سه تا بوق خورد که صدای ملایم بهترین همراه زندگیم به گوشم رسید؛

_امیر علی عزیزم

لبم رو به دندون گرفتم و آروم زیر لب «سلام» کردم. صدای پر ذوقش قلبم رولرزوند؛

_امیر علی رویاتو دیدم... وای خیلی خوشگله

نذاشتم ادامه بده با صدایی خشدار گفتم:

_عمه جون یه لحظه

ساناز جون سریع سکوت کرد. وقتی کلمه‌ی عمه از زبونم شنید متوجه شد چقدر بهش نیاز دارم. آخه زمان‌هایی که خیلی درمونده بودم یا از نظر احساسی نیاز به یک گوش شنوا داشتم ساناز جون تبدیل به عمه می‌شد. با صدایی که شور و شوق اولیه رو نداشت زمزمه کرد؛

_چیشده دردت به جونم؟!

سرم رو به دیوار تکیه دادم، با صدایی که گرفته بود و دلی لرزون گفتم:

_شد رویای یکی دیگه عمه... دیگه رویای امیر علی نیست ...

صدای «وای» گفتن بلند عمه باعث شد گوشی رو کمی از گوشم فاصله بدم. لبخند تلخی روی لبم نشست. با صدایی درمونده تر تکرار کردم؛

_آره عمه جون دیگه رویای من نیست

چند دقیقه‌ای سکوت شد. قطعا عمه‌ام دچار شوک شده بود و در حال گریه کردن بود که هر چند ثانیه صدای نفس کشیدن عمیقش که با آه بود به گوشم می‌رسید. کمی صبر کردم تا به خودش مسلط بشه. آروم زمزمه کردم؛

_آرومی ساناز جون؟!!

صدای گرفته‌اش که در اثر گریه کردن به گوشم رسید، دلم رو لرزوند؛

_آره قربون شکل ماهت برم... آره دلسوخته‌ی من

شنیدن بعضی از کلمات عجیب توصیف حال الان آدم‌هاست. دلسوخته یکی از هموناست. دلم سوخت از اون مدل سوختن‌هایی که با هیچ آبی التهابش کم نمیشه، گرچه همیشه داغ و ملتهب می‌مونه.

با سرفه‌ای کوتاه صدام رو صاف کردم. در حالی که به سمت صندلی اتاقم می‌رفتم شروع به توضیح دادن کردم؛

_ساناز جون گلارین بارداره. یکم حساس و شکننده. یه سری دلیل داره برای اومدنش به اونجا... هواشو داشته باش. باشه عزیزم؟ مادری کن تا بارشو راحت روی زمین بزاره

اونجا نبودم ولی حدس زدن چهره‌ی عمه کار سختی نبود. در حال حاضر اخم‌هاش درهم رفته و لب‌هاش رو جمع کرده بود. این عادت عمه بود، وقتی فکرش درگیر و ذهنش آشفته می‌شد، حالت صورتش هم تغییر می‌کرد. به صندلی چرخونی که از میز کمی فاصله داشت رسیدم. روش نشستم و باپاهام اون رو به میز نزدیک کردم.

آرنجم رو روی میز گذاشتم و انگشت هام رو توی مو هام فرو کردم. لب هام برای توضیح بیشتر از هم فاصله گرفت، اما قبل از من عمه پرسید؛

_شوهرش مرده که بدون شوهرش اومده اینجا؟!!

توضیح دادن برای ساناز جونی که مو رو از ماست بیرون می کشید عجیب سخت و غیر قابل تحمل بود. چشم هام رو بستم و گفتم:

_نه عمه زندهست. خیلی ماجرا داره... اجازه میدی اومدم اونجا برات توضیح بدم؟! عمه با صدای بلند تقریباً فریاد زد؛

_چی؟! بیای اینجا؟! اونم وقتی گلارین دیگه رویات نیست؟! قراره به کجا برسی امیرعلی؟! داری با خودت چیکار می کنی؟!!

تند تند و رگباری سوال هایی رو که خودمم هنوز به جواب درستی براشون نرسیده بودم پرسید. ولی از این مطمئن بودم، باید به خاطر خودمم که شده آرامش گلارین رو فراهم کنم. ناآروم بودن گلارین حز رنج عذاب برای من چیز دیگری نداشت. در جواب سوال های عمه فقط یک چیز گفتم:

_کمتر از یک ماهه دیگه منو زانیار پیشتیم ساناز جون...

یک ماه بود به این کشور اومده بودم و فرسنگ ها از جایی که به دنیا اومدم دور شدم. انقدر دور که ساعت ها فکر کردن هم من رو آروم نمی کرد.

نمیدونم حساس شده بودم یا اثرات دوران بارداری بود که من رو انقدر ضعیف و شکننده کرده بود. حسی شبیه دلتنگی دیواره های قلبم رو می فشرد و گاهی آنچنان به روح و روانم فشار میاورد که دچار تنگی نفس می شدم. گاهی ساعت ها می نشستم و به نقطه ای خیره می شدم، دستی روی شکمم می کشیدم و داستان زندگی ام رو برای جنین تقریباً سه ماهه ام تعریف می کردم. داستانی که با یادآوریش گاهی می خندیدم و گاهی ساعت ها براش زار می زدم. درد من این بود قسمت های شیرین ماجرام زودگذر بودند ولی غم و ناراحتی ساعت ها روی روحیه ام اثر می گذاشت.

انقدر درون اتاق می‌موندم تا خانومی که همون روز اول خودش رو ساناز جون معرفی کرده بود وارد اتاق می‌شد، نگاه تقریباً متعجبی روانه‌ام می‌کرد و با قدم‌های آروم به سمت پنجره می‌رفت پرده‌های نقره‌ای اتاق رو کنار می‌کشید و این جمله رو هر بار تکرار می‌کرد؛

_ نمی‌خوای از این اتاق دل بکنی؟ !

تقریباً این مکالمه هر روزه‌ی ما بود. از وقتی اومدم بیشتر از این باهم صحبت نکردیم. انگار با گفتن این جمله می‌خواست من رو به حرف بگیره ولی وقتی تلاشی از من نمی‌دید، شونه‌ای بالا می‌انداخت و همون راهی رو که اومده بود برمی‌گشت و نرسیده به در تراش خورده‌ی سفید اتاق می‌ایستاد و می‌گفت:

_ دارم میرم سالن. بیا پایین چیزی بخور تا بچت جون بگیره

تمام سیستم‌های عصبی مغزم فقط به واژه‌ی بچه عکس‌العمل نشون می‌دادند. این حرف که به گوشم می‌رسید نگاهی بهش می‌انداختم و آروم زمزمه می‌کردم؛

_ چشم ساناز جون

چشمی در حدقه می‌چرخوند و لبخند ملایمی می‌زد. زن بدی به نظر نمی‌رسید. حداقل با برخورد روز اولش این رو نشون می‌داد که از خیلی قبل‌تر من رو می‌شناسه. ولی نمی‌دونم چند ساعت بعدش چی شده بود که کمی دور خودش دیوار دفاعی پیچیده بود و سردتر برخورد می‌کرد. قطعاً اگه سفارش‌های هر روزه‌ی امیر علی نبود انقدر هم براش مهم نبودم. این رو زمانی متوجه شدم که به سمت دستشویی سالن بالا می‌رفتم، صدای عصبی و کلافه ساناز جون رو شنیدم؛

_ بسه امیر علی چیه هر روز زنگ می‌زنی و سفارششو می‌کنی. حواسم بهش هست...

صدای پر از هیجان زانیار به گوشم رسید. میتونستم توی ذهنم هم تصور کنم قطعاً مثل کودکان پر از ذوق و شادی بالا و پایین می‌پیره؛

_ وای گلارین فردا پیشتیم...

مثل اینکه وکیل زانیار یک کارهایی برای ویزام کرده بود مشروط بر اینکه هر چند وقت یکبار از این شهر یا کشور خارج بشم. دقیق نمیدونم چیا توی گوشی بهم گفت و یا چه توضیحاتی بهم داد. من فقط به حل شدن مشکلم فکر می‌کردم و بیشتر ذهنم درگیر این بود که قراره بقیه روزهام رو چطوری بگذرونم.

با شنیدن صدای شاد زانیار ابرو هام رو به هم نزدیک کردم و لب زیرینم رو گزیدم؛
_ موافقی؟! _

باید موافق چه چیز می‌بودم؟! اصلا حواسم به حرف‌های زانیار نبود. پیش خودم فکر کردم قطعا پیشنهادی داد که به نفع منه. «باشه‌ای» که روی هوا پروندم باعث قهقهه‌ی زانیار شد. صدای خش خش گوشی بلند شد و امیر علی با حرص گفت:

_ چی چیه باشه؟! تو اصلا حق نداری بری با زانیار زندگی کنی... _

مردمک چشم‌هام کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه. "برم با زانیار زندگی کنم؟! اونم تنها؟!"

ذهنم هنوز جمله‌ای که از دهن امیر علی خارج شده بود رو هضم نکرد، که اینبار محکم‌تر از قبل گفت:

_ پیش ساناز جون میمونی. منو زانیارم یه مدت باهمیم... _

از اون طرف صدای زانیار بلند شد که فریاد زد؛

_ من گفته باشما پیش این گولاخ نمیومم... اومدم اونجا در بست در اختیار خواهر و خواهرزادم... _

چند ثانیه قلبم نزد شاید به اندازه یک چشم برهم زدن. زمین زیر پام خالی شد، آروم روی صندلی تمام چوبی که کنار پنجره بود افتادم. دستم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و محکم فشار دادم. نمیدونم حسم در اون لحظه چی بود فقط این رو میدونم که دنیا با تمام خبائتش به من لبخند زد.

با احساس شیرینی که مزه‌ی گس دهنم رو تغییر داده بود زیر لب اسمش رو زمزمه کردم، فارغ از این که امیر علی پشت خط بود.

صدای پر صلابت امیر علی من رو از رویای زیبایی که در حال شکل‌گیری بود خارج کرد و لب‌هام برای خندیدن کمی کش آمدند.

نمیدونم یک طرف احساسم دچار لغزش شد که با یک کلمه حرف انقدر خوشحال شدم و دوست داشتم برم زیر آسمون خدا دست‌هام رو باز کنم و بگم؛ «خدایا باز هم شکرِت به خاطر همین دو نفری که وارد زندگیم کردی تا تنها نباشم»

گلارین می‌شنوی؟!

حس توی این دو کلمه چیزی داشت که باعث شد چشم‌هام رو ببندم و نفسم رو پر شتاب خالی کنم. من دوست نداشتم از اون حال خوبم خارج بشم. من همون دنیای خواهر و برادری رو می‌خواستم، پس کلمات بدون اجازه‌ی من روی زبونم جاری شدند؛

گفتم بهت که محبت زانیار تموم نشدنیهِ؟!

چیزی که از دهنم خارج شد کاملاً بدون اراده و اختیار من بود. یک جور هذیون که بی اراده به زبون اوردم. کمی به سمت جلو اومدم و لبه‌ی صندلی نشستم. چونه‌ام رو روی دستم که روی طاقچه زیر پنجره بود گذاشتم و خیره به باغچه رو به رو ادامه دادم؛

برادرهای دوست داشتنی من...

انگار امیر علی هم متوجه شد که من وارد یک دنیای دیگه‌ای شدم. دنیای مهربانی و بی‌ریایی. دنیایی که زانیار بدون منت برادرم شد و امیر علی حامی‌ام.

برای اینکه بزاره چند ساعتی با دنیای جدیدم زندگی کنم بدون درنگ گفت:

بزودی میبینیمت... خداحافظ گلارین

و صدای بوق اشغال که لبخندی روی لبم آورد و همچنان در همان حالت خیره به باغچه‌ای شدم که فقط سبز بود و تنها زینتش سه یا چهار تا درخت که تقریباً کنار دیواره ها کاشته بودند.

از دیروز تا حالا سناناز جون از خونه بیرون نرفته بود و فقط در حال تمیز کاری و مرتب کردن اتاق‌ها بود. منم با نگاه متعجبم و چشم‌هایی که به خاطر استرسش کم بود از حدقه بیرون بزنه خیره به حرکات شتاب زده اش شده بودم. به بالا و پایین کردن دستپاچه‌اش بین دو طبقه. به چرخیدن دور خودش در حالی که با نگاهی ریز شده دور تا دور سالن رو نگاه می‌کرد. به خونه ای که از تمیزی برق میزد و اصلاً نیاز به این همه دوندگی نداشت. سرم رو به چپ و راست تکون دادم. بالاخره سکوت رو شکستم و با صدایی درمونده گفتم:

__ساناز جون خیلی خودتونو خسته کردین

با دستم به پنجره ها و کریستال‌های روی میز اشاره کردم و ادامه دادم؛

__همه چیز از تمیزی برق میزنه.

دوباره دور خودش چرخید. درک کردنش کار سختی بود. یک جورایی از سخت اونورتر.

دیگه نتونستم طاقت بیارم بلافاصله از روی مبل تک نفره‌ی سفید که به شکل دایره‌ای وسط هال چیده شده بود بلند شدم و به سمتش پا تند کردم. امروز انقدر هردومون رو خسته کرد که اصلاً نداشت دقیقه‌ای به حال خودم باشم. هر چند دقیقه داد میزد؛ «گلارین بیا بگو اینو کجا بزارم» وقتی نظرم رو میدادم دوباره صدای کلافه‌اش بلند می‌شد؛ «نه اصلاً خوب نشده»

با اینهمه وسواسش هر کسی بود فکر می‌کرد مهمان‌های رسمی و اتو کشیده‌ای قرار است مهمون این خونه باشه. باید میرفتم جلو و میگفتم: «سوسن جون بخدا فقط امیرعلی و زانیار می‌خوان بیان. دوتا پسر که اونقدرها هم روی این چیزا حساس نیستن»

دلیل اینهمه مضطرب بودنش رو درک نمی‌کردم. کنارش رسیدم. دست‌هایش رو توی دستم گرفتم. نگاهم رو به چشم‌های غمگینش دوختم و زمزمه کردم؛

«همه چیز خوبه. کار لا هم از صب در حال پختن غذاهاییه که دستورشو دادین. چرا اینهمه نگرانی؟!»

دست‌هایش رو باز کرد و من رو به آغوش کشید. صدای نامفهومش که زیر لب کلمه «بیچاره بچم» رو تکرار می‌کرد من رو دچار سردرگمی کرده بود. سرش رو بلند کرد و دستش رو روی صورتم گذاشت. با صدایی خسته گفت:

«می‌خوام فکرم آزاد شه. اگه بدونی توی این دلم چی می‌گذره

از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم. سناناز جون همیشه وقتی در مورد امیرعلی صحبت می‌کرد با دلتنگی و شیف‌تگی بود. چرا الان با اومدنشون غصه دار شده بود. آه جانشوزی کشید و فریاد زد؛

«کار لا...»

کار لا خدمتکار دورگه‌ای بود که آشپز این خونه بود و جالب بود که تمام غذاهای ایرانی رو هم بلد بود. با اون قد کوتاه و پیش‌بند سفیدش با عجله ورودی آشپزخونه ایستاد و با لهجه‌ی غلیظ انگلیسی گفت:

«بله خانوم»

عینک مطالعه‌ای که کنارش روی عسلی مشکی رنگ بود برداشت و دستش رو به طرف بالا تکون داد یعنی «برو.»

خنده‌ام گرفته بود، احساسم بهم این رو می‌گفت که فقط منتظر بود بگه؛ «نه» تا آتشفشان درونش رو به سمت کار لا سرازیر کنه و وقتی با جواب قاطع کار لا مواجه شد به کتاب روی میز چنگ زد تا لحظه‌ای همه چیز رو پشت خوندن کتاب مخفی کنه.

راهم رو به سمت پله‌هایی که به طبقه‌ی دوم می‌رسید کج کردم، تا برای چند دقیقه‌ای هم شده استراحت کنم. روی پله‌ی اول ایستادم، مکثی کردم و دستم رو روی نرده‌های چوبی گذاشتم. الان وقت تنها گذاشتن سانازجون نبود. مسیر اومده رو برگشتم. کنارش فرار گرفتم. به مبل کناری‌اش اشاره کردم و گفتم:

_اجازه هست؟

عینکش رو کمی پایین کشید و از بالا با چشم‌هایی متعجب نگاهم کرد. لبم برای خندیدن کش اومد ولی خودم رو کنترل کردم تا قهقهه نزنم. راستش حال دل من بعد از اینهمه مدت کمی بهتر شده بود. با اومدن امیرعلی و زانیار احساس آرامش بهتری داشتم. مخصوصا برای دیدن برادر مهربون و دوست داشتنیم زانیار شاید یک‌جورایی لحظه شماری می‌کردم. شاید یک دلیلش بعد شخصیتیش بود که خیلی نزدیک به آرتین بود، احساس نزدیک‌تری داشتم. یک رابطه‌ی خواهر و برادری خالص.

با امیرعلی خیلی راه داشت تا راحت‌تر برخورد کنم. شاید کمی سخت باشه و شاید هیچوقت این رابطه شکل نگیره. ولی به عنوان یک حامی قوی و نیرومند رویش حساب ویژه‌ای باز کردم.

کنارش اینبار روی تک مبل مشکی رنگ نشسته بودم. ترکیب رنگ‌های سالن پایین سفید و مشکی بود. تمام چیزها به طور شگفت‌انگیزی یک خط در میون سفید و مشکی چیده شده بودند.

با دست‌هام خودم رو در آغوش گرفتم. سرم رو کج کردم که موهای لختم به یک طرف شونه‌ام ریخته شد. نگاهم رو چند ثانیه‌ای به ساناز جون دوختم و با صدایی که آرام بود گفتم:

_ساناز جون میتونم باهاتون صحبت کنم؟!

حس خوبی بهش داشتم. شاید همدم خوبی برای روزهای تنهایی‌ام می‌شد.

عینک بدون فریم مستطیلی شکلش رو از چشم‌هاش درآورد، خم شد، کتاب و عینک رو روی میز گذاشت.

دستی روی بلوز سبز رنگ توی تنش کشید و اون رو روی شلوار کتان سفیدش مرتب کرد. پای راستش رو روی پای چپش گذاشت و با ژست بامزه‌ای لب‌هاش رو جمع کرد و گفت:

__بفرمایید عزیزم. منم خوشحال میشم بیشتر باهات آشنا بشم

انگار کنی آروم‌تر از قبل شده بود. چون با آرامش نگاهم می‌کرد و هیجانات و دور خود گشتن چند لحظه‌ی پیش رو نداشت. دستم رو توی هم قلاب کردم و آروم پرسیدم؛

__شما چه نسبتی با امیر علی و زانیار دارین؟

آهی کشید و با خودش چیزی زمزمه کرد که اصلاً متوجه نشدم. کمی سرم رو جلو بردم تا بهتر بشنوم، گویا شنواییم هم توی اون تصادف دچار مشکل شده بود. دستی داخل موهای نسکافه‌ای رنگ کوتاهش کشید و راحت تر روی میل لم داد؛

__عمه‌ی امیرعلیم و خاله‌ی زانیار

به کشف بزرگی رسیده بودم. امیرعلی و زانیار علاوه بر رفیق بودن نسبت نزدیک‌تری هم باهم داشتند. پلک‌هام رو بیشتر باز کردم و با تعجب زمزمه کردم؛

__پسردایی و پسر عمه‌ان؟

لبخند ملایمی روی لبش نشست و «بله‌ی» آرومی زمزمه کرد. سوال بعدی رو زودتر پرسیدم؛

__چند سالتونه؟!

عدد «پنجاه» که روی زبونش جاری شد. دست‌هام رو جلوی لبم گذاشتم و یکبار دیگه با دقت سر تا پاش رو نگاه کردم. این زن با این صورت صاف و یکدست. و با این مدل پوشش واقعاً پنجاه سالش بود. صادقانه حرفی رو که توی دلم بود رو به زبون آوردم؛

_ فکر کردم نهایت سی و پنج سالتون باشه .

بلند بلند خندید. دستش رو توی هوا تکونی داد و همونطور که شونه‌اش می‌لرزید گفت:

_ به خاطر همینکه که هر کی سنمو میپرسه سریع جواب میدم

چشمکی زد و با لب‌هایی جمع شده ادامه داد؛

_ اعتماد به نفسم بالاست

امروز بیشتر از هر وقت دیگه‌ای به رفتارهاش دقت کرده بودم. گاهی برای ادای جمله‌ای لب‌هاش رو اینطوری جمع می‌کرد. خندیدنش که تموم شد، خودش ادامه داد؛

_ و اما تو...

بلافاصله شروع به توضیح دادن شجره نامه‌ام کرد. جوری که با تموم شدن هر جمله‌اش چشم‌هام بیشتر گرد می‌شد. چطور این حجم از اطلاعات رو کشف کرده بود. یکهو صورتش جمع شد و گفت:

_ و در آخر اینکه حامله‌ای و نیاز به مراقبت بیشتر

از شنیدن کلمه‌ی حامله خجالت زده شدم و سرم رو پایین انداختم. و برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت که چرا همچین ری‌اکشنی برای باردار بودنم نشون داد؟! یعنی ساناز جون هم فکر می‌کرد این بچه پدر نداره؟! یا در اثر رابطه‌ی نامشروع توی بطنم در حال رسته؟! سرم رو تند تند چند بار به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ ساناز جون بخدا با پدر این بچه ازدواج کردم... نه به صورت سنتی و دائمی... این بچه رو توی عقد موقت باردار شدم...

قطره اشکی از چشم‌های زیبا و کشیده‌اش پایین چکید. بلند شد و کنارم قرار گرفت و حرفی زد که تمام تنم لرزید؛

_ میدونم گلم... من میدونم رویای امیرعلی پاکتر از این حرف‌هاست

پس راز رویا این بود... ساناز جون متوجه شد که الان رویای یکی دیگه‌ام که از اون شب به بعد دیگه رویا صدام نزد...

آخ امیرعلی تو چطور اینهمه سال این عشق رو مخفی کردی؟!...چطور می‌خوای این عشق یک‌طرفه رو از دلت پاک کنی؟!...

آخ امیرعلی... رویای تو یه حباب بود. حبابی که خیلی زود ترکید... فرو ریخت... حتی خودش هم نمیتونه خودش رو جمع کنه... آخ....

نمیدونم چرا دچار لرز شدم. ساناز جون محکم در آغوشم گرفت و زیر گوشم هی تکرار می‌کرد؛

_آروم باش... آروم باش گلارین... وای خدا این چه حرفی بود من زدم...خدایا

صداش رو گنگ می‌شنیدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفسم به شماره افتاده بود. قلبم دیگه برای اینهمه عذاب کم آورده بود. تصاویر تیره و تار شد تنها صدایی که با فریاد شنیدم اسم کارلا بود و همه جا تاریک شد. تاریکی مطلق و شاید لحظه‌ای مرگ...

چند بار به زور پلکم رو باز و بسته کردم. اصلاً قصد باز شدن نداشتن و میل شدیدی به بیشتر خوابیدن داشتم. در حالتی بین خواب و بیداری به سر می‌بردم اما صدای صحبتی که توی گوشم می‌پیچید یک جورایی وادارم می‌کرد تا به خواب غلبه کنم، به سختی چشم‌هام رو باز کردم.

مردمک چشم‌هام رو یک دور توی چشمم چرخوندم و نگاه دقیقی به اطراف انداختم. محیطی ناآشنا... چرا هر بار من به یک محیط ناآشنا دعوت می‌شدم. توی ذهنم مشغول حلاجی این تخت با دیوارهای سفید بودم که چهره‌ی زانیار جلوی نگاهم قرار گرفت.

یک آن ترسیدم. یک مرد انقدر شبیه به زانیار؟! چطور امکان داشت؟!!

با نگاهی گیج هنوز خیره‌اش بودم که صداش پرده‌های گوشم رو لرزوند؛

_ چرا هر وقت باید شما رو زیارت کنیم، توی بیمارستانین؟! قرار داد داری با بیمارستان گلارین؟! _

خودش بود. زانیار... مخصوصا وقتی اسمم رو موقع صدا زدنم، بخش بخش و جدا گفت. با این چیزی که از زانیار شنیدم و با یک حساب سرانگشتی، من یک روز و نصفی توی بیمارستان بودم و تقریبا بیهوش.

برای پیدا کردن امیر علی نگاهم رو به اطراف چرخوندم که دوباره صداش بلند شد؛ _ آقای گولاخ رفتن پیش دکترت... _

من آخرش باید کشف می کردم که چرا به امیر علی گولاخ می گفت. گولاخ اینجور من شنیده بودم برای شخص تنومندی استفاده می شد که کمی بی اعصاب بود. امیر علی هیچ کدوم از این مشخصه ها رو نداشت ولی زانیار راه به راه گولاخ صداش می زد. هنوز در پی کشف رابطه ی بین گولاخ و امیر علی بودم که به در اتاق چند ضربه خورد.

صدای بفرمایید زانیار که به زبان انگلیسی بلند شد پشت بندش در باز شد و اول دنیل درحالی که روپوش سفید پزشکی برتن داشت وارد اتاق شد. تعجب نداشت که دنیل هم مثل این دو رفیق پزشک بوده باشه. من فقط داشتم به این فکر می کردم ظاهر پزشکان ما توی ایران بیرون از محیط کاری با پزشکای اینجا هم متفاوته. اگه با پزشکی توی ایران خارج از چارچوب کاری بخوای ارتباط بگیری انقدر در لباس پوشیدن و حرف زدن دقت می کنن که تو قطعاً اگه پزشک بودنش رو فاکتور بگیری، پیش خودت فکر می کنی کاره ای است که اینطور مبادی آداب رفتار می کند.

ولی وقتی به برخورد توی فرودگاه و ظاهر دنیل فکر می کنم تنها چیزی که در مورد دنیل فکر نمی کردم همین پزشک بودنش بود.

زانیار با چند قدم بلند خودش رو به دنیل رسوند و شروع به احوال پرسی اون هم به زبون فارسی کرد.

هر سه رفیق برای لحظه‌ای آنچنان سرگرم صحبت باهم بودند که گویی من رو فراموش کرده بودند .

سر امیر علی به طرفم چرخید. با چیزهایی که از زبون خودش و ساناز جون شنیدم کمی معذب شدم. آروم سرم رو به معنی «سلام» تگون دادم. امیر علی از دوستانش جدا شد و کنارم قرار گرفت. یک دستش رو توی جیب شلوار جینش گذاشت و کمی به طرفم خم شد. با صدای آشفته‌ای خیره توی چشم‌هام گفت:

_خوبی گلارین؟! چرا باز اسیر این تخت شدی!؟

چیزی برای گفتن نداشتم. چی می‌گفتم؟! می‌گفتم خود تو باعث شدی که من باز راهی بیمارستان بشم؟! یا می‌گفتم: «دلت اشتباهی سریده»

این رو هم بگم فکر کنم بهتر باشه؛ «این زندگی تاوان دل شکسته‌ی توعه»

ندای درونم رو خفه کردم و زیر لب زمزمه کردم؛ «امیر علی مردتر از این‌هاست که آهش پشت من باشه»

زمزمه‌ام نامفهوم بود. امیر علی سرش رو نزدیک تر آورد و گفت:

_چیزی می‌خوای از من؟!؟

انگار از اون زمزمه‌ی آروم اسمش رو از زبونم شنید. لبخند خجالت زده‌ای زدم و زیر لب طوری که فقط خودش بشنوه لب زدم؛

_ببخشید امیر علی

مردمک چشم‌هاش لرزید. ناگهان اخمی کرد و کلافه دستی داخل موهاش کشید. نزدیک تر به تخت ایستاد، دست مشت شده‌اش رو روی تخت گذاشت و با صدایی که پر از حرص و کمی ناباوری گفت:

_هذیون می‌گی؟!؟

خنده‌ی آروم ناخودآگاه بود. فکر می‌کرد من هذیون می‌گم؟! دیگه چیزی برای گفتن نداشتم... من حرفم رو زده بودم... میخواد هذیون باشه یا واقعیتی تلخ که زندگی رو

برای هر دومون تلخ کرد. تلخ تر از زهر که مزه‌اش با هیچ چیزی از بین نمی‌رفت حتی هزاران شهد و انگبین...

چند روزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودم و کل این سه روز رو توی اتاقم در حال استراحتم. یک جورایی خوردن و خوابیدن. دکتر دستور استراحت مطلق داد و گفت به هیچ عنوان حتی برای آب خوردن هم چند قدم بر ندارم.

امیرعلی و زانیار وقتی این حرف‌ها رو از دنیل که بعد ها فهمیدم پزشک معالجم است، شنیده بودند ، فعلا توی همین خونه موندند تا بهتر از من مراقبت کنند .

یک جورایی زندانی دو برادر تازه از راه رسیده ام شده بودم.

اما موضوع دنیل. وای از زمانی که متوجه شدم تخصص زنان داره و من هر چهار هفته قراره پیشش چکاب بشم توی دلم ولوله شد و خجالت و شرم باعث شد عرق از تیره‌ی پشتم پایین بچکه.

توی بیمارستان آروم زانیار رو صداش زدم و با خواهش گفتم:

_ خواهش میکنم دکترمو عوض کن. من اصلا با دکتر مرد راحت نیستم... اونم کسی که منو بشناسه

نگاه تیزش مستقیم چشمم رو هدف گرفت. نفسش رو با فوتی محکم بیرون فرستاد و آروم در گوشم طوری که امیرعلی و دنیل متوجه نشن پچ زد؛

_ میدونی یکی از بهترین پزشکای اینجاست؟! اصلا بیمار جدید قبول نمیکنه. تو هم رفاقتی قبول کرد...

الانم با وضعیت تو فقط دنیل میتونه کمکت کنه...

آروم چشم‌هام رو بستم و در جوابش گفتم:

_ زانیار بخدا خودم سخته و اصلا ربطی به خوب بودن و بد بودنش نداره ...

خجالت می‌کشیدم. چطور باید به زانیار می‌فهموندم که «تو فکر زایمانم رو کردی؟! من چطور پیش یک مرد زایمان کنم. اگه اینجا براشون یک امر عادی باشه برای من خود مرگه».

زانیار بی توجه به حرف من، اخم هاش رو توی هم کشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد؛

_ امکان نداره امیرعلی راضی بشه دکترتو عوض کنیم .

با دستش به طرفی که امیرعلی و دنیل ایستاده بودند اشاره کرد و ادامه داد؛

_ الان هم دارن در مورد وضعیت خطرناکت صحبت میکنن... شرایطت بعد اون تصادف مساعد نیست گلارین... از ما نخواه که دست روی دست بزاریم و روی جونت ریسک کنیم

حرف هاش رو بدون توجه به صورت گرفته امزد و خودش به جمع اون دو پیوست .
من موندم و تنهایی و بی‌کسیم...

من موندم و گیر افتادن بین سه تا مرد که با هیچکدومشون راحت نبودم. اینجا بود که یک لحظه از ذهنم گذشت؛ «خدایا حداقل مامانمو برام نگه میداشتی...» و با آه و بغض توی دلم نالیدم؛ «بهترینم الان من دختر بهت احتیاج دارم... میخوامت ولی نیستی»

با یادآوری این خاطره و لحظه‌ی بی‌کسی‌ام قطره اشکی از چشم‌هام پایین چکید. دستم رو دراز کردم و از پاتختی کنار تخت دستمالی برداشتم و قطره‌های اشکم که بدون اجازه‌ی من روی صورتم روان شده بودند رو پاک کردم .

چند نفس عمیق کشیدم، با ریختن اشک کمی آرومتر شدم، توی خیال خودم بودم که صدای چند تقه‌ای که به در خورد، باعث شد بترسم و ضربان قلبم یک کمی روی دور تند قرار بگیره. با صدای لرزونی گفتم:

_بفرمایید

در باز شد و قامت امیر علی جلوی روم ظاهر شد. خواستم به احترامش از جام بلند بشم که تقریباً صدای خشن داد زد؛

_نباید بلند شی... هشدار دنیلو جدی بگیر.

دستم آرام به سمت شکم لغزید و روی همون نقطه‌ای که نبض می‌زد مکت کردم و منتظر به امیر علی چشم دوختم که یعنی «کارم داری؟»

انگار از نگاهم سوال رو خوند که جعبه‌ای که از اول ورودش دستش بود رو روی تخت کنارم قرار داد و گفت:

_گوشی تلفن برات خریدم با خط همینجا... تلگرام، اینستا و خلاصه هر برنامه‌ای بود داخلش نصب کردم. باهاش یه زنگ به رفیقت بزن دیوونم کرد از بس به گوشم زنگ زد.

از شنیدن این حرف پر از شعف و شادی لب زدم؛

_لادن زنگ زد؟!!

_گویا همچین کسی بود

لبم طرح یک لبخند گرفت. بلافاصله گوشی رو از کارتنش در آوردم و اولین کاری که کردم ناخودآگاه شماره‌ی داراب رو توی کانتکت گوشیم ذخیره کردم. حضور امیر علی فراموشم شده بود. با اضطراب وارد برنامه‌ی تلگرامم شدم و روی تنها شماره‌ی ذخیره شده‌ی گوشیم ضربه زدم. صفحه‌ی گفتگو با داراب باز شد... دستم از روی شکم به سمت قلبم اومد، مشت آرامی روی سینه‌ام زدم و آرام نجوا کردم؛ «نکوب لعنتی... انقدر تند نکوب»

روی پروفایل داراب ضربه زدم و منتظر باز شدن عکس تلگرام شدم به امید دیدن چهره‌اش برای ذره‌ای کم شدن دلتنگی... اما وقتی عکس لود شد خون با تمام سرعت توی تنم یخ کرد...

"داراب"

حرف‌ها رو تمام و کمال زده بودم. مستقیم توی چشم‌هاش زل زدم و پر قدرت گفتم:
_قبوله جناب رادمهر؟

دستش رو به ریش جوگندمی اش که نشان از میانسالی این مرد میداد کشید. کمی فکر کرد و با چشم‌هایی که مردمکش لرزون بود خیره به صورتم با صدایی که گویی از ته چاه بیرون میومد نالید؛

_اینجوری که همیشه داراب جان...

از روی صندلی بلند شدم. دستم رو به میز جلوی روم تکیه دادم و قاطع تاکید کردم؛
_فقط با این شرایط میتونم بپذیرم

کور سوی امیدی توی چشم‌ها رو روشن شد اما با حرف بعدی رادمهر اون نقطه‌ی امید خاموش شد و برق نگاهم از بین رفت. رادمهر نفسش رو با آه از سینه‌اش خارج کرد و آروم نجوا کرد؛

_قبوله...

مجبور شدم برای گفتن پیشنهادم اقدام کنم. خیلی دست روی دست گذاشته بودم. صدای همه‌ی طلبکارها در اومده بود و من به هر دری می‌زدم به رویم بسته می‌شد. نمیدونستم که چطور نزدیک‌ترین آدم‌ها انقدر راحت جوابم می‌کردند.

کاش رادمهر قبول نمی‌کرد. چشم‌ها رو بستم و زیر لب زمزمه کردم؛ «خوبه که نیستی گلارین»

آهی از سر دلتنگی کشیدیم. چشم رو محکم بستم، کمی به خودم مسلط شدم و پلکم رو باز کردم. رو به مهندس رادمهر ادامه دادم؛

_امشب با خانوادم خدمت میرسیم...

با شنیدن این حرف کمی نگاهم کرد. دست رو توی جیب کتش کرد و دسته چکی از آن بیرون کشید. همینطور که دسته چک رو باز می‌کرد به طرفم برگشت؛

_خودکار داری داراب جان

هنوز گیج و منگ بودم. درک این موضوع که دارم با روحم معامله می‌کنم سخت بود. خیلی سخت...

با دست‌هایی لرزون خودکار رو از روی میز برداشتم و به رادمهر دادم. او هم مشغول نوشتن رقم فروختن قلب و عشقم بود...

به ساعت روی دیوار خیره شدم. ساعت

هفت بود و کمتر از یک ساعت دیگه باید راه می‌افتادیم. توی اتاق خودم بودم. زمانی که اینجا، کنار پدر و مادرم زندگی می‌کردم. اتاق کودکی و جوونی‌ام.

خبر خواستگاری مهگل رو قبل از اینکه وارد اتاقم بشم به مامان دادم، برای چند لحظه چهره‌ی مادرم مات شد و بعد اون لبخند بزرگی که روی لبش نشست، باعث شد دردی توی سینه‌ام بیپچه. هیچ کجای دنیا ندیدم که یک مادر انقدر خلاف دل فرزندش کاری کنه اما این قانون برای من برعکس بود.

در اتاق رو بی حوصله باز کردم و خودم رو روی تختم با همون لباس بیرون انداختم. دستهام رو توی سینه‌ام جمع کردم و خیره به سقف اتاق شدم.

دچار یک بی حسی مطلق شده بودم و احساس می‌کردم این اتاق دور سرم در حال چرخیدن. در حال و هوای خودم بودم که گوشی توی جیب شلوارم لرزید. اعتنایی به لرزشش نکردم، انقدر لرزید تا بالاخره قطع شد. چند ثانیه بعد دوباره شروع به لرزیدن کرد. هر کسی بود مصر تر از این حرف‌ها بود. بی حوصله گوشی رو درآوردم، جلوی صورتم گرفتمش، نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم. با دیدن اسم لادن سریع بلند شدم و روی تخت نشستم. شاید خبری از گلارین پیدا کرده باشه، بدون لحظه‌ای مکث تماس رو برقرار کردم که صدای گریه‌ی بلند لادن توی گوشم

پیچید. به هول و ولا افتادم، چنگی داخل موهام زدم و بدون سلام تقریبا با صدای بلندی فریاد زدم؛

_چیشده؟! اتفاقی افتاده؟!!

صدای گریه قطع نشده بود، بلکه به حق حق تبدیل شده بود. آرام و قرار نداشتم با صدایی درمونده نالیدم؛

_چیشده خانوم...

نذاشت جمله‌ام رو تکمیل کنم. با صدایی که کمی عصبانی و خشمگین بود فریاد زد؛

_به همین زودی پا پس کشیدی داراب خان؟! گلارین انقدر بی ارزش بود؟!!

چشم‌هام رو محکم بستم. چند قدم توی اتاق قدم زدم. به این فکر کردم، لادن از کجا این موضوع رو فهمیده بود؟! قرارمون مخفیانه بود نه با آواز و دهل... قرارمون فقط دادن انگیزه بود نه...

یک نامزدی قراردادی که تا بهتر شدن مهگل فقط ادامه داشته باشه ولی الان...

کی بود که همه رو جلوتر از من خبر کرده بود؟!!

جلوی کتابخونه ایستادم و دستم روی یکی از کتاب‌ها گذاشتم و آرام گفتم:

_ببین لادن خانوم...

_نه تو گوش بده داراب خان مشیری. اگه تا حالا دعا می‌کردم که گلارین برگرده...

از حالا به بعد از خدومه که حتی دیگه منم نتونم ببینمش...

_لا....

صدای بوق اشغال یک نشونه داشت. بدون شنیدن حرف‌هام قضاوتم کرده بود. عصبانی و خشمگین از این حرکت لادن کتاب‌هایی که توی قفسه بودن رو با نهایت خشم روی زمین ریختم. روی تخت نشستم و وارد پیام رسان تلگرامم شدم. بلافاصله

روی شماره‌ی لادن ضربه زدم و وارد صفحه‌ی گفتگوش شدم. تند تند شروع به تایپ کردم؛

«اولا تا حرفامو نشنیدی اجازه‌ی قطع کردن نداری. دوما کدوم بی ناموسی بهت این جریان و که فقط خودمو رادمهر میدونستیمو گفته؟ سومما به گوشم برسه از گلارین خبری داشتی و بهم نگفتی اون روی سگ داراب مشیری رو هم میبینی. تا حالا خیلی ساکت موندم»....

میدونستم بی ملاحظه صحبت کردم ولی باید به همه حالی می‌کردم که روی خط قرمزهای من پا نزارن. عجیب این روزها از خودم فاصله گرفته بودم. نگاهم به صفحه‌ی تلگرام بود که متوجه آنلین شدن لادن شدم. تیک دوم و ایز تایپینگ رو که دیدم، فقط خیره به گوشی بودم. یک اسم فقط توی صفحه‌ی لادن تایپ شد و همون اسم باعث شد تیکه‌های پازلم کامل بشه و بفهمم کی تا الان زندگیم رو در عرض چند ماه کن فیکون کرد.

دستهام رو مشت کردم و با خشم غریدم؛

«من پدرتو در میارم لجن کثافت»

گوشی رو توی دستم فشردم. وارد ستینگ شدم و متنی که این روزها عجیب با حالم جور بود رو روی پروفایل تلگرامم قرار دادم.

گفته بودند که

عاشق بشوی میمیری

اولین تجربه ام بود

چه میدانستم

#فاطمه_غیاث

نگاهم میخ تصویر رو به روم شد. مرد داخل آینه من بودم؟! مردمک چشم‌هام روی کت و شلوار طوسی با پیراهن مشکی با خط‌های ریز سفید لغزید. با حس خفگی و گرمای شدید دکمه‌ی بالای پیراهنم رو باز کردم. دست‌هام رو ستون میز کردم و دوباره به تصویرم خیره شدم.

قصد پوشیدن پیراهن سفید نداشتم. چون قرار بود به قتلگاه روحم بروم نه آزادی روحم. امشب با مهلک‌ترین ابزار روحم رو سلاخی می‌کردم و از من یک داراب دیگه به وجود میومد. یک داراب خشن و سرد که روحی در بدن ندارد. تمام من امشب میمیرد...

چند قدم به عقب برداشتم، چشمکی درون آینه به داراب جدید زدم و با لبخندی که روی لبانم شکل گرفت و صدای خشمگین، بشکنی توی هوا زدم و شمارش معکوس انتقامم شروع شد؛

«سه...دو...یک... منتظر باش مهتاب سرلکی»

قهقهه زدم و مستانه خندیدم. به طرف در رفتم و با عجله از اتاقم خارج شدم. از پله ها پایین رفتم که صدای پدر و مادرم باعث شد چند ثانیه‌ای همونجا بدون حرکت بایستم. مادرم با صدای نالانی در حال التماس کردن بود؛

_پاشو حاضر شو مرد، داراب کوتاه اومد. تو چرا کوتاه نمیای؟!!

لحظه‌ای سکوت شد که اینبار پدرم با خشمی کنترل شده گفت:

_خجالت بکش زن. داراب زن داره و از قضا به هم خیلی هم علاقه دارن...

نگذاشت پدرم جمله‌اش رو کامل کنه. با صدایی که گریون بود زجه زد؛

_فقط همین یه راه مونده تا طلبکارا دست از سرمون بردارن..

_زن بفهم چی میگی...

صدای پدرم ملتمس شد و قلبم مچاله؛

_یکبار با خودخواهیمون برای زندگیش تصمیم گرفتیم... ایندفعه نزار به خاطر ما باز زندگی بچمون نابود بشه.

نذاشتم مکالمشون ادامه دار بشه. گوش دادن بیشتر حرص و کینه‌ام رو بیشتر می‌کرد.

باید به مادرم برای اینهمه مادرانگی، تبریک می‌گفتم و یا مدال دلسوزترین مادرها رو به مادرم تقدیم می‌کردم...

تصمیم رو گرفته بودم. از الان هدفم برای زندگی چیز دیگه ای بود. صدام رو بلند کردم، طوری که متوجه آمدنم بشن؛

_مامان... بابا من آماده‌ام

با چند قدم خودم رو به سالن اصلی جایی که بودند رساندم. اصلا نگاهی به مادرم ننداختم. تمام مادرها هوای فرزندشون رو داشتند ولی توی خونه‌ی ما برعکس بود. پدرم دلش به این وصلت رضا نبود و مصر بود که با دلم پیش برم، نه با عقلم.

کنار پدرم نشستم. پای چپم رو روی پای راستم گذاشتم و محکم گفتم:

_بابا جان برین آماده بشین. باید کمتر از نیم ساعت دیگه خونه‌ی مهندس باشیم

مادرم بلافاصله ایستاد و چرخی به دور خودش زد. تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. کمی دستپاچه و نگران بود. به مچ دستش نگاه کرد و همون لحظه صدای آیفون بلند شد. با تعجب ابرو هام رو بالا فرستادم و گفتم:

_منتظر کسی هستین؟!

نگاه مادرم سرگردان شد. آروم اسمی از زبونش خارج شد که آتش وجودم شعله ور شد و تقریباً غریدم؛

_مهتاب؟! شما به مهتاب گفتین بیاد؟!

لبش رو با استرس گاز گرفت و با عجز گفت:

_بخدا داراب میدونست... خودش اصرار کرد که...

دستم رو بالا اوردم و نعره زدم؛

_بسه مامان ... بسه...

دستم رو داخل موهام فرو کردم و خشمگین چنگی زدم. چند قدم به سمت مادرم برداشتم و با نگاهی ترسناک توی چشم‌هایش خیره شدم و با صدایی که سعی کردم کمی آهسته باشد تا بیشتر از این حرمت نشکند ادامه دادم؛

_همین الان میری یه کاری می‌کنی گورشو از این خونه گم کنه... اگه ببینمش مامان به ولای علی میزنم زیر همه چیز...

ترسیده بود. این رو از مردمک چشم‌هایش که گشاد شده بودند فهمیدم. این بازی لعنتی کاری باهام کرد که تمام حرمت‌ها رو دارم زیر سوال می‌برم. حرمت مادر و فرزندی... حرمت عشق...

دستم رو محکم مشت کردم و کنار شقیقه‌ام انقدر نبض می‌زد که انگار توی سرم بمب ساعتی کار گذاشته بودند. به حدی خشمگین و عصبانی بودم که همین الان توانایی کشتن مهتاب رو داشتم. چطور این موجود موذی تونست انقدر روی مادرم کار کنه که تمام اطلاعات خونه‌ی ما رو داشته باشه؟! حتی خصوصی‌ترین چیزها رو اول مهتاب میدونست...

مهتاب سرلکی پا روی دم بد کسی گذاشتی. منتظر باش...

دست پدرم روی دست مشت شده‌ام نشست. کنارم قرار گرفت و با چشم‌هایی غمگین و سری پایین گفت:

_بیا همینجا موضوع رو تموم کن. من با طلبکارها...

میدونستم هیچ راهی نداره و فقط برای دلخوشی من این حرف رو میزنه. برای اولین بار بعد از اینهمه مدت لبخند روی لبم به خاطر محبت پدرم روی لبم نشست. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و آروم گفتم:

_خودم این راه رو انتخاب کردم. هیچ زور و اجباری نبود. برو باباجان... برو حاضر شو و برای پسرت آستین بالا بزن

موقع گفتن جمله‌ی آخرم صدایم کمی از بغض لرزید. اگر عروس امشب گلارین بود... اونوقت به جای بغض قلبم روی دور تند بود... اونوقت پیراهن عزا بر تن نداشتم... اونوقت برای بودن کنارش لحظه شماری می‌کردم... اما عروس امشب... چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم و با سینه‌ای پر درد از کنار پدرم گذشتم و به سمت در ورودی به راه افتادم. کنار جا کفشی ایستادم و به طرف پدرم برگشتم؛

_پدر جان من توی ماشین منتظرتون هستم...

کفشم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. ماشینم بیرون پارک بود، با قدم های بلند به در حیاط رسیدم که صدای پیچ‌پچی باعث شد همونجا مکث کنم. صدای خود عوضیش بود. پر عشوه خندید؛

_وای زن عمو چقدر خوشحالم به خاطر داراب

چشم‌هام رو محکم بستم تا مجبور نشم همین الان فکش رو پایین بیارم. صدای مامان از آیفون بلند شد؛

_مهتاب جان شما برو. الان داراب خیلی عصبانیه... باشه عزیزم؟!

دستم رو به قفل در حیاط گرفتم تا خودم یک جورایی حالیش کنم تا گورش و گم کنه، اما اینبار صدایش رو ناراحت و دلخور نشون داد؛

_من به جز شما کیو دارم؟! پدرو مادرم که طردم کردن... شماهام نمیخوانین...

مادرم هینی کشید و با ناراحتی گفت:

_این حرفو نزن مهتاب. تو عزیز دلمی. فقط امشب داراب یکمی میزون نیست

حس کردم خیلی دلش می‌خواد که سقوطم رو ببینه. پس خودم باید جلوش می‌ایستادم. مادرم از پس این موزمار بر نمیومد. در حیاط رو باز کردم و همین باعث شد صدای مهتاب و مادرم قطع بشه. سرم رو به آیفون نزدیک کردم و به مادرم گفتم:

_شما برو داخل مادر. آماده شو با بابا منتظرتونم

مادرم دلوایس اسمم رو صدا زد. توجهی نشون ندادم و دوباره با تاکید گفتم که منتظرشون هستم.

ادیت گلارین [17.08.20 14:35],

از رفتن مامان که مطمئن شدم. تمام قد به طرف مهتاب برگشتم. یک دستم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم و با ابرویی بالا رفته و لبخندی که برای تمسخر بود خیره نگاهش کردم. مهتاب هم پوزخند زد و بعد پوزخندش تبدیل به قهقهه شد. چند قدم فاصله بینمون رو پر کرد و بی پروا دستش رو روی سینه‌ام گذاشت. خیلی تعجب کردم ولی توی سکوت نگاهش کردم تا ببینم تا کجا پیش میره. خنده‌اش که تموم شد با صدایی که پر از حرص بود گفت:

_خیلی درد می‌کنه؟! جوری که گاهی حس کنی توی سینت قلبی نیست... هوم؟

کمی به خودم مسلط شدم. یک قدم به عقب برداشتم تا دستش از روی سینه‌ام برداشته شه. برای زجر دادنش مثل خودش دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

_اینجا هیچوقت بی‌حس نمیشه... همیشه برای گلارین می‌تپه... تا وقتی بمیرم...

با خشم فریاد کشید، با دست‌های خودش رو در آغوش کشید. چند قدم عقب رفت، کنار ماشین نقره‌ای رنگش رسید و به اون تکیه داد. یک جورایی بهم ریخت و با حالی داغون کلمات رو بریده بریده گفت و سوار ماشینش شد و رفت؛

_یه کاری میکنم... به حال امروزم... بررسی

به جای خالیش خیره شدم. مستانه خندیدم و پیش خودم زمزمه کردم؛

«سگ کی باشی؟!»!

"داراب"

عرق بود که از سر و صورتم پایین می‌چکید. عرق شرم نبود بلکه خشمی بود که تمام تنم رو دچار التهاب کرده بود. مراسم خواستگاریم بود ولی من اینجا توی بالکن ایستاده بودم و با دست‌هایی که به نرده‌ها تکیه داده بودم غصه دودمی‌کردم.

سرم رو به سمت آسمان سیاه و بی‌ستاره گرفتم و فقط یک کلمه رو با صدای خفه‌ای فریاد زدم؛

_خدا

من برای رهایی از این منجلاپی که داشتم توش دست و پا می‌زدم فقط کمک خدا رو می‌خواستم.

صدای در بالکن باعث شد از بلندی سقوط کنم و یکبار دیگه توی دلم زمزمه کنم؛ «خدایا امشبو به دادم برس»

سایه بزرگتر شد و شخصی که پشت در بود وارد بالکن شد. چشم‌هام رو بستم تا نبینم مرگ سرنوشتم رو.

_آقا داراب؟!!

صداش جوری بود که گویی از قعر چاه به گوشم رسید. آرام و آهسته. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو در حالی که گره ابرو هام ناخودآگاه بیشتر شده بود گفتم:

_امری داشتین خانوم رادمهر؟!!

سعی می‌کردم به صورتش نگاه نکنم، توی قاموس من نگاه کردن به چهره‌ی کسی غیر از گلارین هم خیانت به حساب می‌ومد. سرم پایین بود که اینبار سایه به من نزدیک تر شد. به طوری که عطرش به راحتی وارد ریه‌هام شد.

از این گستاخی بدون مرزش عصبانی شدم. یک قدم نامحسوس به عقب برداشتم و سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم تا شرایط همونطور که قرارداد کرده بودیم پیش بره و من فردا از دست اونهمه طلبکار راحت بشم.

احساس کردم متوجه شد که نمی‌خوام به من نزدیک بشه. همونجا توقف کرد، آرام و با صدای لرزونی شروع به حرف زدن کرد؛

_اون داخل برای هر دومون نقشه کشیدن... بریدنو دوختن... فقط یه عروس و دوماد کم دارن که تنتشون کنن

نفس عمیقی کشید و صندلی حصیری رو که کنار من بود رو برداشت و به اون اشاره کرد؛

_اجازه میدین روش بشینم؟! زیاد نمیتونم سرپا بمونم... به خاطر همین...
مکثی کرد و ادامه داد؛

_به شما نزدیک تر شدم تا صندلی رو بردارم...

از قضاوت عجولانه‌ام پیش وجدانم شرمند شدم اما همچنان موضع رو حفظ کردم تا حرف نسنجیده‌ای از زبونم خارج نشه.

صندلی رو به طرف خیابون گذاشت و روش نشست. خیره به رو به رو با صدای لرزونی گفت:

_بیاین باهم قرارداد ببندیم. مثل یه قراره کاری

هر حرفی که از دهنش خارج می‌شد. بیشتر من رو دچار شوک می‌کرد. حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم و می‌فهمیدم. با صدایی که پر از تعجب بود گفتم:

_منظورتون چیه خانوم رادمهر!؟

شونه‌هاش لرزید. احساس کردم که داره می‌خنده و سخت خودش رو کنترل می‌کنه تا قهقهه نزنه. با صدا دار شدن خندیدنش فهمیدم که واقعا داره همینکار رو می‌کنه.

بعد از چند دقیقه که آرام تر شد و با صدایی که هنوز خنده در اون موج می‌زد به آرومی زمزمه کرد؛

_ازدواج قراردادی

این دختر پیش خودش چی فکر می‌کرد که همچین پیشنهادی داد. هنوز توی فکر بودم که ایستاد. خنده جاش رو به بغض داد و با چهره‌ای که انکار کمی هم از درد مچاله شده بود با التماس گفت:

_خواهش می‌کنم داراب خان. بزارین این لحظه‌های آخر عمرم بابام خوشحال بشه... بزارین فکر کنه من یه انگیزه دارم برای زندگی... بزارین این چند وقتی که زنده ام با آرزو هام و خوشحالی پدرم زندگی کنم... بشو به انگیزه برای شاد بودن پدرم... التماستون میکنم...

روی زمین جلوی پاهام نشست... قلبم فرو ریخت و تمام احساسات خفه شده‌ی من رو بیدار کرد...

خدایا چی رو می‌خوای امشب بهم نشون بدی؟! این پدر و دختر برای امتحان شدن حیفن... بخا حیفن... هر کدوم برای خوشی همدیگه خودشون... آبروشون و تمام زندگیشون رو فدا می‌کنن.

خدایا من بهت نگفتم مرد امتحانای سخت نیستم؟!!

خدایا مرگ روحم کافی نیست؟!!

خدایا امشب وجدانم باید چال کنم؟!!

چشم‌هام رو بستم و توی دلم زمزمه کردم؛ «کی انگیزه‌ی زندگی من بی انگیزه بشه؟!»!

کنارش روی زمین نشستم. من پیشتر با کس دیگه‌ای قرارداد امضا کردم. پس نقاب روی چهره زدم و از فاصله‌ی نزدیک، نگاهم رو بهش دوختم و زمزمه کردم؛

_قراردادی نه... واقعی میشم انگیزه برای خودت و پدرت

سوختم و این جمله رو گفتم...

توی دلم مرثیه سرایی کردم و این جمله رو گفتم...

روحم رو اعدام کردم و این جمله رو گفتم...

وجدانم رو خفه کردم و این جمله رو گفتم...

"گلارین"

با تابش نور خورشید به صورتم چشم‌هام رو باز کردم. دستم رو جلوی چشمم که از کم‌خوابی به سوزش افتاده بود گذاشتم بلکه سایه‌ای درست کنم تا بیشتر از این نور اذیتم نکنه. نگاهی به ساعت گرد سفیدی که رو به روم بود انداختم. ساعت هفت صبح رو نشون می‌داد. با حساب سرانگشتی تقریباً دو ساعت بود که به خواب رفته بودم و خیلی زود بود برای بیدار شدنم. آروم بلند شدم و روی تخت نیم خیز شدم. تنم کرخت و سست بود. آروم پاهای بدون پوششم رو روی سرامیک سرد اتاق گذاشتم تا سرمای کف اتاق کمی از التهاب درونم رو کم کنه. چند ثانیه‌ای مکث کردم، با سستی از جام بلند شدم و با قدم‌های آروم و شمرده به سمت تنها دری که داخل اتاقم بود رفتم. وارد سرویس شدم و دست و صورتم رو شستم. به آینه‌ی روشویی نگاه کردم و با دیدن تصویر زنی پژمرده به حال کودکی که قرار بود درون من پرورش پیدا کنه دل سوزوندم. اما چه کنم که تقدیر دخترک یا پسرک من اینجوری رقم خورد. یک مادر تقریباً افسرده و یک پدری که از وجود فرزندش خبری نداره. چند مشت آب روی آینه پاشیدم تا این تصویر زشت و زنده رو محو کنم. کاری که انجام میدادم ناخواسته و از روی حرص بود. تار شدن تصویر کمی بهترم کرد ولی در اصل ماجرا هیچ تاثیری نگذاشت. همان زن بی حوصله و خموده بودن...

از سرویس خارج شدم و با حسی عجیب به سمت تخت رفتم و آروم روش نشستم.

ذهنم به سمت چند ساعت قبل رفت. نزدیک‌های صبح با فکری مشغول و حالی عجیب به خواب رفته بودم. از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم آروم و قرار

نداشتم. ته دلم انگار رخت می‌شستند. دلشوره و اضطراب پیچکی شده بود و می‌خواست خفه‌ام کنه. نتونستم طاقت بیارم، بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، بازش کردم. سرم رو کمی جلو بردم و عمیق نفس کشیدم تا این حال درونی مزخرفم کمی کمتر بشه. چشم‌هام رو بستم و به یاد اوردم، قبل از اینکه به خونه بیام، توی بیمارستان به بچم قول داده بودم از این به بعد مواظبش باشم. یک مادر شاد تا روحیه‌ی لوبیای دوست داشتنی‌ام افسرده و دلمرده نباشه. یک خوشمزه‌ی دوست داشتنی و پرهیجان که وقتی پا به این دنیا بزاره سراسر زندگی و عشق رو به من تزریق کنه. ولی با این حال و روحیه‌ی داغون من، تمام قول‌هام شکسته شد و دلم برای آینده‌ی بچه‌ی کوچولوم به درد اومد.

با سوزش معدم از فکر بیرون اومدم. باید فکری به حال تغذیه‌ی نامناسب خودم هم می‌کردم. از دیروز غروب تا الان با این که چیزی نخورده بودم، ولی اصلا گرسنه نبودم و این اصلا برای یک زن باردار شرایط مساعدی نبود. این درد نا به هنگام هشدار می‌شد تا بیشتر به فکر خودم و خوشمزه‌ی دوست داشتنی‌ام باشم. به سمت کمد کنار تخت رفتم تا لباس مناسبی برای پایین رفتن بپوشم، امیرعلی و زانیار فعلا اینجا موندگار بودند. اما قبل از رفتن به سمت کمد نگاهی به کنارم، جایی که گوشیم بود انداختم. گوشی جدیدم رو از کنار پاتختی برداشتم. وارد لیست مخاطبام شدم. با تردید روی اسم لادن مکث کردم، این احتمال رو می‌دادم، دلشوره‌ام شاید برای کسی که توی ایران بود باشه. خواه ناخواه تمام دلشوره‌هام رو به پروفایلی که دیشب دیدم ربط دادم. خواستم تماس رو برقرار کنم اما پشیمون شدم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. لبم رو محکم گزیدم تا از وسوسه‌ی زنگ زدن خارج بشم. دستم رو به سرم کشیدم و بلافاصله گوشی رو روی تخت پرتاب کردم. به این فکر کردم، من اومده بودم اینجا تا از همه چیز دور باشم. اگر قرار بود با دیدن هر چیزی انقدر زود واکنش نشون بدم، اومدنم به اینجا اشتباه محض بود. من خیلی کارها برای انجام دادن داشتم. باید روی صبر و شکیبایی خودم هم کار کنم. باید داراب مشیری رو به ته ذهنم بسپرم تا کمی این زندگی رنگ آرامش به خودش بگیره.

با دست‌هام خودم رو در آغوش گرفتم و با خودم زمزمه کردم؛ «باید پوست بندازم و یک گلارین جدید بسازم. یک گلارین محکم که با هیچ چیزی دیگه نشکنه. یک گلارین قوی و غیرقابل شکست».

سرم رو به چپ و راست تگون دادم. برای خارج شدن از این فکرهای آزار دهنده در کمد رو باز کردم و یک تونیک سبز با شال سفید برداشتم. با عجله لباس‌ها رو پوشیدم و با چهره‌ای که از درد جمع شده بود از اتاق خارج شدم، تا دردی که کمی نفس گیر شده بود رو با خوردن غذا کمترش کنم.

"داراب"

«دستم از همون جایی که خال کوچیکی داشت، کنار لاله‌ی گوشش آروم پایین کشیده شد و تا زیر گلوش توقف کرد. دست‌هام کار خودشون رو می‌کردن، حرفه‌ای بودن برای لمس تکه‌ای از وجودم. نوازش میدادن... عشق تزریق می‌کردن به دوست داشتنی‌ترین موجود زندگی‌ام.

سرم ناخودآگاه جلو اومد و درست کنار گوشش توقف کرد. نفس عمیقی کشیدم و حجم زیادی از عطر تتش رو وارد ریه‌هام کردم. عمیق و طولانی... لاله‌ی گوشش رو به دندون گرفتم و از بین لبهای چفت شده‌ام ناخودآگاه زمزمه کردم؛

_نباشی دنیام جهنمه

کمی خودش رو عقب کشید. صورتش رو مماس صورتم کرد و با لحن اغواگرانه‌ای در جوابم لب زد؛

_هستم تا آخرش و دنیاتو بهشت می‌کنم

بوسه‌ی ریزی روی سرش نشوندم. دومی و سومی با شتاب بیشتری روی سرش نشست. با هر بوسه یک عطر خوش توی بینیم می‌نشست. مست شدم و سرخوش خندیدم.

سرش خم شد و صورتش روی دستم فرود اومد» .

به ذهنم فرمان ایست دادم. قرار نبود به ناکجا آباد سفر کنه... قرار نبود

یک عمیقی به سیگار زدم، همون دستی که زیر سرش بود رو مشت کردم. فیلتر سیگار رو روی مشتم سوزوندم و از درد چشم‌هام رو بستم. آهی از ته دل کشیدم و زیر لب نالیدم؛

«سه ماه و چهار روزه ندارمت»

یک تقویم از نداشتنش برای خودم درست کردم و

ثانیه به ثانیه رفتنش رو توی ذهنم ثبت.

من انتقام نداشتنت رو می‌گیرم حتی شده از خودم...

پایان فصل اول

(فصل دوم)

"امیرعل"

از پشت میزم بیرون اومدم، میخوام کمی در همین اتاق کوچکم قدم بزنم. چند بار طول اتاق رو رفتم و برگشتم. فکرهای زیادی توی سرم چرخ می‌خوردند و باید به همشون جامه عمل می‌پوشوندم. یک پیشنهاد کاری فوق‌العاده از طریق یکی از دوستانم برای گلارین پیدا کردم و تنها ایراد کار اوضاع سخت و شرایط ریسک پذیری بود که دنیل بارها به اون اشاره کرده بود. «گفته بود که اون تصادف و روحیه‌ی بد باعث شده جنین خیلی آسیب ببینه و اصلا شرایط گلارین مثل مادرهای باردار دیگه نرمال نیست».

من و زانیار تمام تلاشمون رو می‌کنیم تا آروم آروم مشکلاتش حل بشه. قدم به قدم تمام سختی‌هایی رو که کشید جبران می‌کنیم .

زیاد توی خونه موندن و استراحت کردن باعث افسرده‌تر شدنش می‌شد. برای دور شدن از این حال و هوا باید خودش رو مشغول می‌کرد تا کمی ذهنش از فکر و خیال گذشته خارج بشه.

یاد تماس یک ساعت پیشم با لادن ، دوست قدیمی و یار غار گلارین افتادم ؛

«اینجا شرایط خوب نیست آقای دکتر...»

کمی مکث کردم و چشم‌هام رو محکم روی هم بستم. با لبهایی که روی هم چفت شده بود به زور گفتم:

«منظورتون چیه خانوم؟!»

کمی من و من کرد ولی بالاخره به خودش مسلط شد؛

«داراب برای دادن بدهی پدرش مجبور شد ازدواج کنه...»

اصلاً توانایی پردازش حرفش رو نداشتم... عصبی و کلافه سرجام ایستادم و با صدایی که سعی کردم بیش از حد بلند نشه نعره زدم؛

«یعنی چی؟! این زن داره اینجا جون میده حالا اون مرتیکه‌ی دیو...»

سریع زبون خودم رو کشیدم تا این کلمه‌ی زشت از زبونم خارج نشه. دندون‌هام رو به هم فشردم طوری که صدای ایجاد شده از این سایش حالم رو بد کرد. کلافه و بی نهایت خشمگین شده بودم. "اون مرد حق نداره با احساسات این دختر بازی کنه... اونم وقتی که بچه‌ی خودش داره توی شکم گلارین رشد می‌کنه"

خانوم پشت خط ، از سکوت معنادارم استفاده کرد و با صدایی که آرام شده بود و ناراحتی هم کمی چاشنی کلامش شد، به حرف اومد؛

«به هر دری زد نتونست بدهی پدرش رو جور کنه...»

هر حرفی که از ذهنش خارج می‌شد من رو گیج‌تر و خشمگین‌تر می‌کرد. تموم حس‌ها از این مکالمه درون من به خروش اومده بودند. خشم... غیرت... نفرت از مرد بودنم...

اصلا درک نمی‌کردم. هزار مشکل هم سر راهش قرار می‌گرفت نباید تن به این ازدواج می‌داد... مگر این مرد زن نداشت؟! این چه قانون مسخره‌ایه؟! چطور با وجود داشتن زن، حتی صیغه‌ای به خودشون اجازه‌ی ازدواج مجدد می‌دن؟! حتی اگه چیزی توی اون شناسنامه‌ی کوفتی ثبت نشده باشه... مگه دو نفر وقتی باهم پیمان زناشویی می‌بندن موظف به پایبند بودن نیستن؟! حتما باید ثبت رسمی داشته باشن؟! دل مهم نیست؟!

دستم رو محکم به رون پام زدم و گفتم:

__چطور به خودش اجازه میدی که اینکارو در حق گلارین انجام بده؟!!

__گاهی اوقات آدم مجبوره یه سری کار و خلاف اون چیزی که میخواد انجام بده. پوزخند زدم و خودم رو با داراب مقایسه کردم. چه وجه تشابهی بینمون وجود داشت. هر دومون از گلارین گذشتیم. من یک جور و داراب یک جور. توی قانون هر دومون اجبار بود ... بیچاره گلارین... شاید تو هم مجبور به فرار شدی؟!!

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم و گفتم:

__بدهی پدرش چقدره؟!!

سکوت پشت خط نشونه‌ی تعجبش بود. شاید حدود سی ثانیه‌ای صبر کرد. کلافه از اینهمه صبر بیخود، کنار پنجره رفتم و پرده‌ی طوسی اتاق رو کنار زدم. چشم که بهش خورد لبخند عمیقی روی لبم نشست. یک پیراهن سفید بلند تنش بود با یک کلاه به رنگ مشکی. کنار زانبار ایستاده بود و در حال خندیدن. اگه من بلد نبودم شادش کنم در عوض زانبار خیلی خوب بلد بود، صورتش رو غرق شادی کنه. نگاهم به شکمش افتاد که کمی به جلو اومده بود، تو این چند ماه خیلی تلاش کردیم تا بلکه ذره‌ای روحیه اش عوض بشه. موفق هم شدیم، پژمردگی قبل رو نداشت. کمی با شرایط وفق پیدا کرده بود. اما اگر می‌خواست توی پبله‌ی تنهایی خودش باشه صد تا زانبار کنار هم ردیف می‌کردیم، نمیتونستیم حتی یک ثانیه بخندونیمش.

صدای «الو الو» گفتن پشت خط من رو به این اتاق تاریک کشوند، که تنها نورش همون قسمتی بود که پرده رو کنار زده بودم.

_ چرا این سوالو پرسیدین؟!

برای تمرکز فکرم چشمم رو بستم و آروم باز کردم. عینک فریم مستطیلی رو روی چشمم کمی به سمت بالا هدایتش کردم و چیزی که همین الان به ذهنم اومده بود رو برای نجات گلارین مطرح کردم؛

_ بدهیشو بهش قرض میدم...

همین جمله سربسته بود ولی کامل کامل بیان شده بود. به لادن اجازه‌ی صحبت ندادم و ادامه دادم؛

_ شرایط یه کوچولو تغییر کرده. گلارین حتما باید پیش داراب باشه. البته اگه داراب یک قدم راهشو کج بزاره خودم اجازه نمیدم حتی چشمش به سایه‌ی گلارین هم بیفته خیلی جدی و محکم حرفم رو گفتم. لادن دستپاچه شروع به حرف زدن کرد؛

_ آقای دکتر اجازه دارم شمارتونو بدم به همسرم؟! شما فرشته‌ی نجاتشون میشین اگه اینکارو انجام بدین... وای آقای دکتر... وای دارابو گلارین... وای آقای دکتر...

شاید بالای پنج بار «وای آقای دکتر» رو تکرار کرده بود. لبم از درد انحنای گرفت. نخندیدم... منحنی لب‌هام از درد بود... دستم رو روی سینه‌ام مشت شد و پیش خودم زمزمه کردم؛ «حتما عاشقونه‌های خیلی زیادی باهم داشتن که دوستش برای رسیدنشون به همدیگه انقدر خوشحال بود»

پرده توی مشتم فشرده شد، حرف آخر رو زدم و تماس رو قطع کردم؛

_ تا چند ماه دیگه ایرانیم. زودتر خبرشو بهم بدین

از ظهر سرکار هستم، به خاطر مرخصی گرفتن الیزا مجبور شدم چند ساعتی بیشتر بمونم. برای من مهم نبود و هیچ مشکلی با این قضیه نداشتم، خوشحال هم می‌شدم که با کار کردن فکرم به جاهای ممنوعه کشیده نشه. ولی امان از دو مرد وارد شده به

زندگی‌ام. صددرصد همین حالا نگاهشون به ساعت و در ورودیه، حتی اجازه ده دقیقه دیر کردن رو هم نداشتیم، اما حالا با این تاخیر یک ساعته نمیدونستم باید چه جوابی بهشون بدم.

شرط ورودم به این شرکت این بود که به هیچ عنوان بیشتر از ساعت مقرر اینجا نباشم اما امروز در معذورات قرار گرفته بودم. چیزی که دختر یخی با عجز از من خواست. موندم به جای اون و از شرایط بدی که براش پیش اومده گفتم. اصلا در مخیله‌ام نمی‌گنجید و این اولین برخورد ما امروز بعد از اینهمه مدت بود. انقدر گوشه گیر بود که گاهی فکر می‌کردم شاید لال باشه. شونه‌ای بالا انداختم. از روی صندلی بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و دستم رو روی پهلوم گذاشتم و صاف ایستادم. با کف دستم کمی به کمرم که قوسش به خاطر بزرگ شدن شکم بیشتر شده بود رو ماساژ دادم، نگاهی با لبخند به شکم برآمده‌ام انداختم و آروم براش شروع به حرف زدن کردم. کاری که این روزها زیاد انجام می‌دادم. حرف زدن با فسل مامان که برای به دنیا اومدنش لحظه شماری می‌کردم.

درست از روزی که صدای ضربان قلبش رو توی مطب دکتر شنیدم زندگی برام معنی بهتری پیدا کرده بود. مبارزه برای بهتر زندگی کردن به خاطر روحیه‌ی دوست‌داشتنی‌ترین موجود زندگی‌ام.

با انگشت اشاره، آروم روی شکم ضربه زدم و زمزمه کردم؛

_امروز بهتری نفس؟!!

لبم رو غنچه کردم و خندیدم. انگار که از من پرسیده باشه «تو چطوری مامان؟!»
جوابش رو با خوش خیالی دادم؛

_من امروز عالیم عزیزکم

نفس... عزیزکم... ناردون من... کلمه‌هایی بودن که این روزها زیاد دخترکم رو باهاشون صدا می‌زدم. هم نفسم بود، هم عزیز دلم و هم یاقوت زندگیم درست مثل دونه‌های انار.

توی افکار شیرینم غوطه‌ور بودم. با ضربه‌ی ریزی که برای اولین بار روی شکمم احساس کردم، چشم‌هام رو بیش از اندازه باز کردم. دستم رو درست جایی که نبض زندگیم رو برای اولین بار لمسش کردم گذاشتم و حسی شبیه به نسیم دلم رو نوازش داد، به سادگی روزهای قشنگی که در پیش رو داشتم خندیدم و پرنده‌ای میون دلم بال پرواز باز کرد.

یکهو فکری مثل برق از سرم گذشت. جشنی کوچیک برای اولین لسم از طرف ناردونم. و ثبت یک خاطره‌ی خوب از این دوران نایاب. از شوق این گشتن دونفره‌ی مادر و دختری، روی صندلی نشستم و آروم آروم شروع به جمع کردن وسایلم کردم. گوشیم رو داخل کیف دستی مشکی پولک دوزی شده‌ام گذاشتم که صدایی آشنا از پشت سرم بلند شد؛

_دو ساعته که باید خونه باشی ولی هنوز شما اینجایی که عزیزم...

عزیزم رو با حرص گفتم، یک جور با خشم و عصبانیتی کنترل شده ولی باز هم بهم سخت گذشت با شنیدن این کلمه از زبون امیرعلی.

از جام بلند شدم و پیراهن زرشکی بلندی که به تن داشتم رو روی تنم مرتب کردم. به طرفش برگشتم و با خجالت زمزمه کردم؛

_مجبور شدم

با دو قدم بلند خودش رو به من رسوند و از جیبش گوشی کوچیکش رو بیرون آورد و توی هوا تکون داد؛

_میدونی اسمش چیه؟!

به کیفم اشاره کرد و پر غیظتر از قبل ادامه داد؛

_و بگو اون چیزی که همین الان چپوندی تو کیفتو چرا برات خریدم؟!

انقدر خوشحال بودم که اصلا داد زدن های پر حرص امیرعلی توی محیط کارم روی من اثر نداشت. لبخند زدم و با چشم‌هایی که قطعاً پرنورتر و پر انگیزه‌تر بودن گفتم:

_توی عمل انجام شده قرار گرفتم و یه سری کار پیش اومد، برای همین کلا فراموشم شد زنگ بزنم.

دستش رو پشت گردنش گذاشت و برای آروم تر کردن خودش چند بار و پشت سر هم نفس عمیقی کشید. به کیف دستی‌ام اشاره کرد و با لحنی که کمی آروم‌تر شده بود گفت:

_به زانیار زنگ بزن خیلی نگرانته

بلافاصله بعد از شنیدن این حرف گوشی رو از داخل کیفم بیرون اوردم و شماره‌ی زانیار رو گرفتم. هنوز تماس برقرار نشد که صدای داد زدن زانیار گوشم رو کر کرد؛

_فقط دستم بهت برسه گلارین کشتمت...

خوشحال بودم و هیچ چیزی امشب روی من تاثیر منفی نداشت. بلند بلند خندیدم، جوری که باعث سکوت زانیار و نگاه ریز شده‌ی امیرعلی به خودم شد. لبم رو از این خنده‌ی بی موقع گاز گرفتم و با لحنی سرخوش گفتم:

_میام خونه همه چیزو واست تعریف می‌کنم زانیار. الان میخوام بریم دور دور منو...

چشمم رو به امیرعلی دوختم، نگاه ثابتم روی صورتش نشست، چند ثانیه ای خیره در چشم‌هام مکث‌کرد، ولی بلافاصله سرش رو پایین انداخت. من جلوی امیرعلی انقدر راحت با زانیار صحبت نمی‌کردم ولی امشب با تکون خوردن بچم تمام قانون‌ها رو یکی یکی شکسته بودم. روم رو برگردوندم و پشت به امیرعلی ایستادم. آروم توی گوشی جوری که به گوش امیرعلی فقط زمزمه‌ی ریز برسه گفتم:

_میخوام با کوچولوم برم بیرون دوتایی جشن بگیریم... وای زانیار امروز یکی از بهترین روزای زندگیمه، باید ثبتش کنم

چند بار داد زد؛ «بلندتر بگو...چی؟!» اما با همون ولوم صدا با خوشحالی پچ زدم؛

_میخوام با دختر کوچولوم جشن بگیرم... خودمون دوتا

صدای شادم روی زانیار اثر کرد و دقیقه‌های قبل رو از یادش برد. مثل من با شادی و خنده گفت:

_خیلی نامردین. تک خورا. برین بهتون خوش بگذره. به فندق دایی هم سلام برسون
طفلكم هنوز نیومده بود کلی لقب برای خودش ردیف کرده بود. با خداحافظی
سرسری گوشی رو قطع کردم و به طرف امیرعلی برگشتم؛

_ببخشید که نگرانتون کردم. شما برین خونه من یکمی کار دارم خودم بر میگردم.
انگاری توی حال و هوای دیگه‌ای بود. یا شاید حرف من رو نشنید. دوباره قصد
تکرارش رو داشتم که دستش رو بالا آورد. سکوت کردم و منتظر بودم ببینم چی
می‌خواد بگه. دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و با صدایی گرفته و خش‌دار گفت:

_محرم اینجام بودی... نخواستی... نامحرمش کردم... خواستم خواهرم باشی نشدی...
چرا هر کاری کنم برات غریبه‌ام؟!

با درد گفت و چشم‌هایش رو محکم بست. هیچ کاری نمیتونستم براش انجام بدم. حال
خوب دلم رو با زدن این حرف خراب کرد. مزه‌ی بدی توی دهنم احساس کردم، به
سمت میز رفتم و آب میوه‌ای که از قبل اونجا بود رو برداشتم و نی رو توی دهنم
گذاشتم. چند قلپ خوردم، شیرینی‌اش به دلم نشست و باعث شد حس بهتری پیدا کنم.
خیلی تلاش کردم چیزی رو که حس کردم توی قیافه‌ام نشون ندم گویا موفق نشدم.
انگار که چیزی نشنیده باشم دوباره جمله‌ی قبل رو تکرار کردم؛

_شما برین خونه، منم یه چند جا کار دارم بعدش میام...

پوزخند زد. خیلی واضح و آشکار. با لحنی مصمم طوری که نه نتونم بیارم گفت:

_منم میام و توی جشنتون شرکت می‌کنم. همراه خوبی ام

بهت زده دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. من مطمئنم انقدر این جمله رو آروم گفتم که زانیار هم به زور شنید. چه گوش‌های تیزی داره این بشر. از این به بعد خیلی باید مراقب رفتار و حرف زدن‌های یواشکیم باشم.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

_اما...

_اما نداره... یه چیزایی رو باید بهت حالی کنم... امروزم بهترین موقع برای اینکار... توی ماشین منتظرتم

این رو گفت، چند قدم با نگاهی که خیره ام بود به عقب برداشت و سریع از شرکت بیرون رفت. متعجب به در شرکت نگاه کردم. چند ثانیه‌ای به همون حالت موندم، وقتی موقعیتی که توش قرار گرفته بودم رو درک کردم، نفسم رو پر شتاب بیرون فرستادم. دستی روی شکم کشیدم و زمزمه کردم؛

_امروز باید با دایی بداخلاقت جشن بگیریم... ببخش مامانی نشد که فقط دوتامون باشیم

"امیر علی"

مسیر مشخصی مد نظر من نیست و نمیدونم برای چی قرار بود برای خودش و گردو خانومش جشن بگیره. نگاهم هر چند دقیقه یکبار روی صورتش می‌شینه بلکه بهم بگه کجا باید برم، ولی با دیدن لبخندش، از ته دلم خوشحال می‌شم و باز در سکوت به رانندگی کردنم ادامه می‌دم، دلیل این لبخندها هر چی که هست خوبه. خیلی هم خوب.

نیم ساعت روندم ولی گلارین همچنان ساکت بود. نفسم رو کلافه از راه بینیم خارج کردم. ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کردم و در نهایت سکوت رو خودم شکوندم؛

_قرار بود کجا جشن بگیری؟ تو خیابون؟ اونم با یه ماشین و یه راننده؟

به در تکیه دادم و منتظر به صورتش خیره شدم. لب‌هایش رو جمع کرد. چشمش از حالت طبیعی کمی گشادتر شدند. انگشت اشاره‌اش رو روی چونه‌اش گذاشت و با حالت بامزه‌ای گفت:

_خوب تو خودت فقط روندی... نپرسیدی چیزی...

امروز عجیب تخس و بامزه شده بود. خنده تا پشت لب‌هام اومد، دستم رو به گوشه‌ی لبم کشیدم تا لبخندم رو نبینم. یک دستم رو فرمون ماشین و دست دیگه‌ام رو پشت صندلی که گلارین روش نشسته بود گذاشتم. سرم رو کمی به جلو خم کردم و پرسیدم؛

_خوب الان می‌پرسم. برنامه‌تون برای امروز چیه علیا حضرت؟!

جلوی دهنش رو گرفت و ملایم خندید. اینکه چه چیز باعث اینهمه آرامش توی وجودش شده بود، برام جای سوال داشت. با ابروهایی بالا رفته به خندیدنش نگاه می‌کردم که ناخودآگاه حرف دلم رو به زبون آوردم؛

_اتفاقی افتاده گلارین؟! امروز خیلی خوبی...

سکوت کرد و من دیدم که دستش روی شکمش نشست. یک لحظه تمام محاسبات ماه و ورزش رو حساب کردم و یادم اومد همون روزی که دنیل بهم گفته بود؛ «تا یک یا دو هفته دیگه بچه جنب و جوشش رو شروع می‌کنه. اکثراً مادرها با اولین احساس ضربه یا حتی نبض این حس رو درک می‌کنن. گاهی مادرها از این حالت ها می‌ترسن، همون موقع که متوجه ترس گلارین شدین بهم خبر بدین.» جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. پر از بهت و خوشحالی زمزمه کردم؛

_تکون خورد؟!

گلارین با چشم‌هایی که پر از اشک شدند نگاهم کرد و چند بار سرش رو بالا و پایین کرد. اما یکهو با صدایی که غمگین شده بود آهی کشید و بر خلاف دقایق قبل که پر از هیجان بود اینبار با لحنی دلگیر صحبت کرد؛

_امیر علی من خیلی بدبختم... هیشکیو ندارم براشون از هیجاناتم بگم
شنیدن این حرف از زبون گلارین عصبیم کرد. دستم دور فرمون ماشین محکم شد.
کمی به طرفش خم شدم و پر از خشم غریدم؛

_اه نکش لعنتی... پس من چیکارم؟

مشتی به فرمون کوبوندم و با صدای خسته ای فریاد زدم؛

_لعنت به من که هنوز نتونستم بفهمم چته...

آروم پیش خودش زمزمه کرد و من سوختم از زمزمه‌ی زیر لبش. و هنوز متوجه
نشد که چه گوش‌های تیزی من دارم.

«آهی که من میکشم دلیلش تویی امیر علی. چرا غلط دل دادی؟» !

این حرف روی زبونم جاری نشد اما توی دلم مرثیه‌ی سرایی کردم.

امان از خواهر عرفی بودن... تمام معادلات زندگی آدم‌ها رو برهم می‌زنه.

محکم چشم‌هام رو بستم. حرفش رو نشنیده گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. به خودم جرات
دادم و دستش رو که روی پاهاش بود توی دستم گرفتم. یکه خورد و با چشم‌های
غمگین نگاهم کرد. دلم در حال سوختن بود اما ظاهرم رو حفظ کردم و لبخندی
ساختگی روی لبم نشوندم. برای عوض کردن جو گفتم:

_هزار بار گفتم و برای هزارویکمین بار. من همه کارتم. الان هم پیش به سوی
جشن سه نفره. اول میریم برای گردو خانوم خرید کنیم

با پشت دستش اشکش رو پاک کرد. یاد بچه‌هایی افتادم که بعد از قول جایزه اشکشون
رو پاک می‌کنن. آروم خندیدم. جعبه‌ی دستمال رو از روی داشبورد برداشتم، به
سمتش گرفتم و زیر لب با خودم گفتم:

«نی‌نی کوچولو»

با انگشت روی فرمون ماشین ضرب گرفتم، همون لحظه صدای شاکیش باعث شد با نگاهی متحیر به گلارین جدید روبه روم نگاه کنم. به سمتش برگشتم؛

عه امیر علی، چیه تو و زانیار راه به راه روش اسم میزارین؟!

صمیمیتش رو دوست داشتم. راحتی گلارین باعث می شد دیوار حفاظتی که ناخودآگاه بینمون شکل گرفته بود شکسته بشه. این اتفاق خیلی وقت پیش باید می افتاد. همون لحظه که متوجه شدم ازدواج کرده و قرار نیست هیچ اتفاقی بین ما بیفته. رابطه‌ی بهتر ما برای هردومون بهتر بود. اینکه یکهو علاقه‌ای که اینهمه مدت در قلبم رشد کرده بود، از بین ببرم غیر ممکن بود. تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که، عشق و علاقه‌ام رو گوشه‌ای از قلبم زندانی کنم و روش یک قفل محکم و غیرقابل باز شدن بزنم.

سرعت ماشین رو بالا بردم و به اولین خیابون سمت راست وارد شدم تا به فروشگاه ایندیگوکیدز بریم. اونجا قبلا رفته بودم. پر بود از اسباب بازی های زیبا و با کارایی زیاد برای بچه‌های کوچولو.

"گلارین"

با دیدن فروشگاه بزرگ ذوق زده به طرف امیر علی برگشتم. نگاه قدرشناسم رو به چشم‌هاش دوختم و از صمیم قلب گفتم:

_مرسی که هستی امیر علی

لبخند کم جونی زد. آروم بانوک انگشتش ضربه ای به بینیم زد:

_ما موخلص شومام هستیم آجی خانوم.

به لحن چاله میدونیش خندیدم. و با صدایی که ته مایه های خنده داشت، بریده بریده کلمه ها رو روی زبونم اوردم؛

_وای... شمام... آقا... امیر علی

آروم خندید و دستی به موهای سرش کشید. دست راستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. با دست دیگه‌اش به در فروشگاه اشاره کرد؛

__نمیاد بهم؟

قهقهه زد و ادامه داد؛

__پیش به سوی خرید

و خودش جلوتر از من به راه افتاد. کمی مکث کردم و با ذهنی مشغول با قدم های آروم پشت سرش به راه افتادم. وارد فروشگاه بزرگی شدیم که همه چیز توش دیده می‌شد. امیر علی به سمت چرخ دستی رفت و با دستش اشاره کرد که به سمتش برم. من تا الان امیر علی رو اینطور شاد و خوشحال ندیده بودم. نگاه و لب‌های خندونش باعث خوشحالی و خوش خیالی ام شده بود. کنارش قرار گرفتم. قفسه‌ی سمت چپی خودش رونشون داد و با صدای شادی گفت:

__اول بریم عروسک بخریم... ببین چه خوشگل و ملوسن... اینا روجون میده بخریم برای گردو خانوم

پام رو به زمین کوبیدم. ناخودآگاه مشتی به بازوش زدم، لبم رو کج کردم و با صدای که پر از حرص بود گفتم؛

__عه باز اسم گذاشت براش...

یک لحظه فکر کردم مرد کناریم زانیاره نه امیر علی. خجالت زده محکم لب پایینم رو گاز گرفتم. از دردش صورتم جمع شد. امیر علی بدون توجه به واکنشم به طرف همون غرفه به راه افتاد در حالی که خیلی عادی گفت:

__خوب شما یه اسم واسش انتخاب کن از این به بعد ما هم به همون اسم صداش کنیم.

به این موضوع از همون موقع که فهمیدم بچم دختره خیلی فکر کردم. ناخودآگاه دستم رو روی گردنبندی که دور گردنم بود گذاشتم و با به یاد آوردن خاطره ای دور لبخند زدم.

«صدای در باعث تعجبم شد. هنوز سه روز نشده که .

_گلارین عزیزم کجایی؟

_وای داراب کی برگشتی؟

دویدم و خودم رو در آغوشش انداختم. سرم رو روی سینهش گذاشتم و عمیق نفس کشیدم .

_دلم برای عطر تنت تنگ شد

محکم من رو به سینه اش چسبوند و با لحنی که مثل من پر از دلتنگی بود گفت:

_جایی نرفتم عزیزم. برای سه روز قرار بود برم سنندج که من دو روز کامل نشده برگشتم.

قهقهه زدم و سرم رو به سمت بالا گرفتم. لب داراب بلافاصله روی گلوم نشست و بوسه‌ی ریزی روش کاشت. چند بار عمیق و پشت سر هم. همینطور که توی آغوشش بودم، دستش رو توی جیب کتش کرد و جعبه‌ی مخمل قرمز رنگی رو بیرون آورد. نگاه مشتاقم رو به دستاش دوختم. در جعبه رو باز کرد و گردنبند زیبا و با مزه‌ای رو ازش بیرون آورد. یک گردنبند با زنجیر سفید که پلاکش یک بادام درختی که یک ردیف جواهر به صورت اریب روش زده بود .

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

_داراب؟! چرا بادوم؟!

مردونه خندید. دستم رو گرفت و من رو با خودش به سمت سالن برد. روی کاناپه نشست و من رو هم طوری که پشتم بهش بود جلوی خودش نشوند. موهام رو به یک طرف شونه‌ام جمع کرد. در حالی که گردنبند رو به دور گردنم می‌بست گفت:

_توی شرکت در حال بستن قرار داد نه‌ترین بودیم که همون لحظه یک دختر چهار ساله با چشم‌های درشت سبز و صورتی گرد و سفید، در حالی که موهایش رو چتری زده بود و بقیه باز دورش رها شدن وارد اتاق شد. همون لحظه رییس شرکت بلند شد و به سمت اون دختر رفت. صداش زده-شاران؟! اینجا چیکار می‌کنی؟!

صورت و شیرین زبونیش خیلی به دلم نشست. وقتی پدرش کنارم قرار گرفت بهش گفتم که چه دختر زیبایی داره. لبخند زد و متواضع گفت که نظر لطفمه. ولی گلارین اون دختر واقعا زیبا بود. به طرفش برگشتم و گفتم معنی اسم شاران چیه؟! گفت که مادر بزرگش این اسم و انتخاب کرد. گفت که وقتی دنیا اومد مادرم یه گردنبند از بادوم براش درست کرد و اسمشو گذاشت شاران.

من همون لحظه رفتم جواهر فروشی و این گردنبند و برات سفارش دادم. با طرحی که خودم سفارشش دادم. گفتم باید دو روزه بهم تحویلش بدن. میخواستم وقتی اومدم اینجا اولین چیز همینو بهت هدیه بدم.

گردنبند رو بست، سرش رو بهم نزدیک کرد. لبش رو زیر لاله‌ی گوشم، درست همونجایی که خال داشت گذاشت و بوسید. زیر گوشم زمزمه کرد؛

_اسم دخترمون و انتخاب کردم گلارین... اسمشو میزارم شاران...»...

با یادآوری این لحظه‌ها با صدایی آروم گفتم:

_شاران...

امیرعلی چرخ‌دستی رو رها کرد و کنارم قرار گرفت. متوجه مکث و دگرگونی حالم شد. دستم رو توی دستش گرفت؛

_خیلی قشنگه... یعنی چی گلارین؟!

دستم رو آروم از دست قوی و مردونه‌اش بیرون کشیدم و من هر لحظه از تیز بودن گوشش بیشتر بهت زده می‌شدم. عجب گوش‌هایی داره این مرد.

_اسم کردیه یعنی گردنبندی درست شده از بادوم

ابروهاش رو بالا انداخت و با تعجبی که توی نگاهش بیداد می‌کرد، می‌خواست سوال بعدیش رو بپرسه. دستم رو بالا اوردم، چشمکی زدم و برای تغییر حال و هوای خودم، در حالی که چرخ‌دستی رو گرفتم و به سمت قفسه ها می‌رفتم گفتم:

_امیرعلی از این به بعد گردو و فندق و هفت مغز و اینا نداریم ...

بلند خندیدم و ادامه دادم؛

_بگین شاران اونم یه نوع آجیله ولی کسی نمیدونه

و خوشحال به سمت اولین عروسک صورتی که پستونک سفیدی توی دستش بود رفتم و اونو توی سبد خریدم گذاشتم.

"داراب"

با خبری که امروز به دستم رسید، به شدت ذهنم به هم ریخت. مهران و مهتاب؟! امکان نداشت مهتاب تا این اندازه پست شده باشه...

کلافه و عصبی کنار باغچه شروع به قدم زدن کردم. نگام به کفش‌های مشکی‌ام بود و آروم قدم‌های منظم رو شمارش می‌کردم. دو ساعت دیگه به مقصد استانبول پرواز داشتم؛ ولی دلم می‌خواست تا لحظه‌ی آخر فکر کنم و ببینم چرا کارم به اینجا و به این نقطه رسیده .

از روز اولی که مامان بهم زنگ زد و خبر ورشکستگی بابا رو داد... خیانت مهران... وجود داشتن مهتاب توی نقطه‌های حساس زندگیم... همه و همه رو بارها توی ذهنم ردیف کردم و کنار هم چیدمشون. نقطه‌ی اتصال همشون به یک نفر ختم می‌شدند مهتاب سرلکی .

دختر عموی بنده که بعد از اون گندی که بالا آورد برای لجبازی فامیلی خودش رو هم عوض کرد. وقتی عموم اون رو از خونه‌اش بیرون انداخت، تنها کسی که بهش پناه داد خانواده‌ی من بود. انقدر وقیح و بی‌حیا بود که با از دست دادن جنین

نامشروعش برای انتقام از پدرش اسم فامیلش رو تغییر داد و فامیلی سعید رو برای خودش گرفت. این دختر از اول هم انتقام جو بود. کسی که به پدرش رحم نمی‌کنه و اصل و نصب خودش رو تغییر میده، امکان نداره که برای بچه‌ی عموش دل بسوزونه. مهتاب نمیدونست که برای سعید هیچ ارزشی نداره. حتی به اندازه‌ی سر سوزنی؛ این رو فقط من میدونستم، چون از زندگی واقعی سعید خبر داشتم. برای جریحه دار نشدن یک ذره غرور باقی مونده‌ی مهتاب حرفی به خودش نزد.

چشم‌هام رو ریز کردم، ضربه‌ی محکمی به پیشونیم زدم و پیش خودم زمزمه کردم؛ «من چطور متوجه نشدم؟!»

بازیچه شدم، اون هم به دست کسی که همیشه براش دل می‌سوزوندم. باید خودم وارد عمل می‌شدم و بهش نشون می‌دادم که اون دختر اول باید از خودش انتقام بگیره نه از من یا بقیه...

تصمیمم رو گرفته بودم؛ من نمی‌تونستم بمونم و بزارم بقیه‌ی پازل زندگیم رو مهتاب بچینه. باید به مهتاب بفهمونم اشتباه و خطایی که در گذشته انجام داده باعث شد که سعید ولش کنه نه حرف‌های من به خانواده‌اش. من فقط جلوی بیشتر از دست رفتن مهتاب رو گرفته بودم. هر چقدر که مهتاب عاشقش بود؛ ولی سعید یک ذره هم براش ارزش قائل نبود.

اون از نظر سعید یک دختر دم‌دستی بود برای زمانی که توی ایران بود، چون هر وقت بهش نیاز داشت مهتاب بود و کارش رو راه مینداخت و دختره‌ی احمق فکر می‌کرد که سعید عاشقشه. من با جدا کردنشون لطف بزرگی در حقش کرده بودم اما مهتاب برعکس متوجه شد. پس به تورنتو می‌رم و قیافه‌ی واقعی سعید رو برای مهتاب رو می‌کنم. شکستن مهتاب گام اول من برای حماقت بزرگه مهتابه...

"مهتاب"

چند روزی از رفتن داراب گذشته بود و دریغ از یک خبر کوچیک. مقابل میزم نشسته بودم؛ باید بفهمم که چرا به استانبول رفت. مهگل ساکت نشسته بود و با چشم‌های ریز شده نگام می‌کرد. با نگاهی خیره پرسید؛

__ چیزی شده مهتاب؟

باید یک جوری از زیر زبانش حرف می‌کشیدم. خودم رو به جلو خم کردم و گفتم؛
__ راستش... راستش قبل از این که داراب بیاد خواستگاریت، توی همون روزا من از یک مرد خواستگاری کردم.

برای بیشتر ضربه زدنم، شکسته شدن همون یک ذره غرور باقی مونده‌ام رو احساس کردم.

__ می‌دونی مهگل، من خیلی دوستش دارم. از همون اولی که وارد شرکتش شدم، ازش خوشم می‌اومد و حالا عاشقش شدم. این چند روز که نیستش، احساس می‌کنم تیکه‌ای از وجودم نیست.

مهگل خیره نگاهم کرد؛ قطعاً فکر می‌کرد منظورم دارابه. اما من یاد لحظه‌ای افتادم که به شرکت سعید اومده بودم. دنیای گذشته با دنیای حالم باهم قاطی شده بود. بین دو زمان گیر کرده بودم. رفتن ناگهانی داراب من رو دچار ترس و دلهره کرده بود. از جاش بلند شد و با دو قدم بلند خودش رو کنارم رسوند. صندلی رو چرخوند و با اخم‌هایی درهم گفت:

__ تو هم دوستش داری؟

«خیلی، از جونم بیشتر.» این رو توی دلم زمزمه کردم. برای سعیدم... نفس عمیقی کشیدم و بغض گلویم رو قورت دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که ته مایه‌های طنز داشت گفتم:

__ کیو میگی مهگل؟!

با تردید و نگاه لرزون، با لکنت لب زد؛

_دا... داراب...

هلش دادم و از روی صندلی بلند شدم. قهقهه زدم و با صدای بلندی خندیدم. چند دقیقه با همون تَن صدا بدون وقفه در حال خندیدن بودم. ضربه‌ای به پشتم زد و داد کشید؛

_نترکی مهتاب!

وای خدای من خوب مخش رو کار گرفتم. قیافم رو به حالت چندش جمع کردم و گفتم:

_واقعا چیه داراب برات جذابه؟! از اون مخ کوچیکت کار بکش من عاشق مردای جنتلمن میشم. نه یکی مثل داراب.

نگاه مثل دریاش رو به چشم‌هام دوخت. اشک توی چشمش نشست و شونه‌ای بالا انداخت؛

_نمیدونم چه مرگمه، فقط میدونم از وقتی که وارد زندگیم شد نفس‌های منم روزشماری رو کنار گذاشتن

دلم به حال این دخترک چشم آبی سوخت. دنیا با مهگل هم خوب تا نکرد. عاشق کسی شد که عاشق یکی دیگست. دستی به شالم کشیدم و همینطور که به طرف گوشی تلفن می‌رفتم خیلی عادی و انگار که اتفاق خاصی نیفتاده گفتم:

_اون مردی که ازش خواستگاری کردم شصت سالشه...

صدای «وایی» که از دهن مهگل شنیدم اصلا برام ارزشی نداشت. من با انتخاب مهران تمام این چیزها رو پیش بینی کرده بودم. بدون توجه به چشم‌های گرد شده‌ی مهگل، چشمکی زدم و با حالت بامزه‌ای، درحالی که لب‌هام رو غنچه می‌کردم آروم با ناز زمزمه کردم؛

_شوگر ددی... نشنیدی تا حالا؟!!

هنوز توی بهت بود. باید اسم مهران رو هم میاوردم تا این خبر داغ و دسته اول رو به داراب برسونه. هنوز ضربه‌ی کاری رو نزده بودم. تلفن رو برداشتم و شماره‌ی منشی و گرفتم؛

_خانوم به مش حسن بگین دو تا قهوه بیاره تو اتاقم.

جعبه‌ی سیگار رو از جیب مانتوم بیرون اوردم و با فندک نقره‌ای که مهران از سفر آخرش برام خرید سیگارم رو روشن کردم. پک عمیقی به سیگار زدم و گفتم؛

_اسمش مهرانه... از دوستای عمو

"گلارین"

با ذوق به یک عالمه کوچولوی دوست داشتنی که صورتشون رو با رنگ و اکلیل گریم کرده بودند و شکل موش و خرگوش و گربه شده بودند نگاه می‌کردم. با شوق و ذوق هرچه تمام‌تر دختر کوچولوم رو هم با این صورت تصور کردم و لبخندی روی لبم شکل گرفت. همه توی نوبت بودند تا اون خانوم صورتشون رو نقاشی کنه، کارشون که تموم می‌شد با سرعت به سمت پدر و مادرشون می‌رفتند تا زودتر چهره جدیدشون رو به اونها نشون بدن.

فکری به سرم زد و تمام چیزهایی که برای گریم صورت لازم بود رو خریدم و به نگاه متعجب امیر علی هم توجهی نکردم.

حالا اینجا بعد از سه ماه به تمام وسایلی که همون روز خریدم و روی میز چیده بودمشون نگاهی انداختم. لباسم رو از تنم در اوردم. به شکم بزرگم نگاه کردم و ماژیک مشکی رو برداشتم. اول یک مستطیل دراز به عرض یک و نیم سانت کشیدم و بیشتر از نصف اون رو پر کردم. جلوی آینه ایستادم و دستی به شکم کشیدم. آروم شروع به حرف زدن کردم. میدونی نفسم؛ «توی این چند ماه لحظه، لحظه با حضور تو وبا هر تکونت من مادر بودن رو تجربه کردم... مزه مزه کردم و لذت بردم.

چقدر این حس‌ها خوبه وقتی از خودم می‌گذرم، آروم راه می‌رم که آب تو دلت تکون نخوره... از خود گذشتگی رو همیشه یک عذاب می‌دیدم اما این مدل از خود گذشتگی نه تنها عذاب آور نیست بلکه شیرین تر از عسل»

بالای مستطیل به اینگلیسی نوشتم لودینگ و به حرف زدیم با دخترکم ادامه دادم؛

«چقدر خوبه حتی تو لحظه‌های خواب و بی‌خبری هم، همه‌ی حواسم به مروارید گرانبهایی که خدا تو دلم کاشت هست تا اذیت نشه. حتی اگه مامان بی‌خواب هم بمونه اذیت هم بشه فدای سرت گلکم. تو فقط خوب رشد کن به موقع و به راحتی جوری که خودت اذیت نشی پا به این دنیا بذار... این برام کلی می‌ارزه. من برای اومدن لحظه‌شماری می‌کنم عزیزکم».

زیر همون قسمتی از مستطیل که خالی مونده بود نوشتم نود درصد.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و چند تا عکس از شکمم گرفتم. کاری که هر ماه انجام می‌دادم تا بعد ها به دخترکم مراحل رشدش رو نشون بدم. تلفن همراهم رو روی میز آرایش گذاشتم و به گلارین جدید توی آینه خیره شدم. خودم رو در آغوش گرفتم و به طرح ساده‌ام نگاهی انداختم. از ته دل برای این هنرنماییم ذوق کردم و زیر لب زمزمه کردم؛

«فقط یک ماهه دیگه مونده عشق زندگی من»

"داراب"

وارد خاک استانبول شدم. چمدونم رو گرفتم تا بعد از یک روز استراحت دوباره به فرودگاه بیام. خان بیگ بیرون هتل منتظرم بود.

از سالن فرودگاه خارج شدم که بیگ رو کنار ماشین سفید رنگش دیدم. دستش رو توی هوا تکون داد و من با قدم‌های بلند و محکم به سمتش رفتم. چمدون رو به دستش دادم. در جلوی ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

بیگ همین که سوار شد، بلافاصله پرسیدم؛

اون اطلاعات مهمی که قرار بود حضوری بهم بگی چیه؟!

با لبخند نگاهم کرد. عصبی غریدم؛

خنده تحویل نده ، بگو چیشده که حتما باید اینجا یه روز وقتم تلف بشه...

دستی به سیبیل خودش کشید و تابی به گوشه‌های سیبیلش داد. یک اسم یک آدم آشنا اما غریبه رو به زبون آورد؛

دلشاد...

یک اسمی که ته ذهنم به خاک سپرده شده بود. چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

ربط دلشاد با مهتاب چیه اونوقت؟

خنده‌ی پر تمسخری کرد و ادامه داد؛

اصل کارا با این پسره آقا... خیلی ازتون کینه داره...

خاطره‌ای دور توی ذهنم پررنگ شد؛

«آقای مشیری فکر کنم شما نسبتی با گلارین دارین... عاجزانه ازتون تقاضا دارم اجازه بدین خدمت برسیم برای امر خیر.»

چطور جلوی من دم از دوست داشتن دخترکم می‌زد؟! گلارین فقط مال من بود و بس! دلم می‌خواست با تمام توانم سیلی محکمی به این مرد گستاخ روبه روم بزنم و داد بزنم گلارین تنها مال منه .

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و غریدم؛

خفه شو مردک

دلشاد متعجب نگاهم کرد. و با بهتی که توی صداش بود زمزمه کرد؛

من حرف بدی نزد... فقط قصد خواس...

مشت محکمی توی صورتش کوبوندم و با داد گفتم:

خواستگاری کردن یه زن از شوهرش حرف بدی نیست؟!

بلافاصله صورتش قرمز و پره‌های بینیش باز و بسته شد. با خودم فکر کردم این همسایه‌ی نانهیب چطور یکهو جلوی من سبز شد که اینطور محق و خشمگین بود. با تته پته شروع به حرف زدن کرد؛

گلارین کی شوهر کرد که من خبر ندارم؟!

یقہی لباسش رو چنگ گرفتم و از بین دندون‌های چفت شده‌ام غریدم؛

_خفه شو مردک... همون شبی که مست کرده بودی از دستش دادی

با یاد خاطره‌ی اونشب اشک توی چشم‌هاش جمع شد. با خودم گفتم: -مرد و گریه؟! چند قدم به عقب برداشت و زیر لب زمزمه کرد؛

_خوشبختش کن اگه میتونی

با غرور زمزمه کردم؛ -حتما خوشبختش می‌کنم و صددرصد میتونم»

غرور اونم شیم برای چی بود؟

خوشبختش نکردم بلکه آواره و در به درش کردم. حالا معنی جمله‌اش رو درک می‌کردم. اون مردک پفیوز همون لحظه نقشه خراب کردن زندگیم رو کشیده بود. ربطش با مهتاب هم در این بود که هر دو علاقه‌ی زیادی به خراب کردن زندگیم و جدایی من و گلارین باهم داشتن.

عشق زیبای من باید میبودی تا با هم مشت محکمی توی دهن همه‌ی کسایی که چشم خوشبختی ما رو نداشتند می‌زدیم.

زود جا زدی و یا

شاید

جا زدم...

"داراب"

باورم نمی‌شد فریب کسایی رو خورده بودم که هیچ‌وقت آدم‌های مهمی توی زندگیم نبودند.

به طرف خان بیگ برگشتم و گفتم:

_سریع تر برون ببینم اون لاشی تا کجاهای زندگیمو به گوه کشیده.

بدون زدن هیچ حرفی، سرعت ماشین رو بالا برد

و ماشین رو به بیرون از شهر هدایت کرد. بیست دقیقه‌ای روند تا به یک انبار بزرگ رسید. چشمم رو ریز کردم و به انبار اشاره کردم؛

اینجاست؟!

بیگ نگاهی به دور و برش انداخت. محیط کاملاً ساکت بود. انگار که به یک محدوده‌ی متروک اومده بودیم. سرش رو تگون داد و زمزمه کرد؛

_بله آقا. داخل اون انبار. دستاشو دستور دادم ببندن تا فرار نکنه، دو نفرم پیشش هستن.

سرم رو تگون دادم، به ساعت ماشین نگاهی انداختم. ده و چهل و پنج دقیقه‌ی شب بود. در ماشین رو باز کردم و قبل پیاده شدنم گفتم:

_به اون دونفر بگو بیان پیشت. میخوام تنها ببینمش.

«چشم آقایی» گفت و با بی‌سیم‌ی که از داشبورد ماشین درآورد بهشون اطلاع داد که از انبار بیرون بیان .

بدون عجله و با هزاران فکر به سمت انبار رفتم. در بزرگ و آهنیش رو باز کردم، وارد شدم و نگاه کلی به اطراف انداختم. دلشاد رو دیدم که به یک صندلی که گوشه‌ی

انبار قرار داره بسته شده. محکم و پر از خشم به سمتش رفتم. نیم متر مونده بود که بهش برسم ایستادم.

چشمش به من افتاد. سرش رو کج کرد و با پوزخند به من زل زد. انگار داشت با خودش فکر می‌کرد که بدبخت‌تر از من وجود نداره. قدمی به طرف ستونی که وسط انبار بود برداشتم و پام رو بهش تکیه دادم. نگاه خیره و جدی‌ام رو به چشم‌هاش دوختم، دلشاد بیخیال و بدون حتی یک پلک زدن تماشام می‌کرد. نگام رو به ته انبار دوختم و سیگاری از جیبم بیرون اوردم، لبخند تمسخر آمیزی روی لب نشوندم و سیگارم رو بدون روشن کردن بین دو لبم قرار دادم و خونسرد کلمات رو ادا کردم؛
_تو فکر می‌کنی من بدبختم؟!

انگشت اشاره‌ام رو با تحقیر به سمتش گرفتم؛

_بدبختی یعنی کسی که دوستش دارم، دوستم نداشته باشه... بدبخت‌تر از تو ندیدم تا حالا.

متعجب نگام کرد. انگار با خودش می‌گفت که من از کجا فهمیدم. اما من تمام حس‌های مزخرف آدم‌ها رو، از بعد رفتن گلارین با عمق وجودم درک می‌کردم. شاید به خاطر این بود که قطعاً خودم هم همین فکر رو داشتم؛ «که خیلی بدبختم.»

دندون‌هاش رو به هم سابید. چشمش رو توی حلقه چرخوند. کمی روی صندلی خودش رو تکیه داد با خشم فرو خورده‌ای غرید؛

_جرات داری دستامو باز کن بهت نشون بدم بدبخت کیه.

فندک رو از جیب کتم بیرون اوردم و سیگار رو روشن کردم. پک عمیقی بهش زدم، احساس کردم کمی سرگیجه دارم. چشم‌هام رو بستم و سیگار رو از روی لبم برداشتم. به سوختن فیتیل‌های سیگار خیره شدم و پیش خودم اعتراف کردم؛ «اره بدبختم... تو راست می‌گی... تازگیا یاد گرفتم با دود کردن این لعنتی، بدبختی‌امو هم باهاش دود کنم. دادم که به آسمون نرسید شاید دودم برسه...»

چشم از من برداشت، مستقیم به رو به رو زل زده بود. نفس عمیقی کشیدم، بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

مهتاب سرلکی رو از کی میشناسیش؟!

حرفی نزد. فقط نگاهش تغییر جهت داد. اینبار به صورتم خیره شد. به سمتش هجوم بردم و دو طرف صندلی رو گرفتم. توی چشمش زل زدم و نعره کشیدم؛

وقت ندارم بیشراف، بگو اون دختره ی کثافتو از کی میشناسیش.

چند ثانیه سکوت کردم. اینبار فندکی که داخل جیب کتم بود رو بیرون اوردم و زیر بینیش گذاشتم. دوباره تکرار کردم؛

از کی؟!

چشم‌های ترسیده‌اش رو به من دوخت و نفس کلافه‌اش رو بیرون فرستاد. زیر لب آروم گفت:

من نمیشناختمش. اون خیلی منو میشناخت و نمیدونم از کی.

پیش خودم فکر کردم؛ «چقدر کودن بودم که مار توی آستینم پرورش می‌دادم». با دلسوزی بی‌جا بهش کار دادم. وارد زندگیم شد. ولی از همه‌ی چیزها بر علیه من استفاده کرد.

دستی به موهام کشیدم. یک دستم رو داخل جیب شلوارم گذاشتم و سوال بعدیم رو پرسیدم؛

ازت چی می‌خواست؟!

آب دهنش رو قورت داد. به چهره‌ی جوون با اون مدل موی ساده و معمولیش نگاه کردم. با اینکه سن کمی هم نداشت ولی احمق به نظر می‌رسید. چشمام رو بستم و سعی کردم آشوبی رو که توی معدم احساس می‌کردم رو نادیده بگیرم. آب دهنم رو قورت دادم و داد زدم؛

_دیگه دوبار نمیپرسم. بار اول پرسیدم جواب دادی که هیچی اگه جواب ندی می‌کشمت.

همچین قصدی نداشتم. چون آدم اینکارها نبودم. من فقط کمی عصبانی بودم. سرش رو خم کرد و با شونش صورتش رو خاروند. بغضی مردونه توی صداش نشست و با صدای لرزونی گفت:

_خواست که مثل سایه هرجا میرین تعقیبتون کنم. از تعجب نزدیک بود شاخ بزرگی روی سرم سبز بشه. با لحنی که متعجب شده بود گفتم:

_و توی احمق رو چه حسابی اینکارو کردی؟! قهقهه زد و اشکی از چشم راستش پایین چکید. با درد نالید؛
_دوتا هدف داشتم. اولیش این بود که با دیدن خوشبختی گلارین یواش یواش عشقتش رو از قلبم بیرون کنم. و دومیش...
دومیش رو نگفت. با چشم‌هایی ریز شده آرام لب زدم؛
_و دومیش؟!

حرفی نزد. دستم رو روی گلوش گذاشتم و غریدم؛
_دومیش؟!
به خر خر افتاد. دستم رو برداشتم. توی چشم‌هام زل زد و گفت:
_ببینمش تا دلتنگش نشم...

این رو گفت و بلند بلند خندید. فهمید که درست توی هدف زد. زهر حرفش درست روی قلبم نشست. سرم رو پایین انداختم. چشم‌ام رو محکم بستم. دستم روی قلبم مشت شد. یک نفس عمیق کشیدم و وقتی توی چشم‌هایم خیره شدم، سریع ساکت شد و با نگاهی وحشت زده زل زد بهم و با تته پته گفت:

من یک زن ضعیف و ترسو بودم که جلوی مشکلاتم نایستادم. ولی اینطور نبود من برای عشقم از خودم گذشتم.

با صدای بلند امیر علی از فکر بیرون اوادم. نگاش کردم تا دلیل داد زدنش رو بدونم که با صحنه‌ی خنده داری روبه رو شدم. زانیار یک کلاه بزرگ جادوگری روی سر امیر علی گذاشت و گفت:

_ببین گلارین مثلاً مردا این مدلی هم میان

یک چشمم رو جمع کردم و پرسیدم؛

_یعنی چی؟

_اِهکی تا حالا داشتم گل لگد می‌کردم

و دوباره زانیار شروع به توضیح دادن کرد. در مورد جشنی صحبت می‌کرد که من فقط اسمش رو شنیده بودم و هیچ درک درستی از هالووین نداشتم. چنان با آب و تاب در مورد برگزاری این جشن صحبت می‌کرد که هر لحظه چشم‌هام از تعجب گشاد تر میشد.

طرح‌ها و نظریه‌هایی هم در مورد آرایش صورتمون ارائه میداد. یکبار من رو جادوگر شهر از می‌کرد و بعد از پنج ثانیه پشیمون می‌شد. دستش رو زیر چونه‌اش می‌گذاشت و دوباره نظریه جدید می‌داد. طبق آخرین صحبتاش قرار شد یک طرف صورتم رو سیاه و روی لبهام تا بناگوشم یک ردیف دندان‌های سفید بکشه. کلافه بلند شدم و گفتم:

_ای وای زانیار بسه خوب... چیچی هست این هالووین؟! میخوای دلکم کنی؟!

چند دقیقه بلند خندید. با چهره‌ای اخم آلود نگاهش کردم و زیر لب پر غیظ گفتم:

_کوفت... نخند، خوب توضیح بده ببینم اینی که میگی چیه

هنوز در حال خندیدن بود، این رو از شونه‌هایی که داشت می‌لرزید متوجه شدم. با دو قدم کنارم قرار گرفت و خودش رو روی مبل پرت کرد. مبل بالا و پایین شد. مشت‌های به شونش زدم و داد کشیدم؛

_وای یواش، چه خبرته.

لبخند بزرگی زد. نگاه آرومی به صورتم انداخت. کف دست‌هایش رو به هم مالوند و کامل به طرفم چرخید؛

_ببین گلارین، هالووین توی کانادا، سی و یک اکتبر که همون نهم آبان خودمونه جشن گرفته میشه. یه سری عقاید که قدیمیا فکر می‌کنن ارواح مرده‌ها یا اجنه‌ها حتی دیوها، توی این شب به دنیای زنده‌ها میان...

ترسیده نگاهش کردم و آروم لب زدم؛

_ول کن زانیار من می‌ترسم.

دستم رو که کنارم قرار داشت توی دستاش گرفت و با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش داد. خیلی بعدها فهمیدم این حرکت رو زانیار وقتی می‌خواد به کسی تسلی خاطر بده همیشه انجام میده. دوباره خندید و ادامه داد؛

_نه بابا خیلی باحاله. فقط یه بار امتحانش کن.

مردم توی این شب لباسایی از پوست حیونا رو می‌پوشیدن تا از شر ارواح خبیث در امان باشن. اینا یواش یواش تغییر کرد و حالا الان کلی قیافه هاشونو ترسناک می‌کنن، خونه هاشونو تزئین می‌کنن و چیزای خوشمزه درس می‌کنن. بعضی‌ها هم مهمونی می‌گیرن. مثل خانواده آقای سالاری که هر سال مهمونی می‌گیره و کلی مهمون دعوت می‌کنه. و ما هم مثل هر سال دعوتیم.

دستش رو از دستم جدا کرد و پشت گردنش توی هم قلاب کرد؛

_وای اگه بدونی تم این مهمونیا چیه؟ باورت نمیشه کدو تنبل

متعجب خندیدم و با صدایی که از قصد بچه گونه کردم گفتم:

_ آقا اجازه هر چی هم باحال باشه میشه منو از این جشن معاف کنی؟! !

با صورتی خندون نگاهم کرد، چشمک ریزی زد و با صدایی آروم زمزمه کرد؛

_ شاید باورت نشه امسال امیرعلی اولین بار به خاطر عوض شدن روحیت میخواد تو این جشن شرکن کنه. جون زانیار به خاطر من کوتاه بیا. ندیدی چقدر عصبی شد؟! !

اصلا با روحیش سازگار نی.

بعد از زدن این حرف با صدای بلندی خندید و پیش خودش گفت: «_ چه شبی شود اونشب...»

اما من حس های خوبی به اونشب نداشتم. یک جورایی دلشوره داشتم و ته دلم انگار رخت می شستند .

نفس عمیقی کشیدم. با یادآوری نزدیک شدن به روز زایمانم، از زانیار پرسیدم؛

_ راستی زانیار صورتمو کی عمل می کنی؟

نگاه کلی ای به صورتم انداخت. ایستاد، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_ آروم باشو ، بریم تو اتاقم بهت بگم...

این روزهای آخر با این شکم بزرگ سخم بود، بلند شدن یا نشستم. نیاز به مراقبت بیشتری داشتم و طبق معمول جز این دوبرادر عرفی کسی برای همراهی ام نبود. برای همین گاهی با کمک زانیار و امیرعلی بعضی کارهام رو انجام می دادم. توی دلم نجوا کردم .

«بیچاره گلارین...»

بیچاره گلارین...»

بلند شدم و با هم به سمت اتاق زانیار که طبقه‌ی پایین بود رفتیم. من بعد از زانیار وارد اتاقش شدم. در رو بستم و به اتاق کاملاً سورمه‌ایش نگاه کردم. همه چیز این اتاق سورمه‌ای بود، حتی میز تحریر و کتابخانه‌اش. متعجب پرسیدم؛

چرا سورمه‌ای؟!

سرش رو خاروند و مثل من به دور تا دور اتاق نگاهی انداخت؛

_یه لحظه فک کردم خیلی جذاب میشه. ولی فقط روزای اول جذاب بود الان اذیتم می‌کنه. می‌خوام بعضی چیزا رو عوض کنما ولی مجبورم تحملش کنم وگرنه شرطو به اون گولاخ خان میبازم.

بلند خندیدم و در حال خندیدن، تیکه تیکه گفتم:

_وای زانیار مگه مجبوری انقدر خالی ببندی که توش بمونی.

ضربه‌ای به پیشونیش زد و آروم لب زد؛

_مث خر توش گیر کردم

در حالی که به سمت صندلی سورمه‌ای جلوی میز کارش میرفتم گفتم:

_ضمانتتو می‌کنم... اصلاً یه روزی که تونیستی میام دکور اینجا رو عوض میکنم.

خم شد و تعظیم کوتاهی کرد. دستش رو جلو آورد که دستم رو بگیره و بامزه شروع به حرف زدن کرد؛

_اجازه بدهید دست شما را ببوسم علیا حضرت... با این کارت‌ان ما را از دست کابوس‌های شبانه‌ای که رنگش سورمه‌ای هست نجات خواهید داد...

_خدا نکشتت زانیار. بیا ببین این صورت زشتم درس میشه یا نه

اخمی کرد. مثل همیشه که بحث کار می‌شد، جدی می‌شد. روی صندلی خودش نشست و چراغ روی میز رو که بیشتر شبیه چراغ مطالعه بود روشن کرد و نورش رو روی صورتم گذاشت. و شروع به توضیح دادن کرد؛

چیز خاصی نیست گلارین. همون موقع تو بیمارستان که زایمان کردی مرخصت نمی‌کنیم. نگهت می‌داریم و صورتت رو هم جراحی می‌کنیم. فقط یه سوال، دنیل زایمان طبیعی برات نوشت یا سزارین؟!

از سوال بی مقدمه‌اش خجالت زده سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم؛

طبیعی...

به فرودگاه شلوغ و پر رفت و آمد تورنتو رسیدم. ساک کوچیکم رو به دستم گرفتم و از سالن فرودگاه خارج شدم. از جیب کتم آدرسی رو که قبلا از لوکاس گرفته بودم رو درآوردم و به طرف راننده گرفتم و به زبون انگلیسی گفتم:
_لطفا به این آدرس برین.

راننده آدرس رو گرفت. نگاهی به اطرافم انداخت و با تعجب گفت:

چمدونتون کجاست؟!

جز همین ساک دستی کوچیک چیزی نداشتم. بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و بدون هیچ حرفی سوار شدم. چند ثانیه بعد راننده هم سوار شد و به طرف خونه‌ی لوکاس حرکت کرد. چشم‌هام رو بستم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.

لوکاس رفیق مشترک من و سعید در دوره‌ی تحصیلی‌مون بود. هر سه تامون توی یک رشته تحصیل می‌کردیم. لوکاس و سعید بعد از فارغ‌التحصیلی توی تورنتو یک شرکت راه انداختن و هر چی به من گفتن که من هم همین‌جا بمونم قبول نکردم و به ایران برگشتم.

با صدای راننده از فکر بیرون اومدم و نگاهی از آینه بهش انداختم. با دست به در سفید رنگ اشاره کرد و گفت:

رسیدیم آقا

بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم و هوای سرد پاییزی رو وارد ریه‌هام کردم. عمیق نفس کشیدم و با قدم‌های محکم به سمت در سفید رنگ به راه افتادم.

کنار در رسیدم و زنگ آیفون رو زدم. کمی مکث کردم که صدای زنی از آیفون بلند شد؛

_بله بفرمایید؟!

سرفه‌ای کردم تا صدام رو صاف کنم .

_سلام خانوم. مهمون لوکاس هستم

صدای شاد زن باعث تعجبم شد؛

_وای داراب

هر چی به ذهنم فشار اوردم تا بفهمم صدای پشت خط کیه موفق نشدم، اما وقتی در باز شد و چشمم به صورت آنجل افتاد، لبخندی از سر شادمانی روی لبم نشست. بلند خندیدم و گفتم:

_خدای من تو اینجا چیکار می‌کنی آنجل؟! بالاخره لوکاس پیروز شد؟

دستش رو بلند کرد تا به عادت همیشگی‌ش مشتی روی سینم بزنه که وسط راه متوقفش کرد. لبخندی روی لبم نشست. حساسیتم رو فراموش نکرده بود. آروم دستش رو عقب کشید و سرش رو به داخل خونه برد و داد کشید؛

_لوکاس بدو دیگه داراب اومده.

کمی بعد صدای شاد لوکاس بلند شد.

_واو داراب بدو بیا داخل، باز آنجل دیوونگی بازیش گل کرده و مهمون رو راهنمایی نمی‌کنه.

خندیدم و خوشحال شدم که بالاخره لوکاس به آرزوی خودش یعنی به دست آوردن آنجل رسیده بود. آنجل دختر یکی از کارخونه دارهای بزرگ تورنتو بود ولی کارلوس از یک خانواده‌ی معمولی. با اینکه علاقه‌ی زیادی به هم داشتن ولی اختلاف طبقاتی باعث شده بود که به نتیجه‌ای نرسن ، میدونستم که لوکاس هم تحت تاثیر

حرف‌های من با هیچ دختری قبل ازدواج هم‌خونه نمیشه. پس بودن این دوتا کنار هم یک نتیجه داشت که باهم ازدواج کردن.

حالا دیدنشون کنار هم برام خیلی خبر خوبی بود. طوری که باعث شد بعد از رفتن گلارین از ته دل لبخند بزنم.

چند ساعتی کنار هم نشستیم و از کار و برنامه‌های شرکتمون صحبت کردیم. حرف‌هایی کاملاً تخصصی و مردانه. آنجل که حوصله‌ی حرف‌های ما رو نداشت این بین از مون پذیرایی می‌کرد و سعی می‌کرد زیاد کنارمون نشینه. آنجل وقتی دید تمام وسیله‌های پذیرایی رو روی میز چید کنار کارلوس قرار گرفت و دستش رو روی رون پای کارلوس گذاشت.

و با صدایی که کلافه بود گفت:

_کارو ولش کنین تورو خدا. داراب هنوز تنهایی؟

ساکت شدم و حرفی برای گفتن نداشتم. چیزی برای گفتن نداشتم. از رابطه‌ی نصف و نیمه‌ام می‌گفتم یا از همسری که بیشتر از چند ماهه ازش خبر ندارم؟

ترجیح دادم بحث رو یکجورایی هدفمند پیش ببرم تا به چیزی که می‌خواستم برسم. پای چیم رو روی پای راستم گذاشتم. و برای عوض کردن مسیر گفت و گو پرسیدم؛

_راستی کارلوس از سعید چه خبر؟

کارلوس سرش رو خاروند و حرفی زد که باعث تعجبم شد؛

_شراکت من رو با سعید تموم کردم و حالا مستقل کار می‌کنم

کمی سکوت کردم. چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم؛

_چطور ممکنه؟! رابطتون خراب شد؟! پس الان سعید چیکار می‌کنه؟!!

خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد. آنجل قیافش رو جمع کرد و با اعتراض به من گفت:

_کاش سعید یه کمی مٹ تو بود، مردهایی مٹل سعید بد آموزی دارن.

کارلوس از صدای اعتراض آمیز آنجل بلند خندید. شونه‌های آنجل رو گرفت و در آغوش کشید. گونه‌ی همسرش رو بوسید و آروم طوری که هر دومون بشنویم زمزمه کرد؛

_توی تمام دنیا چشمای من فقط تورو میبینه. هیچ زنی روی من تاثیر نمیزاره وقتی الهه‌ی زیبایی کنار من باشه.

آنجل تحت تاثیر حرفهای لوکاس، روبه روش قرار گرفتم و قصد بوسیدن لب‌های کارلوس رو داشت که من بلند بلند خندیدم. هر دو از هم فاصله گرفتن و آنجل با اخم نگاهم کرد و گفت:

_تو همش بین عاشقونه‌های ما پارازیت میدازی. این خصلتتو ترک کن داراب...

قیافه‌ی آنجل درهم شد و از جاش بلند شد. به سمت پله‌هایی که گوشه‌ی سالن بزرگشون قرار داشت رفت و ادامه داد؛

_من خستم ، ساعتی که از دوازده گذشته... حرفاتونم باعث شد کسل بشم. میرم بخوابم

لوکاس لبخندی زد و ایستاد. دست آنجل رو توی دستش گرفت و در گوشش چیزی گفت که باعث شادمانی این دختر شد. حق لوکاس بود. که بالاخره به عشقتش برسه.

من برای اطلاعات بیشتری به اینجا اومده بودم ولی حالا جلوی آنجل انقدر راحت نبودم. آنجل که رفت، بلند شدم و کنار کارلوس قرار گرفتم. باهم روی مبل نشستیم. گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون اوردم. وارد تلگرامم شدم و روی اسم مهتاب ضربه‌ای زدم.

_خوب الان سعید چیکار می‌کنه؟!

_ از وقتی شراکتمون جدا شد دیگه دنبال زدن شرکت نرفت. الان توی کار صادرات شکلاته

ابروهام از تعجب بالا رفتند. جالب بود. چطور وارد تجارت شد! در صورتی که هیچ سر رشته‌ای توی این زمینه نداشت.

سوال بعدیم یکی از خصوصیات بارز سعید بود. چیزی که برای مردهای دیگه به قول آنجل بدآموزی داشت. دستم رو روی دکمه‌ی وویس تلگرام گذاشتم. گوشی رو روی لبم نزدیک کردم و با فارسی گفتم:

_ «سلام مهتاب جان نوش جان»

و با اولین سوال از کارلوس اولین ضربه رو زدم؛

_ رابطش با زنا چطوره؟! مثل قبله یا تارک دنیا شده؟!!

کارلوس بلند قهقهه زد. مشتی به شونم زد و گفت:

_ تارک دنیا؟! ندیدی آنجل چه دل پری داشت؟! اگه بدونی الان چند وقته با کی وارد رابطه شده هنگ می‌کنی؟!!

لبخند مرموزی زدم. و پرسیدم؛

_ با کی؟!!

_ باورت میشه با راشله

متعجب و ناباور زمزمه کردم؛

_ راشل؟! همون دختر سیاهه؟! سعید که ازش متنفر بود

کوسن مبل رو توی بغل گرفت و ادامه داد؛

_ سعید فقط رابطه‌ی متنوع و اسش مهمه... نه رنگ پوست و این چیزا... فعلا راشل داره خوب بهش حال میده

فعلا تا همینجا کافی بود. دستم رو از روی ضبط صدا برداشتم و وویس ارسال شد. چند دقیقه منتظر به گوشی خیره شدم. صداهای کارلوس رو دیگه به گوشم نمی‌رسید. تیک دوم کنار وویسم خورده شد.

و ارسال وویس بعدی از طرف مهتاب. منتظر شدم تا دانلود بشه. وقتی علامت پلی رو زدم صدای لرزون مهتاب باعث شد به خودم نمره‌ی بیست بدم.

_تو یک دروغگوی کثیفی... متقلب بی شرف

لبخندی زدم و پیش خودم زمزمه کردم: «منتظر بدتر از اینها هم باش خانوم سرلکی»

"مهتاب"

من کر شده بودم یا کلا هیچ صدایی شنیده نمی‌شد؟ من کور شده بودم یا دنیا در برابر من سیاه شده بود؟ تمام تنم می‌لرزید. رعشه‌ای تمام وجودم رو در برگرفت. محتویات معدم تا گلویم بالا میومدند اما بیرون نمی‌ریختند. دومین ضربه کاری تر بود. سعید اهل این کارها نبود. یادم میاد همون موقع‌ها وقتی اوایل دوستیمون بود دستم رو هم نمی‌گرفت... ولی حالا...

مزه‌ی دهنم تلخ شد. دستم روی معدم گذاشتم و کمی فشارش دادم تا محتویاتش بیرون بریزه، این رفت و برگشت اسید داشت عذابم می‌داد. انقدر به معدم فشار اوردم تا بالاخره حال‌م بد شد، دوییدم و خودم رو به سرویس رسوندم. هر چیزی که از صب خوردم رو بالا اوردم. انقدر عق زدم که دیگه جونی توی تنم نمونه بود. سر خوردم و همونجا کف زمین نشستم. زیر لب زمزمه کردم: «_ رابطه؟! اونم سعید؟!»!

اشکم از چشمم پایین چکید و یاد خاطره‌ای دور افتادم.

«سعید روی کاناپه‌ی سبز رنگ نشسته بود. پاهاش رو روی میز گذاشت و به ساعت خیره شد. از ساعت دل کند و به صورتم نگاه کرد. چشمش رو کمی خمار کرد و با صدایی آروم زمزمه کرد؛

_ پنج ساعته که منتظر جوابتم...

با صدای گوشی‌اش، از جا بلند شد و به جمله‌اش ادامه نداد. نگاهی به شماره انداخت.
با کمی مکث و تردید تماس رو برقرار کرد؛

_ بله؟

_ چی شده کبکت خروس می‌خونه؟

نگاهی به من انداخت، همونطور خیره به من با زبان انگلیسی گفت:

_ من انتخابمو کردم و همین الان می‌خوام جوابمو ازش بگیرم

سعید نمیدونست که من این زبان و از ده سالگی بلدم. لبخند زدم و با دست‌هام خودم
رو در آغوش گرفتم. صدای پشت خط رو نمی‌شنیدم. سعید گوشی رو از خودش
فاصله داد و در جواب لبخندم، لبخند دلنشینی زد. بعد از چند ثانیه لب زد؛

_ جوابم چی شد؟!

آروم چشم‌هام رو بستم و مثل خودش آروم زمزمه کردم؛

_ دوستت دارم

چشم‌هایش برقی زد و با چند قدم خودش رو به من رسوند. بدون هیچ مکثی در آغوشم
گرفت و با صدایی هیجان زده گفت:

_ خوشبختت می‌کنم...

اون آغوش و اون لرزش بدن... اون اولین لمس... از هوس نبود... بخدا که نبود...
با نگاهی تار و قدم‌هایی نامطمئن از دستشویی بیرون اومدم. گرم بود و از اینهمه
کینه و حرص داغ کرده بودم. انگار دمای بدنم خیلی بالا رفته بود. با یک حرکت
تیشرت سفید گشادم رو در آوردم و روی زمین پرت کردم. برای پیدا کردن گوشیم،
چند دقیقه همون جایی که چند لحظه پیش با خیالی راحت نشسته بودم رو گشتم.

بالاخره زیر کوسن مبل پیداش کردم. بدون فکر و با عصبانیتی شدید شماره ی بابا رو گرفتم .

حالم بد بود و باید یک جوری عقده هام رو خالی می کردم. چند تا بوق خورد و بعد از چند ثانیه صدای سوگل توی گوشم پیچید. قطعاً اگه مادرم بود بابام باهام این برخورد رو نمی کرد. امان از بی مادری...

وقتی دید جوابی نمیدم. اینبار کمی ناز توی صداش نشست؛

_بله؟

_گوشی رو بده بابا

با صدایی که پر از هیجان و شادی بود داد کشید؛

_وای مهتاب تویی؟

چقدر متظاهر بود این زن. فریاد بلندی از درد کشیدم. من دیگه پر بودم و تحمل ناز اومدن های این زن رو نداشتم.

_وای خیلی خب ، چه خبرته...

میدونستم که پدرم قرار نیست حرفی بزنه. ولی من باید حرفم رو میزدم. صدای سوگل دوباره توی گوشي پیچید؛

_میگه نه. برنمیداره چیکار کنم

حقیر شدن دیگه برام عادی شده بود. دست های لرزونم رومشت کردم و گفتم:

_بزارش رو اسپیکر تا گوش بده چی میگم

چند نفس عمیق کشیدم. مشتی روی قلبم زدم، تا برای تنها عضوی از خونوادش از سرت دلتنگی اینجور نکوبه. دخترا بابایین اما چرا من؟!

بغضم رو قورت دادم و با درد نالیدم؛

_تو چه پدری هستی؟ هان؟ چجوری اسم خودت رو می‌ذاری پدر؟ هر وقت هر جا که رفتم هی توگوشم خوندن؛ «وای میدونی محکم ترین پناهگاه برای دختر چیه؟ آغوش پدرشه مهتاب»

ولی کو آغوشت وقتی بهت نیاز داشتم... وقتی بهت پناه اوردم...

دختر بودم ولی اولین عشق زندگیم پدرم نبود...

اومدم پیشت و از اولین عشقم گفتم... گفتم دستمو بگیري ولي تو چیکار کردی؟! دستمو نگرفتی عشقمو ازم گرفتی.

اومدم تا دستم و بگیري و بگی از هیچی نترس ولی تو ترس انداختی به جونم... میدونی بابا، از وقتی که پرتم کردی از خونت بیرون به جرم دختر هرزه بودن دیگه هیشکی و ندارم...

نمیدونم چی شد که عشقم ولم کرد...

ولی بابا من...

هق هقم اجازه بیشتر حرف زدن رو بهم نداد. صدای گرفته‌ی بابام بلند شد. آروم و زمزمه‌وار؛

_دخترم!

_دخترت؟! به من میگی دخترت؟! من دیگه دخترت نیستم... من دیگه هیشکی نیستم...

گوشی رو قطع کردم و روی زمین نشستم؛ چرا دردم تسکین پیدا نمی‌کرد؟ چه گناهی مرتکب شدم که سزاوار این عذاب هستم. گوشی رو روی زمین گذاشتم و به صفحش که اسم بابا روشن و خاموش میشد خیره شدم.

با بغض زمزمه کردم؛ «_دیر یادت اومد که بابا باشی...»

"داراب"

هر چقدر طعم شیرین انتقام به مذاقم خوش اومده باشه اما درد دوری هیچوقت از دلم بیرون نمیره و جاش عجیب می‌سوزه. توی این چند ماهی که رفت گاهی سمت چپ سینه‌ام جایی که همه میگن توش قلبه درد می‌گیره، هیچ دارویی هم روش تاثیری نداره. باید یک فکر اساسی براش بکنم...

از جام بلند می‌شم. چشم‌هام رو می‌مالم و رو به کارلوس می‌کنم؛

_شرمنده کارلوس. میشه راهنماییم کنی که کجا استراحت کنم؟

می‌دونستم که اهل تعارفات مرسوم نیستن. بدون هیچ تعارفی جمله‌ام رو به زبون اوردم.

بلافاصله از جاش بلند شد؛

_اوه... اصلاً حواسم نبود که خسته‌ی راهی.

با دستش به سمت چپ خودش اشاره کرد و ادامه داد؛

_از این طرف داراب...

با هم به انتهای راهرو رفتیم. در اتاقی با رنگ قهوه‌ای که روش عکس شیر طلایی رنگی گذاشته شده بود رو باز کرد. وارد اتاق شدیم. کلید برق رو زد و اتاق روشن شد. ساک دستیم کنار تخت قهوه‌ای که رو تختی کرم با گل‌های قهوه‌ای و طوسی داشت گذاشته شده بود.

در کل اتاق ترکیبی از رنگ‌های کرم و قهوه‌ای بود. یک رنگ همه پسند.

صدای کارلوس باعث شد که حواسم برای لحظه‌ای از چیدمان و رنگ اتاق پرت بشه؛

_سرویس داخل اتاق قرار داره. همه چیز رو آنجل از روز قبل آماده کرد. هر چیزی که نیاز داری به خودم یا آنجل بگو برات تهیه می‌کنیم.

لبخندی به مهمان نوازش زدم. دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم:

_ممنون کارلوس. فقط صبح میخوام باهات پیام شرکتت. حتما خبرم کن.

لبخندی زد. چشم‌هایش رو باز و بسته کرد و «باشه‌ای» زمزمه کرد. عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن کارلوس بلافاصله پیرهن رو از تنم در آوردم و گوشه‌ی اتاق پرت کردم. با یک رکابی مشکی که تنها پوشش بدنم بود، روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

گوشیم رو گرفتم و قفل صفحه رو باز کردم. به خنده‌ی از ته دلم خیره شدم. دلم براش تنگ شده بود و با شیفتگی و بی‌قراری به اندازه‌ی تمام روزهای نبودش، نگاهش کردم. آهی از ته دلم کشیدم و زمزمه کردم: «کی گفت که مرد نمی‌شکنه؟! من شکسته برای نقض این حرف کافی نیستم؟!»

گوشی توی دستم زنگ خورد. شماره‌ی ثبت نشده، اما رُند مهگل روی اسکرین روشن و خاموش می‌شد. خیره به صفحه‌ی گوشی بودم. بعد این همه مدت هنوز ارتباط صمیمانه‌ای از طرف من شکل نگرفته بود. زنگ زدن‌ها همه از طرف مهگل... دیدارها همه از طرف مهگل... جالب بود که به همین هم قانع بود...

گاهی توی ذهنم می‌گذره؛ شاید من و گلارین تقاص عشق یک طرفه‌ی دلشاد یا مهگل رو داریم پس می‌دیم. اگه اینطور باشه واقعا بی انصافی محضه، چون ما توی این عشق هیچ دخالتی نداشتیم، پس نباید تقاصی پس بدیم.

دوباره صفحه‌ی گوشی روشن و خاموش شد. دستم روی دکمه‌ی سبز نشست و تماس رو برقرار کردم. بدون زدن حرفی گوشی رو روی گوشم گذاشتم. صدای شادش باعث عصبی شدنم شد؛

_سلام عزیزم، خوبی؟

زیاده روی نمی‌کرد؟! عزیزم؟! من فقط عزیز یک نفر بودم.

آروم و بی‌نهایت بی‌حوصله زمزمه کردم؛

_ممنون...

یک کلمه به زور روی زبونم جاری شد. برای خوبی‌اش چیزی برای گفتن نداشتم، به خاطر اینکه اصلاً خوب نبودم. سردی‌ام کمی خجالت زده‌اش کرد. آروم‌تر از قبل گفتم:

_زنگ زدم ببینم جات راحته. و...

مکث کوتاهی کرد. طی‌یه قرارداد نانوشت‌های میدونست که نباید بیش از حد با من صمیمی بشه. کلافه‌تر از قبل نجوا کردم؛

_راحتم...

سنگین و بی‌رحم صحبت می‌کردم. همینقدر انگیزه بودن کافی بود. بیشتر از این از من بر نمی‌ومد.

ناگهان صدایش پر از هیجان شد و با خوشحالی گفتم:

_راستی یه خبر خوب...

کمی نیم‌خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم. کاش خبر خوبش در مورد سلامتیش باشه تا از شر این قضیه خلاص بشم. سکوت کردم تا خودش ادامه بده؛

_مهتاب داره ازدواج می‌کنه.

خبر خوبش در مورد مهتاب بود؟! دختری حقیر که خودش رو تو کثافت و سیاهی غرق کرد.

نتونستم واکنش نشون ندم. بی‌تفاوت گفتم:

_این کجاش خبره خوبیه؟!!

جمله‌ی بعدیش تیر خلاص بود.

_خوبیش اینه با رفیق توعه... میگه یه مهران نامیه که داراب خوب میشناستش...
آره داراب؟! رفیقته!؟

بلافاصله از روی تخت بلند شدم. نفسم به شماره افتاده بود. دختره ی هرزه تا کجا پیش رفته بود؟!؟

مهران؟! همون مردی که همسن پدرشه!؟

گوشی رو محکم توی دستم گرفتم و با صدایی که از نعره زدن کم نداشت، گفتم:

_خانوم من بعدا باهاتون تماس می‌گیرم... خداحافظ

بدون شنیدن خداحافظیش گوشی رو قطع کردم و سریع شماره‌ی مهتاب رو گرفتم.
صدای «الو» گفتن، گفتش توی گوشی پیچید. داد کشیدم؛

_ببین دختره ی هرزه، اگه تا حالا سکوت کردم فقط به خاطر این بود عقده‌هاتو خالی کنی... از الان آتیش میشم میفتم به جون خودتو زندگیت... اگه بفهمم بابا متوجه بشه دست مهران با تو، توی یه کاسست، روزگارتو سیاه میکنم آشغال عوضی

سریع تلفن رو قطع کردم. نباید بابا بفهمه... داغ کردم و از شدت حرارتی که از بدنم خارج می‌شد همون یک رکابی مشکی رو هم از تنم در اوردم و با چند قدم بلند خودم رو به سرویس اتاق رسوندم. شیر آب سرد رو باز کردم و سرم رو زیر شیر آب گرفتم. چند ثانیه‌ای چشم‌هام رو بستم و به داراب داخل آینه نگاه کردم. به داراب افسرده و متلاشی شده خیره شدم و لب زدم؛

_«انتقام این روزهامو باید از کی بگیرم؟»!

صدای زنگ گوشی که برای بار هزارم شروع به زنگ زدن کرده بود خسته‌ام کرده بود. شاید یک ساعت بود که خوابیده بودم. کلافه و با چشم‌هایی بسته از جام بلند شدم. دستی به گردنم کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. یک چشمم رو باز کردم و گوشی

رو که زیر بالشتم بود برداشتم. نگاهی به ساعت انداختم، زنگ نماز صبحی بود که کوک کرده بودم. از پنجره‌ی بزرگ نگاهی به بیرون انداختم. قضا نشده بود هنوز تا سپیده‌ی صبح مونده بود. از روی تخت پایین اومدم. وارد سرویس شدم و وضو گرفتم.

با آب زدن به صورتم خواب از سرم پریده بود. اول وارد اپلیکیشن قبله نمای گوشیم شدم و قبله‌ی اتاق رو مشخص کردم. کنار ساکم نشستم و سجاده‌ای که یادگار گلارین بود رو از کیفم بیرون کشیدم.

جانمازم رو پهن کردم و قامت بستم. دو رکعت نماز که تموم شد، مثل همیشه قرآن رو باز کردم تا هدیه‌ی هر روزم رو ازش تحویل بگیرم. آیه رو به عربی خوندم... متوجه نشدم...

كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ وَ هُوَ كُرْهُ لَكُمْ وَ عَسَىٰ اَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَ عَسَىٰ اَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَ هُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَ اللّٰهُ يَعْلَمُ وَ اَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ (۲۱۶ - بقره)

خوندن ترجمه‌ی آیه برام شیرین تر بود... ترجمه‌اش رو خوندم...

جهاد بر شما مقرر شد، در حالی که برای شما ناخوشایند است و چه بسا چیزی را ناخوش دارید، در حالی که خیر شما در آن است و چه بسا چیزی را دوست دارید، در حالی که ضرر و شرّ شما در آن است. و خداوند (صلاح شما را) می‌داند و شما نمی‌دانید.

یکبار... دوبار... سه بار... اشکی از چشمم پایین چکید و با زاری از خدای خودم خواستم؛ صلاح من توی داشتنش باشه... من صبر می‌کنم و منتظر می‌مونم فقط توهم خیر منو توی داشتنش بدون... خواهش می‌کنم ازت خداجونم...

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم. کمی پیاده روی سرحالم می‌کرد. بدنم هنوز به ساعت اینجا عادت نکرده بود. لباس ورزشیم رو پوشیدم. از اتاق خارج شدم، همون لحظه آنجل و کارلوس هم از پله‌ها در حالی که لباس ست ورزشی تنشون رود از پله‌ها پایین اومدن. کارلوس قهقهه زد و گفت:

ما انقدر یواش قدم برمیداشتیم تا تو رو بیدار نکنیم. حالا تورو جلوتر از خودمون راه افتادی؟!

چشمکی زدم و گفتم:

_تو که میدونی حتما باید صبح یکم پیاده روی کنم.

شصت دستش رو به معنی لایک بالا آورد و ادامه داد؛

_بریم به پیاده روی دوستانه بعد هم باهم به شرکت بریم.

سری تکون دادم و هر سه در حالی که لبخند به لب داشتیم از خونه بیرون اومدیم.

سرم رو از روی نقشه بلند کردم. با دقت کامل نگاهش کردم. همه جا رو خوب بررسی و دومین بار بود که چکش می‌کردم تا اشکالی نداشته باشه. بالاخره بعد از یک ساعت کامل ایستادم و دستم رو روی کمر دردناکم گذاشتم. سرم رو به چپ و راست حرکت دادم و با دستم دیگرم شروع به ماساژ دادن گردنم کردم. از وقتی به ماه اخر رسیدم زود خسته می‌شدم. از میز فاصله گرفتم و روی مبل راحتی که به خاطر وضعیتم توی اتاق کارم قرار گرفته بود نشستم. امروز بیش از حد از خودم کار کشیدم. نفس خسته‌ای کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم تا کمی خستگی از تنم خارج بشه. ضربه‌ی ریزی روی شکمم احساس کردم. لبخندی از روی عشق روی لبم شکل گرفت. دستم رو روی شکمم، درست همونجا که نبض زندگی‌ام ضربه می‌زد گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم؛

_خوبی عشق جان؟ میخوای مثل هر ماه شعر برات بخونم؟ آره مامان؟ فکر کنم تو هم مثل من میخوای که آروم شی.

خودم رو کمی جلو کشیدم و لبه‌ی راحتی نشستم. خم شدم و گوش‌ی رو از روی میز برداشتم. وارد صفحه‌ی نُت گوشیم شدم و شعر ماه نهم رو پیدا کردم. آروم با احساس شروع به خوندن کردم؛

_سلام نی‌نی، یه خواب خوب می‌دیدم

خواب می‌دیدم تو او مدی به دنیا

مثل یه جوجه جیک و جیک می‌کردی

می‌پریدی رو دست و پای بابا

به اینجا رسیدم، کمی مکث کردم و بغض خفه‌ای روی گلویم نشست. زیر لب نجوا کرد؛ «بابات نمیدونه که هستی ناز گلم» و شعر رو ادامه دادم؛

_تیل بودی مثل یه هندوانه

چونه‌ت مٹ چونه‌ی بابا چال داشت

بابا؟ شعر این ماه قرار بود دخترکم رو بی تاب کنه؟! دوباره چند ضربه به شکمم خورد. همون جا رو نوازش کردم و پر از بیتابی مثل خودش لب زدم؛

_خوب منم دلتنگشم... ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداریم... یکم باید صبور باشیم...

صدای همهمه‌ی بیرون توجه من رو برای لحظه‌ای از شارانم پرت کرد. صوت صدای آشنایی که به گوشم رسید. گوشم رو تیز کردم. صدای رییس شرکت رو تشخیص دادم. ایستادم، گوشی رو توی جیبی که جلوی پیراهن لی بلندم قرار داشت گذاشتم و به در اتاق نزدیک شدم. چشم‌هام رو ریز کردم، امکان نداشت. مگر توی این دنیا چند نفر صدایشون انقدر قلبم رو می‌لرزوند؟! برای لحظه‌ای دنیا ایستاد...

دنیا تیره و تار شد همونجا آروم روی زمین فرود اومدم. دستم رو روی شکمم مشت کردم و دیگه کاری به ضربه‌های پشت سر هم و تند دردونه‌ام نداشتم. اشکم مثل سیل از چشم‌هام پایین می‌چکید. ضربان قلبم روی دور تند رفته بود. مدام با خودم زمزمه می‌کردم؛ «حتما اشتباه کردم... آره اشتباه کردم...»

دستم رو به زور به دستگیره رسوندم آروم لای در رو باز کردم و با چشم‌های اشکی به مردی خیره شدم که کنار رییس شرکت ایستاده و در حال گوش دادن به حرف‌های جیمی.

دستم رو جلو دهنم گرفتم تا صدای هق هقم به بیرون نره. با دست‌های لرزون گوشیم رو از جیبم بیرون اوردم و روی آخرین شماره‌ای که توی لیست تماس‌ها بود ضربه ای زدم. بعد از چند بوق صدای پر ابهت امیرعلی به گوشم رسید؛

_جانم گلارین

زبون چوب شده ام رو به زور حرکتی دادم و نالیدم؛

_بیا

با عجز و درموندگی گفتم. گوشی از دستم افتاد و محکم به شکم برخورد کرد. از درد چهره‌ام جمع شد. خسته از بازی روزگار سرم رو به دیوار تکیه دادم و در رو بستم. من توان رویارویی با داراب رو نداشتم...
اونم حالا با این شکم برآمده...



"امیرعلی"

با دیدن شماره‌ی گلارین تماس رو برقرار کردم. چشم‌هام رو که کمی خسته شده بودند ماساژ دادم و گفتم؛

_جانم گلارین

صداش ضعیف به گوشم رسید. ولی ترس توی صداش رو به خوبی احساس کردم؛

_بیا

بلافاصله بلند شدم و چند بار بلند «الو...الو» کردم. وقتی جوابی از اون ور خط به گوشم نرسید، از جام با سرعت بلند شدم و روپوش پزشکی رو از تنم در اوردم.

همون لحظه شماره ی دنیل رو گرفتم و وقتی تماس برقرار شد پرسیدم؛

_دنیل وقت زایمان گلارین کی؟

دنیل که از صدای هول زده ام قطعاً فهمید که اتفاقی افتاده، گفت:

_بزار وارد سیستم شم و پروندشو چک کنم

چند ثانیه ای صبر کردم که صدای دنیل دوباره بلند شد؛

_تقریباً سه هفته دیگه. چیزی شده امیر؟!

کلافه «نمیدونم» گفتم و گوشی رو قطع کردم. از مطبم بیرون اومدم و رو به منشی کردم؛

_نوبت امروز همشو کنسل کن مشکلی برام پیش اومده.

از مطب با قدم های بلند و سراسیمه خارج شدم. وارد پارکینگ شدم و ماشین سفید رنگم رو روشن کردم. پام روروی گاز گذاشتم تا به شرکتی که توش کار می کرد برم. قبل از این گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و می خواستم شماره ی رییس شرکت رو بگیرم که اسم گلارین روی اسکرین گوشیم افتاد. سریع تماس رو برقرار کردم. مضطرب گفتم:

_چیشده گلارین؟! دردت شروع شد؟! هنوز زو...

_داراب اینجاست...

پاهام رو سریع روی ترمز زدم و وسط جاده ایستادم. شانس اوردم که خیابون خلوت بود. چند ثانیه به ذهنم اجازه دادم تا داده ها رو وردازش کنه. صدای داد راننده ای عصبی باعث شد. ماشین رو به گوشه ی خیابون هدایت کنم. دستم رو لای موهام کشیدم و چنگی بهشون زدم. آروم زمزمه کردم؛

_مطمئنی؟

_توروجون من بیا منو از اینجا ببر. فقط بیا امیرعلی

صدای لرزون و بی‌قرارش، قلبم رو می‌لرزوند. محکم و جدی گفتم:

«همونجا بمون. الان به رفیقم زنگ می‌زنم...»

«نه» بلندی که توی گوشم پیچید گوشی رو کمی فاصله دادم و گفتم:

«باشه آروم باش. اضطراب برات خوب نیست. الان خودمو می‌رسونم»

زمزمه‌ی زیر لبش دلم رو سوزوند و باعث شد تا بیشتر پام رو روی گاز فشار بدم.

«امان از بدبختی و تنهاییم دخترکم»

لرزش دست‌هام و ضربه‌هایی که به شکم می‌خورد شدیدتر شده بود. با قدم‌های آهسته و لاک‌پشتی‌ام خودم رو می‌زم که درست کنار فایل پوشه‌ها قرار داشت رسوندم. کیفم رو از روش چنگ زدم و آهسته در رو باز کردم. نگاه هر اسونی به بیرون انداختم، کسی جز امیلی داخل راهرو نبود. با عجله بیرون اومدم و با صدای لرزونی گفتم:

«کاری برام پیش اومد باید برم...»

همین رو گفتم و بدون توجه به چشم‌های متعجبش به سمت در خروجی به راه افتادم. در اتاق رییس شرکت که کنارم قرار داشت باز شد و صدای فارسی صحبت کردن داراب به گوشم رسید. از ترس داشتم پس می‌افتادم. صورتم رو به سمت مخالف چرخوندم. انگار به سمت پنجره‌ی گوشه‌ی شرکت رفته بود. این رو از قدم‌هایی که به سمت راستم برداشته می‌شد متوجه شدم. دوباره شروع به حرف زدن کرد و اینبار صدایش پر از حرص و عصبانیت بود: «من پیام ایران یک پدری ازت در بیارم که نگو...»

وحشت زده همونجا ایستادم. چی باعث شد که داراب همیشه آرومم انقدر خشن صحبت کنه؟! آب دهنم رو قورت دادم و به پاهای ناتوانم قدرت دادم تا بلکه قدمی بردارم. اما پاهام با دل دلتنگم همراه بود. دلم می‌خواست همین الان برگردم و خودم رو توی آغوشش بندازم. اما با این وضعیتی که درش قرار گرفته بودم محال بود. با این صورت و شکم برآمده.

سریع از شرکت خارج شدم و داراب رو پشت سرم جا گذاشتم. سوار آسانسور شدم و دكمه‌ی همكف رو زدم. وقتی در بسته شد روی زمین نشستم و بلند بلند شروع به گریه كردن كردم. با پشت دست اشك‌هام رو پاک می‌كردم اما باز روی صورتم می ریختند. در آسانسور باز شد. خودم رو كمی عقب كشیدم تا با تکیه به دیواره ها بلند بشم. صدای دستپاچه امیرعلی باعث شد سرم رو بلند كنم. كنارم زانو زد و با درد زمزمه كرد؛

_گلارین!

دستش رو توی دستم گرفتم. با عجز در حالی كه قطره‌های اشك روی صورتم می‌ریختند گفتم:

_دیدمش امیرعلی... شكسته شد... مرد من شكسته شد

دستش رو از دستم بیرون آورد و خودش محكم‌تر دستام رو گرفت. توی مشتش فشرد. چشمایش رو بست و زیر لب پراز حرص گفت:

_خودتو ندیدی؟! پاشو بریم دكتر... رنگ و روت پریده

و كمكم كرد تا از جام بلند بشم. با قدم‌هایی لرزون و با دلی ترك برداشته، همراهش شدم. تا به ماشین برسیم هیچ حرفی نزدم، فقط هر چند ثانیه يكبار آهی از ته وجودم می‌كشیدم و با خودم زمزمه می‌كردم؛ «دارابم... پیر شدي بابای دختركم»

با سرعتی سرسام آور روند، تا بالاخره به بیمارستان رسیدیم. به دنیل زنگ زد و گفت: «_سریع بیا تو اتاق من، گلارین حالش خوب نیست»

نمیدونم دنیل چی پشت خط گفت كه به جای اتاق امیرعلی به سمت آسانسور رفتیم. درد كمرم بیشتر شد و برای لحظه‌ای راه نفسم رو بست. ایستادم و با درد، در حالی كه لبهام رو گاز می‌گرفتم. گفتم:

_امیر علی نمیتونم راه بیام.

به سختی خودم رو به صندلی هایی که کنار دیوار قرار داشت رسوندم و روش نشستم. دردم لحظه‌ای شدید می‌شد و لحظه‌ای آروم می‌گرفت .

امیر علی بلند پرستاری رو صدا زد و ازش تقاضای ویلچر کرد. بلافاصله ویلچر کنارم قرار گرفت و من آروم روش قرار گرفتم. به طرفم خم شد و در حالی که نفس می‌زد گفت:

_دنیل گفت ببرمش اتاقش... گویا مجهز تر از اتاق منه

آروم خندید و دوباره ادامه داد؛

_خداییش پیش خودم چه فکری می‌کردم. چرا الان باید میبردمت اتاق خودم.

مشخص بود که برای پرت کردن حواسم این حرفها رو می‌زنه، اما خبر نداشت ذهن و قلبم اینجا نیست. انگار همون گوشه‌ی شرکت هردوشون رو جا گذاشتم. فقط درد های دردناک بودند که گاهی من رو به این مکان بر می‌گردوندند.

به اتاق دنیل رسیدیم و با کمک امیر علی روی تخت دراز کشیدیم. من مجبور بودم از امیر علی و زانیار برای انجام هر کاری کمک بخوام، کس دیگه‌ای رو نداشتم و این همیشه باعث آزارم می‌شد.

وقتی کامل رو تخت قرار گرفتم، دنیل صندلی کنار دستگاه سونوگرافی رو بیرون کشید و روش نشست. پروب رو برداشت ، قبل از زدن ژل بر روی شکمم، چون از حساسیت‌هام خبر داشت. به طرف امیر علی برگشت و گفت:

_شما برو بیرون امیر علی

آهی کشید و از اتاق خارج شد. پیراهنم رو بالا کشیدم و ملافه‌ای روی پاهایی که تنها پوششش جوراب شلواری ضخیمی بود، قرار دادم. مایع سر رو روی شکمم ریخت و شروع به بررسی جنینم کرد.

هیچ حرفی نزد. عادتش بود. موقع انجام معاینه یا سونو فقط با ابزار صورت با مخاطبش صحبت می‌کرد. گاهی با اخم، گاهی با لبخند .

اما الان در طول معاینه فقط اخم داشت و این حالت چهره‌اش من رو کمی می‌ترسوند. بالاخره چشم از اون صفحه‌ی سیاه برداشت. دستمالی بهم داد و شروع به توضیح دادن کرد؛

_وضعیت جنین اصل خوب نیست. چند بار بگم که استرس برات سمه؟ امروز چند بار عصبی شدی؟

پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست. چیزی نگفتم و گفتم:

_حالا باید چیکار کنم؟!

شونه‌ای بالا انداخت، به طرفم خم شد و جدی گفت:

_از الان تا سه هفته‌ی دیگه اینجا میمونی... نه و نمیتونم نداریم... دستور اکید دارم رو این موضوع

کلافه و خسته چشمام رو بستم. می‌خواستم از جام بلند شم که «نه» محکم دنیل باعث شد دوباره به همون حالت دراز بکشم. سرم که به بالش رسید به صورتش نگاهی انداختم تا دلیل نه گفتنش رو بپرسم، قبل از من خودش ادامه داد؛

_باید چند تا آمپول تزریق کنی. همینجوری بمون تا به پرستار بگم بیاد. منم میرم بیرون و به امیر علی خبر میدم که قراره سه هفته مهمونمون باشی حرف‌هاش رو زد و از اتاق خارج شد. من موندم و دنیای پر از دارابم.

با یاد خاطرات مشترکمون گاهی خندیدم و گاهی غمگین شدم. اما در کل کنار داراب بودن برام شیرین و دوست داشتنی بود. با دیدنش تازه فهمیدم که چقدر دلتنگشدم. من باید برای داشتنش می‌جنگیدم اما زود جا زدم و فرار کردم.

داراب برای خواستنم تلاش کرد اما من...

پوفی کشیدم و چشمام رو بستم. بین دوراهی بدی گیر کرده بودم. با یادش پر از خواستن می‌شدم و دلم می‌خواست حالا که اینجاست به طرفش پرواز کنم.

اما با یاد داشتن این بچه توی شکم پر از ترس و نگرانی می‌شدم. باید در مورد این حس‌های مزخرف با کسی صحبت می‌کردم. اما چه کسی؟!

مشتی به تخت زدم و پر بغض نجوا کردم؛

خدایا انصاف نیست که هیشکیو ندارم...

"داراب"

روی دکمه‌ی قطع تماس نگه داشتم. دستم رو با خشونت توی موهام فرو بردم و ریشه‌هاش رو محکم کشیدم. گوشی رو داخل جیب شلوار جینم گذاشتم و به بیرون خیره شدم. به رهگذرهایی که گاهی تند و گاهی آهسته می‌رفتند نگاهی انداختم. به آدم‌هایی به ظاهر بدون مشکل، با پوسته‌ای بیرونی. ولی در اصل هر کدام از این آدم‌ها یک چیز غیرقابل حلی توی زندگیشون وجود داره که برای رفعش دست به هر کاری می‌زنند.

ابروهام رو به هم نزدیک کردم. عصبی شدم و با خودم فکر کردم؛ «چطور مهتاب این شایعه رو توی شرکت پُر کرده بود. در صورتی که من با خودِ مهگل به توافق رسیده بودم تا فعلا حرفی از ازدواج به زبون نیاره. یه جورایی وقت‌گشی می‌کردم تا حالش بهتر بشه، تا خودم آروم آروم حقیقت رو بهش بگم».

چشمام رو بستم و دوباره باز کردم. نیاز به یک کیسه بوکس داشتم تا تمام خشمم رو روش پیاده کنم. نگاهم به زن بارداری افتاد که با قدم‌های شتاب زده و تند با کمک مردی راه می‌رفت. حسی ناآشنا و ادارم کرد تا زمانی که سوار ماشین بشن چشم ازشون برندارم. وقتی با سرعت رفتند آهی کشیدم. دستی روی شونم نشست. صدای کارلوس از پشت به گوشم رسید؛

_چرا اینجا یی داراب.

چیزی نگفتم. به طرفش برگشتم و توضیح دادم؛

_یه تماس فوری از ایران داشتم. باید برگردم کارلوس

ابرویی بالا انداخت و گفت؛

_به همین زودی؟! تو که قرار بود با سعید ملاقات کنی

باید این انتقام رو برای بعد میزاشتم. نباید خبر شایعه به لادن می‌رسید تا از طریق دوست مشترکشون به گوش گلارین برسونه. گلارین با یک پیام بی‌محتوا رفته بود. اگه این خبر به گوشش می‌رسید؟! واویلا...

خسته شده بودم از این بازی روزگار. هر چی تقلا می‌کردم و دست و پا می‌زدم بیشتر داخل منجلاش فرو می‌رفتم.

_باید برگردم کارلوس. تو که میگی سعید معلوم نیست کی پیداش بشه.

خنده‌ی مردانه‌ای کرد و با لبخند گفت:

_پیداش کردم... مهمونی عمش یادت رفته؟! هر سال چه مهمونی می‌گیره؟!!

کمی فکر کردم. اما به نتیجه‌ای نرسیدم. انقدر درگیری‌های ذهنی‌ام زیاد بود که یادم نمی‌ومد، هر سال این موقع، عمه‌ی سعید چه مهمونی ترتیب می‌ده. شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال لب زدم؛

_نمیدونم

بلند خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد؛

_پیر شدی داراب... سه روز دیگه سی و یک اکتبره. هالووین داراب...

نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم. اصلاً رغبتی برای حضور توی این جشن رو نداشتم. گوش‌ی رو از جیم بیرون اوردم، روی هوا تکونش دادم و رو به کارلوس گفتم:

_میتونم یه تماس بگیرم؟!!

سری تکون داد. و چند قدم به عقب برداشت. دستش رو کنار گوشش گذاشت و گفت:

_بله، تا شما کارتون تموم شه منم به آنجل میگم جمع کنه و بریم شهر و بهت نشون بدیم.

سری تکون دادم و شمارهی مهگل رو گرفتم. بوق سوم صدای ظریفش توی گوشی پیچید؛

_الو داراب؟!!

سرفه‌ای کرد و نفس عمیقی کشید. دلم برای ضعف و بیماریش به درد اومد. بدون مقدمه رفتم روی اصل مطلب؛

_خبرا رو شنیدی توی شرکت؟!!

چیزی نگفت و دوباره چند تا سرفه پشت هم کرد. «آره‌ی» بی جونی هم از دهنش خارج شد. ادامه دادم؛

_یه جوری رفع رجوعش کن خانوم... هنوز زوده تا این خبر بییچه

«باشه‌ای» کوتاه نجوا کرد. تک کلمه‌ای حرف می‌زد. معلوم بود که حال درستی نداره. غمگین شدم و آروم پرسیدم؛

_حالت خوب نیست؟!!

_خوبم

دردم یکی و دوتا نبود. لب پایینم رو گاز گرفتم و با صدایی که نرم‌تر شده بود گفتم:

_داروهاتو استفاده کن... قوی باش خانوم... ضعیف بودن جایگاه آدما رو پیش من پایین میاره

هیچ وقت به اسم صداش نزد. این حرف رو زدم تا کمی با بیماریش بجنگه. صدای ضعیفش توی گوشی پیچید؛

_می‌جنگم تا یه روزی به چشمت بیام داراب...

اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. دست راستم مشت شد و روی سینه‌ام فرود اومد. «لعنت به من... لعنت به این زندگی سگی...»

با تقه‌ای که به در خورد، اشکام رو پاک کردم و به طرف در برگشتم. زانیار رو دیدم که سرش رو داخل آورده بود. لبخند مهریونی زد و با صدای بلندی گفت:

__مهمون نمیخوای؟!_

سه روزه اینجام و هر روز چشمم به راه. انگار منتظر مهمانی ناخوانده هستم. میدونم انتظارم بی فایده‌ست اما چیکار کنم که دل درمونده‌ام این چیزها سرش نمیشه. چشمام رو یکبار بستم و باز کردم تا جلوی تاری دیدم گرفته بشه. با صدایی آروم زمزمه کردم؛

__بیا تو_

در رو کامل باز کرد و داخل شد. پلاستیک بزرگ و سفیدی دستش بود. نگاه بی تفاوتی به دستش انداختم. به احترامش کمی نیم خیز شدم. بلافاصله با چند قدم خودش رو به من رسوند و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. کیسه‌ی سفید رو بالا آورد و با خنده گفت:

__دراز کشیده راحت تر میتونم گیریمت کنم._

چشمام از تعجب گرد شدند و ابرو هام بالا پریدند. لبخندی به چهره‌ی متعجبم زد و با سر انگشت اشاره ضربه ای آرومی به نوک بینیم وارد کرد و خودش ادامه داد؛

__امشب هالووینه. کلی برنامه ریختم. از دنیل اجازتو گرفتم..._

نذاشتم ادامه بده. من دل و دماغ این مسخره‌بازی ها رو نداشتم و اصلا پذیرش اینو نداشتم که توی جمعی قرار بگیرم که کسیو نمیشناسم. بلافاصله گفتم:

__من نمیام زانیار. اصلا دلم به اومدن نیست._

اخم هاش رو در هم کشید و پر غیظ گفت:

__باید بیای گلارین. برای روحیت خیلی خوبه..._

پلاستیک رو روی میز گذاشت و وسایل رو از داخلش بیرون کشید. بدون توجه به نظر من شروع کرد. صورتم رو به راست چرخوندم و پر حرص داد کشیدم؛

_نکن زانیار دلم نمیخواه پیام

صورتم رو به طرف خودش برگردوند. چشماش رو ریز کرد و شمرده شمرده کلمات رو ادا کرد؛

_وقتی من میگم باید بیای خُب! حالا مَثِ یه دختر خوب آروم بشین تا کارم تموم شه. میدونستم حریف این پسر نمیشم. لبهام رو جمع و ناخودآگاه اخمی روی صورتم نشست، تاکید کردم:

_مَثِ آدم درستم کن، یه جوری نکن که خودمم، خودمو نشانم

لبخندِ مرموزی زد و با خنده نجوا کرد؛

_حله داداش

این «حله داداش» فقط یک معنی داشت و اون هم چیزی نبود که من دلم میخواست انجام بده .

قلمو رو به دست گرفت و جعبه‌ی رنگ بزرگی رو باز کرد. کاغذی از کنار جعبه بیرون کشید و هر چند ثانیه یکبار به کاغذ و صورتم نگاه می‌کرد. «خُبی» گفت و با نگاهی که حالا جدی شده بود، گفت:

_چشماتو ببند. تا نگفتم حق نداری بازشون کنی

بیخیال مخالفتم شدم و چشمام رو بستم. به این فکر کردم که شاید برای لحظه‌ای گلارین نباشم و از این پوسته خارج بشم، شاید دردِ دلم تسکین پیدا کنه.

حدود یک ساعت چشم‌هام بسته بود. صورتم سنگین شده بود و انگار چیزهای زیادی روی صورتم آویزون بودند. خسته و کلافه آهی کشیدم و با صدایی که کمی کلافه و عصبی بود غریدم؛

باز کنم چشامو؟!

زانبار خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

_اگه بدونی ازت چی ساختم. مطمئنم امیر نمیشناستت. پنج مین دیگه تمومه.

اون چند دقیقه هم گذشت و زانبار گفت که چشام رو باز کنم. دستم رو بالا اوردم تا به صورتم بزنم تا چیزی که اذیتم می‌کرد رو بردارم، یکدفعه صدای داد زانبار بلند شد؛

_دست بهش نزنیاااا. باید باشه اونا. بزار خودتو وقتی رسیدی مهمونی ببین. اول قیافه بقیه برات عادی بشه بعد خودتو ببین.

بعد از زدن این حرف سوتی زد و زیر لب با خودش شعری رو زمزمه می‌کرد. همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد.

گوشی رو از کنارم برداشتم و با دیدن شماره‌ی لادن بدون توجه به حضور زانبار، تماس رو برقرار کردم؛

_الو! سلام لادن

صدای خش‌خشی از پشت گوشی بلند شد و چند ثانیه بعد صدایش با تاخیر به گوشم رسید؛

سلام عزیز دلم خوبی؟! فینگیل خاله خوبه؟!

خوبه عزیزم. اونجا اوضاع خوبه؟! رفتی سر زندگیت!

مکث کوتاهی کرد و چیزی نگفت. فکر کردم تماس قطع شد. به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم، دیدم زمان می‌گذره و تماس قطع نشده. سوالم رو دوباره تکرار کردم؛

لادن اونجا اوضاع خوبه؟! برای آیدین اتفاقی افتاده؟!

آهی کشید و با صدایی که غمگین و پر از درد بود گفت:

_مهتاب چیزای خوبی نمیگه...

داراب رو دیده بودم و میدونستم که سلامته. از حيله و نیرنگ مهتاب هم خبر داشتم. بدون اینکه تعجب کنم. با خیالی آسوده گفتم:

چی میگه؟!

سکوت دوباره‌ی لادن نشون می‌داد که خیلی هم خبر راحتی برای من نیست. بی‌حوصله نجوا کردم؛

چی میگه لادن؟!

بدون مقدمه گفت:

_داره ازدواج می‌کنه

بلند خندیدم و در حالی که کلمه ها رو تیکه تیکه می‌گفتم، شروع به حرف زدن کردم؛

_خُب... به سلامتی... به...منو تو... چه مربوطه

از خنده‌ی زیاد اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. میخواستم با انگشت اشاره‌ام پاکش کنم که زانیار دستمالی به دستم داد و لب زد؛

_با این پاکش کن

همون لحظه لادن هم چیزی گفت که تمام من برای لحظه‌ای مُرد و دستم که برای پاک کردن اشکم بالا اومد، توی هوا خشک شد؛

دارابو میگم...

گوشی از دستم سُر خورد و چشم‌هام با درد بسته شد.»

لباس بنفش گشادی رو پوشیدم و کلاه جادوگری رو روی سرم گذاشتم. به زانیار با اون عینک هری پاتری و علامت رعدی که روی پیشونیش کشید خیره شدم، قیافش بامزه شده بود. به من نزدیک تر شد و جاروی دسته بلندی که توی کارتونها جادوگرها ازش استفاده می‌کردن رو به سمتم گرفت؛

_اینم بگیر دستت که تکمیل تکمیل شی

از من فاصله گرفت و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. لبش رو جمع کرد و «نچی» زیر لب گفت. کنار پلاستیکِ بزرگ رفت و چیز سیاهی رو ازش بیرون کشید. به طرفم گرفت و گفت:

__ بیا این شنلم بگیر که کامل‌تر شی

کلافه و بی حوصله شل رو گرفتم و به دورگردنم بستم. در حالی که زیر لب غُر می زدم گفتم:

__ بریم زانیار!؟

لبخند بزرگی زد و به در اشاره کرد؛

__ پیش به سوی هالووین

سوار ماشین شدیم و زانیار در حالی که زیر لب آهنگ شادی رو زمزمه می‌کرد به راه افتاد. چند دقیقه رانندگی کرد. به طرف خیابون سمت راست راهنما زد و گفت:

__ گلارین صندلی رو بخوابون تا برسیم اونجا یک ساعتی تو راهیم. استراحت کن. به خاطر کسلی و بی حوصلگی، به حرفش بدون چون و چرا گوش دادم و چشم‌هام رو بستم.

__ «شاران عزیزم بدو بیا بغل مامان.

سخت مشغول آب بازی بود و اصلاً به حرفم توجهی نمی کرد.

__ عروسکم نزدیک آب نشو

سرش رو به سمت راست کج کرد و ناز خندید.

به اطرافم نگاهی انداختم. یه جای سرسبز با درختچه‌های کوتاه که توی دو ردیف کنار رود کوچیک ولی پر آبی قرار داشت. جای عجیبی بود حس می‌کردم قبلاً اینجا رو دیدم؛ ولی هرچی به مغزم فشار می‌آوردم چیزی یادم نمی اومد. یه باغ یا جایی که قبلاً رفته بودم.

یک قدم به طرف شاران برداشتم. پاهاش رو توی آب گذاشت و انگار قصد داشت وارد نهر بشه. به سمتش دویدم و داد زدم:

_شاران! سرده! اونجا چی کار می کنی! زود بیا بیرون خطرناکه، آب هم سرده سرما می خوری.

لبخند به لب به طرفم برگشت و با لحن کودکانه ی بامزه ای گفت:

-مامان، بابا منتظر مونه باید برم، نگاه کن.

و با دستش به اون طرف رود اشاره کرد.

داراب رو دیدم که دست هاش رو بغل کرده و با خنده به من و دخترکم نگاه می کرد. ترسیده عقب گرد کردم و پر از بهت و ناباوری خیره به اون طرف رود بودم. داراب لب زد؛

_تو هم با دخترمون بیا

نگاهم بین شاران و داراب در گردش بود. اون نمیدونست که من باردارم... حالا با این لبخند...

وقتی دید که بدون حرکت ایستادم خودش رو به شاران نزدیک کرد و دخترکم رو در آغوش گرفت. با یک دستش شاران رو در آغوش داشت و دست دیگه اش رو به سمت من دراز کرد. بیا گلارین دیر شد.

مکث من رو دید. دخترکم رو گرفت و خلاف جهت من حرکت کرد. دستم رو روی شکم خالی ام گذاشتم و داد کشیدم؛

_نه...

دستم توی دست کسی فشرده شد. و پشت سر هم اسمم رو زمزمه می کرد؛

_گلارین خواب دیدی... گلارین پاشو عزیزم...

توان حرف زدن و باز کردن چشمام رو نداشتم. انگار یه چیزی سنگین روی چشمام بود و مانع باز شدنشون می‌شد. اما به زور لای پلکم رو باز کردم و صورت زانیار رو جلوی خودم دیدم.

_خواب بد دیدی؟!

چشمام رو دوباره باز و بسته کردم و لب زیرینم رو گاز گرفتم. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و آهی از ته دل کشیدم. نگاهی به اطراف انداختم. زانیار ماشین رو کنار یک خونه ویلایی بزرگ با نمای سفید نگه داشته بود. آهسته پرسیدم؛

_رسیدیم؟

لبخندی زد و سرش رو به معنای «آره» تکون داد. با تنی سست و بی حال در ماشین رو باز کردم. یک پام رو بیرون گذاشتم که دستم کشیده شد. با نگاهی سوالی به سمت زانیار برگشتم که گفت:

_وایسا کجا با این عجله! ماشینو میبرم داخل

ماشین رو دوباره روشن کرد و جلوی در آهنی نگه داشت. بوق کوتاهی زد. چند ثانیه بعد در به طور خودکار باز شد و زانیار آروم ماشین رو کنار بقیه ماشین‌ها هدایت کرد.

بعد از پارک قبل از پیاده شدن به نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_ببین گلارین طوری درستت کردم که هیشکی نمیشناسیت. جون من بیا امیرعلیو بزاریم سرکار. پایه‌ای؟

بدون توجه به لحن شاد صدایش، باشه‌ای زیر لب گفتم و پیاده شدم. باد سردی به صورتم برخورد کرد و باعث لرزم شد. با دستام خودم رو در آغوش گرفتم و با فکری مشغول همراه زانیار به طرف ویلای بزرگ به راه افتادیم.

هیچ چیزی توجهم رو جلب نمی‌کرد. نه آبشار بزرگی که توی حوض وسط اون حیاط سر سبز و نه درخت‌های کوتاه کاج که توی مسیرمون دو طرف به طور منظم کاشته شده بود.

به تعبیر خوابم فکر می‌کردم اما به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. دستم توسط زانیار کشیده شد، همون لحظه امیر علی با چشم‌هایی از حلقه در اومده کنارمون قرار گرفت. و با تعجب پرسید؛

_ زانیار این چه قیافه‌ایه که برای گلارین درست کردی؟!

زانیار متعجب و با شگفتی انکار کرد؛

_ گلارین که نیومد... ایشون دوستم کاتریناست

قهقهه‌ی امیر علی بلند شد و ادامه داد؛

_ شاید هیشکی نتونه حدس بزنه که گلارینه ولی من راحت میتونم حدس بزنم

ابروهای زانیار جمع شد و با اخم پرسید؛

_ اونوقت چطور؟

_ به خاطر باردار بودنش صددرصد میدونم گلارینه، از صورتش بچ

آروم خندیدم و به زانیار گفتم:

_ نقشت رو امیر علی جواب نداد

زانیار پوکر فیس دستم رو رها کرد و رو به امیر علی کرد و گفت:

_ یک صفر به نفع تو جناب...

و بدون توجه به من مسیرش رو به طرف صاحب خانه کج کرد و مشغول سلام و احوالپرسی شد. با لبخند روی لب به طرف امیر علی برگشتم و به خودم اشاره کردم؛

_ خیلی نابود درستم کرد؟! زشت شدم؟!

لبش رو گاز گرفت و زیر لب زمزمه کرد؛

_خیلی

آروم خندیدم و گفتم:

_میشه جایی بریم تا بشینم؟! خیلی حوصله‌ی این جمع و ندارم

به سمت گوشه‌ی سالن اشاره ای کرد و گفت؛

_بریم منم مثل تو

به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتیم و روی کاناپه‌ی دو نفره‌ی نارنجی رنگی نشستیم.

جالب بود که تمِ خونه نارنجی و سیاه بود. و هر چند قدم کدوهای حلوایی بزرگی قرار داشت که انگار داخلش چراغی هم برای روشن کردن فضا قرار داده بودند. چون تنها نور اون خونه همین بود. زن و مردها هم به شکل اسکلت و روح خودشون رو درس کرده بودند. به نظرم چیز قشنگ و دلچسبی برای شاد بودن توی این فضا وجود نداشت.

در حال نگاه کردم به اطرافم بودم که نگاهم میخ شخصی شد که روی کاناپه‌ی نارنجی رنگی درست اونور سالن نشسته بود. برای لحظه‌ای نفسم بند اومد و احساس خفگی بهم دست داد.

هر کاری کردم نتونستم نگاهم رو از داراب بگیرم. انقدر خیره‌اش شدم که سنگینی نگاهم رو احساس کرد و صورتش به طرفم برگشت. من مرگ رو با نگاه کنجکاوش احساس کردم و تمام خون توی تنم یخ بست.

داراب! اینجا! درست روبه‌روی من چیکار می‌کرد؟!!

جلوی لپ تایم نشسته بودم و به یه سری از کارهای شرکت که از طریق ایمیل برام فرستاده بودن رو بررسی می‌کردم. تقه‌ای به در خورد و چند ثانیه بعد کارلوس وارد اتاق شد. با تعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم:

_هی کارلوس این چه قیافه‌ایه!

خندید و کنار آینه‌ای که گوشه‌ی اتاق بود رفت و همینطور که در حال بررسی صورتش بود شروع به صحبت کردن کرد. صدایش هم به طرز مزخرفی خشن و وحشتناک شده بود؛

_امشب هالووینه یادت رفته؟! خونه‌ی عمه خانوم سعید دعوتیم

اخم کردم و بدون توجه به حرفش گفتم:

_صدات چرا اینجوری شد؟!!

چیزی شبیه سوت از دهنش بیرون آورد و در حالی که سرش رو می‌خاروند گفت:

_اینو آنجل به زور می‌گه بکن تو دهنه‌ی بلکه جذاب تر بشه

بلند قهقهه زد و بیخیال روی صندلی لم دادم، اما به هر زوری بود کارلوس من رو با خودشون همراه کرد.

وارد سالن بزرگ خونه‌ی ویلایی شدیم.

همه‌ی آدم‌ها به شکل‌های عجیب و غریبی در اومده بودند. یکی خودش رو شبیه روح کرد و یکی دیگه روی صورتش طرح یک اسکلت زد.

اما من به اصرار کارلوس تنها نقاشی روی صورتم دو خط زیر چشم‌هام بود. دورتر از همه توجهم به زنی باردار جلب شد.

انقدر خیره‌نگاهم می‌کرد که کلافه و عصبی می‌شدم. نگاهش... چشم‌هاش چیزی داشتند که قلبم رومی‌لرزوند...

«بی ناموسی» به خودم توی دلم زمزمه کردم و بسته‌ی سیگارم رو که این روزها همدم شده بود، از جیب کتم در آوردم. بلافاصله روشنش کردم و انقدر عمیق پک زدم که نصف سیگار خاکستر شد.

من مردِ هرجایی یا هرزه‌ای نبودم که هر لحظه دلم برای نگاه کسی بلرزه.

صدای کارلوس توجهم رو به خودش جلب کرد و نگاهم رو به سمت کارلوس دادم تا دیگه چشمم به اون زن نیفته... زنی باردار با نگاهی آشنا...

_خوب خانوما و آقایون کنار همراهشون قرار بگیرن تا باهم جشنو شروع کنیم...

نگاهم ناخودآگاه سرکش شد و به سمت اون زن کشیده شد تا همراهش رو ببینم... مردی قد بلند با شونه‌هایی پهن بهش نزدیک شد... دستش رو به سمتش دراز کرد اما اون زن چند بار سرش روتکون داد و دستش رو رد کرد...

اصرار فایده نداشت و بالاخره اون مرد تنه‌اش گذاشت...

همه دو به دو شدن جز من و اون زن...

سرم رو پایین انداختم و با یاد چشم‌های گلارین آهی کشیدم...

توی افکار سردرگم در حال یادآوری خاطرات شیرین و تلخم بودم که کفش‌های قرمز رنگی جلوی چشمم قرار گرفت. سرم رو بلند کردم و چشمم به زن باردار روبه‌روم افتاد...

دستش رو به سمتم دراز کردم ...

دستم رومشت کردم تا توی دستاش قرار نگیره... دستای من فقط باید دستای گلارین رو می‌گرفت...

اما دستم ناخودآگاه دراز شد و توی دستش قرار گرفت... گرمای لذت بخشی توی تنم نشست... آهی ناخواسته از دهنم خارج شد... ایستادم... کنارش قرار گرفتم... عطرش رو با ولع وارد ریه هام کردم....

میدونستم که اون زن چیزی از زبان فارسی نمیدونه ...

با زیون مادری خودم زمزمه کردم؛

_امان از این چشمها امان از این عطر تن....

لعنتی چرا همه جا باهامی...

یکدفعه زن خم شد... دستش رو روی شکمش گرفت و جیغ آرومی کشید...
ترسیده کمرش رو گرفتم و دلم یک حالی شد... من کثافت چه مرگم شد که با لمس زن
غریبه اینطور بهم میریزم؟!

من کی چشمم به ناموس دیگران بود؟ چرا اینطوری میشم؟!
مردی کنارم قرار گرفت... با خشونت دستم رو از دور کمر اون زن برداشت و داد
کشید؛

_دستتو بکش نامرد....

"داراب"

خیره به حرکات شتاب زده و دستپاچه‌ی مردِ آشنای روبه‌رو بودم. ضربه‌ی آرومی
روی صورت زن می‌زد و مدام تکرار می‌کرد؛

_خوبی؟! جون امیر علی یکم تحمل کن تا زانیار و پیدا کنم
با گفتنِ هر کلمه‌ای به زبونِ فارسی که از دهنش خارج می‌شد، ترس از بر ملا شدن
حرفم و بازی با غیرتِ مردِ روبه‌روم تنم رو می‌لرزوند.
مضطرب دستم رو چند بار به سرم کشیدم و چشم‌هام رو محکم بستم. صدای مردِ
دومی بلند شد؛

_امیر علی گ...

فریاد یکدفعه‌ای مرد باعث شد نگاه کنجکاو چند نفر به سمتون بیفته؛

_هیچی نگو زانیار... فقط ماشینو روشن کن و به دنیل هم خبر بده تا من بیارمش
مردی که زانیار نام داشت بلافاصله اونجا رو ترک کرد. دستانِ مردِ آشنا زیر بازوی
زن قرار گرفت. با بلند شدنشون ناخودآگاه یک قدم جلو رفتم. نگاهِ مردِ کلافه و
عصبی روی صورتم نشست. سرم و پایین انداختم و گفتم:

میتونم کمکتون کنم؟!

مردمک چشم‌هاش چند لحظه روی صورتم ثابت موند . حالت نگاهش عجیب بود . سرش رو بالا برد و تقریباً غرید؛

_لازم نکرده

اینهمه عصبانیت و اضطراب رو درک می‌کردم . عادی بود برای کسی که جانش در خطر بود . انگار همسرش در وضعیت مناسبی قرار نداشت . با دو قدم کنارش قرار گرفتم . یکهو با خشم توپید؛

_مثله اینکه حالتون نمیشه... دست از سرمون بردارین

دو تا دستام رو به حالت تسلیم بالا آوردم و بلافاصله گفتم:

_فقط قصد کمک به یک هموطنو دارم همین!

نفس عمیقی کشید . کمی به اوضاع مسلط تر شد . چند قدم کوتاه برداشت و بدون توجه به من به طرف در خروج به راه افتاد . نمی‌دونم چه مرگم شده بود . شاید چهره‌ی آشنای این مرد و نگاه عجیب زن همراهش باعث شد که غرورم رو نادیده بگیرم و باهاش همراه بشم . او هم سکوت کرد و کاری به این رفتار کودکانه‌ام نداشت . هنوز در ورود رو باز نکرده بود که قبلش همون مردی که زانیار بود در رو باز کرد . کلافه گفت:

_امیرعلی بدبخت شدیم، یه احمقی راه ماشینمونو بست نمیشه از پارک خارجش کرد

هر دو دستپاچه شدن، از موقعیت استفاده کردم و سریع گفتم:

_میتونم از رفیقم ماشین بگیرم

انگار چاره‌ای نداشتند و وضعیت زن بی حال همراهشون که حتی کلمه‌ای حرف نمیزد خیلی وخیم بود که بلافاصله قبول کردند .

گوشیم رو از جیبم درآوردم و شماره‌ی کارلوس رو گرفتم. بعد از برقراری تماس ازش سوییچ ماشین رو خواستم که بدون پرسیدن دلیل گفت که تا چند دقیقه به دستم می‌رسونه.

کنار ماشین قرار گرفتیم. دستی که با اون سوییچ ماشین رو نگه داشته بودم به طرف زانیار دراز کردم و گفتم:

_برای سریع تر رسیدن لطفا شما برونید

بدون تعلل پذیرفت و هر سه تامون داخل ماشین قرار گرفتیم.

من صندلی جلو رو انتخاب کردم و زن و شوهر آشنا ولی غریبه پشت نشستند.

صدای مرد از پشت به گوشم رسید که اینگیلیسی پر حال شرح دادن وضعیت همسرش بود؛

_دنیل داریم میایم بیمارستان. فکر کنم وقتش رسیده

....

_میدونم زوده...

....

_دنیل اعصابم خورده فقط خودتو برسون

....

_باشه آرومش می‌کنم

چطور قرار بود آرومش کنه؟! اگه من جای اون مرد بودم، یک دستم رو روی شکم گلارینم می‌ذاشتم و دست دیگه‌ام رو روی صورتش. هر دو موجود عزیز و دوست‌داشتنی رو نوازش می‌کردم تا بی‌تاب نشن. اما حیف...

نمیدونم اون مرد چطور آرومش کرد که صدای زنش بلند شد. انگار تا حالا خیلی تحمل کرده بود. جیغ می‌کشید و فقط حیغ می‌کشید...

حتی یک کلمه صحبت نمی‌کرد تا بدونم آیا تُو صداش هم مثل اون؟!

برای کنجکاوای به طرفشون برگشتم. زن و مرد با فاصله نشسته بودند. تعجب کردم و با خودم زمزمه کردم؛ «چرا آرومش نمی‌کنه؟!»

زانبار با صدای خفهای داد کشید؛

_امیر علی قبلِ اومدنمون حالش خوب نبود... انگار دلشوره داشت

زمزمه‌ی ریز امیر علی به گوشم رسید؛ «_دلشورش بیخود هم نبود»

_زانبار زنگ بزن دنیل بگو که دکتر فرانچسکا رو بفرسته. الیکا نمیخواد که سر زایمانش دنیل باشه

ترمز ناگهانی ماشین باعث شد کمی به جلو خم بشم و فریاد بلند امیر علی و جیغ زنی غریبه با نگاهی آشنا

کمی جو رو متشنج کرد؛

_زانبار...

زمزمه‌ی زیر لبِ زانبار و جرقه‌ی کوتاهی با شنیدن دوباره‌ی اسمِ الیکا از زبون زانبار باعثِ شگفتی و تعجبم شد .

سرم رو سریع به سمتِ امیر علی چرخوندم و آهسته گفتم:

_شما توی شمال نبودین؟!

"گلارین"

درد لحظه‌ای ولم نمی‌کرد. دردِ روح و جسمم باهم دلشت از پا درم می‌آورد. در حالی که روی برانکار بودم و سریع من رو به سمت اتاق عمل می‌بردن دائم به این فکر

می‌کردم که چطور ما دوباره سر راه هم قرار گرفته‌ایم. حکمت این دیدار و این لحظه زمانی که خبر عروسیش چند ساعت پیش به گوشم رسید چی میتونه باشه؟! !

مرد بی‌معرفت من که قرار بود داماد بشه... حالا اینجا چیکار می‌کرد؟! !

نگاه ناراحت امیر علی از مهمونی ثانیه‌ای از چشمام جدا نمی‌شد و با نگاهش ساعت‌ها دلداریم داد. به در اتاق عمل رسیدیم. قبل از وارد شدن دستش رو گرفتم و اساره کردم که خم بشه. نمی‌خواستم با صدام متوجه بشه که من رو می‌شناسه. احساس می‌کردم که شک کرده. گوش امیر علی کنار لبم قرار گرفت. آروم زمزمه کردم؛

_تنهام نزار می‌ترسم

نگاه مرد همیشه همراه و پشت و پناهم بسته شد. آهی از ته دل کشید و با بغض لب زد؛

_من نوکر خواهرم هستم

من گفته بودم دلم برای مردونگی این مرد خون؟! !

مثل خودش لب زدم؛

_دوستت دارم داداش مهربونم

صدای پر بغض حامی دومم هم بلند شد و گفت:

_نامردی نداشتیما آجی خانوم. منم در گوشی میخوام

و گوشش رو به لبم نزدیک کرد و زیر گوش زانیار هم زمزمه کردم؛

_تو بهترین دادلش دنیایی مواظبه شارانم باش

در اتاق باز شد و قبل از بسته شدن در نگاهم قفل چشم‌هایی شد که اون طرف به دیواری تکیه داده و خیره به ماست. با چشم‌هام گفتم:

_دوستت دادم دارابم

"گلارین"

دکتر ها و پرستارها دوره‌ام کرده بودند. درد امونم رو بریده بود و فقط جیغ می‌زدم. هر کدوم در حال آماده کردن من بودند. روی تخت مخصوص نشستم. می‌ترسیدم و تمام تنم می‌لرزید. دنیل کنارم قرار گرفت. دستی به صورت و پیشونیم کشید و گفت:

_ مواظبه خودت نبودی من میرم بیرون ، فرانچسکا بقیه کارها رو انجام میده. کارت تموم شد منو امیر علی و زانیار پیشتیم

چند دقیقه بعد دکتری با پوست سیاه و کلاه سفیدی کنارم قرار گرفت و با لبخند گفت:

_ آماده‌ای؟!

تمام تنم خیس عرق شده بود و گریه‌ام گرفته بود. سرمی به دستم وصل شد و آمپولی درون سرم تزریق شد. من هم فقط جیغ می‌کشیدم و اسم داراب رو صدا می‌کردم. درد داشتم و صدای دکتر رو که می‌گفت؛ « _ یکم بیشتر... داره تموم میشه عزیزم... آروم باش... آفرین دختر خوب...» توی فریادهای پر دردم گم می‌شد. بالاخره صدای گریه‌ی قشنگ‌ترین اتفاق زندگیم به گوشم رسید. با صورتی خیس و موهایی که روی پیشونیم چسبیده بود لبخندی روی لبم نشست. وقتی نوزاد رو بلند کردند و پشتش رو زدند صدای گریه‌ی بیشتر شارانم باعث شد من هم گریه ایم بگیرم. دخترکم رو توی بغلم گذاشتند. با هق هق نوزاد خونی و تو بغلم گرفتم و صورتم رو به صورتش چسبوندم .

در اتاق باز شد. پارچه‌ی سبزی روی پاهای لختم قرار گرفت. امیر علی وارد شد و با ذوق به من و دخترم نگاه می‌کرد. کنارم قرار گرفت و تبریک گفت. نگاه طولانی به صورتم انداخت و گفت:

_ بزار بفهمه

ترس از دست دادن شارانم تمام تنم رو لرزوند با التماس زار زدم؛

_تورو هرچی می پرستی نذار اون مرد بفهمه
 کلافه پوف کشید. دستی به صورتش کشید و آروم زمزمه کرد؛
 _مگه زنش نیستی؟ باید بهش بگیم ... هردوتون راحت میشین بخدا... الان این لحظه
 باید داراب کنارت میبود نه من...
 بچم تو بغلم جیغ می زد و من همراهش اشک میریختم
 بچه ای که پدر نداشت!
 شناسنامه ای که سفید بود!
 دوباره نالیدم:
 _بهش نگو ... التماس می‌کنم نگو
 بچه رو بیشتر به خودم فشاردم و زیرلب زمزمه کردم:
 _صیغه شم نه زنش... یه جوری عاریه‌ای ... اما عروسیشه!
 امیر علی با بهت نگاهم کرد...حق داشت... آخه بدبخت تر از من وجود نداشت...
 آخه نمی دونست امشب که من برای به دنیا آوردن بچه داراب درد می کشیدم اون
 قرارای عروسیش رو گذاشته بود و قرار بود با زن واقعیش به حجله بره...
 _گلارین دیوونه شدی؟! اون مردی که اون بیرونه بالاخره همسر و پدره بچته. باید
 بفهمه
 دستش رو گرفتم و با بغض نالیدم؛
 _بهم زمان بده خواهش می‌کنم
 سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:
 _فقط سه روز

و از اتاق خارج شد. من به این فکر کردم تو این سه روز میشه روی برادری زانیار حساب کرد یا نه؟!

به ساعتی که روبه روی تخت روی یک پایهی بلند هست نگاهی می اندازم. عقربه‌ها نه صبح رو نشون میدن و من به این فکر می‌کنم که از دیشب تا حالا لحظه‌ای خوابیدم. دستی به گوشه‌ی چشم‌های خسته‌ام میکشم و نفسم رو محکم از راه دهن خارج می‌کنم. برای بار چهارم کاغذی که روش شماره تلفنی به اسم امیر علی نوشته شده نگاهی می‌اندازم. همچنان روی تخت دراز کشیدم و به سه شب قبل فکر می‌کنم. تمام اسم‌ها و نگاه‌ها رو توی ذهنم بارها و بارها مرور می‌کنم و هر بار با مرورش مضطرب تر می‌شم.

دستپاچگی اون دوتا مرد و سکوت اون زن عجیب و یک جورایی مشکوک بود. و در آخر کاغذی که به سمتم گرفته شد و محکم و با صلابت گفت:

__ ممنون که زحمت کشیدید. شمارمو داشته باشین لازمتون میشه

به نگاه متعجبم توجهی نمی‌کنه. شماره رو داخل جیب کتم می‌زاره و به سمت دیگه‌ی سالن حرکت می‌کنه.

و من از اون شب تا حالا دارم به این فکر می‌کنم شماره‌ی این مرد غریبه به چه کار من میاد .

همه‌ی اون لحظه‌ها و ساعت‌ها رو بارها برای خودم تصور می‌کنم اما چیزی دستگیرم نمیشه جز...

یکباره دیگه شب مهمونی رو برای خودم از اولین برخورد کنار هم می‌چینم و با یاد نگاه‌های آشنای اون زن عرق شرم روی تیره‌ی پشتم باعث میشه دست‌هام مشت بشه. کلافه بلند میشم و روی تخت میشینم. سرم رو به چپ و راست تکون می‌دم شاید با اینکار کمی ذهنم منسجم تر بشه. چشم‌هام رو محکم می‌بندم و باز می‌کنم. نگاه خیره‌ی اون زن لحظه‌ای از ذهنم بیرون نمیره. با عجله بلند میشم و رکابی مشکی رو از تنم در میارم. خودم رو به حمام می‌رسونم تا بلکه با گرفتن دوش کمی آروم‌تر بشم.

جلوی آینه ایستادم و با حوله‌ی کوچیکی مشغول خشک کردن موهام هستم. به اتاق کوچیک اما جمع و جورم نگاه می‌کنم. دقیقا از فردای مهمونی از کارلوس خواستم تا اتاقی رو برام اجاره کنه. انگار باید مدت زمان بیشتری رو اینجا می‌موندم تا تکلیف یک سری خیره سری‌های قلبم رو مشخص کنم.

گوشی موبایلم رو از روی میز کنسول کرم قهوه‌ای بر می‌دارم و شماره‌ی مهگل رو می‌گیرم. اول باید تکلیف این دختر رو مشخص می‌کردم. هر چی بوق می‌خورد تماس برقرار نمی‌شد. می‌خواستم قطع کنم که صدای پر انرژی‌ش توی گوشی پیچید؛
_الو داراب؟!!

با یاد آخرین تماسم لبخندی روی لبم نشست. فکر کنم خیلی بهتر شد که اون صدای بیمار و رنجور به گوشم نرسید. اما این خوشحالی فقط توی دلم بود. مثل همیشه سنگین و سرد «سلام» کردم. هیچوقت این صدای سردم، دختر مقابلم رو دلسرد نکرد.

_خوبی؟! کی برمی‌گردی?!!

ابروهام رو بالا انداختم. برای نشوندن مهتاب سرجای خودش قطعا الان باید ایران می‌بودم. اما نمیدونم چرا یک چیزی مانع برگشتنم می‌شد. آهسته زمزمه کردم؛
_یه سری کار دارم باید انجامشون بدم بعد برمی‌گردم.

بلند خندید و من به این فکر کردم چه اتفاقی این دختر رو انقدر سرزنده کرده. که خودش سریع بدون پرسیدنم جوابم رو داد؛

_خوبه... خوبه. من احتمالا دو روز دیگه پیش توام

جمله‌اش که تموم شد بلند بلند و سرمست خندید اما درون من یک چیزی سقوط آزاد کرد. نمیدونم چی فقط انقدر بد بود که دستم داخل موهام مشت شد و لب زیرینم رو

محکم گاز گرفتم جوری که مزه‌ی آهن باعث بهم خوردن حالم شد. با صدای دورگه و خش گرفته‌ای گفتم:

_تنها می‌ای؟

مهگل برخلاف گلارین هیچ‌وقت با تنِ صدام متوجه وخیم بودنِ اوضاع نمی‌شد. پر انرژی و سرخوش گفت:

_نه با بابا و مامان می‌ایم. قراره بریم اُتاوا پیش عمم. من گفتم که پیام پیش تو این دختر از غریبه بودن چیزی نمی‌دونست. کمی این پا و اون پا کردم ولی بالاخره حرفم رو به زبون آوردم؛

_من قراره فردا به مدت یک هفته از کانادا خارج بشم. پیش عمت باش وقتی برگشتم تورنتو میگم که بیای اینجا

صدای نفس عمیقی که به گوشم رسید باعث شد چشم‌هام رو ببندم. باید می‌دونست که من برای دیدنش مثل خودش انقدر مشتاق نیستم.

صداش ضعیف شد و آهسته زمزمه کرد؛

_باشه کاری نداری؟!

نفسم رو پر شتاب بیرون فرستادم و گفتم:

_چطور شد یهویی دارین می‌این؟!

_همچین یهویی هم نیست. عمه آزمایشامو برد ویش یکی از دکترای اونجا خودشم هم آزمایش داد انگار دکترا یکم امیدواری دادن.

حرف‌هاش رو کاملاً عادی به زبون آورد. انگار نه انگار در مورد بهترین اتفاق زندگیش یعنی سلامتش داشت حرف می‌زد. صدای من اما پر از ذوق شد؛

_این عالیه خانوم...

زیر لب زمزمه کرد» _هه خانوم»

صدا با تاخیر به گوشم رسید. ولی اعتنایی نکردم و ادامه دادم؛

_حتما پیگیر کارات باش تا اونجایی که میدونم بیماریت زود تشخیص داده شد.

بی تفاوت زمزمه کرد؛

_برای خوب شدنم تلاش می‌کنم... نه برای خودم چون هیچ خوشی تو زندگی ندارم...

فقط برای دلِ بابا و مامانم

جملات رو پشت سر هم ردیف کرد و گوشی رو قطع کرد. سرم رو بلند کردم و به

سقف خیره شدم. از ته دل فریاد زدم؛ «_خدایا خودت برایش یه کاری کن. بخدا بیشتر

از این از من بر نمیاد»

چند ثانیه همونطور موندم. دستی به صورتم کشیدم و برای رهایی از شک و دودلی،

اینبار کاغذ و گوشی رو از روی کنسول برداشتم. شماره‌ی امیرعلی رو گرفتم و با

ضربان قلبی که روی هزار رفته بود منتظر وصل شدن تماس بودم. یک بوق... دو

بوق... سومین بوق صدای مقتدر مردی داخل گوشی به زبون انگلیسی پیچید؛

_بفرمایید

کنار ابروم رو خاروندم و گفتم:

_دارابم

سکوت اونور خط باعث شد لبخندی روی لبم بشینه. مثل بچه های دبستانی خودم رو

معرفی کردم. امیرعلی فارسی گفت:

_به جا نیاوردم آقا

چند قدم توی اتاق برداشتم و با دلهره زمزمه کردم؛

_روز مهمونی شما و خانومتون رو...

نذاشت جمله‌ام رو ادامه بدم. انگار که شناخته بود کی هستم؛

_خانومم نبودن... خواهرم بودن. چه کاری از دستم برمیاد

بدون مقدمه گفتم:

_میخوام ببینمتون

مثل اینکه خودش هم منتظر همچین فرصتی بود که بلافاصله گفت:

_فعلا تو همون بیمارستانیم. میتونین اینجا تشریف بیارید

خوشحال از اینکه نیاز به مقدمه چینی نداشتم لبخند زدم و «باشه‌ی» محکمی گفتم. تماس رو قطع کردم و به سمت کمد لباسی که گوشه‌ی اتاق بود رفتم. یک شلوار سورمه‌ای با کت چهارخونه‌ای که از ایتالیا خریده بودم رو در آوردم. به همراه پیراهن آبی آسمانی و با بافت سورمه‌ایه بدون آستینی تیمم رو کامل کردم. لباس‌ها رو با وسواس پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

از هتل که بیرون اومدم تاکسی گرفتم و آدرس بیمارستان رو دادم. توی راه برای خالی نبودن دستم سبده‌ی پر از گل‌های قرمز و صورتی خریدم.

وارد بیمارستان شدم و از پذیرش سراغ امیرعلی رو گرفتم. زن سرش رو بلند کرد و گفت:

_اتاق سیصدو شیش. طبقه‌ی سوم. فکر کنم پیش رفیقشون هستن

بلافاصله به طرف آسانسور شیشه‌ای که وسط سالن تعبیه شد رفتم و سوار شدم. دكمه‌ی طبقه‌ی سوم رو فشار دادم. تا رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. نمیدونم اینهمه اضطراب و استرس برای چی بود.

به طبقه‌ی سوم رسیدم. اتاق‌ها رو یکی یکی رد کردم تا به اتاق سیصدو شیش رسیدم. دستم رو بلند کردم تا در بزنم اما صدای صحبت مردی باعث شد خون با تمام سرعت توی بدنم منجمد بشه؛

_بیا شارانتو بغل کن ببین چه شیرینه این دختر...

دختری به اسم شاران و خاطره‌ای دور...

همه جا یاد و نامش هست...

اما خودش هیچ جا نیست...

"داراب"

دستم می‌لرزید. تیکه‌های پازل کنار هم چیده شده بود و فقط یک قطعه کم بود اونم قطعه‌ای که مربوط به گلارین می‌شد اصلاً پیدا نمی‌شد... نه! قطعا کل پازل ناقص بود چون مهمترین تیکه‌اش رو نداشتم... گلارینم... پس این پازل هزار تیکه بدون گلارین به دردم نمی‌خورد.

اسم شارانی که از زبون اون مرد بیرون اومد دوباره توی ذهنم روشن و خاموش شد.

گردنبندی از بادام... معنیش همین بود و قرار گذاشتیم که ثمره‌ی زندگیمون رو به این اسم صدا کنیم... شارانم... شاران من و او... اویی که الان نیست ولی یاد و خاطره‌اش همه جا با من هست. حتی اینجا که فرسنگ‌ها از ایرانمون فاصله داره...

نفس عمیقی کشیدم. دستمال رو از جیب کتم در آوردم و عرق روی پیشانیم رو خشک کردم. چشمام رو یکبار باز و بسته کردم و تقه‌ی آرومی به در زدم. برای لحظه‌ای صداها قطع شد و چند ثانیه بعد در به روم توسط همان مردی که زانیار نام داشت باز شد. وقتی چشمش به من افتاد تعجب کرد و پر از بهت و ناباوری پرسید؛

__ شما؟! اینجا؟!!

محکم ایستادم. دستی که خالی بود رو به سمتش دراز کردم و مطمئن گفتم:

__ از طرف یک دوست دعوت شدم

نگاه مرد داخل اتاق برگشت. برای اطلاع دادن به افراد داخل اتاق اینجوری معرفی کرد؛

__ آقایی که همون شب زحمت کشیدن تا الیکا رو بیاریم بیمارستان اینجا هستن

و دوباره به صورتم نگاه کرد. دستش مشت شد، لای در رو باز کرد و کوتاه زمزمه کرد؛

__بفرمایید

از جلوی در کنار رفت تا من هم وارد بشم. وقتی قدم داخل اتاق گذاشتم نگاهم به صورت زنی که رویش پوشیده شده بود افتاد. اخم‌هام توی هم رفت. «چرا نمیشد تصویر این زن رو ببینم؟»

بدون توجه به اطرافم خیره‌ی زن بودم که امیرعلی جلوم ظاهر شد. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

__خوش اومدی داراب

و با دستش به مبل چرم آبی که گوشه‌ی اتاق بود اشاره کرد. قبل از رفتن کنار مبل، سبد گل رو روی میزی که جلوی تخت بود گذاشتم و به اون زن که با اون نگاه آشنا که خیره‌ام بود گفتم:

__ناقابله

بلافاصله چشم ازش برداشتم و به همراه امیرعلی به طرف کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق رفتیم. برای نشستن باید از تخت دخترکی که متوجه شدم اسمش شاران می‌گذشتیم. ناخودآگاه کنار تخت ایستادم و از امیرعلی پرسیدم؛

__اجازه دارم ببینمش؟!

زیر لب زمزمه کرد؛

__صاحب اختیارید

آروم خندیدم و با خودم زمزمه کردم؛ «صاحب اختیارش مامان و باباشن»

کنار تخت ایستادم. به دخترک سفید و سرخی که توی پتوی صورتی پوشیده شده بود نگاهی انداختم. حس خوب آرامش رو از دیدن نوزاد سه روزه گرفتم. اون رو جای شارانم تصور کردم و آروم نجوا کردم؛ «_خوبی دختر بابا؟!»

لبش انحنای گرفت. آرام خندید. انگار که خوشش آمده باشه. دستم پوست صورت نرمش رو نوازش کرد. چشماش رو باز کرد و بعد از لحظه‌ای شروع به گریه کرد. ترسیده عقب کشیدم و به طرف مادرش برگشتم تا بگم من کاریش نداشتم. اما صورت اون زن طرف مخالف من بود و با دستاش ملحفه‌ی تخت رو توی مشتش گرفته بود، انقدر مشتش سفت و سخت بود که تمام بند بند انگشتاش سفید شده بود. ناامید از مادری بچه به طرف زانیار و امیرعلی برگشتم و گفتم:

_نمیدونم چرا به گریه افتاد

زانیار بلافاصله کنار تخت اومد. دخترک رو توی آغوش گرفت و آرام آرام در گوشش شروع به صحبت کرد. حسرتی عمیق توی دلم نشست. بی تفاوتی زن به من و حتی حرف نزدنش کمی آزرده خاطر من کرد. برای همین تصمیم گرفتم که از اتاق خارج بشم.

به امیرعلی نگاهی انداختم و محترمانه درخواست کردم:

_میتونم بیرون اتاق ببینم؟!

امیرعلی چشماش رو به طرف خواهرش چرخوند، سرش رو تکیه داد و گفت:

_حتما بفرمایید

خدا حافظی کوتاهی کردم و بدون شنیدن هیچ حرفی از زبون اون زن ناامید از اتاق خارج شدیم.

"گلارین"

وقتی در اتاق بسته شد با چشم‌های اشکی به طرف زانیار برگشتم و با درد نالیدم؛

_زانیار کمک کن

زانیار هم معلوم بود از این ملاقات اطلاعی نداشته. چند بار به طرف در رفت و برگشت. با دو قدم بلند خودش رو کنارم رسوند و گفت:

_کاش حرف بزنی...کاش بگی کی هستی ...

به بچم نگاهی انداخت و ادامه داد؛

_حق با امیر علیه... تو باید با کمک پدرش آینده‌ی شاران کوچولو رو بسازی

بغض کرده بودم و تمام سعیم این بود که اشکم سرازیر نشه. من هیچ حقی در قبال این مرد نداشتم. اون دیگه داشت ازدواج می‌کرد. صحبتش رو قطع کردم؛

_چه فایده داره حرف زدن من. من احمق همون اول نباید ترکش می‌کردم. آدم احمق مجازاتش همینه. کسی که نتونه از خودش و حقش دفاع کنه همینه. باید بسوزه و بسازه

عصبانی چشم‌هاش رو بست و با صدای جدی گفت:

_به خودت توهین نکن

زانبار خیلی خوب بود. حتی تو اوج عصبانیت به فکر من بود و من برای جبران اینهمه محبت نمیدونستم باید چیکار کنم. دستاش رو توی دستم گرفتم و با التماس گفتم:

_یه کاری کن زانبار

کمی خم شد. خیره توی چشمم زل زد و محکم شروع به توضیح دادن کرد؛

_اون مردی که اون بیرونه داره خودشو به آب و آتیش میزنه تا پیدات کنه...

حرفش رو قطع کرد؛

_داره ازدواج می‌کنه

_لطفا تمومش کن گلارین... این خبرایی که به گوشت میرسونن هیچ کدومش درست نیست. فکر کردی اگه اینطوری بود منو امیر علی مینشستیم که این مرد بیاد تا تو رو ببینه؟! یا دو دستی تو رو تقدیمش می‌کردیم؟!!

پر از بهت و ناباوری صداش زدم؛

_ زانیار؟!_

سرش رو پایین انداخت، با انگشت شصتش شروع به نوازش کردن پشت دستم کرد. اوضاع کمی مشکوک بود. فکر کنم خیلی از دستم خسته شده بودند. دستِ دیگه ام رو روی دستش گذاشتم و ناامید زیر لب زمزمه کردم؛

_ چی داری میگی؟! خستتون کردم؟! شماهاچیکار کردین؟!_

چند لحظه‌ای ساکت شد. نگاهِ پر اخمی به صورتم انداخت و تقریباً داد کشید؛

_ هیچ معلومه چی میگی؟! شیش ماهه تمام زندگی امیر علی این شد که بفهمه چرا از دست این مرد فرار کردی... اگه حق با توعه بره حقو ازش بگیره. ولی هر چی بیشتر رفت دنبالش بیشتر فهمید که شماها مقصر نبودین...

امیر علی... وای امیر علی...

با چشم‌های اشکی گفتم:

_ بدهیشو داد؟!_

..._

_ بابای اون زن داد دیگه

..._

_ خوب در قبال بدهی باید با دختر چشم آبی ازدواج کنه

قهقهه زد و دو تا دستاش رو بالا آورد و شروع به دست زدن کرد؛

_ عالی کنار هم چیدیشون... خوب بازی خوردی... اون زنیکه هم می‌دونست که چطور میتونه توی ساده رو گول بزنه تا انتقامشو بگیره...

کمی نیم خیز شدم و با صدایی که از ترس می‌لرزید مثل خودش داد کشیدم؛

_ چی میگی زانیار درست حرف بزن ببینم چی به چیه

قبل از اینکه زانیار زبون باز کنه در اتاق باز شد و قامت مردی که اینهمه مدت به فکرم بود جلوی در ظاهر شد. ترس از برملا شدن رازم تمام تنم رو به لرزه در آورد و آرام در حالی که به دستای زانیار چنگ می‌زدم نالیدم؛

_منو از اینجا ببر زانیار

نمیدونستم چطور باید بحث رو شروع کنم. نگاهی به چهره‌ی متعجبش انداختم و برای اینکه توپ رو توی زمین داراب بندازم پرسیدم؛

_گفتین من شما رو دعوت کردم؟!

«بله‌ی» محکمی گفت و من ادامه دادم؛

_ولی شما با من تماس گرفتین

نگاهی به دورتا دور اتاقم انداخت و گفت:

_شما شمارتونو دادین که من تماس بگیرم! درسته؟

خیلی به بازی شطرنج وارد نبودم ولی در همین لحظه من رو کیش و مات کرد. سرم رو پایین انداختم و به این فکر کردم که من اون موقع از سر احساس و گم نکردنش سریع شماره‌ام رو روی کاغذ نوشتم و به دستش دادم، اصلاً به عاقبت کارم فکر نکرده بودم که شاید مشکوکش کنم. ولی در هر صورت باید زندگی گلارین رو نجات می‌دادم. امّا...

یک امّای بزرگی این وسط بود و این بود که خود گلارین باید می‌خواست که برگرده من بیشتر از این از دستم برنمیومد .

سرم رو بلند کردم، با نگاه جستجوگرش انگار در حال کشف کردن محتویات درون ذهنم بود. دست‌هام رو توی هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم. کمی به جلو خم شدم و گفتم:

_قصد تشکر کردن رو داشتم و حواسم فقط

پیش خواهرم بود... می‌خواستم یک جورایی ازتون تشکر کنم

داراب هم مثل من کمی به جلو متمایل شد و دقیق توی صورتم نگاه کرد؛

_آقای امیر علی اون موقع باید شما، شماره‌ی منو برمی‌داشتین

هر لحظه با جوابش من رو توی تنگنا قرار می‌داد. اون لحظه که این تصمیم رو گرفتم اصلا به عواقبش فکر نکردم و اینکه چطور باید موضوع به این مهمی رو به مردی زخم خورده بگم.

کمی من و من کردم و این اصلا با روحیه‌ی من که همیشه توی بدترین بحران‌ها، بهترین تصمیم رو می‌گرفتم سازگار نبود. چشم‌هام رو محکم بستم و لبم رو با زبونم تر کردم. لیوان آبی برای خودم ریختم و بدون تعارف یک نفس سرکشیدم.

کمی به خودم مسلط شدم و نفس عمیقی کشیدم. نگاه خیره‌ام رو به چشم‌هایی که حالا کمی ترس هم توشون دیده می‌شد دوختم و محکم جملاتم رو ادا کردم؛

_آره برای موضوع مهمی خواستم ببینمتون...

نیازی به دیدن واکنشش نبود. نگاه داراب پر از علامت سوال... شک... یا شاید هم ترس بود.

"امیر علی"

عینکم رو روی چشمم جابه‌جا کردم و خیلی راحت جمله‌ای که شروع کننده‌ی حرفم بود رو به زبون آوردم؛

_میشناسمت داراب مشیری

نگاش هنوز میخ چشم‌ام بود. از روی صندلی بلند شد. کمی به سمت خیز برداشت. واکنشش قابل پیش بینی بود چون قبلا خودش رو کامل معرفی نکرده بود. دستاش رو روی میز گذاشت. ناباور گفت:

_یادم نمیاد فامیلیمو بهتون گفته باشم

من همیشه محکم، توی بد مصیبتی گیر کرده بودم. سخت‌ترین کار ممکن بود که تو چشمای این مرد، همسر گلارین نگاه‌کنم و تلاش کنم که به عشقش برسه.

ضربه‌ی دوم کاری تر بود، جوری که بلافاصله ایستاد و چشماش اینبار عصبانی شد. من حالت نگاه‌ها رو خوب تشخیص میدادم.

و همینطور همسرتون گلارین صدراپی رو

میز رو دور زد و دستش روی یقه‌ام نشست و داد کشید؛

میشه این بازو تمومش کنین؟!

خونسرد دستم رو روی دستش گذاشتم و تاکید کردم؛

برای کمک به شما انجام

گلارین باهاش چیکار کرد که حتی با شنیدن اسمش هم از کوره در میره؟!!

دستش از یقم جدا نشد و خیره‌ی چشم‌ام بود. انگار می‌خواست مثل من حرف نگاهم رو بخونه و ببینه چقدر رو راستم.

اما زیادی رو راست بودن هم خطرناک بود. من می‌خواستم راه رو به داراب نشون بدم و از اون طرف خود گلارین خواهان دوباره‌ی این رابطه باشه، نه به زور جبر و دخالت‌های من.

آروم دستاش رو از یقم جدا کردم و عینکم رو روی چشمم جا به جا کردم. با دستم به همون صندلی که تا دقیقه‌ای پیش روش نشسته بود اشاره کردم؛

بفرمایید بشینین تا باهم صحبت کنیم

هنوز با دیدی مشکوک و چهره‌ای عصبی مشغول برانداز کردنم بود. چند قدم به عقب برداشت اما دوباره کنارم قرار گرفت. دستش رومحکم روی میز کوبوند که باعث شد برای لحظه‌ای چشم‌ام رو ببندم.

با صدایی خش‌دار و فوق عصبی داد کشید؛

_با من بازی نکن آقا بگو زن منو از کجا میشناسی

سعی نداشت ذره‌ای از من فاصله بگیره. به صندلی چرخونم تکیه دادم و کمی هم عقب تر رفتم. دوباره با دستم به صندلی اشاره کردم؛

_بشینین تا از اول براتون توضیح بدم

محکم پلکاش رو روی هم گذاشت و با دو قدم بلند روی صندلی نشست. خنده‌ام گرفته بود. مثل بچه‌ها با باج دادن وادارش کردم تا روی صندلی بشینه.

شمرده و شمرده بدون اینکه عجله‌ای داشته باشم شروع به تعریف کردن کردم؛

_توی اتاقم نشسته بودم که بیمارستان پیج کرد که به اورژانس برم. اونشب نوبت کیشیک من بود.

به چهره‌ی کنجکاو و مضطربش نگاه کردم و ادامه دادم؛

_یه بیمار تصادفی آورده بودن که خیلی وضعیت خوبی نداشت... یه خانوم با صورتِ خونی

یکم آسیب دیدگیش جدی بود و مهمتر اینکه هیچ‌کس همراهش نبود تا بتونیم هویتش رو پیدا کنیم...

به اخم‌های در همش خیره شدم و آهسته گفتم:

_همون روز پلیس اومده بود تا یه چیزایی بپرسه... و از وضعیت بیمار هم باخبر بشه... چون هنوز به هوش نیومده بود... که یکدفعه در اورژانس باز شد و یه بیمار بدخیمه دیگه رو آوردن... با عجله از کنارش رد شدم، محکم بهش تنه زدم و پوشه از دستش افتاد پایین...

به جای حساسش رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو یکبار باز و بسته کردم؛

_خم شدم تا پوشه رو بردارم و عذرخواهی کنم، چشمم به یه اسم آشنایی خورد... مگه من چند تا گلارین صدرایی میشناختم؟! خم شدم...

صدای بلند «یا خدا» گفتنش باعث شد حرفم رو قطع کنم. به صورت عرق کرده‌اش نگاه کردم و آروم نجوا کردم؛

_ فقط یه گلارین صدرایی میشناختم که خواهر رفیقم آرتین بود...

به اینجا داستان که رسیدم قلبم تیر کشید. باید ادامه می‌دادم و نباید اینجا قطعش می‌کردم. چهره‌ی داراب سرخ شده بود. نمی‌دونستم از عصبانیت بود یا از حرص و یا غم زیاد...

_ باید بعداً به این مورد رسیدگی می‌کردم آخه یه زن دیگه هم همون موقع آورده بودن که وضعیت مناسبی نداشت... فقط به پلیس به دروغ گفتم که بیمار هنوز به هوش نیومده و هر وقت حالش بهتر شد خبرش می‌کنم... می‌دونستم کارم خلاف قوانین بود اما از رفاقتی که با رییس بیمارستان داشتم سواستفاده کردم و این حرفو زدم...

بلند شد، دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و نالید؛

_ تو رو به امام حسین بگو کجاست

و قطره اشکی از چشمش پایین چکید و من به این فکر کردم وقتی مردی اشکش پایین بریزه قطعاً درد بزرگی تو سینه‌ش داره.

«گلارین تو با این مرد چیکار کردی؟!»

بلند شدم و لیوان آبی به دستش دادم. با دست چپ شروع به ماساژ دادن پشتش کردم و گفتم:

_ آروم باش مرد...

پوزخند صداگذاری زد. مشتی به سینه‌ش کوبید و صورتش از درد مچاله شد. با غم نالید؛

_ مَرَد؟! من مَرَدَم؟! نامردم نیستم... اگه مرد بودم زنم به راحتی ولم نمی‌کرد...

زبونم رو از داخل گاز گرفتم. من خیلی چیزها میدونستم... تلاش هفت ماه تحقیقم برای نجات زندگی گلارین و موجود دوست داشتنی جدیدش... خیلی چیزها...

توی این جریان هیچکدوم مقصر نبودن. همه دچار سوتفاهم شده بودند و با دستای خودشون زندگی همدیگه رو به هم زدن. هر کدوم یکجور ماجرا رو قضاوت و حکم صادر کردن... حتی دختر عموی داراب...

به شونه‌اش چند ضربه زدم و گفتم:

_بشین هنوز خیلی مونده... خودتو کنترل کن.

بلند خندید. خیلی بلند...

_بشینم؟! خودمو کنترل کنم!؟

بدون توجه به حال داغونش ادامه دادم؛

_فردا رفتم بالای سرش... خودشو انکار کرد و همین باعث تعجبم شد و متوجه شدم که یک چیزایی غلطه... چون شناسنامه‌اش هم حالا دست من بود و جای اسم همسر خالی...

چشم‌اش گرد شد. دهنش باز موند. چند قدم به عقب برداشت. پاش به میز گیر کرد و قبل از افتادنش زیر بازوش رو گرفتم. دستش رو ول نکردم. با انگشت اشارش ضربه‌ای محکم به سینم زد و با درد و بغض گفت:

_و از کجا متوجه شدی که شوهر داره!؟

پر از بهت و ناباوری پرسید. پازرش تکمیل شد. آهی کشیدم و اینبار چشمای منم تر شد؛

_گلارین باردار بود...

چند بار سرش رو به چپ و راست تکون داد و پشت هم چند بار کلمه‌ی «نه» رو تکرار کرد. اول آروم، یواش یواش صدایش اوج گرفت و داد کشید؛ «نه»

همه چیز رو گفته بودم و نگفتم. دستم رو از دستش رها کرد و با قدم‌های شل به طرف در رفت. باید جلوش رو می‌گرفتم هنوز خیلی چیزها مونده که نمیدونه. قبل از اینکه در رو باز کنه بلند گفتم:

_اون داخل اتاق نیست...

"امیر علی"

چند قدم رفته رو سریع به عقب برداشت و درست روبه روم با چشم‌هایی که حالا کاسه‌ی خون شده بودند خیره نگاهم کرد و اینبار محکم تر یقه‌ام رو توی مشتت گرفت. با صدای لرزونی داد کشید؛

_زن من اینجا بغل گوشم کنار شما بود و من نباید میدونستم؟! زن من حامله بود من نباید میدونستم؟! بچه‌ی من بی‌وجدان تو شکمش بود من نباید می‌دونستم؟! !

نفس عمیقی کشید. سرش رو به سمت بالا گرفت و دوباره توی چشم‌هام زل زد؛

_زن من سه شب پیش تو اتاق زایمان بود من لعنتی نباید میدونستم که زن منه؟! !
چند بار محکم تکونم داد و داد کشید؛

_تو مردی؟! مرد بودیو همون شب نگفتی که اون کسی که از درد جیغ میکشه زن منه؟! مرد بودی گذاشتی با عذاب وجدان اینکه چشمم دنبال ناموس مردمه سه شب رو پشت سر هم بزارم؟! مرد بودی تو؟! آره نامرد؟! !

حالش رو درك میکردم. کاملاً منصفانه مورد آماج حمله‌هاش قرار گرفته بودم. من همون شب باید سکوت رو میشکستم .

دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم زمزمه کردم؛

_خودش نخواست...

قهقهه زد و مشت تقریبا محکمی روی سینه‌ام زد. اشک داخل چشماش جمع شده بود و تمام تلاشش رو می‌کرد تا دوباره پیش من نشکنه. هوای اتاق برام سنگین بود و خیلی سعی می‌کردم که خودم رو سر پا نگه دارم و در برابر ضربه‌هاش از خودم دفاع کنم، اما زورش عجیب زیاد شده بود. یقه‌ام رو ول کرد و من رو روی صندلی چرمی که پشت سرم قرار داشت هل داد. زانو هام خم شد و روی مبل فرود اومدم. دستی داخل موهاش کشید و با ثن صدای بلند و خشمگین که احساس کردم حنجره‌اش سوراخ شد، فریاد زد؛

_کجاست؟

باید براش توضیح بدم. یک توضیح کامل و قابل قبول. ولی قبل از هر چیز باید یک طورایی آروم می‌کردم و من اصلا این کار رو بلد نبودم.

چند تقه به در خورد و برای لحظه‌ای حواسمون رو پرت کرد. در سفید رنگ اتاق باز شد و زانیار با چهره‌ای جدی وارد شد.

الان این موقع اومدن زانیار اصلا درست نبود. چشمام رو بستم و دستام رو روی پارچه‌ی شلوار مشکیم کشیدم عرقش رو پاک کنم. صورتم رو به طرفش برگردوندم و سعی کردم با صدای آرومی صحبت کنم؛

_کاری داری زانیار؟

عضله‌ی صورتش سفت شدند و دستاش رو هم مشت کرد. من از حالت چهره‌اش متوجه شدم که یک چیزایی سر جای خودش قرار نداره. نگران ایستادم و گفتم:

_اتفاقی افتاده؟!

پوزخندی روی صورت بدون ریشش نشست و به داراب اشاره کرد، با حرصی که توی صداش بود تقریبا غرید؛

_این آقا که هی نامرد نامرد داره ردیف می‌کنه، میدونه تو چه زحمتی براش کشیدی؟ دستش رو کشیدم و با صورتی که حالا پر از اخم و دلگیری بود، صداش زدم؛

لطفاً دهن‌تو ببند زانیار

لحظه‌ای ساکت شد. کف دستش رو روی سینم گذاشت و حالا پوزخند هم روی لب‌هاش نشست. نگاهش کردم، واقعا دوست داشتم همین الان از اینجا بره. دستش رو گرفتم و با خودم تا نزدیک در کشوندمش. ذره‌ای از جاش جابه جا نشد و ادامه داد؛

تا حالا خفه شدم چیزی نگفتم بس نیست؟ تا کی باید تیر خلاصشون تو باشی؟ ها امیر علی؟ میکشی دیگه؟ تا کجا؟

کلافه به داراب نگاهی انداختم و از چشم‌های ریز شده اش متوجه شدم که هیچی از حرف‌های زانیار نمیفهمه. اینبار حرف زانیار کاری تر بود جوری که با غیرت مرد روبه رو بازی کرد؛

دوست داشتنتو تو دلت چال کردی به خاطر این اقا... حالا شدی نامرد؟!

اینا چی بود که داشت از دهنش بیرون میومد. زانیار خل شده بود؟ من کی بهش گفتم که گلارین رو می‌خواستم. زانیار از کی متوجه شده بود؟ دستی به ته ریشم کشیدم و زیر لب نالیدم؛ «وای زانیار» ...

با صدای عصبی و پر از نگرانی به خاطر واکنش داراب غریدم؛

زانیار

زانیار به خاطر لحنم که عصبی شده بود، شانه‌ای بالا انداخت و زیر لب گفت:

خیلی خودخواه

و امان از دست بی خیالی زانیار، واقعا نمیفهمید چه گندی زد؟!

سرم رو به طرف داراب چرخوندم و به صورتش که به کبودی میزد، به رگ متورم گردنش و به دستای مشت شدش و نگاه ترسناکش، خیره شدم.

تنها صدای نفس های خشمگین داراب بود که به گوشم می‌رسید. نفهمیدم چی شد که مشت محکمی روی صورتم نشست؛

_من بی غیرت چطور اون لحظه ها رو از یاد ببرم بی ناموس.

مشتش ناگهانی و غیر منتظره بود. انگشت شصتم رو گوشه‌ی لبم کشیدم. قبل از اینکه زانیار به سمتش حمله کنه بینشون قرار گرفتم و با صدای محکمی گفتم:

_بس کنید. اینجا میدون جنگ نیست

صدای آروم داراب که با خودش در حال مرور خاطرات مرگبار بود اذیتم می‌کرد؛ «توماشین وقتی که از درد جیغ می‌کشید، کنارش بودی... دستای زن من توی دستای تو بود وقتی که درد زایمان داشت... در گوشه‌ی آرومش کردی... خدایا منو بکش تا از درد بی غیرتی نمردم»

دستش رو گرفتم، همون دستی که مشت شد و روی صورتم فرود اومد. کنارش قرار گرفتم و چشمم رو بستم و برای خیال جمعیش و تسکین دردش گفتم:

_پیستم اگه غیر برادر براش بوده باشم

انگار کمی، فقط کمی آرامش به چشماش برگشت. ادامه دادم؛

_من به خاطر گلارین الان اینجام پس تموم کن این بازی ها رو و به این فکر کن چطور راضیش کنم برای دیدنت

نگاه دردمندش رو توی چشمام دوخت و لب پایش رو گاز گرفت؛

_انقدر ازم متنفره؟!!

ضربه‌ای به شونش زدم و ادامه دادم؛

_دلگیره ازت

_به قیمت پنهون کردن بچم؟!!

تکرار کردم؛

_به قیمت پنهون کردن بچت

"گلارین"

ساعت‌ها نشستن روی تخت بیمارستان یک ویژگی عجیب و خوب داشت و اون هم مرور خاطرات گذشته بود.

وقتی توی این هفت ماه برای چکاب به اینجا میومدم و منتظر می‌شدم تا دنیل معاینات سلامت جنینم رو انجام بده من فقط به این فکر می‌کردم چطور یک زندگی خوب و بدون دغدغه، برای شارانم درست کنم. به کارهایی که باید انجام می‌دادم و سیسمونی که باید می‌خریدم فکر می‌کردم به همه چی غیر از اینی که الان اتفاق افتاد. حرف‌های امیرعلی که ساعتی پیش توی همین اتاق گفته شد فکر کردم و اینکه به داراب نگفت من کی هستم. نگفت که کودکی که روی تخت کنارم خوابیده، دختر خودش. دو چیز دوست داشتم، هم دوست داشتم داراب بفهمه که گلارینم و از اون طرف از واکنشش می‌ترسیدم. یک پارادوکس عجیب توی دلم شکل گرفته بود.

نگاه داراب رو توی ذهنم تصور می‌کردم و با هر تصویر سازی قلبم با شدت ضربان می‌گرفت و دلم هری پایین می‌ریخت. گاهی این هیجان باعث لبخند و گاهی باعث اضطراب و ترسم می‌شد.

حالا اینجا نشستم و مغزم کار نمی‌کنه، به دیوار رو به رو خیره بودم و اصلا نمیدونستم چه مدت که در حال کنکاش گذشته‌ام. صدای دخترک شیرینم باعث شد که به دنیای الان برگردم. تخت صورتی چرخ‌دار رو قبل از رفتن از اتاقم کنارم قرار دادند تا برای شیر دادن راحت باشم. کمی نیم خیز شدم و شاران رو از روی تخت بیرون اوردم. با انگشتام آروم مشغول نوازش گونه‌ی سفید و صورتیش شدم. لباسم رو بالا زدم و از شیرهی جانم بهش دادم. خیره به زیبایی صورتش زیر لب زمزمه کردم؛

__میرسه روزی که ما با هم خانواده بشیم. من و تو و پدرت

"داراب"

با شونه هایی که کوله باری از غم روی اون سنگینی می کرد؛ با امیدی که ناامید شده بود به سمت در اتاق رفتم. قلبم سنگین شده بود و این حجم از نخواستنش برام قابل هضم نبود. کی می دونست توی قلبم چی می گذره؟ کی می دونست عمق دردم تا چه حد عمیقه؟ اصلا کسی بود که درک کنه از این قصه چقدر آسیب روحی دیدم؟

من بچه داشتم و الان متوجه شدم؟ کدوم پدری تا این اندازه بدبخت بود؟

اون دوتا مرد امیرعلی و زانیار بی هیچ عکس العملی به رفتنم خیره شدند. پاهام رو به زور حرکت می دادم طوری که روی زمین کشیده می شد. چیزی که شنیده بودم برام غیرقابل باور بود و نخواستن گلارین به هیچ عنوان دلیل خوبی نداشت.

غرورم جلوی این دو نفر لگدمال شده بود و این درد داشت.

وارد سالن بیمارستان شدم و به طرف آسانسور رفتم. دستم رفت که دکمه‌ی همکف رو بزنم اما قلبم بدون اجازه‌ی من به انگشتام فرمان داد و روی شماره‌ی سه نشست. چشمم به مانیتور خیره بود و به عدد قرمزی که طبقه رو نشون می داد خیره شدم. با رسیدنم به طبقه‌ی سوم، ضربان قلبم اوج گرفت. چند دقیقه بیرون ایستادم و به شماره‌ی اتاقی که وسط سالن قرار داشت خیره بودم. چند قدم بلند کافی بود که به دخترم برسم. شارانم... آخ شارانم...

نگاهم میخ اتاق بود و لحظه‌ای ازش جدا نمی شد. با رسیدنم به در اتاق، نفس عمیقی کشیدم و بدون در زدن در رو باز کردم. اتاق خالی بهم دهن کجی می کرد. می‌دونستم که نیست اما یک درصد احتمال دادم که شاید هنوز هم اینجا باشه. وارد اتاق شدم و در خود به خود پشت سرم بسته شد. به جای خالی گلارین توجهی نکردم. من عادت کردم به فرار این زن...

نگاهم فقط به جای خالی شارانم بود. کنار تختش قرار گرفتم و با دیدن کلاه صورتی که انگار جا مونده بود لبخندی روی لبم نشست. کلاه رو برداشتم و به بینیم نزدیک کردم، عمیق نفس کشیدم جوری که تمام حجم ریه‌ام از عطر شارانم پر شد. قطره اشکی از چشمم پایین چکید و با درد و غصه زمزمه کردم؛ «چه بلایی داری سرم میاری گلارین؟»!

**

از بیمارستان بیرون اومدم و گوشی رو از جیبِ کتم بیرون اوردم. شماره‌ی کارلوس رو گرفتم و بعد از چند بوق تماس وصل شد.

_هی داراب کجایی؟

بی توجه به سوالش پرسیدم؛

_تونستی خبری از سعید بگیری؟

صدای راه رفتن کارلوس اومد و گفت:

_آره، تورنتو نبود ولی امروز بهش زنگ زدم متوجه شدم که رسیده.

دستی به صورتم کشیدم و به پنجره‌های بیمارستان خیره شدم. با خودم زمزمه کردم؛ «الان توکدوم اتاقه؟»

پوزخندی از خوش خیالیم زدم و آروم گفتم:

_باهاش هماهنگ کن شب میرم پیشش. آدرسشم واسم بفرست

انقدر بی حوصله و عصبانی بودم که منتظر نمودم تا ببینم کارلوس حرفی باهام داره یا نه!

گوشی رو قطع کردم و دوباره به پنجره ها خیره شدم؛ «شاید تو دیگه نخوای منو ببینی، ولی نمیتونی منو از دیدن بچم محروم کنی... پیدات می‌کنم... اینبار نه برای دیدنت، بلکه برای دیدن شارانم...»

خطِ نگاهم رو از پنجره جدا کردم. دستام رو داخل جیبِ شلوارم فرو کردم و در عرض خیابون شروع به راه رفتن کردم. نگاهم جلوی پام بود و انگار توی خلا در حال راه رفتن بودم.

خسته از پیاده روی کسل کننده و مرور خاطرات گذشته، سرم رو بلند کردم تا برای تاکسی دست بلند کنم که چشمم به بار اون طرف خیابون افتاد. لبخند کجی روی لبم نشست و به همون جایی که بهش اعتقادی نداشتم به راه افتادم.

کنار در قهوه‌ای که نیمی از اون سوخته بود و همین باعث شد که بوی دود و زغال توی بینیم بیچه، ایستادم. در رو باز کردم که صدای زنگی که بالای در وصل شده بود گوشم رو آزار داد. نگاه کلی‌ام رو برای پیدا کردن جایی برای نشستن توی سالن چرخوندم و بدون توجه به آدم‌هایی که هر کدوم گروه گروه دور میزهای چهار نفره‌ی گردی نشسته بودند، به سمت میز خالی که درست وسط سالن بود رفتم و همونجا رو برای نشستن انتخاب کردم.

چشم‌هام رو محکم میبندم و روی هم فشار میدم. جای من اینجا کنار یک مشت مست و لایعقل که در حال قمار هستند نیست... سرم رو با دستام می‌گیرم. زنی با لباس کوتاه قرمز رنگی که موهایش رو بلوند کرده کنارم قرار می‌گیره و منو رو روی میز میزاره. نگاه بی تفاوتی بهش میندازم و لب میزنم؛

یه لیوان آب

پاکت سیگارم رو از توی جیبم بیرون میکشم و روی میز پرت می‌کنم. سیگاری از داخلش بیرون میکشم و روی لبم قرار میدم. قبل از اینکه با فندکم سیگارم رو آتیش بزنم، همون زن اینکار رو برام انجام می‌ده. با نگاهی پر از خشم، با صدای خفای داد می‌کشم؛

تنهام بزار

دامن لباسش رو با نوک انگشتاش می‌گیره و کمی به نشونه‌ی احترام خم میشه و از میزم فاصله می‌گیره.

نگاهم به میز کناری ام میفته. مردی مسن در حالی که شرشر عرق میریزه، سرش رو پایین گرفته و با لیوان ویسکی‌اش بازی می‌کنه. هر چند ثانیه یکبار آهی از ته دل می‌کشه.

چشم به میز رو به روم می افته و اینبار زنی یا نه دختری کم سن رو می بینم که یک بطری دستشه، مینوشه و مستانه قهقهه می زنه.

می خوام بلند بشم و برم کنار هر میز و بگم کار خوبی نیست و فایده ای نداره، هر چی بخورین باز مستی که از سرتون پرید، ناراحتی با حجم بیشتر به سمتتون هجوم میاره ولی همه ی ما به نحوی خودمون رو گول میزنیم! گاهی با یک شیشه بطری... گاهی سیگار و گاهی فراموشی...

بیخیال آدم های مست دور و برم از جام بلند میشم و از اون بار مزخرف بیرون می زنم. اینبار برای یک تاکسی دست بلند می کنم و آدرس سویتی که چند روزه اجاره اش کردم رو به راننده میدم. سرم رو روی پشتی صندلی میزارم و به قرارم با سعید فکر می کنم.

نیم ساعتی هست که جلوی این خونه ی ویلایی ایستاده ام، در حالی که دستام رو داخل جیبم گذاشتم با چشم هایی ریز شده کل نمای ساختمون و درختان بزرگی که دور تا دور خونه رو احاطه و سایه هایی رو روی دیوار درست کردند، نگاه می کنم. طوری این سایه ها طرح زدند که توی شب دیوارش سیاه به نظر میرسه. تصویر زیبایی است اما ایستادم به خاطر این نقاشی قشنگ نیست. نمیدونم وقتی صورت نحسش جلوی دیدم قرار بگیره از درد غیرت برای مهتاب مشت تو دهنش بکوبم یا انتقامم رو با نشون دادن خوشی سعید از مهتاب بگیرم.

بین دوتا حس مزخرف گیر کردم و نمیدونم کدومش روی قلبم سنگینی می کنه. اما رگ سبز کنار گردنم که داغ کرده این رو نشون میده که فعلا انتقام رو گوشه ی ذهنم خاک کنم.

نفسم رو از راه بینیم خارج می کنم و زنگ در رو میزنم. صدای مرد ناشناسی که به شدت هم مزخرفه به گوشم میرسه؛

__بفرمایید

در رو با پام باز می‌کنم و وارد می‌شم. نگاهم راه سنگی که بین فضای سبز دو طرف حیاط قرار داده تا جلوی در ورودی امتداد پیدا می‌کنه. چشمم به سعید میفته که انگار اون هم برای رسیدن به من عجله‌ای نداره و این رو از قدم‌های آهسته‌ای که همراه دو مرد قلچماق به طرفم برمیداره می‌فهمم.

هر دو، چشم توی چشم به طرف هم قدم برمیداریم. یک جور دوئل که بین نگاهامون به راه افتاده. کنار هم میرسیم، دست‌های من مشت شده و لب‌های اون به پوزخند نشست. با کمی تعلل دستش رو به سمت دراز می‌کنه و با صدایی که تمسخر توش موج می‌زنه می‌گه؛

_خوش اومدی رفیقِ دور

ولی من به جای اینکه مثل خودش دستم رو دراز کنم، دستِ مشت شدم رو روی صورتش فرود میارم و با خشم داد می‌کشم؛

_نامرد عوضی

بالاخره غیرتم پیروز شد و به صورت مشت روی صورتش نشست. بلافاصله دوتا مردِ هیکلی به سمت میان که سعید دستاش رو بالا میاره و با صدای خشن‌دار داد می‌کشه؛

_برین گمشین... دوستانست

و دوستانش رو با رنجش ادا می‌کنه، من به این فکر می‌کنم که سعید مبادی آداب و اینهمه بی‌ادبی؟!!

اونم با کسایی که براش کار می‌کنن؟!!

با یک قدم دیگه فاصلمون رو به صفر می‌رسونه و دستش رو روی شونم می‌زاره و ادامه میده؛

_بیا بریم داخل تا اونجا بدون دخالت بقیه سنگامون رو وا بکنیم

با همون یک مشت، عصبانیت کم می کمتر شد اما فروکش نکرد. من اول باید انتقام مهتاب رو از این پفی.. می‌گرفتم و بعد انتقام خودم رو از مهتاب.

اولویت اول با حس خونی بود که من و مهتاب رو باهم دختر عمو و پسر عمو نشون می‌داد. مهتاب مشیری که به عشق این نامرد مهتاب سرلکی شد.

کنار هم و نزدیک هم ولی با فکری که مشغوله، به سمت ساختمونی به راه می‌افتیم که نمیدونیم قراره اون داخل چه اتفاقاتی بیفته.

روی مبل‌های گرمی که جلوی شومینه به شکل نیم دایره چیده شده نشسته‌ام. نیم ساعتی اینجا تنها هستم و دارم به در و دیوار خونه نگاه می‌کنم. از این بی‌مبالاتی سعید کفری‌ام و زیر لب چند فحش آبدار مهمانش کرده‌ام. یک دور کل سالن رو از نظر می‌گذروم و به طراحی شومینه دقت می‌کنم. طوری طراحی شده که دیوار کناری‌اش با کاغذ دیواری کرم با گل‌های برجسته‌ی مخمل طوسی و دیوار بعدی را پنجره‌ای بزرگ با پرده‌ی حریر سفید که یک طرفش با پارچه‌ی مخمل طوسی پوشونده شده. طراحی اینچنینی تازه برای اولین باره که می‌بینم.

توجهم به قاب عکس‌هایی که روی دیوار شومینه وصل جلب شده و با دقت و ریزبینی مشغول کشف هویت آدم‌های داخل عکس هستم. از بین اونها شناختن رفیق‌های دوران دانشگاه و رفیق‌های مشترکی که باهم داشتیم سخت نبود اما بیشتر از همه قاب عکس کوچیکی که وسط تمام قاب‌ها قرار داره توجهم رو جلب می‌کنه. از دور معلوم نیست اما تصویر زنی با موهای روشن زیادی برای من آشناست.

نیم خیز شدم تا به طرف شومینه برم که سعید کنارم روی مبل قرار گرفت. با چشم‌های برزخی نگاهی به صورت بی‌خیالش انداختم و زیر لب غریدم؛

_کجایی نیم ساعته مرتیکه

نگاه بی‌تفاوتی به صورتم انداخت و بطری شیشه‌ای رو از کنارش برداشت و روی میز گذاشت؛

_دنبال این می‌گشتم

چشمام از تعجب کممونده بود از کاسه بیرون بزنه. سعید و مستی؟! تنها چیزی که ازش ندیده بودم همین یک قلم بود که به کلکسیون کثافت کاری‌هاش اضافه شد. با نگاهی برنده به شیشه اشاره کردم و گفتم:

_که چی مثلاً؟!

بی ربط ترین جواب رو برای سوالم داد؛

_حالش خوبه؟!

شیشه رو بلند کرد و اولین قلب ازش خورد. من هر لحظه گیج تر از قبل می‌شدم. ناباور اسمش رو زمزمه کردم؛

_سعید!

_خوشبخته؟

میدونستم و نمیدونستم از کی حرف می‌زنه. یک پارادوکس عجیب که خودم رو هم کلافه کرده بود. دوباره به حرف اومد؛

_حالا بعد من خوشبخته؟ اره داراب؟

و قلب دیگه‌ای از اون زهرماری خورد و چهره‌اش از طعم زهردارش جمع شد. بلافاصله ایستاد و پلک راستش یک پرش ناگهانی داشت. وقتی دید جوابشو نمیدم. انگشت اشارش رو به سمت شومینه گرفت و داد کشید؛

_خوشحاله که سرم کلاه گذاشت آره؟

اون چی می‌گفت؟ واقعا سر در نمی‌اوردم. انگشتش رو امتداد دادم و به همون قاب عکس کوچیکی که بین قاب ها روی دیوار بود رسیدم. بلند شدم و به سمت شومینه رفتم.

چشم فقط میخ عکس زنی شد که با لبخند به دوربین خیره شده.

مهتاب؟ اینجا روی شومینه‌ی سعید؟

نگاه سوالیم رو بهش دوختم که ادامه داد؛

_سوگل گفت فقط به خاطر اینکه از دست اون خلاص شه تن به ازدواج با من
میخواه بده...

اسم سوگل توی ذهنم اگو شد. چشمم رو بستم و زیر لب لعنتی به روح پر فتوح این
زن مکاره فرستادم.

پدر مهتاب رو ازش گرفت، راضی نشد که رابطه‌ی این دوتا رو هم بهم زد. رفیق
از این کثیف‌تر؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_و توی احمق باور کردی؟

دوباره اون شیشه‌ی کوفتی رو به لبش نزدیک کرد و اینبار بیشتر از چند قلیپ خورد.
با عجله کنارش رفتم و شیشه رو از دستش کشیدم و با صدایی بلند فریاد زدم؛

_خودتو خفه کردی. مثل بچه‌ی آدم بشین ببینم چیشده

قهقهه‌ی خندید و بشکنی روی هوا زد. و با خودش «شعر بادا بادا مبارک بادا» رو
میخوند.

مفهوم حرکاتش رو درک نمی‌کردم. آهنگ عروسی چه ربطی به موضوع بحثمون
داشت. روی راحتی لم داد. دستش رو کنار جیب بغل مبل گذاشت و چند تا عکسی
که چروک و تا خورده بودند روی میز پرت کرد. با قدم‌های لرزون به سمت میز
شیشه‌ای گردی که جلوی میل‌ها قرار داشت رفتم و با دیدن تک تک عکس‌ها به
عمق فاجعه پی بردم و با خودم زمزمه کردم؛ «سوگل تو با سعید و مهتاب چیکار
کردی؟»!

"داراب"

شنیده بودم توی قصه ها نامادری ها خیلی بد هستند ولی امروز با کاری که سوگل کرد به یقین رسیدم که گاهی از مار دو سر هم بدتر میشن. سوگل با زندگی و آینده‌ی مهتاب بد بازی کرد، خیلی بد.

عکس‌های محسن و مهتاب کنار هم بود. محسن رفیق دوران بچگیمون که مثل برادر برامون بود. دقیقا این عکس مال زمانی که سعید و مهتاب باهم آشنا شده بودند. سوگل رفیق نزدیک مهتاب جوری با ترفند زیر پای پدر مهتاب نشست که همه‌ی ما وقتی خبر عقدش با پدر مهتاب رو شنیدیم انگشت به دهن موندیم و حالا طوری زندگی این دختر رو بهم ریخت که از سعید و مهتاب یک کثافت و عوضی ساخت. چقدر نسبت به این دختر پر از عقده و کینه بود این زن؟!

دوباره نگاهی به عکس می‌اندازم، مراسم عقد محسن بود. من و مهتاب دعوت شده بودیم. محسن همون رفیق و همسایه‌ی دوران بچگیمون بود. مهتابی که لباس آستین بلند نباتی تنش بود کنار محسن در حالی که دستش توی دستش بود قرار داشت. از زاویه‌ی عکس و لبخند از ته دل هر دو شون کاملا مشخص بود که این عکس یکهویی گرفته شده بود. نگاهم رو به سمت سعید می‌چرخونم و زمزمه می‌کنم؛

_محسنه داداشمون... مثل داداشمون

چشم‌های سعید گرد میشه و به سکسکه می‌افته. بلند میشه و دوباره میشینه. دستی به لباسش می‌کشه و بطری رو بالاخره روی میز قرار میده.

حرف بیشتری در این مورد نمیتونم بزنم، به نظرم من توی همین جمله همه چیز رو برای سعید توضیح دادم.

باور نکرد و پوزخندی روی لبش نشست. با یک قدم بلند خودش رو به من رسوند و با صدای زمخت شده‌ای بر اثر نوشیدن داد کشید؛

_تو هیچی نمیدونی... تو هیچی نمیدونی... اون زنه

دستم رو محکم به تخت سینه‌ش کوبیدم و گفتم:

_احمق اون زنیکه میخواست مهتابو زمین بزنه

دور خودش چرخید و دوباره کنار همون مبل قرار گرفت. برگه‌ای رو از کنارش در آورد و دوباره کنار عکسا پرتش کرد. پر از بغض لب زد؛

_این آزمایش...

و دیگه ادامه نداد. کاغذ رو توی دستم گرفتم و به جواب آزمایش بارداری که نتیش مثبت بود، نگاهی انداختم. دستم از خشم و غیرت مشت شد، به سمتش حمله کردم و یقه‌ی لباسش رو توی مشتم گرفتم؛

_آشغال این نتیجه‌ی اعتماد به تو بود

قطره اشکی از چشمش پایین ریخت و لب‌هاش که آرام جنیبد باعث تعجبم شد؛

_به خاطر اون مرتیکه نتیجه‌ی عشقمونو از بین برد...

وای سوگل خیلی کارها کرده بود. از اون طرف عمورو به جون مهتاب انداخت و از طرف دیگه سعید رو ازش دور کرد.

دستم از یقه‌ی لباسش جدا شد. چند قدم به عقب برداشتم و روی مبلی که پشتم قرار داشت فرود اومدم. آرام گفتم:

_بد بازی‌ای دوتاتون خوردین سعید

توی مرحله‌ی انکار قرار داشت. دوباره خواست از کنار مبل مدرک مزخرف دیگه‌ای بیرون بیاره که دستش رو کشیدم. به طرفم برگشت و وقتی نگاهم به صورت خیسش افتاد بهت زده، اسمش رو زیر لب زمزمه کردم. دستی به صورتش کشید و دوباره شیشه رو از روی میز برداشت اینبار یک نفس و بدون مکث نوشید. خم شدم و شیشه رو از دستش کشیدم، مایع قرمز رنگ کمی روی لباسش ریخت و از چنندش صورتش جمع شد. سعید چطور به اینجا رسید که با اینهمه نوشیدن هنوز کمی هوشیار بود؟!

سعی کردم با آرام کردن صدام این تنشی که بینمون به وجود اومد رو کمتر کنم؛

_خود سوگل باعث شد که بچتون از بین بره...

با درد اسم خدا رو صدا زد و من باز با همون لحن ملایم ادامه دادم؛

_باباش به خاطر اینکه بچه‌ی تو، توی شکمش بود از خورش پرتش کرد بیرون

دستی به صورتش کشید؛

_الان دیگه مهتاب مشیری نیست. از وقتی که رفتی خودشو به مهتاب سرلکی تغییر

داد

توصیف چهره‌اش کار راحتی نبود. گاهی صورتش سرخ می‌شد و گاهی چشماش پر از آب. با هر جمله‌ام به آنی رنگ عوض می‌کرد. اما من... دیگه صدام آروم نبود، یکمی از حد معمول بلند تر داد کشیدم و گفتم:

_تا آخرش پات موند ولی تو زود جا زدی...

من هم مثل سعید بغض کردم؛

_فکر کرد دور شدن تو، کار منه و تا از بین بردن زندگیم پات موند سعید

نگاهش گنگ بود و مطمئن بودم که از جمله‌ی آخرم چیزی متوجه نشد.

دوباره به یاد زندگی که به خاطر هیچ و پوچ از بین رفت افتادم و قلبم سنگین شد. صدای زنگ گوشیم باعث شد ادامه ندیم تا سعید هم مثل من تیکه‌های پازلش رو کنار هم بچینه.

"گلارین"

مثل مرغ پر کنده اینور و اونور می‌رفتم. «هدف امیرعلی چی بود از این کار؟!»

هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم خودم رو قانع کنم. با اضطراب به سمت تخت سفید شارانم رفتم و دختر کوچولوی خوابیدم رو از داخلش گرفتم و محکم به خودم فشارش دادم. صدای جیغ دخترکم بلند شد. یک قطره اشک ریختم و حرف‌های امیرعلی رو دوباره توی ذهنم مرور کردم.

«گلارین شاران و بیار پیشم دلم بر اش تنگ شده

با لبخند به طرف امیر علی رفتم و شاران و که پیراهن صورتی پف پفی و تل سفیدی که روی سرش داشت به دستش دادم، کمی فاصله گرفتم و همونجور ایستاده به بازی کردنش با بچه نگاه می کردم.

چند لحظه ای با عزیز دلم بازی کرد و باهم قهقهه زدن و خندیدن. انگشت اشارش رو توی دست شاران گذاشت و با شصتش مشغول نوازش پوست سفید و نرمش شد. بدون اینکه به صورتم نگاه کنه، به مبل تکنفره ی سفیدی که جلوش قرار داشت اشاره کرد؛

«بشین باهات حرف دارم

اخم هام به خاطر صدای سردش کمی توی هم رفت. به خاطر همین روی مبلی که اشاره کرد ننشستم. وقتی روی مبل دو نفره که کنارش بود قرار گرفتم، لبخند محوی زد. کمی روی مبل جابه جا شدم. نگاهش رو به شاران کوچولو دوخت و گفت:

«قراره برای وروجکمون یه مهمونی بگیریم. این تصمیم و من و زانیار و ساناز جون باهم گرفتیم

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد؛

«میخواستیم سورپرایز کنیم اما به اتفاقی افتاد که گفتم از قبل بدونی بهتره قلبم مثل فرفره ای که در مسیر باد قرار گرفته تن تند می زد. یک جورایی خوشحال شده بودم ولی ضربان تند قلبم از ترس بود نه سورپرایز ویژه ی این دو برادر. توی سکوت فقط نگاهش می کردم تا خودش ادامه اش رو بگه.

«یه مهمون ناخونده قراره بیاد

سرش رو به صورت شاران نزدیک کرد و لبهاش رو روی پیشانی اش گذاشت، آروم و نرم دخترکم رو بوسید و با صدای ضعیفی گفت:

«پدرش هم به این مهمونی دعوته

خشک شده فقط خیره‌ی لبش بودم تا مطمئن بشم که کلمات درست از دهنش خارج شدند. دستم رو که روی ران پام قرار داشت رو مشتم کردم و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفتم:

_ شماها چیکار کردین امیر علی

لبش هنوز روی صورت دخترکم بود. کمی فاصله گرفت و لب زد؛

_ کار درستو گلارین... اون مرد حق داره بچشو ببینه حتی اگه ندونه که بچشه...

صدای گریه‌ی شاران بلند شد. بچه روتوی آغوشش گرفت و در حالی که نوازشش می‌کرد ادامه داد؛

_ حق داره تو جشن تولد دخترش باشه حتی اگه ندونه شاران بچشه...

چشمام به آنی پر شدند و با بغض زمزمه کردم؛

_ پس حق من چی

توی چشمام زل زد و محکم گفتم:

_ تنها محق دادگاه من داراب مشیریه فعلا

و بدون اینکه بچه رو به من بده، با شاران از من دور شد.»

"امیر علی"

هنوز خیلی چیزها رو نمی‌دونست .

نمی‌دونست که پرونده پزشکی مهگل رو پیدا کردم تا بیشتر درگیرش نشه. نمی‌دونست که عمه‌ی مهگل رو من برای آزمایش راضی کردم.

خیلی کارها برای کنار هم قرار گرفتنشون انجام دادم. اما هیچکدوم از اونها رو نمیدونست.

برای فردا شب دعوتش کرده بودم. به جشن به دنیا اومدن دختر خودش... دختر خونی که برای دیدنش لحظه شماری می‌کرد...

وقتی برای دعوتش زنگ زده بودم و علت تماسم رو گفتم، چند لحظه ای سکوت کرد و حرفی نزد. بعد از سکوت کوتاه، آهی از ته دل کشید و آرام و با صدایی گرفته زمزمه کرد؛

_حتما میام

این رفتار تند و پر از تشویش گلارین هم برام قابل حدس بود. برای همین به گلارینم گوشزد کردم که میتونه توی جشن نباشه.

نه ماه این بچه از پدرش مخفی بود و این تنها کاریه که میشه در حق این مرد انجام داد. کسی که برای نجات زندگیش حاضر شد زیر منت رقیبش قرار بگیره تا گلارین از تنش ها دور باشه.

من خیلی میدونستم... خیلی چیزها...

دستی به شلوار پارچه‌ای مشکیم کشیدم و از جام بلند شدم. مبل‌ها رو دور زدم و به سمت اتاقی که طبقه‌ی پایین سالن بود رفتم. کنار در قهوه‌ای تیره‌اش که روش گل‌های ریز طلایی داشت ایستادم و چند تقه به در زدم. صدای «بفرمایید» ساناز جون از داخل بلند شد.

در رو آهسته باز کردم و وارد اتاق شدم. ساناز جون کنار کتابخونه‌ی اتاقش که صندلی راک قدیمی جلوش بود نشسته بود و با عینک بدون فریمش مشغول خوندن کتاب بود. با ورودم سرش رو بلند کرد و لبخند دلنشینی روی لبش نشست. به تختش اشاره کرد و گفت:

_چیزی می‌خوای امیرعلی جان!

لبخندی از زیرکیش روی لبم نشست. من زمانی که کار مهمی داشتم وارد اتاقش می‌شدم.

روی تخت تک نفره‌ی مشکی با رو تختی بنفش نشستم. پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم و نگاه کلی به اتاق مرتب ساناز جون انداختم. توی نظم و انضباط این زن حرف اول رو می‌زنه. داخل اتاقش هیچ گرد و خاکی نمیتونی پیدا کنی در صورتی که بیشتر چیدمان اتاق به رنگ تیره هست.

با پای چپم روی زمین ضرب گرفته بودم که صدای ساناز جون در اومد؛

_نکن بچه

خندیدم و عمه خانوم همیشه روی این حرکت حساس بود. عینکم رو روی چشمم مرتب کردم و گفتم:

_اجازه دارم به جشن کوچیک توی این خونه برگزار کنم؟

عادی پرسیده بودم ولی اخم‌های گره خورده‌اش جوری بود که انگار حرف بدی زده ام. سوالش من رو متوجه کرد که از چیز دیگه‌ای ناراحته؛

_این چه حرفیه عمه... این خونه متعلق به خودته

و یکی دیگه از خصوصیاتش همین عمه گفتنش بود. هر وقت جدی میشد از امیرعلی به عمه تغییر اسم می‌دادم.

_میخوام برای شاران کوچولو جشن بگیرم. به مناسبت اومدنش توی این دنیا... اجازه میدی عمه

حالت چهره‌اش چیزی رو نشون نمی‌داد. چیزهایی که من می‌دیدم؛ بهت، تعجب و کمی هم خشم داشت.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب تکرار کردم؛

_اجازه میدی عمه

نگاهش یک «نه ی» محکم بود ولی آروم نجوا کرد؛

_اگه خوشحالت می‌کنه انجامش بده

نگاه آرومی به صورتش انداختم و گفتم:

_من آروم ساناز جونم تو خودتو به خاطر من ناراحت نکن

حرف واقعی و از ته دلم رو به عمه گفتم و از اتاق خارج شدم. به طرف طبقه‌ی بالا رفتم و کنار اتاق گلارین لحظه‌ای ایستادم. صدای صحبت کردن آهسته‌اش به گوشم رسید؛

_میدونی عزیزکم حق هر دوتونه که همو ببینین و از محبت هم سیراب بشین... همو بغل کنین... تو چشای هم زل بزنین و عشق بازی کنین
سکوت شد و صدای فین آرومی و بعد خنده‌ی کوتاهی کرد و ادامه داد؛

_من صبورما الکی اشکم در نمیاد... خوب شاران بهم حق بده یه خورده حسودیم شد

لبخند ملایمی زدم و دوباره با لذت به حرف‌هایش گوش دادم؛

_آخه فردا قراره من نباشم... تو باشی و باباجانت

از طرف من با اون دستای کوچیکت هم نوازشش کن

دو قدم به عقب برداشتم و آروم با خودم گفتم:

_مگه طاقت میاری که نباشی!؟

گوشی رو از جیبم بیرون میارم و شماره‌ی ساناز جون رو می‌گیرم؛

_الو عزیزم فردا گلارین هر کاری خواست بکنه فقط جلوشو بگیر... دوستت دارم
ساناز جون

در اتاقم رو باز می‌کنم و با فکر فردا لباس‌هام رو از تنم در میارم.

"گلارین"

بالاخره شب مهمونی رسید. شارانم در حالی که لباس زیبای شبش رو پوشیده بود الان داخل اتاق زانیار بود. قرار بود من اینجا و توی همین اتاق امشب رو بگذروم. به قیافه‌ی ساده و بی آرایشم نگاه می‌کنم و آه می‌کشم. برای چند ثانیه خودم و شاران رو کنارش تصور می‌کنم و موهای تنم سیخ می‌شه. بغض تا پشت گلوم می‌رسه اما بیرون نمی‌ریزه. این زجر نداشتنش داره نابودم می‌کنه. دستم بالا میاد و روی صورتم میشینه. انگشتم رو از کنار ابروهای تمیز شده‌ام پایین می‌کشم و دارم توی ذهنم خودم رو برای مهمونی آماده می‌کنم. کرم رو زدم و آرایش پشت چشم رو توی ذهنم همخوان با لباس قرمز بلندی که امیرعلی دیشب بهم داد، همون لباسی که ست لباس شاران بود رو توی تنم تصور می‌کنم و اشکی از سر ناچاری روی صورتم جاری میشه. به یاد حرف دیشب امیر علی دستم رو مشت می‌کنم طوری که ناخونم توی پوستم فرو می‌ره. از درد بغضم بیشتر میشه. صحنه‌ی آرایش توی ذهنم مثل حباب می‌ترکه و جمله‌اش توی ذهنم پررنگ؛

«_ وقتی رفتم اینو برای شاران بخرم، ست همین لباس برای مادر بچه هم داشت... دلم نیومد نداشته باشیش»

شاید امیرعلی مطمئن بود که من برای نیومدن دودل میشم و از قصد اینکارو کرد. رفتارهاش رو درک نمی‌کردم و کلافه‌تر می‌شدم.

تا رسیدن مهمون ها یک ساعتی وقت بود. برای یک لحظه قلبم به مغزم فرمان میده و گوشی رو از روی میز آرایش بر می‌دارم. شماره ی ساناز جون رو می‌گیرم و بعد از وصل تماس با زاری می‌نالم؛

_ میتونی بیای اتاقم ساناز جون؟

«باشه‌ای» میگه و گوشی رو قطع می‌کنه. نگاهم دوباره به دختر توی آینه خیره میشه و حالا چشمام به لکه‌ی خون صورتم میفته و با خودم میگم؛ «_ اینو چطور بپوشونم؟»

چند ضربه به در اتاق خورده میشه و بعد از اون ساناز جون شیک و مرتب در حالی که کت و دامن کوتاه بادمجونی رنگی تنشه وارد اتاق میشه. چشمش که به صورتم میفته، هراسون خودش رو به من میرسونه؛

چی شدی گلارین؟!

دستاش رو می‌گیرم و به سمت تخت همونجایی که پیراهن قرمز روی اون قرار داره می‌برمش. تند تند و پر از اضطرابم در حالی که کلمات روی زبونم جاری میشه؛

_هیچی نیست... هیچی نیست... جای ناخونه

دوباره دستش رو می‌کشم و کنار میز آرایشم می‌برمش و ادامه میدم با همون حال خراب و نا متعادل؛

_ساناز جون میتونی امشب یه جوری گیریم کنی که حتی امیرعلیم نشناستم با چشمایی گشاد شده خیره‌ام میشه و ناباور اسمم رو زیر لب زمزمه می‌کنه؛

_گلارین

دور خودم می‌چرخم و با خودم تکرار می‌کنم؛ «_میدونستم نمیشه... قلب صاحب مُردَم چرا نمی‌فهمه... وای خدا امشبم نمیشه»

دستم کشیده میشه و ساناز جون با تردید می‌گه؛

_میتونم به کارایی بکنم

و من خوشحال با صورتی که اشکش مثل سیل روونه صورتمه نگاهش می‌کنم در حالی که جای زخم می‌سوزه لب می‌زنم؛

_ممنونم عزیزم

به تصویر جدید خودم نگاه می‌کنم. به گلارین غمگینی با چشم‌هایی آبی که زیبا شده

.

لنز چشمم رو درشت تر و مژه‌های فر خورده‌ام به جذابیتش اضافه کرده.

انتخاب لنز آبیم تصادفی نبود، شاید از حسادت زنانه بود. قهقهه زدم و با خودم تکرار کردم:

"الان منم شدم دختر چشم ابی!"

رژ قرمز رو برداشتم و محکم روی لبهام کشیدم، قطره اشکم چکید، انگشتم رو روی صورتم گذاشتم و دوباره به چهره ی جدیدم خیره شدم. پیراهن قرمز با آستین های بلندش خیلی زیبا روی تنم نشسته بود.

چند قدم به عقب برداشتم و توربان مشکی که ساناز جون برام آورده بود رو روی سرم گذاشتم و موهام رو کاملاً زیرش مخفی کردم. کنار توربان یه پاپیون توری داشت که وسطش رو با مروارید سفید به صورت گل پرکرده بودند و زیر پاپیون یه تور مشکی قرار داشت با خال های مخملی به همون رنگ که زیباترش کرده بود. صورتم جوون تر شده بود. ولی من از این جوونی حس خاصی نداشتم.

صدای تپه ی آرومی که به در خورد نگاهم از آینه جدا شد و با صدای آرومی گفتم:

_بفرمایید

در باز شد و امیرعلی با ظاهری آراسته در حالی که شاران کوچولو روتوی بغلش داشت وارد اتاق شد.

به صورتم چند ثانیه ای زل زد و سرش رو به چپ و راست تکون داد. دو قدم جلو اومد و کامل وارد اتاق شد. خیلی جدی اما ملایم گفت:

_میخوای بیای مهمونی؟

اصلاً حواسم به صورتی که زیر اینهمه آرایش پوشونده نبود. «وای» آرومی زمزمه کردم که ادامه داد؛

_خیلی صورتت عوض شد... اگه کسی که ندونه گلارینی یکبار گذری نگاهی بهت بندازه نمیتونه بشناسنت

خوشحال به سمتش رفتم و شاران رو از توی بغلش گرفتم. صدایش آروم پرده‌ی گوشم رو لرزوند؛

_لباس خیلی بهت میاد

لبم رو گاز گرفتم و تشکر کردم. برای اینکه خیالم از بابت نشناختنم راحت باشه پرسیدم؛

_مطمئنی پیام داراب منو میشناسه؟

کلافه دستی به موهایش کشید و به شاران اشاره کرد؛

_به بچه برس ببرمش پایین. نمیدونم چرا بی قراری می‌کرد

لبخندی روی لبم نشست و اشاره‌ای به کت تکش که کیپ تنش بود کردم؛

_چطور با این تیپ بچه بغل می‌کنی

خندید و دستی به صورت شاران کشید؛

_عشق منه

از توجه بیش از اندازه‌ش شوک زده اسمش رو صدا زدم؛

_امیر علی!

قطعا امیر علی بزرگ مردی بود که خدا سر راهم قرارش داد. برای عوض کردن جو بینمون گفت:

_انتهای سالن یه مبل گذاشتم که چراغشو خاموش کردم. تاریک تر از بقیه ی سالن و کسی نمیتونه ببیندت

چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم. به طرف در اتاق رفت. حرفش رو زد و از اتاق خارج شد.

_میدونستم که طاقت نمیاری و میای... به شاران برس تا قبل مهمونا بیا پایین

لبخند غمگینی روی لبم نشست و از ته دل برای خوشبختی امیر علی دعا کردم.

در تاریک‌ترین قسمت خونه نشستم که تنها نورش، آباژور سفید رنگی بود که روی عسلی کنار دیوار جا خوش کرده بود. باز هم به رسم عادت گلوم از بغض فشرده شد. تنهایی؛ تنها واژه‌ای بود که در ذهن خسته‌ام تکرار می‌شه و با بلعیدن هر چند ثانیه بزاق دهنم قصد دارم مثل همیشه این تنها بودن رو قورت بدم. نگاهم بین آدم‌هایی که غریبه هستند چرخ می‌خوره. کل سالن با بادکنک صورتی و سفید تزیین شده و تخت سفیدی گوشه‌ی سالن که دورش رو با پارچه‌ی حریری پوشونده بودن قرار داره که شارانم اونجا خوابیده. آهنگ ملایم با صدای کمی در حال پخش است. یک ساعتی از شروع مهمانی گذشته و من هنوز داراب رو نمی‌بینم. با هر زنگ در، ضربان قلبم بالا میره و با ورود مهمان ناشناخته دوباره اروم می‌گیره.

تقریباً همه‌ی مهمون‌ها برام غریبه هستن و من توجیه امیر علی رو برای گرفتن این جشن نمی‌فهمم.

نگاه گذری به تکتک افراد حاضر می‌اندازم و روی هر کدام مکث می‌کنم. یک سری باهم در حال گفت و گوی جدی هستند و یک عده در حال بگو و بخند. زانیار و امیر علی هم هر کدام برای خوشامد گویی در حال رفت و آمد هستند. صدای دوباره‌ی زنگ در دوباره مضطربم کرد، چشمم میخ در قهوه‌ای ورودی بود که نگاهم به دارابی با کت و شلوار زغالی افتاد. همون رنگ مورد علاقه‌ی من. از جام ایستادم و با نگاهم و جب به و جبش رو پر از دلتنگی از نظر گذروندم. دستش به طرف امیر علی دراز شد و دسته گلی رو بهش داد. من حتی دلم برای این دست‌ها هم تنگ شده. مگه میشه چیزی برای من باشه و هوایی‌ام نکنه؟! من الان هوایی شدم برای نفس کشیدن عطر تن و آغوشش.

بالاخره وارد سالن میشن و داستان امیر علی به جایی که شارانم خوابیده نشونه گرفته میشه. داراب رومیبینم که با قدم‌هایی که انگار عجله دارند به همون سمت میره. من همینطور سرپا ایستاده‌ام تا ببینم آخر این ماجرا به کجا ختم میشه. ضربان قلبم ثانیه به ثانیه اوج می‌گیره و بغض روی گلوم بیشتر میشه، کنار تخت می‌ایسته و دخترکم

رو در آغوش می‌گیره. این همون خونی است که می‌گن؟ قدیم‌ها زیاد می‌گفتن؛ خون، خون رو میکشه...

یعنی داراب هم به سمت شارانش کشیده شد؟! در صورتی که از نظر اون این دختر، بچه‌ی خواهر امیرعلیست؟!!

نمیدونم چی میشه که صدای گریه‌ی شاران بلند میشه. دوقدم به سمت جلو بر میدارم تند و شتاب زده. لحظه‌ای می‌ایستم... صدای دخترکم قطع نمیشه... داراب هم مضطربه...

امیرعلی و زانیار هم کنار تخت میرن و به داراب ملحق میشن... صدای گریه باز هم به گوشم میرسه... ساناز جون هم وارد گود میشه... کم‌کم دور تخت شلوغ میشه... بچه ام ترسیده... از دیدن این جمعیت و ندیدن مادرش ترسیده...

دیگه اختیار قدم هام دست خودم نیست... با عجله به جایی که شارانم هست میرم و دخترکم رو از آغوش مردی که با صدای ترسیده و بغض داری در حال ساکت کردنش است می‌گیرم... دخترکش را ازش می‌گیرم... در حالی که نمی‌دونت این بچه از گوشت و پوست خودش... و بدون توجه به نگاه متعجب دیگران و اوی مات زده به سمت پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رسه پا تند می‌کنم....

نرسیده به اولین پله صدای محکمش توی گوشم پیچید؛

__وایسین...

در حالی که شاران رو توی بغلم تاب می‌دادم ایستادم و چشم‌هام رو محکم بستم. بالاخره من رو دید. به خاطر برملا شدن رازم ترسیده بودم و مثل بید می‌لرزیدم.

__اینو جا گذاشتین...

مدام با خودم تکرار می‌کردم «بر نگرد... بر نگرد گلارین... به راهت ادامه بده... برو بالا گلارین...»

غیرارادی دستم به سمت توری که زیر پاپیون توربانم قرار داشت رفت و اون رو جلوی صورتم گذاشتم تا قسمتی از صورتم رو مثلاً با اون بپوشونم. میدونستم کارم حماقته و ممکنه شناسایی بشم... شاید از این بازی خسته شده بودم که دلم رسوا شدن می‌خواست...

برگشتم و خیره نگاهش کردم. نگاه اون میخ چشم‌های لنز دار آبی‌م شد. خیلی عادی بدون هیچ نگاه آشنایی، پستونک رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_ فکر کنم با این بچت رو آروم کنی... جاش گذاشتین

پوزخندی روی لبم نشست. نشناخت... منی که باهاش شب رو روز، و روز رو شب کردم نشناخت... خیلی راحت نشناخت...

با دست‌هایی لرزون پستونک رو گرفتم و بدون تشکر باقی پله‌ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. شاران بی‌قرار رو روی تخت گذاشتم. چند نفس عمیق کشیدم. خودم رو کنترل کردم تا اشکم سرازیر نشه. پوشکش رو باز کردم. کنار پوشکش قرمز شده بود و دلیل بی‌قراریش احتمالاً همین میتونست باشه.

نیم ساعتی توی اتاق به شاران رسیدم و با خیال راحت از شناسایی نشدنم، دخترکم رو بغل گرفتم و به طرف سالن پایین به راه افتادم.

وقتی پایین اومدم، امیر علی کنارم قرار گرفت و زیر گوشم پیچ زد؛

_ گلارین چرا اومدی توی جمع؟!

تلخ خندیدم و مثل خودش زمزمه کردم؛

_ خیالت راحت منو نمیشناسه

امیر علی سری تکیون داد و بدون ادامه دادن بحث با دستش صندلی که کنار ساناز جون بود اشاره کرد؛

_ با شاران برو همونجا بشین

با قدم های محکم و گاهی لرزون، کنار ساناز جون رفتم و روی صندلی نشستم. ساناز جون در حالی که شاران رو از توی دستم می‌گرفت گفت:

__چش شده بود عزیزم؟!!

شونه‌ای بالا انداختم و دیگه ادامه ندادم. صدای گریه‌ی شاران دوباره بلند شد. ایستادم تا دوباره ببینم چرا طفلکم بی قرار شده، که دست ساناز جون روی دستم قرار گرفت.

__عزیزم من میبرمش توی اتاق ببینم چشه... تجربم بیشتره و احتمال اینکه شلوغی اذیتش کنه زیاده

این روگفت و با دردونه‌ام به سمت اتاقش که طبقه‌ی پایین بود به راه افتاد. وقتی کامل از جلوی چشمم دور شد، نگاهم رو یک دور برای پیدا کردنش توی سالن چرخوندم. چشمم زیادی گستاخ شده بودند باید بعد از تموم شدن مهمونی اساسی تنبیهش می‌کردم... هنوز مردمک چشمم در جستجوی شریک زندگیم بود که صدای مردانه و محکمی از پشت، درست چند سانتی گوشم، باعث شد تمام تنم از حرارت نفسش داغ بشه؛

__بچه چشه که همینطور گریه می‌کنه؟!!

تمام تنم از گرمی نفسش گر گرفت. سرم رو پایین انداختم و خودم رو در آغوش گرفتم. سعی کردم لرزش دست و پام رو کنترل کنم. نمیدونم این لرز از هیجان به وجود اومده بود یا از ترس تنها شدنم با این مرد انقدر هراس داشتم. هیچ حرفی نزد. نه که حرفی نداشته باشم...الان توان صحبت کردن نداشتم. پشت سرم ایستاده بود و من نه میدونستم باید برم و یا همینجا منتظر ساناز جون باشم. اصلا نباید همون اول از اون نقطه‌ی سیاه بیرون میومدم. کارم مثل همیشه از اولم اشتباه بود.

صدای راه رفتن و ساییده شدن شلوار به گوشم رسید. انقدر مضطرب بودم که صداها رو چند برابر می‌شنیدم. داراب از پشتم دور زد و رو به روم ایستاد. چند ثانیه‌ای مکث کرد تا من سر بلند کنم. وقتی مردمک چشمم روی نگاهش ثابت موند یکه خوردم، نگاهش ناخوانا و غیرقابل نفوذ بود. با همون جدیت توی چشم‌هام زل زد، خیره و مستقیم. انگار که به یک غریبه نگاه می‌کنه. نفسم رو آروم از راه بینیم خارج

کردم و با دیدن این چشم‌های سنگی خدا رو شکر کردم که واقعا من رو نمیشناسه. با قلبی لرزون و احساسی ناآروم با خودم فکر کردم؛ «عجب دارابی شده، انگار نبود من بهش زیادی فشار آورد که هیژم شد»

ناخودآگاه اخم کردم یا شاید هم غیرتی شدم از اینکه دیدم داراب اینطور بی‌پروا خیره‌ی منه .

توی خیال خسته‌ی خودم متوجه حرکات عجیب داراب شدم، یکم که دقت کردم دیدم کلمات رو تیکه، تیکه و آروم هجی می‌کنه، بین کلمه ها مکث و بعد دوباره آهسته کلمه‌ی بعدی رو می‌گه. دستش رو بالا و پایین میاره و انگار می‌خواد با دستش هم مفهوم کلمات رو به من بفهمونه.

_ شما... نمیتونی... حرف... بزنی؟!!

با شنیدن این حرف چشمم گرد شد. خیلی خودم رو کنترل کردم تا به سکوتم ادامه بدم و بلند بلند قهقهه نزتم. توی دلم از سادگی این مرد خنده‌ام گرفته بود. همچنان بی صدا در حال جواب دادن به داراب بودم؛ «نه جان دل می‌ترسم حرف بزنی از صدام شناسایی کنی»

دستی در جیب شلوار پارچه‌ایش فرو کرد و نگاهی از بالا به من انداخت. سکوتم که طولانی شد، دوباره ادامه داد؛

_ اسم بچتونو خودتون انتخاب کردین یا پدرش؟!!

اگه بگم زلزله‌ی هفت ریشتری تمام تنم رو لرزوند دروغ نگفتم. آب دهنم رو قورت دادم و خاطرات مشترکمون رو مرور کردم. صدای درونم با درد نالید؛ «اسم بچمو خودت انتخاب کردی ...»

دستم ناخودآگاه بالا اومد و تور رو بیشتر روی صورتم کشیدم. آروم از روی صندلی بلند شدم و کمی فاصله گرفتم. قبل از اینکه برگردم، یک قدم فاصله رو پر کرد و سرش رو روی شونه‌اش خم کرد. با صدایی که اینبار آروم تر از قبل بود اسم دخترکمون رو نجوا کرد؛

_شاران... گردنبندی از بادام

نگاهش رو یک دور توی صورتم به گردش درآورد و توی چشمام زل زد. شمرده شمرده لب زد؛

درست می‌گم؟!

همه جا یکدفعه ساکت شد. هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسید، فقط صدای ضربان قلبم بود که انگار دویده باشم تند تند می‌تپید. نبض کنار شقیقه‌ام محکم میزد و با هر ضربه سرم تیر می‌کشید. دست راستم رو بلند کردم و روی یقه‌ی پیراهن قرمزم گذاشتم. این یقه‌ی گرد انگار داشت خفهام می‌کرد. بدون هیچ حرفی خیره‌ی صورتمش بودم. دستش رو بالا آورد و انگشت اشارش رو آرام روی صورتم کشید. تنم از این تماس لرزید و کوره‌ی آتیش شد. مکث کرد و به حرکتش ادامه داد. درست گوشه‌ی لبم حرکتش متوقف شد. چشمام رو محکم بستم و آب دهنم رو به زور قورت دادم. با صدایی کنترل شده که خشن شده بود گفت:

گیریمن...

چشمام همچنان بسته بود. یک قدم عقب رفتم. انگشتش لحظه‌ای روی لبم نشست و آهی از اعماق وجودم کشیدم. با تنی لرزون فاصله رو بیشتر کردم. به نفس نفس افتاده بودم. رازم برملا شد. دستِ مشت شده‌ام روی سینه‌ام نشست. چنگی به موهایش زد و با صدای خش‌دار ادامه داد:

_صورتت و بتونی زیر اینهمه ارایش مخفی کنی

دوباره فاصله‌ی بینمون پر شد، اینبار با قدم بلند داراب. بینیش رو به تنم نزدیک کرد و عمیق نفس کشید. چند بار... عمیق و طولانی... آرام با صدایی که کمی بغض داشت ادامه داد؛

_اما این عطر... نچ... نمیشه

دستش رو بلند کرد و با انگشت اشاره و شصتش لاله‌ی گوشم رو بینشون گرفت؛

_و این خال...

بعد این حرف بلند خندید. خنده‌ای عصبی و هیستیریک. یک قدم دیگه نزدیک شد. دیگه هیچ فاصله‌ای نبود... مماس هم... بدن لرزوم رو از اینهمه نزدیکی در آغوش گرفتم و نالیدم؛

_نکن... بهم دست نزن

خنده هاش به قهقهه تبدیل شد و با صدای بلند فریاد زد؛

_تو گلارینی...

اشک صورتم رو پوشوند. مشتش رو بلند کرد و روی هوا کنار گوشم رها کرد؛

_دِ لامصب چطور اینهمه مدت اتهام گذاشتی...

همون لحظه صدای ساناز جون از پشت سرمون بلند شد و پرده‌ی آخر نمایش رو شد... راز آخرم هم بر ملا شد؛

_اینم شاران کوچولو که حالا اروم شده

نگاه داراب میخ همون نقطه شد. قطره اشکی از چشم هاش پایین چکید و زمزمه کرد؛

_دخترته گلارین؟!!

پلکام رو محکم روی هم گذاشتم چند نفس عمیق کشیدم تا به اوضاع مسلط بشم اما تسلط پیدا کردن توی این موقعیت اصلاً کار آسونی نبود. بلافاصله کنار ساناز جون قرار می گیرم. دستپاچه و دل نگران بودم تمام تنم نبض می‌زد. دستای لرزوم رو به طرف شاران دراز کردم اما قبل از من دست مردونه‌ای بچه رو از بغل ساناز جون گرفت. از شوک این کار تکون سختی خوردم، سرم رو با سرعت به طرفش چرخوندم و نگاه ناباورم رو به صورت داراب دوختم. در حالی که دخترکم توی بغلش بود چند قدم به عقب برداشت. خشن وجدی گفت:

_چقدر ناز و ملوسه!

چشمام از حذقه در اومده بود و خیره ی دارابی شدم که هیچ احساس خاصی از صورتش متوجه نمی شدم. دارابی سرد با صورتی بدون روح. جمله ی خودش رو جوری تکمیل کرد که قلبم آتیش گرفت؛

شبیبه باباشه یا تو؟!

اخم هاش رو گره کور زد و با صدای زمخت تری ادامه داد؛

_نمیشه که... هر طور حساب کنی نمیشه که این بچه از کسی غیر از من باشه

بعد از این حرف آروم خندید و زیر لب زمزمه کرد؛

_پدرسوخته انگاری یکم به من کشیده

متکلم وحده بود، حرف هاش آتیش می زد و میسوزوند. تماماً گوش شده بودم تا حرف های بی سرو تهش رو کنار هم بچینم. با جمله ی بعدی برقی از تنم گذشت و سرم از درد تیر کشید؛

تا الان شاران پیش تو بود...

چشماش رو ریز کرد و تیر آخر رو هم شلیک کرد؛

_یه مدتم باید پیش خودم بمونه

ناباور و با لب هایی که فقط باز و بسته می شد خیره اش بودم. هیچ حرفی از دهنم بیرون نمیومد جز اصوات نامفهومی که به گوش خودم نمی رسید. پلک راستم پرید دستم رو به طرفش دراز کردم . با درد نالیدم؛

_شاران

پوزخندی روی لبهاش نشست. یک قدم به سمتم برداشت. در حالی که شاران رو محکم توی بغلش داشت. تمام حرکاتش عصبی و پر از خشم بود. سرش رو کمی روی شانه اش خم کرد و گفت:

_تو با تمام خودخواهیاات تنهام گذاشتی و الان هیچ حقی نسبت به شاران نداری. تو فقط و فقط به خودت فکر کردی و تمام تو به من تعلق داشت... اما با رفتنت...

به شاران اشاره کرد و ادامه داد؛

_شاران نشونه‌ی این تعلقه ولی تو چیکار کردی؟!!

صداش کمی لرزید و در حالی که نگاه بیقرارش رو به شاران دوخته بود گفت:

_یکی از بهترین اتفاقات زندگیم رو از من مخفی کردی... تو...

جمله‌اش رو کامل نکرد. توی چشم‌هاش زل زد و چند قدم به عقب برداشت. بدون توجه به نگاه ملتمس و دلخورم سریع دور شد. روی زمین نشست و دستم روی سینه‌ام مشت شد. دوبار روی سینه‌ام مشت زدم که سناناز جون کنارم قرار گرفت و مشتم رو با دستاش مهار کرد.

_بمیرم برات مادر

_ساناز جون

_جونم عمرم

با جان کندن زار زدم؛

_امیرعلیو بفرس شارانمو بگیره... بچم موقع شیر خوردنش بود

و بعد از این حرف بغضم شکست و هق هقم بلند شد. دیگه ندیدم سناناز جون کی بلند شد و کجا رفت من فقط برای زندگی که سر و تهش مشخص نبود مویه کردم و اشک ریختم.

"داراب"

کتم رو در آوردم و قشنگ‌ترین هدیه‌ی زندگیم رو باهاش پیچوندم. خیلی تلاش کردم تا سنگ و سخت باشم. با قدم‌های سنگین از اونجا دور شدم. از در خونه بیرون اومدم که صدای داد کشیدن امیر علی از پشت سرم بلند شد.

_داراب

همونطور به پشت ایستادم. یک دستم رو بالا اوردم و گفتم:

_هیچی نگو امیر علی...هیچی نگو

کنارم قرار گرفت. نفس نفس می‌زد. انگار خیلی دویده بود. دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. نگاهی به صورت پر اخمش انداختم. با همون چهره‌ی پر جذبه گفت:

_قرارمون این نبود...گلارین خیلی توی این چند ماه سختی کشیده. تو رو به اون خدایی که می‌پرستیش یه امشبو کوتاه بیا

«قرارمون؟»!

اون از من چیزی رو می‌خواست که انجام دادنش خارج از تحمل بود. من توی اینهمه مدت نداشتن گلارین دیگه صبوری رو گذاشتم کنار و بوسیدمش. از من فقط یه ظاهر مونده بود با درونی شکسته و پیر...

مثل خودش اخم کردم و فریادهایی که این چند روز خفه‌اش کرده بودم رو با داد کشیدن خالی کردم؛

_کیو دیدی یهو بفهمه پدر شده و خفه خون بگیره؟! هان! بیان یه بچه نشونش بدن بگن از پوست و گوشت خودته؟!!

دستش رو بلند کرد که بس کنم اما من پر شده بودم کار از صبر کردن گذشته بود و یواش یواش داشتم سرریز می‌کردم. با انگشت اشاره‌ام به در ورودی، همونجایی که گلارین رو جا گذاشتم اشاره کردم و ادامه دادم؛

_اگه من توی مهمونی نمیدیدمش قرار بود تا کی ادامه بده؟ تا کی امیر علی!

حرف‌ها چیزهایی بودند که این چند روز مثل موریانه مغزم رو می‌خوردند و با هر کدومشون من رو تا ته جهنم می‌بردند و آتیشم می‌زدند. صدام رو پایین تر آوردم؛
_من تا ته ته خط رفتم... این روزا زیاد فکر کردم... میدونی به چیا؟! آره امیر علی!

صدای درمونده و مستاصل امیر علی هم نتونست آروم کنه؛

_تمومش کن داراب

_شناسنمشو قرار بود چیکار کنه؟! تا کی میخواس به بچم انگ حروم... لاله الله...
دکمه‌ی بالای پیراهنم رو باز کردم. انگشت شصتم رو کنار لبم گذاشتم و چشم‌هام رو ریز کردم. لب زیرینم رو زیر دندونم گرفتم و ادامه دادم؛

_میدونی چقدر فکر کردم که نامردم؟! میدونی روی تمام نامردا رو سفید کردم؟!
میدونی یه مرد به خودش بگه نامرد یعنی چی؟!!

اینها هیچی از دردهای من نمیدونستند. همه چیز رو فقط شنیده بودند در حالی که من با گوشت و پوستم چشیدمشون. حرف آخرم رو زدم و تمام؛

_من امشب شارانو با خودم میبرم تا بفهمه دور بودن از عزیز چقدر سخته

نگاهم رو از چشم‌های به خون نشسته‌ی امیر علی جدا کردم. من برای داشتن هر دوتاشون محق بودم. تا الان به روش گلارین پیش رفتم و حالا می‌خوام که این شیوه تغییر کنه. سرم رو برگردوندم و قبل از اینکه قدمی از قدم بردارم یقه‌ی پیراهنم از پشت کشیده شد و مثنی روی صورتم فرود اومد؛

_مگه من مرده باشم بزارم چشمای خواهرم اشکی باشه

سرم رو با سرعت به طرف زانیار که غافلگیرم کرده بود برگردوندم و پر از خشم کینه در حالی که دندونم رو روی هم فشار میدادم غریدم؛

_تو هیچ حقی نسبت به منو بچم نداری... برو خواهرتو آروم کن

خودم هم این داراب پرکینه رو نمیشناختم. انقدر لبریز شده بودم که فعلا هیچی آروم نمی‌کرد. من فقط دخترکم رو می‌خواستم تا برای یک شب هم شده کنارش تا صبح برایش پدری کنم و حق این هشت ماهی که باید می‌بودم و نبودم رو برایش جبران کنم. دستای زانیار دوباره بلند شده بود که اینبار امیرعلی جلوش قرار گرفت. من هم بدون توجه به نگاه ملتمس امیرعلی سریع از اونجا دور شدم تا طعم داشتن دخترکم رو با عشق و علاقه‌ی پدری بچشم.

"گلارین"

همیشه برای دیگران لحظه‌ها به طور طبیعی می‌گذرند و گاهی غیر عادی. بعضی وقت‌ها انگار زمان کش میاد و بیشتر اوقات زمان مثل برق و باد می‌گذره. اما برای من یا غیر عادی بود یا مثل امشب که قرار بود از اون شبهایی بشه که با هر ثانیه‌ای که می‌گذره من رو دق مرگ کنه. کنار تخت شاران ایستادم و خیره به جای خالیش شدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و روی تخت که کنار تخت دخترکم بود آروم نشستم. لبه‌اش نشستم و دستم رو روی پیشانی دردناکم گذاشتم. داغ بودم و بدنم می‌لرزید. با این فکر که قراره تا صبح بدون شاران بگذروم پلک چشمم می‌پرید و ناخودآگاه وحشت سراسر وجودم رو پر می‌کرد. اشک توی چشمم جمع می‌شد اما پایین نمی‌ریخت. یک جورایی هنوز سردرگم و گیج بودم.

دستم رو روی سینه‌ی دردناکم گذاشتم. چند ساعتی هست که شیر زیادش امونمون رو بریده... چند ساعتی هست که دخترکم گرسنه... چند ساعتی هست که خودم رو گم کرده‌ام و درکی از اتفاقاتی که افتاده ندارم...

چیزی درون سینه‌ام تیر کشید، دستم با درد همونجا قرار گرفت. جلوی پیراهن قرمز به اندازه یک دایره خیس شد و بالاخره اشک‌هام با دیدن این صحنه راه خودشون رو پیدا کردند و روی صورتم جاری شدند. خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. زانو هام رو توی بغلم گرفتم و به خاطر حماقتم اشک ریختم.

دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشک‌هام رو پاک کنم اما دوباره مثل قبل خیس می‌شدند. آهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم. صدای پچ پچی از سالن به‌گوشتم خورد. اول آروم آروم در حال حرف زدند بودند اما با دادی که زانیار کشید توجهم بیشتر جلب شد؛

«مقصر تویی امیر علی

صدای امیر علی واضح به گوشم نمی‌رسید. اما مطمئن بودم که در حال توجیه کردن خودش. داد دوم زانیار باعث شد با شتاب از تخت پایین بیام و بدون توجه به درد سینم با چند قدم بزرگ به سمت در برم.

«شماره‌ی اون بی‌غیرتو بده به من»

در رو با سرعت باز کردم. صدای جیغ لولای در باعث شد حرفشون نصفه بمونه. با پاهای ناتوان خودم رو به امیر علی رساندم، بدون توجه به نگاه عصبی زانیار و چشم‌های بسته‌ی امیر علی خودم روجلوی پاش انداختم و با گریه زار زدم؛

«امیر علی تو رو به جون هر کی که دوستش داری شارانمو برگردون...»

دستم رو دور زانوش پیچوندم که امیر علی خم شد و دستام رو توی دستش گرفت.

«بچم شیر میخوره امیر... بچم گرسنه... امیر بچمو بهم برگردون بخدا میرم دیگه مزاحمت نمیشم»

با خشم دستام رو توی مشتش گرفت و من رو به سمت خودش کشید. توی بغلش افتادم. دستام رو روی سینه‌اش مشت کردم و با صدای خفای ادامه دادم؛

«امیر علی من امشب میمیرم... امیر...»

با صدای بغض داری داد کشید؛ «بسه گلارین»

اما مدام یک سؤال توی ذهنم رژه می‌رفت؛ «امیر علی چرا اینکار رو باهام کرد؟»

ناله‌هام ضعیف‌تر شده بودند و فقط چند بار زیر لب تکرار کردم؛

_چرا...چرا...چرا

زانبار کنارم نشست و میخواست من رو از بغل امیرعلی بیرون بیاره، نداشت و محکم رو به زانبار گفت:

_میبرمش پیش شاران...

صدای فریاد از سر غیرت زانبار هم نتونست امیرعلی رو قانع کنه .

_بره پیش کی؟! شاران یا داراب؟! تو چته امیرعلی!

برای من دیدن شارانم مهم بود و پس گرفتن جانم از داراب، چیز هایی که زانبار می گفت رو درک نمی کردم. شاران اولویت اول زندگی من شده بود .

آروم از بغل امیرعلی بیرون اومدم و با خواهش گفتم؛

_همین الان امیرعلی

چشم هاش رو روی هم گذاشت. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد؛

_برو آماده شو...

آروم بلند شدم. بغض غده شده ای بیخ گلوم چسبید. حال دل لعنتی ام بدجور خراب بود. تمام محبتم رو در کلامم ریختم و بی رمق تر از قبل به حرف اومدم؛

_زود میام

و چند قدم به عقب برداشتم و بقیه ی راه تا اتاق رو بدون توجه به نگاه اخم آلود زانبار، دویدم تا سریع آماده بشم.

"داراب"

از وقتی آورده بودمش هزار بار صورتش رو با عشق دیدم و نوازشش کردم. عطر تنش رو بوییدم و با درد اسمش رو زمزمه کردم. سرم رو زیر گردنش بردم و یکبار دیگه عمیق نفس کشیدم که دوباره صدای گریه اش بلند شد.

هر کاری می کردم ساکت نمی شد. و بعد از چند دقیقه دوباره گریه اش رو از سر می گرفت. به شیشه‌ی خالی روی میز نگاهی انداختم. یادم بود که قبل از رسیدنمون براش شیرخشک بگیرم تا دخترکم گرسنه نمونه. اما حالا با وجودی که شیرش رو هم خورده بود و پوشکش رو هم عوض کرده بودم، آروم نمی گرفت و بی قرار بود. با احتیاط توی دستام تکونش دادم و در حالی که توی هال راه می رفتم، براش حرف زدم؛

_عمر بابا... چیه عزیز دلم؟ چته بابایی؟

انقدر به راه رفتن و تاب دادنش ادامه دادم تا بالاخره کمی آروم شد. نفسم رو آهسته از راه بینیم خارج کردم. همینطور که شاران رو توی بغلم داشتم بدون مقدمه و بیقرار حرف دلم رو که برای زدنش دو دل بودم، زمزمه کردم؛

_تو هم دلت واسه مامانی تنگ شد؟ آره عروسکم؟

چشمام رو بستم و وقتی بازشون کردم نگاهم رو به قاب عکس رو به روم که تصویر آبشار بزرگ نیاگارا بود، دوختم و ادامه دادم؛

_اگه جای من باشی چطور گریه می کنی؟! میدونی شاران هشت ماهه که ندارمش... بی دلیل ندارمش نفس بابا

از اینکه برای دخترکم درد و دل می کنم خنده ام گرفته بود. گویا قصه ام براش جالب بود که انگار گریه رو فراموش کرده و کمی آروم شده بود؛

_قرار بود با مادر جون صحبت کنم بریم خاستگاریش

نگاه خندونم رو به صورتش دوختم؛

_مامان خودمو میگم... اگه بدونه یه نوه‌ی خوشگل داره چه ذوقی می کنه

نمی دونستم چه مرگم شده بود. شاید داشتم خاطراتم رو از اول با شاران در میون می زاشتم تا یکبار دیگه مرور کنم کجای کار رو غلط رفتم که زندگی ام به اینجا رسید.

درست همینجا توی شهر غریب با دختر کوچولویی که میگن دخترمه.

_نگم برات بابا که چیا کشیدم ولی الان بعد اونهمه سختی از اینکه تو رو دارم خوشحالم

می‌خواستم کنار مبل برم تا شاران رو روی اون بزارم که صدای زنگ در باعث شد دوباره دخترکم گریه رو از سر بگیره. لعنتی نثار کسی که این موقع شب اینجاست کردم و با عجله در حالی که همچنان شاران رو توی بغلم تکون می‌دادم جلوی در رفتم. در رو که باز کردم از دیدنش پشت در جا خوردم. یک قدم به عقب برداشتم. بدون توجه به من با عجله داخل اومد و بچه رو از بغلم گرفت و در حالی که با صدای بلند گریه می‌کرد محکم به خودش فشار می‌داد.

حالا به جز صدای گریه ی شاران، صدای گریه ی مادرش هم اضافه شد و من نمی‌دونستم چطور باید هر دو رو آروم می‌کردم. نمیدونستم از این صحنه و وابستگی‌اش به بچم آروم باشم یا از نداشتنشون اینهمه مدت عصبانی.

هنوز بین دوراهی مونده بودم که کیفی به سمتم دراز شد. سرم رو بلند کردم تا ببینم کی اینکار رو کرد که با نگاه اخم آلود امیر علی مواجه شدم؛

_کیف لباسای بچست... بگیر... امشبو پیشت بمونن تا فردا تکلیفشونو مشخص کنم انگشت اشارش رو بلند کرد و چند بار جلوی صورتم تکون داد؛

_اینبار طبق قرار دادمون پیش میریم داراب خان مشیری

این حرف رو زد و بدون خداحافظی از گلارین رفت. من موندم و خانواده ام...

من موندم و دخترکانم که هر دوشون در حال گریه بودند...

یک قدم برداشتم، کنار هر دوشون نشستم و با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفتم:

_بلند شو گلارین شاران از دست رفت از بس گریه کرد...

باید بعدا فکری به حال خشمم می‌کردم. فعلا آرامششون برام مهمتر بود.

نفس زنان کنار مبل های قهوه‌ای رنگ سالن ایستادم. چشمام رو آروم بستم، تمام تلاشم رو می‌کردم تا بغضم نشکنه و اشکم جاری نشه. دستپاچه بودم و دلم برای داشتنش پر می‌زد. با قدم‌های نامتعادل مبل رو دور زدم و آروم روی زانو هام نشستم. وقتی به این فکر می‌کردم که چند ساعت نداشتنش نفسم بند می‌ومد و یک چیزی راه گلوم رو می‌بست.

سرم رو جلو بردم، نزدیک صورتش مکث کردم و عطر تن دخترکم رو عمیق نفس کشیدم. گریه می‌کرد و گاهی ساکت می‌شد. انگار کر شده بودم و فقط برای آرامش خاطر باید لمسش می‌کردم و با عطر تنش زنده می‌شدم. دست کوچیکش رو توی دستام گرفتم و زمزمه کردم؛

__خوبی دخترکم؟ دلت برای مامان تنگ نشد؟

باورم نمی‌شد که الان کنارش نشسته‌ام. من همون چند ساعت که نداشتنش انگار سال‌ها ازش دور بودم. یک قطره اشک بدون اجازه‌ی من روی صورتم ریخت، آروم خندیدم، در حالی که صدام می‌لرزید با صدای آرومی ادامه دادم؛

__پیش بابایی خوش گذشت؟

لبم رو به گوشش نزدیک کردم و زیر گوشش زمزمه کردم؛

__به جای منم دیدیش؟ بغلش کردی؟ آره شاران!

من دیوونه نشده بودم بلکه زنی بودم از جنس دلتنگی... زنی رنجور که همیشه در سخت ترین شرایط بهترین‌های زندگیش رو از دست می‌داد... زنی تنها بدون داشتن حامی... بدون داشتن مرد... مردان زندگی‌ام خیلی زود تتهام گذاشتند...

توی حال و هوای خودم بودم که صدای داراب رو شنیدم؛

__بلند شو گلارین شاران از دست رفت از بس گریه کرد...

شنیدن صداش، اونم انقدر نزدیک تازه راه‌های شنواییم رو باز کرد. نگاهم میخ چهره‌ی اشک آلود دخترکم شد و بلافاصله در آغوشش گرفتم. ایستادم و یک دور نگاهم رو توی سالن کوچیک چرخوندم. اینجا بودنم رو درک نمی‌کردم. انگار که توی فضا معلق بودم. چرا یادم نبود که من الان توی خونه‌ی داراب نشسته‌ام؟ فضای نیمه روشن خونه با وسایل کمش توی ذوق می‌زد. سرم به سمت در ورودی چرخید، در بسته‌ی خونه و نبودن امیرعلی باعث شد یک قدم به عقب بردارم. پام به لبه‌ی میز وسط گیر کرد، قبل از افتادنم دستی بازوم رو محکم گرفت و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

__چته؟ چرا انقدر ماتت برده؟

همه جای خونه به طرز وحشتناکی ساکت شد و فقط صدای ضربان قلبم بود که واضح شنیده میشد. دستم رو کشید و آروم به سمت مبل هدایت کرد.

من مثل انسان‌هایی که تازه بینایی‌شان رو به دست آورده بودند با تعجب و با چشمانی گرد شده فقط به حرکاتش خیره بودم. نفس بلندی کشید و گفت:

__به بچه شیر کمکی دادم ولی انگار چون عادت نداشت اذیت شد...

نگاهش رو از چشمام دزدید و آروم ادامه داد؛

__بهش شیر خودتو بده

آب دهانم رو قورت دادم. من هنوز موقعیت الان رو درک نکرده بودم و چیزی از حرف‌های داراب متوجه نمی‌شدم. «امیرعلی اتهام گذاشت؟ اونم توی این موقعیت؟» دستش رو لای موهاش گذاشت و چند قدم به عقب برداشت. به تنها دری که به سالن دید داشت اشاره کرد و همونطور که به همون سمت می‌رفت، گفت:

__میرم اتاقو براتون آماده کنم

به خودم نگاهی انداختم، هنوز همون پیراهن قرمز تنم بود. گوشی نداشتم که با امیرعلی تماس بگیرم و دلیل این کارش رو ازش بپرسم. کاش دوباره بهش اعتماد

نمی‌کردم. صدای جیغ شاران اینبار من رو به خودم آورد. با این پیراهنی که تنم بود شیر دادن برام امکان پذیر نبود.

من بعد از هشت ماه دوباره با داراب رو به رو شدم و اصلاً نمیدونستم باید چطور باهاش حرف بزنم.

رسمی یا صمیمی؟

مثل دو تا دوست یا مثل زن و شوهرها؟

من نسبت خودم رو با داراب گم کرده بودم. حس بدی دارم و این حس با بیرون اومدن داراب از اتاق و جمله‌اش تشدید شد؛

_گلارین بچه خودشو هلاک کرد؟ انقدر برات بی اهمیته گریه کردنش؟ یا از بودن کنار من میترسی؟

نمی‌تونم بهت بگم که وقتی کنارت هستم از هیچی نمی‌ترسم جز خودم. من بی اراده که برای لمس آغوش و عطر تنت بی قرارتر از هر موقع دیگه هستم.

نمیتونم بهت بگم انقدر کنارت احساس خوبی دارم که گاهی از اینهمه حس خوب وحشت زده می‌شم.

من از تو نمی‌ترسم، از خودم می‌ترسم!

با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند، سالن خونه به پونزده متر هم نمی‌رسید، بیشتر شبیه سویییت بود تا خونه. به قصد گرفتن شاران دولا شد، اما من بچه رو بیشتر به خودم فشردم و آهسته زمزمه کردم؛

_لباس مناسب شیردهی نیست

بعد از گفتن این جمله لب زیرینم رو محکم بین دندون هام گرفتم جوری که از درد چشمام رو بستم.

چند ثانیه‌ای نگاه خیره اش رو به چشمام دوخت. نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت همون اتاق رفت. آروم شاران رو توی بغلم تکون می‌دادم و زمزمه می‌کردم؛

_ عزیز دلم آروم باش گلم. الان میرم توی اتاق بهت شیر میدم... گُلگَم، دختر عزیز من

همونطور که در حال آروم کردن دردونه‌ام بودم، پیراهن آبی مردونه ای جلوی صورتم قرار گرفت. سرم رو بلند کردم و بدون تعارف آروم پیراهنش رو از دستش گرفتم. به در اتاق اشاره کرد و گفت:

_ میتونی بری اونجا لباست رو عوض کنی

عطر خوش تنش تمام مجاری تنفسیم رو پر کرد. تنم از هیجان می‌لرزید. من دلم برای این مرد عجیب تنگ شده بود... چرا از هم دوریم در حالی که یک وجب فاصله هم نداریم.

خودم رو به اتاق رسوندم که صدای داراب در حالی که چیزی رو جا به جا می‌کرد به گوشم رسید؛

_ کمک میخوای گلارین؟

عادی پرسیده بود بدون هیچ کم یا زیاد شدن ثنِ صداش، انگار که می‌خواد به دوستش پیشنهاد کمک بده، اما من داغ شدم و صورتم به عرق نشست. من بی جنبه نه ماه نداشتمش و داراب باید کمی مراعاتم رو می‌کرد. لرزون اما با صدای آروم «نه‌ای» زمزمه کردم که محال ممکن بود صدام به گوشش رسیده باشه. در حالی که شاران رو که نسبت به لحظه‌ی ورودم آروم تر شده بود، روی تخت گذاشتم، عطر اتاق رو با ولع نفس کشیدم. بغضم شکسته شد و قطره‌های اشک از چشمام مثل سیل جاری شدند. زپی که کنار لباسم داشت رو باز کردم و با دستای لرزون پیراهن رو از تنم در آوردم و روی صندلی کنار پنجره گذاشتم. پیراهن داراب رو به بینیم نزدیک کردم و بعد پوشیدمش. جوراب شلواری مشکی که از قبل پام بود رو در نیاوردم. دکمه‌های بالای لباسم رو باز کردم، آروم کنار شاران، به پهلوی دراز کشیدم، تا دخترکم رو آروم کنم. با عطش مشغول نوشیدن شیرهی جانم شد. انقدر تند تند که انگار کسی دنبالش کرده بود. خنده‌ام گرفته بود و با چشمانی خیس و ستاره بارون نگاهش کردم. در حالی که نفسم به سختی بیرون می‌ومد زمزمه کردم؛

_شاران میبینی سه تایی کنار همیم... من خوابم مگه نه!

باور این شرایطی که توش گیر کرده بودم برام سخت بود. حس های بدی داشتم، هم میخواستم که از اینجا، جایی که نقطه نقطه اش عطر داراب هست دور بشم و هم حریصانه این عطر رو وارد ریه هام می کردم. خود من هم نمیدونستم که چه چیزی می خوام... کنارش باشم یا نباشم... شاید تا دیوانه شدنم راهی نمونده بود...

دست چپم که آزاد بود رو بلند کردم و آروم موهای دخترکم رو نوازش کردم. الان آروم تر شده بود و سرعتش در خوردن کمتر شده بود. ریز ریز خندیدم و «شیطون بلا» رو به لقب هایی که داشت اضافه کردم.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشمام رو آروم بستم. فکر و خیال یک لحظه هم رهام نمی کرد. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که احساس کردم شاران دیگه علاقه ای به شیر خوردن نداره. دخترکم رو روی تخت دو نفره ای که روش خوابیده بودیم جابه جا کردم. پتو رو روی سرش مرتب کردم و خودم هم کنارش دراز کشیدم و به عادت همیشگی ام یکی از پاهام رو دراز کرده و به دیوار تکیه اش دادم. آرنجم رو روی چشمام گذاشتم و به روزهای سختی که گذرونده بودم فکر کردم. نیم ساعتی گذشت، کم کم چشمام گرم شده بود که صدای باز شدن در اتاق دوباره هوشیارم کرد. دستام رو به همون حالت گذاشتم و هیچ عکس العملی نشون ندادم. ضربان قلبم دوباره بالا رفت. صدای قدم ها و عطر سرد داراب نزدیک تر شد. شنیدم که به دختر کوچولوم گفت:

_ عزیز دل بابا چه ناز خوابیدی... خوب بخوابی عشقم

دوباره صدای قدم و دور شدن عطر تنش، انگار که فقط برای شب بخیر به دخترش اومده بود. آروم نفسم رو بیرون فرستادم. اما وقتی نفسش کنار گوشم پخش شد انگار که از درّهای به پایین سقوط کردم. نفسم رو حبس کردم تا قلب بی قرارم رسوا نکند. آروم و نرم گونه ام رو بوسید و عمیق نفس کشید. لبش رو چند ثانیه ای روی گونه ام گذاشت. دوباره اشک مهمان چشمام شد ولی تمام تلاشم رو کردم تا پایین نچکه. اینبار مخاطب شب بخیرش من بودم؛

_خوب بخوابی بی معرفت من

ملحفه‌ی نازکی روی سرم گذاشت و دور شد. وقتی صدای بسته شدن در بلند شد. روی تخت نشستم و چند بار پشت سر هم نفس کشیدم، قطره های اشک مثل سیل از روی چشمم پایین چکید. مثنی روی سینه‌ام کوبیدم و نالیدم؛

_بخدا بی معرفت نیستم... نیستم داراب... نیستم

"داراب"

ساعت سه صبحه و دل من آرام و قرار نداره. باید این زندگی رو هر طور شده جمعش کنم. دیگه نه من و نه گلارینی وجود نداریم. حالا دخترکی بین ما هست که باید خوشبخت بشه. بلافاصله گوشی رو از روی میز بر میدارم و بدون توجه به زمان نامناسبش شماره ی امیرعلی رو میگیرم. بعد از یک بوق سریع تماس وصل میشه، انگار او هم مثل من بی خوابه که انقدر واکنشش زود و پر از دلهره بود؛

_اتفاقی افتاده داراب؟! پیام دنبالش؟! گلارین خیلی اذیت شد؟!!

پشت سر هم و رگباری کلمات رو ردیف می‌کرد. با صدای آرومی گفتم:

_چه خبرته آرام باش، همه چیز خوبه

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و چشمم رو با درد بستم. زندگی ام طوری شده بود که یک غریبه از آرامشمون نفش رو رها می‌کرد. با صدایی که اینبار به خاطر سهل انگاری ام کمی از خشم می‌لرزید ادامه دادم؛

_باید باهم برگردیم ایران... من و گلارین و دخترکم

سکوت پشت خط آرام میداد. شاید چند دقیقه‌ای این سکوت طول کشید. صدای لرزون امیرعلی کلافه‌ام می‌کرد. با همون لحن گرفته گفت:

_داراب، گلارین خیلی تو این مدت سختی کشیده و خیلی هم حساس شده...

بدم میومد از شنیدن این حرف‌ها، با اینکه هیچ وقت نگاهی غیر از نگاه برادرانه ای از زانیار و امیر علی ندیده بودم اما باز هم شنیدن این حرف‌ها از زبون مردِ دیگه‌ای برام سخت بود .

_بزار آروم آروم خودم بهش بگم... همه چیزو...داراب تو رو به اون خدایی که می‌پرستیش، دلگرمش کن

حرف‌هاش رو نمی فهمیدم. چشمهام رو محکم بستم و لبهام رو روی هم فشردم. برای گفتن حرف‌های بعدش بیشتر مکث کرد. انگار زدن این حرف‌ها بیشتر انرژی می‌خواست ؛ ولی بالاخره به زبون آورد، حرف‌هایی رو که باعث شد روی مبل بشینم و با پاهام روی زمین ضرب بگیرم؛

_آب تو دلش تکون بخوره، اشکی از چشمش بیاد حالا چه بی‌دلیل و چه بادلایل، من به عنوان برادرش می‌دونم با تو چیکار کنم. گلارین اینجا تو تنهایی خیلی شکست ولی باز هم مقاومت کرد .

آهی کشید... ضربه‌های پاهای منم بیشتر و پر تشویش تر شدند...با صدایی که آروم تر شده بود ادامه داد؛

_الان دیگه توان مقاومت نداره. خودت یه تنه مشکلاتی که دختر عموت به وجود آورد رو به دوش بکش و نذار دوباره دلهره به جونش بندازه. آینده‌ای براش بساز که گذشتش در مقابلش زانو بزنه. خوشبختش کن که لیاقت گلارین چیزی فراتر از خوشبختیه.

سرم رو پایین انداختم و تک تک جمله‌هایی رو که امیر علی همراه با بغض به زبون آورد گوش دادم. شنیدن این حرف‌ها سخت بود. کلمات توی سرم پرواز می‌کردند. زیر لب گفتم:

_تو از مهتاب چی میدونی؟!

و آروم تر از من جواب داد؛

_فردا بهت زنگ می‌زنم و همه چیز رو بهت می‌گم ...

گوشی رو بدون زدن هیچ حرفی قطع کرد. انگار دیگه توانی هم برای حرف زدن نداشت. ولی من موندم و هزار فکر و خیال از گذشته و امروزم...

فکرهایی که هر کدوم غول بی شاخ و دمی می شدند و مغزم رو میخوردند...

هر کجای قصه رو می گرفتی مهتابش پررنگ بود...پررنگ تر و ترسناک تر...

روی کاناپه دراز کشیدم، دستام رو روی چشمم گذاشتم و به قرار فردایی فکر کردم که آدمش هیچ کجای زندگی ام نبود ولی همه چیزش رو از بر بود.

"گلارین"

خورشید طلوع کرده بود و نورش به صورت دایره های کوچیک از پرده ی سفید اتاق گذشت و شکل های جالبی روی پارکت قهوه ای به وجود آورد. آروم از کنار شاران بلند شدم تا بیدار نشه، دیشب خیلی بدقلق بود و هر کاری می کردم آروم نمی شد.

پتوی تقریبا نازکی که دیشب داراب روی سرم گذاشته بود رو از روی پاهای جمع شده ام کنار زدم، سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و با چشم هایی که مثل شقیقه ام درد می کردند به آینه ای که روبه روی تختم نصب شده بود خیره شدم!

پوزخندی روی صورتم نشست؛ «عجب لوازمی روی صورتم کار کرد این ساناز جون، با اینهمه آه و گریه آرایشم تکون نخورده بود»

درد سرم انقدر زیاد شده بود که برای آرامشم دستم رو داخل موهام بردم و شروع به ماساژ دادن کف سرم کردم، در اتاق که آروم باز شد، سرم رو در حالی که مردمک چشمم می لرزید بلند کردم و نگاهم روی در ثابت شد. وارد نشد و به چهارچوب در تکیه داده بود و نور خورشید درست توی صورتش می تابید و همین باعث شد که تصویرش کمی ناواضح دیده بشه. انگار که خورشید فقط برای همین طلوع کرده بود که بین نگاهمون فاصله بندازه!

چشمایش رو با نفس عمیقی بست و بعد ، آروم بازشون کرد. شاید داراب هم مثل من برای لمس حضورم و برهم زدن نظم زندگی اش نیاز به آرامش داشت.

تکیه اش رو از چهارچوب در برداشت و به جایی که در معرض دیدم قرار نداشت اشاره کرد؛

_ میتونی از حمام استفاده کنی... همه چیز برات آماده کردم

شاید سرخ شدن بعد از شنیدن این حرفش کمی غیرمنطقی به نظر می رسید ولی من مثل نو عروسانی که تازه با شوهر اشون تنها میشن، خجالت زده سرم رو پایین انداختم و آهسته زیر لب زمزمه کردم؛

_ ممنونم

فقط همین یک کلمه هم به زور و اجبار از دهنم خارج شد. به جای اینکه از اتاق خارج بشه وارد شد و گفت:

_ مواظب شاران هستم برو به کارت برس

شاران رو یک طور خاصی تلفظ می کرد، یک جور با حسرت و شاید دلتنگی...

با پاهایی لرزون از روی تخت پایین اومدم. نگاهی به دختر کوچولوم انداختم و لبخندی از روی عشق و یا شاید هم اضطراب روی لبهام نشست. از اتاق بیرون رفتم و به سمت تنها دری که توی راهرو قرار داشت رفتم. وارد حمام شدم، کنار کمدی که روی دیوار قرار داشت ایستادم، درش رو باز کردم که با دیدن لباس هایی که مرتب تا شده بودند متعجب شدم. اولین لباسی که به رنگ لیمویی بود رو بلند کردم. پیراهن آستین کوتاهی بود که کوتاهش تقریباً تا روی زانوم می شد. لباس رو گوشه کمد پرت کردم که با دیدن چیزی که زیر پیراهن قرار داشت چشمم رو تا جایی که جا داشت باز کردم، طوری که احساس کردم هر لحظه قراره از کاسه اش بیرون بزنه.

ست لباس مشکی طوری بهم ریخت که دستم مشت شد و نفسم به شمارش افتاده بود. من این کار داراب رو گستاخی می دونستم و دلیلی برای این صمیمتش پیدا

نمی‌کردم در حالی که توی سرم از دیشب تا حالا دختر چشم آبی بیشتر پررنگ شده بود و هنوز درک کردن اینکه توی زندگی‌اش یک زنی غیر از من وجود داره برام حل نشده و من رو تا مرز جنون پیش می‌برد. با نوک انگشتام در حالی که لبهام رو با چنندش جمع کردم گرفتمش و مثل چیز بی ارزش بالا آوردمش، با پوزخند نگاهش کردم و او یادش رفت که الان من دخترکش رو شیر میدم و دیگه این به دردم نمی‌خوره.

شاید قبلا به دردم می‌خورد اما حالا...

سرم رو تگون دادم و با اعصابی ناآروم شروع به در آوردن لباس‌هام کردم.

**

وقتی از حمام بیرون اومدم همون لباسهایی رو که دیشب پوشیدم، تنم بود. من پیراهن داراب و عطرش رو به اون پیراهن زیبای لیمویی ترجیح میدادم. این حسهای مزخرفم، خود من رو هم کلافه کرده بود. گاهی عاشقش بودم و گاهی با یادآوری چیزهای جدیدی که ازش شنیده بودم دچار حس نفرت میشدم. اما عشقم امان از این معقوله که گاهی عقل رو به شدت زایل میکنه.

موهام رو دور حوله‌ی سفیدی پوشوندم و به طرف اتاقی که شاران خواب بود رفتم. کنار در اتاق رسیدم که صدای صحبت کردنش رو با درونهام شنیدم؛

_ خلاصه پرنسس کوچولو بزرگ تر که شد تازه متوجه شد که داستان زندگیش اون چیزی نبود که مادرش تعریف میکرد

اخم غلیظی روی صورتم نشست و خودم رو کنار در اتاق رسوندم، گوشهای ایستادم و از بیرون نمایشی که راه انداخته بود رو تماشا کردم، میخوامم ببینم آخر قصه‌اش به کجا می‌رسه. يك دستش رو به سرش تکیه داده بود و با نگاهی پر از عشق، غرق صورت خوابیده‌ی عزیزکم بود. چشم‌ام روی دست دیگه‌اش خیره موند که در حال نوازش پشت دست شاران بود. برای يك لحظه حسرت عجیبی روی دلم سنگینی کرد

و حالم از خودم به خاطر این فرار بهم خورد. صدایش باعث شد از فکر بیرون بیام و به ادامهی داستانش گوش بدم؛

__میدونی دختر بابا چیشده بود؟! اصلا دختر کوچولوی ما پرنسس نبود یه دختر فقیری بود که فقط جاش رو با یه پرنسس عوض کرده بودن

اخم هام از هم باز شدن. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و نفسم رو با خیال راحت از سینه ام خارج کردم. داشت قصهی شاهزاده و گدا رو تعریف میکرد. صدای خنده امکی بالا رفت که باعث شد سر داراب به سمتم برگرده. دستش رو از دست شاران جدا کرد، روی گونهایش رو بوسید. آرام از کنار شاران بلند شد و همونطور که نگاهش میخ چشمم بود نزدیک من شد و درست روبهروم ایستاد. جز جز صورتم رو با دقت نگاه کرد و بیشترین مکث رو روی لباس تنم داشت. دستش بالا اومد و درست نزدیک گونهام متوقف شد، حرارت دستاش پوستم رو میسوزوند اما قبل از اینکه روی صورتم بشینه مشتش کرد. چشماش رو بست و عمیق نفس کشید. از کنارم گذشت و زیر لب زمزمه کرد؛

__صورتت گلارین... دلم برای...

حرفش رو قطع و جمله اش رو ناشیانه عوض کرد؛ __عجولانه تصمیم گرفتی بدون اینکه به عواقبش فکر کنی

و مثل باد از کنارم گذشت. چند ثانیه ای به جای خالیاش خیره موندم، دلم از قضاوتش گرفت و دوباره چشمهی اشکم جوشید. اما قبل از پایین ریختن با عجله به سمت سرویس رفتم و صورتم رو چند بار با آب سرد شستم. به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم، دوست داشتم جمله اش رو اینطوری کامل کنم؛ «دلم برای صورت خودت تنگ شد»

پوزخندی روی لبم نشست و با شنیدن صدای گریهی شاران از سرویس بیرون اومدم و بدون توجه به سر و صدایی که داراب توی آشپزخونه به راه انداخته بود، خودم رو با شاران سرگرم کردم.

شیرش که تموم شد می‌خواستم پشتش رو بزnm که صدای داراب از آشپزخونه بلند شد؛

_گلارین بیا صبحونه رو حاضر کردم

خندهام گرفته بود، انگار نه انگار که شکاف عمیقی بین ما افتاده بود. خیلی راحت میز چیده بود و راحت تر از اون من رو برای خوردن صبحانه صدا زده بود.

اگه بگم هیجان زده نشدم دروغ گفتم. هر بار شنیده شدن اسمم از زبون داراب ضربان قلبم رو بالا میبرد. اولین بار هم همینطور که صدام زد عاشقش شدم. عاشق «خانوم گلارین» گفتنش و حالا بعد از این همه مدت...

صدای زنگ موبایل داراب از فکر بیرونم آورد. هنوز زنگ گوشی اش رو عوض نکرده بود. دچار اضطراب شدیدی شده بودم. اطرافیان داراب من رو کنارش نمی‌خواستند و این همیشه برام سخت بود. صدای آروم صحبت کردن داراب باعث شد با عجله شاران رو بگیرم و از اتاق خارج بشم. با قدم های لرزون کنار مبل ها قرار گرفتم و به صدای صحبت کردن داراب از توی آشپزخونه گوش دادم؛

_تا دو سه روز دیگه ایرانم ...

....

_میام حلش می‌کنم ...

....

_میدونم که قراره بیاد اینجا ...

....

_اه گفتم میدونم قراره برای مداوا بیاد...

....

_خودم زنگ می‌زنم، خداحافظ

احساس کردم با این زنگ کلافه شده بود. توی فکر بودم که صداش اینبار در حالی که مخاطبش من بودم به گوشم رسید؛

_شارانو بزار روی مبل بیا اینجا

از دیروز ظهر تا الان هیچی نخورده بودم. شیری هم که به بچه دادم، باعث ضعفم شده بود. بدون هیچ مخالفتی همین کار رو کردم و به طرف آشپزخونه‌ی کوچیکی که کنار در ورودی قرار داشت به راه افتادم. روی میز کوچیک دونفره، صبحونه‌ی تقریباً کاملی چیده بود و خودش هم روی صندلی نشست. با پاهایی لرزون کنار صندلی رفتم و آرام روی صندلی نشستم. قبل از اینکه رویش کامل جاگیر بشم، یکبار دیگه صدای زنگ گوشیش باعث شد نگاهم ناخودآگاه روی اسکرینش ثابت بشه و با هر بار روشن و خاموش شدن اسم مهگل دست‌های منم مثل قلبم شروع به لرزیدن بکنه. بلافاصله بلند شدم و میخواستم از آشپزخونه خارج بشم که دستم کشیده شد و مانع از رفتنم شده بود. هر چی تقلا هم کردم فایده نداشت. بدون توجه به زنگ موبایلش سریع جلوم قرار گرفت. سرم رو پایین انداختم تا چشمای غمزده ام رو نبینه. دستش زیر چونه‌ام قرار گرفت و با درد اسمم رو صدا زد؛

_گلارین

چند بار سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا دلم رو که هوایی شده بود خفه کنم. اما داراب شمشیر رو از رو بسته بود.

حوله رو از دور موهام باز کرد و روی صندلی گذاشت. موهای نم دارم دورم ریختن. دستش رو توی موهام فرو کرد و چشماش رو بست. آرام زمزمه کرد؛

_سشوار توی حمام بود... هنوز این عادت خشک نکردن موها رو ترک نکردی؟

هنوز عادت‌هام رو یادش بود در حالی که زن جدیدی توی زندگیش وجود داشت؟ بدون پلک زدنی، اما با ذهنی پر از خطهای سیاه و پررنگ نگاهش کردم و داراب همچنان محو صورت تغییر کرده‌ام بود.

دست روی صورتم گذاشت و با لمس گونه ام نجوا کرد :

_زیاد تغییر نکردی...هنوز گلارین خودمی

او کجاها سیر می‌کرد و من کجاها... من فقط اسم مهگل جلوی چشمم قرار داشت اما داراب...

دستش پوست صورتم رو نوازش کرد .

_صورت شارانم به تو رفت... نرم و لطیف

و باز هم لمس کرد، پلک بستم و قطره اشکی از چشمم پایین چکید. اشکم با نوک انگشتانش مهار شد و لبم با خشونت اسیر لبهای مردانه ای که بدون هیچ انعطافی فقط می‌بوسید. انگار که بعد از دیدن هزاران سراب تازه به دریاچه ای پر آب رسیده باشه. قلبم میزد و نمی‌زد. احساساتم بین خواستن و نخواستن سردرگم بودند. داراب بی وقفه می‌بوسید... بدون هیچ مکثی... با خشونت و گاهی نرمش...

دستای من هم بلند شدند تا پشت گردنش قرار بگیرند ، اما صدای دوباره‌ی زنگ گوشی باعث شد دستام رو مشت کنم و کنارم قرار بدم. به پس لرزه‌های دلم «لعنتی» فرستادم و انقدر تکون خوردم تا من رو ول کنه. داراب اما بی‌توجه به صدای مزخرف زنگ گوشی‌اش بود.

شوری اشک که توی دهنم نشست چشمم گرد شد و نگاهم روی چشمان غم‌زده و اشک‌آلود داراب نشست. قلبم برای لحظه‌ای نزد. کجای کائنات به ما نساخت که این طور درمانده شده بودیم؟

کمی بعد آروم رهایم کرد. یک دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با شصتش روی لبم رو لمس کرد، قلبم از هیجان این تماس لرزید. گرفتگی صداش باعث شد به خودم پیام و کمی فاصله رو زیادتر کنم. هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد پر از دلتنگی و گلایه بود؛

_چطور انقدر راحت ترکم کردی گلارین؟!

سرم رو به سمت گوشی کج کردم و مثل خودش پر از گلایه نجوا کردم؛

_راحت نبود ...

خط نگاهم رو گرفت. شونه‌هام رو محکم فشار داد و من رو توی آغوشش فشرد. سرش رو تا کنار گوشم پایین آورد. پشت لاله‌ی گوشم، جای خالم رو بوسید و گفت:

_همه چیزو برات توضیح میدم. فقط دیگه ترکم نکن

"داراب"

دیشب که زنگ خونه زده شد و جلوی در رفتم. با دیدن شخص پشت در، متعجب و شگفت‌زده شده بودم. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که گلارین رو اینجا و پشت در خونه‌ام ببینم.

چه برسه به اینکه تمام دیشب رو روی تختم بخوابه و از حمام خونه‌ام استفاده کنه. درست مثل گذشته... همونطور ملموس و نزدیک. این‌ها برای من خودِ زندگی بود. تمام لحظه‌های داشتنشون پر از هیجان بودم و با فکر لحظاتی که گذروندم، لبخند ملایمی روی لبم نشست.

تمام دیشب رو بیدار موندم، در رو قفل کردم. هنوز روی کاناپه کامل دراز نکشیده بودم که دوباره نشستم. به کلید روی در خیره شدم و با قلبی لرزون دوباره کنار در قرار گرفتم. کلید رو از روی در برداشتم. چشمام رو لحظه‌ای بستم، نفس عمیقی کشیدم و با حالی خراب روی مبل دراز کشیدم. می‌ترسیدم دوباره من رو ترک کنه. این ترسم توی ضمیر ناخودآگاهم ثبت شده بود و کاری هم از دستم بر نمی‌ومد. مثل الان که توی این رستوران کوچیک محلی نشسته‌ام و منتظر امیر علی هستم. در حالی که گلارین و شاران توی خونه‌ای هستن که درش رو با دست‌های لرزون قفل کردم و از خونه خارج شدم و صدای پر از بهت گلارین رو که با تعجب اسمم رو صدا می‌زد پشت در جا گذاشتم.

دستم رو توی هم قفل کردم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. آب دهنم رو قورت دادم و هر چند ثانیه یکبار به ساعت مچی‌ام نگاه می‌انداختم. به گل‌های خشک شده‌ی

روی میز خیره شدم و با دیدن گل یادم میاد که گلارین چقدر به گل و گیاه علاقه داره. شاید برگشت با خریدن یک دسته گل، روی کار زشت و ترسناکم سرپوش بزارم. از دیشب تا حالا خودم هم از خودم ترسیدم چه برسه به گلارینی که تازه یک شب پیداش کردم.

حتما باید در مورد ترسم با یک مشاور خبره صحبت کنم. نکنه که این ترس همیشه با من بمونه و گلارین اذیت بشه؟

با این فکر که قراره زندگی ام سر و سامونی بگیره خنده ام گرفت و من تا کجاها پیش رفتم.

صدای «سلام» رسای امیرعلی باعث شد از فکر بیرون بیام و از روی صندلی کوچیکی که هر لحظه احساس می کردم قراره بشکنه بلند بشم. رو به روش ایستادم و دستم رو دراز کردم. دستش رو توی دستم گذاشت و در حالی که به صندلی اشاره می کرد گفت:

_بفرمایید... ببخشید دیر شد

سری تکیه دادم و او هم میز گرد قهوه ای ر دور زد و صندلی که رو به روی من بود رو برای نشستن انتخاب کرد. انگار برای نشستن هم آداب خاصی داشت. طول کشید تا به خودش مسلط بشه. آخه شروع کننده ی قرار امروز من خودش بود؛

_دیشب تا حالا کسی بهت زنگ نزد؟

با سؤالش که یکهو و بدون مقدمه بود، چشمام رو جمع کردم و با پایین ترین حد صدا گفتم:

_چطور؟

نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد. دکمه ی بالای پیراهن آبییش رو باز کرد و کلافه زمزمه کرد؛

_اینجوری نگام نکن داراب من برای آرامش گلارین خیلی جاها سرک کشیدم...
زیر و بم همه چیز و در آوردم

حالت صورتم هیچ تغییری نکرد و همچنان پر از شک و تردید خیره‌اش بودم. لیم
رو روی هم‌ساییدم و گفتم:

_چی به تو میرسه؟

عینکش رو از چشمش در آورد و آهسته روی میز گذاشت. دستاش رو توی هم قلاب
مرد و به جلو خم شد؛

_چند تا چیز... اولینش آرامش گلارین که مهمترین چیزه... توی این چند ماه آب
شدنش به اندازه‌ی کافی من و زانیار رو اذیت کرد...

بین تمام جملاتش مکث می‌کرد. اما حرف‌هایش رو محکم به زبون می‌آورد. انگار
داشت تک به تک جملاتش رو یک جورایی توی مغزم فرومی‌کرد؛

_دومین و مهمترین چیز... به برادرش قول دادیم که مواظبش باشیم

برای زدن این حرف بیشتر مکث کرد و شاید هم ته صدایش بغض مردونه‌ای نشسته
بود. هنوز قانع نشده بودم. پرسیدم؛

_و چطور یهو وسط زندگیش پیداتون شد؟!

نتونست آرامشش رو حفظ کنه. کمی نیم خیز شد و با صدایی که کمی عصبی شده
بود ادامه داد؛

_این چیزا توی اصل ماجرا فرق می‌کنه؟ می‌خوای به خانوادت بررسی یا نه؟

خودش مرد بود! چطور متوجه نمیشد که من چی میکشم؟ کلافه دستی داخل موهام
کشیدم و سیگاری از جیب کت مشکی اسپورتم در آوردم. قبل از اینکه روشنش کنم،
دست امیرعلی روی مشتم که روی میز بود نشست. با نگاه سؤالی و ابروهای گره
کرده، خیره‌ی چشماش شدم که با حرف بعدیش توی سرم چیزی مثل بمب ترکید؛

_مهگل رادمهر دیشب رسیده کانادا ...

سیگار هنوز روشن نشده توی دستام مشتم شد. نبض کنار شقیقه‌ام محکم میزد و با هر ضربه سرم تیر می‌کشید. با صدای خفه‌ای گفتم:

_محض رضای خدا بگو تو کی هستی

دیشب حرف از مهتاب زد و امروز مهگل...

تا کجای زندگی ام رو فهمیده بود؟

لب زیرینم رو گاز آرومی گرفتم و با صدایی ضعیف شده ادامه دادم؛

_از اولش تعریف کن... اول اولش

به ساعت مچیش نگاه کرد، سرش رو به چپ و راست تکیه داد و گفت:

_وقت برای گفتن کل ماجرا ندارم... فقط خلاصه و مفید یه چیزایی برات میگم...

باید به کارهای پزشکی خانوم رادمهر رسیدگی کنم

و شروع به توضیح دادن کرد. هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون می‌آمد، تعجبم بیشتر میشد و حالم از سرنوشتی که توش قرار گرفته بودم بهم می‌خورد؛

_گفته بودم که وقتی فهمیدم بارداره و اسم شوهر توی شناسنامه نبود چیا کشیدم.

من و زانیار به آرتین قول دادیم مواظب خواهرش باشیم وقتی گلارینو اونطور بی پناه دیدیم چه بلایی سرمون اومد

روی میز خم شدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

_طفره نرو امیرعلی برو سر اصل مطلب

پوزخندی روی لبش نشست. نمیدونم حال من پوزخند داشت یا نمایش نامه زندگی ام؟

ادامه داد... با صدایی گرفته اما گیرا؛

_وقتی اسم و هویتتو فهمیدم رفتم تحقیق... خیلی تحقیق کردم... آخه دیگه قرار نبود

گلارین تنها بمونه... دو تا برادرش رو پیدا کرده بود و باید مثل شیر پشتش می‌موندیم

دستش رو داخل جیب کتش برد و سیگاری بیرون کشید. دکتر مملکت و سیگار کشیدن!

با شنیدن صدایش دوباره به لبهاش چشم دوختم تا کلمه کلمه حرفاش رو ضبط کنم؛

_فهمیدم بابات ورشکست شده و تو در قبال گرفتن پول قراره بود با دخترش ازدواج کنی... گلارین اینور بچه‌ی تو، توی شکمش بود و تو اونور داشتی با خودت می‌جنگیدی... دو تا آدم عاشق که جبر ز مونه از هم دورشون کرد

دچار توهم شده بودم؟ حس کردم با زدن جمله‌ی آخر صدایش لرزید!

_من و آرتین و زانیار نصف سهام یه بیمارستان و خریده بودیم. از اون سال که آرتین فوت شد سهم پول آرتین رو توی بانک براش کنار گذاشته بودم...
پُک محکمی به سیگارش زد که نصف فیتیله خاکستر شد.

_همه‌ی اون پول رو از بانک خارج کردم و دادم به رادمهر...

چشمام نزدیک بود از کاسه بیرون بزنه. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

_تو چیکار کردی امیرعلی؟

دقیق توی چشمام خیره شد و شمرده شمرده گفت:

_تو تا ابد به گلارین بدهکاری... پولو دادم به رادمهر و کل کانادا رو گشتم تا پیوندی که به دخترش میخوره رو پیدا کنم فقط با یه شرط داراب...

اینبار منم بغض کردم. از مردونگی مرد مقابلم.

از روی صندلی بلند شد و با صدایی که خشدار شده بود ادامه داد؛

_گلارین رو خوشبخت کن... فقط خوشبخت... امشب میام باهاش صحبت می‌کنم
باید برم

و با قدم‌های بلند دور شد. اما امیرعلی هنوز کلی حرفا رو بهم نزده بود!

من روتوی بهت گذاشت و خیلی راحت از کنارم گذشت؟

چرا انقدر غرق شدم که از دنیای اطرافم خبر نداشتم... امیرعلی دقیقاً کجای زندگی‌ام قرار داشت؟

از روی صندلی بلند شدم و با قدم‌هایی که روی زمین کشیده میشد از اون رستوران کوچیک بیرون اومدم. باید جواب سوالهام رو از گلارین می‌گرفتم. شاید حرفی برای گفتن داشت.

"داراب"

با قدم‌های نامتعادل از عرض خیابون گذشتم که صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. همونجا کنار پله‌های پل عابر پیاده ایستادم و از جیب کنار کتَم گوشی رو درش آوردم با دیدن اسم امیرعلی، ضربه‌ای روی پیامک زدم و کامل منتش رو باز کردم. «گلارین از سهام بیمارستان آرتین خبر نداره. هنوز بهش نگفتم. چیزی بهش نگو داراب».

بعد از اینکه پیام رو خوندم گوشی رو زیر چونه‌ام قرار دادم و توی ذهنم این فکر چرخ میخورد؛ «چطور گلارین از داشتن این همه پول اطلاعی نداشت؟»

شدیدا توی فکر بودم که صدای زنگ گوشی‌ام اینبار بلند شد. نگاهم روی اسم مهگل رادمهر خیره شد. بدون اینکه تماس رو برقرار کنم، فقط به اسمش زل زده بودم. حرف‌های امیرعلی رو توی ذهنم مرور کردم و روی دکمه‌ی سبز ضربه زدم. گوشی رو به گوشم چسبوندم و حرفی نزدم. صدای آروم و لرزون مهگل باعث شد چشمام رو محکم ببندم؛

_سلام... خوبی؟ از دیشب کلی تماس گرفتم

حرفی برای گفتن نداشتم. نفسم رو از راه بینیم خارج کردم. کاش اون روز، همون روزی که گلارین ترکم کرده بود، حمام نمی‌رفتم تا الان بین دو تا آدمی گیر کنم که بی‌تقصیرترین آدم‌های زندگی‌ام هستند.

_الو... داراب هستی؟

شک داشت که من پشت خط هستم. این رو از تردیدی که موقع ادا کردن اسمم داشت متوجه شدم. البته حق هم داشت، من اگه حوصله هم نداشتم برای روحیه دادن به این دختر حرف می‌زدم.

زیر لب «سلام» آرومی زمزمه کردم. سکوت مهگل یعنی هنوز اتفاقات رو درک نکرده و از چیزی هم قطعاً خبر نداشت. دستم رو مشت کردم. چطور بهش بفهمونم که زندگی‌اش از حالا به بعد بدون من، برای خودش ارزشمند باشه؟!

مبارزه کنه! برای خوشحالی پدرش نه برای منی که هیچ احساسی جز ترحم بهش ندارم.

حالا با وجود شاران و گلارین شرایط فرق کرده بود. یک جورایی مهگل باید می‌فهمید که راهمون داره از هم جدا میشه.

بدون اینکه روی پل برم، در امتداد خیابون حرکت کردم و آهسته آهسته شروع به قدم زدن کردم.

صدام رو صاف کردم و بدون مقدمه پرسیدم؛

_خانوم مهگل یادته اون روز روی تراس خونتون باهم چه قراری گذاشتیم؟

سکوت پشت خط یعنی آزارم می‌داد. «هوم؟» آرومی زمزمه کردم. با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت:

_آ...آره...یادمه...چطور داراب

لکنت زبونش و مکثی که بین کلماتش داشت، نشون می‌داد که مضطربه و دچار استرس شده.

_با هم رفیقیم درسته؟

با همان پریشونی دوباره حرفم رو تصدیق کرد. اینبار با صدای آرومی سوالی بی ربط رو به زبون آوردم؛

_الان کجایی؟!

گرچه برای شنیدن جوابش هدف داشتم. اما انگار عوض کردن سوالم، خوشحالش کرد که با صدایی که حالا کنی ذوق زده بود گفت:

_کانادام داراب...از دیشب تا حالا یکسره دارم زنگ می‌زنم که بیای ببینمت

پوزخندی روی لبم نشست. آروم طوری که صدام حتی به گوش خودم هم به سختی می‌رسید به دروغ گفتم:

_اما من حالا کانادا نیستم

و بعد از گفتن این دروغ بزرگ، انگار که مسافت زیادی رو دویده باشم، همونجا ایستادم، خم شدم و نفس نفس می‌زدم. پر از بهت ناباوری «نه» نالانی زمزمه کرد و چشم‌های من محکم‌تر از همیشه بسته شد.

به موضوع اصلی حرفم رسیدم و آروم ادامه دادم:

_یه چند وقت بهم مهلت میدی خانوم؟ من برای ادامه‌ی این رفاقت باید یک سری مسیرها رو برای یک نفر ثابت کنم... بهم وقت میدی مهگل؟

اولین بار اسمش رو بدون پیشوند یا پسوند ادا کردم. من برای اولویت زندگی‌ام به این مهلت نیاز داشتم. مهلتی که باید داده میشد تا وجدانم آسوده و راحت باشه. نه میتونستم این زن رنجور و مریض رو به آسونی رها کنم و نه از مهمترین سرمایه‌های عمرم بگذرم. بیقرار و ناآروم بودم و همه‌ی اینها به خاطر ترس از دست دادن دوباره گلارین بود.

صدای «باشه‌ی» مهگل که تارهای شنوایی گوشم رو لرزوند، به این باور رسیدم که این زن مغرورتر از این حرف‌هاشت که عشق رو گدایی کنه و همین من رو خوشحال کرده بود.

با شادمانی گفتم:

_پس به روند بهبودیت ادامه بده تا اینبار یک مهگل سالم و سرحال رو ببینم... قبوله؟
صدای خنده‌ی آرومش پشت گوشی بلند شد.

_باشه رفیق... قبوله

و این اولین بار رفیق گفتنش هزار معنی داشت .

یعنی فهمیدم یک چیزایی غلطه...

یعنی فهمیدم شاید همسرت رو پیدا کردی...

یعنی تو تا ابد دیگه رفیقم هستی...

نفس عمیقی کشیدم و مثل خودش زمزمه کردم؛

_ممنونم رفیق

صدای بوق اشغال یعنی پایان شاید خوش مکالمه‌ای که چند کیلو وزنم رو کم کرده باشه.

گوشی رو توی جیب کتم گذاشتم و به سمت رستورانی که توی دیدم قرار گرفت رفتم. تا برای ناهار غذا بگیرم و تکلیف آینده‌ام رو برای همیشه با گلارین مشخص کنم. استراحتش به پایان رسیده بود حالا باید وارد گود می‌شد.

"گلارین"

دو ساعتی میشه که اینجا توی هال کوچیک خونه ی داراب میرم و میام و به رفتارهای سرد داراب فکر می‌کنم. از وقتی از خونه بیرون رفته مثل مرغ پر کنده اینور و اونور میرم. دستپاچه هستم و بیشترین فکری که توی مغزم جولان میده، لحظه‌های احساسی امروز صبحمون هست که اونو چند بار توی ذهنم مرور می‌کنم و دلم زیر رو میشه از حسی که بعد از مدتها توی دلمون شعله ور شده. اما وقتی نگاهم به در قفل شده ی خونه میفته تمام لحظه‌های ناب دلتنگی بهم دهن کجی می‌کنه. فلسفه‌ی این کارش رو متوجه نمیشم در حالی که پولی برای رفتن ندارم. خودش دید که دیشب با یک لباس مجلسی به خانه‌اش آمده‌ام و من بی پول چطور فرار می‌کردم؟

قطعا فرارم توی روحیه‌اش تاثیر بدی گذاشته که این حرکت رو انجام داده. عملی به دور از احترام...

بالاخره خسته از این ماراتنی که توی اتاق به راه انداختم، خودم رو روی کاناپه میندازم و آروم روش دراز می‌کشم. عطر خنک داراب که زیر بینیم میپیچه، لبخندی روی لبم میاره و قلبم برای بار چندم هری پایین می‌ریزه.

این نزدیکی برام مثل رویا می‌مونه و اصلا توی باورم نمی‌گنجه که داراب، شاران رو به راحتی پذیرفته و هیچ گله و شکایتی هنوز نکرده.

صدای نق و نق شاران که به گوشم میرسه از جام بلند میشم تا به دخترکم شیر بدم. کنار تخت اسپرت می‌ایستم و نگاهم رو به صورت معصوم شاران می‌دوزم. خم میشم دستی روی گونه ی نرمش می‌کشم. وقتی لبش به سمت انگشتم کشیده میشه قهقهه میزنم و زیر لب زمزمه می‌کنم؛

_شکمو ی دوست داشتنی

کنارش دراز می‌کشم. دکمه های لباسم رو باز میکنم و دخترکم با عجله ، انگار که سالها غذا نخورده ، مشغول خوردن شیره ی جانم میشه .

هر وقت که شیر میخوره به عظمت و قدرت خدا بیشتر پی می‌برم و پروردگارم رو برای داشتن این موجود دوست داشتنی شکر می‌کنم.

با ولع به شیر خوردنش ادامه میده که باعث میشه بلند بلند بخندم و بگم؛

_چته مامانی؟ کسی دنبالت کرده؟

صدای داراب وقتی به گوشم می‌رسه. خیره ی رو به روم جایی که در قرار داره، میشم و به دارابی نگاه می‌کنم که به چهارچوب تکیه داده و با لبخند داره نگامون می‌کنه. صورتم به آنی رنگ می‌گیره. لباسم رو که دکمه‌هاش تا شکم بازه و تقریبا کل دار و ندارم رو به نمایش گذاشته، با صورتی سرخ جمع و جورش می‌کنم که

هیچ فرقی با اولش نداره. هر کاری هم می‌کردم شاران ولم نمی‌کرد. نگاهم رو به پایین میدوزم تا بیشتر شرمندش نشم. اما جمله‌اش بیشتر خجالت زده ام می‌کنه؛

_فک کنم مثل من خیلی گرسنست... شیرش که تموم شد بیا ناهار گرفتم

چند قدم به عقب بر میداره. بوسی روی هوا میفرسته و وقتی از جلوی چشمام دور میشه داد می‌کشه؛

_زودتر بیا خیلییی گرسنمه... اون بوسم بچسبه روی لپ شارانم

خیلی رو طوری کشیده ادا کرد که خنده ام گرفته بود و جمله ی بعدی رو اگه نمی‌گفت حتما برداشت من بوس روی لپ خودم بود... «بخیل»...

و شارانم چقدر زود شارانش شد؟

با لبخند از روی تخت بلند میشم. لباسم رو مرتب می‌کنم و با یاد لحظه‌های پیش نخودی می‌خندم. دخترکم رو بغل میگیرم و از اتاق بیرون میرم تا ببینم سرنوشت قراره تا کجاها ما رو پیش ببره.

سکوت بینمون تنها با صدای قاشق و چنگالی که گاهی به ظرف برخورد می‌کرد، شکسته می‌شد.

هنوز احساس راحتی نداشتم. نمیدونم دقیق چه مرگم شده بود که حس می‌کردم با مردی غریبه تنها هستم و همین حال کمی برام ناخوشایند بود، يك جورایی با وجود همه‌ی ناراحتی‌ها دلم آغوشش رو می‌خواست. سرم رو بزارم روی سینه‌اش و انقدر فشار بدم تا اینهمه نداشتنش جبران بشه.

نمیدونم چند دقیقه به میز خیره شده بودم که صدایش قلبم رو همراه با پرده‌ی گوشم لرزونند؛

_دوست نداری این غذا رو؟ رفتم رستوران ایرانی آخه ذائقه‌ی من هنوز به غذاهای اینور آب عادت نکرده

نمیدونم حرفش متلک به موندن طولانی مدتم اینجا بود یا واقعا و از ته دل این حرف از زبانش زده شد. کمی بهم برخورد بود. اخمام رو توی هم کردم و از روی صندلی بلند شدم. کمی از میز فاصله گرفتم و گفتم:

_ ممنون بابت غذا... برم ببینم شاران به چیزی احتیاج نداره!

حرفم مسخره بود اونم زمانی که شاران جز شیر خوردن و تعویض پوشک به چیز دیگه‌ای احتیاج نداشت. جمله‌ای که به زبون آوردم فقط برای دور شدنم از این فضا بود.

داراب هم با من بلند شد و بدون اینکه به میز دست بزنه، با چشمایی ریز شده گفت:

_ میرم دستامو بشورم

و از آشپزخونه خارج شد. نگاهم بین مسیر رفتنش و میز در رفت و آمد بود. پام رو روی زمین کوبوندم و زیر لب غر زدم؛

_ عجب آدمیه‌ها... مثلا اینجا مهمونم...

اما من مهمون نبودم بلکه صاحب خونه‌ای بودم که توی خونه‌اش احساس غریبی می‌کرد. غذای مونده توی بشقاب‌ها رو روی سفره‌ی یکبار مصرف خالی کردم. یکی یکی ظرف‌ها رو روی هم چیدم که صدای زنگ خونه بلند شد. توجهی به این صدا نکردم و مناظر بودم که داراب در رو باز کنه. اما صدای زنگ اینبار دوبار و پشت سر هم زده شد.

«شاید امیر علی پشت در باشه»!

با این فکر باعجله به سمت در به راه افتادم. نگاهی به خودم انداختم. پیراهن مردانه‌ای که تا وسط ران پام اونده بود و جوراب شلواری ضخیم کمی پوششم رو بهتر کرده بود. کنار در قرار گرفتم و برای پوشوندن موهام کلاه بافت مردونه‌ای که کنار در روی کمد چوبی قرار داشت برداشتم و روی سرم گذاشتم.

در رو بلافاصله باز کردم و نگاهم بین دو مرد و یک زن به گردش در اومد.

توجه‌ام بیشتر به زنی که مقابلم و جلوی دو مردی که یکی از آنها زیر بغل مرد رنجوری رو داشت، جلب شد.

کارلوس رو خوب می‌شناختم، رییس همون شرکتی بود که اونجا کار می‌کردم. اما چون من کارم رو فقط به مهندس‌های بخش نشون می‌دادم باهاش در ارتباط نبودم و در واقع کارلوس من رو نمی‌شناخت.

و اون زن که غربی بودنش از پاهای بلند و موهایش بلوندش پیدا بود همون رنگی که گاهی هوشش به سرم میزد، اما زود پشیمون می‌شدم. رنگ زیبا و دوست‌داشتنی من.

پوستش سفید مثل برف و اما امان از چشمانش...چشماني آبی... توی ضمیر ناخودآگاهم بعد از یک جایی از همه ی زن‌های چشم آبی بدم می‌ومد...

سرش رو جلو آورد و خیلی ناگهانی گونه‌ی راستم رو بوسید و با لهجه‌ی خیلی بدی گفت:

_داراب است؟

قدمی به عقب برداشتم. مهمون‌های داراب بودن، به طرز ناشیانه‌ای لبخند زدم و با دستم به داخل اشاره کردم. انگلیسی گفتم:

_بفرمایید

کامل داخل اومدم و در رو تا ته باز کردم تا اون مرد هم، رفیقش رو به راحتی داخل بیاره. وقتی مهمون‌ها رو به داخل راهنمایی کردم. به سمت سرویس رفتم. چند تقه به در زدم و قبل از شنیدن چیزی آروم طوری که صدام به گوش داراب برسه نجوا کردم؛

_مهمون داری داراب

هنوز از در سرویس فاصله نگرفته بودم که در باز شد و داراب با صورتی خیس در حالی که آستین لباسش هم تا آرنج بالا داده بود در تیر رس نگاهم قرار گرفت.

سرم رو پایین انداختم و ناخودآگاه «ببخشیدی» زیر لب زمزمه کردم و به طرف هال قدم برداشتم که دستم از پشت کشیده شد. سوالی نگاهش کردم که دو قدم فاصله بینمون رو پر کرد و محکم و با تاکید گفت:

_انقدر فاصله نگیر... خستم گلارین

جمله‌ی آخر رو جوری گفت که حس کردم قلبم هزار تیکه شد. بدون توجه به احساس فوران کرده و دستای گرمش آروم طوری که صدا به گوش خودم هم به زور می رسید زمزمه کردم؛

_مهمونات دوتا آقان با یه خانوم... انگار حال یکیشونم خوب نیست

چشمش رو کمی جمع کرد و چیزی شبیه «کارلوس» لب زد. توجهی نکردم و قصد داشتم دستم رو از دستش بیرون بکشم که دوباره من رو به سمت خودش کشوند؛

_گلارین اونجا همه رفیقامن... تو هم همسرمی... خواهشا طوری برخورد نکن که دیگران به رابطه‌ی سرد شدمون پی ببرن.
دلم گرفت از این رابطه‌ی سرد بینمون...

سرم رو پایین انداختم و انگشتان دستم رو توی پنجه‌اش قفل کردم. سرم رو آروم همونجایی که چند لحظه‌ی پیش آرزوش رو داشتم جلو بردم و آروم روی قلبش رو بوسیدم. بدون توجه به صدای نفس و ضربان تند شده‌ی قلبش دستش رو کشیدم. کمی مکث کرد. ریتم قلب من هم روی دور تند افتاده بود اما به روی خودم نیاوردم و با سری پایین افتاده دستش رو بیشتر کشیدم که بالاخره با من همراه شد و با هم وارد سالن شدیم.

صدای سلام بلند اما کمی لرزان داراب باعث شد زن و مردی که روی مبل دو نفره‌ای خم بودند، درست همونجایی که دخترکم خواب بود. بایستند و قبل از زدن حرفی به شاران اشاره کنن. که صدای ذوق زده‌ی زن بلوند چشم آبی بلند شد؛

_داراب این موجود خوشمزه کیه تو میشه؟! دختر اون خانومه؟

و به من اشاره کرد. ذوق زن باعث شد لبخند محوی روی لبم بشینه. رفتارهای مثل دخترکی کودکستانی بود که با دیدن یک آبنبات بالا و پایین می‌پریدند. داراب درحالی که پشت سرش رو میخاروند قبل از اینکه جواب سوالش رو بده به من اشاره کرد؛

_همسر عزیزم گلارین

چشمان زن وقتی این حرف رو شنید گشاد و با لکنت گفت:

_و...

داراب خودش ادامه‌ی جمله‌ی زن رو به زیون آورد؛

_و دخترمون شاران

جمع بستنش باعث شد نسیم خنکی دلم رو نوازش کنه و قلبم بیشتر نوای عشق سر بده. وقتی جمله‌اش تمام شد، زن با اون پاهای بلندش به سمت دویید و من رو محکم توی بغلش فشرد. بدون مقدمه و کاملاً ناگهانی؛

_وای همسر داراب... خدای من

صدای داراب در حالی که پر از خنده بود بلند شد؛

_هی آنجل کشتیش فاصله بگیر

تازه متوجه شدم که اسم این زن آنجل بود و هویت مرد سوم و نسبت زن و مرد، هنوز برام ناشناس بود. آنجل با قدم‌های بلند کنار کارلوس قرار گرفت و با خوشحالی وصف ناپذیری شروع به توضیح دادن کرد؛

_این آقا هم کارلوس همسر بنده... البته ما چهار نفر همکلاس بودیم

به خودش، کارلوس و داراب اشاره کرد. قطعاً فرد چهارم همون مرد ناشناسیه که پشت اونها روی مبل تک نفره‌ای نشسته. به کاناپه‌ای که شارانم روش خوابیده بود نزدیک شده بودیم که برای لحظه‌ای داراب ایستاد. نگاه متعجب و کمی عصبی اش رو به کارلوس داد و با سر اشاره‌ای کرد و گفت:

_سعید اینجا چیکار می‌کنه؟

کارلوس شونه‌ای بالا انداخت، بی تفاوت ... انگار که اتفاقی نیفتاده و در حالی که دست آنجل روگرفته بود تا روی مبل دو نفره‌ی رو به روشن بشینن، شروع به توضیح دادن کرد؛

_بهم زنگ زد داراب... حالش خراب بود... مست کرده بود و فقط اسم تو رو می‌آورد و اسم یه کس دیگه...

مست کرده بود؟ به همین راحتی؟

دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت، کمی فکر کرد و بشکنی روی هوا زد؛

_اسم یکی هوم... مهتار؟ مهتاب؟ نمیدونم داراب یه همچین چیزیه... مهتا داشت

با شنیدن این اسم، دنیا برای یک لحظه جلوی چشم‌ها سیاه شد. قلبم با سرعت زیادی شروع به تپیدن کرد نه از هیجان بلکه از شنیدن اسم هیولای زندگیم...

غول وحشتناکی که زندگی‌ام رو به خاک سیاه کشوند و تمام لذت‌هایی رو که باید داشتیم رو از ما منع کرد...

با پاهایی لرزون یک قدم فاصله گرفتم... دستم هم مثل پاهام می‌لرزید... تمام بدنم می‌لرزید... نمی‌دونم صورتم چطور شده بود که داراب شونه هام رو گرفت و محکم من رو توی آغوشش فشار داد و زیر لب چند بار اسمم رو زمزمه کرد. کاش سر ناهار داشتنش برای همیشه رو زمزمه می‌کردم، نه آغوشش... که حالا دم به دقیقه توی بغلش باشم...

_گلارین عزیزم هیچی نیست... آنجل یه آب قند بیار

سرم رو همینطور که روی سینه‌اش جایی که قلبش می‌زد قرار داشت... یواش یواش چشم‌ها بسته شد و دیگه هیچ چی نفهمیدم.

"داراب"

سرش روی سینه‌ام بود و چشماش یواش یواش بسته شد. قلبم می‌لرزید و آب دهنم خشک شده بود. چند بار لبم رو با زبون تر کردم ولی تاثیری نداشت. هول کرده بودم و سرم رو به سمت کارلوس چرخوندم و با عجز زمزمه کردم؛

__سعید و چرا با خودتون آوردین!

کارلوس با نگاهی ریز شده فقط نگاهش به صحنه‌ی رو به روش بود. انگار باورش نمیشد که فقط با شنیدن یک اسم گلارین به این روز بیفته. اما آنجل با عجله به سمت آشپزخانه رفت. بدون توجه به نگاه جستجوگر کارلوس، مستاصل و دستپاچه زیر بغل گلارین رو گرفتم و به سمت تنها اتاق سویییت به راه افتادم. در رو با پام باز کردم، وارد اتاق شدم و روی تخت خوابوندمش، آروم و نوازش گونه روی صورتش ضربه زدم.

از پوست صورتش حرارت بود که بیرون می‌زد و این بیشتر من رو ترسوند. ممکن بود دچار تب عصبی شده باشه.

لعنت به تو مهتاب که اسمت هم باعث به هم خوردن زندگیمون میشه.

گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم و شماره‌ی امیر علی رو گرفتم. هر چی بوق می‌خورد جواب نمی‌داد، خواستم دکمه‌ی قرمز رو بزنم که صدای امیر علی در حالی که نفس نفس می‌زد توی گوشم پیچید؛

__الو داراب

نفس نفس می‌زد و صدای بلندگو هم نشون میداد که بیمارستان و خیلی هم درگیر. نمیدونستم چطور از حال بد گلارین بگم. متوجه شدم که گلارین خط قرمز زانیار و امیر علی هست.

کمی من و من کردم و بالاخره با صدایی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:

__باید بیای خونمون... لطفا همین الان

سکوت اونور خط نشون می‌داد که حالا او هم حس من رو گرفته... حس مزخرف ترس...

_داراب میشه واضح حرف بزنی

شنیدن صدای لرزونش باعث شد دستم رو پشت گردنم بزارم و به صورت رفت و برگشت ماساژش بدم. جمله‌ی بعدی رو که از زبونش شنیدم، پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست و جمله‌ی «عجب سابقه‌ی درخشانی» توی سرم اکو شد؛

_گلارین باز هم رفته؟

چشمم رو محکم بستم و دستم رو مشت کردم. زیر لب آروم نجوا کردم؛

_بیا خونم گلارین تب کرده

بی‌خیال عکس‌العملش تلفن رو قطع کردم. مطمئن بودم، نهایت بیست دقیقه‌ی دیگه زنگ خونه به صدا در میاد.

صدای در اتاق بلند شد و نگاهم به صورت نگران آنجل افتاد؛

_اجازه دارم پیام تو؟

«بفرمایید» آهسته‌ای زیر لب زمزمه کردم که به گوش خودم هم به زور رسید. آنجل کامل وارد اتاق شد و لیوان آب رو به دستم داد. در حالی که کنارم قرار می‌گرفت توضیح داد؛

_میدونستم حساس است به کارلوس گفتم بیرون بمونه... این آب رو کمی بده بخورد تا شاید بهتر شد

طرز صحبت کردنش و به یاد داشتن عقیده هام لبخند کوچیکی روی لبم آورد. نگاه تشکر آمیزی به صورتش انداختم و گفتم:

_ببخشید نتونستم ازتون پذیرایی کنم... شرمنده

دستی از سر محبت به صورت گلارین کشید و گویا آنجل هم از داغی صورتش ترسید؛

_داراب تب داره... میروم به دکتر توماس بگویم ...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

_لازم نیست دکتر خبر کردم

ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت. انگار دنبال جایی و یا چیزی می‌گشت. کلافه نگاهم کرد و با استرس پرسید؛

_حامتان کجاست؟

با تعجب به بیرون اشاره کردم. بدون توجه به نگاه متعجبم، از اتاق خارج شد و من بیخیال دوباره چشمم رو روی صورت رنجور گلارینم دوختم و حرف‌های تلنبار شده‌ی دام رو به زبون آوردم؛

_ _خیلی زور زدم که داشته باشمت... با همه جنگیدم... آخه میدونی گلم

خنده‌ی پر حسرتی روی لبم نشست؛

_ _هر وقت نگاهت به چشمم میفتاد، عشق و دلدادگی رو از روشن میخوندم قلبم تند تند می‌زد، گاهی فکر میکردم این تند زدن حتی از روی پیراهنم هم مشخصه و تو به راحتی می‌بینی... اما انگار ندیدی

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و عمیق عطر تنش رو نفس کشیدم. نیاز شدیدی به کشیدن سیگار داشتم اما این نیاز رو با وارد کردن عطر دلتنگی داشتم بر طرف می‌کردم. لبم رو روی پیشونیش گذاشتم و چند بار پشت سر هم بوسیدمش. صدای ناله‌ی ریزی پرده‌ی گوشم رو آزار داد؛

_داراب

همونطور نزدیک و بدون هیچ فاصله‌ی لب زدم؛

_جون داراب... عمر داراب

صدای درناکش آهی شد که توی دلم نشست؛

_نزار شارانمو ازم بگیرن

قلبم از حجم اینهمه غصه گرفت. دستم روی کشوی کانتر پاتختی مشت شد. کشوی اولش روباز کردم و سه تا بلیت رو که از قبل گرفته بودم در آوردم. میدونستم چیزی از حرفام رو متوجه نمیشه اما بلیت ها رو جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

_عشقم نهایت چند روز اینجا مهمونیم. قراره سه تایی بریم ایران و یک زندگی شیرین رو شروع کنیم فقط یکم قوی باش...
 هنوز موضوع به این مهمی رو نمیدونست و شاید خودخواهی باشه اما دیگه عکس العملش توی این قضیه برام مهم نیست... من میخواستمشون حتی شده به زور...

"داراب"

در اتاق باز و آنجل با یک تشت آب وارد شد. نگاه سوالی که به طرفش انداختم، شونه‌ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

_برای پایین آوردن تبش میگن خوبه

ذهنم انقدر درگیر گذشته و امروزم بود که با گنگی فقط خیره‌ی تشت بودم. آنجل کلافه، داد کشید؛

_چرا خیره شدی به این... زود باش جوراب شلواریشو از پاش در بیار

چشمام رو به پاهای گلارین دوختم و آب دهنم رو قورت دادم. تمام تنم گر گرفت و از بی پروایی آنجل شگفت زده شده بودم.

دستم مثل قلبم می‌لرزید و عرق از کناره‌های صورتم پایین می‌ریخت. نیم خیز شدم، در حالی که خیره‌ی صورت گلارین بودم، جوراب شلواری رو از پاش کامل در آوردم.

آنجل که انگار فقط دستو دادن بلد بود فرمان دیگه‌ای صادر کرد.
تشت آب رو پایین گذاشت و گفت:

__پاشو بزار این تو و از زانو به پایینش رو آب بزن

نفسم رو از راه بینیم بیرون فرستادم و کاری که آنجل گفته بود رو انجام دادم. با هر تماس دستم با پوست سفید و روشنش تنم می‌لرزید اما آروم آروم با نفس‌های عمیقی که کشیدم تونستم به خودم مسلط بشم.

صدای زنگ خونه که بلند شد، به آنجل نگاهی انداختم و گفتم:

__میشه بی زحمت در و باز کنی... دکتر اومده

آنجل بدون زدن حرفی از اتاق خارج شد و من بلافاصله بلند شدم و پارچه‌ی نازکی روی پاهای لخت گلارین انداختم.

چند تقه به در اتاق خورد و بدون اینکه اجازه ی ورود بدم اول زانیار و بعد امیر علی سریع داخل اومدن. زانیار دستپاچه تر بود. کنار گلارین پایین تخت نشست و با اخم و نگاه وحشتناکی به من گفت:

__چیکارش کردی؟ چرا دست از سرش بر نمیداری

حتی صدا زدن هشدار گونه‌ی امیر علی هم نتونست ساکتش کنه و یک بند حرف می‌زد؛

__خسته نشدی انقدر باعث آزارش شدی... بمیره را...

نذاشتم جمله‌اش رو کامل کنه، خشمگین از جام بلند شدم و یقه‌اش رو توی مشتم گرفتم. داد کشیدم؛

_اولا تو رو سمنه... دوما خفه میشی یا خفت کنم

این روی لات بودنم خیلی کم بروز می‌کرد اما امان از زمانی که پیداش می‌شد، کسی حریفش نبود.

انقدر یقش رو محکم فشار دادم که دکمه‌ی بالای پیراهنش پاره شد.

امیر علی کنارم قرار گرفت و دستش رو روی مشتم گذاشت.

_آروم باش داراب... زانیار یکم از من عصبانیه

با نگاهی غضبناک ازش فاصله گرفتم و با انگشتم روی سینه‌اش ضربه زدم؛

_این زنی که اینجا روی تخت خوابیده اول زن من بوده... و حالا مادر بچمه... پس خفه شو و تو کار ما دخالت نکن

انگار روی بی ادبم هم خودی نشون داد که چشمای زانیار به خون نشست و با صدایی ریز شده گفت:

_بزار به هوش بیاد... نخواست دیگه نمیزارم رنگشو ببینی

تهدیدش دلم رو لرزوند... کمی از موضع عقب نشینی کردم. میشه که گلارین منو نخواد؟

دست مشتم شده ام رو انقدر فشار دادم که استخوانای دستم به سفیدی می‌زد. همینطور که خیره ی زانیار بودم، امیر علی رو مخاطب قرار دادم؛

_امیر علی تبش عصبیه... پاشویش کردم... ببین چطور تب عصبی رو پایین میشه آورد...
آورد...

تبش که عصبی بود... اما گفتن این حرف اونم در حالی که نگام مستقیم توی چشمای زانیار بود برای تنها یک هدف بود. زجر دادن بیشتر مردی که بیشتر از من هوای زنم رو داره...

از اتاق بیرون اومدم وکنار کارلوس و آنجلی که بی‌تکلیف روی مبل نشسته بودند قرار گرفتم.

بعد از اینهمه مدت من میزبانشون بودم که حسابی گند زدم .

رو به کارلوس گفتم:

_سعید و چرا آوردینش

دستی به موهاش کشید و دست دیگه‌اش رو روی دست همسرش گذاشت؛

_من که بهت گفتم داراب... خیلی مست کرد بهم زنگ زد و هی اسم تو و با همون مهتار بود یا مهتاب و صدا می‌زد

سعید خودش طوری به زندگیش گند زده بود که هر کار می‌کرد نمیتونست جمعش کنه .

به عشقش اعتماد نکرد و حرف های نامادری مهتاب رو باورش شد. حالا هم خودش رو توی بی خبری و مستی غرق کرده بود.

نگاه کلافه و خسته‌ام رو به صورت کارلوس دوختم و گفتم:

_کارلوس شرمندتم، میزبان خوبی نبودم... سعید رو ببر... یکم به اوضاعم سر و سامون بدم میام پیشت... اکی؟

بی تعارف بودن رو از خودشون یاد گرفته بودم. بلافاصله ایستادن و با هم گفتن:

_تو درست میگی داراب... ما یه وقت دیگه میایم پیشتون

"گلارین"

از گرمای زیاد از خواب بیدار شدم. تمام تنم خیس عرق شده بود. با یاد شاران بلافاصله روی تخت نیم خیز شدم وقتی ندیدمش نزدیک بود پس بیفتم.

نگاهی به دور و برم انداختم و تنها ساک سفیدی که متعلق به من بود پایین روی پارکت تیره قرار داشت .

لباسم به تنم چسبیده بود و پاهای لختم ...

دوباره نگاهی به ظاهرم انداختم. پیراهن داراب رو که دیدم. همه چیز کم کم یادم اومد و «وای» آرومی از دهنم خارج شد. لبم رو به دندون گرفتم و با خودم زمزمه کردم؛ «کی جوراب شلواریو از پام در آورد!»

با فکر اینکه کار داراب باشه، صورتم ملتهب شد و گُر گرفت.

شاران حتما کنار داراب بود. با این فکر با خیال کمی جمع به طرف ساکم رفتم و درش رو باز کردم. انقدر گرم بود که فقط دنبال تاپ سفید نخی ام با شلوار کوتاهش رو می گشتم. تمام محتویات کیف رو بیرون ریختم و بالاخره پیداش کردم.

لباسم رو عوض کردم و آروم در اتاق رو باز کردم .

اولین چیزی که توی دیدم قرار گرفت، مردی بود که روی کاناپه نشسته و دستاش رو ستون سرش کرده بود. با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم. آروم زمزمه کردم؛

_داراب

سرش رو بلند کرد و نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت. بدون هیچ حرفی خیره ام بود. دستش رو به دکمه‌ی بالای پیراهنش رسوند و بازش کرد. با صدایی خش دار گفت:

_خیلی بی اعتماد بودم که اینطور ناگهانی رفتی؟!!

بغض کرده بودم. چی تو رو انقدر شکسته داراب...

الان من باید به خاطر مهتاب از تو شاکی باشم نه تو...

بلند شد. نگاهش رو یک بار به طور کامل روی من چرخوند. کمی مکث کرد و اینبار خشم هم توی صدایش نشست؛

_ساک و امیر علی آورد... جلوی اون دوتا هم...
لبش رو گاز گرفت و «لا اله الا اللهی» زمزمه کرد .

_داراب

با صدای درد آلودی اسمش رو زمزمه کردم.

آروم به طرفم اومد. چند قدم به عقب رفتم و داراب هم به اندازه همون قدم به من نزدیکتر شد. انقدر رفتم تا دیگه جایی برای عقب نشینی نداشتم. درست روبه روم ایستاد. فقط چند سانت تا مماس شدنمون فاصله بود. انگشت اشارش رو روی استخون ترقوه‌ام گذاشت و نوازش وار تا روی چونه‌ام کشید. چند بار این حرکت رو انجام داد، بدون توجه به انقلاب درونی‌ام...

صدای داراب هم وقتی اسمم رو روی زبونش آورد بغض داشت. چشم رو بستم و دست راستم رو مشت کردم. دستای گره‌کرده ام رو توی مشتش گرفت. و کمی با خشونت فشار داد .

و انگشتای دست دیگه‌اش رو قفل دستی که روی شکم قرار داشت کرد و بالای سرم به دیوار تکیه داد. حالا کاملاً زیر سلطه و در حصار آغوشش بودم.

عطر سردش رو عمیق نفس کشیدم و اشکم آروم و نوازش‌گر روی گونه‌ام سر خورد. بلافاصله دست چپم رو رها و اشکم رو با دستش پاک کرد. ولی اشکای من همچنان جاری بودند. انگار تازه مسیرش رو پیدا کردند. صدای خش دارش کنار گوشم و نفس داغش که صورتم رو سوزوند، باعث شد یه کوچولو بلرزم؛

_همه‌ی اینا تموم میشه ... دیگه اشکت واسه چیه؟

اینبار دستش به طواف موهام رفت. آروم موهایی که بر اثر تقلا روی صورتم پخش شده رو با دستش پشت گوشم گذاشت و لاله‌ی گوشم رو آروم لنس کرد. حال دلم یک جوری شده بود. قطعاً قرار بود امشب بمیرم...

هم میخواستمش هم از حضورش خجالت زده بودم. کمی جا به جا شدم که زمزمه کرد؛

_تکون نخور...

زمزمه‌اش از سر لذت نبود. داراب هم مثل من مضطرب بود. این رو از پیشونی عرق کرده و رگ‌های بیرون زده‌ی گردنش متوجه شدم.

شاید برای داراب هم برقراری رابطه تا حل نشدن موضوعاتی که بینمون به وجود اومده، خیلی سخت بود که انقدر خودداری می‌کرد.

سر اسیمه دستم رو ول کرد یقه‌ی باز پیرهنش رو بازتر کرد و چند نفس عمیق پشت سر هم کشید.

نگاه نگرانم رو به چشم‌اش دوختم. دستی به موهایش کشید و با چشمایی غمگین گفت:

_چطور انقدر راحت تنهام گذاشتی

بالاخره زمانش رسیده بود. وقت حرف زدن من و پرسیدن داراب.

لب‌هایش رو محکم روی هم فشار داد و دستی به گلوی خیشش کشید. انگار فقط با لمس من آرامش پیدا می‌کرد. چون دوباره دست‌اش دست به کار شدند.

انگشت شصتش و نوازش وار زیر گلو تا روی چوئم کشید... نگاه لرزون و چشمان سرخ غمگینش رو تا نزدیکی صورتم آورد... درد توی نگاهش باعث شد دستام رو دور گردنش حلقه کنم. سرم رو به سمت راست شونه‌ام کج کردم که باعث شد موهای صافم یک طرف صورتم بریزه.

دستش رو از پشت گردنم رد کرد و موهام رو توی مشتش گرفت. لبش رو مماس لبم کرد و با صدای ملتهبی گفت:

_با همه‌ی این چراهایی که دنبال جوابشونم ولی عجیب دلم برات تنگ شد...

دست داغش رو زیر تاپم برد و روی کمرم گذاشت. دستش داغ بود و پوستم رو میسوزوند. نمیدونستم از عطش خواستن منه یا از حرص و بغض...

چند بار و پشت سر هم جای جای صورت من رو با بوسه‌های داغش مهر زد و گاهی چشمش رو محکم می‌بست، این بستن چشم‌ها از روی حرص من رو به جنون می‌رسوند و من هم طاقت نیاوردم و بالاخره تسلیم شدم، یا شاید هم برای تسکین روح همدیگه باهاش همراه شدم، تا برای چند لحظه هم شده یادمون بره یک نفر گند زده به زندگیمون و باعث شد من و داراب با داشتن شناسنامه‌هایی سفید صاحب بچه‌ای بشیم که هنوز شناسنامه نداره.

"گلارین"

هر دو توی اوج دل‌تنگی بودیم. دست‌های داغش جسم و جانم رو باهم نوازش می‌کرد. ضربان قلبم با هر بار تند شدنش نفسم رو بند می‌آورد و حالم... امان از حالم... غم و شادی لحظه‌ای ولم نمی‌کردند و هر کدوم برای جایگزین شدن مسابقه گذاشته بودند.

با هر بوسه غمگین می‌شدم و با هر نوازش شاد...

تمام این حس‌ها رو از نگاه داراب هم می‌گرفتم و همین باعث شد کمی فاصله بگیرم. نگاهش رو به چشم‌های دوخت و نفسش رو پر شتاب بیرون فرستاد. سرش رو به سمت سقف گرفت و دوباره من رو توی آغوشش کشید.

صدای گریه‌ی شاران باعث شد بهونه‌ای پیدا کنم تا بیشتر از این جلو نریم. ما هنوز اوضاع رابطه‌مون داغون بود و خیلی چیزها سر جای خودش قرار نداشت.

برای یک شروع دوباره من یک دلیل محکم می‌خواستم. محکم و منطقی...

دیگه اینطوری فقط با یک محرمیت ساده کنار نمی‌ومدم.

به سمت دخترکم که انگار تختش همین مبل سه نفره‌ی اسپرت شده بود رفتم. کنارش ایستادم و به لب‌هایش که کج و کوله اش می‌کرد برای شیر خوردن، خندیدم. آروم زمزمه کردم؛

«شکمو ی دوست داشتتی من»

صدای زنگ گوشی داراب از همونجایی که چند لحظه ی قبل من و او در آغوش هم عشق بازی می کردیم و برای ثانیه ای از خودمون دور شدیم، به گوشم رسید.

هر زنگ گوشی اش اعصابم رو بهم می ریخت و تمرکز رو از من می گرفت. مردمک چشمام رو به همون سمت چرخوندم. داراب بعد از دیدن تماس گیرنده به طرف اتاقش رفت. چند دقیقه ای میشد که داراب رفته بود و من هم از همین فرصت استفاده کردم و از شیرهی جانم شارانم رو سیراب کردم.

عزیزکم رو دوباره توی جاش مرتب کردم و با لبخند به صورت ماهش خیره شدم. ذهنم به همه جا سفر می کرد. گاهی سمت دخترک چشم آبی... گاهی سمت مهتاب... گاهی سمت مادرش...

تمام ممنوعه های ذهنم هیولا شدن و قصد بلعیدنم رو داشتن. با افکاری خراب و آزار دهنده از جام بلند شدم و به طرف انتهای سالن رفتم. وارد آشپزخانه ی کوچکش شدم. خودم رو به سینک رسوندم و شیر آب رو باز کردم و چند بار پشت سر هم به صورتم آب پاشیدم تا بلکه حرارت وجودی ام و ذهنیت مسموم از مغزم خارج بشه. به سینک تکیه دادم و چشمام رو بستم.

دقیقه ای نگذشت که داراب هم وارد شد. این رو از بوی عطر خنکی که فضای آشپزخونه رو معطر کرد، متوجه شدم.

نمی دونستم چه حسی دارم، شرم یا ناراحتی، عصبانیت یا بغض! کینه یا حسادت!

تمامش حس های مزخرف و حال بهم زنی بودند که ریشه ی آدم رو میسوزونن. من دیگه چیزی برای سوختن نداشتم... دلم میخواست برم بالای یک بلندی داد بکشم؛ «بسه شما کل وجودم رو آتیش زدین... چی میخواین؟ برین گمشین»

عطرش بیشتر زیر بینی ام نشست. کنارم قرار گرفت. شیر آب رو بست و دستش رو روی دستم گذاشت. چشمام رو بیشتر بهم فشار دادم. مثل اینکه فهمید داغونم، آروم زمزمه کرد؛

_خوبی؟

لبم رو روی هم مالیدم و روی سینک آروم ضرب گرفتم. پر از بغض و دلخوری
توی چشماش خیره شدم؛

_میخوام برم پیش امیر علی

نگاهش برای لحظه‌ای لرزید. دستش روی دستم مشت شد و با نگاهی کلافه و صدایی
خش گرفته لب زد؛

_چی؟

میدونست چی میگم... میدونست برای چی میگم...

من از بلاتکلیفی خسته شده بودم... من از اینکه جایگاهم معلوم نبود در صورتی که
مادر بودم خسته شدم...

با همون نگاه ملتمس گفتم:

_ببر منو پیش امیر علی

شونه‌هام رو با خشونت گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند. انگشت اشاره‌اش
رو چند بار توی هوا تکون داد و غرید؛

_فقط یکبار دیگه حرف از رفتن بزنی من میدونمو تو...

رهام کرد با دو قدم بلند از آشپزخونه خارج شد. با شونه‌هایی افتاده به سینک تکیه
دادم و آرزو کردم کاش امیر علی بیاد و من رو از زندان داراب نجات بده.

با سری پایین روی کاناپه‌ی سالن و کنار شارانم نشسته بودم. داراب گوشی‌اش رو
به سمت گرفت و گفت:

_به امیر علی زنگ بزن....

بی هیچ مکثی، با دست های لرزون گوشی رو از دستش گرفتم و بدون توجه به نگاه خیره اش شماره ی امیرعلی رو وارد کردم. بعد از دوتا بوق صدای امیرعلی که با آرامش و کمی صمیمیت به گوشم رسید؛

_جانم داراب

چشم رو بستم و زیر لب اسمش رو آروم زمزمه کردم؛

_امیرعلی

سکوت اونور خط یعنی اینکه اصلا انتظار شنیدن صدای من رو نداشت. نفسم رو آروم بیرون فرستادم و یکراست سر اصل مطلب رفتم. با ناراحتی گفتم:

_قرارمون این نبود امیرعلی... باز زدی زیرش

سعی کردم نگام اصلا بالا نیاد، از رنگ نگاه داراب می ترسیدم. نمی خواستم ببینم که چشماش رنگ ناامیدی گرفته اند. شاید هم خشم و با شاید تردید...

همچنان خیره به سرامیک های سفید سالن بودم.

صدای نفس عمیقی که پشت گوشی کشید باعث شد سرم رو روی شونه ام کج کنم و به کنارم جایی که شاران خوابیده نگاهی بندازم. صدای خش خش گوشی که به گوشم خورد، موبایل رو بیشتر به گوشم چسبوند که با تَن صدای آرومی زمزمه کرد؛

_باید همه چیز و سر فرصت برات تعریف کنم گلارین.

تو باید برگردی...

حرفش نامفهوم بود یا من گیراییم ضعیف شده بود؟! با دست آزادم خودم رو در آغوش گرفتم و برای آروم کردن خودم به چشمای بسته ی دخترکم زُل زدم و لبخند بی موقعی روی لبم نشست. لبخندی که غم و اندوه در پیشش غوغا می کرد. سرم رو جلو بردم و گونه اش رو بوسیدم. سکوتم انقدر زیاد شد که امیرعلی با صدای کلافه ای اسمم رو زمزمه کرد. ولی من بدون توجه به تکرار شدن اسمم داشتم جمله ی آخرش رو حلاجی می کردم.

«برم؟ کجا! و با کی!»

این سه تا کلمه توی سرم جولان می‌دادند و هر بار ترس ناشناخته‌ای تمام تنم رو می‌لرزوند. بالاخره نگاهم به بالا و همون جایی که داراب نشسته بود چرخید، به شونه‌های پهنش که در تیشترت طوسی رنگ خودنمایی می‌کرد نگاه کردم. از ذهنم گذشت، بیشترین جذابیت داراب همین شونه‌های پهنش است. جایی برای من که سرم رو روش بزارم و آرامش رو وارد بند بند وجودم کنم. ولی حالا انقدر از هم دوریم که حتی این شونه‌ها هم آروم نمی‌کنه. امیرعلی اینبار کلافه تر و با صدایی بلندتر تقریباً داد کشید؛

_ گلارین گوشت با منه؟ چرا جواب نمیدی؟

من هنوز خودخواهی مردهای زندگی‌ام رو درک نمی‌کردم. چرا تمام کارها رو بدون مشورت من انجام می‌دادند. با صدایی که بغض دار شده بود گفتم:

_ برم امیرعلی؟ کجا رو دارم که برم؟ این بود برادر بودن؟ آره امیر!

اولین بار بود که اسمش رو پر از دلخوری و کامل صدا نمیزدم. قبل از اینکه به توضیح امیرعلی گوش بدم، ناگهان مچ دستم کشیده شد و چشمام با چشمای خشمگین داراب برخورد کرد. رگه‌های قرمز توی سفیدی چشماش نشون می‌داد که خیلی عصبانیه، بدون توجه به گوشی دستم با خشم غرید؛

_ کجا رو داری بری؟ آرههههههه

«آره» رو با چنان دادی توی گوشم فریاد کشید که گوشی از دستم رها شد و روی کاناپه افتاد.

با دست آزادش مشتی به سینش زد و ادامه داد؛

_ انقدر رو مرد بودن من حساب باز نکردی؟ آره گلارین؟ انقدر نامردم که بزارم زن و بچم تنها باشن؟

آتشفشان خشم شده بود و فقط با صدای بلند در حال فوران کردن. اما من فقط خیره‌ی مردی شدم که اولین بار این حجم از خشمش رو می‌دیدم. چشمم رو محکم بستم و به صدای امیرعلی که اسم من و داراب رو پشت سر هم فریاد می‌کشید گوش می‌دادم. یک جورایی هر دو عصبانی بودن و برای من خط و نشون می‌کشیدن، نمیدونستن که من بریده‌ام و دیگه چیزی برای خط خطی شدن ندارم. دستم رو به شدت بیرون کشیدم و روی گوش هام گذاشتم و با بغض و دلخوری زمزمه کردم؛

_بسه...بسه...بسه

صدام یواش یواش اوج گرفت و چیزهایی که این مدت توی ذهنم بود رو با گریه به زبون آوردم؛

_کجا بودی وقتی من درد زایمان داشتم؟ کجا بودی وقتی به این فکر می‌کردم که باید بچمو بدون پدر بزرگ کنم چقدر دردم بیشتر می‌شد؟ کجا بودی وقتی از نداشتنت...

چشمم رو بستم و صدای گریه‌ام بلندتر شد.

_توی نه ماه هر وقت خواستمت نبود؟ میدوتی چقدر درد کشیدم وقتی به اون دختری که قرار بود بعد من وارد زندگیت بشه فکر کردم؟

به سمتم قدم برداشت، یک قدم به عقب برداشتم، حواسم نبود که فضایی برای عقب رفتن نداشتم. خودش رو به من رسوند. تنش رو به تنم چسبوند و توی صورتم با خواهش زمزمه کرد؛

_اون بچه مال منم بود گلارین

پوزخندم ناخودآگاه بود. توی صورتش فوت کردم، چشم‌هایش رو بست، پر از بغض در حالی که خودم هم از مظلومیت صدام دلم گرفت گفتم؛

_میدونی هر شب به این فکر کردم که الان پیش زن جدیدتی چی شدم؟ میدونی توی این نه ماه تصویر یه دختر چشم آبی شد کابوسم؟ میدونی من چی کشیدم داراب مشیری...

دستم رو چنگ زد، صورتش رو به صورتم نزدیکتر کرد .

پر از بهت و ناباوری لب زد؛

_این چرندیاتو کی بهت گفته؟ زن چیه؟ باز تخته گاز رفتی؟ بریدیو دوختی و خودتم تنم کردی؟

داد کشیدم و اینبار صدای گریهی شاران هم نتونست ساکتم کنه؛

_نمیدونم مشکلک با اون دختر عموی عوضیت چیه ولی خبرا رو خیلی قشنگ و زود بهم می‌رسوند... تیر میزد اونم وسط هدفو نشونه می‌گرفت و تمام پرتاباش صد امتیازی بود... تمامش

انقدر گله زیاد بود که به این راحتی تموم نمیشد. با انگشت اشاره‌ام ضربه‌ای وسط سینه‌اش زدم و گفتم:

_هر وقت تونستی همه‌ی اینا رو از ذهنم پاک کنی اونوقت من هستم تا آخرش

و بدون توجه به چشمای بسته‌اش، خم شدم شاران گریون رو بغل گرفتم و با عجله برای سیراب کردنش وارد اتاق خواب داراب که حالا برای من و دخترکمون شده بود، رفتم.

یک ساعتی میشه که امیرعلی و زانیار کنارم نشستن و امیرعلی داره قانعم می‌کنه که «رفتن» برای من بهتر از موندن هست.

اما زانیار برادر مهربون و دوست داشتنی‌ام با اخم‌هایی در هم فقط منتظره که حرفای امیرعلی تموم بشه. امیرعلی هم هر طور که هست داره شرایط رو تمام و کمال توضیح میده؛

_ببین گلارین تو باید با داراب برگردی و هر چه زودتر اول یه شناسنامه و هویت برای شاران بگیرین و دوم هم ویزاته... باید از این کشور خارج شی و دوباره برگردی. با کلی پارتی بازی فعلا تا الان و تونستی بمونی

خدای من، شناسنامه گرفتن دو حالت بیشتر نداره، یا باید صیغه نامه ای جور کنیم و یا عقد موقت.

با این شرایطی که داراب داره عقد موقت امکان پذیر نیست ولی صیغه نامه...

بازم صیغه؟ بدون سیاه شدن شناسنامه؟

چشم رو محکم بستم که امیرعلی دوباره ادامه داد؛

_اما اینبار باید قانونی پیش بریم... میری خونه خودت گلارین... من و زانیار هم تا یه ماه دیگه میایم ایران و داراب هم اگه تو و دخترشو میخواد باید اینبار رسماً اقدام کنه و بیاد خواستگاری... گلارین متوجهی چی میگم؟ صیغه نه فقط با عقد دائم برای شاران شناسنامه میگیرین...

دیگه تحمل یکه تازیش رو ندارم. کلافه و عصبی از روی تخت بلند شدم و دو قدم برداشتم، مسیر رفته رو برگشتم و جلوش ایستادم، با صدایی خفه غریدم؛

_خودمو بهش تحمیل کنم؟ بگم بیا عقد دائم؟ متوجهی چی میگم امیرعلی!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. سختی اش تنگی گلویی بود که بغض و رنجش رو با هم فرو دادم.

خیره به چشمای امیرعلی با صدایی که ضعیف شده بود نالیدم؛

_خستون کردم؟ آره؟

امیرعلی ایستاد. میخواست نزدیک تر بشه که دستم رو جلوش گرفتم و چشمام رو محکم بستم. وقتی کامل روی خودم تسلط پیدا کردم آروم و شمرده گفتم:

_جلو نیا امیرعلی... توجیه نکن... من دیگه پُرم...

امیرعلی دستش رو مشت کرد. بدون توجه به التماسی که توی نگاهم ریختم، مستقیم توچشمام زُل زد و زمزمه کرد؛

_تو رو به هیچ کاری مجبور نمی‌کنیم... ولی گلارین اون بچه آینده میخواد... میفهمی دختری که شناسنامهش فقط اسم مادر داشته باشه یعنی چی؟

سرش رو به صورتم نزدیک کرد و در گوشم نجوا کرد؛

_حتی تو کشور خارج هم دید خوبی بهش ندارن... خیلی مثبت فکر کنن اینه که پدرش این بچه رو نخواست

تند تند پلک زدم تا اشکم سرازیر نشه و ته مونده‌های غرورم نشکنه. قلبم از بی کسی ام تند تند به قفسه‌ی سینم می‌کوبید و جستجوگر ذهنم فقط یک جمله رو توی مغزم پردازش می‌کرد؛ «آینده‌ی شاران»

بین دوراهی بدی قرار گرفته بودم. غرور و آینده‌ی شاران کنار هم قرار گرفته بودند و کفه‌ی ترازوی دخترکم سنگین تر بود. امان از مادر شدنم. نفسم رو آروم از راه بینی خارج کردم و لب زدم؛

_باید چیکار کنم؟

نفس راحتی که امیرعلی کشید باعث شد پوز خندی ناخواسته روی لبام شکل بگیره. حس سربار بودن قلبم رو فشرد که صدای زانیار بعد از سکوت طولانی باعث شد بغضم بشکنه و اشکم راه خودش رو پیدا کنه؛

_اگه دیدی تا حالا خفه خون گرفتم تا امیرعلی حرفاشو بزنه چون با نصف حرفاش موافقم... اما رفتن تو گلارین درد داره... رفتن عزیزی که منو یاد بهترین رفیق دنیا میندازه... سکوتم فقط به خاطر زندگی و آینده‌ی فندق داییه... اینو میدونی دیگه نه؟! نگاه بارونی‌ام رو به چشماش دوختم و در حالی که لب پایینم رو گاز می‌گرفتم، سرم رو به معنی «آره» بالا و پایین کردم. که خودش ادامه داد؛

_ولی دیگه تنهات نمیزاریم... پشتت مثل کوه ایستادیم... ایندفعه نمیزارم هیچ کسی بهت آسیب بزنه، حتی اون کسی که عاشقانه دوستت داره و تو هم دوستش داری

نمیدونم چرا حرفهای زانیار مثل شهد شیرینی توی وجودم نشست ولی حرفهای امیرعلی درد داشت .

شاید از امیرعلی توقع کوه شدن داشتم... واقعا نمیدونم چه مرگم شده بود.

توی فکر بودم که دستم توی دست زانیار قرار گرفت.

_اگه بهت تا حالا چیزی نگفتیم فقط به خاطر آرامش خودت بود... همه‌ی کارها رو من و امیرعلی انجام دادیم... پس فردا خودت رو برای برگشتن به وطن آماده کن

دو تا حس همزمان توی وجودم رخنه کرد. حس خوشی که بعد از اینهمه مدت قرار بود به جایی که بهش تعلق داشتم برم و یک حس منزجر و بی رحم خواسته نشدن که روحم رو آزار می‌داد و انقدر زورش زیاد بود که جلوی حس خوشحالیم بایسته و شکستش بده.

اما بالاخره باید یک تصمیم جدی و نهایی می‌گرفتم. رو به امیرعلی و زانیار با سری پایین افتاده گفتم:

_تا شب بهتون خبر میدم

این حرف رو هم فقط به خاطر این به زبون آوردم، تا خودم رو از لحاظ روحی آماده کنم، در حالی که خودشون تمام کارها رو پیش پیش انجام دادند و منتظر تصمیم من نبودند. ولی من برای حفظ شأن و شخصیتم ازشون مهلت خواستم. مهلت خواستم تا بلکه غرور از دست رفته‌ام برگرده.

من بین سه مردی که هر کدام ادعا داشتن که دارن برای خوشبختیم تلاش می‌کنند گیر کردم و هیچ راهی جز رفتن توی مسیری که خودشون برام انتخاب کردن نداشتم.

بدون توجه به امیرعلی و زانیار از اتاق بیرون اومدم. چشمام برای پیدا کردن داراب چرخی توی سالن خورد. نگاهم قفل نگاه دارابی شد که خیره‌ی در اتاقی بود که برای قانع کردن من برای رفتن، اونجا جمع شده بودیم. پوزخندی زدم و بدون توجه به نگاه پرسش‌گرش، راهم رو به سمت سرویس بهداشتی کج کردم.

"داراب"

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم. آرامش عجیبی دارم و حس خوشبختی بعد از اون ناامیدی دردناک تمام وجودم رو می‌لرزونه. به یاد لحظه های قبل و خداحافظی مفصلی که با امیرعلی و زانیار داشتیم می‌فتم. حرف های امیرعلی توی گوشم زنگ می‌زنه و تنها چیزی که این خوشحالی رو کِدر می‌کنه حرف های آخر امیرعلی که ذهنم رو مشغول کرده.

«داراب گلارین ضربه‌ی سختی خورد و با مشاورش صحبت کردم تاکید داشته که باید به یک اطمینان قلبی برسه... رفتن ایران باید مثل خانواده های دیگه ازش خواستگاری کنی... داراب باید بعد از دواج باهم باشین... متوجهی چی میگم؟ شنیدن این حرف‌ها از زبون امیرعلی سخت بود. کمی عصبی و کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

__یعنی باید تنهاشون بزارم؟

__تنها نه داراب ... مواظبشونی مثل یه مرد... اما همخونه شدن تا بعد از ازدواج نه داراب...

یک قدم به جلو برداشت و انگشت اشاره‌اش رو تکون داد و تأکید کرد؛

__اگه این توصیه هامو جدی نگیری شاید دیگه هیچ وقت نتونی ببینیش... روحیش فوق‌العاده حساس شده... حواست باشه»

صدای نفس های آشنایی که کنارم به گوشم رسید باعث شد از فکر اون لحظه بیرون بیام. نگاهم به چشمای غمگینش دوخته شد. دستم رو پشت گردنم گذاشتم و نفسی گرفتم. به صورت ناراحتش نگاه کردم و زمزمه کردم؛

__به چیزی احتیاج داری؟

انگار توی حال و هوای دیگه ای بود. بدون توجه به سوالم توی چشمم زل زد و گفت:

_داراب

انقدر آروم و مظلوم اسمم رو زمزمه کرد که قلبم به درد اومد. از ته دلم مثل خودش نجوا کردم؛

_جان داراب...

سرش رو روی شونه‌اش خم کرد و در حالی که یک قطره اشک از چشمش پایین چکید نالید؛

_من می‌ترسم

به طرفش خم شدم. دسته‌ی صندلی هواپیما رو به سمت بالا کشیدم و کمی نزدیکش شدم. با سرانگشتم اشکش رو پاک کردم. نگاهم رو به چشمای غمگینش دوختم. لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

_از چی عزیز دلم... قراره برای همیشه باهم باشیم...

کجاش ترس داره؟

رفتارش پر از تشویش و اضطراب بودن. نمی‌دونم برای ندیدن چشمم و یا برای پناه آوردن به من، کدومش انقدر درمونده‌اش کرد که سرش رو روی سینه ام گذاشت و زمزمه کرد؛

_اگه شارانو ازم بگیرن؟ اگه پیام ایران بازم نخواد که باهم باشیم؟

سرش رو با دستم گرفتم و در حالی که پیشونیم رو به پیشونیش می‌چسبوندم لب زدم؛

_دیگه هیشکی نمیتونه مارو از هم جدا کنه...

نفس گرمش رو توی صورتم فوت کرد که تنم از اینهمه نزدیکی لرزید. و من به این فکر کردم چطور تا ردیف کردن اوضاع از دوتا از بهترین هدیه‌های خدا دور باشم؟ برای تسلط پیدا کردن خودم، بوسه‌ای روی پیشونیش زدم و آروم ازش فاصله گرفتم. دستش رو گرفتم و در حالی که نوازشش می‌کردم، آروم تمام ناگفته‌ها رو تعریف کردم؛

_همون شبی که اومدم خونت قرار شد بهت بگم که مشکلم داره حل میشه ولی تو با دیدن پیام مهتاب و رفتنت تمام معادلاتمو بهم زده بودی...

گلارین با چشم‌هایی متعجب و هراسون نگاهم می‌کرد. بعد از کمی مکث، دوباره ادامه دادم؛

_گرچه اگه فردا هم میشد متوجه می‌شدم که مشکل من به این احتیایا قرار نیست حل بشه... آخه دختر عموم از قبل همه چیزو خراب می‌کرد اونم فقط به خاطر یه سوتفاهم...

بدون توجه به صورت اشکبارش خندیدم و گفتم:

_باورت میشه گلارین ... زندگیشو نامادریش نابود کرد اون فکر می‌کرد من مقصرم... برای همین با گرفتن تو می‌خواست انتقام عشق از دست دادشو از من بگیره...

پوزخندی زدم و با اطلاعاتی که از سعید به دست آوردم. دست گلارین توی مشتتم فشار دادم و برای اینکه مطمئنش کنم محکم گفتم:

_قرار نیست هیچ اتفاق بده دیگه ای بیفته سعید هفته‌ی بعد میاد تهران و تکلیفشو با مهتاب روشن می‌کنه... پس هیچ کس نمیتونه مارو از هم جدا کنه...

چشماش رو بست و با صدایی که هنوز مطمئن نیست لب زد؛

_اما مادرت...

حرفی برای گفتن نداشتم. گلارین تمام وجودش پر از ناامیدی و ترس از دست دادن پر کرده بود. انگار از اولم منظورش مادرم بود که اینهمه حرف زدن من تاثیری روی آرامش خاطرش نداشت. کمی خودم رو بهش نزدیک کردم. بدنم که مماس تنش شد، گلارین و دخترکم رو در آغوش کشیدم و زیر لب زمزمه کردم؛

__کلی نگفته دارم... برسیم ایران خودت متوجه میشی که ترست بی مورد عزیز دلم... پس فعلا تا رفتنمون به ترکیه چشمتو ببند و آرامش به خودت تزریق کن

بعد از زدن این حرف با اعصابی داغون و روحیه‌ای به هم ریخته سرم رو به صندلی هواپیما تکیه دادم و چشمام رو بستم. اولین چیزی که توی ذهنم پررنگ شد این بود که؛ «گلارین حتما باید به یک روانشناس مراجعه کنه... حال روحی دخترکم زیاد خوب نیست و من برای خودم متاسف بودم»

"گلارین"

هر چی به خونه نزدیکتر می‌شدیم، ضربان قلب منم بالاتر می‌رفت. محله‌ی آشنا و کوچه‌ای که در کنار خانواده‌ام خاطره‌ها ساختم. اینجا قدیم مثل الان هنوز آپارتمان‌های بزرگ و غول پیکر ساخته نشده بودند. همون موقع‌ها با بچه‌های محل جمع می‌شدیم و همه نوع بازی‌ها رو انجام می‌دادیم. از والیبال و فوتبال گرفته تا خاله بازی و هزار تا بازی دخترونه و پسروانه، به دور از تعصبات الکی روی جنسیتمون. آهی از ته دل کشیدم که دستم فشرده شد و زیر گوشم داراب آروم زمزمه کرد؛

__چیزی شده که آه می‌کشی؟

چشمم رو بستم و «هیچی» آرومی نجوا کردم. نمیدونم داراب یاد کدوم خاطره‌اش افتاده بود که صدای آرومش زیر گوشم تبدیل به آه غلیظی شد.

تاکسی فرودگاه کنار آپارتمان توقف کرد و با پاهایی لرزون از ماشین پیاده شدم. حس غم و دلتنگی قلبم رو مچاله کرد. بدون توجه به داراب کریر شاران رو گرفتم و وارد لابی شدم. نمیدونم چطور و با چه سرعتی الان اینجا پشت در خونه رسیدم.

انقدر عجله کردم که یادم رفته بود کلید همراهم نیست. چند دقیقه‌ای پشت در موندم تا داراب در حالی که سه تا چمدون دستش بود از آسانسور بیرون اومد و گفت:

_چقدر عجله کردی... کلیدا رو نگرفتی

نمیدونم آب و هوای ایران چی داشت که لالم کرده بود. حرفی نزد و فقط خیره‌ی دسته کلیدی بودم که تو دست داراب بود. «پوفی» کشید و در رو خودش باز کرد. نفسم رو از راه بینیم خارج کردم و بدون تعارف داراب در حالی که برای نفس کشیدن توی هوای این خونه ثانیه شماری می‌کردم وارد هال شدم. شاران خوابیده توی کریر رو روی مبلاي تمیز سالن گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم. داراب چمدون‌ها رو داخل آورد، مستأصل و دستپاچه همونجا جلوی در ایستاده بود. دستی به موهاش کشید و بی مقدمه گفت:

_خونه رو هر هفته به یکی سپردم میومد تمیز می‌کرد... بعد رفتنت...

نگاه غمگینی به صورتم انداخت و ادامه داد؛

_اینجا پناهگاه دلتنگیام بود...

نگاهش رو پایین انداخت و زمزمه کرد؛

_من دارم میرم کاری باهام نداری؟

من اینجا، توی سالن خونه‌ام در کنار همانی که آرزوش رو داشتم ایستاده بودم. من در کنارش بودم. در کنار کسی که مطمئنا من رو به آرزو هام میرسوند، ولی الان رفتنش...

یک قدم به جلو برداشتم و با صدایی لرزون تقریبا داد کشیدم؛

_بری؟ بری داراب؟ بازم تنهامون بزاری؟

با عجله به سمتم اومد و شونه‌هام رو توی دستش گرفت. محکم من رو به سینه‌اش چسبوند و تند تند توضیح داد؛

_ عزیز دلم... قربونت برم... میرم و ایندفعه رسمی میام جلو... برای راحتی خودت دارم میرم... میخوام خوب فکر کنی عشق من... امیر علی شرط گذاشت باهات زمانی زندگیمو شروع کنم که رسمی و قانونی باشه... باید منتظر امیر علی و زانیار باشیم... دلم قنچ رفت از محبت کلامش... عشق بودم برای داراب دلم رو گرم کرد. صداش شوخ شد و سینه‌ای صاف کرد و با صدایی که از قصد کلفتش کرد ادامه داد؛

_ آق داداشات فرمودن تا نیومدن دست از پا خطا نکنم جون شما...

مردونه خندید و چشمکی ریز حواله‌ام کرد؛

_ تو باشیو من باشمو دست و پامونم خطا نره؟ نمیشه جون شما

بعد از شوخی کلامی‌اش، بلند قهقهه زد و لبخند آرومی روی لب من کاشت. میدونستم این حرفا رو فقط برای آرامش خاطر و خندوندن من میزنه. وگرنه خطا نرفتنش همونجا توی کانادا برای همه‌ی ما ثابت شده بود. یک قدم فاصله رو پر کردم. سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

_ داراب من دیگه تحمل ندارم... انگار دارم تبدیل به یه زن افسرده میشم... داراب زندگیمونو نجات بده باشه؟

لبخند آرامش بخشی روی لبش نشست. دست راستش رو روی چشم گذاشت و لب زد؛

_ به روی چشم خانوم... من برم یواش یواش دست و پام دارن خطا میرن

این حرف رو زد و عقب عقب در حالی که روی لبش لبخند دلنشینی بود از من و شاران دور شد. کنار در رسید و گفت:

_ خداحافظ بهونه‌های زندگی من...

و صدای بسته شدن در ورود نشون می‌داد که داراب رفت.

از خواب بودن شاران استفاده کردم و چمدون به دست وارد اتاقم شدم. همه جای خونه تمیز بود جز آینه‌ای که من قبل از رفتنم روش نوشته بودم «دوستت دارم

بهترین اتفاق زندگیم» همون قسمت پر از خاک بود. و بیشتر دقت کردم جوابی که داراب زیرش نوشته بود درد و رنجم رو بیشتر کرد. رو صندلی جلوی آینه نشستم و خیره به جمله‌های رد و بدل شده بودم. چشمم به گوی شیشه‌ای که دختری در حالی که ویولن دستشه نشسته، جلب شد. کنارش هم کاغذ و خودکار بود. کاغذ رو گرفتم و با دیدن دست خط داراب چشمم چهار تا شد. آروم آروم مشغول خوندن نوشته‌های توی کاغذ شدم.

«امروز توی بازار این گوی شیشه‌ای رو دیدم و به یاد تو افتادم. خریدمش و یک راست اومدم اینجا... خونه‌ی تو... خونه‌ای که اولین‌ها رو توش تجربه کردیم. خونه‌ای که فقط دلتنگیمو اینجا فریاد میزنم...

الان که اینجا کنار نوشته‌های عاشقونمون رو به روی آینه نشستم و خودکار به دست گرفتم، نمیدونم باید از کجا شروع کنم؟ از چی برات بگم؟ اصلا نامه نوشتن من چه حالی داره؟ میدونم ... نوشتتم بوی دلتنگی میده... چون.....

وای... امان از این نقطه چین ها که غوغا میکنه.

امشب همه چیز رو به راهه همه چیز آرومه... باورت میشه؟

دیگه یاد گرفتم شبها فقط با یاد تو بخوابم تو نگرانم نشو!

همه چیز رو یاد گرفتم!

یاد گرفتم که چطور بی صدا گریه کنم!

یاد گرفتم که حق هق مردونه‌ام رو بی صدا روی بالشم بریزم! تو نگرانم نشو!!

یاد گرفتم که چطور نبودنت رو با رویای با تو بودن...

و جای خالیت رو با خاطرات با تو بودن پر کنم! تو نگرانم نشو... من نداشتنت رو هر روز دیکته می‌کنم و با خاطراتت زندگی... من غم ناامیدی چشمم رو با تصویر زیبای تو کمرنگ می‌کنم... نگرانم نشو ولی من این حق و دارم که نگرانیت بشم و شاید از نگرانی کم کم بمیرم»

با خوندن تک تک کلمات حق هم اوج گرفت و برای غریبی و تنهایی هردومون گریه کردم. کی مقصر بود که این اتفاق افتاد؟ چیشد که لحظه های ناب باهم بودنمون دست خوش طوفان شد؟ خدایا از باعث و بانیش نمی گذرم...

با تتی رنجور و خم شده خودم رو به تخته رسوندم و به انتهای تخت دوران مجردی ام پناه بردم و به دیوار تکیه دادم...

نگام به دیوار رو به روم خیره شد. به قاب های کوچیک و بزرگی که آویزونش کرده بودم. این عادت از دوران راهنمایی به سرم زده بود. نصب کردن عکس های خانوادگی مون.

خودم بودم. آرتین بود. پدر و مادرم هم بودند. بعضی عکس ها تکی و بعضی خانوادگی یا دوتایی. از یه جایی به بعد عکس ها سه تایی شدند همون زمان که مامانم رفت، و چند سال بعد تمام عکس ها تکی شدن و همه شان خودم بودم. خودم تنها بدون داشتن خانواده ام.

حالا که شاران رو داشتم باید برای خانواده شدنمون می جنگیدم. تا شاران مثل من تنها و بی کس نشه.

امروز سومین روزه که توی خونه نشسته ام و در حال مرور خاطراتم هستم. خاطراتی که توی این چند ماه عجیب دلتنگشون بودم. انقدر درگیر دوره کردن روزها و ماه های از دست رفته ام هستم که تمایلی برای بیرون رفتن و گشتن ندارم.

حتی با وجود دل تنگی ام برای لادن!

میدونستم که بی انصافیه ولی حوصله ی رفتن و شنیدن غُر ها و داد و بیداد کردناش رو نداشتم.

این بی میلی ها نشونه ی خوبی نیست. احتمالا تبدیل به زنی افسرده و گوشه گیر، یا به گفته ی روانشناس ها شاید دچار افسردگی بعد زایمان شده ام.

این چند روز تنها چیزی که کمی دلم رو گرم کرد وجود دخترکِ مظلومه که اوقات کوتاها رو با اون می گذروم.

شیرش رو دادم...

از روی بیکاری روزی چهار بار لباسش رو عوض کردم...

موقعی که زمان خوابش بود، با لالایی مادرانه خوابوندمش...

تنها کارهای کمی، که وقت زیادی از من نمی‌گرفت.

نمی‌دونم مادرها چطوری از ماه‌های اول مادری کردن انقدر گله می‌کنند.

شارانم انقدر آروم و بی سرو صداست که گاهی احساس می‌کنم، اون هم حدس می‌زنه که اوضاع خانواده‌اش کمی به هم ریخته است که نمی‌خواد با نق نق و گریه‌ی بیش از اندازه اش باعث آزار و اذیتم بشه.

فرشته کوچولوم جوری بین ما گیر افتاده که هر کدوم برای داشتنش بال بال می‌زنیم. این رو زمانی حس می‌کنم که داراب با هر آغوش کشیدنش عطرش رو انقدر عمیق نفس می‌کشه تا زمانی که کنارش نیست، ذخیره‌ای از عطر تنش داشته باشه.

و یا من !

زمانی که داراب جوری عاشقانه شاران رو در آغوش می‌کشه که حس تملکش باعث لرزش دست و پاهام می‌شه.

دخترک کوچیکی که هنوز نه هویتی داره و نه شناسنامه‌ای.

سرم رو روی زانوم گذاشتم و به اطرافم نگاه می‌کنم. به آلبوم‌هایی که دور و برم ریختن. از آلبوم آرتین گرفته تا آلبوم پدر و مادرم.

تمام خوشی‌ها رو دوره کرده‌ام تا شاید کمی آروم بگیرم و ذهن بهم ریخته‌ام کمتر سناریو بسازه.

سناریویی از فردای نامعلوم...

از حس بهم ریخته...

و یا از زندگی روی هوایم...

برای فرار از این فکر های تخریب کننده، به ساعتی که روبه روی دیوار نصب شده خیره شده ام. الان چهار ساعته که داراب از پیشمون رفته .

طی یک قرار نانوشته، هر روز بعد از شرکت به اینجا میاد، دقایقی رو با شاران می‌گذرونه. چند دقیقه‌ای بی حرف نگاه می‌کنه و آروم بدون خداحافظی از پیشمون می‌ره. خداحافظیش رو هر شب ساعت ده وقتی تماس می‌گیره انجام میده .

یک دقیقه مونده به ده و ثانیه شمار به عدد دوازده نزدیک میشه. ضربان قلبم اوج گرفته و بالاخره ساعت ده شد. اسکرین گوشی که جلوی پام قرار داره روشن و خاموش میشه.

دقیقا ده شب...

با خوردن زنگ دوم تماس رو برقرار می‌کنم و روی بلندگوی گوشی لمس کردم. همینطور که زانوم رو توی بغلم گرفته‌ام لب می‌زنم؛

_سلام

صدام گرفته و خش دار است. صدای داراب هم امشب با بقیه شب ها فرق داره. سر حال نیست؛

_خوبی؟

خوبی اش جون نداره و بی حال ادا شده. جوابی به سوالش ندادم که آروم زمزمه کرد؛

_داری با من چیکار می‌کنی گلارین؟

گلارین گفتنش پر از عجز و دل‌تنگیه ولی من نمیدونم چرا دیگه هیچ چیزی روی من تاثیر نداره. یواش یواش از این حال می‌ترسم. صدای داراب دوباره بلند شد. انگار داراب هم از من ناامید شده؛

_قبل زنگ زدن به تو با امیر علی صحبت کردم. دو هفته دیگه ایرانن

بدون توجه به جمله‌اش، بی ربط گفتم:

_داراب شناسنامه شاران دیر نشه

ذهن من به جاهای دیگه پرسه می‌زنه و من از آینده‌ی شاران می‌ترسم .

داراب قهقهه زد. نمیدونستم کجای حرفم انقدر سرمستش کرد؛

_خوب دارم میگم دیگه فقط دو هفته وقت داری استراحت کنی بعدش میای برای همیشه پیش خودم

تازه مغزم جمله‌ی قبلش رو پردازش کرد و با فهمیدن دلیل اومدن امیرعلی و زانیار لبم رو گاز گرفتم و آروم پرسیدم؛

_کاری نداری؟

«چرای» آهسته ای گفت و نفسش رو با شدت بیرون فرستاد. انگار که نفسش درست کنار گوشم رها شده که داغ شدم و از خجالت گونه‌ام گل انداخت.

_یکم باهام حرف بزن گلارین... میدونی چند وقته ندارمت؟ دلتنگتم بی معرفت

امشب تمام کارهای عجیب و غریب بود. اون از نگاه‌های خیره‌اش وقتی سرگرم بازی با شاران بود و این از امشب...

هیچ وقت زنگ زدنش بیشتر از یک دقیقه طول نمی‌کشید. گویا امشب حال داراب هم مثل من بد بود.

صدای آرومش از فکر خارج کرد؛

_میدونی چی دلم می‌خواد؟ هوم...

حرف زدن خودش برام راحت تر بود. چون من حرفی برای گفتن نداشتم فعلا فقط شنونده هستم؛

_کاش الان پیشت بودم گلارین

آهی کشید و ادامه داد؛

_نخواستنت درد داره... میسوزونه آدمو ...

تَن داغ شده ام رو در آغوش گرفتم و اسمش رو آروم زمزمه کردم؛

_داراب

صدای پر از خواستش تنم رو لرزوند؛

_عمر داراب

حرفی برای این همه احساسش نداشتم. زندگی بازی عجیبی رو با ما به راه انداخته. بعد از چند ثانیه سکوت دوباره داراب ادامه داد؛

_امشب دوست داشتم پیشتون میموندم... مثل یه خانواده

میومدم تو آشپزخونه میدیدم که تو توی آشپزخونه‌ای... دستمو دور کمرت حلقه می‌کردم و می‌گفتم؛ «عزیزم امشب خودتو خسته نکن شام میریم بیرون»

تو هم بلند بلند قهقهه می‌زدی تا صدای خنده‌ات گوش دشمنامونو گر کنه... بگی؛ «نه آقایی یه چیز درس کردم باهم میخوریم»

اما!

میدونستم می‌خواد چی بگه؛

اما تو یه گوشه نشستی و خیره‌ی عکس روی شومینه بودی...

اما حتی یه لبخند هم نزدی...

اما همیشه که تادم در همراهیم می‌کردی، امشب حتی یک نگاه هم به من ننداختی...

اما امشب گلارین نبودی...

بغضم بالاخره شکست و شوری اشک باعث بهم خوردن حال شد. دوس نداشتم به اماهاش بال و پر بدم. اگه همینطور ادامه می‌کرد شاید می‌مُردم.

پر از بغض و دلتنگی آروم گفتم:

_منم از اینهمه دوری خسته شدم... نگو داراب... بسه... نزار بزنم زیر قولی که به خودم دادم و یه دربست بگیرم و بیام پیشت... نزار یکباره پیگه غرورم له بشه... اگه اینبار غرورم بشکنه با هیچ چیز جمع نمیشه

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم و با صدای بلند شروع به گریه کردم .

امشب نشد که هیچ کدوم خداحافظی کنیم...

ساعت ده شب امشب نحس بود....

"داراب"

روبه روی مهتاب، روی مبل‌های قهوه‌ای شرکت نشسته‌ام . پای چپم رو روی پای راستم گذاشتم و به چشمای پر از غرورش خیره شدم. توی ذهنم به خوش خیالی اش خندیدم و برای عمر از دست رفته اش حسرت خوردم. دستم رو از روی کاناپه برداشتم و کمی به سمت جلو خم شدم. بدون هیچ مقدمه ای گفتم؛

_با مهران عقد کردی؟ یا مثل سعید با اونم قبل ازدواج وارد رابطه شدی

قصد تحقیر نداشتم ولی مقصر خوشبختی از دست رفته‌ام فقط مهتابی هست که با وقاحت تمام توی چشمام خیره شده و هیچ پشیمونی هم توی چشماش دیده نمیشه. برای همین بی پرده حرفم روی زبونم جاری شد.

فکش منقبض شد و دندان هاش رو روی هم فشرد. صدای ساییدن دندونش یعنی تیرم به هدف خورد.

مهتاب هم مثل من کمی به جلو خم میشه و پر از حرص جملاتش رو روی زبونش میاره؛

_میشه اسم سعید و رو زبونت نیاری نارفیک!

پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست. با تمسخر «نارفیک» رو زمزمه کردم و ضربه‌ی دوم رو هم مستقیم توی قلبش زدم؛

_کانادا دیدمش، اون مثل تو فکر نمی کرد... منو نارفیک نمی دونست
چشمش سریع پر شد. ولی نداشت که اشکش پایین بریزه. با لب هایی لرزون زمزمه
کرد؛

_حالش خوب بود؟ خوب بود داراب؟
به خودم لعنت فرستادم که دارم دلش رو می شکونم اما برای تموم کردن این قائله باید
بی رحم باشم و مثل خودش بازی کنم. بدون هیچ بخششی .
ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

_نچ هیچی از تو نگفت
لرزش دستاش هم به حالت های گرفته و عصبی اش اضافه شد. دوباره به حالت قبل
برگشتم. دستام رو توی هم گره کردم و ادامه دادم؛
_پایه داشت مثل خودت... خوبه که لنگه ی همین

بلافاصله بلند شد و خودش رو با دو قدم به من رسوند. جدا از زن بودنش یقه ی لباسم
رو توی مشتش گرفت و با صدایی که سعی داشت زیاد بلند نشه تا بغضش نشکند
گفت:

_چرت نگو... سعید اهل خیانت نیست... اون به خاطر تو ترکم کرد... تو زیرآبم رو
زدی

جملات رو رگباری و پشت سر هم ردیف کرد. من هم عصبانی شدم و دستش رو
پس زدم. ایستادم و با انگشت اشاره ام به کنار شقیقه اش ضربه زدم و بدون توجه به
شرکت و وجود کارمندا داد کشیدم؛

_احمق... تو یه احمقی که حتی نمیدونی از کجا خوردی
بلند خندیدم و ادامه دادم؛

_سوگل گل کاشته... دختره ی خنگ رو دست خوردی.

اونم از رفیقت سوگل جونت که اول جای تو رو پیش بابات گرفت بعدم کلا توی اون خونه خودشو جا کرد و جوری از بینت برد که به همخونت هم رحم نداشته باشی مستاصل و درمونده شد. کمی خم شد و قبل از افتادن شونه‌هاش رو گرفتم. اشکش بالاخره ریخت و نالید؛

_داراب درست صحبت کن ببینم چی شد

بازی بالاخره تموم شد و آخرین پرده هم نمایش در اومد؛

_سوگل عکسای عروسی محسنو که تو و محسن کنار هم بودین، به سعید نشون داد و گفت نامزد گرفتی .

با چشمایی گشاد شده از بهت و ناباوری خیره‌ام شد . چند بار دهنش رو مثل ماهی باز و بسته کرد و زیر لب چند بار کلمه‌ی «امکان نداره» رو تکرار کرد .

کنار میزم قرار گرفتم. گوشی شرکت رو برداشتم و از آبدارچی تقاضای یک لیوان آب خنک کردم تا این آشفتگی و گر گرفتگی درونش، با نوشیدن آب کمتر بشه.

_تو...تو داری دروغ میگی داراب... میخوای ازم انتقام بگیری...تو... تو

صدای تقه‌ی در که بلند شد، مهتاب روی کاناپه فرود اومد و با دو تا دستاش سرش رو توی دستش گرفت .

آبدارچی آب رو روی میز گذاشت و با نگاهی که خیره‌ی مهتاب بود از اتاق بیرون رفت.

مهتاب با شنیدن فقط قسمت کمی از ماجرا انقدر ترحم آمیز شد که من از موضع پایین اومدم و ملایم تر از قبل باهاش صحبت کردم؛

_ببین مهتاب تو با ندونستنت بدترین بلا رو سرم آوردی و زندگیم رو بهم ریختی ولی من میخوام بهت کمک کنم... قبول می‌کنی؟

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. نیم ساعتی هست که شرکت تعطیل شده و باید قبل رفتن به خونه‌ی پدر و مادرم به شاران سر بزنم.

فردا قرار بود امیرعلی و زانیار برگردند و من باید زودتر از این‌ها با بابا و مامان صحبت می‌کردم.

کلی کار دارم. اولین و مهمترین کارم معلوم شدن وضعیت زندگی‌ام از این بلا تکلیفی و بی ثباتی هست.

کتم رو از پشت صندلی برداشتم و بدون اینکه بپوشمش از اتاق خارج شدم. به سالن خالی شرکت نگاهی انداختم. هیچ کسی توی شرکت نبود، همه رفته بودند و فقط من بودم که برای انجام چند تا کاری که فردا باید حتما تحویل قسمت نقشه کشی می‌دادم، رسیدگی کردم تا احتمال زیاد فردا در نبودم بقیه به مشکل بر نخورن. در حالی که از در شرکت خارج می‌شدم، گوشی رو از توی جیبم در آوردم و شماره‌ی مامان رو گرفتم. صدای مهربون و مادرانه‌اش با شادمانی توی گوشم پیچید؛

_جانم پسر

_سلام مامان جان

از وقتی پول طلبکارها توسط پدر مهگل داده شد. مامان هم آسوده خاطر بقیه روزهاش رو می‌گذروند. بدون هیچ استرس و دلواپسی‌ای.

فقط من این بین آسیب دیدم. از بین رفتن یکی از بهترین روزهایی که باید می‌داشتم ولی از دستش دادم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا حسرت لمس نکردن شاران لحظه‌ی تولدش که شاید تا آخر عمر همراهم بمونه از سرم خارج بشه.

«الوی» دوم مامان که به گوشم رسید باعث شد، فکر های منفی رو از ذهنم دور کنم و حرفم رو به مامان بزنم؛

_مامان جان من برای شام میام پیشتون. یه موضوعی می‌خوام با شما و بابا مطرح کنم و همراهیتون باعث خوشحالی‌م میشه.

صدای خوشحال مامان نشون می‌داد که چقدر از رفتن من به اونجا راضی هست.

آخرین باری که به خونشون رفتم چهار ماه پیش بود.

خوشحال داد کشید؛

_راس میگی داراب؟ وای خدایا...

گوشی رو از روی گوشم کمی فاصله دادم و گفتم:

_عزیزم من باید برم تا بعد

بدون خداحافظی و بی‌اعتنا به خاطر شکستن اعتصابم، گوشی رو قطع کردم و برای زودتر رسیدن به خونه‌ی گلارین پله‌ها رو دوتا یکی پایین رفتم.

*

توی ماشین نشستم و موقع بستن کمر بند به صندلی کنارم نگاهی انداختم. یک خرس پشمالوی سفید که برای شاران خریده بودم. دوست داشتم هر شب که بهش سر میزنم با دست پر برم، شاید بتونم فقط کمی از نبودنم رو جبران کنم.

ماشین رو روشن کردم و با سرعت به طرف خونه‌ی گلارین به راه افتادم.

کنار ورودی خانه‌اش ایستادم و زنگ در رو زدم. مرتب تر از شب‌های قبل جلوی در ظاهر شد. در حالی که تاپ سفید و شلوار صورتی کوتاهی به تن داشت در رو باز کرد. این رنگ‌های شاد هم نمیتونست غم چهره و افسردگیش رو کم کنه.

برای سر حال آوردنش «سلام» رسا و بلندی دادم ولی جوابم رو آهسته تر از قبل گرفتم.

به هر چیزی برای نزدیکتر شدنمون باید چنگ می‌زدم. من این گلارین آروم و ساکت اذیتم می‌کرد؛

_با امیر علی حرف زدی که کی می‌رسن؟

باز هم جواب یک کلمه‌ای؛

_آره

و بدون توجه به من به طرف اتاق شاران که اتاق قلبیه خودش بود به راه افتاد. دستش رو از پشت کشیدم و محکم به طرف خودم کشیدمش.

سرش روی سینه ام فرود اومد و من چند بار پشت سر هم سرش رو بوسیدم و آروم با صدایی که خش‌دار شده بود گفتم:

__ فردا شب با خانواده و با گل و شیرینی به طور رسمی مزاحمت می‌شیم بهترین من تنش آروم لرزید. سرم رو پایین آوردم و درست کنار گوشش لب زدم؛

__ برای همیشه و تا ابد مال من میشی

لاله‌ی گوشش رو بین دو لبم گرفتم و با نفسی گرفته ادامه دادم؛

__ زندگی که برای من بود قراره دوباره بهم برگرده

خودش رو از من جدا کرد، نگاه شفاف‌ی به من انداخت و به طرف اتاق شاران تقریباً دوید.

خجالت و گر گرفتگی‌اش باعث شد لب‌خندی ناخواسته روی لبم بشینه و با خودم زمزمه کردم؛

«کوچولوی دوست داشتنی من»

و به طرف اتاق بهترین هدیه‌ی خدا به راه افتادم تا زودتر دلتنگی‌ام رو رفع کنم و هر چه سریع‌تر خبر خواستگاری رو به پدر و مادرم برسونم.

گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و به بازی که من به راه انداخته بودم نگاه می‌کرد.

بازی با عوض کردن میمیک صورت تنها چیزی بود که برای سرگرم کردن بچه‌ها بلد بودم.

اخم کردم و بلافاصله بعدش خندیدم، این حرکات رو چند بار پشت سر هم تکرار کردم. عوض کردن حالت چهره‌ام باعث شد چشمای شاران فقط خیره‌ی حرکاتم باشه.

شاید هم پیش خودش فکر کرده بود؛

«خدایا گیر چه ادم دیوونه‌ای افتادم»

بیشتر از یک ربع با شاران بازی کردم و وقتی زمان رفتنم رسید، شاران رو روی تخت پارک قرمز_طوسی‌اش گذاشتم و نگاهی به گلارین پژمرده انداختم و پرسیدم؛
_فردا تو هم میای فرودگاه؟

به طرف در اتاق رفت و «البته» آرومی زمزمه کرد.

در رو باز کرد و منتظر شد اول من بیرون برم. وقتی هر دو خارج شدیم، آهسته و با چهره‌ای بغض‌آلود به طرفم برگشت.

نگام کرد، پر از نگرانی! دلم گرفت از غمی که توی چشماش بود.

دستم رو بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم. آروم با انگشت اشاره‌ام پوست نرم و لطیفش رو نوازش کردم.

سرم رو جلو بردم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

چشمش رو بست و لب‌هایش برای گفتن حرفی باز شد که انگشت دست دیگه‌ام رو روی لبش گذاشتم و زمزمه کردم؛

_هیس افرین دختر خوب

چشمش رو باز کرد و با نگاهی سوالی خیره‌ی چشمام شد. آروم زمزمه کردم؛

_بگو آره

مردمک چشمش لرزید و لب زد؛

_به چی

دستش رو گرفتم و روی سینه‌ام که ضربان قلبش اوج گرفته بود گذاشتم و نجوا کردم؛

_به اینکه مال من بشی

چشمش پر شد اما قبل از ریزشش، دستم رو بین موهایش گذاشتم و لبم رو آروم روی لبش گذاشتم و عمیق و طولانی بوسیدمش.

_بگو آره گلارین... بگو برای همیشه مال توأم

من امشب برای گرفتن «بله‌ی» خواستگاریش عجله داشتم.

همراهیم نمی‌کرد و فقط خیره‌ی چشمم بود. لب پایینش رو آروم بین دندون گرفتم که صدای آخش بین دلتنگ بوسیدم گم شد.

کمی هلش دادم. تنش مماس در بسته‌ی اتاق‌شان شد. دستاش رو بلند کردم و کمی فاصله گرفتم. نفس‌های هردو تند شده بود و قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌شد. در حالی که پر از خواستن و دلتنگی بودم بینی‌ام رو کنار لاله‌ی گوشش بردم، عمیق و طولانی نفس کشیدم.

یکبار...

دوبار...

و هر بار دلتنگ‌تر از قبل شدم.

و خواسته‌ام رو این‌بار با التماس و کمی خشونت به زبون آوردم؛

_تا آخر دنیا تو و شانان برای منین... ایندفعه خودخواهانه برای خواسته‌ام می‌جنگم

آروم روی استخون ترقوه‌اش کشیدم و زمزمه کردم؛

_آره؟

آروم چشمش رو بست و مثل خودم زمزمه وار گفت:

_آره

وقتی وارد سالن بزرگ خونه شدم، صدای شاد مادرم توی گوشم پیچید. با خوشحالی پدرم رو صدا زد و گفت:

_آقا بیا داراب اومده

و خودش زودتر جلوی در قرار گرفت و من رو محکم در آغوش کشید. عطر گرم و دلپذیر مادرانه‌اش رو نفس کشیدم و روی موهای لایت شده‌اش رو بوسیدم.

مامان هم پاهاش رو بلند کرد تا قدش به صورتم برسه، برای راحتی‌اش خدوم خم شدم تا کارش رو راحت تر انجام بده.

روی ته ریشم رو بوسید. چند بار پشت سر هم...

چقدر دلتنگ بود، البته حالا که اینجا هستم، متوجه میشم که من هم دلتنگشون بودم... دلتنگ عطر گل‌های محمدی توی حیاط...

دلتنگ عطر مادرانه...

و یا دلتنگ خونه‌ای که فقط متراژ و ساخت و پیاش یادآور بچگی‌ه، وگرنه کل وسایل خونه تعویض شده.

کشیده شدن دستم، دوباره من رو به زمان حال برگردوند.

_بیا عزیزم... بیا پدرت منتظرته... چرا برای شام نیومدی؟

چیزی نگفتم و فقط همراهش شدم. دستم رو می‌کشید تا من زودتر به بابا برسم.

انگار که راه رفتن بلد نبودم و یا شاید می‌ترسید برم و دوباره بعد از چند ماه دیگه بهشون سر بزنم. هر چیزی باشه فرقی نداره، مهم حس شیرینی که الان زیر زبونم احساس می‌کنم. یک طعم ناب تکرار ناپذیر با عشق مادرانه...

به سالن اصلی رسیدیم. بابا با دیدنم از جاش بلند شد و با لبخند «سلام» گفت.

با چند قدم خدوم رو به پدرم رسوندم و دستش رو بوسیدم.

_کم پیدا شدی پسر!

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_خیلی سرم شلوغ بود. چند وقتی هم هست که ایران نبودم

جمله‌ی آخرم رو آهسته گفتم. از وقتی گلارین رفت انقدر از همه، حتی پدر و مادرم دور شده بودم که از هیچ چیز من خبر نداشتند.

صدای مهربون مامان من رو مخاطب قرار داد؛

_ عزیزم چرا ایستادی، بشین و برامون تعریف کن این چند وقت چیکار کردی. راستی چرا مهگل رو نیاوردی؟

از سوالش تعجب کردم. واقعا مامان نمی‌دونست که مهگل برای مداوا به کانادا رفت؟ شونه‌ای بالا انداختم و روی کاناپه ای که رو به روی بابا بود نشستم.

_ من برم برات چایی بیارم

پاهام رو به عرض شونه باز کردم و با دستم به مبل اشاره کردم و گفتم:

_ بشین مامان برای پذیرایی نیومدم... کلی باهاتون حرف دارم.

جمله‌ام رو طوری بیان کردم که معلوم بود خبر مهمی دارم.

مامان عقب گرد کرد و روی مبل نشست.

شروع به تعریف کردم.

از تیکه‌ی اول پازل تا آخرش رو...

از سعید و مهتاب و انتقام دختر عموی احمق...

از مهران و نامردیش...

از همه چیز گفتم، حتی از دختری که سهم من شده بود...

از مهگل و شروع درمانش...

از جلسه‌ی خواستگاری فردا شب...

سکوت جمع بعد از تعریف کردن این ماجراها طبیعی بود. یک جورایی اگه این ساکت شدن و پیشونی چین افتاده از اخم نبود، یک جای کار می‌لنگید.

ولی نمیتونم بفهمم کجای حرف هام باعث این شد که بابا با علاقه‌ی شدیدی که به گلارین داشت اینطوری توی فکر بره.

مامان بود که سکوت رو شکست؛

_تو چیکار کردی داراب؟

پوزخند زدم و با صدایی که سعی کردم بیش از حد بلند نشه گفتم:

_چیکار کردم؟ من!

آره مامان؟ مقصر اصلی شمایی که اجازه دادین مهتاب وارد زندگیمون شه... شمایی که علاقه‌ی من به گلارین مهم نبود براتون

مامان بلافاصله از روی مبل سلطنتی با روکش قرمز مخمل که به تازگی خریده بودند بلند شد و انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی تهدید بلند کرد؛

_به همین راحتی اومدی اینجا نشستی و داری برای جلسه‌ی خواستگاریت صحبت می‌کنی؟ پس مهگل چی؟ اون دختر بی گناه رو اونور دنیا تنها گذاشتی و اینجا داری با عشق قدیمت...

صدای محکم بابا که بلند شد، مامان حرفش رو قطع کرد.

_از یه دختر بچه حرف زدی بین صحبتات؟ درست شنیدم؟

پس دلیل اخم های در هم بابا وجود شاران بود.

پدر مقتدری که بعد از جریان ورشکستگی‌اش عصا به دست شده بود.

به دست‌های چروکیده‌اش نگاه کردم، به قدری عصا رو محکم توی مشتش گرفت که جریان خونی در اون قسمت وجود نداشت و پوستش سفید شده بود.

از روی مبل بلند شدم و به طرف پدرم که درست رو به رویم قرار داشت رفتم.

علت تند زدن قلبم رو نمی‌دونستم.

شاید ترس و یا شاید نپذیرفتن قشنگ‌ترین بهونه‌ی زندگیم...

سخت‌ترین قسمت ماجرا وجود شاران بود. بین صحبت‌های مهمم طوری قضیه‌ی شاران رو مطرح کرده بودم که کمرنگ جلوه کنه اما برای پدرم انگار پررنگ‌ترین قسمتش همین بود.

فضای خونه به حدی سنگین شده بود که صدای ضربان قلبم رو بلند می‌شنیدم. انگار که قلبم به جای سینه کنار گوشم قرار داره.

کنار بابا زانو زدم. دستم رو روی دستش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم؛
_در حقش نامردی کردم...

پدرم با اخم‌های گره خورده و چشم‌هایی که سفیدی‌اش به قرمزی می‌زد خیره‌ام بود؛

_با یه بچه تو شکم انقدر اطرافیانم بهش فشار آوردن که ترکم کرد
صدای جیغ مامان که بلند شد، هر دومون بلافاصله به مامان نگاه کردیم؛
_با یه بچه تو شکمش ولت کرده؟ از کجا معلوم...

فریاد «زن» گفتن بابا با صدایی محکم و مقتدر طوری مامان رو وادار به سکوت کرد که جایی برای جواب دادن من نداشت.

فقط چشمام رو بستم تا بی حرمتی نکنم.

بابا از روی مبل بلند شد و رو به من گفت:

_چند دقیقه دیگه بیا تو اتاقم کارت دارم

به طرف اتاقش رفت و مادرم رو مخاطب قرار داد که اول با مامان صحبت کنه.

بابا که از جلوی چشمامون دور شد، بلافاصله مامان با حرص گفت:

_مطمئنی از یه خانواده درست و درمونیه، که توی زمان صیغه باردار شد؟

با خودم فکر کردم «مامان از کی انقدر بی رحم شد»

حرفش رو قطع کردم. با صدایی خش‌دار و دست‌های مشت شده گفتم:

_اولا شما که بی رگ و ریشه نیستی مامان جان...این حرفا رو چطور روی زبونت میاری؟

دوما اون بچه مال منه...

پس من شاید درست و درمون نبودم که نتونستم حد خودمو بدونم...

حرف هام رو بی پروا و با بی رحمی زدم. چشمای مامان نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه؛

_داراب از کی انقدر گستاخ شدی؟

مشتی روی سینه ام زدم و غریدم؛

_از وقتی دیگران به خاطر خودخواهی شرافت ناموسم رو لکه دار کنن

_داراب

انقدر بلند، خشک و عصبی اسمم رو صدا کرد که زبون به دهن گرفتم تا بیشتر از این حرفی از دهنم خارج نشه. با چهره‌ای سرخ از جلوم رد شد تا به اتاق بابا بره. همیشه همین طور بود. حرفش رو بدون هیچ ترسی می‌گفت و فکر شکستن طرف مقابل نبود.

ولی امشب قصد شکستن نداشتم.

تا آخر پای انتخابم می‌مونم...

"داراب"

چند تقه به در زدم. با صدای بفرمایید بابا در رو به آرومی باز کردم و وارد اتاق استراحتش شدم.

نگاه کلی به اتاق انداختم و لبخند زدم. اینجا انگار جز خونه نیست که دست نخورده باقی مونده!

بکر مثل خاطره‌های دوره‌ی بچگی‌ام.

__بشین پسر

پسر گفتنش مثل همون موقع هاست .

مثل همون روزهای دو نفری پدر و پسری دوست داشتنی.

همون روزها که برای حرف کشیدن از من با هم به کافی شاپ می رفتیم و با هم،
دونفری از هر موضوعی حرف می‌زدیم .

از اوضاع اقتصادی جامعه گرفته تا سیاست و سیاست‌مداران.

حرف‌هایی که اوایل برای سنم زود بود ولی یواش یواش انقدر جدی وارد بحث
می‌شدم و نظریات کارشناسانه‌ای می‌دادم که پدرم حظ می‌کرد.

این دونفره‌های پدر و پسری رو دوست داشتم .

این شوخی ها و خنده‌ها...

یا به قول بابا این ژست های جدی و سیاست مدارانه‌ی ما، همه دوست داشتنی و پر
از لذت بودند.

خنده‌ها و موقعیت هایی که هیچ‌وقت با مامان تجربه‌اش نکردم. بر خلاف گفته‌های
همه که می‌گن «پسرها مامانی هستن»

ولی من به شدت بابایی بودم .

با مامان همیشه حرف از دوره‌می زنونه بود و تغییر دکور و سرویس طلای
زنانه‌اش.

با مامان هیچ نقطه مشترکی نداشتم. نقطه ایی که بتونم روی اون دست بزارم و بگم
که من با مامان توی این نقطه تفاهم داریم...

نه! هیچ چیزی نبود جز تفاوت و دوری...

مامان من رو دختر نداشته‌ای می‌دید که قرار بود آرزوهاش رو برآورد کنم .

گاهی خودم هم از این وضعیت خسته می شدم .

از این دوری و فاصله‌ی بینمون...

فاصله‌ای عمیق مثل یک چاه...

ولی هر چی تلاش می کردم این چاله ها با هیچ چیزی پر نمی شد. یعنی خود مامان نمی خواست که پر بشه.

_چرا نمیشینی پسر

صدای بابا من رو از لحظه های گاهی خوش و گاهی بد کودکی ام به حال برگردوند. خندیدم و گفتم:

_اتاقت مثل قدیما پر از آرامشه بابا

لبخند آرامش بخشی زد و به صندلی کنار میز کارش اشاره کرد .

روی صندلی چوبی قهوه ای کنده کاری شده که ارثیه ی پدرم بود، نشستم.

بابا به تاج تخت تکیه داده بود و ملافه ی سفیدی که گل های ریز آبی داشت رو روی پاهاش گذاشت.

عصاش هم کنار تختش قرار داشت.

افسوس خوردم که این چوب دراز پای سوم پدرم شده بود.

_بابا جان چقدر میری توی فکر؟

همیشه همینقدر آروم بود. با آرامش ذاتی اش وادارت می کرد تمام دردهای دلت باز بشه و روی زبونت بیاد.

_بابا کمکم کن... خسته ام

بابا دستاش رو توی هم قلاب کرد و جدی خیره ی صورتم بود؛

_خسته ای بابا؟ مگه خودت نخواستی؟ همینجوری...

روی هوا...

بهش حق دادم که دلگیر باشه. که طعنه بزنه.

هیچ چیز پنهانی باهم نداشتیم.

ولی اون روزهایی که هیچ چیزی از حسم نمی‌دونستم، تصمیمم یکهو و ناگهانی بود. من اون لحظه به عاقبتش فکر نکرده بودم.

_تکلیف یه چیزایی باید روشن بشه... اونوقت تا آخر حامیتم

خیلی جدی پر از اخم این جملات رو گفته بود. بدون هیچ نرمشی، بر خلاف روزهای بچگی و نوجوونی‌ام که با آرامش تمام مشکلاتم رو حل می‌کرد.

این سخت‌گیری یعنی اوج دلگیری.

_تمام ماجرا رو از اول برات می‌گم بابا

سرم رو پایین انداختم و بدون هیچ وقفه‌ای از اول آشناییمون گفتم.

از روز اول اومدنش شرکت برای استخدام...

از غرورش و عزت نفسش... از شجاعتش...

از کیش و تغییر احساسم...

از دعوای توی کوچه و اون صیغه‌ی یکدفعه‌ای...

اینجای حرفم ساکت شدم و سرم رو بلند کردم. گره ابروهای بابا کورتر شد. آب‌دهنم رو قورت دادم و آهسته ادامه دادم؛

_اومدم با مامان صحبت کردم که اون ور شکستگی پیش اومد، پیشنهاد رادمهر و که خودتون می‌دونین چی بود و مثل همیشه مامان پاشو تو یه کفش کرد که باید این ازدواج صورت بگیره و گلارین و ول کنم.

_پسر...

بلند و پر از خشم اسسم رو صدا زد. پسرم گفتنش اولتیماتوم بود. معنی زیادی داشت.
یعنی برو سر اصل مطلب...

یعنی مقدمه چینی بسه...

و در کل یعنی دردت چیه بچه!

چشمام رو بستم. صدای پدرم کمی خش‌دار به گوشم رسید؛

_همه‌ی اینا رو توی سالن تعریف کردی... قضیه دخترت رو توضیح بده
«دخترت» گفتنش، یعنی قبول کرده بود؟

این جدیتش شاید برای تنبیهم بود؟

نمی‌دونم، من الان انقدر گیجم که هیچ چیز نمیدونم.

از روی صندلی بلند شدم و جلوی تختش ایستادم. دستم رو توی جیب گذاشتم و گفتم:
_خودمم نمی‌دونستم... تازه یک ماهه فهمیدم که هست... وقتی رفتم کانادا دنبال سعید
اتفاقی پیدا شون کردم

یک قدم دیگه به جلو برداشتم و دستم رو لبه‌ی تخت گذاشتم؛

_بابا شاران یک تیکه از وجودمه... عشقمه... زندگیمه... من فردا شب میرم
خواستگاری گلارین، کاری که از اول باید انجام می‌دادم
دستم رو به سمتش دراز کردم و ادامه دادم؛

_پس دستتونو تو دستم بزارین و بگین «بسم‌الله» چون اینبار برای دل گلارین تا
آخرش هستم...

تا ته تهش بابا

نمیدونم چی بابا رو انیت کرد که حرفی نزد و دستش رو هم توی دستم نداشت ولی
صدای لرزون و سوالش که به گوشم رسید چهار ستون بدنم رو لرزوند؛

_ مطمئنی دخترت مال خودته؟

«بابای» ضعیف و نالانی گفتم و چند قدم به عقب برداشتم. به حدی از شنیدن این حرف عصبانی شدم که رگ‌های پیشونیم ورم کرد و حرارت بدنم زیاد شد. دستی به یقه‌ی لباسم کشیدم، دستم رو مشت کردم و روی سینه‌ام گذاشتم؛

_ بابا به شرافتم قسم یکبار دیگه این حرف رو از دهن شما بشنوم، پا روی تمام علاقه‌ام می‌زارم و دیگه...

با خندیدن بی موقع‌اش، تعجب کردم و جمله‌ام رو کامل نکردم. سرش رو خاروند و با صدای خندونی گفت:

_ میخوام ببینم تا کجا پاش و استادی. برو پسر تا آخر باهاتم... در ضمن شمارشو بگیر دلم برات تنگ شد.

هنوز نفسم سرجاش نیومده بود. به یاد دوران جوانی نگاه چپ چپی به صورت بابا انداختم که قهقهه زد و جمله‌ی معروفش باعث شد لبخند بزنم؛

_ کاری که گفتمو انجام بده پدرسوخته

در حالی که خیره‌ی چشماش بودم، گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و شماره‌ی گلارین رو گرفتم. بعد از دو بوق صدای آرومش توی گوشم پیچید؛

_ جانم داراب

«جانت سلامت» آرومی زمزمه کردم. دست بابا دراز شد و اشاره زد که گوشی رو به دستش بدم. این یعنی تو دیگه ادامه نده.

تمام حرکات همدیگه رو از حفظ بودیم.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای تلفن رو به دست بابا دادم و به این فکر کردم؛ «امشب حواب دادنش با تمام شب‌های قبل فرق داشت»

"گلارین"

به جای داراب، صدای مرد غریبه‌ای توی گوشی پیچید؛

_سلام بابا جان

ترسیده بودم و به اینکه من رو دخترش خطاب کرده بود بی تفاوت.

حتما اتفاقی برای داراب افتاده!

با هول و ولا و صدایی که از ترس به لرزه افتاده بود گفتم:

_اتفاقی افتاده آقا... گوشی داراب دست شما چیکار می‌کنه؟

صدای آروم مرد استرسم رو بیشتر کرده بود ولی کم کم با شنیدن جملات بعدی‌اش کاملاً ساکت شدم. حتی نفس هم نمی‌کشیدم. تمام حرفایی که چند ساله دلتنگ شنیدنش بودم رو با ولع گوش دادم؛

_نمیگی دل پدر برای دخترش تنگ میشه؟ اومدی دخترم شدی و بدون توجه به قلب من یهو ترکمون کردی؟ آره بابا جان؟
چرا بابا جان گفتنش انقدر پر از محبت بود.

یک حسرت تلخ وسط دلم جا خوش کرد، چطور تونستم از اینهمه خوبی به راحتی بگذرم؟

اشک توی چشمم جمع شد. سکوتم با بغض و لب‌هایی که از هیجان می‌لرزید، همراه بود.

آروم و پر از بی کسی زمزمه کردم؛

_آقاجون

از وقتی پدرم رفته بود دلم لک زده بود برای دختری کردن!

چرا خدا یکبار دیگه که یک فرشته‌ی مهربون رو جلوی راهم گذاشت من قدر ندونستم؟

صدای گریه‌ام کم کم تبدیل به هق هق شد.

_دخترم زنگ زدم صدای خودتو بشنوم نه صدای گریه کردنت رو

هیچ کلمه‌ای روی زبونم برای حرف زدن نمی‌چرخید. دوست داشتم تا صبح بگه؛
«دخترم» و من تمام کمبودهای نداشتن پدرم رو هق بزدم.

_کجایی دختر جان... نمی‌خوای جوابمو بدی؟

جوابی برای اینهمه محبتش نداشتم جز شرمندگی...

با پشت دستم صورتم رو پاک کردم و با صدایی لرزون زمزمه کردم؛

_سلام

لب‌هام رو روی هم فشردم و با همون تَن صدا ادامه دادم؛

_خوبین؟

آروم از جام بلند شدم و تا کنار تخت شاران رفتم. دستم رو روی گونه‌اش کشیدم .
دلیل این کارم فقط برای آروم شدن خودم بود. توی اوج استرس هیچ کسی جز شاران
نمیتونه آروم کنه.

_بابا جان زنگ زدم بگم خودت رو آماده کنی. داراب اجازه‌ی خواستگاری گرفت.
جا خوردم. جوری این مطلب رو گفته بود که انگار واقعا پدرمه و اجازه‌ی من رو
ازش گرفتند.

ضربان قلبم بالا رفت، آب دهنم خشک شده بود. دستم رو زیر گلویم گذاشتم و چندبار
ماساژش دادم.

خدایا چقدر بعضی از بنده‌ها خوبن!

اینهمه احترام گذاشتن از جانب مردی که داراب رو تربیت کرده بود اصلا بعید نبود.
چه محترمانه درخواستش رو گفت.

محترمانه و پدراڼه...

_دخترجون خوابت بُرد؟ البته من قبل از جواب دادن بهش گفتم باید اول با تو صحبت کنم. ببینم تو موافق هستی؟

مکث کردم. از یک طرف خشکم زده بود و از طرف دیگه پر از هیجان شده بودم. حالا با این کارش خجالت هم به شرمندگی‌ام اضافه شده بود. من هم شیوه‌ی خودش رو در پیش گرفتم.

دخترش شدم! همون چیزی که خودش می‌خواست .

در حالی که صورت خیس از عرقم رو که از گوشه‌ی پیشونیم پایین می‌ریخت رو پاک کردم، گفتم:

_هر چی شما بگین آقاجون

«پدر سوخته‌ی» زیر لبش باعث شد لبخندی روی لبم بشینه .

با صدای شادی گفت:

_پس فردا شب منتظرمون باش بابا... فقط من زودتر میام تا کنار دخترم باشم

دستم روی میله‌ی تخت پارک شاران فشرده شد و آهسته روی زمین نشستم. خیره‌ی گل‌های ریز طوسی فرش از ته دل، پر از احساس دخترانه‌ام لب زدم؛

_خیلی خوبین... ممنون که هستی بابا

تلفن از دستم سُر خورد . بعد از اینهمه مدت این اتفاق تمام قلبم رو گرم کرده بود.

داشتن پدری که بدون هیچ چشم داشتی برام پدری کنه، یکی از بهترین اتفاق‌های زندگی‌ام بود.

صورتم رو با دستام پوشوندم و در حالی که پر از حس خوب بودم، چند بار پشت سر هم جیغ خفه‌ای کشیدم.

دستام رو از جلوی صورتم برداشتم و دیدم تماس هنوز قطع نشده. رو به گوشی با صدای بلند داد کشیدم؛

_دوستت دارم بابا

آرامشی که بعد از این تماس به من تزریق شد غیرقابل باور بود. با درست شدن اوضاع حال بهتری داشتم و حس داشتن پدر دوباره زنده‌ام کرد و مشتاقانه منتظر بودم ببینمش و محکم بغلش بگیرم تا عقده‌های این چند وقت بی‌پدری رو جبران کنم.

طعم پدر داشتن دوباره زیر زبونم مزه کرد و حس شیرینش قوه‌ی چشاییم رو تحریک. ساعت سه صبح و من هنوز درگیر تماس پدر داراب هستم. هر کاری میکنم خواب به چشمم نیاید.

پهلوی به پهلوی شدنم هم فایده‌ای نداره.

من دیگه گلارین قدیم نبودم که هر زمان اراده کنم، خوابم بگیره. مثل همون موقع‌ها بدون دغدغه و دلوایسی.

حالا زمانی که می‌خوام بخوابم تمام فکرهای عالم، و تمام کارهای نا تموم جلوی چشمم میان.

مثل حالا که برای فردا شدن عجله دارم!

کلافه چشمم رو می‌بندم و انقدر بهشون فشار می‌ارم تا خوابشون بگیره. تا برای لحظاتی گذر زمان رو حس نکنم.

فردا کلی کار مهم دارم. اومدن امیرعلی و زانیار از یک طرف و چیدن برنامه‌ی خواستگاری، همان شب بعد از رسیدن بچه‌ها از طرفِ دیگه ذهنم رو زیادی درگیر کرده بود.

بلافاصله از خواب پریدم. انگار که کسی دنبالم کرده باشه. می‌خوام از روی تخت بلند بشم که می‌بینم یک پتوی نازک رویم بود.

سرم رو می‌چرخونم که پایین تخت، با دیدن دارابی که شلوار بیرون تنش بود و پیراهنش مچاله بالای سرش قرار داشت، تنها با یک زیر پوش آستین حلقه ایی طوسی رنگی خوابیده بود، تعجب کردم.

تعجبم از این بود که شاران به جای تخت پارکش، کنار داراب روی تشک صورتی خرگوشی‌اش خوابیده بود. دست داراب روی شکم شاران بود و سرش کنار صورتش قرار داشت.

چند ثانیه نگاهشون کردم، یک صحنه کاملاً بکر و خانوادگی. مثل لحظه‌های زیادی که من و بابا داشتیم. یک لحظه پدر و دخترانه‌ی ناب.

از این صحنه دو حس متفاوت داشتم. خوشحالی و غم با هم توی دلم سرازیر شد.

چرا هیچ کجای زندگی ما به آدمیزاد نرفته بود!

این یواشکی اومدن و این آغوش یواشکی که قرار بود که تموم بشه؟

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم. سعی کردم بی سر و صدا از روی تخت پایین بیام.

میدونستم دلیل اومدن داراب این بود که بریم فرودگاه دنبال بچه‌ها. اما زمان اومدنش رو نمی‌دونستم. تا سه صبحش رو یادمه که نبود.

برای دیدن ساعت چشم چرخوندم و وقتی چشمم به عقربه‌ی کوچیکی که بین یازده و دوازده گیر کرده افتاد با عجله از روی تخت پایین اومدم، افتادن جغجغه‌ی شاران کف زمین و بلند شدن صدای ناهنجارش باعث شد داراب بلافاصله از خواب بیدار بشه و با چشمایی پف کرده و موهایی شلوغ به اطرافش نگاه بندازه.

لبم رو گاز گرفتم و ببخشید آرومی زمزمه کردم.

داراب دستی به صورتش کشید و موهایش رو مرتب کرد.

_ساعت چنده گلارین؟

خیلی عادی این سوال رو پرسیده بود. انگار نه انگار که بودنش اینجا غیرطبیعی بود.

عجیب همه چیز امروز خانوادگی به نظر می‌رسید.

لبخند ملایمی زدم و گفتم:

_یازده و بیست

_چی؟

جوری بلند داد کشید که صدای جیغ شاران هم بلند شد.

از روی تخت پایین پریدم و دخترکم رو بغل کردم؛

_جونم مامانی...نترس عزیزم...بابا یکم مثل من با دیدن ساعت هنگ کرد... آخه پرواز دایی‌هات نشست ما هنوز توخونه‌ایم

آهسته خندیدم و گلارین شیطان وجودم رو بیدار کردم؛

_الانه که دایی زانیار با تیر و تفنگ بیاد سراغمون به خاطر استقبال بی نظیرمون

شاران با شنیدن صدام کمی آروم تر شد. ادامه دادم؛

_تازه همش که این نیست، مهمون داریم امشب

خنده‌ی ریز داراب باعث شد نگاهش کنم. با احساسی بهتر از دیشب.

چشمش که به لب‌های خندون و چشمای ستاره بارونم افتاد دستی به گردنش کشید. کمی به جلو خم شد و گفت:

_باورم نمیشه گلارین!

پر از سوال نگاهش کردم و لب زدم؛

_چیو؟

پر احساس تر از من زمزمه کرد؛

_این حالتو

و بلافاصله سرش رو جلو آورد و بوسه‌ی ریزی کنار لبم نشوند. صدای گریه‌ی شاران دوباره از سر گرفته شد. داراب از روی زمین بلند شد و همونطور که قهقهه می‌زد، گفت:

_پدر سوخته حسودیت شد؟

«پدر سوخته» گفتنش هم به پدرش رفت .

در حالی که شاران رو با دستم تاب می‌دادم به داراب گفتم؛

_برو به امیرعلی زنگ بزن عذرخواهی کن بگو خونه منتظرشونیم
انگار تازه به بدی کارمون پی برده بودم؛

_وای داراب خیلی بد شد

داراب از پشت هر دومیون رو توی بغلش گرفت و کنار گوشم گفت:

_تمام بدی‌های دنیا به جهنم وقتی حال تو انقدر خوبه

هر چقدر شماره‌ی زانیار رو گرفتم جواب نداد. کلافه و دستپاچه چند بار طول سالن رو رفتم و اوادم.

«نکنه دلخور شده باشن؟»

از زور حرص و کلافگی گوشه‌ی گوشه‌ی رو توی دستم فشار دادم. از زانیار که ناامید شدم شماره‌ی امیرعلی رو گرفتم. بعد از خوردن سه بوق تماس برقرار شد؛

_سلام گلارین خوبی؟ چرا منو زانیار پیداتون نمی‌کنیم؟

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. با صدایی که از خجالت می‌لرزید گفتم:

_وای امیر علی شرمنده، یه اتفاقی افتاد نتونستیم بیایم دنبالتون پشت خط چند ثانیه‌ای هیچ صدایی نیومد. نگاهم به ساعت افتاد، یک ساعتی میشه که پروازشون نشسته و امیر علی و زانیار منتظر ما هستن. سرم رو پایین انداختم و با دسته‌ای از موهام که جلوی صورتم ریخته شد مشغول شدم.

چشم رو بستم و ادامه دادم؛

_امیر علی من خیلی شرمندتونم، نتونستم جبران محبتتون رو بکنم صدای خندون امیر علی بلند شد. مردِ خوبِ دوره‌های تنهایی من. _چی میگی گلارین... آدرس خونتون بفرس میخوایم مستقیم بیایم پیش فندقمون چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد؛

_فقط زانیار کلی از دست شکاره خودت از دلش درآر لبم رو گاز گرفتم و «وای» آرومی از حنجره‌ام خارج شد. نمی‌دونستم داراب باهاشون صحبت کرده یا نه و این خورده حساب زانیار به خاطر کدوم دلیله. در تر صورت من برای امشب به وجودشون نیاز داشتم و اینکه خودم ازشون بخوام هم خجالت می‌کشیدم. با خوشحالی گفتم:

_بدوبین منتظرتونم دلم برای داداشام تنگ شده. زانیار هم با من صدای خنده‌ی آروم امیر علی نشون می‌داد که مثل من خوشحال و دلتنگه. تماس رو با خداحافظی عجله‌ای قطع کردم و بلافاصله به طرف آشپزخونه رفتم تا به بقیه‌ی کارها رسیدگی کنم.

کنار یخچال قرار گرفتم و به دسر هایی که از شب قبل تهیه کرده بودم، نگاهی انداختم.

قورمه سبزی و سوپ هم از شب قبل آماده کرده بودم و فقط جوجه مونده بود که دستای خودشون رو می‌بوسید.

سه مرد جدید زندگی‌ام.

دوتا برادر دوست داشتنی و یک همسر که فقط چند ساعت تا قانونی شدنش مونده بود.

از توجهشون صورتم داغ شد. دستم رو روی صورتم گذاشتم و چشم‌ام رو بستم. آهسته زمزمه کردم؛

«و مهمترین مرد زندگی‌ام که با هر بار دخترش شدن قند تو دلم آب میشه رو فراموش کردم... پدر داراب!»

توی فکر بودم که دستای از پشت دور کمرم حلقه شد.

صدای داراب بود که توی گوشم پیچید؛

_زنگ زدی؟

سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

_وای داراب خیلی بد شد... زانیار دلخوره. اومدن چی بگیریم که نشد بریم دنبالشون؟

داراب خنده‌ای کرد و بدون توجه به سوالم انگشت اشاره‌اش رو به طرف یخچال گرفت؛

_کی اینهمه چیز درست کردی؟ چه کدبانو!

پوزخندی روی لبم نشست. بچه دار شده بودیم و کدبانو گری من رو ندیده بود و امروز اولین باره که به طور رسمی مهمون داریم.

صدای داراب دوباره بلند شد؛

_از دیروز کلی خسته شدم، طبیعی که خواب بمونی
 با خنده گفته بود. امروز به طرز عجیبی هر دومیون شاد بودیم.
 اما خواب موندن من دلیل های دیگه ای داشت. نه پختن و تمیز کردن خونه!
 از دیروز توی فکر برخورد مادرش بودم.
 وقتی که شاران رو ببینن چطور رفتار می کنن؟
 و کلی فکر های آزار دهنده ی دیگه.
 انقدر تو این مدت از همجنسام عذاب کشیدم که از مردهای اطرافم نکشیدم.
 تمام اینها مثل موریانه ای تمام مغز من رو خورده بود.
 ولی از دیشب تا حالا که بغض شاران رو دیدم تصمیم گرفتم به خاطر دخترکم با کل
 دنیا بجنگم و زندگی پر از عشق رو به دخترم تقدیم کنم.
 عشق بین من و داراب سهم ما از زندگی بود و دیگه به خاطر هیچکس قصد کوتاه
 اومدن و از دست دادن زندگی ام رو نداشتم.
 داراب سرش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
 _کجاها سیر می کنی خانوم خونه؟
 یخچال سوخت در شو نمی بندی؟
 در بخچال رو بستم. لبخند مصلحتی روی لب نشوندم و سرم رو کج کردم و زمزمه
 کردم؛
 _از امشب می ترسم داراب
 حلقه ی دستاش محکم تر شد و کنار گردنم رو بوسید.
 _وقتی کنارتم دیگه از هیچی نترس

و باید این رو هزار بار برای خودم دیگه کنم که «وقتی داراب رو دارم ترس معنی نداره»!

خودم رو داخل آینه چک کردم. شومیز صورتی با شلوار طوسی توی تنم خوب نشسته بود.

خوشحال بودم که بعد از زایمانم اضافه وزنی نداشتم و دوباره روی فرم اومده بودم. امروز دلم می‌خواست متفاوت تر از هر زمان دیگه‌ای باشم.

آرایش ملایمی کردم و با توربان طوسی که با مروارید صورتی تزیین شده بود موهام رو پوشوندم.

صدای زنگ در که بلند شد هراسان، شارانی که پیراهن صورتی چین‌دار و تل طوسی روی سر داشت رو از توی تختش گرفتم و در حالی که داراب رو صدا می‌زدم به سمت در پا تند کردم.

نزدیک در رسیدم که صدای داراب در حالی که موهایش رو مرتب می‌کرد به گوشم رسید؛

_وایسا گلارین

وقتی کنارم قرار گرفت، لبخندی زد، دستش رو دور کمرم گذاشت جوری که انگار توی بغلش بودم. در رو باز کرد ولی به جای دو نفر فقط امیرعلی پشت در بود.

لب‌های خندونم بلافاصله از روی صورتم محو شد و قبل از سلام کردن گفتم:

_زانبار کو امیرعلی؟

امیرعلی دستی به موهایش کشید و عینکش رو روی چشمش جابه جا کرد؛

_دلخور شد رفت...

مکثی کرد و بعد دیدم دستش به سمت راست دراز شد و با خنده ادامه داد؛

_بیا بیرون جَلَب دل داری ناراحتش کنی؟

چند ثانیه‌لی سکوت کردم. سرم رو به سمت راست خم کردم که دیدم زانیار در حالی که لبخند بدجنسی روی لب داره پشت دیوار کناری قایم شده.

اخم‌هام رو توی هم کردم و با ناز گفتم:

_بدجنسا بدویین بیاین که دل ساران براتون یه ذره شده

صدای زانیار بالاخره بلند شد؛

_دل مامانش چی؟

در حالی که عقب گرد می‌کردم و داد کشیدم؛

_عمر ا

و صورتم رو با خنده برگردوندم که زانیار خودش رو جلو کشید و سرم رو با دو دستش گرفت و بوسید.

_ولی دل داداشت بد تنگ شده گلارین

از این همه حس خوب بغض کردم و تمام سعی‌ام در این بود که اشکم پایین نچکه.

نگاه ملتسم رو به داراب دوختم تا مهمونا رو به داخل راهنمایی کنه.

انگار داراب هم از نگاهم همه چیز رو خوند که دستی به شونه‌ی زانیار زد و در حالی که برای امیر علی چشم و ابرو بالا می‌داد به شوخی گفت:

_بکش کنار داداش بزار باد بیاد

و صدای خنده‌ی سه مردِ زندگی‌ام که بلند شد، تمام تنم از خوشحالی نبض گرفت و از ته دل با خدایم زمزمه کردم؛

«خدایا برای داشتنشون تا دنیا دنیا هست، ممنونتم»

کنار هم روی مبل‌هایی که جلوی تلویزیون به صورت دایره چیده شده نشسته‌ایم.

زانپار از وقتی اومده یکسره با شاران بازی می‌کنه و اصلاً هم به نق و نوقی که دخترکم می‌کنه کاری نداره.

در حالی که از این محبت بیش از اندازه‌اش خوشحال شده‌ام از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم.

_ زانپار شاران مثل اینکه خوابش میاد، میدیش بهم؟

بعد از شنیدن حرفم لبخندی زد و شاران رو مخاطب قرار داد؛

_ آره فسل دایی؟ خوابت میاد و روجک؟

توی دلم زمزمه کردم: «چقدر خوبه که دارمشون»

کمی خم شد و زیر گردن شاران رو بو کرد. در حالی که گونه‌اش رو نوازش می‌کرد، گفت:

_ رنگ چشمات مثل رنگ چشمای آرتینه

نفس توی سینه‌ام حبس شد.

دلم لرزید.

پس دچار توهم نشده‌ام.

زانپار هم با دیدن چشمات یاد آرتین می‌فته.

پاهایم شروع به لرزش کرد و تعادل رو کم کم داشتم از دست می‌دادم. بی هوا دستم رو برای تکیه دادن به جایی دراز کردم که زانپار دستم رو گرفت و کنار خودش و شاران نشوند و شروع به حرف زدن کرد؛

_ اینو نگفتم که زانوی غم بغل کنی و چشمات پُر بشه

پشت دست شاران رو نوازش کرد و دخترکم لبخند شیرینی زد.

_ می‌خوام متوجه بشی که اگه آرتین رفت... اگه بابات رفت... و مادرت

بین تمام جملاتش مکث می‌کنه. از نداشته‌هام گفتن آسون نیست. نداشتن پدر... مادر و حتی برادری که برای آبروی خواهرش غیرتی بشه.

ضربه‌ای آهسته به پیشونیم زد که باعث شد از فکر بیرون بیام.

_انقدر بعد از شنیدن این حرف‌ها تو فکر نرو گلارین

دستش رو روی قلبش گذاشت و با آرامش ادامه داد؛

_از حالا به داشته‌هات فکر کن. به شاران... به داراب و به منو امیرعلی

نمایشی سرش رو خاروند و با لحن بامزه‌ای گفت:

_البته به من بیشتر فکر کن. آخه آق داداشت یکم حسوده

از اعتماد به نفسش خنده‌ام گرفت. زانیار خوب بلد بود که فکر من رو از مسیر غمگین منحرف کنه.

_گلارین از حالا برای خوشبختی شاران بجنگ. این مادر افسرده و غمگین به درد شاران نمی‌خوره. یه مادر قوی باش تا دخترت جای تمام نداشته‌های تو شاد باشه

ذهنم بعد از شنیدن حرف‌های عجیب مشغول شده بود. از زبون زانیار حرف‌های جدی شنیدن یعنی مسئله خیلی مهم‌تر از این حرف‌هاست.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_تلاشمو می‌کنم زانیار ولی...

دستم رو توی دستش گرفتم. انگار می‌دونست که قراره چی بگم. با سر به داراب اشاره کرد و آروم زمزمه کرد؛

_مردِ خوبیه گلارین. تکیه گاه محکمی

امشبم که قراره همه چی درست بشه... پس نگران نباش

پس قرار امشب رو می‌دونستن که قصد رفتن و سر زدن به اقوامشون رو نداشتن. خجالت زده سرم رو پایین انداختم و دستم رو برای گرفتن شاران دراز کردم. عزیزکم رو توی بغلم گذاشت و گفت:

_وقتی رفتی توی اتاق قشنگ به حرفام گوش کن. وقتی اومدی بیرون می‌خوام یه گلارین دیگه ببینم. یه دختر قوی که برای داشته‌هاش می‌جنگه نه به روزهای از دست رفتش

لبخندی زدم و از جام بلند شدم. آروم لب زدم؛

_قول میدم

"داراب"

با بلند شدن صدای زنگ گوشی‌ام، امیرعلی حرفش رو قطع کرد. نگاهم به سمت گوشی کشیده شد که امیرعلی گفت:

_جواب بده راحت باش

عذرخواهی کردم و گوشی رو از روی میز عسلی کنارم برداشتم. با دیدن شماره‌ی بابا یکی از ابرو هام رو بالا دادم و تماس رو برقرار کردم؛

_سلام بابا جان خوبی؟

_سلام پسر

چیزی نگفتم تا خودش دلیل زنگ زدنش رو بگه.

_میای دنبالم پسر؟

تعجب کرده بودم. این موقع کجا قرار بود بره؟

آخه کمتر از چند ساعت دیگه قرار بود که دنبالشون برم و باهم به خواستکاری بریم. با تعجب پرسیدم؛

_جایی میخواین برین بابا؟

تک سرفه‌ای کرد و گلوش رو صاف کرد.

_نه پسرم میخوام برم پیش دخترم، آخه امشب مهمون داره و خوب نیست پدرش کنارش نباشه

اول متوجه منظورش نشدم، اما بعد از کمی فکر کردن، لبخندی از این محبت بابا توی دلم نشست. مرد بودن بابا از خیلی سال‌ها پیش، زمانی که مهتاب رو به خونه‌اش راه داده، به من ثابت شده بود.

با صدای آرومی زمزمه کردم؛

_گلارین میدونه بابا؟

خندید و گفت:

_متوجه میشه، بیا دنبالم و خودتم برو خونتون با مامانت منتظریم امشب پسر جان

بسه بی حیایی

با صدای بلند خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

_شما از اولش هم دختر دوست بودین

_بدو بیا پدر سوخته منتظرتم

تماس که قطع شد. لبخندی روی لبم نشست و برای داشتن پدری مثل او احساس غرور کردم.

گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم و از روی مبل بلند شدم. دستی به پیراهن کشیدم و توی تنم مرتبش کردم. به سمت امیرعلی و زانیاری که حالا کنار هم نشسته بودند رفتم. دستم رو به سمتشون دراز کردم و گفتم:

_من دیگه رفع زحمت کنم باز شب میبینمتون

سری تکون دادن و زانیار که حالا رابطه‌اش با من بهتر شده بود، گفت:

_برو تا حالا هم نباید میموندی. از بزرگواریمونه که قبل خواستگاری رات دادیم
بهد از شنیدن این حرف، هر سه تامون بلند بلند خندیدیم که در اتاق باز شد و گلارین
با صدای آرومی گفت:

_هیس چه خبرتونه به زور خوابوندمش

نگاهمون به سر گلارین که از اتاق بیرون انداخته بود افتاد و از دیدن قیافه‌ی
بامزه‌اش، دوباره هر سه نفرمون بلند بلند خندیدیم که پاش رو به زمین کوبوند و دوباره
به اتاق رفت.

سرم رو تگون دادم و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت اتاق گلارین رفتم.
به پهلوی دراز کشیده‌ام و خیره‌ی صورت غرق خوابش هستم. انقدر معصومانه خوابیده
که دلم می‌خواد درسته قورتش بدم.

دستی روی صورت نرم و لطیفش کشیدم و زیر لب قربون صدقه‌ی جان جانانم رفتم.
از وقتی که داراب دلیل رفتنش رو گفته، خنده از روی لبام کنار نرفته و هر بار با
یادش دلم هُری پایین می‌ریزه اما خوشحالی‌ام زیاد دوام نداره وقتی به یاد رفتن
ناگهانی‌ام می‌فتم.

رو به رو شدن با بزرگ مردی مثل آقاجون کار هر کسی نیست.
با تقه‌ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم. روی تخت نشستم و دستی به لباسم
کشیدم. از روی تخت آهسته پایین اومدم، طوری که صدای فنر تک تخت باعث بیدار
شدن شاران نشه.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

امیر علی در حالی که یک دستش توی جیب شلوار ورزشی مشکی‌اش بود، پشت در
قرار داشت.

دستی به عینک فریم مستطیلی کشید و با همان تُن صدای محکمش گفت:

_گلارین چیزی احتیاج نداری برای امشب؟ همه چی آمادست؟

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم و خیره‌ی یقه‌ی تیشرت سبزش لب زدم؛

_همه چی هست ممنونم... شما هم برین استراحت کنین خیلی خسته شدین

امیرعلی سری تگون داد و به سمت اتاق کناری‌ام که همان اتاق آرتین بود رفت.

آروم چشمام رو بستم و خدا رو به خاطر داشتتشون شکر کردم.

از اتاق بیرون اومدم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

دستپاچه سر جام جا به جا شدم و نمی‌دونستم در حال حاضر باید چیکار کنم.

صدای زانیار که بلند شد تازه به خودم اومدم؛

_گلارین مهمون داری

دستم رو توی هم قلاب کردم و نگاهی به خودم انداختم. از مرتب بودن لباسم که مطمئن شدم با قدم‌های لرزون به طرف در رفتم. سه بار ذکر صلوات رو توی دلم خوندم تا آرامش به وجودم برگرده.

یک چیزی خیلی عجیب بود.

خیلی زود رسیدن؟ یا برای من زمان به سرعت گذشت؟

قبل از اینکه زانیار در ورودی رو باز کنه آهسته صداش زدم و گفتم:

_زانیار بزار خودم در و براش باز کنم

نفس عمیقی کشیدم و با قورت دادن آب دهانم، بغضم رو بلعیدم.

پیش خودم تصور کردم که بابا از سرکار به خونه برگشت و من قراره به پیشوازش برم.

دست سرد و یخ زده‌ام رو به دستگیره‌ی فازی که انگار از دستای من گرم‌تر بود، رسوندم. در رو آروم باز کردم و چهره‌ی آقاجون با اون خنده‌ی بی‌نظیرش توی قاب

چشمام جای گرفت. با شوق هر چه تمام‌تر تمثیلی از پدرم رو توی ذهنم تجسم کردم و آقاجون رو با نگاهی شیفته از نظر گذروندم مثل آدمی که تازه بعد از مدت‌ها مسافر عزیزش برگشته.

کت و شلوار طوسی با پیراهن سفیدی که راه راه طوسی داشت، پوشیده بود. اما وقتی چشمم به عصای دستش افتاد یک قطره اشک از چشمم پایین چکید. به خودم حق دادم به خاطر آقاجون از زندگی‌ام گذشتم. اگه بیشتر از این آسیب می‌دید هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم.

مردمک لرزون چشمام در نگاهش که مهربانی و صداقت رو فریاد می‌زد، نشست. با قدم‌های لرزون خودم رو بهش رساندم و با شک و تردید سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم، دست چپش که به پشتم رسید، با شوق هر چه تمام‌تر دستام رو دور کمرش قلاب کردم و با صدای آرومی زمزمه کردم؛

_خوش اومدی آقاجون

به روم نیارین که آقاجون گفتیم پر از عقده است. من چند ساله کلمه‌ی بابا از لغت نامه‌ی ذهنم پاک شده و این صوت برای حنجره‌ام غیر عادیّه. روی سرم رو بوسه‌ای زد و گفت:

_خوبی دخترم؟ دلم برات تنگ شده بود؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟

نمیدونم گوش‌هام هم اشتباه شنید یا باز هم توهم زده‌ام. مرد مهربان رو به رویم هم انگار بغض داره.

لبخند محزونی زدم و او را به داخل دعوت کردم. تازه متوجه زانیار شدم که به چهارچوب در تکیه داده و عشق‌باری پدر و دختر را تماشا می‌کند.

آروم خندیدم و رو به آقاجون گفتم:

_زانیار برادر و دوست خانوادگی‌مون

زانپار با کمال احترام جلو اومد و دستش رو برای دست دادن دراز کرد.
آقاجون هم با احترام و بزرگ منشی ذاتی اش مشغول خوش و بش با زانپار شد.

روی مبل ها نشسته ایم و از زمین و هوا صحبت کردیم. دلم مثل سیر و سرکه در حال جوشش است و نگاه آقاجون دورتا دور سالن در گردش.

انگار دنبال چیزی یا کسی می گرده.

دستم رو روی پام مشت کردم و آهسته پرسیدم؛

_به چیزی احتیاج دارین آقاجون

خندید و دستی به سرش کشید. کمی روی مبل جا به جا شد و با لبخند در حالی که خیره ی چشمام بود گفت:

_دنبال یه وروجکی ام به اسم شاران

لب زیرینم رو از داخل گاز گرفتم و با خجالت سرم رو پایین انداختم. خوبه که با قضیه انقدر راحت برخورد می کنه، این موضوع برای خودم هنوز هضم نشده چه برسه به بقیه.

بچه ای بین من و داراب قرار داره که نه شناسنامه ای داره و نه ما شناسنامه من اسم همسر داره.

با صورتی سرخ از شرم، بدون هیچ جوابی از جام بلند شدم تا خواسته اش رو اجابت کنم.

وارد اتاق شدم، شارانی که روی تخت آرام خوابیده بود رو بغل گرفتم و با هم از اتاق بیرون اومدیم.

چشم مشتاق آقاجون به سمت ما بود و شاید از وقتی که وارد اتاق شدم مسیر نگاهش تغییر کرده بود و منتظر خارج شدن ما بود.

به سمت جایی که بابا نشسته بود رفتم و هر قدم که به او نزدیک‌تر می‌شدم، ضربان قلبم بیشتر اوج می‌گرفت.

کنار آقاجون رسیدم. شاران رو آهسته توی بغلش گذاشتم که صدای پر بغضش باعث شد، اشک از چشمم بریزه. تکیه کلامش رو در حالی که پر از محبت بود، نثار بچه‌ی داراب هم کرد؛

—چطوری پدر سوخته؟

دور خودم چرخیدم و هر لحظه مشغول چک کردن وسیله‌هایی هستم که برای امشب آماده کردم.

از ظرف میوه‌ای که با دقت و وسواس چیده‌ام، تا شیرینی که توی خشک یا تر بودنش مونده‌ام.

نمی‌دونم کدوم مدل برای امشب مناسب‌تره.

صدای زنگ پیامک گوشی‌ام برای بار هشتم که بلند شد، کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و خودم رو به کانتر رسوندم. نمی‌دونم چرا جای من داراب اینهمه استرس داشت.

گوشی رو برداشتم و پیام داراب رو که باز پرسیده بود؛

"همه چیز اکی؟ به چیزی احتیاج نداری؟"

رو باز کردم.

لبم رو غنچه کردم و با چشمایی ریز مشغول تایپ شدم؛

"باور کن همه چیز اکی و به چیزی هم احتیاج ندارم"

و استیکر عصبانی هم ضمیمه‌ی پیامم فرستادم.

قبل از اینکه گوشی رو سر جای قبلش بزارم، شروع به زنگ زدن کرد.

تماس رو با حرص برقرار کردم و قبل از حرف زدن داراب و با صدایی که سعی می‌کردم، بالا نره گفتم:

_نه... نه.... نه

بعد از واکنش، صدای خنده‌ی داراب بلند شد. با صدای بریده بریده شده گفت:

_می‌خواستم بگم درو وا کن... عروس خانوم

خودم رو از روی کانتز خم کردم و با چشم‌هایی در اومده به ساعت ایستاده‌ای که توی سالن رو به آشپزخونه قرار داشت نگاهی انداختم. با دیدن عقربه‌ها آب دهانم رو قورت دادم و گوش‌ی رو بدون قطع کردن به جای اولش برگردوندم.

نگاهی به سر و وضع خودم انداختم. با بستن دکمه‌ی کت بادمجونی رنگم و صاف کردن دامن مشک‌ی‌ام به سالن رفتم.

انگشت دست‌هام رو روی هم مالوندم و آهسته زانیار رو صدا زدم.

زانیار در حالی که چیزی تعریف می‌کرد و می‌خندید، عقب عقب امد و کنارم رسید؛ «الان میام بقیشو می‌گم آقاجون»

زانیار هم بابا رو مثل من آقاجون صداش می‌زد.

بازوش رو گرفتم و با صدایی که از استرس می‌لرزید، گفتم:

_داراب پشتِ دره زانیار

انگشتای دستم یخ زده بود. انقدر که از رفتار مادر داراب هراس داشتم، خواستگاری به چشم نمیومد.

زانیار کمی خم شد، تا مستقیم توی چشمام نگاه کنه و حرفش رو بزنه؛

_همه چیو بسپر به منو امیرعلی... از هیچی نترس... چرا انقدر رنگ و روت پریده؟

زانیار همیشه حالت‌های درونی من رو به راحتی متوجه می‌شد.

کف دست عرق کرده‌ام رو به دامن لباسم کشیدم و در حالی که گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم، نالیدم؛

_مامانش... اگه شارانو نخواد!

ابروهای زانیار توی هم گره خورد، می‌خواست حرفی بزنه که صدای زنگ آیفون باعث شد، نفس بلندی بکشم و زمزمه کنم؛

_وای اومدن

زانیار دستم رو گرفت و در حالی که باهم به طرف در ورودی می‌رفتیم آهسته زیر گوشم گفت:

_مهم شوهرته گلارین... قوی باش... بجنگ به خاطر شارانت

دوباره اون بغض لعنتی ته گُلوم نشست. مظلومانه نگاهش کردم. یکبار چشماش رو آروم باز و بسته کرد و لب زد؛

_برو گلارین... برو

با قدم‌هایی لرزون و قلبی که ضربانش محکم توی سینه‌ام می‌کوبید، با زانیار به سمت در رفتیم و کنار امیرعلی و آقاجون که از قبل در رو باز کرده بودن ایستادیم.

صدای «بفرمایید» داراب که گویا مخاطبش مادرش بود، به گوشم رسید. سرم رو پایین انداختم و گره روسری بادمجونی با حاشیه یاسی و گرم رو شل‌تر کردم.

آب دهانم رو قورت دادم و لبم رو گاز گرفتم. تمام خاطره‌های تلخی که از تهمینه جون داشتم، توی ذهنم ردیف شدند. بغضم بالاخره شکسته شد و یک قطره اشک از چشمم پایین چکید.

چشمم رو بستم، لبم رو محکم گاز گرفتم تا رسواتر از این نشدم. توی حال و هوای خودم بودم که دست زنانه‌ای به سمتم دراز شد. سرم رو آهسته بلند کردم که چشمم توی نگاه جدی تهمینه خانوم نشست.

دستم رو دراز کردم و با صدایی آهسته «سلام» گفتم.

جو بینمون هنوز به سردی دیدار اولمون بود.

امیر علی با صدای محکم و جدی اش خیلی رسمی رو به مادر کرد و در حالی که به سالن پذیرایی اشاره می کرد گفت:

_بفرمایید خانوم، خوش اومدین

من توان راه رفتن نداشتم و همونجا ایساده بودم. امیر علی، زانیار، تهمنه جون و آقاجون از کنارم گذشتند.

منتظر رفتن داراب بودم که دسته گل رز قرمزی جلوی صورتم قرار گرفت.

سرم رو به آرومی بلند کردم، چشمم به نگاه شیفته ی داراب که رسید، برای لحظه ای همه ی چیزهای منفی از ذهنم دور شد.

دو قدم فاصله رو طی کرد و درست سینه به سینه ام ایستاد.

تنها فاصله ی بینمون همون دسته گل رز قرمزی بود که بینمون قرار داشت.

نفس عمیقی کشیدم و عطر سردش رو وارد ریه هام کردم.

سرش رو پایی آورد و اینبار برق اشک توی چشمای داراب هم نشسته بود. لبم رو گاز گرفتم و آهسته زمزمه کردم؛

_داراب

_جون دل داراب

انقدر عمیق و از ته دل جون دل رو گفت و بغضم شکست و اشکم راه خودش رو پیدا کرد.

اخم های داراب توی هم گره خورد و با صدایی خش دار اسمم رو صدا زد. سرش رو خم کرد و لب هاش شروع به بوسیدن چشم هام کردند.

از راست به چپ و چپ به راست.

انقدر این بوسیدن و نوازش لب‌ها ادامه پیدا کرد تا دلم برای داشتن دوباره‌اش لرزید.
ضربان قلبم اوج گرفت.

کمی فاصله گرفتم که لب‌هاش از روی چشم‌هام جدا شد. خاطره‌های بد محو شدند و
جاش رو لحظه‌های شیرین گرفتند.

لب گزیدم و زمزمه کردم؛

_کدوم مردی روز خواستگاریش انقدر بی حیاعه؟

خنده‌ی بی‌پروای داراب که باند شد، آقاجون از توی سالن داد زد؛

_بیا اینجا زودتر پدرسوخته

باهم نخودی خندیدیم و به سمت سالن اینبار با قلب مطمئن به راه افتادم.

سینی نقره‌ای جهیزیه مادرم رو از روی میز برداشتم و فنجون‌های سفید رو که
دورش نوار طلایی داشت، توی سینی چیدم.

چایی رو توی یک قوری آماده و با دقت فنجون‌ها رو پر کردم.

برای آرامشم صلواتی زیر لب زمزمه کردم و بعد از نفسی عمیقی از آشپزخانه
خارج شدم.

نگاهی به جمع انداختم و نگاهم روی لبخند مطمئن آقاجون نشست.

آروم از کنار میز اصلی کنار مبل گذشتم و سینی رو به طرف آقاجون گرفتم.

لبخند پدرا نه‌ای روی لبش نشست و گفت:

_عاقبت بخیر شی دخترم

سرم رو بالا و پایین کردم و تنها جوابم به این دعای قشنگش خندیدن از ته دلم بود.

کمی چرخیدم و سینی رو به طرف ته‌مینه خانوم گرفتم.

نگاه خونسردی به صورتم انداخت و بعد از برداشتن فنجون تنها به یک ممنون اکتفا کرد.

زن و شوهر دو قطب مخالف هم بودند، یکی آرامش دهنده و دیگری با هر حرکتش ترس و اضطراب رو به آدم تزریق می‌کرد.

پذیرایی که تمام شد، سینی رو روی میز وسط گذاشتم. در حالی که انگشت دستم رو می‌شکوندم به طرف مبلی که زانیار روی اون نشسته بود و رفتم و کنارش نشستم.

سرم رو بالا گرفتم و اضطرابم رو پنهان کردم. با صورتی که سعی داشتم خونسرد به نظر برسه نگاهی به جمع انداختم.

نگاهم به امیرعلی افتاد. سرش رو تکون داد و در حالی که چشمش به صورتم بود گفت:

_خیلی خوش اومدین داراب جان. مراسم معارفه از قبل انجام شده. بهتره خواسته‌های گلارین رو هم بشنویم

همینطور که نگاهش روی صورتم بود اسمم را صدا زد؛

_گلارین جان

با شنیدن حرف امیرعلی سیخ سر جام نشستم. اصلا خودم رو آماده نکرده بودم.

این گلارین جان یعنی «برو و اتمام حجت رو بکن»

تمام زندگیم شاران شده بود و یک جورایی جز خوشبختی‌اش هیچ حرف و خواسته‌ای دیگه‌ای نداشتم.

توی فکر رفتم و با خودم زمزمه کردم؛ «چرا من تا حالا به این نکته دقت نکرده بودم؟»

آقاجون که صدام زد از فکر بیرون اومدم؛

_خُب دخترم می‌تونی با داراب جان بری توی اتاق و حرف‌هاتونو بزنین

سرم رو چرخوندم و نگاهم رو به زانیار دوختم، لبم رو با زبونم خیس کردم.
دست زانیار روی شانه‌ام قرار گرفت و آروم لب زد؛

_برو گلارین

از جام بلند شدم و نگاهم رو به داراب دوختم. متوجه نشدم کی کنارم قرار گرفته بود.
با دستم به اتاقم اشاره کردم و قبل از رفتن نگاهم با تهمینه خانوم تلاقی پیدا کرد.
چشمم که به پوزخند روی لبش خورد آهی کشیدم و با دست‌هایی مشت شده به طرف
اتاق به راه افتادیم.

داراب وارد اتاق شد. پشت به داراب ایستادم. نفس عمیقی کشیدم تا تصویر اون
پوزخند از ذهنم پاک بشه، گره روسریم رو شل‌تر کردم و در و بستم. قبل از اینکه
روم رو برگردونم، دستم کشیده شد و توی بغل داراب افتادم.

گره شل شده‌ی روسری رو کامل باز کرد و از سرم در آورد و روی زمین انداخت.
کلیپس سرم رو باز کرد و موهای بلندم مثل آبشار پایین ریختند.

سرش رو پایین آورد و عمیق نفس کشید.

چند بار همین کار رو تکرار کرد و آهسته زیر گوشم گفت:

_عجیب ترین خواستگاری مال منو توعه... محرم‌ترین زن و شوهری که قراره
دوباره محرم شن

و پشت بند این خرفش بلند خندید. هیچ‌وقت داراب رو انقدر خوشحال ندیده بودم.
دستم رو گرفت و توی چشمم زل زد؛

_گلارین زودتر تموم شه دیگه طاقت یک لحظه دوریتو ندارم

لبم رو از اینهمه خواستنش گاز گرفتم و آروم زمزمه کردم؛

_مادرت؟

دستش رو روی لبم گذاشت و با انگشت شصتش لب پایینم رو به بازی گرفت. قلبم از هیجان لرزید. سرش رو پایین آورد و مطمئن حرفش رو زد، جوری که همه چیز اون بیرون برای لحظه‌ای از یادم رفت و قلبم آروم‌تر شد؛

_منو بابا تو جبهه‌ی توییم... مامانم به خاطر بابا درست میشه... غصه اونو نخور چشمکی زد و ادامه داد؛

_شرط و شروطت چیه عزیزم؟ از الان بگما ظرف نمیشورم حواسم بود که برای دور کردن استرسم این کارها رو می‌کنه و شاید اون پوزخند روی لب مادرش رو دیده بود.

خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم و آهسته گفتم:

_من فقط خوشبخت شدن می‌خوام. می‌تونی داراب؟

میتونی یه کاری کنی که تمام لحظه‌های بی‌کسیم بادم بره؟ میتونی خانواده‌ای بسازی برای شاران که هیچ کس جرات نکنه نگاه چپ بهش بندازه؟

دستی به صورتش کشید. شاید عمق حرف‌هام رو درک کرده بود و متوجه می‌شد که چقدر از آینده هراس دارم.

لاله‌ی گوشم رو بین دو دستش گرفت .

کارش بود...

همیشه کنار من وقتی می‌خواست آروم بشه همین کار رو انجام می‌داد.

_تمام تلاشم رو می‌کنم گلارین... از حالا برای خوشبختیتون حتی از خودمم می‌گذرم دستم رو روی لبش گذاشتم و با بغض خفه‌ای گفتم:

_برامون بمون... از خودت به خاطر ما نگذر... بمون تا ته تهش... تمام خواسته‌ام همینه

سرم رو جلو بردم و برای بهتر شدن حال دلم که این روزها زیاد خودداری می‌کردند.

بوسیدمش ...

عمیق و طولانی...

دست داراب پشت گردنم نشست و هر دو بعد از مدت‌ها پر از دلتنگی از عشق هم سیراب شدیم...

چشمام بسته و به هفته‌ای که گذشت فکر می‌کنم .

به لادنی که بعد از خبر رسیدنم انقدر با سرعت خودش رو به من رسوند و توی بغلم زار زد که از اینهمه نارفیق بودن خودم خجالت کشیدم.

و یا به هفته‌ای پر از شادی و گاهی با چاشنی گوشه و کنایه تهمینه‌جون.

سه روز اول نگاه‌هاش به شاران نگاه یک مادر بزرگ نبود. سوءظن در چشمانش بیداد می‌کرد.

رنجور می‌شدم و دل شکسته‌ام، شکسته‌تر...

ولی اینبار باید با تمام قوا برای داشته‌هام می‌جنگیدم.

آهی کشیدم که با صدای خانوم آرایشگر چشمام رو باز کردم.

_این مدلی می‌پسندین عزیزم؟

آروم از روی صندلی نیم‌خیز شدم و به آینه‌ی رو به رو خیره شدم. پشت پلکم سایه‌ی محو طلایی کشیده و آرایش صورتم لایت و ملایم بود.

لبخند ملایمی روی لبم نشست و سرم رو آروم به معنای «بله» بالا و پایین کردم.

دستی روی شونه‌ام گذاشت و شاگردش رو صدا زد؛

_مهسا بیا گلم

دختر سبزه روی ریز نقشی سریع خودش رو کنارمون رسوند.

_جانم مهرنوش جون

_خانوم و ببر اتاق لباس تا آماده شه. به دامادم زنگ بزنین که عروSSH آماده شده
مهسا من رو به سکت اتاقی راهنمایی کرد و با هم وارد اتاق بزرگی شدیم که چند تا
لباس عروس اونجا قرار داشت.

به طرف لباسم رفت و اون رو از رگال خارج کرد .

کنارش ایستادم و قبل از پوشیدنش گفتم:

_میشه کیف دستی منو بیارین؟

سرش رو تگون داد و از کمدی که گوشه‌ی اتاق بود کیف سفیدم رو به دستم داد .

گوشی رو از توی کیفم بیرون آوردم و شماره‌ی داراب رو گرفتم.

سینه‌ام به خاطر چند ساعتی که اینجا بودم پر شیر شده بود و از درد تیر می‌کشید.

_جانم گلارین

_سلام عزیزم بیرونی؟

_آره چطور؟ کارت تموم شد؟

_شارانم پیشته؟

خندید و داراب هم مثل پدرش گفت:

_آره پدر سوخته هی نق می‌زنه

نگاهم رو به مهسا دوختم که دقیق به مکالمه‌ام گوش می‌داد. لبم رو روی هم مالیدم و
دو قدم فاصله گرفتم و آروم زمزمه کردم؛

_میشه بیاریش پایین تا قبل از لباس پوشیدن بهش شیر بدم؟ اذیتم

انگار داراب پشت خط دستپاچه شده بود. «باشه...باشه» رو پشت هم ردیف کرد که
خنده‌ام گرفته بود.

بعد از قطع تماس رو به مهسای کنجکاو کردم و گفتم:

_میشه دخترمو از همسر بگیرین و بیارینش اینجا؟

با دهانی باز و چشمایی که داشتن از حدقه بیرون می‌زدن خیره‌ام شد و گفت:

_چی؟

لبم رو روی هم فشردم و آهسته نجوا کردم؛

_دخترم

«بله...بله» دستپاچه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت. انگار عادت داشت کلمات رو دوبار بگه.

خندیدم و روی تک مبل نارنجی که کنار آینه قرار داشت نشستم و منتظر اومدن شاگرد کنجکاو شدم.

شاران با لذت شیر می‌خورد و انگشت دستم رو محکم گرفته بود. کاملاً پیدا بود که حسابی گرسنه‌اش شده و داراب هم حواسش به گرسنگی این بچه نبود.

اخم کردم و همینطور که دوباره شماره‌ی داراب رو گرفتم زیر لب مشغول حرص خوردن بودم.

تماس که برقرار شد و جانمش توی گوشم پیچید، با گلایه اسمش رو صدا زدم؛

_داراب!

_عمر داراب

نه دلم لرزید و گفتم؛

_عمرت دراز... چرا حواست نبود بچه گرسنش شده

بعد از ثانیه‌ای سکوت زیر لب غُر زد؛ «چطور حمله کردی وروجک...»

_وسیله هاشو تو ماشین زانیار جا گذاشتم به تو هم هر چی زنگ زدم جواب ندادی

_وای داراب

خنده‌ی مردانه‌ای کرد و بدون توجه به حرص خوردنم گفت:

_زودتر بیا اتلیه دیر شد

بعد از خداحافظی و شیر دادن دخترکم، دوباره وظیفه‌ی رسوندن شاران رو به عهده‌ی مهسا گذاشتم.

تصمیم من و داراب باهم بود که بعد از عقد دائمون که سه روز پیش بود، شاران توی تمام لحظاتمون باشه و برای همه، وجودش به اثباب برسه.

روزی که اسم دخترکم توی شناسنامه‌مون قرار گرفت هر دومون از ته دلم خوشحال شدیم و همون روز فراهم کردن یک زندگی خوب رو به دخترم قول دادیم.

در اتاق باز شد و مهسا با صورتی خندون کنارم قرار گرفت و با ذوقی کودکانه گفت:

_شیطون قبل ازدواج بچه آوردی؟

به تصورش لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

وقتی صورت خندون و لب‌های خاموشم رو دید لباسم رو از رگالش خارج کرد و با کمک مهسا لباس رو پوشیدم. لباس آستین‌دار شیری رنگی که دنباله‌ی کمی داشت.

آروم دور خودم چرخیدم و به تصویر دختری تنها که لباس عروس به تن داره خیره شدم.

دختری که روز عروسی‌اش نه پدري دارد و نه مادري که برای خوشبخت شدنش دعا کنند.

لبخند یواش یواش از صورتم محو شد و جاش غم عمیقی توی چشمام لونه کرد.

بغضم رو قورت دادم تا اشکم تنهایی‌ام رو به رُخ نکشه.

دستی به موهای روشن شده‌ام کشیدم و با قدم‌های لرزون و قلبی پر درد به طرف در حرکت کردم و چون شاران توی ماشین بود، بدون اطلاع به داراب از سالن خارج شدم و تنها بدون همراه از آرایشگاه بیرون رفتم.

پام که به خیابون رسید سه مرد حامی بلافاصله خودشون رو به من رسوندن و هر کدوم اسمم رو با اخطار زمزمه کردن.

از این هماهنگی خنده‌ام گرفت و گفتم؛

_خیلی خُب فکر کردم داراب تنه‌است... نمی‌خواستم شاران تنها بمونه

و بار دیگر هر سه اسمم رو باهم به زبون آوردن. خنده‌ی بلندم به هوا رفت و توی دلم با خدا زمزمه کردم؛ «دمت گرم باز نشون دادی که تنها نیستم»

صدای زنگ ساعت که مدام دیرینگ دیرینگ می‌کند توی گوشم زنگ می‌زند. کش و قوسی به بدنم دادم و آهسته روی تخت نشستم. چشمم به شاران افتاد که نصف شب از بس غُر زد مجبور شدیم دخترک لجباز و حسود رو بین خودمون بزاریم. دستی به گونه‌ی نرم و لطیفش انداختم و توی گوشش اروم گفتم:

_حسوده مامان

نگاهم به سمت داراب چرخید که بدون لباس به روی شکم خوابیده بود و یک دستش به خاطر نداشتن جا از تخت آویزون شده بود.

قلبم از اینهمه نزدیکی لرزید و از خدا برای داشتن عزیزانم شکرگذاری کردم. آهسته از روی تخت پایین اومدم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

بعد از اینکه از سرویس بیرون اومدم جلوی میز آرایش قرار گرفتم. ربدوشامبر طوسی رو از تنم در آوردم و با ست لباس صورتی‌ام جلوی آینه ایستادم تا اول خودم رو آماده کنم. روی صندلی نشستم و با شونه‌ی قرمز موهام رو شونه زدم و به یاد روز و شب‌هایی که دست داراب بین موهام قرار گرفت و عاشقتم‌هایی که زیر لب زمزمه کرد افتادم و دلم از این عشق غنچ رفت.

پد رو با کرم پودر آغسته کردم و روی صورتم مالیدم و به دو ماهی که گذشت فکر کردم. تمام صورتم رو از کرم پوشوندم و به شاران سه ماهه فکر کردم.

رژ مات صورتی رو از جلوی آینه برداشتم و آروم روی لبم کشیدم و به شبایی که با عشق با این لبها همدیگر رو بوسیدیم و دوستت دارم‌هایی که بی ریا به هم می‌گفتم، افتادم و قلبم از هیجان این همه خوشبختی به تاپ تاپ افتاد. خنده‌ی ملایمی روی لبم نشست و آرایشم رو با یک رژگونه مات تکمیل کردم.

از روی صندلی بلند شدم و کنار داراب ایستادم. سرم رو آروم پایین آوردم و موهام روی شونه‌ام ریخت. آهسته زیر گوشش زمزمه کردم؛

__ عزیزم بیدار نمیشی بریم شرکت؟ داره دیر میشه

زیر لب با خودش حرف می‌زد و انگار از شاران گلایه داشت. خنده‌ام گرفته بود. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و سرم رو نزدیک‌تر بردم و نفسم رو روی گردنش پخش کردم و دوباره آهسته‌تر از قبل گفتم؛

__ عزیزم باور کن کارمندا نمی‌دونن تو به خاطر دخترت شب بیداری داری... پاشو دیر شد

به پشت چرخید و دستی به صورتش کشید. یک چشمش رو باز کرد و چند ثانیه خیره‌ام شد، یکهو مردمک چشمش گشاد شد و چشماش رو تا انتها باز کرد و زیر لب پیچ زد؛

__ جوون شما پرستار جدید شارانی

از شوخی‌اش اخمی کردم و مشت تقریبا محکمی روی شونه‌اش کوبیدم؛

__ پاشو داراب تا خونتو حلال نکردم

قهقهه‌ی بلندی سر داد که بلافاصله دستم رو روی دهنش گذاشتم و به شاران اشاره کردم.

دستم رو گرفت و محکم توی آغوشش فرو رفتم، با دستاش من رو محکم به خودش فشرد و با احساس گفت:

_تو رو داشته باشم به نظرت کسی جلو چشمم میاد؟ آره زندگی؟

زنگ در بلند شد. با عجله از توی بغل داراب بیرون اومدم و همینطور که به طرف در اتاق می رفتم، گفتم:

_وای داراب مهشید جون اومد ما هنوز آماده نشدیم... برم درو باز کنم

صدای خندیدن بلند داراب به گوشم رسید. با نگاهی پر اخم به سمتش برگشتم؛

_هیس... نمیبینی شاران خوابه! بیدار شه لج می‌کنه داراب

خم شد و تیشرت لیمویی رنگش رو که روی زمین افتاده بود برداشت و به سمت پرتاب کرد.

روی هوا گرفتمش و سوالی نگاهش کردم؛

_از نظر من ایراد نداره تا شب جلوم اینجوری بگردی... ولی جلوی مهشید خانوم... لبش رو گاز گرفت و ادامه داد؛

_والا قباحت داره خانووووم

نگاهی به خودم انداختم و با دیدن وضعیتم جیغی کشیدم و با سرعت به سمت کمد رفتم تا لباسم رو بپوشم و مدام داراب رو مورد سرزنش قرار دادم.

_یک‌ساعته داره باهام کل کل می‌کنه... آخه مرد حسابی میگم دیرمون شد... وای داشت آبروم می‌رفت

داراب کنارم قرار گرفت و دستش رو از پشت دور شکم حلقه کرد. سرم رو خم کردم و نگاهم به صورت خندون و نگاه خوشحالش نشست. در حالی که همون تیشرت لیمویی تنش بود من رو کنار کشید و گفت:

_درو باز کردم. شما هم اول برو یه چیز تنت کن بعد لباس بیرون بپوش... زیر مانتو بی لباس بودنو ترک کن گِلا

حس خوبم با تیکه کردن اسمم پرید، میدونست از اینکه اینطور صدام کنه بدم میومد. لبم رو غنچه کردم و مردمک هام رو توی کاسه‌ی چشمم چرخوندم؛
_چی گفتی؟

با لب گزیدن، خنده اش رو کنترل کرد و دستی روی فک زاویه دار لعنتی اش کشید.
_چی گفتم؟ یادم نمیاد!

پس قصد بازی داشت. من همیشه توی شیطننت هاش برنده‌ی بازی بودم.
یک قدم به جلو برداشتم و یک دور با لوندی چرخیدم که سینه به سینه اش شدم.
با دلبری خندیدم گردنم رو کج کردم که موهای لختِ هایلایت شده ام، یک طرف صورتم رو پوشوند. چشمام رو برای جذاب تر شدنم درشت کردم و انگشتم رو روی گردنش کشیدم که سر جلو آورد و گفت:
_کرم از خود درخته، یعنی همین دیگه، نه؟

چشمکی زیبا و دلبرانه به صورت خندونش زدم. توجهی به سیبیک گلوش که در اثر قورت دادن آب دهانش تگون خورده بود نکردم، بلکه کلمات رو با عشوه‌ی بیشتری به زبون آوردم؛

_میدونی که دیر بررسی توییخی داری جناب معاون
بوسه‌ای پشت پلکم زد. آرام و نوازش گونه زمزمه کرد؛
_هر توییخی از طرف خانوم رییس جذاب و دوست داشتنیه
مچ دستش رو گرفتم و نوازش گونه زیر گوشش لب زدم؛

_منو ببوس داراب، به جبران اونهمه دوری من رو ببوس! به درک که پرستار
بچمون اون طرف منتظر مونه و به درک رییس و کارمند بودنمون...

من الان پدر بچه‌ام رو می‌خوام....

داراب فاصله رو به هیچ رسوند و عمیق و طولانی من رو بوسید و من به روزی فکر کردم که کل سهام شرکت رو به نامم زده بود و توی شرکت رسماً من رو رییس و خودش رو معاون معرفی کرد...

دلیل کارش رو هم بعدها برایم تعریف کرد و من باز به مردونگی امیرعلی و زانیار افتخار کردم.

به خاطر دلوآپسی همیشگی‌ام توصیه‌های لازم رو مثل هر روز به مهشید جون کردم و تا دم در و حتی موقع گره زدن روسری یکسره در حال حرف زدن بودم؛
_شیشه شیرش تو کمد کنار تختشه

لباساشم بشور و امروز سعی کن براش پوره درست کنی

حواست باشه ها یه وقت بیدار نشه از تخت بیفته!

دست داراب روی شونه‌ام قرار گرفت و مهشید ریز ریز خندید .

_بیا برو دیرمون شد. مهشید خانوم حواسش هست

نفس کلافه‌ام رو بیرون فرستادم و همینطور که کفشم رو از توی جاکفشی گرفتم دوباره گفتم؛

_خیالم جمع باشه مهشید جون؟

پرستار مهربون شاران مثل همیشه چشماش رو آروم بست و با گفتن «برو در پناه خدا» آرامش رو به قلبم روونه کرد.

من و داراب در حالی که از کارهای هر روزه‌ام خنده‌ام گرفته بود، از خونه بیرون اومدیم و با نام خدا راهی شرکت شدیم.

توی ماشین نشستیم و قبل از اینکه از پارکینگ بیرون بیایم به داراب گفتم:

_عزیزم امشب به مادر جون زنگ بزن برای فردا دعوتشون کن

سری تکون داد و «باشه‌ای» آروم زمزمه کرد. داراب موقع رانندگی یک مرد جدی و اخمو می‌شد. یک جورایی تمام تمرکزش رو روی این کار می‌گذاشت.

کمی خودم رو لوس کردم و دلیل این‌کارم رو به زبون آوردم؛

_آخه تولدشه قراره سورپرایزش کنم...می‌خوام دل ببرم از مادرشوهرم

اره منظورم از مادر جون همون مادرشوهرم بود که بعد از دو ماه تازه من رو به رسمیت شناخت و مادرم شد.

متوجه شد که باید به خواسته‌ی پسرش احترام بزاره و بین من و داراب قرار نگیره. ته‌مینه‌جویی که بعد از متوجه شدن اشتباهاتش تا الان مثل یک مادر کنارم قرار گرفت.

گاهی نصیحتم می‌کرد و گاهی از اینکه من سر راه داراب قرار گرفته بودم خوشحال بود.

اختلاف بود ...

نمی‌گم که تمام مشکلاتمون حل شد. اما از بعد اون ماجراها با رفتنم پیش نازی جون یاد گرفتم چطور با سیاست رفتار کنم و یک جوری سیاست زنانه رو از بر شدم.

چطور گاهی عروس باشم و گاهی دختر...

و چطور بین همسری و مادر بودنم اعتدال برقرار کنم و یکی رو فدای دیگری نکنم.

با صدای داراب از فکر بیرون اومدم و صدای قهقهه‌ام توی کل ماشین پیچید؛

_جدیدا زیادی دلبر شدیا! حواست هست؟

ضربه‌ی آرومی به شونه‌اش زدم و گفتم؛

_تند تر برو جناب معاون. قراره امروز یکی از شرکت‌های دبی برای بستن قرارداد بیان و این موضوع برای من خیلی مهم و حیاتی... پس تندتر برو تا دلبر کوچولو تبدیل به دیو دو سر نشد

نگاه دقیقم رو به ستونی که کنار اتاق خواب قرار گرفته انداختم و ابرو هام رو از این اشتباه فاحش بالا انداختم.

بلافاصله برای پیدا کردن اسم مهندس پایین نقشه رو نگاه کردم و با دیدن اسم لادن چشمم رو محکم روی هم فشار دادم. آروم با خودم زمزمه کردم؛

_ این روزا چشه؟ چرا حواسش جمع نیست؟

گوشیم رو از توی جیب مانتوم در آوردم و شماره ی لادن رو گرفتم.

_ _ جانم گلارین

صداش هم دیگه شادابی قبل رو نداشت .

یعنی انقدر توی زندگیم غرق شدم که حواسم به زندگی لادن نبود؟

_ بیا اتاقم لادن

باشه ی آرومی گفت و تلفن رو قطع کرد. یکبار دیگه از بالا و پایین نقشه رو نگاه کردم و واقعا بودن این ستون رو درک نمی کردم.

تقه ای به در خورد. خودم برای رفتن و باز کردن در اقدام کردم.

لادن با صورتی پژمرده پشت در اتاق ظاهر شد. دستش رو گرفتم و با خودم به داخل اتاق کشوندمش.

_ چته لادن؟ چت شده؟

با همین حرفم بغضش شکست. خودش رو توی آغوشم انداخت و های های گریه سر داد.

همونجا جلوی در، بدون اینکه توجه دلشته باشه الان صداش بیرون میره، آروم آروم شروع به حرف زدن کرد، سر درد و دلش باز شده بود و هیچ چیز جلو دارش نبود.

_ _ هر کاری کردیم نشد گلارین. هیچ چیزی جواب نمیده. منو آیدین باهم بچه دار نمیشیم...

هق هقش بیشتر شده و دستی به صورتش کشید؛

__ هر کدوم جدا میشه ولی باهم نه... میدونی یعنی چی گلارین؟

دلم از غصه‌ی دوستم گرفت و سرم رو بالا گرفتم و توی دلم گفتم: «خدایا حکمتتو شکر»

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و آروم نوازشش کردم. _بریم بشینیم باهم صحبت کنیم عزیزم.

__ چه صحبتی گلارین؟ بدبخت شدم. آیدین می‌خنده ولی من می‌فهمم درد می‌کشه... همه کار می‌کنه غصه نخورم ولی مگه میشه غصه نخورد برای مردی که همه انتظار دارن زودتر بچشو ببینن؟ آره گلارین

توی بغلم گرفتمش و هیچ حرفی برای دلداری‌اش ندلشتم. تنها راهی که الان به ذهنم رسید همین آغوش خواهرانه بود و بس.

لادن با سری افتاده و صورتی سرخ، بدون توجه با کمی خودداری جلوی همکارها، از اتاق بیرون رفت. توی این دو ساعت طوری زار زد و از مشکلاتی که جدیداً باهاش رو به رو شده بود گلایه کرد که به کل ماجرای نقشه‌ها رو فراموش کردم. از خانواده‌ی شوهرش که منتظر وارثن... از تک فرزند بودن آیدین...

از اینکه چرا باهم نباید این تجربه شیرین رو لمس کنن... زار زد و گفت:

«چرا همیشه بین عاشقا باید یه غمی باشه؟»

چرا نباید مثل مردم عادی زندگی کنم؟»

و کلی چراهای دیگه، که هیچ جوابی برای هیچکدومشون نداشتیم.

خودم رو روی راحتی که گوشه‌ی اتاقم گذاشته بودم ول کردم و سرم رو به پشتی تکیه دادم.

روی راحتی‌ای که با پارچه‌ی مخمل زرشکی که انتخاب خودم برای موقع استراحتم بود دست کشیدم تا لطافتش کمی ذهنم رو آروم‌تر کنه.

نفسم رو با ناراحتی بیرون فرستادم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. چشمم به ساعت نقره‌ای دیوار خیره موند. درک زمان برام سخت شده بود.

ساعت یک رو نشون می‌داد و این یعنی فاجعه...

با خستگی بلافاصله از روی راحتی بلند شدم و همین یهوپی بودن باعث شد سرم یک لحظه گیج بره.

بلافاصله کنار میز کارم قرار گرفتم و شماره‌ی یک رو فشار دادم.

_سرم‌دی جان به خانوم مشیری بگو بیاد اتاقم

انقدر برای امروز پر بودم که فکر جلسه‌ی امروز واقعا از توانم خارج بود، با این حجم از ناراحتی فقط خدا تا آخرش رو بخیر بگذرونه.

یکبار دیگه از اول شروع به چک کردن نقشه‌ها کردم. هر بار که نگاهی بهش انداختم واقعا دلیل زدن این ستون رو درک نکردم. یعنی هیچ جوره قابل قبول نبود. چقدر روان لادن بهم ریخته بود که اشتباه به این فاحشی انجام داده بود.

چند تقه به در خورد، مداد رو برداشتم و مشغول نوشتن روی کاغذ بودم، تمام ایرادات رو موبه مو وارد کردم تا سریعتر به آن‌ها رسیدگس شود.

بدون اینکه سرم رو از توی نقشه‌ها بلند کنم «بفرمایید» آهسته‌ای زمزمه کردم. صدای سلامش بلند شد. با لبخند خسته‌ای سرم رو بلند کردم و گفتم:

_سلام عزیزم، بیا کمکم بد رقه گیر افتادم

صدای تیک تیک کفشش روی سرامیک خنده رو لبم نشوند.

سرم رو به طرفش چرخوندم و با دیدن چهره‌اش که با آرایش ملایمی زیباترش کرده بود و شال صدری که جذابیت عجیبی به رنگ چشماش داد. توی دلم زمزمه کردم؛ «مہتاب هنوز ہم شیک لباس می پوشید»

_مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و همینطور که نقشی اصلاح شده رو لوله می کردم گفتم؛

_آره بیا، لادن یه اشتباه تابلو اینجا داره و تا قبل از اومدن کارفرمای این پروژه درستش کنیم

_الان گلارین؟ نیم ساعت دیگه باید اتاق کنفرانس باشی

سرم رو بلند کردم و چشم هام رو محکم بستم. مہتاب باید درستش کنیم اصلا دلم نمی خواد جلوی این مردک مغرور کم بیارم
خودش رو کنارم رسوند و گفت:

_مهندس خاوری رو می گی؟

_آره مہتاب بدو

بدون ادامه دادن بحث مشغول شدیم و بدون هیچ وقفه ای کارمون رو انجام دادیم.
وقتی سرمون رو بلند کردیم که صدای تلفن اتاق بلند شده بود. گردنم رو ماساژ دادم و رو به مہتاب کردم؛

_برو تلفن و جواب بده من اینا رو هم اکی کنم، تموم بشه بره

سری تگون داد و من دوباره مشغول کارم شدم که مہتاب گفت:

_گلارین، خاوری منتظره

«باشه ای» گفتم و با خستگی نقشه رو جمع کردم تا پلان نهایی رو به خاوری همیشه ایرادگیر و سخت پسند نشون بدم.

به سمت در اتاق رفتم و قبل از خارج شدنم به مهتاب گفتم:

_فردا شب با عمو خونمون دعوتین. تولده مادر جونه

خنده‌ی آرومی روی لبش نشست. سرش رو پایین انداخت و با خودش زمزمه کرد: «خیلی خوبی گلارین»

و من صدای زمزمه‌اش رو شنیدم و خوشحال از اینکه بالاخره بخشیدن رو یاد گرفتم.

امروز شرکت رفتم تا تمام کارها رو به نحو احسن انجام بدم.

نگاه کلی‌ام رو به دور خونه انداختم. همه چیز مرتب و سر جای خودش قرار داشت.

حالا نوبت خودم بود تا تموم بشه. به طرف اتاق حرکت کردم اما قبلش جلوی اتاق شاران ایستادم و تقه‌ای به در زدم. قبل از اینکه خودم در و باز کنم، مهشید جون در حالی که انگشت اشاره‌اش رو روی بینی‌اش گذاشته بود، با قدم‌های آهسته و شمرده بیرون اومد؛

_هیس... به زور خوابوندمش تا برای شب سر حال بشه

لبخندی از اینهمه مسوولیت‌پذیری‌اش روی لبم نشست .

_ممنون عزیزم، خیلی لطف کردی. نیم ساعت دیگه میتونی بری و به کارت بررسی .

دستم رو گرفت و توی دستش فشار داد. سرش رو روی شونه‌اش خم کرد، صورتش با اون موی کوتاه پسرانه خیلی کوچک‌تر نشونش می‌داد.

دختر بیست و هشت ساله‌ی کُرد زبانی که مردونه برای زندگی خودش و خواهر کوچولوش تلاش می‌کنه.

_کمترین کاریه که میتونم در حق شما و داراب خان انجام بدم. شما بهترین‌هایی هستین که خدا سر راهم قرارتون داد

مناعت طبعش هم مانند یک کُرد اصیل بود. پشت دستش رو آروم نوازش کردم و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌اش کاشتم.

لبخند دوباره‌ای زدم و به طرف اتاقم به راه افتادم.

حوله رو دور موهای بلندم پوشوندم و از حمام خارج شدم. کناز کشوی لباس زیرم ایستادم و نیم‌تنه‌ی مشکی‌ام رو بیرون کشیدم.

شلوارک سفید و نیم‌تنه‌ی مشکی الان بهترین گزینه بود، توش راحت بودم و فعلاً قصد پوشیدن لباس برای مهمونی رو نداشتم تا خودم رو معذب کنم.

رو به روی آینه ایستادم که در اتاق باز شد و داراب با لبی خندون وارد اتاق شد. هینی کشیدم و گفتم:

_وای خدایا! داراب؟

باز لخت تو خونه گشتی؟ مهشید جون هنوز نرفته‌ها؟

خندید و همینطور که به سمت تخت می‌رفت گفت:

_جون گلا بزار بخوابم، امروز خیلی ازم انرژی رفت. فک کنم الان تو آسانسوره

عصبانی بلند شدم و مشتی به شونه‌اش زدم که رو تخت در حالی که اخماش توی هم رفته بود و با یک دستش شونه‌اش رو ماساژ می‌داد نشست.

_گلا و حیف که کار دارم...چرا گذاشتی بره؟ من براش وسیله آماده کرده بودم...پاشو تا دیر نشده از آیفون صداش بزن

وقتی دیدم همینطور سرش رو می‌خارونه و اصلاً توی این عالم نیست، خودم دست به کار شدم و دوییدم به سمت آیفون. روشنش کردم و منتظر مهشید شدم، وقتی دیدمش گفتم:

_عزیز دلم من کارت دارم میشه لطف کنی برگردی

چشمی گفت و من با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم و سبد غذایی رو که برایش آماده کرده بودم رو گرفتم و به سمت در رفتم.

زنگ در که زده شد در رو باز کردم و سبد رو به سمتش گرفتم؛

_یه مهمونی دو نفره برای خودتو مهتا

اشکی گوشه‌ی چشمش جمع شد. سبر رو از دستم گرفت و گنارش گذاشت. چند ثانیه خیره‌ام شد و محکم خودش رو توی بغلم انداخت؛

_عزیزکم، دستت خُش به*

متوجه تعارفش نشدم. آهسته خندیدم و صورتش رو بوسیدم.

_برو خوش بگذرون

چند قدم به عقب برداشت و وقتی وارد آسانسور شد در رو بستم و با قلبی آروم به ادامه‌ی کارهام رسیدم.

میخواستم مادر جون رو سوپرایز کنم ولی نمی‌دونستم که قراره خودم غافلگیر بشم.



*عزیزم... دستت درد نکنه

چند دقیقه‌ای هست که مهمون‌ها اومدن و جمع ما کامل شد. به آشپزخونه رفتم تا مرحله‌ی اول مقدمات پذیرایی رو آماده کنم.

سینی چای رو آماده کردم و دیس شیرینی رو روی کانتر قرار دادم.

_داراب جان یه چند لحظه میاین؟

صدای «جانم» داراب که به گوشم رسید سرم رو که مشغول ریختن آب جوش‌ها از سماور توی فنجان‌های کریستال بودم، چرخوندم و به ظرف شیرینی اشاره کردم. عادت داشتم وقتی مهمون داریم از سماور به جای چای‌ساز استفاده کنم.

_ عزیزم لطفا ظرف پذیرایی رو بچین و شیرینی رو تعارف مهمونا کن تا منم پیام جای رو با نهایت سلیقه توی سینی مسی چیده‌ام و با لبخندی که این روزها زیاد چاشنی صورتم شده وارد هال شده‌ام و با خوشامد گویی دوباره مهمان نوازی‌ام رو تکمیل کردم.

_ خیلی خوش اومدین

جای‌هارو با دقت به همه تعارف کردم و کنار داراب که روی مبل دو نفره‌ای نشسته بود قرار گرفتم.

به مادر جون نگاهی انداختم و دیدم سخت مشغول بازی با شاران بود. گویی سنگینی نگاهم رو حس کرد،

سرش رو بلند کرد و در حالی که لگوهای شاران رو روی هم می‌چید گفت:

_ بزارینش دو سه روز ببرمش پیش خودم

ضربان قلبم از این حرفش اوج گرفت. انقدر پر خواهش حرفش رو زد که من رویی برای جواب رد دادن نداشتم.

لبخند زورمی روی لبم نشست و به داراب اشاره کردم؛

_ اگه داراب جان موافق باشه حرفی ندارم

صدام از شدت استرس به لرزش افتاده بود. داراب از وابستگی و حساسیتم روی شاران خبر داشت.

داراب بلند خندید و در حالی که دستش رو برای خیال جمعی من دور شونه‌ام گذاشت و آهسته فشرد، رو به مادرش کرد؛

_ مامان جون فکر پسرت نیستی؟ من که نمیتونم بدون شاران بخوابم...

لبخند زورکی روی لب مادرش نشست و احساس کردم ناراحت شد. چون این روزها عجیب با دختر کوچوم انس گرفته بود و گاهی این وابستگی من رو می‌ترسوند.

صدای آقاجون که «پدر سوخته‌ی» معروفش رو حواله‌ی داراب کرد باعث شد همه با صدای بلند به خنده بیفتند.

بالاخره با به دست گرفتن مجلس توسط عمو که توی صحبت کردن قهار بود، مسیر بحث از شاران دور شد.

نفس راحتی کشیدم اما ناراحتی مادر جون هم خیلی اذیتم می‌کرد. من هدفم امشب خوشحال کردنش بود. کمی به سمت داراب خم شدم و آهسته در گوشش زمزمه کردم؛
_یه فکری کردم داراب

سوالی نگاهم کرد. لبم رو با زبونم تر کردم و ادامه دادم؛

_علاوه بر کادویی که برای مادرچین تهیه کردیم بیا برای خوشحالیش خودمون سه روز بریم اونجا

چشم‌اش بعد از شنیدن این حرف ستاره بارون شد. لبخند جذاب و مردونه‌ای زد و «ممنون» رو زیر لب زمزمه کرد. سرم رو بالا و پایین کردم و چشمکی ناز و دلبر تحویل همسر جان دادم.

لبش رو گاز گرفت و اینبار داراب در گوشم گفت:

_اینجا جاش نیست خانوم رییس

تمام تلاشم رو کردم تا قهقهه‌ام به هوا نره که حرف عمو جون که با نهایت طنز گفته شد، باعث میشه تا بناگوش سرخ بشم؛

_عمو جان خودتون راه اتاقتونو بلدین یا راهنماییتون کنم؟

برای رهایی از خجالت‌م که گریبانم رو گرفته بود چشمم رو یک دور توی سالن چرخوندم که با دیدن ساعت و نزدیک شدن به زمان شام با اجازه‌ای گفتم و بلافاصله ایستادم تا برای آماده کردن میز اقدام کنم.

عذرخواهی کوتاهی از جمعی که با لبخند خیره‌ام بودند کردم و راهی آشپزخونه شدم و با شنیدن صدای داراب که به عموش گفت؛ «خجالتش دادین عمو»!

دستم رو روی صورت داغم گذاشتم و خندیدم.

به سمت یخچال رفتم تا اول با خوردن آب خنک حرارت بدنم رو کم کنم و دوم ظرف ژله، ماست و سالاد رو از یخچال بیرون بیارم.

با دیدن ژله خرده شیشه و ویتروینی که جذابیت زیبایی داشت لبخندی روی لبم نشست.

«هنرمند کی بودم من»

_داراب

با شنیدن صدای مهتاب بلافاصله به سمت راست چرخیدم. با دیدنش که خیره‌ی من دست به سینه به کانتر تکیه داده لبخند پر حرصی زدم؛

_مهتاب سکتم دادی

بلند خندید و به وسیله‌هایی که روی میز بود اشاره کرد؛

_کمک نمی‌خوای؟

سرم رو بالا و پایین کردم و یکی یکی وسیله‌ها رو از توی یخچال بیرون آوردم.

_آره... میشه زحمت چیدن میز رو بکشی

_چرا نه عزیزم

و باهم با نهایت سلیقه و دقت میز شارو چیدیم.

دور میز نشسته بودیم و هر کدوم کلمه‌ای با محبت نثارم کردند و من با فروتنی جواب تک تکشون رو دادم و با تعارفی که هر ایرانی داره دیس برنج رو برداشتم و برای کشیدن غذا اصرار کردم و دوباره و چندباره از فواید دلمه‌های پیچیده شده در برگ موها گفتم که صدای خنده‌ی بلند داراب بلند شد، حرفم رو قطع کردم و با تعجب به داراب نگاه کردم تا دلیل این خنده‌ی یهویش رو بدونم. با دستش به بقیه اشاره کرد و همینطور که شونه‌اش به لرزش افتاده بود گفت:

_گلارین اینجا کسی اهل تعارف نیست... راحت باش و خودت هم چیزی بخور

نگاهی به عمو جایی که داراب اشاره کرده بود انداختم که دیدم با خیال راحت و بدون توجه به ما در حال خوردن است. لبم رو جمع کردم و چشم عره‌ای برای ضایع کردنم به داراب رفتم.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب با خودم غر غر کردم؛

«میمردی ضایع نمی‌کردی؟ اه...»

_چیزی احتیاج داری گلارین جون؟

سرم رو به سمت مهتاب چرخوندم و لبخند مصلحتی روی لبم نشست. به ظرف سالاد که کنار مهتاب بود اشاره کردم و گفتم؛

_گلی ظرف سالاد رو میدی؟

سرش رو تکون داد و ظرف رو به سمتم گرفت، از دستش گرفتم کمی خودش رو به سمت کشید و برای گفتن حرفی مردد بود. این رو از چهره‌ی سرخ و چشمانش که گاهی محکم بسته می‌شد و لبهایی که چفت هم فشرده شده بود متوجه شدم. درست حالت‌هایی که آشپزخونه هم ازش دیده بودم ولی منتظر شدم اول خودش شروع کنه اما حالا وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه آهسته پرسیدم؛

_چیزی شده مهتاب؟

به تته پته افتاد. خودش رو عقب کشید، ولی بالاخره طاقت نیاورد و خم شد. کنار گوشم زمزمه کرد؛

_مهندس رادمهر یادته؟

توی ذهنم دنبال این اسمی گشتم که گویا شخص مهمی بود اما به نتیجه‌ای نرسیدم. شانه بالا انداختم که اینبار درست‌تر اشاره کرد؛

_بابای مهگل و میگم

دخترک چشم آبی مثل صاعقه‌ای از ذهنم گذشت و چنگالی که به قصد فرو رفتن در کاهو نشونه گرفته بودم از دستم رها شد و با صدای بدی به زمین افتاد. نگاه بقیه با

کنجکاوای خیره‌ام شد، سریع به خودم مسلط شدم و سرم رو تند تندبه چپ و راست تکون دادم؛

_چیزی نشد... ببخشید

و آهسته در گوش مهتاب گفتم؛

_موقع ظرف شستن کامل بهم بگو چه خبر شده

با فکری مشغول و قلبی که ضربانش ممتد شده بود با ظرف غدام بازی کردم.

کنار هم ایستاده بودیم. مهتاب بشقاب رو تمیز کرد و من داخل ظرفشور چیدم. تمام تلاشم رو کرده بودم تا به خودم مسلط بشم. دلم نمی‌خواست شروع کننده‌ی این گفت و گو باشم و اهمیتش و حساس بودنم روی این موضوع برای مهتاب روشن بشه، به خاطر همین لبخند ساختگی روی لبم نشست و رو به مهتاب کردم؛

_از آقاسعید چه خبر؟ معلوم شد بالاخره می‌خواه چیکار کنه؟

خنده‌ی خجالت زده‌ای روی لبش نشست. لیوان‌ها رو یکی یکی از روی کانتر برداشت و کنار من قرار داد تا چیدن برای من راحت‌تر بشه. کنارم ایستاد و در حالی که با لیوان دستش بازی می‌کرد و به یک نقطه خیره بود، گفت :

_داره کاراشو ردیف می‌کنه تا برای همیشه برگرده ایران

جواب دادنش برخلاف لبخند روی لبش بی‌حس بود. مهتابی که وقتی حرف از سعید زده می‌شد، دستاش رو بهم می‌کوبوند و با آب و تاب در مورد آیندش صحبت می‌کرد حالا چرا انقدر بی‌حس و حال شده؟

کمی خودم رو بهش نزدیک‌تر کردم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم؛

_اتفاقی افتاده مهتاب؟

سرش رو بلند کرد و به چشم‌ام زل زد. در حالی که چشماش پر شده بود نالید؛

_گلارین غلط کردم... منو ببخش گلارین

و خودش رو توی بغلم انداخت و آروم آروم گریه سر داد. قلبم درست توی دهنم می‌زد. استرس امانم رو بریده بود.

چی شده مهتاب؟ جون به لب شدم

و شروع کرد هم زدن گذشته.

گذشته‌ای که هر وقت به یادش می‌افتادم اعصابم به کل بهم می‌ریخت؛

من نباید از اول بدون تحقیق اون کارا رو باهاتون می‌کردم... من نباید رادمهر و جلو راتون قرار می‌دادم... منو ببخش گلارین... من باعث همه‌ی این اتفاقا هستم

شونه‌اش رو گرفتم و آهسته تکونش دادم. هیچی از سر هم کردن جملاتش متوجه نمی‌شدم. سرم رو خم کردم تا توی چشماش نگاه کنم اما سر مهتاب خم تر شد؛

چته مهتاب؟ چی انقدر بهمت ریخت؟

هق هق ریزی کرد و گفت:

رادمهر امروز اومد شرکت... خیلی بدو بیراه بار داراب کرد گلارین... خیلی حرفا بهش زد

دستم شروع به لرزش کردند ولی با این حال دست مهتاب رو گرفتم و وادارش کردم روی صندلی بشینه.

از پارچ آبی که روی میز بود، توی لیوان آب ریختم و به دستش دادم؛

این آبو بخور، یه نفس عمیق بکش و اونوقت کامل بهم بگو چی شده

کاری که گفتم رو انجام داد و بعد از چند ثانیه که چشماش رو آروم باز و بسته کرد، با انگشت دستش شروع کرد به کشیدن اشکال نامفهوم روی میز و با صدایی که ولومش به زور به گوشم می‌رسید، شروع به تعریف کرد؛

ساعت حدودای نه بود که پرونده‌ی آقای رسولی رو بردم توی اتاق داراب. منتظر بودم تا امضای نهایی رو بزنه که در اتاق بدون در زدن باز شد...

رادمهر در حالی که خیلی آشفته و بیقرار بود وارد اتاق شد و مستقیم به سمت داراب اومد...

به اینجای حرفش رسید مکث کرد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و نبض سرم محکم به شقیقه ام می کوبید.

_از...از...از بی معرفتیه داراب گله کرد... به سینه داراب مشت می زد و می گفت تو دختر منو کشتی...

به سینه ی داراب مشت می کوبید و نفرینش می کرد... تهدیدش می کرد... داراب فقط توی سکوت نگاهش می کرد

مهتاب بلافاصله به سمت منی که رنگ صورتم که مثل گچ دیوار شده بود، برگشت و دوباره با گریه ادامه داد؛

_باید منو میزد گلارین... باید تو سینه ی من می کوبید... همه ی این اتفاقا مقصرش منم... وای خدا مهگل... وای

همینطور به سینه اش مشت زد و حرف هاش رو به زبون آورد .

انقدر حالت هاش از تعادل خارج شده بود که یک آن به خودم اومدم. دو طرف دستاش رو گرفتم و کمی بهش نزدیک شدم. یک سوال مثل ناقوس توی سرم می پیچید. آرام زمزمه کردم؛

_مهگل مُرده؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و بلافاصله از جاش بلند شد و از آشپزخونه خارج شد .

من موندم و کلی سوال بی جواب...

من موندم و مهمونی نصف و نیمه ام...

من موندم با عذاب وجدان مرگ دختر چشم آبی...

خم شدم، سرم رو روی میز گذاشتم و آهی عمیق به خاطر آتیش درونم کشیدم. نمی‌دونستم ربط این ماجراها به هم چیه و تا کی باید توی طوفان زندگی برای داشتن خانواده بجنگم.

به افکار درهم اجازه‌ی پیشروی ندادم. سعی کردم تا کمی آرامش از دست رفته‌ام رو با کشیدن نفس‌های عمیق و پی در پی به دست بیارم. باید سر فرصت با مهتاب صحبت می‌کردم.

ظرف‌ها رو همونطور شلخته رها کردم، الان اصلاً تمرکز روی هیچ کاری نداشتم، فقط می‌خواستم این مهمونی رو زودتر تموم کنم

لبخند ساختگی روی لبم نشوندم و به طرف یخچال رفتم تا کیکی که از قبل آماده کرده بودم رو برای ادامه‌ی مراسم جلو ببرم، کیک مستطیلی که دادم عکس مادر جون رو روش بزنین از یخچال بیرون آوردم و سرم رو با افسوس به چپ و راست تکون دادم، چه نقشه‌هایی که برای امشب داشتم اما حالا تمام ذهنم رو چیزهای دیگه‌ای پر کرده بود.

نفسم رو آه مانند از سینه‌ام خارج کردم و از ته دل از خدا کمک خواستم تا بدون فکر عمل نکنم.

کیک رو روی میز گذاشتم و کلافه دور خودم چرخیدم. ناامید از این وضع آشفته دست به دامن داراب شدم؛

_داراب جان یه لحظه میای؟

حدود سی ثانیه بعد داراب در حالی که سیبی رو گاز می‌زد وارد آشپزخونه شد و به بیرون اشاره کرد؛

_مهتاب چش شد یهو، پرید توی دستشویی

یکه‌ای خوردم و برای مسلط شدن به اوضاع کمی دور خودم چرخیدم. خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

_لابد دلش برای سعید تنگ شده

و پشت بند این حرفم برای آروم‌تر شدنم صدای خندیدنم رو بلندتر کردم تا لرزش لب‌ها و دست‌هام کمتر دیده بشه .

به کیک اشاره کردم و خودم رو کمی به داراب نزدیک‌تر کردم؛

_کیک و تو ببر من با گوشیم آهنگ بزارم

قبل از اینکه کیک رو بردارم و به دستش بدم، شونه‌هام توسط داراب کشیده شد. سیب گاز زده و کامل نشده‌اش رو روی میز گذاشت و گفت:

_چته گلارین؟ چرا احساس می‌کنم دستپاچه‌ای؟

_نه نه... من خوبم داراب... زودتر کیک و ببریم تا مادر جونو خوشحال کنیم

برای خاتمه دادن این موضوع کیک رو بلند کردم و به دستش دادم. روی گونه‌اش رو بوسیدم و با چشمام اشاره کردم که بره .

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و با چشمانی پر سوال از آشپزخونه خارج شد. من هم گوشی رو از روی کانتور برداشتم و روی آهنگی که از قبل آماده کرده بودم پلی کردم و با خوندن تولدت مبارک وارد هال شدیم.

حرف‌های مهتاب تو گتم نمی‌رفت. این چه درخواستی بود که پدر مهگل داشت؟

چرا این مرد دست از سر زندگی‌ام بر نمی‌داشت؟

چرا باید من جور عاشق شدن دخترش رو بکشم؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و ثانیه ای چشم بستم. از چی می‌ترسیدم؟ از اینکه نگاه داراب دوباره به این دختر بیفته؟ و یا تحمل نگاه عاشق این دختر به داراب رو نداشتم؟

من چرا انقدر قسی‌القلب شده بودم؟

دکترم گفته بود باید روبرو بشم. حالا هم که فرصت و زمانش رسیده بود. پس فرار کاری از پیش نمی برد. چه بهتر که همین حالا قال قضیه رو بکنم.

باید برای همیشه زندگی ام رو به این دختر ثابت کنم.

خودم با داراب به دیدنش میرم. اجازه نمیدم تنها تینکار رو انجام بده.

دوش آب گرم رو بستم و از حمام بخار گرفته‌ای که اینبار برای تمدد اعصابم رفته بودم بیرون اومدم. بند تن پوش سفیدم رو گره محکمی زدم و با فکری مشغول مقابل میز آرایشم ایستادم.

دست هام رو با کرم روی میز مرطوب کردم و آهسته روی پوست دست و صورتم زدم.

ماسک موی پرتقالی ام رو به موهای رنگ شده‌ام، زدم تا بعد از خشک شدن، آسیب نبینه.

تقه‌ای به در خورد. با تعجب ابرو هام رو بالا فرستادم و به دارابی که پشت در بود و با خنده اجازه ی ورود می‌خواست، نگاهی انداختم وارد اتاق شد و با دیدنم سوت کشداری کشید و چشم و ابرویی بالا انداخت؛ _ جوون چه خبره اینجا!

لبخندی به لحنش می زند و سرم رو به چپ و راست تکون دادم؛

_ خوشمزه نشو بگیر بخواب... فردا کلی کار داریم

بدون توجه به حرفم به سمتم اومد، خم شد و توی چشمام زل زد. آب دهانم رو قورت دادم و نگاه دلتنگی که انگار سالها ازش دور بودم به چشماش انداختم. آروم لب زد؛

_ بابت امشب ممنونتم... کلی زحمت کشیدی

انقدر با احساس این جمله رو به زبون آورد که تمام قلبم پر از حس خواستش شد. دستم رو به دور گردنش حلقه کردم و مثل خودش با صدای آرومی لب زدم؛

_ قابلی نداشت

دست زیر زانوم گذاشت. آهسته من روتوی بغلش کشوند و زیر گوشم نجوا کرد؛

_امشب به آرامش وجودت نیاز دارم گلارین

و من از این جمله‌اش خیلی چیز ها دستگیرم شد.

دارایم داره با عقل و قلبش می‌جنگه...

باز توی دوراهی مونده که فقط به دست من حل میشه...

اینبار کنارت تا آخر هستم...

آروم در گوشش زمزمه کردم؛

_مرد من

وقتی روی تخت فرود اومدم، جانمی که گفت شهد شد و توی دلم نشست. من هیچ وقت بعد از «جانمش» جمله‌ام رو با صدای بلند کامل نکردم. توی دلم با خودم مرور کردم؛

«تا آخر زندگی آرامشت می‌شم»

فصل آخر

در بالکن رو باز میکنم، به درش تکیه میدهم و هوای دم گرفته‌ی تهران رو نفس میکشم و يك دور قصه‌ی زندگيام رو مرور میکنم.

از روز اول آشناییمان... دوری چند ماههام... ازدواج پر فراز و نشییم...

تمامش مثل فیلمی که روی دور تند قرار گرفته از توی ذهنم رد میشود. بغض خفه کننده‌های بیخ گلوم میچسبد و کام رو تلخ میکند.

قصه‌ها همیشه برای من جذاب بودند، وقتی که بچه بودم همیشه باید قصه گوش میدادم تا خوابم می‌گرفت، حتی وقتی بزرگ تر شدم باید قبل خوابم کتاب می‌خوندم تا خوابم بگیره.

نمیدونستم یه روزی منم میشم یه قصه قبل خواب برای خیلی ها...

نمیدونم از الانم بگم که هر چي توی آینه نگاه میکنم تصویری از من نیست ، انگار اینی که تو آینه هست من نیستم...

یه گلارین دیگه که از پوسته ی احساسی و عاطفیش بیرون اومده و شده یه گلارین سرسخت که اجازه نمیده هیشکی احساسش رو متوجه بشه و بدونه چي تو قلبش میگذره!

قلبی که تا قبل این اتفاق همه میدونستن چي توشه
اما...

آب دهانم رو قورت میدم و کامل وارد بالکن میشوم و عمیق نفس میکشم، فکر میکنم من از کي دچار این حس شدم، از کي خودم رو غرق در کار کردم، از کي ذهنم از همه چیز خالی شد ولی پر از تو!

این روز ها نمیدونم اسم حسم رو چي بزارم! گاهی از خودم متنفر میشم و گاهی به خودم حق میدم... من حق داشتم که واکنش نشون بدم...

حق داشتم انقدر منطقی رفتار نکنم... پدرش خواسته ی عجیبی داشت...

میدونی وقتی روز که میشه مثل یه آدمی که تو خلاء راه میره، میرمشرکتوکاروکاروکار، وشبهامثل معتاد در حال ترک در و درد و درد!

اینکه میگن هیشکی از آینده خبر نداره و باید توی حال زندگی کنه ، همیشه دیکته کنین و یادتون باشه واقعا حال لذت بخش تر از آیندست.

چقدر ثانیه و لحظه هایی رو گذروندم که هیچ لذتی ازشون نبردم و چقدر حالهایی بودند که به خاطر آینده خرابشون کردم.

نفس میکشم ولی چرا هوا بوی مرگ میده؟

مرگ برای من دقیقا زمانی که میبینمت ولی تو یکی دیگه رو میبینی!

اون بالا همه چیز قشنگتره که دلت برگشت نمیخواد؟ نمیخوای برگردی؟
نمیبینی اینجا کلی آدم چشم انتظارتن ...

من به دَرَك، منو نخواه... ولی برگرد اینجا شاران چشم انتظارته... مادر جون و
آقاجون دارن دق میکنن... از کی دیگه برای چشمت غریبه شدم، که وقتی کنارتم
حتی

ارزش این رو ندارم که چشمت رو باز ببینم؟

از کی تصمیم گرفتی که چشمت رو به روی دنیای نامرد ببندی؟

چون میدونی که خیلی دوستت دارم، داری ناز میکنی؟ آره داراب؟

و یا داری تنبیهم میکنی که خودخواهیم باعث شد با تمام بی رحمی از دیدنش منعت
کنم؟

حق داشتم... نداشتم داراب؟

پدرش میگفت فقط برو تو زمان بیهوشیش باهش خرف بزن... بهش امیدواری بده...
ولی مگه میشه پذیرفت؟

یه زن میتونه قبول کنه؟ آره داراب؟ من احساس خطر کردم! دختری که عاشقه
میدونی برای يك زن چقدر ترسناکه؟ من ترسیدم داراب... من از عشق اون دختر
ترسیدم... ترسیدم این شش ماه زندگی دوباره روی سرم آوار بشه... ترس از دست
دادنت باعث شد درد بشم و تو تنش بشینم و

حالا خودم دچار درد شدم!

اشکم از گوشهی چشمم پایین چکید و بی خیال رهگذران سمت رو با درد فریاد
کشیدم.

من از زندگی فقط تو رو میخوام. چرا دنیا نفهمید و این دل خوشی کوچیک رو از
من گرفت؟ دنیا تا کی قرار بود داشتههام رو از من بگیره؟ تا کی؟

خدایا تا کی؟ داراب خستهام... بلند شو... جون شاران بلند شو... مگه قول ندادی دیگه تنهامون نزاری؟ چرا پس يك هفتست که خوابیدی؟ چرا يك هفتست هر چي زنگ میزنم جواب نمیدی؟ چرا! خدایا چرا نیست! داراب چشم شاران هر شب به در تا برگردی و «پدر

سوخته‌ای» نثارش کنی... داراب...

صدای دخترکم که با زبون تازه باز شده‌اش به گوشم میرسه، اشک با سرعت بیشتری روی صورتم جاری میشه.

_ما...ما

به طرفش بر میگردم و دستم رو براش باز میکنم. خودش رو توی بغلم میندازه و صورتش رو به سینهام میماله.

سرش رو میبوسم و توی دلم زمزمه میکنم؛

«خدایا این چه مصیبتی بود که توش گیر کردم؟ به دخترم رحم کن مثل من تنها نشه...»

دور خودم چرخیدم و نگاه کلی به اتاق شاران انداختم تا چیزی رو جا نداشته باشم.

از امروز باید پیش داراب باشم و از هر ثانیه بودن کنارش استفاده کنم.

به عروسک صورتی شاران خیره شدم. آخرین هدیه‌ای که داراب برای شاران خریده بود و وقتی این عروسک با لباس بلند صورتی رو به شاران داد رو به من با ذوق گفت؛

_«میدونی گلارین وقتی توی ویتترین چشمم به این عروسک خورد و اون تل روی سرشو دیدم دلم ضعف رفت... سریع ماشین و پارک کردم و برای شاران خریدمش...»

به طرف شاران رفت و با عشق بغلش کرد؛

_خوشت میاد جوجو؟ دوشش داری؟»

با به یاد آوردن این خاطره‌ای که همچنان هم دور نیست، چشمام پر شد و لبهام لرزید، اشکی که قرار بود از گوشه‌ی چشمم پایین بچکه با شنیدن صدای زنگ آیفونی که پشت سر هم به صدا در آمده بود، خشک شد.

هراسون از شنیدن خبر بدی به سمت در دوییدم، پام به لولای در گیر کرد و با شکستن ناخون شصتم درد وحشتناکی توی تنم نشست. بدون توجه به دردش باز به دوییدم ادامه دادم و با دیدن صورت مهتاب که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و انگار گریه می‌کرد، روح از بدنم جدا شد. بدون جواب دادن دکمه روفشار دادم و در باز شد. من هم‌همونجا به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم.

«پس همه چیز تموم شد... داراب هم بالاخره تنهام گذاشت»

این فکر توی ذهنم اکو شد و ریتم قلبم کند و کندتر... صورتی سرخ شده و نفسم به شماره افتاده، از زور ترس زیاد، کم مونده بود پس بیفتم.

صدای پشت سر هم زنگ در یکبار دیگه ناقوس مرگ رو به صدا در آورد.

چهار دست و پا در حالی که خودم رو روی زمین می‌کشوندم به سمت در رفتم و دعا به جون خودم کردم که شاران خوابه.

توان از پاهام رفته بود. به زور خودم رو باند کردم و دستم رو به دستگیره‌ی در رسوندم و در با صدای تیکی باز شد. مهتاب در رو کامل باز کرد که محکم به شونه‌ام خورد و صدای آخم بلند شد.

با دست‌های لرزونم، شونه‌های دردناکم رو گرفتم که مهتاب کنارم نشست و با صورتی گریون گفت:

_دیگه تموم شد گلارین ...

صدای مهتاب توی ذهنم زنگ خورد و همینقدر توانایی‌هام رو هم از دست دادم.

نگاهم میخ چشم‌های اشکی مهتاب شد و کلمه‌ی «تموم شد» توی سرم زنگ خورد و نفس گرفته‌ام کامل قطع شد و آروم روی زمین سُر خوردم و سرم محکم به زمین برخورد کرد.

چشمام رو بستم و آهسته توی دلم مویه سِر دادم و نالیدم؛

_ تو هم تنهام گذاشتی بی‌معرفت

و آهسته آهسته چشمام بسته شد و شاید من هم قرار بود پیشش برم.

"مهتاب"

چند بار پشت سر هم به صورتش سیلی زدم و با خواهش اسمش رو صدا زدم؛
_ گلارین... فدات شم پاشو... تو مگه دوست نداشتی زودتر تموم شه و زندگیت
سامون بگیره

دستپاچه تکونش می‌دادم ولی هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. من فکر کردم که مادر جون
زودتر از من خبر رو بهش رسونده بود.

دستم رو زیر دماغش گذاشتم، احساس کردم که نفس نمی‌کشه، جیغ خفه‌ای کشیدم و
با دست‌های لرزون گوشی رو از توی کیفم بیرون آوردم و شماره‌ی اورژانس رو
گرفتم.

_ الو خانوم تو رو خدا زودتر بیاین حال دوستم بده نفس نمیکشه

اونور خط خانومه با نهایت آرامش قصد آروم کردن من رو داشت ولی من بی‌توجه
زار زدم و آدرس رو بهش دادم.

دوباره روی صورت گلارین ضربه زدم و با گریه گفتم:

_ گلارین مرگ من پاشو... داراب براش قلب پیدا شده... گلارین پاشو باهم جشن
بگیریم... پاشو دعاهامون مستجاب شد

ولی گلارین انگار نه انگار که من با خواهش صدایش می‌زدم. همونطور آروم خوابیده بود.

خودم رو بابت این حماقتم سرزنش کردم و شماره‌ی سعید رو گرفتم تا ازش بخوام کمک کنه و بگه باید چه غلطی کنم.

بعد از دوتا بوق صدای سعید توی گوشی پیچید؛

_جانم مهتاب... رسیدی خونه‌ی داراب؟

با شنیدن صدایش، گریهام تبدیل به هق هق شد، که سعید نگران اسمم رو چند بار صدا زد.

بی‌خیال مهتاب، مهتاب کردنش چیزهایی که این مدت روی دلم سنگینی می‌کرد رو به زبون بیارم؛

_خوب نیستم سعید... چند وقته خوب نیستم... هر اتفاقی برای زندگی داراب و گلارین میفته مقصرش منم سعید... من باید جای همه بمیرم... من باید محو بشم تا همه به آرامش برسند... عذاب وجدان داره خفم می‌کنه سعید

اشکی که صورتم رو خیس کرده بود با پشت دستم پاک کردم و اپامه دادم؛

_خستم... از اینهمه افسرده بودنم خستم... از اینهمه عذاب وجدان خسته‌ام

سعید برخلاف صدای آشفته و قلب دردناکم آروم شروع به حرف زدن کرد؛

_مهتابم؟ اول بگو چیشده که انقدر سردرگمی؟ توکه به خاطر قلبی که برای داراب پیدا شد خوشحال بودی !

رمق نداشتم و دلم می‌خواست سرم رو به دیوار تکیه بدم در همون حالت ساعت‌ها بمونم و چشمم رو ببندم و بین این چشم بستن، به خواب برم... یک خواب طولانی و عمیق...

اما وقتی چشم باز کردم و بیدار شدم دیگه هیچ چیز اونطوری که الان هست نباشه. همه چیز سر جاش باشه.

داراب با قلبی که مثل ساعت می‌زنه سر زندگیش...

گلارین خوشبخت با داراب...

عقلم پوزخند زد و دلم همچنان خاموش بود. دلم مدت ها بود که دیگه اظهارنظر نمی کرد، چون همچنان اشتباه می‌رفت .

_فک کردم گلارین میدونه... خبرو بد رسوندم اینجا بیهوش افتاده

صدای سعید هم مستاصل شد و با ولومی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

_به اورژانس زنگ زدی؟

_آره تو راهه... گفتن کاری نکنم تا اونا برسن... گفتن... گفتن...

دیگه نتونستم ادامه بدم و زار زدم؛

_سعید من می‌ترسم بلایی سر گلارین اومده باشه... سعید

صدای زنگ آیفون گه بلند شد بدون توجه به گوشی دستم به سمت آیفون دویدم و در رو به روی مأمورهای اورژانس باز کردم.

با استرس طول راهرو رو طی کردم و با استفاده از بندهای انگشتم به صلوات و ذکر متوسل شدم.

راه می‌رفتم و از خدا عاجزانه سلامتی‌اش رو می‌خواستم...

راه می‌رفتم و با ناله اسمش رو صدا می‌زدم...

ای خدا تو رو به حکیم بودننت قسم میدم که حکمتت توی بودنش باشه...

خدایا تو حلیمی، صبوری تو رو ما بندهات نداریم. تو رو به صبوریت قسم بهم برش گردون...

خدایا تو سمیعی، تو شنوای همه‌ی مشکلات بندهاتی، خواهش می‌کنم صدای دردمند من رو بشنو...

کنار دیوار ایستادم و چشمم رو محکم بستم و با عجز نالیدم؛

«خدایا تو رو به تمام اسم‌هاست قسم بهم برش گردون... دار امو بهم برگردون»

لبم رو از درد گاز گرفتم که با شنیدن صدای امیر علی، بهت‌زده برگشتم. باورم نمی‌شد که اینهمه راه به خاطر درد من اومده باشه؛

_گلارین

اما با دیدن امیر علی که به جای سری افراشته و نگاه پر غرورش، با سری پایین که خیره‌ی سرامیک‌های کف بیمارستان بود بی‌اغراق شوکه شدم.

لبخند زورکی‌ای روی لبش نشست. دلم به جوش و خروش افتاد و قلبم گواه بد می‌داد.

به کل داراب و قلبی که براش پیدا شده برای لحظه‌ای از ذهنم پاک شد و نگاهم میخ صورت پُر و قیافه‌ی غمگین امیر علی شد. خودم رو باختم تا بخوام با زبون از کار افتاده‌ام حرفی بزنم، امیر علی پیش دستی کرد و با قدم‌های سریع خودش رو به من رسوند و شونه‌هام رو محکم گرفت.

متعجب از این رفتار امیر علی، خودم رو جمع کردم که در آغوشش فرو رفتم.

چند ثانیه بهت‌زده به دیوار سفید بیمارستان خیره شدم که شونه‌های لرزون امیر علی باعث ترسم شد. نفسم رو تند تند قورت دادم و توی بغلش تقلا کردم تا بفهمم دلیل این به هم ریختگی امیر علی چی میتونه باشه.

_امیر... امیر چی شده؟ خواهش می‌کنم بگو چه بلایی سرمون اومده؟

امیر علی آروم و لم کرد. سرش همچنان پایین بود. خم شدم تا صورتش رو ببینم اما وقتی چشمم به صورت اشکیش افتاد خون توی تنم یخ بست و برای لحظه‌ای اسم زانیار از ذهنم گذشت. با دهانی که خشک شده بود لبم رو تگون دادم و لب زدم؛

_امیز... برای زانیار؟

دستم رو گرفت و سرش رو به چپ و راست تگون داد و «نه» آهسته‌ای زیر لب زمزمه کرد. جونم به لبم رسیده بود و چرا من لحظه‌ای آسایش نداشتم؟

کلافه پرسیدم؛

_ نمی‌خوای بگی چیشده؟ دارم میمیرم از نگرانی امیر

لب‌هاش تکون خورد ولی صدایی از دهنش خارج نشد.

تا حالا امیر علی رو انقدر داغون ندیدم. با شنیدن اسمی که از زبونش خارج شد، شوک زده یک قدم به عقب برداشتم؛

_ مهگل...

بعد از گفتن این اسم شونه‌هاش بیشتر لرزید و من ربط امیر علی با مهگل رو درک نمی‌کردم.

این دختر چه صنمی با امیر داشت؟

چرا حالا که قلبی برای داراب پیدا شده، باز سر و کله‌ی این دختر، اینبار توسط بهترین برادرم پیدا شده؟

_ مهگل چی امیر علی؟ تو مهگل و از کجا می‌شناسیش؟ خستم امیر... تو رو خدا تو دیگه مواخذه نکن... تو دیگه از مهگل نگو... تو دیگه نگو که اشتباه کردم... هر کی جای من بود همین کار رو می‌کرد...

بعد از زدن این حرف‌ها، آب دهنم رو قورت دادم. غده‌ای که به خاطر حس ندامتم روی گلویم گیر کرده بود عجیب سر ناسازگاری گذاشته بود. آهسته زیر لب نالیدم؛

_ امیر بخدا می‌خواستم از این دختر بگذرم... می‌خواستم بی‌خیال شم و بگم جهنم... بزار داراب هفته‌ای دوبار بره بیمارستان ملاقاتش... بره که دل دختره به همین دیدارها خوش باشه... ولی نشد... خواستم ولی نشد... بخدا که مقصر من نبودم... حسادت قلبمو سنگ کرد... کسی حق نداشت جز من نگاه عاشقونه‌ای به داراب بندازه... حتی مریض بشه... حتی عمرش به دنیا نباشه...

دو قدم فاصله رو طی کردم و مشت آرومی به سینه‌ی امیر علی کوبوندم؛

_طرفشو نگیر... طرف من باش... اون موقع بود که شروع کردم به تلخ کردن زندگیمون... دیدی که آخرش چیشد... موقع رانندگی زنگ زدمو اون تصادف کوفتی دارابمو گرفت... باز مهگل زندگیمو... دارابمو از من گرفت...

نذاشت ادامه بدم. دستش مشت شد و با صدایی خشمگین تقریباً فریاد زد؛

_بسه گلارین... تمومش کن این چرنديات رو

قلبم شکست و دلم خون شد از این فریاد امیر...

ناباور به چشمای غمگینش خیره شدم و لبم رو که با اشک خیس شده بود گاز گرفتم. مزه‌ی خون و شوری اشک حالم رو بهم زد و با قیافه‌ای که با شنیدن حرف‌های امیرعلی پر از ناباوری شد خیره‌اش شدم.

"امیرعلی"

نبض کنار شقیقه‌ام از این قضاوت ناعادلانه‌اش در حال ترکیدن بود.

از شنیدن این حرف‌ها از زبون گلارین که درمورد مهگل می‌گفت، سوختم... آتیش گرفتم.

ذهنم یک راست رفت به زمان‌هایی که مهگل از زیبایی گلارین می‌گفت و حق رو به داراب می‌داد که عاشق همچین دختری بشه.

_«میدونی امیرعلی، داراب حق داره که برای گلارین بمیره... آخه خیلی خوشگل و تو دل بروعه»

اما قضاوت شدنش حالا که قرار بود قلبش توی سینه‌ی داراب قرار بگیره ناجوانمردانه بود.

از خودش گذشت تا باز هم داراب کنار گلارین خوشبخت زندگی کنه.

اشکم آهسته از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. باید از رفیق تنهایی‌هام که حالا دیگه نیست دفاع می‌کردم؛

_مقصر فقط خودتی... همیشه تصمیماتت رو یهویی می‌گیری... بدون فکر به عاقبتش

نیشش زد، اون هم با تلخی و قساوت قلب، ولی چاره‌ای جز این کار نداشتم. گلارین همچنان روی موضع‌اش مونده بود و فکر می‌کرد مهگل قرار بود زندگی‌اش رو بهم بزنه.

پوزخند تلخی روی لب‌هام نشست. اما با دیدن لحن بغض‌آلودش، تن پشت کرده‌اش و اندام ظریف و لرزانش باعث شد لحظه‌ای کوتاه پشیمون بشم ولی نه! باید تا آخر روشنش می‌کردم.

ثانیه‌ای چشم‌ام رو بستم. دستم رو مشت کردم و بر خلاف خواسته‌ی مهگل راز بین من و خودش رو آروم به زبون آوردم؛

_گلارین قلبی که الان قراره بره توی سینه‌ی داراب... قلب مهگله

آب دهنم رو قورت دادم و بغض مردونه‌ام رو رها کردم. با صورتی که از درد تنهایی به خاطر از دست دادن بهترین همدم این روزهام توی هم رفته بود، زمزمه کردم؛

_آره قلب مهگله... قلب دختری عاشق که تا لحظات آخر عمرش خوب بودن حال داراب اولویتش بود... آخرش هم قلبی که مال داراب بود رو به خودش هدیه داد اشک حلقه زده توی چشم‌اش، لب‌های نیمه بازش و صورت شوکه شده‌اش هم نتونست بار غم قلبم رو کم کنه.

طاقت نیاوردم و همونجا کف بیمارستان نشستم و با دستان مشت شده گفتم:

_همیشه روی سینه‌ش آروم مشت می‌زد و می‌گفت: «تو به من تعلق نداری چرا جات اینجاست؟»

خودم رو از وسط راهرو کنار کشیدم و به دیوار تکیه دادم؛

_بالاخره کار خودشو کرد... می‌بینی گلارین؟ بالاخره اون قلب به صاحبش برگشت... دیگه خیالت از مهگل راحت باشه. دیگه نیست که تهدیدی برای زندگیت باشه

برای من همین قدر کافی بود که فقط گلارین بدونه اهدا کننده‌ی قلب کسی نیست جز مهگل و قطعاً به خاطر اینکه داراب نفهمه هم این راز رو تا آخر توی سینه‌ش دفن می‌کنه.

آروم به کمک دیوار از روی زمین بلند شدم. دستی به ریش باند شده‌ام کشیدم و زیر لب گفتم:

_این حرفها رو نزدیم که عذاب وجدان بگیری... خواستم که بدونی یه عاشق برای عشقش حتی از خودشم می‌گذره...

بشین و خوب فکر کن گلارین که چند پفعه به خاطر عشقت از خودت گذشتی؟

حرفی که مدت‌ها روی دلم سنگینی می‌کرد رو به زبون آوردم و به سمت انتهای راه رو جایی که همه پشت در اتاق نشسته و منتظر نتیجه‌ی عمل بودند، رفتم و گلارین رو تنها گذاشتم تا یکم به خودش بیاد و ترس‌هایی رو که فکر می‌کنه قراره زندگیش رو نابود کنن توی دلش از بین بیره و با یک دید دیگه زندگیش رو شروع کنه.

"گلارین"

هر وقت به یاد حرف‌های امیر علی می‌فتم، انگار زلزله‌ی هشت ریشتری تمام من رو می‌لرزونه .

عشقی که به اون ایمان داشتم توی صورتم سیلی زد و متوجه شدم که فقط «ع» عشق رو یاد گرفتم هنوز تا کامل کردن این کلمه کلی راه دارم.

لب هام رو روی هم فشردم. اصلا من چه گناهی کرده بودم که چوب هیچ رو باید می خوردم و همیشه ی خدا توی دلشوره دست و پا می زدم که نکنه دنیا روی دیگرش رو به من نشون بده و دارابم رو هم از من بگیره؟

باید این ترس‌ها رو کنار بزنم و یک زندگی جدید رو شروع کنم. آهی می‌کشم و نگاهم رو از قطره های سرم گرفتم و به چشمان بسته اش دوختم. صاف تر روی ایستادم و دم عمیقی از این هوای دم کرده گرفتم. صورتم از بوی الکل توی هم رفت و دلم به جوش و خروش افتاد.

بی‌توجه به انقلابی که در دلم برپا شده انگشتم رو بین دست‌های داراب فرو کردم و آهسته زمزمه کردم؛

«کاش مهگل انقدر غریبانه از دست نمی‌رفت و کاش این جدایی اسم دیگه‌ای داشت... و کاش نفهمی که قلبش توی سینه‌ی تو در حال تبیدن»

آب دهنم رو از این حسادت نامحسوس قورت دادم و به چند تار مویی که روی پیشانی اش افتاده بود خیره شدم. با اینکه موهای بلند شده بودند اما همچنان زیبا و جذاب به نظر می‌رسید.

نفسی کشیدم و به ساعت نگاه کردم، چند ساعتی می‌شد که بدون حرکت بالای سرش ایستاده بودم تا بهوش بیاد.

با انگشت شصتم پشت دستش رو نوازش کردم و من چقدر دلم برای لمسش تنگ شده بود.

پلک داراب لرزید و لحظه‌ای از ذهنم گذشت؛

«اگه داراب بفهمه قلب مهگل توی سینه‌ش قرار گرفته عذاب وجدان بیخ گلویش می‌چسبه و این فداکاری رو تاب نمیاره.

می‌ترسم از روزی که این راز برملا بشه...»

خدایا این چه حکمتی بود که برای من در نظر گرفتی؟

چند بار دیگه پلکش لرزید و بعد از چند ثانیه آروم لای چشماش رو باز کرد. اشک شادی از دیدن نگاهش توی چشمام نشست و نرم و ملایم خندیدم. با صدای پر بغضی گفتم:

_بی معرفت بالاخره بیدار شدی؟

ساکت و آروم خیره‌ی صورتم بود. لبخندم عمق گرفت. پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم و با ناز زمزمه کردم؛

_قرارمون چی بود؟

حرفی نمی‌زد و انگار داراب هم دلش برای صدای من تنگ شد و یا شاید قلبش باهام غریبگی می‌کرد. اما من به حدس اولم ایمان داشتم. متکلم وحده ادامه دادم؛

_روز اول یادت رفت که قرار گذاشتیم هر جا هستیم شبو کنار هم سر کنیم؟

عمیق عطرش رو نفس کشیدم و لب زدم؛

_بی معرفت بیست روزه این قرارو زیر پا گذاشتی... شب و روزتو رواین تخت بدون من سر کردی

اشکم از گوشه‌ی چشمم روی صورتش چکید و دلم نوای دلتنگی سر داد؛

_دلم برات تنگ شد داراب... خیلی تنگ

بغضم رو قورت دادم و دیگه حرفی نزد و منتظر عکس‌العمل داراب شدم. وقتی از واکنشش ناامید شدم می‌خواستم آهسته سرم رو بلند کنم که دستش پشت کمرم نشست و پشتم رو آروم نوازش کرد؛

محکم تر من و به خودش فشرد و وادارم کرد نگاهش کنم. توی چشماش پر از ستاره بود. آروم با صدایی که خشدار شده بود گفت:

_چقدر راحت تر شد نفس کشیدنم.

خندیدم و لب‌هام رو روی لبش گذاشتم و نرم بوسیدمش. آهسته در گوشش نجوا کردم؛

_نفس نداشت هوا وقتی نبودی !

با دلتنگی عطر تنم رو به ریه هاش کشید؛

_می دونم .

خندیدم بلند و بی پروا که داراب لب زد؛

_باز تو خوردنی شدی؟

دستم رو دور گردنش گذاشتم و پشت سر هم بوسیدمش. اشک ریختم و بوییدمش. از

خدا تشکر کردم و نوازشش کردم و آهسته با خدایم نجوا کردم؛

«ممنونم خدا جون که کنارم بودی و زندگیم رو بهم برگردوندی»

برای بعضی از دلتنگی‌ها نه میتوان گریه کرد

نه میتوان فریاد زد

برای بعضی از دلتنگی‌ها

فقط میتوان نگاه کرد

لبخند زد و بی صدا فقط نگاه کرد...

پایان #گلارین

۸/۱/۱۳۹۹